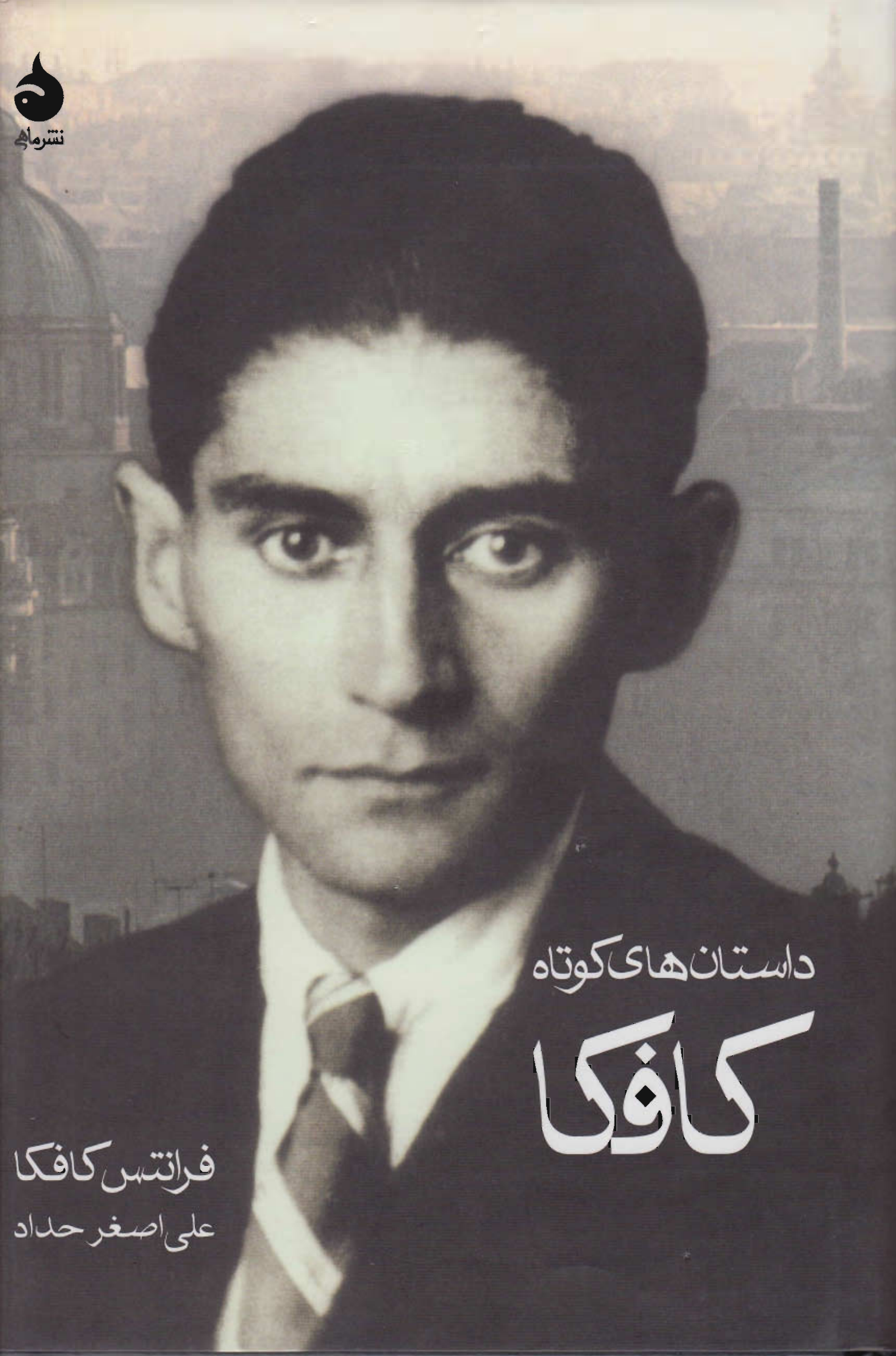


نشرماهی

داستان‌های کوتاه

کافکا

فرانتس کافکا

علی اصغر حداد


نشرماهی

داستان‌های کوتاه کافکا

Franz Kafka
Sämtliche Erzählungen
Hrsg. von Paul Raabe
Fischer Taschenbuch Verlag, Frankfurt am Main, 1988.

✦

Franz Kafka
Parables and, Paradoxes (in German and English)
Ed. by Nahum N. Glatzer
Schocken Books, New York, 1971.

سرشناسه: کافکا، فرانتس، ۱۸۸۳ـ۱۹۲۴م. Kafka, Franz
عنوان و پدیدآور: داستان‌های کوتاه کافکا؛ فرانتس کافکا؛ ترجمه‌ی علی‌اصغر حداد.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۴. چاپ دوم: ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۶۵۶ص.؛ مصور.
شابک: ISBN 964-7948-73-5
یادداشت: فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه‌ای است از کتاب‌های: *Sämtliche Erzählungen*, C1970
Parables and Paradoxes (in German and English), 1971
یادداشت: کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی‌زبان ــ قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده: حداد، علی‌اصغر، ۱۳۲۳ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۶آ ۲۵ک / PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۳ ۸۳۳ / ۹۱۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۳۴۴۸۶-۸۳ م

داستان‌های کوتاه کافکا

فرانتس کافکا

مترجم
علی‌اصغر حداد

نشرماهی
تهران
۱۳۸۸

داستان‌های کوتاه کافکا

نویسنده	فرانتس کافکا
مترجم	علی اصغر حداد
ویراستار	محمدرضا خانی

چاپ سوم	پاییز ۱۳۸۸
چاپ دوم	زمستان ۱۳۸۵
چاپ اول	زمستان ۱۳۸۴
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه

حروف‌نگار	نرگس صلواتی
طرح جلد	حسین سجادی
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن	سازمان چاپ و انتشارات
صحافی	فرهنگ معاصر

شابک ۹-۷۳-۷۹۴۸-۹۶۴-۹۷۸

نشر ماهی

تهران، خ انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶ (جدید)، واحد چهارم
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰



Franz Kafka

پیش‌گفتار

چه شور و شر که نهفته است در نهاد بشر
چه نغمه‌ها که نهان است در خزانه‌ی باد

گردآوری مجموعه‌ی «داستان‌های کوتاه» کافکا در یک جلد نیازمند توضیح مختصری است. منظور از «داستان‌های کوتاه» مجموعه آثاری است که در زمان حیات نویسنده و نیز پس از مرگ او به این نام خوانده شدند. البته برخی از آثار گردآمده در این مجموعه را نمی‌توان «داستان» نامید. اصولاً کاربرد مفاهیمی همچون «داستان» یا «قصه» در مورد بخش اعظمی از نوشته‌های کوتاه کافکا چندان خالی از اشکال نیست، زیرا این آثار اشکال ادبی دیگری همچون حکایت[۱] و تمثیل[۲] را هم دربرمی‌گیرد. از سوی دیگر عنوان «مجموعه آثار منثور»[۳] هم در این مورد نمی‌تواند کاملاً مصداق داشته باشد، زیرا بسیاری از نوشته‌های موجز[۴]، یادداشت‌ها و برخی نوشته‌های انتقادی نویسنده در این مجموعه نیامده است.

البته بخشی از این آثار، به‌ویژه آنهایی که با گزینش خود کافکا در زمان حیات او منتشر شد، کاملاً در حوزه‌ی داستان به مفهوم عام آن می‌گنجد. از جمله‌ی این آثار می‌توان از «آتش‌انداز» که کافکا بعدها از آن به‌عنوان فصل نخست رمان امریکا بهره گرفت، از «حکم»، «مسخ»، «در سرزمین محکومان» و ... نام برد.

«داستان‌های به‌جامانده از کافکا» آن بخش از آثار او را دربرمی‌گیرد که ماکس

1. Fabel
2. Parabel, Gleichnis
3. Prosa
4. Aphorismen

برود[1] از میان دست‌نوشته‌های دوست فقید خود گردآوری کرد و به‌مرور به چاپ رساند. برخی از این آثار کامل‌اند، برخی حال و هوایی طرح‌گونه دارند و برخی ناتمام‌اند.

اغلب آثار به‌جامانده از کافکا در دفاتری به قطع وزیری یا روی کاغذ یادداشت طرح‌ریزی شده‌اند بی‌آن‌که ویرایش نهایی شده باشند. از این‌رو انتشار آنها کار چندان آسانی نبود. ماکس برود در ویرایش و تنظیم این دسته از آثار، شیوه‌ای را که مورد قبول کافکا بود پیش گرفت. وی آثاری را که خود کافکا کامل کرده بود در یک جلد گردآوری کرد و در تنظیم آنها همان اسلوبی را به‌کار بست که کافکا در تنظیم دفاتر «پزشک دهکده» و «هنرمند گرسنگی» به‌کار بسته بود. به این ترتیب نخستین دفتر حاوی بخشی از آثار به‌جامانده از کافکا با نام «دیوار چین» در سال ۱۹۳۱ در برلین توسط انتشارات گوستاو کیپن‌هویر[2] منتشر شد. در این دفتر که به همت ماکس برود و هانس-یوآخیم شوپس[3] فراهم آمد، علاوه بر داستان «دیوار چین» هجده اثر کوتاه گنجانده شد که همگی یا کامل بودند یا تقریباً کامل به حساب می‌آمدند.

دومین گام در گردآوری آثار کافکا دفاتر پنج‌گانه‌ای بود که از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۷ نخست در برلین و سپس در پراگ منتشر شد. دفتر نخست از این مجموعه شامل تمامی آثاری می‌شد که کافکا خود منتشر کرده بود. در دفتر پنجم «شرح یک نبرد»، داستانی که ماکس برود آن را تا سال ۱۹۳۱ مفقود شده می‌پنداشت، همراه برخی نوول‌ها و نوشته‌های موجز آمده بود. انتشار «شرح یک نبرد» گام مهمی در تکمیل آثار به‌جامانده از کافکا به حساب می‌آمد.

ماکس برود در چاپ دوم این دفاتر که در سال ۱۹۴۶ در نیویورک منتشر شد در دفتر نخست و پنجم تغییرات چندانی اعمال نکرد. ولی برای چاپ سوم آن که انتشارات فیشر[4] در آلمان منتشر کرد، آثار جدیدی را در نظر گرفت. در ضمن چهار نوشته را که قبلاً در دفتر «شرح یک نبرد» گنجانده بود از آن بیرون کشید و در دفتر «تدارک عروسی در روستا» گنجاند، زیرا احساس می‌کرد این نوشته‌ها با رمان ناتمام «تدارک عروسی در روستا» قرابت بیش‌تری دارند.

1. Max Brod 2. Gustav Kiepenheuer 3. Hans-Joachim Schoeps
4. S. Fischer

فرانتس کافکا سوم ژوییه‌ی ۱۸۸۳ در پراگ در دامان خانواده‌ای یهودی به دنیا آمد. از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۶ نخست زمانی کوتاه در رشته‌ی ادبیات آلمانی، و سپس در رشته‌ی حقوق تحصیل کرد. پس از دریافت درجه‌ی دکترا در رشته‌ی حقوق و گذراندن دوره‌ی یک‌ساله‌ی کارآموزی سرگرم کار شد. وی از سال ۱۹۰۷ تا زمان بازنشستگی (۱۹۲۲) کارمند شرکت بیمه‌ی سوانح کارگری بود. در اواخر ۱۹۱۷ نخستین علائم ابتلا به بیماری سل در او ظاهر شد و سرانجام همین بیماری در سوم ژوئن ۱۹۲۴ او را به کام مرگ فرو برد.

فرانتس کافکا وصیت کرده بود نوشته‌های چاپ‌نشده‌اش سوزانده شود. اما دوست صمیمی و وصی او ماکس برود از انجام این خواسته سر باز زد و به این ترتیب تعدادی از برجسته‌ترین آثار ادبی قرن بیستم را از نابودی رهانید. رفتار تردیدآمیز کافکا در نقد نوشته‌های خود، و حتی امتناع از انتشار آنها نشانگر ناخشنودی او از خویشتن خویش است. اما همین ناخشنودی زمینه‌ساز آفرینش آثاری شد که در اهمیت آن هرچه گفته شود کم است.

از دوست عزیزم محمدرضا خانی صمیمانه تشکر می‌کنم. او بود که با تشویق‌های بی‌دریغ خود، و با پیشنهادهای به‌جا و نکته‌سنجی‌های فراوان، مرا به بازخوانی و ویرایش داستان‌های این دفتر برانگیخت. نکته‌ی آخر این که کافکا گاهی در آثار خود تصاویر و تعابیری به کار می‌برد که در نگاه نخست بی‌ربط یا دست کم نامأنوس به نظر می‌رسند. برای دریافت منظور او لازم است این تصاویر و تعابیر با دقت بیش‌تری خوانده شوند. در ضمن زیرنویس صفحات همه از مترجم است.

علی‌اصغر حداد

پاییز ۱۳۸۴

I. آثاری که در زمان حیات کافکا منتشر شدند

IV. تمثیل‌ها و پارادوکس‌ها

منابع

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از کتاب‌های زیر؛ دفترهای I، II و III (مرجع ۱)، دفتر IV (مرجع ۲)، پیوست‌ها (برگرفته از مرجع‌های ۳ و ۴)، درباره‌ی کافکا (برگزیده‌ای از مرجع ۵)، سال‌شمار زندگی فرانتس کافکا (براساس مرجع‌های مختلف از جمله ۶):

1. Franz Kafka, *Sämtliche Erzählungen*, Herausgegeben von Paul Raabe, Frankfurt am Main: Fischer Taschenbuch Verlag, 1988.
2. Franz Kafka, *Parables and Paradoxes* (in German and English), Edited by Nahum N. Glatzer, New York: Schocken Books, 1971.
3. Franz Kafka, Gesammelte Werke: *Tagebücher (1910-1923)*, Herausgegeben von Max Brod, Frankfurt am Main: Fischer Taschenbuch Verlag, 1994.
4. Franz Kafka, Gesammelte Werke: *Beschreibung eines Kampfes* (Novellen, Skizzen, Aphorismen aus dem Nachlaß), Herausgegeben von Max Brod, Frankfurt am Main: Fischer Taschenbuch Verlag, 1994.
5. Günther Anders, *Kafka, pro und contra*, C. H. Beck München, 1972.
6. Jeremy Adler, *Franz Kafka* (Illustrated Lives), Penguin Books, 2001.

I

آثاری که در زمان حیات کافکا منتشر شدند

۱. تأملات

در شامگاه سیزدهم اوت ۱۹۱۲، فرانتس کافکا در آپارتمان ماکس برود و در حضور فلیسه بائر[1] متن‌هایی را که می‌بایست در دفتر «تأملات» به چاپ می‌رسیدند، تنظیم کرد. آشنایی کافکا با فلیسه بائر همان شب آغاز شد. روز بعد، کافکا در نامه‌ای به ماکس برود نوشت: «دیروز من موقع تنظیم این دفتر تحت تأثیر دوشیزه فلیسه بائر قرار داشتم. از این‌رو احتمال دارد مجموعه‌ای احمقانه با ترتیبی چه‌بسا مضحک پدید آمده باشد.»

در چهاردهم اوت ۱۹۱۲، فرانتس کافکا مجموعه‌ای را که آماده کرده بود با نامه‌ی زیر برای ناشر فرستاد:

> «جناب آقای رووُلت[2]، همراه این سطور، نوشته‌هایی را که میل داشتید ببینید، تقدیم می‌کنم. به گمانم بتوان از این نوشته‌ها دفتر کوچکی فراهم آورد. هنگام تنظیم این مجموعه، من گاهی ناچار بودم میان آرام‌کردن حس مسئولیت خود و این اشتیاق که در جمع کتاب‌های زیبای شما، دفتری هم از من به چاپ برسد یکی را انتخاب کنم و مسلماً موفق نشده‌ام هربار تصمیم شایسته‌ای اتخاذ کنم. به هر حال خوشحال خواهم شد اگر شما این نوشته‌ها را برای چاپ بپسندید. هرچه باشد حتی با تجربه‌ی بسیار و تبحر فراوان هم نمی‌توان بدی این نوشته‌ها را به یک نگاه دریافت. عام‌ترین فردیت نویسنده‌ها در این واقعیت بروز می‌کند که هر یک به شیوه‌ی خاص خود بدی خود را پنهان می‌کنند.»

چند روز بعد کافکا دچار شک و تردید شد و در یادداشت‌های روزانه‌ی خود نوشت: «کاش رووُلت دست‌نوشته‌ها را پس می‌فرستاد. در آن صورت می‌توانستم تمامشان را در جایی دربسته بگذارم، چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. در آن

1. Felice Bauer 2. Ernst Rowohlt

صورت دوباره این امکان را داشتم که فقط همان اندازه تیره‌بخت باشم که پیش‌ترها بودم.»

ناشر در چهارم سپتامبر آمادگی خود را برای چاپ کتاب اعلام کرد. پایان سپتامبر حروف‌چینی به پایان رسید. در نخستین روزهای ماه دسامبر، متن‌های غلط‌گیری‌شده به لایپزیگ بازگردانده شد، و در یازدهم دسامبر ۱۹۱۲ کافکا نخستین نسخه از نخستین کتاب خود را دریافت کرد.

کافکا نسخه‌ی دریافتی را برای فلیسه بائر فرستاد. تأیید و تشویق فلیسه بائر چندان پرشور نبود. دوباره تردید و دودلی به‌سراغ کافکا آمد. در نامه‌ای به فلیسه بائر، کافکا خود را به باد سرزنش می‌گیرد. از ورای این سرزنش‌ها می‌توان دریافت که این دفتر تا چه اندازه از عمق جان او مایه گرفته است. «کسی تو را مجبور نمی‌کند بگویی کتاب را نمی‌پسندی. به‌واقع تو فقط نمی‌دانی چه‌طور با آن اُخت بشوی. بله، این مجموعه تا بخواهی نامنظم است، با این‌همه این نوشته‌ها روزنه‌ی امیدی هستند در دل بی‌نهایت آشفتگی، و برای دیدن هر چیز باید کاملاً به آن نزدیک شد. بنابراین، این‌که تو نمی‌دانی چه‌گونه با آن برخورد کنی برای من کاملاً قابل درک است. به امید آن‌که در ساعتی خوش و رخوتناک کتاب تو را به‌سوی خود بکشد. این‌که کسی با این کتاب انس نخواهد گرفت برای من روشن بود و هست. پول و زحمتی که ناشر اسرافکار به‌عبث به گردن من گذاشت، کماکان آزارم می‌دهد. انتشار کتاب امری کاملاً تصادفی بود. شاید یک وقتی سر فرصت همه‌اش را برایت بازگو کنم. امکان نداشت با چشم باز تن به این کار بدهم. ولی قصد من از گفتن این حرف‌ها فقط این است که به تو بفهمانم داوری نامصمم تو در نظرم تا چه اندازه بدیهی می‌نماید...»

بچه‌ها در جاده‌ی روستایی

صدای گاری‌ها را می‌شنیدم که از برابر نرده‌ی باغ می‌گذشتند. گاهی هم جنبشی خفیف در شاخ و برگ‌ها می‌افتاد و می‌دیدمشان. در تابستان داغ تیر و تخته‌ی چرخ پره‌ها و مالبندها چه سر و صدایی می‌کرد! کارگران از کشتزارها برمی‌گشتند، با قهقهه‌هایی که سر به بی‌شرمی می‌زد.

روی تاب کوچکمان نشسته بودم، در باغ خانه‌ی پدری، میان درخت‌ها استراحت می‌کردم.

آمد و شد آن‌سوی نرده پایانی نداشت. بچه‌ها به یک چشم‌برهم‌زدن به دو می‌آمدند و می‌گذشتند. گاری‌ها با مردان و زنانی که روی دسته‌های درو شده‌ی محصول نشسته بودند، در این‌سو و آن‌سو بر باغچه‌ها سایه می‌انداختند. نزدیک غروب آقایی را دیدم که عصا به دست آرام‌آرام به گردش می‌رفت. چند دختر که بازو در بازو از روبه‌رو می‌آمدند سلام‌گویان به روی علف‌های حاشیه‌ی راه کنار کشیدند.

بعد پرنده‌ها مثل فواره به هوا برخاستند. با نگاه دنبالشان کردم، دیدم که بی‌وقفه اوج می‌گیرند، تا آن‌جا که دیگر باورم نمی‌شد که باز بالاتر بروند، و گمان کردم این منم که سقوط می‌کنم. این بود که ریسمان‌ها را محکم گرفتم و از فرط ضعف به‌آرامی تاب خوردم. بعد که باد خنک‌تر شد و به‌جای پرواز پرنده‌ها، ستارگان سوسوزنان ظاهر شدند، با شتاب بیش‌تری تاب خوردم.

در نور شمع، غذای شامگاهی‌ام را می‌آوردند. اغلب هر دو دست را تا آرنج بر سینی چوبین می‌گذاشتم و خواب‌آلوده نان و کره را به دندان می‌گرفتم. باد گرم در پرده‌های مشبک می‌افتاد و گاهی اگر رهگذری به فکر می‌افتاد که نگاهم کند و به گفت‌وگو بایستد، پرده‌ها را در دست می‌گرفت. اغلب خیلی زود شمع خاموش

می‌شد و خیل پشه‌ها چند زمانی در دود تیره‌رنگ شمع سرگردان چرخ می‌زدند. اگر کسی از آن‌سوی پنجره چیزی می‌پرسید، چنان نگاهش می‌کردم که انگار به کوهستان یا به خلأ چشم دوخته‌ام، و آن کس هم چندان در پی آن نبود که پاسخی دریافت کند.

اگر کسی پای پنجره سرک‌کشان به هوا می‌پرید و خبر می‌داد که دیگران جلوی در خانه جمع‌اند، آه و ناله کنان از جا برمی‌خاستم.

«چه شده، چرا ناله می‌کنی؟ فاجعه‌ای رخ داده که در برابرش عاجز مانده‌ای؟ فاجعه‌ای که از آن خلاصی ممکن نیست؟ واقعاً همه چیز از دست رفته است؟»

چیزی از دست نرفته بود. دوتایی به‌سوی در خانه می‌دویدیم. «شکر خدا که بالاخره آمدید!» ــ «تو یکی که همیشه دیر می‌آیی!» ــ «چرا من؟» ــ «بله، تو. اگر دوست نداری، بمان توی خانه.» ــ «نه گذشتی و نه بخششی!» ــ «چه گفتی؟ نه گذشتی و نه بخششی؟ چه شده که این‌طور حرف می‌زنی؟»

به‌سرعت به دل شامگاه می‌زدیم. نه روز بود و نه شب. گاهی دگمه‌های جلیقه‌مان مثل دندان به هم می‌سایید، خیلی زود در فواصل ثابت می‌دویدیم، آتش در دهان، همچون جانوران مناطق حاره. همچون سواران زره‌پوشِ جنگ‌های قدیم، پاکوبان و جست‌وخیزکنان از کوچه‌ی نه‌چندان طویل رو به پایین سر در پی یکدیگر می‌گذاشتیم و با آن شتابی که در گام‌هامان بود از آن‌سوی کوچه رو به بالا می‌آوردیم. برخی به درون خندق‌ها می‌رفتند، در سراشیبی تاریک آن لحظه‌ای ناپدید می‌شدند، و بعد بلافاصله مثل غریبه‌ها از بلندای راه صحرایی سر درمی‌آوردند و به پایین نگاه می‌کردند.

«بیایید پایین!» ــ «اول شماها بیایید بالا!» ــ «بیاییم بالا که شماها پرتمان کنید پایین؟ نه، امکان ندارد. مگر عقل از سرمان پریده.» ــ «یعنی که می‌ترسید. یالله، بیایید، بیایید!» ــ «واقعاً؟ شماها خیال دارید ما را پرت کنید پایین؟ شماها؟ نه، این کار از شما برنمی‌آید.»

یورش می‌بردیم، پس‌مان می‌راندند، و روی چمن‌های خندق دراز می‌کشیدیم و روی زمین می‌غلتیدیم، تسلیم. همه چیز به یک اندازه گرم بود. میان چمن‌ها نه احساس گرما می‌کردی و نه سرما، فقط خسته بودی و خواب‌آلود.

اگر به پهلوی راست می‌چرخیدی و دست را زیر سر می‌گذاشتی، بدت نمی‌آمد که به خواب بروی. البته می‌کوشیدی که سر بلند کنی و برخیزی، اما به‌جای برخاستن، دوست داشتی به گودال عمیق‌تری بغلتی. سپس بازو را پیش رو حایل می‌کردی و پاها را در هوا تاب می‌دادی و دوست داشتی باز به گودال عمیق‌تری بغلتی و دیگر از غلتیدن دست برنداری.

در این میان به پشت دراز می‌کشیدی، دل‌گرفته و مغموم، گویی بیمار، و کم‌تر در اندیشه‌ی آن بودی که در آخرین گودال چه‌گونه به قصد خواب اندام خود، به‌ویژه پاها را، آزادانه دراز خواهی کرد. سپس اگر پسرکی دست به‌کمرزده، با پاشنه‌های تیره، از فراز سر جمع، از سراشیبی به روی جاده می‌جست، پلک‌ها را باز و بسته می‌کردی.

ماه را در سینه‌ی آسمان می‌دیدی. دلیجانِ پُست در نور ماه می‌آمد و می‌گذشت. باد نرم‌نرمک وزیدن می‌گرفت. در درون خندق هم وزش آن را احساس می‌کردی و در آن نزدیکی جنگل به همهمه می‌افتاد. در چنین لحظاتی کسی چندان در پی آن نبود که تنها باشد.

«کجایید؟» ــ«بیایید این‌جا!» ــ«همه با هم» ــ«چرا قایم شده‌ای، چه کار احمقانه‌ای، دست بردار!» ــ«مگر نمی‌دانید که دلیجان پُست گذشت؟» ــ«نه، امکان ندارد! راستی گذشت؟» ــ«بله، وقتی تو خواب بودی رفت.» ــ«من خواب بودم؟ عجب حرفی!» ــ«ساکت باش، از قیافه‌ات پیداست.» ــ«دست‌بردار.» ــ«بیایید!»

کنار هم راه می‌افتادیم. برخی دست‌هاشان را در هم حلقه می‌کردند، سر را نمی‌شد خوب بالا گرفت، زیرا راه سراشیب بود. کسی مثل سرخ‌پوست‌ها نعره‌ی جنگ سر می‌داد، پاهامان چنان به تاخت می‌آمد که نگو. به هنگام پرش، باد در کفل‌هامان می‌افتاد، به هوا بلند می‌شدیم. چیزی جلودارمان نبود. چنان می‌تاختیم که حتی هنگام پیشی‌گرفتن از دیگری، می‌توانستیم بازوها را چلیپا کنیم و آسوده‌خاطر به اطراف چشم بیندازیم.

روی پُلِ ویلدباخ[1] از رفتن باز می‌ماندیم. آنهایی هم که پیش افتاده بودند،

1. Wildbach

برمی‌گشتند. زیر پُل، آب چنان به صخره‌ها و ریشه‌ها می‌خورد که انگار نه انگار دیروقت شب است. دلیلی نداشت که یکی از میان جمع به روی نرده‌های پل جست نزند.

در دوردست، قطاری از پس دار و درخت‌ها بیرون می‌آمد. کوپه‌ها همه روشن بودند. بی‌شک شیشه‌ها را هم پایین کشیده بودند. یکی از ما تصنیفی را دم می‌گرفت، البته که دیگران هم دوست داشتند آواز بخوانند. همگی تندتر از حرکت قطار آواز سر می‌دادیم و دست‌ها را می‌جنباندیم، زیرا صداهامان کافی نبود. صدا در صدا می‌انداختیم و خوش بودیم. وقتی صدای خود را با صدای دیگران درمی‌آمیزی، چنان است که گویی به قلاب ماهی‌گیری بند شده‌ای.

در چنین حال و هوایی، پشت به جنگل، رو به مسافران، آواز می‌خواندیم، در دهکده، بزرگ‌ترها هنوز بیدار بودند، مادرها جای خواب شبانه را آماده می‌کردند.

وقت رفتن بود. کسی را که از همه نزدیک‌تر بود، می‌بوسیدم، با سه نفر بعدی فقط دست می‌دادم و از راهِ رفته برمی‌گشتم. کسی صدایم نمی‌زد. سر نخستین چهارراه، جایی که دیگر دیده نمی‌شدم، راه کج می‌کردم و از راه صحرایی دوباره به‌سوی جنگل می‌رفتم، به‌سوی شهری در جنوب کشیده می‌شدم، شهری که درباره‌اش در دهکده‌ی ما می‌گفتند:

«آن‌جا مردمانی هستند! فکرش را بکنید، مردمانی که نمی‌خوابند!»

«و چرا نمی‌خوابند؟»

«چون خسته نمی‌شوند.»

«و چرا خسته نمی‌شوند؟»

«چون دیوانه‌اند.»

«مگر دیوانه‌ها خسته نمی‌شوند؟»

«دیوانه‌ها چه‌طور می‌توانند خسته شوند!»

افشای یک مرد رند

سرانجام حدود ساعت ده شب در معیت مردی که با او از پیش آشنایی مختصری داشتم و این‌بار به‌طور اتفاقی همراهم شده بود و دو ساعت تمام مرا در خیابان‌ها گردانده بود، به خانه‌ی اربابی‌ای رسیدم که در آن به مهمانی دعوت داشتم.

گفتم: «بسیار خوب!» و برای آن‌که ضرورت خداحافظی را با قاطعیت یادآور شوم، دست‌ها را به هم کوفتم. پیش از آن یکی دوبار به گونه‌ای نه‌چندان عیان تلاشی کرده بودم و دیگر خسته شده بودم.

پرسید: «بلافاصله می‌روید بالا؟» از دهانش صدایی مانند به هم خوردن دندان‌ها شنیده می‌شد.

«بله.»

قبلاً به او گفته بودم که به مهمانی دعوت شده‌ام. مسلماً مرا دعوت کرده بودند که بالا بروم؛ و چه‌قدر دوست داشتم همان لحظه آن بالا باشم و نه این‌که آن پایین جلوی در بایستم و به ورای گوش‌های مخاطبم چشم بدوزم و همراه او چنان غرق سکوت شوم که گویی با هم قرار گذاشته‌ایم زمانی دراز در این یک گُله جا ساکت و صامت بایستیم. خانه‌های اطراف و تاریکیِ فروافتاده بر آنها در امتدادی تا بلندای ستارگان در این سکوت سهیم بودند. و صدای گام گردش‌کنندگان نامریی‌ای که کسی علاقه نداشت مسیرشان را به حدس و گمان دریابد، و نیز بادی که پیوسته خود را به آن‌سوی خیابان می‌کشید و گرامافونی که رو به پنجره‌های بسته‌ی یک اتاق آواز سر داده بود، چنان از درون این سکوت شنیده می‌شدند که گویی از ازل تا ابد مالک این سکوت بوده‌اند.

مردی که با من بود نخست به نام خود و سپس ــ در پی یک لبخند ــ به نام من

تمکین کرد؛ بازوی راست خود را در امتداد دیوار به بالا دراز کرد و چشم‌ها را بست و چهره‌ی خود را بر آن تکیه داد.

اما من لبخند او را تا به انتها نگاه نکردم. زیرا شرم موجب شد ناگهان سر برگردانم. این لبخند بلافاصله به من فهماند که او مردی رند بیش نیست. آخر من ماه‌ها بود که در این شهر بودم و به گمانم دیگر این مردرندهای روستایی و فریبکار را کاملاً می‌شناختم و می‌دانستم که آنها در دل شب مانند مهمانخانه‌دارها از کُنج خیابان فرعی با دستان گشوده به‌سویمان می‌آیند، یا گرد ستون آگهی‌هایی که کنارش ایستاده‌ایم پرسه می‌زنند، طوری که انگار می‌خواهند قایم‌باشک بازی کنند، و از پشت ستون، دست‌کم با یک چشم، پنهانی ما را زیر نظر می‌گیرند، و سر چهارراه، وقتی دست و پای خود را گم می‌کنیم، ناگهان کنار پیاده‌رو جلوی رویمان سبز می‌شوند! من آنها را خوب درک می‌کردم؛ آنها نخستین آشنایان شهری من در مهمانخانه‌های تنگ و تاریک بودند، و در ارتباط با آنها بود که نوعی سماجت را برای نخستین بار تجربه کردم. سپس تصور عدم این سماجت در روی زمین برایم ناممکن شد، چنان که در این لحظه حضور آن را در درون خود احساس کردم. وای که این مردرندها چه‌گونه جلوی انسان سبز می‌شوند، حتی زمانی که کاملاً از دستشان می‌گریختی و دیگر چیزی برای دستیابی وجود نداشت! اینها هرگز از پا نمی‌نشستند، زمین نمی‌خوردند، بلکه به انسان زُل می‌زدند، با چشم‌هایی که هنوز هم، هرچند از فاصله‌ی دور، مجاب‌کننده می‌نمود! و طرز کار آنها همیشه یکی بود: جلوی من و تو قد علم می‌کردند، با شانه‌هایی هرچه پهن‌تر؛ می‌کوشیدند از رفتن به جایی که عازمش بودیم منصرفمان کنند، و به‌جای آن برای ما در سینه‌ی خود مأمن دیگری مهیا کنند، و سرانجام موج احساسات در درون ما سر بر می‌داشت و آنها این احساسات را آغوشی گشوده تلقی می‌کردند و خود را با سر در آن می‌انداختند.

و من این‌بار، پس از مدت‌ها، همه‌ی این شیطنت‌ها را یک‌جا باز می‌یافتم. این بود که نوک انگشت‌هایم را به هم مالیدم تا این ننگ را محو کنم.

اما مردک هنوز به دیوار تکیه داده بود و خود را کماکان رند می‌پنداشت، و رضایت خاطری که از سرنوشت خود داشت موجب شد گونه‌ی آزادش سرخ‌گون شود.

گفتم: «شناختم» و به‌نرمی دستی بر شانه‌اش زدم. سپس به‌سرعت از پله‌ها بالا رفتم و آن بالا، در اتاق جلویی، چهره‌های بی‌نهایت صادقانه‌ی خدمتکاران مانند تحفه‌ای زیبا و نامنتظر شادمانم کرد. وقتی پالتویم را می‌گرفتند و گرد و خاک چکمه‌هایم را پاک می‌کردند، آنها را یک به یک از نظر گذراندم. سپس نفسی به‌راحتی کشیدم و با قامت راست گام در سالن گذاشتم.

۲۶

گردش ناگهانی

اگر شب‌هنگام چنین می‌نماید که به‌طور قطع تصمیم گرفته‌ای خانه بمانی، و اکنون پس از صرف شام، لباس خانه به تن کرده‌ای، کنار میز، زیر چراغ نشسته‌ای و سرگرم بازی یا کاری هستی که در پایان آن طبق عادت به بستر خواهی رفت، اگر بیرونِ خانه هوا بد است و از این‌رو خانه‌ماندن امری بدیهی می‌نماید، اگر تا این لحظه سر میز آن‌قدر دست به دست کرده‌ای که دیگر می‌ترسی بیرون‌رفتن از خانه باعث تعجب دیگران شود، اگر چراغ راه‌پله‌ها را خاموش کرده‌اند و درِ خانه بسته شده است، و اگر به‌رغم این‌همه، در پی احساسی ناخوشایند از جا برخیزی، لباس عوض کنی، بلافاصله با لباس بیرون ظاهر شوی، توضیح بدهی که باید حتماً بیرون بروی، سپس به‌دنبال خداحافظی کوتاهی قصد خود را عملی کنی، و بسته به این‌که با چه شتابی درِ خانه را به هم بزنی، کمابیش احساس کنی که مایه‌ی دلخوری شده‌ای، اگر توی کوچه خود را باز بیابی، با اندامی که پاسخ آزادی نامنتظری را که برایشان فراهم آورده‌ای با تحرک بسیار پاسخ دهند، اگر به‌سبب این تصمیم تمامی نیروی اراده را در خود جمع بیابی، اگر با عمقی بیش از معمول دریابی که برای تحقق و تحمل آسانِ سریع‌ترین دگرگونی‌ها نیرویی که در اختیار داری بر نیازت می‌چربد، و اگر در چنین شرایطی کوچه‌ی طویل را درنوردی ــ در این صورت برای این یک شب به تمام و کمال از محیط خانواده بیرون زده‌ای، و در آن هنگام که خانواده‌ات محو و مستحیل شده است، تو خود قرص و محکم، در هیئتی بارز و روشن، درحالی‌که با کف دست به پشت ران می‌زنی، در قالب واقعی خود قامت راست می‌کنی.

این حالت در صورتی مضاعف می‌شود که در این دیروقتِ شب به قصد احوال‌پرسی عازم خانه‌ی دوست خود بشوی.

تصمیم

رهاندن خود از وضعیتی اسفبار، حتی اگر شده به‌زور، باید کار آسانی باشد. با تمام توان از روی مبل بلند می‌شوم، میز را دور می‌زنم، سر و گردن را می‌جنبانم، به چشم‌هایم شر و شور می‌دهم، عضلات دور چشم را منقبض می‌کنم. اگر در این لحظه **الف** از راه برسد، برخلاف میل باطنی، با شور و شادی به او خوشامد می‌گویم، حضور **ب** را در اتاق خود با روی گشاده تحمل می‌کنم، در خانه‌ی **پ** هرچه را گفته شود، هر چند ناهنجار و دردآور، با نفس‌های عمیق در سینه می‌ریزم.

ولی حتی در صورتی که این‌همه شدنی باشد، با هر اشتباه اجتناب‌ناپذیر، همه چیز، چه آسان و چه دشوار، از جریان باز می‌ماند و به ناچار باید دور بزنم و عقبگرد کنم.

از این‌رو بهتر آن‌که به همه چیز تن در دهی، همچون توده‌ای سفت و سخت باشی، حتی اگر احساس کنی به دست باد در هوا معلق شده‌ای، نگذاری به اقدامی نابجا وادارت کنند، دیگری را با نگاه چارپایان برانداز کنی، احساس پشیمانی به خود راه ندهی، و خلاصه هر شبحی را که از زندگی باقی مانده است، به دست خود فرو بکوبی، به این معنی که فقط آرامش گورستانی موجود را دریابی و جز این به چیزی میدان ندهی.

کشیدن انگشت کوچک به روی ابرو، یکی از آن حرکات کلیشه‌ای است که از چنین وضعیتی حکایت می‌کند.

گشت و گذار در کوهستان

با صدایی بی‌طنین فریاد زدم: «نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم. حال که کسی نمی‌آید همان بهتر که نیاید. من به کسی بدی نکرده‌ام، کسی به من بدی نکرده است، ولی هیچ‌کس خیال ندارد به من کمک کند. هیچ‌کس‌های بسیار. اما این‌طورها هم نیست. فقط این‌که هیچ‌کس به من کمک نمی‌کند ــ، وگرنه هیچ‌کس‌های بسیار زیبا می‌بود. هیچ بدم نمی‌آمد ــ چرا که نه ــ همراه با هیچ‌کس‌های بسیار به گشت و گذار بروم. مسلماً به کوهستان، و نه به جایی دیگر. این هیچ‌کس‌ها چه جمعیت متراکمی می‌شدند، با دست‌های از هم گشوده و در هم حلقه کرده، پاهای فراوان، به فاصله‌ی گامی کوتاه از هم! مسلماً همه لباس فراک به تن دارند. همگی شاد و شنگول گام برمی‌داریم، باد از شکاف میان ما و اعضای بدنمان می‌گذرد. گلو در کوهستان باز می‌شود! مایه‌ی تعجب این‌که ما آواز سر نمی‌دهیم.»

شوربختی مرد مجرد

به نظر می‌رسد مجردماندن سخت است. در پیری حرمت خود را به خطر انداختن و برای گذران شبی در کنار دیگران تمنای پذیرش کردن، بیمار بودن، و از کُنج بستر خود هفته‌ها به اتاق خالی چشم‌دوختن، همیشه جلوی خانه خداحافظی‌کردن، هرگز شانه به شانه‌ی همسر خود از پله‌ها بالا نرفتن، در اتاق خود شاهد وجود دری فرعی بودن که به محیط زندگی دیگران باز می‌شود، شام خود را روی یک دست به خانه بردن، از سرِ بینوایی به بچه‌های دیگران زُل‌زدن، محروم‌بودن از فرصت تکرار مکرر این جمله که «من بچه ندارم»، رفتار و ظاهر خود را شبیه یکی دو مرد مجردی کردن که به خاطرات دوران جوانی‌ات تعلق دارند.

وضع مرد مجرد کم و بیش این‌گونه است. فقط این‌که هر آدمی در عالم واقعیت امروز و در آینده صاحب یک بدن و یک سر واقعی خواهد بود. بنابراین پیشانی‌ای هم خواهد داشت که با کف دست بر آن بکوبد.

بازرگان

احتمالاً بعضی‌ها به حال من دل می‌سوزانند، ولی مـن دلسـوزی آنـها را احسـاس نمی‌کنم. بنگاه کوچک من مایه‌ی نگرانی من است، به‌حدی که پیشانی و شقیقه‌هایم از درون تیره می‌کشند، بی‌آن‌که دلم به آینده خوش باشد، زیرا بنگاه من کوچک است.

همیشه باید پیشاپیش برای ساعات آینده تصمیماتی اتخاذ کنم، به خـدمتکارِ خانه مطالبی را گوشزد کنم، او را از اشتباه‌ها و خطاها برحذر بدارم، و در هر فصلی از سال سلیقه‌ی رایج فصل آینده را حدس بزنم، آن هم نه سلیقه‌ای را کـه در مـیان آدم‌های دور و بر خودم رایج است، بلکه سلیقه‌ی ساکنان ناآشنای روستاها را.

پول مـن دست دیگـران است. بـاخبر شـدن از وضـع آنـها مـمکن نـیست. از فاجعه‌ای که احتمال دارد دامن آنها را بگیرد کم‌ترین اطلاعی نـدارم، پس چـه‌طور می‌توانم از آن جلوگیری کنم! چه‌بسا آنها راه اسرافکاری پیش گـرفته‌انـد و خـیال دارند در باغ مهمانخانه‌ای جشن برپا کنند و دیگرانی که در حال فـرار بـه امـریکا هستند، ساعتی را در این جشن بگذرانند.

شب‌ها وقتی پس از یک روز کار درِ بنگاه را می‌بندم، ناگهان ساعاتی را در برابر خود می‌بینم که در طول آن قادر نیستم برای برآوردن نیازهای بی‌پایان بنگاه خـود کاری انجام دهم. در این لحظات دغدغه‌ای که از صبح آغاز شده است، مانند موجی که به ساحل بخورد و برگردد به جانم می‌افتد، ولی در درونم بند نمی‌شود، در نتیجه مرا از جا می‌کند و با خود می‌برد.

اما من موفق نمی‌شوم از این خلق و خوی خود بهره بگیرم و فـقط مـی‌توانـم راهی خانه شوم، زیرا خیس عرق هستم، سر و صورتم کثیف است، لباسم لک شده و خاک‌آلود است، کلاه مخصوص کـار بـه سـر دارم و مـیخ جـعبه‌ها چکـمه‌هایم را خراشیده است. در این حال گـویی روی مـوج قـدم بـرمی‌دارم. مـدام انگشـتان

هر دو دستم را به هم می‌زنم و به سر بچه‌هایی که از کنارم می‌گذرند دست می‌کشم.

ولی راه خیلی کوتاه است. به‌زودی به خانه می‌رسم، در آسانسور را باز می‌کنم و به درون می‌روم.

در این لحظه درمی‌یابم که تنها هستم. آنهایی که مجبورند با قبول کمی خستگی از پله‌ها بالا بروند و مجبورند با سینه‌ی پر تپش منتظر بمانند تا کسی بیاید و در آپارتمان را باز کند، دلیلی برای بی‌صبری و عصبانیت دارند. این آدم‌ها بعد وارد راهرو می‌شوند، کلاه خود را به جارختی می‌آویزند، و سپس از برابر چند درِ شیشه‌ای می‌گذرند، به اتاق خود می‌رسند، و تازه حالا تنها می‌شوند.

ولی من همان‌جا توی آسانسور تنها هستم، زانوها را کمی خم می‌کنم و به آیینه چشم می‌دوزم. آسانسور که راه افتاد، می‌گویم: «آرام باشید، عقب بروید، می‌خواهید به زیر سایه‌ی درخت‌ها بروید، آن‌سوی پرده‌های پنجره، به زیر چتر شاخ و برگ‌ها؟»

با دهان بسته حرف می‌زنم و نرده‌های راه‌پله از برابر شیشه‌ی شیری‌رنگ، مانند آبی که فرو بریزد، به زیر می‌سُرد.

«پرواز کنید و بروید. امیدوارم بال‌هاتان، که من هرگز ندیده‌ام، شما را به دره‌ای در یک روستا هدایت کنند، یا به پاریس، اگر خواهان رفتن به آن‌جا هستید.

به هرحال وقتی دسته‌های کلیسایی سر سه‌راه به هم می‌رسند، به هم راه نمی‌دهند، به میان هم می‌زنند، و تازه در آخرین ردیف‌هاشان فضایی باز پدید می‌آید، از چشم‌انداز آن‌سوی پنجره لذت ببرید. دستمال خود را در هوا تکان بدهید، بخروشید، دل‌نرم شوید، از بانویی که سواره می‌گذرد تمجید کنید.

از روی پل‌چوبی به آن‌سوی جویبار بروید، به‌سوی بچه‌هایی که آب‌تنی می‌کنند سر بجنبانید و از غریو شادی هزاران ناوی بر عرشه‌ی رزمناوی در دوردست شگفت‌زده شوید.

با خاطری آسوده مردی را که چندان به چشم نمی‌آید تعقیب کنید، و پس از آن‌که او را به آستانه‌ی خانه‌ای راندید، دارایی‌اش را تاراج کنید و سپس درحالی‌که دست‌ها را در جیب فرو کرده‌اید نگاهش کنید که چه مغموم راه خود را پیش می‌گیرد و به کوچه‌ی دست چپ می‌پیچد.

پلیس‌های پراکنده‌ای سوار بر اسب به تاخت از راه می‌رسند، بر اسب‌ها لگام می‌زنند، و شما را به عقب می‌رانند. آنها را به حال خود بگذارید، خیابان‌های خالی مایه‌ی مصیبت آنها خواهند شد، می‌دانم، وای، دارند دو به دو سر اسب‌های خود را کج می‌کنند، آهسته به خیابانی دیگر می‌پیچند، و از فراز میدان‌ها می‌گذرند.»

سپس وقت آن است که پیاده شوم، آسانسور را پایین بفرستم، زنگ در را به صدا درآورم، و وقتی دخترک خدمتکار در را باز می‌کند، سلام بدهم.

نگاهی سرسری به بیرون

در این روزهای بهاری که به‌سرعت از راه می‌رسند، چه خواهیم کرد؟ امروز صبح زود، هوا گرفته بود، ولی اگر حالا به کنار پنجره بروی، شگفت‌زده می‌شوی و گونه‌ات را روی دستگیره‌ی پنجره می‌گذاری.

آن پایین، بر چهره‌ی کودکانه‌ی دخترکی که در حال رفتن سر بر می‌گرداند، پرتو خورشید را می‌بینی که البته در حال غروب است، و بلافاصله بر چهره‌ی او سایه‌ی مردی را می‌بینی که به‌سرعت از پشت سر نزدیک می‌شود.

سپس مرد می‌گذرد و حالا چهره‌ی کودک یکسر روشن است.

راه خانه

پس از توفان، قدرت اقناعی هوا را ببینید! کارهای بزرگم پیش چشمم می‌آیند و مرا از خود بی‌خود می‌کنند، البته من هم در برابر این از خود بی‌خودشدن چندان مقاومتی نمی‌کنم.

به پیش می‌روم و سرعت من سرعت این قسمت از کوچه، سرعت این کوچه، سرعت این محله است. من به‌حق مسئول ضربه‌هایی هستم که به درها و روی میزها وارد می‌شوند. من مسئول همه‌ی نوش‌بادها هستم، مسئول زوج‌های عاشق در بسترشان، در میان داربست بناهای در دست احداث، در کوچه‌های تاریک، فشرده بر دیوارها، بر تخت روسپی‌خانه‌ها.

گذشته‌ام را با آینده مقایسه می‌کنم، ولی هر دو در نظرم عالی جلوه می‌کنند، نمی‌توانم یکی را بهتر از دیگری بدانم و جز این چاره‌ای ندارم که از بی‌عدالتی سرنوشت گله‌مند باشم که مرا تا این اندازه ممتاز می‌کند.

فقط وقتی وارد اتاقم می‌شوم، کمی به فکر فرو می‌روم، آن‌هم بی‌آن‌که در طول بالاآمدن از پله‌ها به چیزی درخور تعمق برخورده باشم. این‌که پنجره را کاملاً باز می‌کنم و این‌که در صحن یک باغ هنوز موسیقی در ترنم است چندان کمکی به من نمی‌کند.

رهگذران

اگر شب‌هنگام در کوچه‌ای به گردش رفته‌ایم و کسی از دور، کاملاً عیان ــ زیرا کوچه رو به بالا امتداد دارد و ماه بدر می‌تابد ــ دوان‌دوان رو به ما می‌آید، بهتر آن‌که چنگ در او نیندازیم، بلکه بگذاریم از کنارمان بگذرد، حتی اگر آن کس ضعیف و ژنده‌پوش باشد، حتی اگر شخصی دیگر فریادکنان در تعقیب او باشد.

زیرا شب‌هنگام است، و ما چه گناهی داریم که کوچه در نور ماه بدر رو به بالا امتداد دارد. فزون بر این، چه‌بسا این دو تن برای تفریح سراسیمه می‌دوند، چه‌بسا هر دو در تعقیب شخص سومی هستند، چه‌بسا نفر اول در عین بی‌گناهی تعقیب می‌شود، چه‌بسا نفر دوم قصد کشتن آن دیگری را دارد، و پای ما هم به میان کشیده شود، چه‌بسا آن دو کاری به کار هم ندارند و هر یک به حساب خود به‌سوی تختخواب خود می‌شتابد، چه‌بسا آن دو خوابگرد هستند، چه‌بسا نفر اول مسلح است.

و سرانجام این‌که مگر ما با آن شرابی که خورده‌ایم، اجازه نداریم خسته باشیم؟ پس خوشحالیم که دیگر نفر دوم را هم نمی‌بینیم.

مسافر

روی سکوی اتوبوس برقی ایستاده‌ام و به لحاظ موقعیتی که در این دنیا، در این شهر، در میان خانواده‌ام دارم، وضعیتم کاملاً متزلزل است. من حتی قادر نیستم به‌تقریب بگویم در چه زمینه‌ای می‌توانم به‌حق توقعاتی را مطرح کنم. در توجیه این‌که در اتوبوس ایستاده‌ام، دست در این میله انداخته‌ام و خواستار آن شده‌ام که اتوبوس مرا از جایی به جایی ببرد، مطلبی ندارم که بگویم. در این‌باره که مردم در برابر اتوبوس عقب می‌نشینند، آرام به راه خود می‌روند، یا جلوی ویترین‌ها می‌ایستند، توجیهی ندارم ــ البته کسی هم از من چنین چیزی نمی‌طلبد، ولی مگر فرقی هم می‌کند؟

اتوبوس به ایستگاه نزدیک می‌شود. دخترخانمی کنار پله‌ها آماده‌ی پیاده‌شدن می‌شود. وجود او در نظرم چنان وضوحی دارد که انگار به بدنش دست کشیده‌ام. لباس سیاه به تن دارد. چین‌های دامنش جنبشی ندارند، بلوزش کوتاه است و یقه‌ای از تور سفیدِ ریزبافت دارد. دست چپ خود را به بدنه‌ی اتوبوس تکیه داده است. نوک چتری که در دست راست خود گرفته روی دومین پله قرار دارد. چهره‌اش آفتاب‌سوخته است، دماغش از دو سو کمی به هم فشرده می‌نماید و به نوکی پهن می‌انجامد. موهای پرپشت و قهوه‌ای دارد و باد در قسمت شقیقه‌ی راستش بسیاری از جعدها را پریشان کرده است. گوش ظریفش خمیده نیست، با این‌همه از آن‌جا که من نزدیک او ایستاده‌ام، پشت لاله‌ی گوش راست و سایه‌ی بخش پایینی آن را می‌بینم.

در این لحظه از خود پرسیدم: چه‌گونه است که از خود در شگفت نیست، چه‌گونه است که لب فرو بسته است و شگفت‌زده چیزی نمی‌گوید؟

لباس‌ها

اغلب وقتی می‌بینم لباس‌هایی با چین و شکن‌های جوراجور، توری و آویزه‌های تزیینی با چه زیبایی روی بدن‌های زیبا قرار گرفته‌اند، با خود فکر می‌کنم اینها مدت چندانی به این صورت نمی‌مانند، بلکه به‌زودی چین و چروک می‌شوند، چین و چروکی صاف‌نشدنی، لابه‌لای تزیینات آنها گرد و خاک می‌نشیند، گرد و خاکی نازدودنی، و دیگر کسی نخواهد بود که حاضر شود خود را تا آن اندازه غمگین کند، و اسباب خنده‌ی دیگران، که هر صبح چنان لباس گرانبهایی را به تن کند و هر شب از تن درآورد.

با این‌همه دخترهایی را می‌بینم که زیبا می‌نمایند، عضلات و اندامی شکیل، پوستی صاف و موهایی پُرپشت و لطیف دارند، با این‌همه هر روز در یک چنین ماسکِ لباس‌گونه‌ی طبیعی ظاهر می‌شوند، همیشه همین تنها چهره‌ی خود را بر کف دست همیشگی خود قرار می‌دهند و می‌گذارند در آیینه‌شان منعکس شود.

فقط گاهی که شب‌ها دیرهنگام از مجلسی به خانه برمی‌گردند، در آیینه می‌بینند که لباسشان دیگر جلوه و جلایی ندارد، پف کرده و گرد و خاک‌گرفته است، همگان آن را در این وضعیت دیده‌اند و دیگر نمی‌توانند آن را به تن کنند.

۳۸

دستِ رد

هر وقت دختر خوش‌بر و رویی می‌بینم و خواهش‌کنان می‌گویم: «لطف کن و با من بیا» و او بی‌هیچ اعتنایی از کنارم می‌گذرد، منظورش این است که:

«تو امیرزاده‌ای نیستی با نامی بلندآوازه، تو امریکایی‌ای نیستی بـا شـانه‌های پهن و قد و قواره‌ای سرخ‌پوستی، با چشمانی صاف و ملایم، با پـوستی کـه نسـیم چمنزار و رودخانه‌ی غلتان آن را نوازش کرده باشد. تو به دریاهای پـهناوری کـه نمی‌دانم کجا باید سراغشان را گرفت سفر نکرده‌ای و بر آب آن دریاها نرانـده‌ای. بنابراین چرا باید من، دختری به این زیبایی، با تو بیایم؟»

«فراموش نکـن تـو سـوار بـر اتـومبیلی نـرم، پـیچ‌وتاب خـوران، از خـیابان نمی‌گذری. من خادمانی نمی‌بینم که با جامه‌های پرزرق و برق همراهی‌ات کـنند، مردانی که زیر لب ستایش‌ات کنند و با نظم و ترتیب در یک نیم‌دایره پشت سرت گام بردارند. سینه‌هایت درون جامه خوب جـا گـرفته‌انـد، ولی ران‌هـا و بـاسن‌ات آن اعتدال را تلافی می‌کنند. تو لباسی از تافته به تن داری با چین‌های پلیسه‌ای که پاییز گذشته واقعاً مایه‌ی شادی همه‌ی ما بود، با این‌همه ــ با این خطر مرگی که به تـن کشیده‌ای ــ گه‌گاه لبخند به لب می‌آوری.»

«بله، ما هر دو راست می‌گوییم، و برای آن‌که به گونه‌ای انکـارناپذیر بـر ایـن واقعیت واقف نشویم، بهتر است هر کدام تنها به خانه برویم.»

توصیه به آقایان سوارکار

اگر خوب فکر کنی، می‌بینی هیچ‌چیز نمی‌تواند انسان را وسوسه کند که در مسابقه‌ی اسبدوانی نفر اول شود.

وقتی ارکستر شروع به نواختن می‌کند، شور و شوق کسب عنوان بهترین سوارکار کشور بیش از آن است که صبح روز بعد مایه‌ی پشیمانی نشود.

بی‌شک حسادت حریفان، آدم‌هایی دغل‌باز و بانفوذ، به هنگام عبور از میان صفِ به هم فشرده‌ی تشویق‌کنندگان آزارمان می‌دهد، آن هم پس از پشت سرگذاشتن آن پهنه‌ای که خیلی زود در برابرمان خالی و خلوت شد و دیگر کسی را جلوی خود ندیدیم مگر معدود سوارکارانی که با جثه‌ای کوچک، یکی‌دو دور عقب‌تر از ما، به‌سوی حاشیه‌ی افق می‌تاختند.

بسیاری از دوستان با شتاب می‌روند که بُرد خود را وصول کنند و فقط از کنار باجه‌هایی در فاصله‌ی دور، سر برمی‌گردانند و به نشان تشویق رو به ما های‌وهویی می‌کنند. بهترین دوستان هم که اصلاً روی اسب ما شرطبندی نکرده‌اند، چون می‌ترسیدند مبادا در صورت باخت از ما دلگیر شوند. ولی حالا که اسب ما اول شده است و آنها چیزی نبرده‌اند، وقتی از کنارشان می‌گذریم، ترجیح می‌دهند سر برگردانند و جایگاه تماشاچیان را نگاه کنند.

رقبا در پشت سر، قرص و محکم، روی زین‌ها نشسته‌اند و به بلایی که به سرشان آمده است و این اجحافی که در حقشان رفته فکر می‌کنند. سپس چهره‌ای شاداب به خود می‌گیرند، چنان که گویی قرار است پس از این مسابقه‌ی بچگانه، مسابقه‌ای جدی آغاز شود.

سوارکار برنده در نظر بسیاری از بانوان موجودی حقیر می‌نماید، زیرا بیش از اندازه به خود می‌بالد و نمی‌داند که با این‌همه دست‌فشردن‌ها، خبردارایستادن‌ها،

تعظیم و تکریم‌ها، و از دور سلام‌گفتن‌ها چه کند. درحالی‌که بازندگان لب فرو بسته‌اند و گردن اسب‌های خود را که اغلب شیهه می‌کشند، نوازش می‌کنند.

و سرانجام این‌که آسمان تیره و تار شده است و هم اکنون بارش آغاز خواهد شد.

پنجره‌ای رو به خیابان

آن کس که تنها زندگی می‌کند و با وجود این مشتاق است گه‌گاه پیوندی برقرار کند، آن کس که با در نظرگرفتن تغییر ساعات شبانه‌روز، دگرگونی‌های آب و هوایی، و مناسبات شغلی و مسایلی از این نوع خواهان آن است که سهل و ساده بازویی ببیند که بتواند به آن بیاویزد ــ چنین کسی نمی‌تواند مدت درازی بدون پنجره‌ای رو به خیابان سر کند. اما اگر وضع او به گونه‌ای است که در جست‌وجوی چیزی نیست، خسته و ملول به کنار پنجره آمده است، چشمانش میان آسمان و جمعیت بالا و پایین می‌رود، شور و شوقی ندارد، و سر را کمی به عقب متمایل کرده است، سرانجام آن پایین اسب‌ها او را خواسته یا ناخواسته با کالسکه‌ها و هیاهو به دنبال خود می‌کشند و در نهایت او را جذب یگانگی و یکدلی انسانی می‌کنند.

آرزوی سرخ‌پوست‌شدن

کاش سرخ‌پوست بودیم، همیشه آماده، تازان بر گُرده‌ی اسب، پشت‌خمانده در باد، در دشتی لرزان، میان زمین و آسمان مدام در تب و تاب، تا آن‌جا که دیگر به مهمیز نیازی نباشد، چرا که دیگر از مهمیز نشانی نیست، تا آن‌جا که لگام را رها کنیم، چرا که دیگر از لگام نشانی نیست، و دشت چونان چمنزاری دروشده و هموار در مقابل چشمانمان محو شود، و از یال اسب و کله‌ی اسب دیگر نشانی نماند.

درخت‌ها

به‌راستی ما به تنه‌ی درخت‌ها در میان برف می‌مانیم. پنداری آنها تکیه‌گاهی بس سست دارند، و چنین می‌نماید که می‌توان هر یک را با فشاری ناچیز به‌سویی لغزاند. اما نه، چنین چیزی شدنی نیست، زیرا آنها با زمین پیوندی ناگسستنی دارند. اما نگاه کن، این نیز خود پنداری بیش نیست.

تیره‌روزی

یک‌بار که دیگر طاقت تحمل نداشتم ــ نزدیک غروب روزی از ماه نوامبر ــ روی باریکه فرش اتاقم، انگار در پیست مسابقه، به تاخت آمدم، با دیدن چراغ‌های روشن خیابان یکه خوردم، راه کج کردم، در فراسوی آیینه برای خود مقصد تازه‌ای در نظر گرفتم، و به‌سمت انتهای اتاق رو آوردم. فریاد هم کشیدم، فقط برای آن‌که صدای فریاد شنیده باشم، از آن فریادها که چیزی به آن جواب نمی‌دهد و چیزی هم از شدت آن نمی‌کاهد، از آن فریادها که بدون نیرویی تعدیل‌کننده اوج می‌گیرند و حتی بعد از فرو نشستن هم نمی‌توانند به پایان برسند. در این لحظه از آن‌جا که عجله در کار بود، در ناگهان با شتاب از دل دیوار دهان باز کرد، چنان‌که آن پایین، روی سنگفرش خیابان، حتی اسب گاری‌ها هم مثل اسب‌هایی که در میدانِ جنگ رَم می‌کنند، گردن کشیدند و روی دو پا بلند شدند.

از میان تاریکی راهرو، پسربچه‌ای در هیئت شبحی کوچک وارد اتاق شد و روی یکی از الوارهای کف اتاق، که به‌گونه‌ای نامحسوس لق می‌زد، روی پنجه‌ی پا از حرکت بازماند ــ توی اتاق هنوز چراغی نمی‌سوخت. از آن‌جا که تاریک‌روشنای اتاق چشمش را می‌زد، بلافاصله تصمیم گرفت صورت خود را در دست‌ها پنهان کند. ولی با نگاهی به پنجره خیلی زود آرام شد. بخار برخاسته از چراغ‌های خیابان، سرانجام در برابر قاب پنجره، زیر تاریکی، از صعود باز می‌ماند. پسربچه در آستانه‌ی در آرنج خود را به دیوار تکیه داد و راست ایستاد. کوران هوا فرصت یافت مفاصل پا را نوازش کند و تا گردن و شقیقه‌ها بالا بیاید.

لحظه‌ای نگاهش کردم. بعد گفتم: «عصر به‌خیر» و ژاکتم را از روی نرده‌ی بخاری برداشتم، چون نمی‌خواستم نیمه‌برهنه با او روبه‌رو شوم. چند لحظه دهانم

را باز گذاشتم تا شاید عصبانیتم از راه دهان خارج شود. خلط سینه داشتم، مژه‌هایم توی صورتم می‌لرزید. خلاصه تنها چیزی که کم داشتم، همین از راه رسیده بود، البته از راه رسیده‌ای نه‌چندان نامنتظر.

پسربچه کماکان کنار دیوار در همان نقطه‌ی پیشین ایستاده بود. دست راستش را به دیوار فشرده بود، با گونه‌هایی سرخ، و از سطح زمخت و دوغاب‌خورده‌ی دیوار سیر نمی‌شد و مدام نوک انگشت‌ها را به آن می‌مالید. گفتم: «واقعاً قصد داشتید سراغ من بیایید؟ راه را عوضی نگرفته‌اید؟ در این خانه‌ی بزرگ چنین اشتباهی آسان پیش می‌آید. من فلانی هستم و در طبقه‌ی سوم زندگی می‌کنم. واقعاً من آن کسی هستم که شما قصد دیدنش را دارید؟»

پسربچه سر به‌سمت من گرداند و گفت: «ساکت، ساکت، اشتباه نشده.»

«پس بیایید تو. می‌خواهم در را ببندم.»

«زحمت نکشید. خودم در را بستم. آرام بگیرید.»

«چه زحمتی. ولی توی این راهرو آدم‌های زیادی زندگی می‌کنند. مسلماً همه‌شان آشنایان من هستند. اکثر آنها الان از سرِ کار برمی‌گردند، اگر از توی اتاق صدای حرف‌زدن کسی را بشنوند، فوراً گمان می‌کنند حق دارند در را باز کنند و سرک بکشند ببینند چه خبر است. بله، کاری نمی‌شود کرد. این آدم‌ها از کار روزانه‌شان خلاص شده‌اند. مسلماً حالا، در ساعات آزادی موقت شبانه‌ی خود، دوست ندارند از کسی امر و نهی بشنوند. خود شما هم این را خوب می‌دانید. پس بگذارید در را ببندم.»

«چی شده؟ چرا نگرانید؟ همه‌ی اهل خانه هم بریزند توی اتاق من ناراحت نمی‌شوم. ولی یک‌بار دیگر می‌گویم: من خودم در را بستم. فکر می‌کنید فقط شما می‌توانید در را ببندید؟ من حتی در را قفل هم کردم.»

«حالا خیالم راحت شد. جز این هم توقعی ندارم. البته قفل‌کردنِ در ضرورت نداشت. بسیار خوب، حالا که به هر حال آمده‌اید توی اتاق بفرمایید راحت باشید. شما مهمان من هستید. به من اطمینان داشته باشید. بی‌هیچ دغدغه‌ای بفرمایید بنشینید. من شما را نه مجبور می‌کنم این‌جا بمانید و نه بیرونتان می‌کنم. واقعاً باید این را گوشزد کنم؟ یعنی مرا به این بدی می‌شناسید؟»

«نه، لازم نبود این را بگویید. نه‌فقط لازم نبود بگویید، بلکه حتی نمی‌بایست می‌گفتید. من یک پسربچه هستم. چرا این‌قدر تکلّف به خرج می‌دهید؟»

«چه اشکالی دارد؟ بله، البته که شما بچه‌اید، ولی چندان هم کوچک نیستید. کاملاً رشد کرده‌اید. اگر دختر بودید، نمی‌بایست به این سادگی خودتان را با من توی یک اتاق حبس می‌کردید.»

«لازم نیست در این مورد از چیزی نگران باشیم. من فقط می‌خواستم بگویم: این‌که من شما را خوب می‌شناسم، برای من امنیتی به بار نمی‌آورد. فقط باعث می‌شود شما به خودتان بیهوده زحمت نقش‌بازی‌کردن ندهید. ولی شما با وجود این با من تکلف‌آمیز برخورد می‌کنید. دست بردارید. از شما می‌خواهم که دست بردارید. در ضمن باید بگویم که من شما را همیشه و همه‌جا نمی‌شناسم، به‌خصوص در این تاریکی. بهتر است بگویید چراغ روشن کنند. نه، همان بهتر که این کار را نکنید. به هر حال از یادم نمی‌رود که مرا تهدید کردید.»

«چی گفتید؟ من شما را تهدید کردم؟ ابداً. من از این‌که شما بالاخره سراغم آمدید خیلی خوشحالم. می‌گویم "بالاخره"، چون دیروقت است. نمی‌دانم چرا به این دیری آمدید. البته امکان دارد که من از فرط خوشحالی حرف بی‌ربطی زده باشم و در نتیجه شما از گفته‌ی من چنین برداشتی کرده‌اید. من حاضرم ده‌بار اعتراف کنم که چنین حرفی زده‌ام. بله، من شما را به هر وسیله‌ای که بگویید تهدید کردم ــ ولی به خاطر خدا حالا جر و بحث را کنار بگذارید! ولی چه‌طور توانستید چنین فکری بکنید؟ چه‌طور توانستید مرا این‌طور برنجانید؟ چرا می‌خواهید به هر وسیله‌ای شده لحظات کوتاه حضورتان را در این اتاق به کام من تلخ کنید؟ هر آدم غریبه‌ای جای شما بود، بیش از این با من راه می‌آمد.»

«بله، قبول دارم. غیب نگفتید. آن نزدیکی و راه‌آمدنی که شما از یک آدم غریبه انتظار دارید، در وجود من نسبت به شما به‌طور طبیعی وجود دارد. پس چرا آه و ناله می‌کنید؟ بگویید می‌خواهید مسخره‌بازی در بیاورید تا من فوراً از این‌جا بروم.»

«بله؟ آن‌قدر جرئت دارید که چنین چیزی را هم به من بگویید؟ دارید بیش از حد جسارت به خرج می‌دهید. هرچه باشد شما حالا توی اتاق من هستید. انگشت‌هاتان را مثل دیوانه‌ها به دیوار من می‌مالید. اتاقِ من، دیوار من! در ضمن،

چیزی که می‌گویید وقیحانه و مسخره است. می‌گویید به حکم طبیعتتان با من این‌طور حرف می‌زنید؟ واقعاً طبیعتتان شما را وادار می‌کند؟ پس جا دارد ممنون طبیعت شما باشم. طبیعت شما، طبیعت من است، پس حالا که رفتار من با شما دوستانه است، شما هم باید رفتاری دوستانه داشته باشید.»

«به این می‌گویید رفتار دوستانه؟»

«منظورم پیش از این است.»

«می‌دانید من بعدها چه شکل و شمایلی خواهم داشت؟»

«نه، نمی‌دانم.»

رفتم طرف میزِ کنار تختخواب و شمعی را که روی آن بود روشن کردم. آن روزها توی اتاقم نه چراغ برق بود و نه گاز. بعد مدتی کنار میز نشستم، تا از نشستن هم خسته شدم. بالاپوشم را به تن کردم، کلاهم را از روی کاناپه برداشتم، و شمع را خاموش کردم. موقع ترک اتاق، پایم به پایه‌ی مبل گیر کرد.

توی راه‌پله به یکی از مستأجرهای همان طبقه برخوردم.

گفت: «باز دارید می‌روید بیرون پی الواطی؟» یک پایش را گذاشته بود روی این پله و پای دیگرش را روی آن پله و داشت نفس تازه می‌کرد.

گفتم: «چه کنم؟ توی اتاقم یک شبح بود.»

«چنان با دلخوری حرف می‌زنید که انگار توی سوپتان مو پیدا کرده‌اید.»

«شوخی‌تان گرفته؟ ولی فراموش نکنید که هرچه باشد، شبح شبح است.»

«حق با شماست. ولی اگر کسی اصولاً به وجود شبح اعتقاد نداشته باشد چه؟»

«فکر می‌کنید من اعتقاد دارم؟ ولی این اعتقاد نداشتن چه کمکی به من می‌کند؟»

«خیلی ساده است. وقتی واقعاً شبحی به‌سراغتان آمد، فقط باید مواظب باشید که نترسید.»

«بله، ولی چنین ترسی فرعی است. ترس اصلی، ترس از علت ظهور شبح است، و چنین ترسی زایل‌شدنی نیست. درست همین ترس است که الان در وجود من رخنه کرده است.»

از بس اعصابم خراب بود، شروع کردم به زیر و رو کردن جیب‌هایم.

«ولی حالا که از خود شبح نمی‌ترسید، می‌توانستید با خیال راحت از خود او علت ظهورش را بپرسید!»

«معلوم است که شما تا به حال با شبح همکلام نشده‌اید. از اشباح نمی‌شود جواب روشن و واضح بیرون کشید. قضیه به این سادگی‌ها نیست. ظاهراً اشباح خودشان بیش از ما درباره‌ی وجودشان دچار شک و شبهه‌اند. البته با در نظر گرفتن ضعف مفرطی که دارند، این قضیه چندان هم عجیب نیست.»

«ولی من شنیده‌ام، می‌شود پروارشان کرد.»

«درست شنیده‌اید. بله، می‌شود پروارشان کرد. ولی چه کسی این کار را می‌کند؟»

گفت: «چرا که نه؟ مثلاً اگر طرف شبح مؤنث باشد.» و هیکل خود را از پله بالا کشید.

گفتم: «پس این‌طور. ولی در این صورت هم ارزشی ندارد.» به خود آمدم. همصحبتم آن‌قدرها بالا رفته بود که به‌ناچار می‌بایست برای دیدن من از پیچ راه‌پله سر را به جلو خم می‌کرد. داد زدم: «ولی با وجود همه‌ی این حرف‌ها، اگر آن بالا شبح مرا از دستم در بیاورید. میانه‌مان برای همیشه به هم می‌خورد.»

گفت: «شوخی کردم.» و سرش را پس کشید.

گفتم: «بسیار خوب.» حال می‌توانستم با خیال راحت به گردش بروم. ولی از آن‌جا که دیگر چندان احساس تنهایی نمی‌کردم برگشتم بالا و خوابیدم.

۲. حکم

فرانتس کافکا در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «بیست و سوم سپتامبر. حکم را در شب بیست و دوم از ساعت ده شب تا شش بامداد بیست و سوم در یک نشست نوشتم. به‌سختی می‌توانستم پاهای خشک‌شده‌ام را از زیر میز تحریر بیرون بکشم. تلاش بی‌امان و شادی حاصل از شکل‌گیری داستان در برابر چشمانم، غوطه‌خوردن در شطی جاری. در دل شب بارها سنگینی خود را بر دوش گرفتم. این‌که چه‌گونه همه چیز می‌تواند گفته شود، چه‌گونه برای هر فکر، حتی بعیدترین فکر، آتشی بزرگ فراهم است که در آن بسوزد و احیا شود. آبی‌شدن هوا در پس پنجره. عبور کالسکه. دو مرد که از روی پل گذشتند. ساعت دو برای آخرین بار به ساعت نگاه کردم. دخترک خدمتکار برای نخستین بار از کفش‌کن گذشت. آخرین جمله را روی کاغذ آوردم. خاموش‌کردن چراغ و روشنایی روز. سوزش ضعیف قلب. خستگی‌ای که در نیمه‌های شب از میان رفت. ورود لرزان به اتاق خواهرها. خواندن. پیش‌تر پیچ و تاب بدن در حضور دخترک خدمتکار و این‌که: "من تا همین حالا مشغول نوشتن بودم." تختخواب دست‌نخورده، چنان که گویی هم‌اینک به اتاق آورده شده باشد. تأیید این اعتقاد که من با داستان‌نویسی خود در مرداب ننگین نویسندگی غرقه هستم. نوشتن فقط این‌گونه امکان‌پذیر است، فقط در چنین ارتباطی، با یک چنین گشودن کامل تن و روح...»

کافکا در چهارم دسامبر ۱۹۱۲ «حکم» را در کانون یوهان گوتفرید هردر[1] در پراگ قرائت کرد. وی از آغاز این داستان را برای چاپ در کتابِ سالی که ماکس برود قصد داشت منتشر کند در نظر گرفته بود و در هشتم مارس ۱۹۱۳ نمونه‌ی

1. Johann Gottfried Herder

غلط‌گیری‌شده‌ی آن را برای انتشارات کورت وُلف[1] ارسال کرد. «کتابِ سال» مورد نظر با نام آرکادیا[2] با تأخیر بسیار در ماه مه ۱۹۱۳ منتشر شد.

کافکا در سال ۱۹۱۶ به فکر افتاد «حکم» را در دفتری مستقل به چاپ برساند. او خود در این‌باره می‌نویسد: «این داستان بیش‌تر حال و هوای شاعرانه دارد تا روایی. از این‌رو در اطراف خود به فضایی باز نیاز دارد. این اثر محبوب‌ترین کار من است، این است که همیشه دوست داشتم در صورت امکان ترتیبی بدهم که یک‌بار به صورت مستقل نمود پیدا کند.»

سرانجام «حکم» در اکتبر ۱۹۱۷ در دفتری بیست و نه صفحه‌ای توسط انتشارات کورت وُلف به چاپ رسید.

1. Kurt Wolff 2. *Arkadia*

داستانی از فرانتس کافکا
برای دوشیزه فلیسه ب.

حکم

صبح یکشنبه بود، یکی از زیباترین روزهای بهار. گئورگ بِندِمن[1]، بازرگانی جوان، در اتاق خود در طبقه‌ی یکم یکی از خانه‌های کم‌ارتفاع و جمع و جوری نشسته بود که در امتداد رودخانه ردیف شده بودند، و چه‌بسا فقط از لحاظ بلندی و رنگ‌آمیزی با هم تفاوت داشتند. لحظه‌ای پیش نگارش نامه به دوست دوران نوجوانی خود را که در خارج از کشور زندگی می‌کرد به پایان برده بود. پاکت نامه را با تأنی سرخوشانه‌ای بست، سپس آرنج‌ها را به میز تحریر تکیه داد و به تماشای چشم‌انداز رودخانه، پل و بلندی‌های ساحل روبه‌رو و مختصر دار و درختی که به چشم می‌آمد نشست.

به یاد آورد که دوستش سال‌ها پیش، ناخشنود از پیشرفت کارش در وطن، به مفهوم واقعی کلمه به روسیه گریخته بود. آن‌جا در پترزبورگ کسب و کاری را پیش گرفته بود که در آغاز آینده‌ی خوبی را نوید می‌داد، اما آن‌طور که خود او در سفرهای بسیار نادرش به وطن شکوه کنان می‌گفت، از چندی پیش از رونق افتاده بود و اینک او در سرزمین بیگانه خود را به‌عبث با کار و تلاش فرسوده می‌کرد. ریش نامأنوسش کم‌تر می‌توانست حجاب چهره‌ای شود که از کودکی آشنا بود. رنگ پریده‌اش خبر از آن می‌داد که بیماری در جانش رخنه کرده است. آن‌طور که خود می‌گفت، با دیگر هموطنان ساکن در پترزبورگ مراوده‌ای نداشت و با خانواده‌های محلی هم تقریباً هیچ رفت‌وآمد نمی‌کرد و به این ترتیب به خود هموار کرده بود که برای همیشه مجرد بماند.

به چنین مردی که آشکارا به بیراهه رفته بود، مردی که به حالش دل می‌سوزاندی، اما نمی‌توانستی یاری‌اش کنی، چه می‌شد نوشت؟ چه‌بسا درست‌تر

1. Georg Bendemann

آن بود که بنویسی به وطن برگردد، زندگی خود را این‌جا پایه بگذارد، دوستی‌های قدیم را از سر بگیرد ــ کاری که به‌آسانی شدنی می‌نمود ــ و در نهایت به یاری دوستان خود اطمینان داشته باشد. ولی طرح چنین مطلبی به معنای بیان موضوعی بود که هرچه ملایم‌تر پیش کشیده می‌شد، بیش‌تر زمینه‌ی رنجش او را فراهم می‌کرد: این‌که تمامی تلاش او تاکنون بی‌ثمر بوده است و بهتر آن‌که راه رفته را رها کند، به وطن برگردد، و به‌ناچار اجازه دهد همگان به او به چشم یک برای همیشه به وطن بازگشته بنگرند[۱]، و نیز این‌که فقط دوستان او صاحب درایت‌اند و او خود چیزی نیست مگر کودکی پا به سن گذاشته که جا دارد از دوستان در وطن‌مانده و موفق خود پیروی کند. تازه، چه‌گونه می‌شد اطمینان داشت که ناملایماتی که از این طریق در حق او روا داشته می‌شد واقعاً ثمربخش خواهد بود؟ چه‌بسا اصولاً بازگرداندن او به وطن امکان‌پذیر نبود ــ مگر نه این‌که او خود می‌گفت دیگر نمی‌تواند مناسبات حاکم در وطن را درک کند؟ ــ پس چه‌بسا به‌رغم این گفته‌ها کماکان در سرزمین بیگانه می‌ماند و سرخورده از این‌همه پند و اندرز از دوستان خود بیش از پیش فاصله می‌گرفت. اما چه پیش می‌آمد اگر توصیه‌ی دوست خود را می‌پذیرفت، ولی در وطن ــ البته نه به‌عمد، بلکه زیربار واقعیت‌ها ــ درهم شکسته می‌شد و دیگر نه با دوستان خود و نه بی‌یاری آنها راه به جایی نمی‌برد؟ اگر دچار سرافکندگی می‌شد و دیگر به‌واقع نه وطنی برایش باقی می‌ماند و نه دوستی، آیا در چنین حالتی برای او بهتر نبود که کماکان دور از وطن می‌ماند؟ آیا به‌راستی در چنین شرایطی جای آن بود که گمان کنی او در وطن راه به جایی خواهد برد؟

از این‌رو اگر اصولاً خواهان آن بودی که مکاتبه با او ادامه یابد، مجاز نبودی مطالب مهمی را به اطلاعش برسانی که دیگران ممکن بود نظایر آن را بی‌هیچ نگرانی حتی به اطلاع دورترین آشنایان خود هم برسانند. بیش از سه سال بود که این دوست به وطن سفر نکرده بود و خود در این‌باره می‌گفت که ناآرامی سیاسی روسیه غیبت هرچند کوتاهِ بازرگانی خرده‌پا را از کسب و کار خود غیرممکن

۱. اشاره به تمثیلی است در انجیل لوقا (۱۵: ۱۱ـ۳۲) که در آن پسر ناخلف مردی به دیاری دوردست رخت سفر می‌بندد و آن‌جا روزگار به عیاشی می‌گذراند تا آن‌که به سبب قحطی به عسرت گرفتار می‌شود و سرانجام با ندامت نزد پدر خود باز می‌گردد.

می‌سازد، و این به‌رغم آن بود که صدها هزار روس با خیالی آسوده در گوشه و کنار دنیا در سیر و سفر بودند. اما در طول این سه سال به‌ویژه در زندگی گئورگ تغییرات بسیاری پدید آمده بود. تقریباً دو سال پیش مادر گئورگ از دنیا رفته بود و از آن زمان او در کنار پدر پیر خود زندگی می‌کرد. ظاهراً خبر درگذشت مادر به گوش دوست گئورگ رسیده بود، زیرا او نامه‌ای نوشت و به گئورگ تسلیت گفت. لحن خشک آن نامه را تنها با در نظرگرفتن این واقعیت می‌شد توجیه کرد که تصور اندوه حاصل از چنین حادثه‌ای در سرزمین دور بس دشوار می‌نمود. اما از آن زمان به بعد، گئورگ کسب و کار خود را همچون بسیاری چیزهای دیگر با جدیت فراوان پی‌گرفته بود. چه‌بسا در زمان حیات مادر، در عرصه‌ی کسب و کار پدر تنها تصمیمات خود را معتبر می‌دانست و مانع از آن می‌شد که گئورگ به میل خود فعالیت کند. این احتمال هم وجود داشت که پدر در پی مرگ مادر، هر چند هنوز در بنگاه حضور داشت، اما در اعمال سلیقه‌ی خود خوددارتر از پیش شده باشد. شاید هم بخت و اقبال به یاری گئورگ آمده بود ــ و البته این بسیار محتمل می‌نمود. به هر حال، در این دو سال، کسب و کار او به گونه‌ای نامنتظر رونق گرفته بود. به طوری که مجبور شده بودند تعداد کارکنان را دوبرابر کنند. حجم معاملات هم پنج‌برابر شده بود و به‌یقین هنوز زمینه‌ی ترقی بیش‌تر وجود داشت.

اما دوست او از این تغییرات چیزی نمی‌دانست. پیش‌ترها، آخرین بار شاید در آن نامه‌ی تسلیت، کوشیده بود گئورگ را به مهاجرت به روسیه ترغیب کند و امکانات مناسبی را مطرح کرده بود که در پترزبورگ، به‌ویژه در عرصه‌ای که گئورگ در آن فعالیت می‌کرد وجود داشت. ارقامی که او ذکر کرده بود در مقایسه با حجم معاملات گئورگ ناچیز می‌نمود. اما گئورگ آن موقع علاقه‌ای نداشت که برای او از موفقیت‌های خود در عرصه‌ی کسب و کار مطلبی بنویسد و حالا هم اگر در این‌باره چیزی می‌نوشت، چه‌بسا موضوع غیرعادی جلوه می‌کرد.

از این‌رو گئورگ همیشه در نامه‌های خود به نوشتن مطالب بی‌اهمیتی بسنده کرده بود که در خلوت یکشنبه‌روزی آرام به‌صورت پراکنده به ذهنش خطور می‌کرد. خواست او جز این چیزی نبود که به تصوراتی که دوستش در این مدت طولانی درباره‌ی زادگاه خود در ذهن پرورانده و با آن خو کرده بود خدشه‌ای وارد

نشود. از این‌رو بی‌آن‌که عمدی در کارش باشد، سه بار در نامه‌هایی با فاصله‌ی زمانی طولانی به نامزدی مردی غریبه با دختری غریبه اشاره کرده بود و سرانجام بی‌آن‌که خود بخواهد، باعث شده بود که دوستش به این موضوع کم‌اهمیت علاقه نشان دهد.

با این‌همه برای گئورگ نوشتن چنین مطالبی خوشایندتر از آن بود که اعتراف کند ماه پیش با دوشیزه خانمی به نام فریدا براندنفلد [1]، فرزند خانواده‌ای ثروتمند، نامزد شده است. اغلب با نامزد خود درباره‌ی این دوست و نامه‌نگاری ویژه‌ای که با او داشت حرف می‌زد. نامزدش می‌گفت: «این‌طور که پیداست او به جشن ازدواج ما نخواهد آمد. ولی آخر این حق من است که با یک‌یک دوستان تو آشنا شوم.» گئورگ در جواب می‌گفت: «نمی‌خواهم اسباب زحمت او را فراهم کنم، منظورم این است که اگر دعوتش کنم، احتمالاً خواهد آمد، لااقل به گمان من خواهد آمد، اما نه‌چندان به‌رغبت، و احساس خواهد کرد که از آمدن خود زیان دیده است، چه‌بسا به من غبطه بخورد و سرخورده و ناراضی یکه و تنها به پترزبورگ برگردد و هرگز نتواند بر سرخوردگی خود غلبه کند. یکه و تنها ــ می‌دانی تنهایی چه معنی دارد؟» «بله، ولی مگر ممکن نیست که خبر ازدواج ما از طریق دیگری به گوشش برسد؟» «البته من نمی‌توانم مانع چنین چیزی شوم. ولی آن‌طور که او زندگی می‌کند، امکان چنین چیزی کم است.» «گئورگ، تو که چنین دوستانی داری، بهتر بود اصلاً نامزد نمی‌گرفتی.» «بله، این‌که ما نامزد شده‌ایم گناهش به گردن هردوی ماست، ولی من از کرده‌ی خود پشیمان نیستم.» در پی چنین گفت‌وگویی حتی وقتی دخترک در میان بوسه‌های او نفس‌نفس‌زنان می‌گفت: «ولی باید بگویم که من از این بابت ناخشنودم»، باز گئورگ دلیلی نمی‌دید که همه چیز را برای دوست خود بنویسد. به خود می‌گفت: من اینم که هستم و او چاره‌ای ندارد جز این‌که مرا همین‌طور که هستم بپذیرد. من نمی‌توانم از خودم آدمی بسازم که برای دوستی با او احیاناً مناسب‌تر از من باشد.

با این‌همه، سرانجام در نامه‌ی بلندبالایی که در این صبح یکشنبه نوشته بود،

1. Frieda Brandenfeld

خبر نامزدی خود را با این جملات به اطلاع دوست خود رساند: «بهترین خبر را برای پایانِ نامه کنار گذاشتم، من با دوشیزه‌خانمی به نام فریدا براندنفلد نامزد شده‌ام که فرزند خانواده‌ی ثروتمندی است که مدت‌ها پس از سفر تو در این محل ساکن شدند و در نتیجه امکان ندارد تو با او آشنا باشی. مسلماً بعدها فرصت خواهد بود که برای تو درباره‌ی نامزدم بیش از این بنویسم. اما برای امروز به همین بسنده می‌کنم که بگویم من واقعاً آدم خوشبختی هستم و به اطلاع تو می‌رسانم که در رابطه‌ی میان من و تو تنها چیزی که تغییر کرده است این‌که از این به بعد تو در وجود من نه یک دوست ساده که دوستی خوشبخت خواهی یافت. در ضمن نامزد من صمیمانه به تو سلام می‌رساند. او به‌زودی شخصاً برایت نامه خواهد نوشت، زیرا خود را دوست باوفای تو می‌داند و بی‌شک این دوستی برای مرد مجردی همچون تو چندان خالی از فایده نیست. من به‌خوبی می‌دانم که مسایل عدیده‌ای مانع از آن است که تو به دیدار ما بیایی، ولی آیا جشن ازدواج من فرصتی مناسب نیست که تو یک‌باره همه‌ی موانع را از سر راه خود برداری؟ اما به هر حال به دور از هر اجباری به دلخواه خود عمل کن.»

گئورگ مدت‌ها نامه در دست، رو به‌سوی پنجره، کنار میز تحریر نشست. به سلام آشنایی که از خیابان می‌گذشت با لبخندی محو و بی‌توجه پاسخ داد.

سرانجام نامه را در جیب خود جای داد، از اتاق خود بیرون آمد، از راهرویی تنگ گذشت، و به اتاق پدر وارد شد. ماه‌ها بود که به این اتاق پا نگذاشته بود. البته نیازی هم به این کار نبود. زیرا پدر را هر روز در بنگاه می‌دید، ناهار را هم هر دو همزمان در یک رستوران می‌خوردند، و هر چند شب‌ها هر یک به دلخواه خود چیزی می‌خورد، اما بعد از غذا اغلب ــ البته اگر گئورگ برخلاف معمول در جمع دوستان خود به سر نمی‌برد و یا به دیدار نامزد خود نمی‌رفت ــ مدتی روزنامه به دست در اتاق نشیمن کنار هم می‌نشستند.

گئورگ از این‌که دید اتاق پدر حتی در چنین صبح آفتابی هم تاریک است متعجب شد. دیوار بلندی که آن‌سوی حیاط باریک سر به آسمان کشیده بود چنین سایه‌ای می‌انداخت. پدر در کُنجی از اتاق در میان یادگارهای همسر از دست‌رفته‌ی خود کنار پنجره نشسته بود و روزنامه می‌خواند. روزنامه را مورب پیش روی خود

گرفته بود تا شاید از این طریق ضعف بینایی خود را برطرف کند. باقی‌مانده‌ی صبحانه روی میز بود و به نظر نمی‌رسید مقدار زیادی از آن خورده شده باشد.

پدر گفت: «گئورگ!» و به استقبال او آمد. به هنگام راه‌رفتن روبدوشامبر سنگینش پیچ‌وتاب‌خوران از هم باز شد. گئورگ با خود اندیشید: «پدر هنوز هم چه هیکل درشتی دارد.»

سپس گفت: «این اتاق چه تاریک است.»

پدر در جواب گفت: «بله، تاریک است.»

«پنجره را هم که بسته‌اید.»

«این‌طوری بهتر است.»

گئورگ در دنباله‌ی جمله‌ی پیشین خود گفت: «بیرون هوا حسابی گرم است» و نشست.

پدر ظروف صبحانه را از روی میز جمع کرد و روی جعبه‌ای گذاشت.

گئورگ درحالی‌که حرکات پیرمرد را دزدانه تعقیب می‌کرد، گفت: «فقط می‌خواستم بگویم که بالاخره نامزدی‌ام را به پترزبورگ خبر دادم.» سر نامه را کمی از جیب خود بیرون کشید و سپس آن را رها کرد تا به درون بسُرد.

پدر پرسید: «به پترزبورگ برای چه؟»

گئورگ گفت: «به دوستم» و کوشید در چشم‌های پدر نگاه کند. ــ با خود فکر کرد: «برخلاف رفتارش در بنگاه، این‌جا با چه ابهتی نشسته و دست‌ها را روی سینه درهم انداخته است.»

پدر با تأکید گفت: «فهمیدم، به دوستت».

«پدر خودت می‌دانی که من خیال داشتم خبرنامزدی‌ام را از او پنهان کنم. البته به خاطر مراعات حال او و نه به دلیلی دیگر. تو خودت خوب می‌دانی که او آدم پیچیده‌ای است. من با خود فکر کردم بگذار از زبان دیگران از نامزدی من باخبر شود، هر چند آن‌طور که او در انزوا زندگی می‌کند چنین چیزی تقریباً امکان ندارد. به هر حال من نمی‌توانم مانع چنین چیزی شوم، اما از زبان من نباید این خبر را بشنود.»

پدر روزنامه‌ی بزرگ را روی لبه‌ی پنجره گذاشت، عینک خود را روی آن قرار

داد و درحالی‌که دست خود را روی آن می‌گذاشت گفت: «اما حالا عقیده‌ات را عوض کرده‌ای، هان؟»

«بله، بیش‌تر فکر کردم و با خودم گفتم اگر او دوست خوب من است، پس نامزدی من که خوشبختی من به حساب می‌آید، خوشبختی او هم هست. این بود که تردید را کنار گذاشتم و این خبر را برای او نوشتم. ولی می‌خواستم پیش از پست کردن نامه، موضوع را با شما در میان بگذارم.»

پدر دهان بی‌دندان خود را با شکلکی گشاد کرد و گفت: «گئورگ، گوش کن! تو آمده‌ای که با من در این‌باره مشورت کنی. بی‌شک این کار تو پسندیده است. اما اگر همین حالا حقیقت را به تمام و کمال نگویی، این کار تو ارزشی ندارد، هیچ ارزشی ندارد. من خیال ندارم باز مسایلی را پیش بکشم که ربطی به این موضوع ندارند. از زمان مرگ مادر عزیز ما اتفاقات ناخوشایند زیادی رخ داده است. چه‌بسا یک روزی هم لازم باشد آن مسایل مطرح شوند، چه‌بسا آن روز زودتر از آن‌که ما گمان می‌کنیم از راه برسد. من در بنگاه از بعضی مسایل بی‌خبر می‌مانم. شاید چیزی از من پنهان می‌ماند ــ من فعلاً قصد ندارم فرض کنم که مسایل به‌عمد از من پنهان می‌مانند. من دیگر چندان نیرومند نیستم، حافظه‌ام ضعیف شده است، دیگر نمی‌توانم در همه‌ی موارد حضور ذهن داشته باشم. این مطلب اولاً روال عادی طبیعت است و ثانیاً مرگ مادر عزیز ما مرا بیش‌تر از تو از پا درآورد. ولی حالا که داریم درباره‌ی این موضوع، درباره‌ی این نامه، صحبت می‌کنیم، لطفاً گئورگ به من دروغ نگو. این موضوع چیز پیش‌پاافتاده‌ای است، هیچ ارزشی ندارد. پس به من دروغ نگو. تو واقعاً در پترزبورگ چنین دوستی داری؟»

گئورگ شرم‌زده از جا بلند شد. «از صحبت دوستان من بگذریم. حتی هزار دوست هم جای پدر را نمی‌گیرد. می‌دانی من چه فکری دارم؟ به نظر من تو به اندازه‌ی کافی مراعات حال خودت را نمی‌کنی. ولی پیری ایجاب می‌کند که انسان به فکر خودش باشد. خودت خوب می‌دانی که کمک تو در بنگاه تا چه اندازه برای من ارزش دارد. ولی اگر کسب و کار به سلامتی تو لطمه می‌زند، همین فردا در بنگاه را برای همیشه می‌بندم. نه، این وضع باید تغییر کند. ما باید نحوه‌ی زندگی تو را از بیخ و بن عوض کنیم. تو این‌جا توی این اتاق تاریک نشسته‌ای درحالی‌که

اتاق نشیمن پر از نور است. تو به‌جای آن‌که خودت را خوب تقویت کنی، صبحانه را تقریباً دست‌نخورده پس می‌زنی. این‌جا کنار پنجره‌ی بسته نشسته‌ای درحالی‌که هوای آزاد تا بخواهی برایت مفید است. نه پدر! من دکتر را خبر می‌کنم و من و تو موبه‌مو به دستورات او عمل خواهیم کرد. اول از همه این‌که اتاق‌هامان را عوض می‌کنیم. از این به بعد، تو در اتاق نشیمن زندگی می‌کنی و من این‌جا. اسباب و اثاثه‌ی تو را به آن اتاق منتقل می‌کنیم، در نتیجه برای تو هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند. ولی برای این کارها همیشه وقت هست. حالا یک کمی دراز بکش، تو به استراحت نیاز داری. بیا، بگذار کمکت کنم که لباست را دربیاوری. خواهی دید که از عهده‌ی این کار برمی‌آیم. شاید هم دوست داری همین الان به اتاق جلویی بروی. در این صورت می‌توانی موقتاً در تختخواب من استراحت کنی. بله، این از همه عاقلانه‌تر است.»

گئورگ نزدیک پدر ایستاده بود. پدر سر خود را با آن موهای سفید و ژولیده به زیر انداخت.

بی‌آن‌که کم‌ترین تکانی بخورد، آهسته گفت: «گئورگ.»

گئورگ بلافاصله پیش پای او زانو زد. دید که در چهره‌ی خسته‌ی پدر دو مردمک درشت از گوشه‌ی چشم خیره نگاهش می‌کنند.

«تو در پترزبورگ دوستی نداری. تو همیشه دلقک بودی و در برخورد با من هم دست از دلقک‌بازی‌ات برنداشتی. چه‌طور ممکن است تو در پترزبورگ دوستی داشته باشی؟ من که ابداً باورم نمی‌شود.»

گئورگ گفت: «پدر، سعی کن به یاد بیاوری.» سپس او را از روی صندلی بلند کرد و درحالی‌که پیرمرد خسته و ناتوان سرپا ایستاده بود، روبدوشامبر از تن او درآورد. «از زمانی که دوست من به دیدار ما آمد، نزدیک به سه سال می‌گذرد. خوب به یاد دارم که تو از او چندان خوشت نیامد. دست‌کم دوبار که او توی اتاق من نشسته بود، در برابر تو منکر حضور او در خانه‌مان شدم. دوست من اخلاق مخصوص به خود دارد، این است که نفرت تو را از او خوب درک می‌کردم. ولی از طرف دیگر بعداً خیلی خوب با او گرم صحبت شدی. آن موقع من از این‌که تو پای صحبت او نشستی، گفته‌هایش را تصدیق کردی، و از او سؤالاتی کردی به خود بالیدم. اگر کمی

فکر کنی، حتماً به یاد می‌آوری. آن‌موقع او درباره‌ی انقلاب روسیه داستان‌های باورنکردنی تعریف می‌کرد. مثلاً این‌که در یک سفر تجاری به کِیِف به چشم خود دیده بوده است که در جریان یک بلوا کشیشی روی یک بالکن کف دست خود صلیبی بزرگ و عمیق می‌خراشد و بعد دست خون‌آلود خود را بالا می‌گیرد و فریادکشان جمعیت را متوجه خود می‌کند. تو خودت بعدها این داستان را برای این و آن بازگو کردی.»

در این فاصله گئورگ موفق شده بود پدر را دوباره بنشاند و شلوار تریکویی را که او روی زیرشلواری خود به تن داشت، و همچنین جوراب‌هایش را، با احتیاط در بیاورد. با دیدن لباس‌های نه‌چندان پاکیزه‌ی پدر، خود را سرزنش کرد که به اندازه‌ی لازم به او نرسیده است. مسلماً توجه به تعویض لباس پدر از جمله وظایف او بود. او هنوز با نامزد خود درباره‌ی نحوه‌ی زندگی آینده‌ی پدر دقیقاً گفت‌وگو نکرده بود، زیرا آن دو بی‌آن‌که کلامی بر زبان آورند فرض کرده بودند که پدر در آن آپارتمان باقی خواهد ماند و تنها زندگی خواهد کرد. اما در این لحظه گئورگ تصمیم گرفت پدر را با قاطعیت در زندگی جدید خود و همسرش شرکت دهد. ولی چه‌بسا اگر دقیق‌تر نگاه می‌کردی، درمی‌یافتی که برای آن رسیدگی که قرار بود شامل حال پدر شود، دیگر فرصت چندانی باقی نمانده است.

پدر را روی دست گرفت و به تختخواب برد. در طول آن چندگامی که به‌سوی تختخواب می‌رفت، با احساسی بس ناخوشایند دریافت که پدر روی سینه‌اش با زنجیر ساعت بازی می‌کند. زنجیر ساعت را چنان محکم در دست گرفته بود که گئورگ نتوانست او را بلافاصله در تختخواب بخواباند.

اما همین که در تختخواب دراز کشید، به نظر آمد که همه چیز خوب و خوش است. رواندار را شخصاً به روی خود کشید و سپس شانه‌های خود را هم خوب پوشاند. نگاهش به گئورگ خصمانه نبود.

گئورگ گفت: «او را به یاد می‌آوری، مگر نه؟» و برای ترغیب او به پاسخ‌گفتن خود چند بار سر را به علامت تصدیق تکان داد.

پدر طوری که انگار خود قادر نیست وارسی کند و ببیند آیا پاهایش بیرون مانده است یا نه، پرسید: «روی من خوب پوشیده شده است؟»

گئورگ گفت: «مثل این‌که از رفتن به تختخواب راضی هستی» و روانداز را روی او مرتب کرد.

پدر یک‌بار دیگر پرسید: «روی من خوب پوشیده شده است؟» پیدا بود که اصرار دارد جواب این پرسش را حتماً بشنود.

«خیالت راحت باشد، خوب پوشیده شده است.»

پدر فریاد کشید: «نه!» طوری که پاسخ و سؤال با هم تلاقی کردند. سپس روانداز را چنان با قدرت پس زد که روانداز لحظه‌ای در هوا به پرواز در آمد. بلند شد و روی تختخواب راست ایستاد. فقط یکی از دو دست خود را به‌نرمی به سقف اتاق تکیه داد. «پسر کوچولوی من، می‌دانم تو می‌خواستی روی مرا بپوشانی، ولی روی من هنوز پوشیده نشده است. در ضمن بدان که برای مقابله با تو آخرین نفس من نه‌فقط کفایت می‌کند، که حتی بیش از حدِ لازم است. البته که دوست تو را می‌شناسم. آرزو داشتم فرزندی مثل او داشته باشم. به همین دلیل هم تو در طول این سال‌ها مدام سر او کلاه گذاشتی. بله، فقط به همین دلیل. گمان می‌کنی من به خاطر او خون گریه نکردم؟ تو مدام در دفتر را به روی خود می‌بندی، رییس سرگرم کار است، نباید کسی مزاحمش بشود. ولی دلیل این کارت فقط این است که می‌خواهی نامه‌های دروغ سرهم کنی و به پترزبورگ بفرستی. ولی خوشبختانه ضرورتی ندارد که کسی چشم پدر را باز کند تا او به مقاصد پسر خود پی‌ببرد. آقازاده‌ی ما حالا که به گمان خود پدر را از پا درآورده، طوری که می‌تواند روی گُرده‌ی او سوار شود بی‌آن‌که او امکان جنبیدن داشته باشد، هوس ازدواج به سرش افتاده!»

گئورگ سر بالا گرفت و به چهره‌ی خشمگین پدر نگاه کرد. یاد دوست پترزبورگی‌اش که پدر ناگهان او را خیلی خوب می‌شناخت تمام وجودش را فرا گرفت. او را در روسیه‌ی پهناور سرگردان و از دست‌رفته در نظر آورد. به نظرش رسید که او در بنگاه خالی و چپاول‌شده‌ی خود میان قفسه‌های فرو ریخته، کالاهای از هم دریده و چراغ‌گازهای واژگون‌شده به‌زحمت سر پا ایستاده است. چه چیز ناچارش کرده بود به چنین جای دوری برود!

پدر فریاد زد: «به من نگاه کن!» و گئورگ گیج و منگ به‌سوی تختخواب

شتافت تا شاید بتواند دریابد چه رخ داده است. اما در میان راه ناگهان از رفتن بازماند.

پدر تمسخرکنان گفت: «چون خانم دامنش را بالا می‌زد، چون زَنَک دامنش را این‌طوری بالا می‌زد»، سپس برای آن‌که گفته‌اش را به نمایش بگذارد پیراهن خود را آن‌قدر بالا زد که روی کشاله‌ی رانش جای زخمی که یادگار دوران جنگ بود آشکار شد. بعد ادامه داد: «چون دوشیزه خانم دامنش را این‌طوری و این‌طوری بالا می‌زد، موفق شدی خودت را توی دلش جا کنی و برای آن‌که بتوانی در کنار او بدون مزاحمت به کام دلت برسی، خاطره‌ی مادر را لکه‌دار کردی، به دوست خودت خیانت کردی، و پدر را چپاندی تو تختخواب تا نتواند از جایش تکان بخورد. ولی بگو ببینم، پدر می‌تواند از جایش تکان بخورد یا نه؟» و بعد کاملاً آزاد ایستاد و پای خود را در هوا تاب داد. از این‌که همه چیز را می‌دانست به وجد آمده بود.

گئورگ در گوشه‌ای بس دورتر از پدر ایستاده بود. دقایقی پیش تصمیم گرفته بود همه چیز را دقیقاً زیر نظر بگیرد تا از پشت سر یا از بالا غافلگیر نشود. حالا تصمیم فراموش‌شده‌ی خود را دوباره به یاد آورد، اما باز آن را همچون رشته نخی کوتاه که بخواهند از سوراخ سوزن رد کنند فراموش کرد.

پدر درحالی‌که انگشت خود را تأکیدکنان تکان می‌داد فریاد کشید: «ولی دوست تو فریب نخورد! من این‌جا نماینده‌ی او بودم.»

گئورگ نتوانست خودداری کند و فریاد زد: «نقش‌باز دغل!» اما بلافاصله به زیان گفته‌ی خود پی‌برد و با چشمان متعجب زبان خود را چنان گاز گرفت که از درد به خود پیچید، اما دیگر دیر شده بود.

«بله، من نقش بازی کردم! نقش! دقیقاً. مگر برای پدری همسر از دست داده و پیر تسلای دیگر هم وجود داشت؟ جواب بده ــ و تا زمانی که جواب می‌دهی، پسر زنده‌ی من به حساب می‌آیی ــ از دست من چه کار دیگری برمی‌آمد؟ من توی آن اتاق پشتی، مدام زیر نظر کارمندهای دورو، تا مغز استخوان پیر بودم، و در همان حال پسرم شاد و سرخوش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، معاملاتی را جفت و جور می‌کرد که من زمینه‌اش را فراهم کرده بودم، از خوشحالی پشتک‌وارو می‌زد، و با ظاهر خوددارِ آدمی شرافتمند از کنار پدر دور می‌شد

و می‌رفت! گمان می‌کنی من تو را که پاره‌ی تنم هستی دوست نداشتم؟»

گئورگ با خود اندیشید حالا است که خم شود، و به‌سرعت برق از ذهنش گذشت: خدا کند به زمین بیفتد و استخوان‌هایش خرد شود.

پدر به جلو خم شد، اما به زمین نیفتاد. از آن‌جا که گئورگ برخلاف انتظارش پیش نیامد، دوباره کمر راست کرد.

«همان‌جایی که هستی بمان. من به تو نیازی ندارم. گمان می‌کنی هنوز می‌توانی جلو بیایی، ولی فقط به این دلیل این کار را نمی‌کنی که قصدش را نداری. اشتباه نکن! من هنوز هم از تو نیرومندترم. چه‌بسا تنهایی ناچار می‌شدم در برابرت سر خم کنم، اما مادر هم نیروی خود را به من تفویض کرده است، با دوست تو هم دست اتحاد داده‌ام، پیغام تو این‌جا توی جیب من است.»

گئورگ با خود گفت: «حتی پیراهنش هم جیب دارد!» و فکر کرد می‌تواند با بازگو کردن این مطلب او را پیش همه کوچک کند. ولی این فکر تنها یک لحظه به یادش ماند، زیرا مدام همه چیز از یادش می‌رفت.

«برو دست در بازوی نامزدت بینداز و به من فخر بفروش! من او را از کنار تو محو می‌کنم، صبر کن تا ببینی!»

گئورگ شکلَک درآورد، طوری که انگار باورش نمی‌شود. پدر در تأکید گفته‌ی خود رو به گوشه‌ای که گئورگ ایستاده بود فقط سری تکان داد و بس.

«نمی‌دانی امروز وقتی آمدی و پرسیدی که خبر نامزدی‌ات را برای دوستت بنویسی یا نه، تا چه اندازه باعث خنده‌ی من شدی. پسرک نادان، او همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌داند! من برایش نوشتم، چون تو یادت رفت کاغذ و قلم را از من بگیری. به همین دلیل سال‌هاست که دیگر به دیدن ما نمی‌آید. او صدبار بهتر از خود تو از همه چیز خبر دارد. درحالی‌که نامه‌های تو را ناخوانده در دست چپ مچاله می‌کند، در دست راست نامه‌ی مرا گرفته و مشغول خواندن آن است!»

از فرط هیجان دست خود را بالای سر تاب داد. فریاد زد: «او صدبار بهتر از همه چیز خبر دارد.»

گئورگ به قصد تمسخر پدر گفت: «ده هزار بار!» اما این کلام در دهان او حالتی کاملاً خشک و جدی به خود گرفت.

پدر گفت: «سال‌ها چشم‌انتظار بودم که تو با این سؤال به سراغم بیایی! گمان می‌کنی من جز این فکر و ذکر دیگری دارم؟ گمان می‌کنی من سرم به روزنامه‌خواندن گرم است؟ بگیر!» سپس صفحه‌ای از یک روزنامه‌ای را که به گونه‌ای نامعلوم با خود به تختخواب برده بود به‌سوی گئورگ پرتاب کرد. تاکنون نام آن روزنامه‌ی قدیمی به گوش گئورگ نخورده بود.

«چه‌قدر کُند به بلوغ رسیدی! مادر ناگزیر از دنیا رفت و نماند که شاهد آن روز مسرت‌بخش باشد. دوست تو در روسیه به خاک سیاه می‌نشیند. همان سه سال پیش چنان رنگ زردی داشت که دیگر از دست‌رفته می‌نمود، و من، خودت چشم داری و می‌بینی که من چه حال و روزی دارم.»

گئورگ فریاد زد: «پس تو مخفیانه مرا زیر نظر گرفته بودی!»

پدر با لحنی دلسوزانه و بی‌اعتنا گفت: «احتمالاً این حرف را می‌خواستی پیش از اینها بگویی. حالا دیگر گفتن آن مناسبتی ندارد.» بعد به صدای بلند ادامه داد: «حالا دیگر متوجه شدی که جز تو کس دیگری هم هست. تا به حال فقط از وجود خودت خبر داشتی! به‌راستی تو بچه‌ی بی‌گناهی بودی، ولی راست‌تر این‌که آدم شیطان‌صفتی بودی! پس گوش کن: من تو را به مرگ در اثر خفگی در آب محکوم می‌کنم!»

گئورگ احساس کرد از اتاق رانده شده است. در حال رفتن، صدای فرو افتادن پدر را به روی تختخواب از پشت سر شنید و طنین آن را به گوش گرفت و با خود برد. توی راهرو، وقتی پلکان را همچون سطحی شیبدار به‌سرعت پشت سر می‌گذاشت، حضور ناگهانی‌اش مایه‌ی وحشت خدمتکاری شد که عازم طبقه‌ی بالا بود تا پس از استراحت شبانه آپارتمان را جمع‌وجور کند. خدمتکار به صدای بلند گفت: «یا مسیح مقدس!» و با پیشبند چهره‌ی خود را پوشاند. اما گئورگ دیگر دور شده بود. از خانه به شتاب بیرون رفت. چیزی او را به آن‌سوی خیابان، به‌سمت رودخانه می‌کشاند. لحظه‌ای بعد همچون گرسنه‌ای که چنگ در غذا بیندازد، نرده‌ی پل را در دست خود فشرد. با چابکی تحسین‌برانگیز ورزشکاری که دوران نوجوانی را بگذراند و مایه‌ی مباهات پدر و مادر خود باشد، به آن‌سو جست زد. هنوز با دست‌هایی که هر لحظه ناتوان‌تر می‌شد، نرده را گرفته بود. از میان میله‌ها

چشم به اتوبوسی دوخت که لحظه‌ی بعد سقوط او را به‌آسانی هرچه بیش‌تر در غرش خود خفه می‌کرد. آهسته گفت: «پدر و مادر عزیز، من که همیشه شما را دوست داشتم» و دست‌ها را رها کرد تا سقوط کند.

در آن لحظه بر روی پل رفت‌وآمدی در جریان بود که گویی سرِ پایان نداشت.

۳. آتش‌انداز

کافکا رمان ۵۵۰ صفحه‌ای **مفقودالاثر**[1] را در زمستان و بهار ۱۹۱۳ نوشت. اما زمانی که بخش‌هایی از آن را برای دوستان خود می‌خواند، به این نتیجه رسید که تنها فصل نخست آن ارزشمند است.

کورت وُلف، ناشر کتاب، ظاهراً از طریق ماکس برود، به وجود این رمان پی‌برد و در نامه‌ای به کافکا نوشت: «از شما صمیمانه تقاضا دارم محبت کنید و هرچه زودتر فصل اول رمان خود را که به عقیده‌ی خود شما و شخص دکتر برود می‌تواند به‌تنهایی منتشر شود، جهت مطالعه برای من بفرستید.»

کافکا برخلاف تردیدهای همیشگی خود، فوراً با این تقاضا موافقت کرد: «من فوراً فصل اول رمان را برایتان می‌فرستم، زیرا بخش زیادی از آن پیش‌تر پاک‌نویس شده است. دست‌نوشته دوشنبه یا سه‌شنبه به لایپزیگ می‌رسد و نمی‌دانم آیا می‌توان آن را به‌طور مستقل منتشر کرد یا نه. البته این فصل مهر و نشان آن ۵۰۰صفحه‌ای را که کاملاً بد از آب در آمده است بر پیشانی ندارد، ولی به هر حال پایان منسجمی ندارد.»

به عقیده‌ی وُلف، فصل اول رمان کامل و زیبا بود. پس فوراً آن را حروف‌چینی کرد و کافکا هم در ماه مه نسخه‌ی غلط‌گیری‌شده‌ی آن را به لایپزیگ برگرداند و «آتش‌انداز» در ماه مه ۱۹۱۳ منتشر شد.

می‌دانیم که ماکس برود، پس از مرگ کافکا، رمان **مفقودالاثر** را با نام امریکا منتشر کرد. کافکا خود تمایل داشت «آتش‌انداز» را با «حکم» و «مسخ» در یک دفتر به نام «پسران» منتشر کند. اما بعدها از این فکر منصرف شد. با این‌همه او خود «آتش‌انداز» را داستان کاملی به شمار می‌آورد.

1. *Der Verschollene*

آتش‌انداز

کارل روسمنِ[1] شانزده ساله را پدر و مادر بی‌چیزش به امریکا فرستاده بودند، زیرا زنی خدمتکار او را از راه به‌در کرده و از او باردار شده بود. همین که کشتی از سرعت افتاد و وارد بندر نیویورک شد، چشم او چنان‌که گویی نور خورشید ناگهان شدت گرفته باشد، به مجسمه‌ی الاهه‌ی آزادی افتاد. البته او پیش‌تر مجسمه را از فاصله‌ی دور رؤیت کرده بود. اما حال چنان می‌نمود که دست الاهه با شمشیری که بالا گرفته بود همین یک لحظه پیش به هوا بلند شده است. به گرد اندام مجسمه بادهای آزاد در گردش بودند.

با خود گفت: «چه بلند!» و چون خیال نداشت از جای خود بجنبد، خیل باربرانی که هر لحظه به تعداد بیش‌تر از کنارش می‌گذشتند، رفته‌رفته او را تا حاشیه‌ی عرشه پس راند.

مرد جوانی که در طول سفر بفهمی‌نفهمی با او آشنا شده بود در حال گذر گفت: «هنوز خیال پیاده‌شدن ندارید؟» کارل لبخندزنان گفت: «من حاضرم.» سپس از آن‌جا که نوجوانی بود نیرومند، چمدان خود را روی شانه انداخت. مرد جوان چوبدست خود را به‌آرامی در هوا تاب داد و با دیگران به راه افتاد. کارل روسمن تا از فراز سر او به دوردست چشم دوخت، به یاد آورد که چتر خود را آن پایین، درون کشتی، جا گذاشته است. پس به‌سرعت از آشنای خود که چندان خرسند نمی‌نمود خواهش کرد محبت کند و لحظه‌ای کنار چمدان او بایستد. سپس به‌سرعت به دور و بر چشم گرداند تا هنگام بازگشت به بیراهه نرود. سپس با عجله راه افتاد. آن پایین متوجه شد راهرویی را که می‌توانست مسیر او را کاملاً کوتاه کند، متأسفانه

1. Karl Rossmann

برای نخستین بار بسته‌اند. احتمالاً بستن آن راهرو با تخلیه‌ی مسافران در ارتباط بود. کارل ناچار شد از میان تعداد بی‌شماری اتاق، ردیف راه‌پله‌های کوتاه، راهروهای پرپیچ و خم و اتاقی خالی با میز تحریری متروک بگذرد و به‌زحمت راه خود را جست‌وجو کند. سرانجام، از آن‌جا که چنین مسیری را فقط یکی دو بار، آن‌هم در معیت دیگران طی کرده بود، به کلی گیج و سردرگم شد. در عین درماندگی و از آن‌جا که با کسی روبه‌رو نشد و از بالای سر مدام صدای پای صدها جنبنده را می‌شنید و در پی خاموش‌شدن موتورها، غرشی که از دور به گوش می‌رسید کم‌کم محو و نابود می‌شد، بی‌اراده به در کوچکی که در برابر آن از حرکت بازمانده بود، مشت کوبید.

از آن‌سوی در کسی گفت: «در باز است.» کارل از ته دل نفسی به‌راحتی کشید و در را باز کرد. مردی درشت‌هیکل بی‌آن‌که سر به‌سوی او بگرداند، پرسید: «چرا مثل دیوانه‌ها به در می‌کوبید؟» از روزنه‌ای در زیر سقف نور به درون آن کابین محقر می‌افتاد، نوری کم‌رمق که درخشش‌اش، آن بالا به‌تمامی مصرف شده بود. توی کابین، یک تختخواب، یک گنجه، و یک صندلی راحتی قرار داشت و مرد درشت‌هیکل چنان تنگ آنها ایستاده بود که گمان می‌کردی او و آن چیزها را آن‌جا انبار کرده‌اند. کارل گفت: «من گم شده‌ام. در طول سفر اصلاً معلوم نبود، ولی چه کشتی بزرگی.» مرد بی‌آن‌که از کلنجار رفتن با قفل چمدان کوچک خود دست بردارد، با کمی غرور گفت: «بله، همین‌طور است.» با هر دو دست به در چمدان فشار می‌آورد تا شاید صدای گیرکردن چفت آن بلند شود. ادامه داد: «بیایید تو! چرا آن بیرون ایستاده‌اید؟» کارل پرسید: «مزاحم نیستم؟» «نه، چه مزاحمتی؟» کارل درباره‌ی خطراتی که به‌ویژه از سوی ایرلندی‌های تازه به امریکا آمده تهدیدش می‌کرد، چیزهای زیادی شنیده بود. پس برای آن‌که خیالش آسوده شود، پرسید: «شما آلمانی هستید؟» مرد گفت: «بله، البته که آلمانی هستم.» کارل هنوز مردد بود. مرد با حرکتی ناگهان دستگیره‌ی در را گرفت و در همان حال که در را می‌بست، با دست دیگر کارل را به‌سرعت به درون کشید. بعد درحالی‌که دوباره سرگرم ور رفتن با چمدان خود می‌شد، گفت: «هیچ خوشم نمی‌آید از توی راهرو ورانداز کنند. توی این راهرو همه‌جور آدمی رفت‌وآمد می‌کند و سرک می‌کشد. هیچ کس از

فضولی دیگران خوشش نمی‌آید.» کارل که با ناراحتی به پایه‌ی تخت چسبیده بود گفت: «ولی توی راهرو که کسی نیست.» مرد گفت: «بله، حالا کسی نیست.» کارل با خود گفت: «منظور من هم حالاست. حرف‌زدن با این مرد چه سخت است.» مرد گفت: «چرا روی تخت دراز نمی‌کشید؟ آن بالا جای بیش‌تری هست.» کارل به هر زحمتی بود خود را از تخت بالا کشید و به صدای بلند به تلاش ناموفق اولیه‌ی خود برای جست‌زدن به روی آن خندید. ولی همین که آن بالا مستقر شد، فریادش به هوا رفت: «وای خدای من چمدانم را به‌کلی فراموش کردم!» «چمدانتان کجاست؟» «آن بالا روی عرشه. یکی از آشنایان مواظب آن است. راستی اسمش چی بود؟» کارل از جیب مخفی‌ای که مادرش مخصوص این سفر به آستر کتش دوخته بود، کارتی را بیرون کشید. «بوتربائوم، فرانتس بوتربائوم[1].» «به آن چمدان خیلی احتیاج دارید؟» «بله، البته.» «که این‌طور. پس چرا آن را به دست یک غریبه سپردید؟» «چترم را این پایین جا گذاشته بودم. تندی آمدم که آن را بردارم. فکر کردم بهتر است چمدانم را به دوش نکشم. بعد هم راه را گم کردم.» «تنها سفر می‌کنید؟ کسی همراهتان نیست؟» «بله، تنها سفر می‌کنم.» کارل با خود گفت: «شاید بهتر باشد از این مرد جدا نشوم. دوستی بهتر از او کجا گیرم می‌آید؟» «حالا علاوه بر چتر، چمدانتان را هم از دست داده‌اید.» مرد روی صندلی راحتی نشست. پیدا بود که گرفتاری کارل او را به خود مشغول کرده است. «ولی به اعتقاد من چمدان هنوز از دستم نرفته است.» مرد گفت: «اعتقاد مایه‌ی نیکبختی است.» سپس دست خود را به میان موهای تیره، کوتاه و پرپشت خود فرو برد و به خاراندن سر خود پرداخت. گفت: «توی کشتی طرز رفتار آدم‌ها از یک بندر به بندر دیگر خیلی عوض می‌شود. این آقای بوتربائوم شاید در هامبورگ از چمدان شما مواظبت می‌کرد، ولی این‌جا به احتمال قریب به یقین دیگر از او و چمدان اثری نیست.» کارل گفت: «پس لازم شد هرچه زودتر بروم بالا» و به دور و بر خود چشم گرداند تا ببیند چه‌طور می‌تواند از کابین بیرون برود. مرد گفت: «بمانید این‌جا» و با ضربه‌ی دستی نه‌چندان ملایم، کارل را به روی تخت پس راند. کارل با لحنی اعتراض‌آمیز

1. Franz Butterbaum

پرسید: «برای چی؟» مرد گفت: «برای این‌که دیگر کار از کار گذشته است. در ضمن خود من هم چند دقیقه دیگر راه می‌افتم. پس ما می‌توانیم با هم برویم. از دو حال خارج نیست. یا چمدان را برده‌اند که در این صورت دیگر از دست کسی کاری برنمی‌آید، یا آن‌که جوانک به آن دست‌درازی نکرده است که در این صورت وقتی کشتی تخلیه شد بهتر می‌توانیم آن را پیدا کنیم. همین‌طور چتر را.» کارل با سوءظن پرسید: «مگر شما همه جای کشتی را بلدید؟» به نظرش می‌رسید یک جای این فکر که در کشتیِ تخلیه‌شده بهتر می‌توان وسایل او را پیدا کرد گیر دارد. مرد گفت: «هرچه باشد من آتش‌انداز کشتی‌ام.» کارل چنان شادمانه فریاد زد: «شما آتش‌انداز کشتی هستید؟!» که گویی مژده‌ای بس فراتر از حد انتظار را به اطلاعش رسانده‌اند. به آرنج خود تکیه داد و گرم تماشای مرد شد. «درست روبه‌روی کابینی که من با آن مرد اهل اسلواکی در آن می‌خوابیدیم، روزنه‌ای بود که از آن می‌شد موتورخانه را تماشا کرد.» آتش‌انداز گفت: «بله، من آن‌جا کار می‌کردم.» کارل به فکر فرو رفت و گفت: «من همیشه به مسایل فنی علاقه‌مند بودم، و اگر مجبور نمی‌شدم به امریکا بیایم، حتماً یک روز مهندس می‌شدم.» «چرا مجبور شدید به امریکا بیایید؟» کارل گفت: «چه می‌دانم!» و با تکان دست ماجرا را به تمامی از خود دور کرد. در این حال لبخندزنان چنان به آتش‌انداز نگاه کرد که گویی از او به خاطر گناهِ اعتراف‌نکرده طلب بخشش می‌کند. آتش‌انداز گفت: «حتماً دلیلی داشته.» درست معلوم نبود مقصودش از این گفته آن است که علت سفر بازگو شود یا آن‌که می‌خواست علت احتمالی را بی‌اهمیت جلوه دهد. کارل گفت: «حالا من هم می‌توانم آتش‌انداز بشوم. دیگر برای پدر و مادرم فرقی ندارد که من به چه کاری رو بیاورم.» آتش‌انداز گفت: «جای من خالی می‌شود» و با اطمینان کامل به آن‌چه می‌گفت، دست‌ها را در جیب فرو برد و پاها را با آن شلوار تیره‌رنگ، پُرچین و چروک و چرم‌مانند به روی تخت انداخت تا استراحتی کرده باشد. کارل ناچار شد هرچه بیش‌تر به‌سمت دیوار عقب بنشیند. «کشتی را ترک می‌کنید؟» «بله، همین امروز.» «چرا؟ از این کار خوشتان نمی‌آید؟» «اوضاع و احوال این‌طور حکم می‌کند. خوش‌آمدن و خوش‌نیامدن همیشه تعیین‌کننده نیست. در ضمن حق با شماست. دیگر از این کار خوشم نمی‌آید. گمان نکنم شما واقعاً به فکر افتاده باشید که آتش‌انداز بشوید. ولی

در این صورت امکان آتش‌انداز شدنتان از همیشه بیش‌تر است. اما من اکیداً توصیه می‌کنم آتش‌انداز نشوید. اگر واقعاً خیال داشتید در اروپا تحصیل کنید، چرا این‌جا تحصیل نمی‌کنید؟ دانشگاه‌های امریکا خیلی بهتر از دانشگاه‌های اروپا هستند.» کارل گفت: «امکانش هست. ولی من که برای تحصیل پولی ندارم. هر چند مطلبی خواندم راجع‌به یک نفر که روزها در یک مغازه کار می‌کرد و شب‌ها درس می‌خواند تا آن‌که دکترا گرفت و به گمانم حتی شهردار یک شهر شد. ولی شرط چنین موفقیتی پشتکار زیاد است، مگر نه؟ ولی انگار من از این پشتکارها ندارم. گذشته از این، من شاگرد درس‌خوانی نبودم. ترک مدرسه برای من اصلاً سخت نبود. در ضمن مدرسه‌های این‌جا احتمالاً خیلی سختگیرترند. من هم که تقریباً هیچ انگلیسی بلد نیستم. اصولاً هم مردم این‌جا دید خوبی نسبت به خارجی‌ها ندارند. ظاهراً که این‌طور به نظر می‌رسد.» «شما هم هیچ‌چی نشده به این موضوع پی‌بردید؟ بسیار خوب. در این صورت حرف مرا می‌فهمید. ببینید، ما الان توی یک کشتی آلمانی هستیم. این کشتی به خطوط کشتیرانی هامبورگ ـ امریکا تعلق دارد. پس چرا همه‌ی خدمه‌ی آن آلمانی نیستند؟ چرا سرکارگر موتورخانه یک رومانیایی است؟ مردی به اسم شوبال[1]. باورتان می‌شود؟ و این سگ کثیف توی یک کشتی آلمانی از گُرده‌ی ما آلمانی‌ها تا بخواهی کار می‌کشد! فکر نکنید» ــ به نفس‌نفس افتاد. با دست اشاره‌ای کرد ــ «من دارم آه و ناله می‌کنم که آه و ناله کرده باشم. من می‌دانم که از دست شما کاری ساخته نیست و خود شما هم جوان بی‌دست و پایی هستید. ولی واقعاً سخت است!» بعد چند بار با مشت به روی میز کوبید و به مشت خود خیره شد. «من در کشتی‌های زیادی کار کرده‌ام.» بیست اسم را چنان پشت سر هم قطار کرد که انگار همه‌شان یک کلمه‌اند. کارل کاملاً گیج شده بود ــ «و همه‌جا هم از کارم راضی بودند، تشویق می‌شدم. کارگری بودم دلخواه ناخدا. حتی یک وقتی چندین سال توی کشتی‌های تجاری یک شرکت کار می‌کردم» ــ از جای خود بلند شد، چنان که گویی نوبت به بازگویی نقطه‌ی اوج زندگی‌اش رسیده بود ــ «ولی توی این کشتی قراضه که همه چیزش طبق مقررات

1. Schubal

تنظیم شده و توی آن ابتکار خریداری ندارد، من آدم به‌دردنخوری هستم. این‌جا همیشه جلوی دست و پای شوبال را می‌گیرم، تنبل و بیکاره‌ام، حق است که اخراجم کنند، ولی ترحم می‌کنند و مزد کف دستم می‌گذارند. شما سر درمی‌آورید؟ من که سر در نمی‌آورم.» کارل با حالتی برافروخته گفت: «نباید ساکت بمانید.» روی تختخواب آتش‌انداز چنان از نشستن در خانه و کاشانه‌ی خود سرشار شده بود که فراموش کرد در ساحل سرزمینی ناآشنا به سر می‌برد و در این کشتی جای پایی بس نامطمئن دارد. «تا به حال رفته‌اید پیش ناخدا؟ حقتان را از او مطالبه کرده‌اید؟» «آخ بروید، بروید پی کارتان. لازم نیست این‌جا بمانید. شما اصلاً گوشتان به حرف‌های من نیست، نمی‌فهمید من چه می‌گویم و دارید به من راه و چاه نشان می‌دهید. من چه‌طور می‌توانم بروم پیش ناخدا!» باز خسته و درمانده نشست و چهره‌ی خود را میان دست‌ها پنهان کرد.

کارل با خود گفت: «فکری بهتر از این به ذهنم نمی‌رسد» و یادش آمد که به‌جای پند و اندرز دادن، آن هم پند و اندرزی که خریدار نداشت، بهتر بود دنبال چمدان خود می‌رفت. پدر وقتی که چمدان را برای همیشه به دستش می‌داد، به‌شوخی گفته بود: «چه مدت صاحبش خواهی بود؟» و حالا چه‌بسا چمدانی به آن گران‌قیمتی به‌راستی از دستش رفته بود. تنها تسلای خاطرش این بود که پدر حتی اگر پرس‌وجو هم می‌کرد، مشکل می‌توانست از وضعیت فعلی او باخبر شود. شرکت کشتیرانی فقط می‌توانست بگوید که او به نیویورک رسیده است. با این حال کارل افسوس می‌خورد که چرا از وسایل داخل چمدان تقریباً هیچ استفاده‌ای نکرده است، هر چند که برای مثال از مدت‌ها پیش لازم بوده است که پیراهن خود را عوض کند. به این نتیجه رسید که در جای نادرست خست به خرج داده است و حالا، درست در آغاز زندگی جدیدش، وقتی لازم بود سر و وضع مرتبی داشته باشد، ناچار بود با پیراهن کثیف در اجتماع ظاهر شود. گذشته از این مورد، از دست‌دادن چمدان چندان اهمیتی نداشت. کت و شلواری که به تن داشت، بهتر از آنی بود که توی چمدان گذاشته بود. در اصل آن کت و شلواری که مادر پیش از عزیمت او باعجله رفوکاری کرده بود، فقط برای مواقع اضطراری بود. در این لحظه به یاد آورد که مادر برایش قطعه‌ای کالباس تنوری هم توی چمدان گذاشته بود.

کارل فقط توانسته بود تکه‌ی کوچکی از آن را بخورد. زیرا در طول سفر اصلاً اشتها نداشت و آن سوپی هم که در طبقه‌ی زیرین کشتی به مسافران می‌دادند برای سیرکردن او کاملاً کافی بود. ولی حالا اگر آن کالباس در اختیارش بود، می‌توانست تکه‌ای از آن را به آتش‌انداز تعارف کند. کارل خوب می‌دانست چه‌طور باید دل این‌جور آدم‌ها را به دست آورد. فقط کافی بود چیز نه‌چندان پرارزشی به آنها بدهی. کارل این مطلب را از پدر آموخته بود. پدر با تعارف‌کردن سیگار به کارکنان رده پایینی که با آنها سر و کار داشت، آنها را با خود همراه می‌کرد. حالا تنها چیزی که کارل در اختیار داشت و می‌توانست آن را هدیه کند، کمی پول بود. ولی حالا که ظاهراً چمدان خود را از دست داده بود، دیگر خیال نداشت به پول خود دست بزند. دوباره به یاد چمدان افتاد و دیگر اصلاً نتوانست بفهمد چرا در طول سفر با آن پشتکار از آن نگهداری کرده است، طوری که نگهبانی از آن تقریباً مانع خوابش شده بود و بعد به این آسانی گذاشته بود آن را از چنگش در بیاورند. به یاد آن پنج شبی افتاد که مدام گمان می‌برد مردک اهل اسلواکی که سمت چپ، دو تخت دورتر از او، می‌خوابید چشم طمع به چمدان او دوخته است. مردک اهل اسلواکی فقط منتظر بود که بالاخره کارل از فرط خستگی چشم روی هم بگذارد. در این صورت او می‌توانست با میله‌ی بلندی که همیشه در طول روز برای بازی یا تمرین به دست می‌گرفت، چمدان را به‌سوی خود بکشد. در طول روز، مردک حالتی کاملاً بی‌آزار داشت، ولی با تاریک‌شدن هوا، مرتب از تخت خود بلند می‌شد و با چهره‌ای غمناک به چمدان کارل زل می‌زد. کارل به‌وضوح می‌دید که او چه قصدی در سر می‌پروراند. از این‌رو هر چند طبق مقررات کشتی روشن‌کردن فانوس در شب ممنوع بود، اما هر از گاه با دل‌نگرانیِ آدم‌های مهاجر فانوس روشن می‌کرد و می‌کوشید بروشورهای غیرقابل درک آژانس‌های مهاجرت را بخواند. هر وقت در نزدیکی کارل کسی چنین فانوسی روشن می‌کرد، او فرصت می‌یافت چرتی بزند. ولی اگر فانوس در دوردست روشن می‌شد، یا آن‌که همه‌جا تاریک می‌ماند، کارل ناچار بود چشم‌هایش را باز نگه دارد. این کار پرمشقت او را از پا درآورده بود، و حالا احتمالاً آن‌همه زحمت به هدر رفته بود. وای به حال بوتربائوم. مگر چشم کارل دیگر به او نمی‌افتاد!

در این لحظه بیرون کابین، در فاصله‌ای دور، صدای ضربه‌هایی مقطع و نرم سکوت کاملی را که حاکم بود در هم شکست. چیزی شبیه صدای پای بچه‌ها به گوش رسید. رفته‌رفته صدا نزدیک‌تر آمد، طنین آن شدت گرفت، و سرانجام معلوم شد که دسته‌ای مرد به‌آرامی در حال عبورند. طبیعی بود که در آن راهروی تنگ فقط می‌توانستند یک به یک پشت سر هم گام بردارند. صدای جرنگ‌جرنگ شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید مردها با خود اسلحه حمل می‌کنند. کارل که به همین زودی کم‌کم چمدان و مردک اهل اسلواکی را از سر بیرون کرده و چیزی نمانده بود به قصد خواب دست و پای خود را دراز کند، ناگهان به خود آمد. دستی به شانه‌ی آتش‌انداز زد تا او را متوجه سر و صدا کند. زیرا به نظر می‌رسید که صف مردها رفته‌رفته به در کابین نزدیک می‌شود. آتش‌انداز گفت: «اینها اعضای ارکستر کشتی‌اند که کارشان روی عرشه تمام شده و می‌روند که بار و بنه‌ی خود را جمع کنند. کار من هم تمام شد. حالا می‌توانیم برویم. راه بیفتید!» دست کارل را گرفت و در آخرین لحظه تصویر قاب‌شده‌ی مریم مقدس را که بالای تختخواب به دیوار آویخته بود برداشت، آن را در جیب بغل جا داد، چمدان خود را به دست گرفت و با کارل از کابین بیرون آمد.

«حالا می‌روم دفتر و حرف دلم را به آقایان می‌گویم. الان دیگر مسافری توی کشتی نیست و من مجبور نیستم سکوت کنم.» آتش‌انداز این گفته را به صورت‌های مختلف تکرار کرد و در حین رفتن کوشید با لگدپرانی به این‌سو و آن‌سو، موشی را که سر راهش سبز شده بود لگدمال کند، ولی فقط کاری کرد که موش خود را سریع‌تر به یک سوراخ برساند و در آخرین لحظه به درون بخزد. آتش‌انداز اصولاً مرد پرجنب‌وجوشی نبود و هر چند پاهای کشیده‌ای داشت، ولی پاهایش کم‌تحرک می‌نمود.

به بخشی از آشپزخانه رسیدند که در آن چند زن جوان با پیشبندهای کثیف ــ آنها به‌عمد پیشبندهای خود را آلوده می‌کردند ــ در دیگ‌هایی بزرگ ظرف می‌شستند. آتش‌انداز زنی به نام لینه [1] را صدا زد، دست در کمر او انداخت، و او را که

1. Line

با ناز و ادا به بازویش تکیه داده بود، چند گامی با خود برد. گفت: «دارند مزدها را پرداخت می‌کنند. نمی‌خواهی با ما بیایی؟» زن جواب داد: «چرا به خودم زحمت بدهم؟ تو پول را برایم بیاور.» سپس از زیر دست آتش‌انداز بیرون سُرید و دور شد. در حین رفتن پرسید: «این پسرک خوشگل را کجا به تور زدی؟» ولی منتظر جواب نماند. صدای خنده‌ی زن‌ها که دست از کار کشیده بودند به هوا رفت.

کارل و آتش‌انداز به راه حود ادامه دادند و سرانجام به یک در رسیدند. بالای در، روی دو ستون ظریف و طلایی، کنگره‌ای کوچک و برجسته به شکل مجسمه‌های یونان باستان قرار داشت. وجود چنین کنگره‌ای در کشتی خبر از اسرافکاری می‌داد. کارل متوجه شد که تا این لحظه هرگز گذارش به این بخش از کشتی نیفتاده است. احتمالاً در طول سفر فقط مسافران درجه‌ی یک و دو از این قسمت رفت‌وآمد می‌کردند. ولی حالا که زمان نظافت کلی کشتی فرا رسیده بود، همه‌ی ورودی‌ها را باز کرده بودند. راستی هم کارل در میان راه، مردهای جارو به دستی را دیده بود که هر یک با آتش‌انداز خوش و بشی کرده بودند. کارل از آن‌همه فعالیت شگفت‌زده شده بود. چشم او در طبقه‌ی زیرین کم‌تر به چنین فعالیتی افتاده بود. در امتداد راهروها کابل‌های برق کشیده بودند، و صدای ناقوس کوچکی هم مدام شنیده می‌شد.

آتش‌انداز با احترام تمام در زد و پس از آن‌که صدای «بفرمایید» شنیده شد، با حرکت دست از کارل خواست که بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای به درون برود. کارل هم به درون رفت، ولی در آستانه‌ی در از حرکت بازماند. چشمش در برابر سه پنجره‌ی اتاق به موج‌های دریا افتاد و با دیدن حرکات شادمانه‌ی موج‌ها، قلبش چنان به تپش آمد که انگار نه انگار پنج روز تمام مدام به دریا چشم دوخته است. کشتی‌های غول‌پیکر چپ و راست راه یکدیگر را قطع می‌کردند و هر یک متناسب با سنگینی خود در برابر تلاطم آب مقداری پس می‌نشستند. اگر چشم‌ها را تنگ می‌کردی، به نظر می‌رسید که کشتی‌ها از فرط سنگینی تاب می‌خورند. بر فراز دکل هر یک از آنها پرچمی باریک و دراز دیده می‌شد. پرچم‌ها هر چند به‌واسطه‌ی حرکت کشتی صاف و کشیده بودند، اما گاهی هم به دست باد پیچ و تاب می‌خوردند. صدای شلیک گلوله بلند شد. احتمالاً از عرشه‌ی کشتی‌های جنگی به نشان خوشامد توپ

شلیک می‌کردند. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، لوله‌های توپ یکی از این کشتی‌ها، با آن قسمت‌های فولادی و درخشانش، گویی در حرکت نرم و آرام ولی نامتعادل کشتی، نرم‌نرمک تاب می‌خورد. از آستانه‌ی در، فقط آن دسته از کرجی‌ها و قایق‌های کوچک به چشم می‌آمد که در فاصله‌ای نسبتاً دور در حرکت بودند. تعداد بسیار زیادی از این کرجی‌ها و قایق‌ها از لابه‌لای کشتی‌های بزرگ به‌سوی بندر در حرکت بودند. اما در پس این‌همه، نیویورک قرار داشت که با صدها هزار پنجره‌ی آسمانخراش‌های خود چشم به کارل دوخته بود. بله، در این اتاق درمی‌یافتی به کجا وارد شده‌ای.

سه مرد دور میزی مدور نشسته بودند. یکی از آنها افسر کشتی بود و یونیفرمی آبی‌رنگ به تن داشت. دو مرد دیگر کارمندان بندر بودند و یونیفرم سیاه امریکایی پوشیده بودند. روی میز، اوراق زیادی روی هم تلنبار شده بود. نخست افسر کشتی، قلم به دست، به هر یک از اوراق نگاهی گذرا می‌انداخت و بعد آنها را در اختیار دو نفر دیگر می‌گذاشت. آنها هم برخی اسناد را مطالعه می‌کردند، از برخی یادداشت برمی‌داشتند، و برخی را در کیف خود می‌گذاشتند. گاهی هم یکی‌شان که تقریباً مدام از میان دندان‌های خود صدایی خفیف بیرون می‌داد، مطالبی را دیکته می‌کرد و آن دیگری گفته‌های او را در دفتر گزارشات ثبت می‌کرد.

کنار پنجره، مردی پشت به در، کنار یک میز تحریر نشسته بود و کتاب‌هایی در قطع بزرگ را ورق می‌زد. کتاب‌ها روی تخته‌ای پهن که در بالای سرش به دیوار نصب شده بود قرار داشتند. کنار دستش صندوقی درباز دیده می‌شد که در نگاه نخست خالی می‌نمود.

پنجره‌ی دومی را چیزی نپوشانده بود، از این‌رو بهترین چشم‌انداز را عرضه می‌کرد. ولی در نزدیکی پنجره‌ی سوم دو مرد ایستاده بودند و با صدایی نه بلند نه آهسته گفت‌وگو می‌کردند. یکی از آن دو به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود. او هم یونیفرم کشتی به تن داشت و با دسته‌ی شمشیر خود بازی می‌کرد. هم‌صحبت او رو به پنجره ایستاده بود و هر وقت از جای خود می‌جنبید، ردیف نشان‌های آن دیگری روی سینه‌اش به چشم می‌آمد. او خود لباس شخصی به تن داشت و عصای نازکی از چوب خیزران به دست گرفته بود. اما از آن‌جا که هر دو دست

را به کمر زده بود، عصای او هم به شمشیری می‌مانست که به کمر بسته باشد.

کارل فرصت نیافت همه چیز را از نظر بگذراند. خیلی زود خدمتکاری به‌طرف آن‌دو آمد و با نگاهی که نشان می‌داد جای آتش‌انداز آن‌جا نیست، از او پرسید چه می‌خواهد. آتش‌انداز به همان آرامی که خدمتکار پرسیده بود، جواب داد می‌خواهد با رییس حسابداری صحبت کند. خدمتکار نیز با حرکت دست برآوردن چنین تقاضایی را نشدنی خواند، ولی با این‌همه روی پنجه‌ی پا میز بزرگ و مدور را دور زد و به‌طرف مردی رفت که با کتاب‌های بزرگ ورمی‌رفت. به‌وضوح تمام دیده شد که آن مرد با شنیدن گفته‌ی خدمتکار بهت‌زده شد. ولی سرانجام سر به‌سوی کسی برگرداند که آمده بود با او گفت‌وگو کند و دست خود را به نشان امتناعی اکید نخست چند بار رو به آتش‌انداز و بعد برای اطمینان یک‌بار هم به‌سوی خدمتکار تکان داد. خدمتکار دوباره به‌طرف آتش‌انداز برگشت و چنان که گویی رازی را با او در میان می‌گذارد گفت: «فوراً بروید بیرون!»

آتش‌انداز با شنیدن این جواب به کارل چشم دوخت، چنان که گویی کارل جان و دل اوست و او خیال دارد درد خود را بی‌هیچ کلامی با دل خود در میان بگذارد. کارل بی‌لحظه‌ای تأمل از جا کنده شد، از میان اتاق گذشت و حتی تنه‌ای نه‌چندان محکم به صندلی افسر زد. خدمتکار هم، پشت‌خمانده و با دستی آماده‌ی چنگ‌انداختن، به دنبال او چنان راه افتاد که گویی می‌خواهد حشره‌ای را شکار کند. ولی کارل زودتر از او به میز رییس حسابداری رسید و محکم میز را گرفت تا خدمتکار نتواند او را بگیرد و عقب بکشد.

مسلماً بلافاصله تمام اتاق به جنب‌وجوش آمد. افسر کشتی به‌سرعت از کنار میز بلند شد. کارمندان بندر، آرام، ولی به‌دقت، صحنه را تماشا می‌کردند. دو مردی که کنار پنجره ایستاده بودند، شانه به شانه‌ی هم دادند. خدمتکار به‌گمان آن‌که پس از پا به میان گذاشتن آقایان دیگر نیازی به دخالت او نیست، عقب رفت. آتش‌انداز کنار در گوش به زنگ بود که اگر کارل به کمک نیاز پیدا کرد، پا پیش بگذارد. در نهایت برای رییس حسابداری چاره‌ای نماند جز این‌که صندلی خود را به راست بچرخاند.

کارل دست در جیب مخفی خود فرو برد و بی‌آن‌که از برملا کردن آن نزد این آدم‌ها پروایی داشته باشد، گذرنامه‌ی خود را بیرون کشید. سپس آن را باز کرد و

به‌جای معرفی خود، گذرنامه را روی میز گذاشت. اما چنان می‌نمود که رییس حسابداری برای گذرنامه‌ی او اهمیتی قایل نیست، زیرا با چند ضربه‌ی دو انگشت آن را پس زد. سپس کارل چنان که گویی تشریفات لازمه به پایان رسیده است، گذرنامه را برداشت و در جیب خود فرو برد.

بعد گفت: «اجازه می‌خواهم عقیده‌ام را در مورد ظلمی که به جناب آتش‌انداز شده است به عرض برسانم. در این کشتی مردی به نام شوبال هست که مدام موی دماغ ایشان می‌شود. جناب آتش‌انداز تا به حال در کشتی‌های زیادی کار کرده است و همیشه هم کارش مورد پسند بوده است. البته خودش می‌تواند بعداً یک‌یک آن کشتی‌ها را نام ببرد. آتش‌انداز کارگری است کوشا که کار خود را به نحو احسن انجام می‌دهد. پس دلیلی ندارد که در این کشتی، با کاری به‌مراتب آسان‌تر از کشتی‌های تجاری، از عهده‌ی وظایف خود برنیاید. به گمان من افتراهایی که به او می‌زنند موجب شده است که در کارش پیشرفت نکند و مورد تشویق قرار نگیرد. من فقط مطالب کلی را گفتم، شکایت اصلی را او شخصاً با شما در میان می‌گذارد.» روی سخن کارل با همه آقایان بود، چرا که همه رو به او کرده بودند و گفته‌هایش را می‌شنیدند. بعید به نظر می‌رسید که رییس حسابداری منصفانه رفتار کند، ولی شاید در میان آن جمع آدم باانصافی پیدا می‌شد. کارل زیرکی به خرج داد و این مطلب را که تازه با آتش‌انداز آشنا شده است ناگفته گذاشت. در ضمن، اگر از چهره‌ی سرخ آقای عصا به دست، که از محل فعلی خود برای نخستین‌بار آن را می‌دید، دستپاچه نمی‌شد، خیلی بهتر از اینها می‌توانست حرف بزند.

آتش‌انداز پیش از آن‌که کسی از او چیزی بپرسد، یا حتی سر به‌سوی او بگرداند، گفت: «همه‌اش مو به مو درست است.» اگر آقایی که نشان به سینه داشت ــ و آن‌طور که کارل متوجه شد ناخدای کشتی بود ــ پیشاپیش تصمیم نگرفته بود که به حرف‌های آتش‌انداز گوش کند، عجله‌ی او در حرف‌زدن اشتباه بزرگی می‌بود، ولی ناخدا دست خود را پیش برد و با لحنی چنان محکم که می‌شد چکش روی آن کوبید، گفت: «بیایید این‌جا!» حالا همه چیز به‌طرز رفتار آتش‌انداز بستگی داشت. تا آن‌جا که موضوع به حقانیت او مربوط می‌شد، کارل به موفقیت او هیچ شکی نداشت.

خوشبختانه به‌زودی معلوم شد که آتش‌انداز مردی جهان‌دیده است. چرا که با آرامشی مثال‌زدنی دست در چمدان کوچک خود برد و بی‌آن‌که به جست‌وجوی چندانی نیاز باشد، دسته‌ای کاغذ و دفترچه‌ی یادداشتی بیرون کشید. بعد چنان که گویی آن‌چه می‌کند بدیهی‌ترین کار ممکن است، رییس حسابداری را نادیده گرفت، یک سر به‌سمت ناخدا رفت و اوراق خود را روی لبه‌ی پنجره پهن کرد. برای رییس حسابداری جز این چاره‌ای نماند که زحمت رفتن به کنار پنجره را به خود هموار کند و در توضیح بگوید: «این مرد یک بهانه‌گیر حرفه‌ای است. وقت او بیش‌تر در دفتر می‌گذرد تا در موتورخانه. شوبال، این مرد آرام و سربه‌زیر را دیوانه کرده است.» بعد رو به آتش‌انداز کرد و گفت: «گوش کنید! شما دارید یکدندگی را از حد می‌گذرانید. تا به حال چند بار شما را به‌خاطر خواسته‌های نامعقول و نابجا از بخش مالی بیرون انداخته‌اند؟ چند بار از آن‌جا به دفتر اصلی آمده‌اید؟ چند بار به زبان خوش به شما گفته‌اند که شوبال مستقیماً سرکارگر شماست و شما باید از دستورات او پیروی کنید؟ با وجود این، حالا، درست وقتی ناخدا به دفتر آمده است، راه افتاده‌اید و آمده‌اید این‌جا که مزاحم او شوید. به همین بسنده نکرده‌اید، بلکه حتی حماقت را به جایی رسانده‌اید که این پسربچه را که برای اولین بار است توی کشتی می‌بینم، به‌عنوان راوی اتهامات بی‌پایه و اساس خود همراه آورده‌اید!»

کارل به‌زحمت توانست جلوی خود را بگیرد و پا پیش نگذارد. ولی ناخدا بلافاصله رو به رییس حسابداری کرد و گفت: «قبل از هر اقدامی به حرف‌های این مرد گوش کنید. در ضمن باید بگویم که این شوبال کم‌کم دارد بیش از اندازه خودسر می‌شود. البته منظورم از این حرف ابداً این نیست که حق با شماست.» ناخدا جمله‌ی دوم را رو به آتش‌انداز به زبان آورد. طبیعی بود که ناخدا نمی‌توانست بلافاصله از آتش‌انداز جانبداری کند. با این‌همه به نظر می‌رسید که همه چیز طبق خواسته‌ی آتش‌انداز پیش می‌رود. آتش‌انداز توضیحات خود را شروع کرد و در همان آغاز به خود فشار آورد و شوبال را «آقا» نامید. کارل کنار میز رییس حسابداری ایستاده بود و از فرط خوشحالی مدام با ضربه‌ی انگشت، ترازوی مخصوص نامه‌ها را بالا و پایین می‌کرد. ــ آقای شوبال عدالت را رعایت نمی‌کند! آقای شوبال به خارجی‌ها بیش‌تر میدان می‌دهد! آقای شوبال آتش‌انداز را از

موتورخانه بیرون انداخته و به او گفته است برود مستراح‌ها را پاک کند، درحالی‌که آتش‌انداز چنین وظیفه‌ای ندارد! ــ آتش‌انداز حتی یک‌بار بـه خـود اجـازه داد کـه کارآیی آقای شوبال را مورد تردید قرار دهد و بگوید که بیش‌تر تظاهر به‌کار می‌کند تا آن‌که واقعاً دل به کار بدهد. در این‌جا کارل با تمام نیرو به ناخدا چشم دوخت. نگاهش دوستانه بود، گویی خود را همکار ناخدا می‌دانست و نگران بود مبادا ناخدا تحت تأثیر گفته‌های ناشیانه‌ی آتش‌انداز، علیه او حکم کـند. ولی خـوشبختانه از گفته‌های پرطول و تفصیل آتش‌انداز چیزی دستگیر کسی نشد. ناخدا کماکان بـه پیش روی خود چشم دوخته بود و از نگاهش چنان برمی‌آمد که مصمم است این‌بار گفته‌های آتش‌انداز را تا به آخر بشنود. با این‌همه وضع خطرناک مـی‌نمود، زیـرا دیگران کم‌کم از شنیدن حرف‌های آتش‌انداز خسته شده بودند و صدای او دیگر در آن اتاق حاکم مطلق نبود. پیش از همه آقایی که لباس شخصی به تن داشت از سر بی‌حوصلگی عصای خود را به کار انداخت و با آن روی کف اتاق به‌آرامی ضرب گرفت. دیگران گه‌گاه نگاهی به آتش‌انداز می‌انداختند. کارمندان بندر، کـه ظـاهراً فرصت چندانی نداشتند، دوباره به پرونده‌ها روآوردند و با کمی حواس‌پرتی بـه خواندن آنها پرداختند. افسر کشتی یکـی دو گـام بـه‌سمت مـیز خـود بـرگشت و حسابدار، که گمان می‌کرد بازی به نفع او به پایان خواهد رسید، تمسخرکنان آهی عمیق کشید. به‌نظر می‌رسید که فقط خدمتکار از بی‌حوصلگی هـمگانی مـصون مانده است. ظاهراً او درد مرد بینوایی را که گرفتار بزرگان شده بود درک می‌کرد و به‌نظر می‌رسید خیال دارد با سر تکان‌دادن‌های خود چیزی را به کارل بفهماند.

جنب‌وجوش بندرگاه در برابر پنجره کماکان ادامه داشت. کرجی مسطحی بـا کوهی از بشکه، که با دقت طوری روی هم چیده شده بودند که به زیر نغلتند، عبور کرد و اتاق را تقریباً در تاریکی فرو برد. قـایق‌های مـوتوری کـوچکی بـه فـرمانِ دست‌های مرتعش مـردانـی کـه پشت سکـان ایسـتاده بـودند، در خـطی مسـتقیم به‌سرعت می‌گذشتند. کارل اگر فرصت می‌داشت، می‌توانست این قایق‌ها را به‌دقت تماشا کند. این‌جا و آن‌جا، اشیای شناوری از میان امواج ناآرام سر بیرون می‌آوردند و سپس دوباره به زیر آب فرو می‌رفتند و از برابر دیدگان تماشاگر متعجب ناپدید می‌شدند. ملوان‌های پرتلاش پاروزنان قـایق‌های مـتعلق بـه کشـتی‌های بـخاری

اقیانوس‌پیما را به پیش می‌راندند. در قایق‌ها، مسافران با نگاهی مشتاق، آرام و موقر تنگ هم نشسته بودند و برخی از آنها بی‌اختیار سر را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاندند تا این صحنه یا آن صحنه را تماشا کنند. از میان آن عنصر ناآرام، جنب‌وجوشی بی‌پایان و پرتب و تاب به خیل آدم‌ها سرایت می‌کرد و آنها را به کار و تلاش وا می‌داشت!

همه چیز هشدار می‌داد که باید شتاب کرد، دقیق بود، و به‌دقت سخن گفت. اما آتش‌انداز چه می‌کرد؟ آتش‌انداز از فرط هیجان عرق کرده بود. دیگر نمی‌توانست کاغذهایی را که روی لبه‌ی پنجره پهن کرده بود در دست‌های لرزان خود بگیرد. مدام موارد تازه‌ای از بدی‌های شوبال به یادش می‌آمد به نظرش می‌رسید که هر کدام از آنها به‌تنهایی برای کندن گور او کافی خواهد بود. ولی آن‌چه با ناخدا در میان می‌گذاشت تنها ملغمه‌ای بود نامفهوم از همه‌ی آنها. آقایی که عصا در دست داشت، دیگر نگاهش را به سقف دوخته بود و برای خود به‌آرامی سوت می‌زد. کارمندان بندر، افسر کشتی را به کنار میز خود کشانده بودند و ظاهراً دیگر خیال نداشتند او را رها کنند. تنها چیزی که موجب می‌شد حسابدار از مداخله خودداری کند، آرامشی بود که در رفتار ناخدا به چشم می‌آمد. خدمتکار خبردار ایستاده بود تا در صورت لزوم دستوری را که ناخدا در مورد آتش‌انداز صادر می‌کرد به اجرا درآورد.

کارل دیگر نتوانست در جای خود آرام بگیرد. بنابراین آهسته به‌سمت جمع راه افتاد و در میان راه به‌سرعت با خود فکر کرد چه‌گونه می‌تواند ماجرا را فیصله دهد. کم‌کم فرصت از دست می‌رفت و چه‌بسا لحظه‌ای بعد هر دو را از دفتر بیرون می‌انداختند. احتمالاً ناخدا مردی خوش‌قلب بود و چه‌بسا در این لحظه دلیل ویژه‌ای او را وامی‌داشت که خود را فرمانده‌ای عدالت‌خواه معرفی کند. ولی به هر حال درست نبود که تصور شود او آلت موسیقی است و می‌توان آن‌قدر با آن ور رفت تا خراب شود ــ ولی آتش‌انداز به دلیل خشم درونی خود با او چنین رفتاری پیش گرفته بود.

بنابراین، کارل رو به آتش‌انداز گفت: «سعی کنید واضح‌تر توضیح بدهید. این‌طور که شما حرف می‌زنید، چیزی دستگیر ناخدا نمی‌شود. مگر او تمام مسئولان موتورخانه و یکایک پادوها را به نام می‌شناسد و حتی اسم مستعار آنها را

می‌داند که بتواند با شنیدن چنین اسم‌هایی بلافاصله بفهمد که شما درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنید؟ بهتر است شکایتتان را منظم کنید، اول مسایل مهم را مطرح کنید و بعد یکی پس از دیگری بقیه‌ی مطالب را بگویید. شما که برای من همه چیز را خیلی خوب شرح می‌دادید!» در توجیه گفته‌ی خود فکر کرد حال که در امریکا چمدان‌دزدی امری رایج است، پس گاهی هم می‌شود دروغ گفت.

افسوس که گفته‌های کارل مؤثر واقع نشد. ظاهراً دیگر کار از کار گذشته بود. البته آتش‌انداز با شنیدن صدای آشنای او بلافاصله ساکت شد، ولی از آن‌جا که چشم‌هایش از اشکِ خاطرات تلخ، توهین‌ها، و درماندگی‌ها پر بود، نتوانست او را به‌درستی باز بشناسد. کارل بی‌آن‌که کلامی بگوید، با نگاهی به آتش‌انداز که ساکت ایستاده بود، دریافت که امکان ندارد او بتواند به شیوه‌ی دیگری سخن بگوید، چرا که از یک سو احساس می‌کرد گفتنی‌ها را بی‌هیچ نتیجه‌ای تماماً گفته است، و از سوی دیگر به نظرش می‌رسید هنوز هیچ‌چیز را نگفته است، ولی بیش از این هم نمی‌تواند وقت آقایان را بگیرد. در چنین گیروداری بود که کارل، تنها پشتیبان او، پا پیش گذاشت و خواست او را راهنمایی کند، ولی به‌جای راهنمایی به او فهماند که همه چیز، همه چیز از دست رفته است.

کارل با خود گفت: «باید پیش از این به‌جای آن‌که از پنجره بیرون را تماشا کنم، پا پیش می‌گذاشتم.» سپس در برابر آتش‌انداز سر به زیر انداخت و به نشان ناامیدی کامل دست‌ها را در جیب شلوار فرو برد.

ولی آتش‌انداز حرکت کارل را بد تعبیر کرد و گمان برد در رفتار کارل سرزنشی پنهان نهفته است. از این‌رو اشتباه خود را به اوج رساند و به قصد مجاب‌کردن او با وی به جر و بحث پرداخت، بی‌آن‌که متوجه شود که آقایان در کنار میز مدور دیگر حوصله‌ی شنیدن آن سر و صدای بیهوده را که مزاحم کار پراهمیتشان شده بود ندارند. حسابدار هم کم‌کم به صبر و تحمل ناخدا معترض شده بود و خواهان آن بود که گفت‌وگو هرچه زودتر به پایان برسد. خدمتکار دوباره به‌سوی اربابان خود متمایل شده بود و آتش‌انداز را با چشمانی غضبناک برانداز می‌کرد. و بالاخره این‌که آقای عصابه‌دست، کسی که ناخدا حتی گاهی نگاه عذرخواهانه‌ای به او می‌انداخت، دیگر علاقه‌ای به موضوع نداشت و از جیب خود دفترچه‌ای بیرون آورده و در

همان حال که به موضوع دیگری می‌اندیشید، نگاهش را میان دفترچه و کارل به این‌سو و آن‌سو می‌گرداند.

کارل به‌زحمت قادر بود در برابر پرخاش آتش‌انداز که اکنون او را هدف گرفته بود از خود دفاع کند، ولی به‌رغم مشاجره‌ای که درگرفته بود، لبخندی تحویل او داد و گفت: «می‌دانم، می‌دانم، حق با شماست. من در این مورد شکی ندارم.» از ترس ضربه‌های او بدش نمی‌آمد دست‌های پرجنب و جوش او را محکم بگیرد، ولی بیش‌تر دوست داشت او را به گوشه‌ای بکشد و دور از چشم دیگران آهسته در گوش او چیزی بگوید تا شاید آرام بگیرد. در این میان حتی خود را با این فکر تسلا داد که اگر لازم شود آتش‌انداز می‌تواند به نیروی نشأت گرفته از ناامیدی‌اش از عهده‌ی هر هفت مردی که در اتاق حضور داشتند برآید. ولی با نگاهی به میز تحریر متوجه دستگاهی شد با تعداد زیادی دگمه و کابل برق. احتمالاً فشار یک انگشت به روی آن دگمه‌ها کافی بود تا همه‌ی خدمه‌ی کشتی در راهروها علیه او به جنب و جوش بیایند.

آقای عصا به دست که آشکارا بی‌علاقه می‌نمود، به‌سمت کارل آمد و با صدایی نه‌چندان بلند، ولی واضح‌تر از جیغ و دادِ آتش‌انداز، از او پرسید: «اسم شما چیست؟» در این لحظه چنان که گویی کسی پشت در منتظر شنیدن این پرسش بوده است، در زدند. خدمتکار به ناخدا نگاه کرد و او سر تکان داد. خدمتکار رفت و در را باز کرد. پشت در مردی با کت کهنه‌ی سربازان قیصری و قد و قامتی متوسط ایستاده بود. هر چند از ظاهرش برنمی‌آمد که به دردکار در موتورخانه بخورد، ولی او خودِ شوبال بود. اگر کارل از برق رضایتی که در چشم حاضران و از جمله در چشم‌های ناخدا درخشیدن گرفت، پی‌نمی‌برد که آن کس شوبال است، حتماً از رفتار آتش‌انداز همه چیز را می‌فهمید. آتش‌انداز بازوها را منقبض و دست‌ها را چنان مشت کرده بود که گویی آن مشت‌ها عزیزترین دارایی‌اش به‌شمار می‌آیند و او آماده است زندگی خود را فدای آنها کند. در این لحظه نیروی آتش‌انداز، حتی نیرویی که او را سر پا نگه می‌داشت، در مشت‌هایش متمرکز بود.

پس دشمن این بود، آزاد و سرخوش، در لباس جشن، با دفتر یادداشتی در زیر بغل، که احتمالاً فهرست مواجب و گزارش کار آتش‌انداز در آن ثبت شده بود. با

حالتی مسالمت‌جویانه، اما بی‌پروا چشم در چشم یکایک حاضران دوخت تا پیش از هر اقدامی حال و هوای موجود را دریابد. معلوم بود که هر هفت نفر از او جانبداری می‌کنند. ناخدا هر چند پیش‌ترها از برخی لحاظ از او ناراضی بود یا شاید هم فقط بهانه‌گیری می‌کرد، ولی پس از این مزاحمتی که آتش‌انداز برایش فراهم کرده بود، به نظر می‌رسید که دیگر کم‌ترین مخالفتی با شوبال ندارد. مردی مثل آتش‌انداز را هرچه در تنگنا می‌گذاشتی کم بود. تنها ایرادی که احتمالاً می‌شد از شوبال گرفت، این بود که چرا نتوانسته است لااقل تا آن اندازه از پس خیره‌سری آتش‌انداز برآید که او در چنین روزی جرئت نکند به‌سراغ ناخدا بیاید.

چه‌بسا روبه‌رو کردن آتش‌انداز و شوبال در برابر دیگران نتیجه‌ای به بار می‌آورد همانند روبه‌رو شدن آن دو در محکمه‌ی عالی. چرا که اگر شوبال دروغگوی ماهری هم بود، بی‌شک نمی‌توانست تا به آخر با موفقیت نقش بازی کند، و کارل خیال داشت کاری کند که شوبال در یک لحظه ماهیت واقعی خود را بروز دهد. در این صورت کارل می‌توانست بدذاتی او را نزد آقایان برملا کند. چرا که کارل تا این لحظه با ژرف‌نگری، ضعف و خلق‌وخوی یکایک آقایان آشنا شده بود و از این لحاظ وقت خود را نزد آنها به بطالت نگذرانده بود. فقط ای‌کاش آتش‌انداز حال و روز بهتری می‌داشت. ولی به نظر می‌رسید که او دیگر توان ادامه‌ی مبارزه را ندارد. اگر شوبال را نزد او می‌آوردند، چه‌بسا با مشت جمجمه‌اش را خرد می‌کرد. ولی او خود دیگر آن اندازه نیرو نداشت که گامی به‌سوی او بردارد. چرا کارل نتوانسته بود مسئله‌ای به این سادگی را پیش‌بینی کند و بفهمد که بالاخره یک وقتی سر و کله‌ی شوبال پیدا می‌شود؟ چرا به‌جای آنکه بی‌هیچ آمادگی سر را پایین بیندازد و به درون بیاید، در میان راه با آتش‌انداز درباره‌ی نحوه‌ی مبارزه‌اش گفت‌وگو نکرده بود. آیا آتش‌انداز هنوز توان حرف‌زدن داشت؟ آیا در صورت مناسب‌بودن شرایط و مطرح‌شدن پرسش و پاسخ، می‌توانست آری و نه بگوید؟ آتش‌انداز با زانوهای لرزان و پاهای باز گوشه‌ای ایستاده بود، سر را کمی بالا گرفته بود، و هوا از دهان بازش چنان به درون می‌رفت و بیرون می‌آمد که گویی ریه‌ای ندارد تا بتواند هوا را تنفس کند.

ولی کارل احساس می‌کرد که هرگز در میهن خود به این اندازه نیرومند و

تیزهوش نبوده است. کاش پدر و مادرش می‌توانستند ببینند که او چه گونه در سرزمین بیگانه در حضور چنین شخصیت‌های عالی‌مقامی در راه حق و عدالت مبارزه می‌کند و هر چند هنوز موفق نشده آن را به پیروزی برساند، ولی آماده است که در راه حاکمیت نهایی آن از جان و دل تلاش کند. آیا سپس آقایان عقیده‌ی خود را درباره‌ی او تغییر می‌دادند؟ آیا او را میان خود می‌نشاندند و از او تعریف و تمجید می‌کردند؟ یک‌بار، فقط یک‌بار، چشم در چشم‌های او که دوستدارشان بود می‌دوختند؟ چه پرسش‌های نامطمئنی، و چه لحظه‌ی نامناسبی برای طرح آنها!

شوبال گفت: «من به این‌جا آمدم چون گمان می‌کنم آتش‌انداز در حق من بدگویی می‌کند. یکی از دخترهای آشپزخانه به من گفت او را در راه این‌جا دیده است. جناب ناخدا، آقایان، من حاضرم با این یادداشت‌ها، اگر لازم شد با شهادت اشخاص بی‌طرف و بی‌غرضی که بیرون در ایستاده‌اند، نادرستی هر اتهامی را ثابت کنم.» این کلام روشنی بود که از دهان یک مرد بیرون می‌آمد، و از تغییر حالت چهره‌ها پیدا بود که آقایان پس از مدت‌ها یک‌بار دیگر کلامی انسانی می‌شنوند. مسلماً آنها متوجه نبودند که این سخنرانی زیبا هم اشکالاتی دارد. چرا شوبال بلافاصله به فکر «بدگویی» افتاده بود؟ بهتر نبود کارل به‌جای پیش‌کشیدن مسئله‌ی ملیت و این‌که شوبال از این لحاظ در حق آتش‌انداز اجحاف کرده است، این سؤال را مطرح می‌کرد؟ دختری که در آشپزخانه کار می‌کرد آتش‌انداز را در راه دفتر دیده بود و شوبال بلافاصله به همه چیز پی‌برده بود. آیا چنین حساسیتی ناشی از احساس گناه نبود؟ علاوه بر این، شوبال بلافاصله تعدادی شاهد هم با خود آورده بود و آنها را شاهدهای بی‌طرف و بی‌غرض می‌نامید! این حرف‌ها همه‌اش دروغ بود و دغل‌بازی! یعنی آقایان چنین رفتاری را تحمل می‌کردند و به آن صحه می‌گذاشتند؟ چرا شوبال پس از شنیدن گفته‌های آن دختر برای آمدن به دفتر این اندازه وقت صرف کرده بود؟ بی‌شک برای آن‌که آتش‌انداز به‌مرور ذهن آقایان را خسته کند و آنها قدرت تشخیص خود را از دست بدهند، چرا که او به‌ویژه از قدرت تشخیص آقایان می‌ترسیده است. مگر نه این‌که او مدت‌زمان زیادی پشت در ایستاده و درست در لحظه‌ای در زده و وارد شده است که پرسش فرعی یکی از آقایان او را امیدوار کرده که دیگر کار آتش‌انداز تمام است؟

همه چیز روشن بود و خود شوبال هم بدون آن‌که خواسته باشد جز این چیزی نگفته بود. ولی لازم بود حقیقت به صورت دیگر و مشخص‌تر به آقایان فهمانده شود. لازم بود کسی آنها را هوشیار کند. پس کارل، عجله کن، دست‌کم پیش از آن‌که شاهدها وارد شوند و همه چیز از دست برود، فرصت را مغتنم بدان!

اما در این لحظه ناخدا با حرکت دست از شوبال خواست ساکت شود. به نظر می‌رسید فرصت او برای حرف‌زدن کمی به تعویق افتاده است. شوبال هم بلافاصله کنار رفت و سپس با پیوستن خدمتکار به او، گفت‌وگویی آرام را آغاز کرد که با نگاه‌های زیرچشمی و حرکات اقناعی سر و دست همراه بود. به نظر می‌رسید شوبال به این نحو، سخنرانی بزرگ بعدی خود را تمرین می‌کند.

ناخدا در میان سکوت همگانی رو به آقای عصابه‌دست پرسید: «آقای یاکوب[1]، مثل این‌که می‌خواستید از این جوان چیزی بپرسید؟»

آقای عصابه‌دست به نشان تشکر از توجه ناخدا، سر را کمی خم کرد و گفت: «بله،» سپس یک‌بار دیگر از کارل پرسید: «اسم شما چیست؟»

کارل به گمان آن‌که بهتر است به خاطر مسئله‌ی اصلی، مزاحمت این پرسنده‌ی سمج را هرچه سریع‌تر رفع کند، در معرفی خود به اختصار و بدون آن‌که طبق عادت گذرنامه‌اش را پیش روی او بگیرد (چرا که در این صورت می‌بایست دست در جیب می‌برد و به جست‌وجوی آن می‌پرداخت) گفت: «کارل روسمن.»

آقایی که یاکوب نامیده شده بود گفت: «اما...» و لبخندزنان و بهت‌زده گامی به عقب برداشت. با شنیدن نام کارل، در چهره‌ی ناخدا، حسابدار، افسرکشتی و حتی خدمتکار هم تعجب زیادی دیده شد. فقط کارمندان بندر و شوبال خونسرد ماندند.

جناب یاکوب یک‌بار دیگر گفت: «اما...» و با گام‌هایی شق و رق به‌سمت کارل آمد. «در این صورت من دایی یاکوب تو هستم و تو خواهرزاده‌ی عزیز منی» و پیش از آن‌که کارل را در آغوش بکشد و ببوسد، رو به ناخدا گفت: «تمام مدت این را حس می‌کردم.» کارل نسبت به شوق و ذوق جناب یاکوب هیچ واکنشی نشان نداد. اما وقتی از آغوش جناب یاکوب آزاد شد، با احترام، ولی کاملاً خشک پرسید:

1. Edward Jakob

«اسم شما چیست؟» و کوشید دریابد این رخداد تازه برای آتش‌انداز چه پیامدی خواهد داشت. در نگاه نخست به نظر نمی‌رسید که از آن سودی عاید شوبال شود.

جناب یاکوب به کنار پنجره رفته بود تا کسی متوجه هیجان درونی‌اش نشود و آن‌جا صورت مرطوب خود را با دستمال پاک می‌کرد. از نظر ناخدا، سؤال کارل نوعی بی‌حرمتی نسبت به جناب یاکوب محسوب می‌شد. این بود که رو به او گفت: «مرد جوان، مگر نمی‌بینید چه اقبالی به شما رو آورده است؟ این سناتور ادوارد یاکوب است که خود را دایی شما معرفی می‌کند. از این لحظه به بعد، بی‌آن‌که انتظارش را داشته باشید، راه ترقی به روی شما کاملاً باز است. سعی کنید تا آن‌جا که در این لحظه ممکن است، این را درک کنید و رفتارتان را کنترل کنید!»

کارل رو به ناخدا کرد و گفت: «البته من در امریکا دایی‌ای دارم به نام یاکوب. ولی اگر درست فهمیده باشم، یاکوب اسم فامیل سناتور است.»

ناخدا مشتاقانه گفت: «بله، همین‌طور است.»

«ولی یاکوب اسم کوچک دایی من است. اسم فامیل او قاعدتاً باید با اسم فامیل مادر من یکی باشد. اسم فامیل خانواده‌ی مادر من هم بِندِلمایر [1] است.»

سناتور که با چهره‌ای شاد از محل استراحت خود در کنار پنجره برمی‌گشت، در پاسخ به گفته‌های کارل به صدای بلند گفت: «آقایان!» به‌استثنای کارمندان بندر، همه خندیدند. خنده‌ی برخی از جوشش احساسات بود و خنده‌ی برخی خوددارانه و فروخورده.

کارل با خود فکر کرد: «گفته‌ی من چندان خنده‌دار نبود.»

سناتور تکرار کرد: «آقایان، شما برخلاف خواسته‌ی من و خودتان، ناظر یک گفت‌وگوی خانوادگی هستید، و من جز این چاره‌ای نمی‌بینم که مطلبی را برایتان توضیح بدهم. چرا که گمان می‌کنم فقط جناب ناخدا ــ در این لحظه آن دو متقابلاً رو به هم سر خم کردند ــ به‌طور کامل از موضوع باخبر است.»

کارل با خود گفت: «مثل این‌که باید هر حرفی را که به زبان می‌آورم، اول خوب

1. Bendelmayer

سبک‌سنگین کنم.» سپس نگاهی به آتش‌انداز انداخت و با خوشحالی دید که در کالبد او جان تازه‌ای دمیده شده است.

«البته در مورد منی که با تمام وجود شهروند امریکا هستم، به کاربردن واژه‌ی 'اقامت' چندان مناسب نیست، ولی به هر حال من در تمام سال‌های اقامتم در امریکا کاملاً جدا از اقوام اروپایی‌ام زندگی کرده‌ام، به عللی که اولاً این‌جا جای بازگویی آن نیست، و ثانیاً ذکر آن مرا متأثر خواهد کرد. من حتی از همین حالا نگران لحظه‌ای هستم که ناچار شوم در این‌باره برای خواهرزاده‌ی عزیزم توضیحاتی بدهم. ولی متأسفانه لازم است بی‌هیچ پرده‌پوشی برخی مطالب را درباره‌ی پدر و مادر او و کس و کارشان با او در میان بگذارم.»

کارل با خود گفت: «شک نیست که این مرد دایی من است» و گوش تیز کرد. «احتمالاً خواسته است اسمش را عوض کند.»

«خواهرزاده‌ی عزیز مرا پدر و مادرش ــ اجازه بدهید واژه‌ای را به کار ببرم که گویای واقعیت است ــ بله، خواهرزاده‌ی عزیز مرا پدر و مادرش خیلی ساده از سر باز کرده‌اند، همان‌طور که گربه‌ای را که اسباب زحمت است از خانه بیرون می‌اندازند. من خیال ندارم آن‌چه را از خواهرزاده‌ام سرزده است و در نتیجه چنین تنبیهی را در حقش روا داشته‌اند توجیه کنم. ولی عمل خلاف او چنان است که نَفْسِ بازگوکردن آن به اندازه‌ی کافی موجب تنبه او خواهد شد.»

کارل با خود فکر کرد: «خوب حرف می‌زند. ولی دوست ندارم همه‌اش را تعریف کند، هر چند که همه‌اش را نمی‌تواند بداند. علم غیب که ندارد.»

دایی نوک عصای خیزران را پیش پای خود روی زمین استوار کرد و با تکیه به آن عملاً توانست حال و هوای رسمی‌ای را که امکان داشت موضوع صحبتش رفته‌رفته به آن آمیخته شود از میان ببرد. سپس ادامه داد: «راستش این‌که خدمتکاری تقریباً سی و پنج ساله به نام یوهانا برومر[1]، خواهرزاده‌ی مرا از راه به در کرده است. من ابداً قصد ندارم با به کار بردن عبارت 'از راه به دربردن' خواهرزاده‌ام را برنجانم. ولی مشکل بتوان عبارت دیگری پیدا کرد که به همین اندازه مناسب باشد.»

1. Johanna Brummer

کارل به‌سوی دایی خود رفت و در کنار او سرگرداند تا تأثیر گفته‌های او را در چهره‌ی حاضران باز بخواند. کسی نمی‌خندید. همه صبور و آرام گوش می‌کردند. چون به هر حال در اولین فرصت به دست آمده کسی به خواهرزاده‌ی یک سناتور نمی‌خندد. این فقط آتش‌انداز بود که به گونه‌ای نه‌چندان محسوس رو بـه کـارل لبخند می‌زد. لبخند او هم از یک‌طرف مایه‌ی خوشحالی بود، چرا که نشان می‌داد او جان تازه‌ای یافته است، و از طرف دیگر کارل نمی‌توانست از این بابت از او گله‌مند باشد، چرا که در کابین آتش‌انداز کوشیده بود موضوعی را که حالا برملا می‌شد، از او پنهان کند.

دایی ادامه داد: «حالا این خانم برومر از خواهرزاده‌ی مـن صـاحب یک پسـر خوشگل و سالم شده است و موقع غسل تعمید، ظاهراً به یاد منِ بی‌مقدار، اسم او را یاکوب گذاشته است. بی‌شک مختصر حرف‌های خواهرزاده‌ام درباره‌ی من موجب این نامگذاری شده است. البته من از این بابت خوشحالم. چرا که پدر و مادر کارل برای اجتناب از پرداخت نفقه یا مسایلی مانند رسوایی که ممکن بود دامنگیر خود آنها شود ــ البته باید تأکید کنم که من نه از قوانین آن‌جا اطلاع دارم و نه دربـاره‌ی امکانات پدر و مادر کارل چیزی می‌دانم ــ بله از آن‌جا کـه آنـها بـرای اجـتناب از پرداخت نفقه و رسوایی پسر خود، خواهرزاده‌ی عزیز مرا همان‌طور که می‌بینیم با وسایل ناکافی روانه‌ی امریکا کرده‌اند، به گونه‌ای که اگر آن خدمتکار عقل به خرج نمی‌داد و در نامه‌ای که پس از مدت‌ها سرگردانی دو روز پیش به دست من رسید، مرا در جریان ماوقع نمی‌گذاشت و در ضـمنِ ذکـر اسـم کشـتی، شکـل و شـمایل خواهرزاده‌ام را برایم شرح نمی‌داد، چه‌بسا پسرک بدون وجود نشانه‌ها و معجزات زنده در امریکا یکه و تنها می‌ماند و احتمالاً در یکی از پس‌کوچه‌های بندر نیویورک به تباهی کشیده می‌شد. آقایان، اگر من قصد داشـتم بـرای شـما سـخنرانـی کـنم، می‌توانستم قسمت‌هایی از نامه‌ی آن زن را برایتان بخوانم.» در این‌جا دو برگ کاغذ بزرگ را که به خطی ریز نوشته شده بود از جیب بیرون کشید و در هوا تکـان داد. «شک ندارم که مطالب این نامه شما را متأثر خواهد کرد. زیرا این نامه هر چـند بـا لحنی زیرکانه، ولی به هر حال با زبانی نسبتاً ساده و حاکی از عشق و علاقه به پدر بچه نوشته شده است. ولی من نه قصد دارم بـیش از آن مـقدار کـه بـرای تـوضیح

موضوع لازم است پرگویی کنم و نه آن‌که در لحظه‌ی خوشامدگویی به خواهرزاده‌ام احساساتی را که احتمالاً هنوز در درون او موجود است جریحه‌دار کنم. البته اگر او بخواهد، می‌تواند در خلوت اتاقی که برایش آماده شده است، این نامه را بخواند و از محتوای آن باخبر شود.»

ولی کارل به آن زن خدمتکار هیچ دلبستگی نداشت. در هیاهوی گذشته‌ای که هر لحظه محوتر می‌شد، یوهانا کنار گنجه‌ی آشپزخانه نشسته بود و آرنج‌ها را به آن تکیه داده بود. هر وقت کارل به آشپزخانه می‌آمد تا برای پدر خود لیوان آبی ببرد یا پیغام مادر خود را برساند، زن چشم به او می‌دوخت. گاهی با پشت خمیده در سه کُنج گنجه می‌نشست و با الهام از چهره‌ی کارل نامه می‌نوشت. گاهی با دست چشم‌های خود را می‌پوشاند و در چنین مواقعی دیگر گوشش چیزی نمی‌شنید. گاهی در اتاق کوچک خود در کنار آشپزخانه روی زمین زانو می‌زد و رو به صلیبی چوبی دعا می‌خواند. در چنین مواقعی کارل به هنگام عبور، از شکاف در، با حالتی حاکی از شرم، او را برانداز می‌کرد. گاهی در آشپزخانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و همین که کارل سر راهش قرار می‌گرفت، مثل جادوگرها خنده سر می‌داد و پس می‌نشست. گاهی که کارل به آشپزخانه می‌رفت، در را می‌بست و آن‌قدر دستگیره را در دست می‌گرفت تا کارل با تحکم از او می‌خواست که راه را باز کند. گاهی بی‌آن‌که حرفی بزند، چیزهایی را که کارل خواهانش نبود در دست‌های او می‌گذاشت. ولی یک‌بار گفت: «کارل» و او را که از چنین خطابی متعجب شده بود، آه‌کشان و با نگاهی دگرگون به اتاق خود برد و در را قفل کرد. محکم دست در گردن او انداخت و درحالی‌که از او می‌خواست برهنه‌اش کند، خود او را برهنه کرد و چنان روی تخت خواباند که گویی خیال داشت تا پایان دنیا او را ناز و نوازش کند و دیگر نگذارد دست کسی به او برسد. با چنان حالتی گفت: «کارل، کارلِ من» که گویی با تماشای او اطمینان می‌یافت که او را به تملک خود درآورده است. اما کارل چیزی نمی‌دید و در میان آن رواندازهای گرم و نرمی که ظاهراً زن مخصوص او روی هم انداخته بود احساس ناخوشایندی داشت. بعد خود او هم کنار کارل دراز کشید و کوشید ناگفته‌هایی را از زبان او بیرون بکشد. ولی کارل ناگفته‌ای نداشت که به او بگوید. زن به خشم آمد و به شوخی یا جدی او را گرفت و تکان داد، سر بر سینه‌ی او گذاشت و

به ضربان قلبش گوش داد. از او خواست همین کار را با او بکند، ولی نتوانست کارل را به چنین کاری وادارد، شکم برهنه‌ی خود را به تن او فشرد، با حالتی نفرت‌انگیز میان پاهای او جست‌وجو کرد و چند بار شکم خود را به تن او زد، طوری که کارل سر و گردن خود را از میان بالش‌ها بیرون کشید و احساس کرد که زن بخشی از وجود خود اوست و چه‌بسا به همین دلیل احساس کرد به‌شدت نیازمند کمک است. سرانجام پس از آن‌که زن چندین بار از او خواست بعدها باز به دیدارش بیاید، گریه‌کنان به تختخواب خود پناه برد. ماجرا از این قرار بود، ولی دایی ماهرانه از آن یک داستان پرطول و تفصیل درست کرده بود. ظاهراً زن خدمتکار او را از یاد نبرده بود و دایی را از ورودش مطلع کرده بود. چه کار خوبی. مطمئناً کارل یک وقتی این خوبی او را جبران خواهد کرد.

سناتور گفت: «حالا می‌خواهم از زبان خودت بشنوم که من دایی تو هستم یا نه؟»

کارل گفت: «بله، دایی من‌اید» و دست او را بوسید. دایی هم به پیشانی او بوسه زد. «از این‌که تو را پیدا کردم خیلی خوشحالم ولی اگر گمان کنی که پدر و مادرم فقط بدی تو را می‌گویند، در اشتباه هستی. از این گذشته در سخنرانی‌ات هم چند اشتباه وجود داشت. منظورم این است که واقعیت درست آن چیزی نبود که تو گفتی. البته برای تو مقدور نیست از این راه دور قضاوت درستی درباره‌ی مسایل داشته باشی. علاوه بر این، گمان نمی‌کنم مقداری اطلاعات غلط در مورد جزییات موضوعی که به این آقایان ربطی ندارد، ضرر و زیانی به بار بیاورد.»

سناتور گفت: «خوب گفتی.» سپس دست کارل را گرفت و او را به‌سمت ناخدا برد و رو به او، که همه چیز را با علاقه تعقیب می‌کرد، گفت: «می‌بینید چه خواهرزاده‌ی خوبی دارم؟»

ناخدا با سرخم‌کردنی که فقط از عهده‌ی نظامیان کارکشته برمی‌آید، گفت: «جناب سناتور، از آشنایی با خواهرزاده‌ی شما خوشوقتم. برای کشتی من مایه‌ی مباهات است که محل چنین دیداری شده است. ولی سفر در طبقه‌ی زیرین حتماً سخت بوده است. بله، آدم چه می‌داند که مسافران آن قسمت چه کسانی‌اند. به هر حال ما برای آسایش مسافران آن قسمت هر کاری از دستمان ساخته باشد

انجام می‌دهیم و برای مثال خیلی بیش‌تر از کشتی‌های امریکایی به مسافران خـود می‌رسیم. ولی تا به حال موفق نشده‌ایم کـه سـفر در طـبقه‌ی زیـرین را بـه سـفری خوشایند تبدیل کنیم.»

کارل گفت: «برای من بد نبود.»

سناتور قهقهه‌زنان تکرار کرد: «برای او بد نبود.»

«فقط می‌ترسم چمدانم را از دست داده باشم.» در پی این گفته کارل بار دیگر آن‌چه را رخ داده بود و آن‌چه را هنوز می‌بایست رخ می‌داد به یاد آورد. چشم گرداند و دید حاضران همه با احترام در جای پیشین خود ساکت ایستاده‌اند و شگفت‌زده به او نگاه می‌کنند. فقط چهره‌ی از خودراضی و درهم کارمندان بندر کمابیش حاکی از آن بود که افسوس می‌خوردند چرا در چنین وقت نـامناسبی بـه آن‌جـا آمـده‌انـد. احتمالاً ساعت جیبی‌ای که روبه‌روی خود قرار داده بودند برایشان مهم‌تر از تمام آن چیزهایی بود که در این اتاق رخ داده بود و چه‌بسا پس از این رخ می‌داد.

عجیب این‌که پس از ناخدا، آتش‌انداز اولین کسی بود که خوشحالی خـود را ابراز کرد. گفت: «از صمیم قلب تبریک می‌گویم» و از جمله به نشان تشکر دست کارل را فشرد. سپس همین که به‌سمت سناتور رفت و جمله‌ی خود را تکرار کرد، سناتور چنان پا پس کشید که گویی آتش‌انداز قصد دارد با این کار پا از گلیم خـود فراتر بگذارد. آتش‌انداز هم بلافاصله به‌جای اول خود برگشت.

اما دیگران خیلی زود به وظیفه‌ی خود عمل کردند و گفت‌وگوکنان دور کارل و سناتور حلقه زدند. در آن میان شوبال هم به کارل تبریک گفت. کارل تبریکات او را پذیرفت و از او تشکر کرد. وقتی دوباره سکوت حاکم شد، کارمـندان بـندر جـلو آمدند و به‌گونه‌ای مضحک خیلی مختصر به انگلیسی چیزی گفتند.

سناتور دوست داشت جزییات کم‌اهمیت‌تر را برای خود و دیگران تکرار کند و از این طریق تا آن‌جا که ممکن است از شادکامی خود بیش‌تر بهره بگیرد. دیگران نه‌فقط خواست او را تحمل می‌کردند، بلکه با علاقه آن را می‌پذیرفتند. این بود که تعریف کرد بارزترین نشانه‌های کارل را که در نامه‌ی زن خدمتکار ذکر شده بود، در دفترچه‌ای یادداشت کرده بوده است تا در صورت لزوم مورد استفاده قرار دهد. اما در مدتی که آتش‌انداز به‌طرزی وحشتناک پرچانگی می‌کرد، فقط برای آن‌که خود را

سرگرم کند، دفترچه را از جیب بیرون آورده و به‌طور تفننی سعی کرده است توضیحات نه‌چندان دقیق زن خدمتکار را با کارل مطابقت دهد. در پایان با لحنی که گویی می‌خواهد یک‌بار دیگر به او تبریک بگویند، گفت: «خواهرزاده را باید این‌طور پیدا کرد!»

کارل بر این گمان بود که در جایگاه تازه‌ی خود اجازه دارد هرچه را که به فکرش می‌رسد به زبان بیاورد. این بود که بی‌اعتنا به آخرین ماجرایی که دایی تعریف می‌کرد، پرسید: «کار آتش‌انداز به کجا می‌کشد؟»

سناتور گفت: «کار او به آن‌جایی می‌کشد که استحقاقش را دارد، به جایی که ناخدا صلاح می‌داند. به نظر من آتش‌انداز حوصله‌ی همه ما را سر برد، حسابی سر برد. گمان کنم در این مورد همه‌ی آقایان با من هم‌عقیده‌اند.»

کارل گفت: «جایی که پای عدالت در میان است، حوصله سررفتن چندان مهم نیست.» میان دایی و ناخدا ایستاده بود، و چه‌بسا به خاطر جایگاهی که اشغال کرده بود گمان می‌کرد این اوست که در مورد آتش‌انداز تصمیم خواهد گرفت.

با این‌همه به نظر می‌رسید که آتش‌انداز دیگر هیچ امیدی ندارد. دست‌ها را به میان کمربندش فرو کرده بود. سر و دست تکان‌دادن‌های پرهیجانش باعث شده بود که کمربند و باریکه‌ای از پیراهن نقش و نگاردارش بیرون بزند. ولی او ابداً در بند آن نبود. تمام درد و غم خود را بازگو کرده بود. حال چه باک اگر آن تکه‌پاره‌هایی را هم که به تن داشت می‌دیدند و بعد بیرونش می‌کردند. پیش خود فکر کرد جا دارد خدمتکار و شوبال که در آن جمع مقامی پست‌تر از دیگران داشتند، این لطف را در حقش بکنند. با بیرون‌کردن او، خیال شوبال راحت می‌شد و به قول رییس حسابداری دیگر دادش به آسمان نمی‌رفت. ناخدا می‌توانست هر قدر دلش می‌خواست خدمه‌ی رومانیایی استخدام کند و بعد همه رومانیایی حرف می‌زدند و آن‌وقت شاید کارها واقعاً بهتر پیش می‌رفت و دیگر هم هیچ آتش‌اندازی برای پرگویی به دفتر اصلی نمی‌آمد. فقط از این آخرین پرگویی او خاطره‌ی خوشی به جا خواهد ماند. چون همان‌طور که سناتور گفت، پرگویی او زمینه‌ی شناسایی خواهرزاده‌اش را فراهم آورده بود. البته خواهرزاده‌ی سناتور پیش از این چند بار کوشیده بود به او کمک کند و از این طریق خدمت او را که در شناسایی‌اش مؤثر

افتاده بود به اندازه‌ی کافی جبران کرده بود. از این‌رو آتش‌انداز اصلاً به این فکر نیفتاد که از او چیزی بخواهد. در ضمن، هر چند او خواهرزاده‌ی سناتور بود، ولی ناخدا که نبود. پس سرانجام آن کلام وحشتناک از دهان ناخدا بیرون خواهد آمد ــ بنابراین، آتش‌انداز کوشید چشم از کارل بگیرد و به‌سوی او نگاه نکند. اما متأسفانه در این اتاق پر از دشمن جز وجود کارل نقطه‌ی امنی نبود که او چشم به آن بدوزد.

سناتور رو به کارل گفت: «اشتباه نکن، شاید پای عدالت در میان باشد، ولی قضیه‌ی انضباط هم مطرح است. این ناخدا است که اجازه دارد در هر دو مورد، به‌ویژه در مورد انضباط، تصمیم بگیرد.»

آتش‌انداز زیر لب گفت: «همین‌طور است.» کسانی که گفته‌ی آتش‌انداز را شنیدند، با احساسی ناخوشایند لبخند زدند.

«ولی ما تا همین‌جا به حد کافی مزاحم ناخدا شده‌ایم و او را از انجام وظایفش که موقع ورود به نیویورک بسیار هم زیادند باز داشته‌ایم. پس بهتر است هرچه زودتر کشتی را ترک کنیم تا دست آخر با مداخله‌ی بی‌جای خود باعث نشویم این مشاجره‌ی بی‌اهمیت به یک دعوای درست و حسابی تبدیل شود. در ضمن خواهرزاده‌ی عزیز، من حال تو را خوب درک می‌کنم، و درست به همین دلیل به خود حق می‌دهم تو را هرچه زودتر از این‌جا بیرون ببرم.»

کارل با کمال تعجب دید که ناخدا با شنیدن گفته‌ی سناتور که بی‌شک حاکی از تواضع بود، بدون کم‌ترین تعارفی بلافاصله گفت: «دستور می‌دهم برای شما قایق آماده کنند.» رییس حسابداری به‌سرعت به‌سمت میز تحریر رفت و با تلفن دستور ناخدا را به مسئول قایق‌ها ابلاغ کرد.

کارل با خود گفت: «وقت رفتن است. ولی ظاهراً بدون اهانت به دیگران از دست من کاری ساخته نیست. مگر می‌شود بلافاصله بعد از آن‌که دایی پیدایم کرده است او را ترک کنم؟ ناخدا هم که فقط یک آدم باادب است و بس. وقتی هم مسئله‌ی انضباط به میان بیاید، دیگر ادب را کنار می‌گذارد. بی‌شک چیزی که دایی گفت، حرف دل او بود. با شوبال نمی‌خواهم حرف بزنم، حتی از این‌که با او دست دادم متأسفم. بقیه هم چیزی نیستند جز یک مشت خس و خاشاک.»

در همان حال که گرم این افکار بود، به‌سوی آتش‌انداز رفت، دست راست او را

از میان کمربندش بیرون کشید و بازی‌کنان آن را در دست گرفت. گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟»

آتش‌انداز چین به پیشانی انداخت، چنان که گویی برای گفتن آن‌چه در دل دارد دنبال کلام مناسب می‌گردد. سپس سر را پایین گرفت و به دست خود و دست‌های کارل خیره شد.

کارل گفت: «می‌دانم که در این کشتی بیش از هر کسی در حق تو ظلم شده است» و در همان حال انگشت‌های خود را میان انگشت‌های آتش‌انداز به حرکت آورد. آتش‌انداز چشمان درخشان خود را چنان دور گرداند که گویی می‌خواست بگوید شادکامی عظیمی نصیبش شده است و امید که کسی به او حسادت نورزد.

«ولی باید از خودت دفاع کنی، باید آری و نه بگویی، وگرنه کسی از حقیقت امر مطلع نمی‌شود. باید به من قول بدهی که این کار را خواهی کرد. چون متأسفانه به دلایل گوناگون دیگر از دست من کاری برای تو برنمی‌آید.» بعد درحالی‌که دست آتش‌انداز را می‌بوسید، گریه سر داد. در پایان دست درشت و کمابیش بی‌جان او را بلند کرد و آن را مثل گنجی که باید از آن گذشت به گونه‌های خود مالید ــ در این لحظه دایی سناتور خود را به او رساند و او را با اجباری نه‌چندان شدید عقب کشید.

گفت: «انگار آتش‌انداز عقلت را دزدیده» و از فراز سر کارل با حالتی حاکی از تفاهم به ناخدا نگاه کرد. «احساس می‌کردی کسی را نداری، آتش‌انداز به دادت رسیده، و حالا خود را مدیون او می‌دانی. این کار تو درخور تحسین است. ولی به خاطر من هم که شده بفهم در چه موقعیتی هستی و این‌قدر مبالغه نکن.»

جلوی در هیاهو به راه افتاد. صداهایی شنیده شد و حتی به نظر رسید کسی را با خشونت به در کوبیدند. یک ملوان با سر و وضعی نه‌چندان مرتب به درون آمد. پیشبند زنانه‌ای هم به دور کمر بسته بود. گفت: «عده‌ای دم در جمع شده‌اند» و آرنج خود را چنان به کار انداخت که گویی به‌زحمت از میان انبوه مردم برای خود راه باز می‌کند. بالاخره به خود آمد و همین که خواست به ناخدا ادای احترام کند، چشمش به پیشبند افتاد. آن را به یک ضرب باز کرد، به زمین انداخت، و گفت: «چه چندش‌آور، آنها این پیشبند را به کمرم بستند.» بعد بالاخره پاشنه‌ها را به هم کوبید

و سلام داد. کسی قصد داشت بخندد، ولی ناخدا با لحنی جدی گفت: «به این می‌گویند حال و هوای خوش. چه کسانی آن بیرون جمع شده‌اند؟»

شوبال پا پیش گذاشت و گفت: «آنها شاهدهای من هستند. من از بابت رفتار نامناسب آنها عاجزانه عذر می‌خواهم. کارکنان کشتی گاهی در پایان سفر مثل دیوانه‌ها می‌شوند.»

ناخدا گفت: «فوراً صداشان کنید بیایند تو.» بعد بلافاصله به سناتور رو کرد و محترمانه اما سریع ادامه داد: «جناب سناتور لطف کنید و با خواهرزاده‌ی محترمتان با این ملوان بروید. او شما را به‌سمت قایق هدایت می‌کند. در ضمن، لازم به گفتن نیست که آشنایی با شما تا چه اندازه مایه‌ی خوشحالی و افتخار من است. فقط امیدوارم به‌زودی فرصت شود که گفت‌وگوی نیمه‌تمام خود را درباره‌ی وضعیت ناوگان امریکا ادامه بدهیم و شاید باز مثل امروز به خاطر حادثه‌ای خوشایند گفت‌وگومان را نیمه‌تمام رها کنیم.»

دایی خنده‌کنان گفت: «فعلاً همین یک خواهرزاده برای من بس است. و حالا صمیمانه‌ترین تشکر مرا به خاطر لطفی که در حقم کردید بپذیرید. خداحافظ. در ضمن هیچ بعید نیست که ما» ــ کارل را با عشق و علاقه به خود فشرد ــ «در سفر آتی خود به اروپا مدت زیادی در کنار شما باشیم.»

ناخدا گفت: «بسیار خوشحال خواهم شد.» هر دو دست هم را فشردند. کارل فقط توانست دست خود را به‌سوی ناخدا دراز کند و فرصت نکرد چیزی بگوید. زیرا عده‌ای در حدود پانزده نفر به دنبال شوبال وارد شدند و هر چند با کمی تردید، ولی با سر و صدا دور ناخدا را گرفتند. ملوان از سناتور اجازه خواست که پیشاپیش حرکت کند. سپس از میان جمعیت برای او و کارل راه باز کرد و آن دو به‌آسانی از میان کسانی که رو به‌سوی آنها سر خم می‌کردند، گذشتند. به نظر می‌رسید که این انسان‌های خوش‌قلب مشاجره‌ی شوبال با آتش‌انداز را یک شوخی تلقی می‌کنند، شوخی‌ای که مضحکه‌ی آن حتی در حضور ناخدا هم سر پایان نداشت. چشم کارل در میان آنها به لینه، دختری که در آشپزخانه کار می‌کرد افتاد. لینه درحالی‌که به او چشمک می‌زد، پیشبندی را که ملوان به زمین انداخته بود برداشت و به کمر خود بست. آن پیشبند مال او بود.

کارل و دایی به دنبال ملوان از دفتر بیرون آمدند و به راهرویی نه‌چندان بـلند پیچیدند. پس از چند گام، راهرو به دری کوچک منتهی شد. آن‌سـوی در، پـلکانی کوتاه به‌سمت قایقی که برایشان آماده شده بود پایین می‌رفت. راهنمای آنها به یک جست به درون قایق پرید. ملوان‌هایی که در قایق نشسته بودند، از جا بلند شدند و ادای احترام کردند. وقتی کارل بالای پله‌ها ناگهان به‌شدت گریه سر داد، سناتور از او خواست در پایین‌رفتن از پله‌ها احتیاط کند. سناتور دست راست خود را زیر چانه‌ی او گرفت، او را محکم به خود فشرد، و با دست چپ نوازشش کرد. به این تـرتیب آهسته و پله‌به‌پله پایین رفتند و شانه‌به‌شانه‌ی هم سوار قایق شدند. سناتور درست روبه‌روی خود برای کارل جایی خوب در نظر گرفت. به علامت سناتور، ملوان‌ها به یک‌ضرب قایق را از کشتی دور کردند و پاروها را به کار انـداختند. هـمین کـه چندمتری از کشتی فاصله گرفتند، کارل شگفت‌زده دید که پنجره‌های دفتر اصلی به‌سوی قایق آنها باز می‌شود. شاهدهای شوبال جلوی هر سه پنجره صف کشیده بودند و با صمیمیت هرچه بیش‌تر به‌سوی آنها دست تکان می‌دادند. حتی دایی هم از آنان تشکر کرد و یکی از ملوان‌ها بی‌آن‌که پاروزدن را قطع کند، ماهرانه با دست بوسه‌ای به‌سوی کشتی روانه کرد. همه چیز چنان بود که گویی دیگر از آتش‌انداز اثری در میان نمانده است. زانوهای کارل با زانوان دایی فاصله‌ی چندانی نداشت، پس دقیق‌تر در او خیره شد و شک در دلش افتاد که این مرد بتواند در قلبِ او جای آتش‌انداز را بگیرد. دایی هم نگاه او را تاب نیاورد و به امواجی کـه قـایقشان را بـه این‌سو و آن‌سو می‌جنباند چشم دوخت.

۴. مسخ

تاریخچه‌ی نگارش «مسخ» را می‌توان در نامه‌هایی که کافکا به فلیسه بائر نوشته است به‌روشنی دنبال کرد. نگارش این «داستان کوچک» که کافکا یک‌بار هم از آن به نام «داستان بسیار چندش‌آور» یاد کرده است، در هجدهم نوامبر ۱۹۱۲ آغاز شد و تا ششم دسامبر همان سال به درازا کشید. کافکا بارها ناچار شد نوشتن این داستان را موقتاً کنار بگذارد، ولی هر بار دوباره کار نگارش آن را از سر گرفت تا سرانجام در ششم دسامبر در نامه‌ای به فلیسه بائر نوشت: «... داستان کوچک من تمام شد. فقط پایان امروزی آن ابداً مرا خوشحال نمی‌کند. پایان داستان می‌بایست بهتر از این از آب درمی‌آمد. در این شکی نیست.»

کورت وُلف در دوم آوریل ۱۹۱۳ از کافکا خواست که داستانش را برای چاپ در اختیار او بگذارد. کافکا پیشنهاد او را نپذیرفت و یک سال بعد «مسخ» را برای مجله‌ی **نویه روندشا**[1] فرستاد. روبرت موزیل[2]، سردبیر **نویه روندشا** خواهان چاپ «مسخ» بود. ولی هیئت تحریریه‌ی محافظه‌کار مجله آن را رد کرد. سرانجام کافکا «مسخ» را برای مجله‌ای به نام **دفترهای سفید**[3] فرستاد و «مسخ» در شماره‌ی اکتبر ۱۹۱۵ آن مجله چاپ شد. سپس انتشارات کورت وُلف پیشنهاد کرد «مسخ» را در ویژه‌نامه‌ای به چاپ برساند. پس از موافقت کافکا، «مسخ» در همان سال در دفتری مستقل به چاپ رسید.

1. *Neue Rundschau* 2. Robert Musil 3. *Weisse Blätter*

مسخ

I

یک روز صبح، وقتی گرگور زامزا[1] از خوابی آشفته به خود آمد، دید در تختخواب خود به حشره‌ای بزرگ تبدیل شده است. بر پشت سخت و زره‌مانندش افتاده بود؛ و اگر سر را کمی بالا می‌گرفت، شکم برآمده و قهوه‌ای رنگ خود را می‌دید که لایه‌هایی از پوست خشکیده و کمانی‌شکل، آن را به چند قسمت تقسیم می‌کرد. رواندازی که روی شکمش به سختی بند بود، هر لحظه امکان داشت بسُرد و پایین بیفتد. پاهای پرشمارش که در مقایسه با جثه‌اش نحیف و لاغر می‌نمودند، لرزان و ناتوان در برابر چشمانش پرپر می‌زدند.

از خود پرسید: «چه به سرم آمده؟»کابوسی در کار نبود. اتاقش، اتاقی درست و به‌قاعده، فقط کمی کوچک، میان آن چاردیواری آشنا، ساکت و آرام غنوده بود. بالای میزی که روی آن مجموعه‌ای از مسطوره‌های پارچه پخش بود ــ زامزا بازاریابی بود مدام در سفر ــ عکسی به دیوار آویخته بود که به‌تازگی از مجله‌ای مصور درآورده و آن را در قابی طلایی و زیبا جا داده بود. عکس خانمی را نشان می‌داد که با کلاهی پوستی به سر و شالی پوستی به دور گردن، راست نشسته بود و آستین‌پوش پوستی بزرگی را که دستش تا آرنج در آن پنهان بود رو به تماشاگر بالا گرفته بود.

چشم به پنجره دوخت، و هوای گرفته ــ صدای خوردن قطره‌های باران به لبه‌ی فلزی پنجره به گوش می‌رسید ــ سخت غمناکش کرد. با خود گفت: «چه می‌شود اگر باز کمی بخوابم و این دیوانگی‌ها را فراموش کنم.» ولی خوابیدن

1. Gregor Samsa

شدنی نبود. زیرا او عادت داشت به پهلوی راست بخوابد، ولی در وضع فعلی نمی‌توانست به پهلو بغلتد. با هر نیرویی هم خود را به راست می‌کشید، باز تاب می‌خورد و به پشت برمی‌گشت. چه‌بسا صدبار تلاش کرد، چشم‌ها را می‌بست که جنب‌وجوش پاهای خود را نبیند، و سرانجام وقتی دست از تلاش کشید که در پهلوی خود دردی ناآشنا، گنگ و خفیف احساس کرد.

فکر کرد: «وای خدایا، چه شغل پرزحمتی انتخاب کرده‌ام. مدام در سفر. دردسرهای کاری‌ام خیلی بیش از گرفتاری‌های خودِ تجارتخانه است؛ علاوه بر این، رنج سفر هم به دوشم افتاده است، نگرانیِ از این قطار به آن قطار رسیدن، غذای ناجور و نامرتب، حشر و نشرهای متغیر و ناپایدار که هرگز رنگ صمیمیت به خود نمی‌گیرد. لعنت به این شغل!» روی شکم خود کمی احساس خارش کرد. خود را، به پشت، آرام‌آرام به‌سمت میله‌ی تخت کشید تا بهتر بتواند سر را بالا بگیرد. محل خارش را پیدا کرد. دور و بر آن را نقطه‌های کوچک و سفیدی پوشانده بود. به چند و چون آنها پی‌نبرد. خواست با یکی از پاهایش آنها را لمس کند، ولی بلافاصله پا را پس کشید، زیرا با کم‌ترین تماس، اندامش را لرزشی سرد فرا می‌گرفت.

به جای قبلی خود سُرید. با خود گفت: «صبح به این زودی که آدم از خواب بلند شود، به سرش می‌زند. آدمیزاد به خواب کافی نیاز دارد. بازاریاب‌های دیگر مثل زن‌های حرمسرا زندگی می‌کنند. مثلاً هر وقت من پیش‌ازظهر برای ثبت سفارش‌ها سری به مسافرخانه می‌زنم، آقایان تازه مشغول صرف صبحانه شده‌اند. من، با آن رییسی که دارم، اگر چنین کاری بکنم، فوراً اخراج می‌شوم. راستی از کجا معلوم که اخراج‌شدن برایم مایه‌ی خوشبختی نباشد؟ اگر به خاطر پدر و مادرم نبود، مدت‌ها پیش دست از کار می‌کشیدم. می‌رفتم پیش رییسم و حرف دلم را توی صورتش می‌گفتم. در این صورت حتماً از روی سکو پس می‌افتاد! آن‌طور روی سکو نشستن و از آن بالا با کارمندهای خود حرف‌زدن هم فقط مخصوص اوست. در ضمن، ناچاری به خاطر گوش‌های سنگین رییس بروی دم دستش بایستی. اما هنوز امیدی هست. اگر پول کافی جمع کنم ــ چیزی که احتمالاً پنج تا شش‌سال دیگر طول خواهد کشید ــ و قرض پدر و مادرم را به او بپردازم، بعد همین کار را

خواهم کرد. آن‌وقت کارم سکه خواهد شد. ولی فعلاً باید بلند شوم. چون قطارم ساعت پنج حرکت می‌کند.»

به ساعت شماطه‌دار که روی قفسه تیک‌تاک می‌کرد نگاهی انداخت. با خود گفت: «وای خدای من!» ساعت شش و نیم بود و عقربه‌ها همچنان نرم‌نرمک پیش می‌رفتند، ساعت حتی از شش و نیم هم گذشته بود، داشت به شش و چهل و پنج دقیقه نزدیک می‌شد. یعنی زنگ نزده بود؟ از روی تخت می‌شد دید که روی ساعت چهار کوک شده است. پس حتماً زنگ زده بود. بله، یعنی امکان داشت او به‌رغم آن صدایی که اسباب خانه را به لرزه می‌انداخت راحت خوابیده باشد؟ البته راحت که نخوابیده بود، ولی شاید درست به همین دلیل خوابش سنگین بوده است. حالا چه باید کرد؟ قطار بعدی ساعت هفت راه می‌افتاد. برای رسیدن به آن قطار می‌بایست دیوانه‌وار عجله می‌کرد، اما هنوز مسطوره‌های پارچه را بسته‌بندی نکرده بود. خود او هم چندان سر حال و چست و چابک نبود. حتی اگر به قطار هم می‌رسید، باز نمی‌توانست مانع داد و فریاد رییس شود. چون خدمتکار تجارتخانه ساعت پنج دم قطار چشم‌به‌راه او مانده بود و حتماً تا به حال خبر اهمال‌کاری او را به رییس رسانده بود. خدمتکار، مردی بود دست‌آموز رییس، نه شخصیتی داشت و نه عقل و شعوری. بهتر نبود بگوید بیمار شده است؟ ولی چنین چیزی مشکوک بود و آبروریزی به‌بار می‌آورد. چون گرگور در مدت خدمت پنج‌ساله‌اش تا به حال حتی یک‌بار هم بیمار نشده بود. حالا اگر چنین ادعایی می‌کرد، بی‌شک سر و کله‌ی رییس با پزشک بیمه پیدا می‌شد، پدر و مادرش را به خاطر چنین فرزند تنبلی به باد سرزنش می‌گرفت، و به شهادت پزشک بیمه که عقیده داشت همه‌ی آدم‌ها سالم‌اند ولی نمی‌خواهند تن به کار بدهند، هر عذر و بهانه‌ای را مردود می‌شمرد. در ضمن، در این مورد مشخص هم چندان بی‌جا نمی‌گفت. گرگور احساس می‌کرد سالم است، حتی به شدت گرسنه بود، فقط به نظرش می‌رسید خسته است، اما خستگی‌اش پس از آن خواب طولانی بی‌مورد می‌نمود.

این افکار به‌سرعت از مغزش گذشت، بی‌آن‌که بتواند تصمیم بگیرد از تختخواب بیرون بیاید. سپس ــ درست در لحظه‌ای که ساعت شش و چهل و پنج

دقیقه را اعلام می‌کرد ــ از قسمت بالایی تختخواب آهسته در زدند. مادر بود. گفت: «گرگور، ساعت شش و چهل و پنج دقیقه است، مگر نمی‌خواهی بروی مسافرت؟» چه صدای لطیفی! گرگور خواست جواب بدهد، ولی با شنیدن صدای خود وحشت کرد. صدایی که می‌شنید به‌وضوح صدای همیشگی خود او بود، ولی انگار ته‌مایه‌ای از جیرجیری ازمیان‌نرفتنی و دردناک با آن می‌آمیخت و موجب می‌شد کلمات بلافاصله پس از ادا شدن وضوح خود را از دست بدهند و طنینشان چنان دگرگون شود که شک کنی درست شنیده‌ای یا نه. گرگور می‌خواست به تفصیل جواب بدهد و همه چیز را تعریف کند. ولی در آن وضع فقط به این بسنده کرد که بگوید: «چرا، چرا، ممنونم. همین الان بلند می‌شوم.» ظاهراً در چوبی باعث می‌شد که تغییر صدای گرگور در آن‌سو محسوس نباشد. چون مادر با شنیدن پاسخ او آسوده خاطر شد و پی‌کار خود رفت. ولی آن گفت‌وگوی کوتاه، دیگر افراد خانواده را هوشیار کرد و به آنها فهماند که گرگور برخلاف انتظار هنوز در خانه است. بلافاصله پدر با مشت، ولی آرام، ضربه‌ای به یکی از دو در بغلی زد. گفت: «گرگور، گرگور، چه شده؟» و لحظه‌ای بعد با صدایی بم‌تر هشدار داد: «گرگور، گرگور!» از پشت در بغلی دیگر، خواهر آهسته شکوه سر داد: «گرگور؟ حالت خوب نیست؟ چیزی می‌خواهی؟» گرگور رو به هر دو جواب داد: «الان حاضر می‌شوم.» کوشید با ادای دقیق کلمات و مکث طولانی میان آنها کاری کند که چیزی در طنین صدایش جلب توجه نکند. پدر دوباره رفت سراغ صبحانه، ولی خواهر نجواکنان گفت: «گرگور، باز کن. التماس می‌کنم.» اما گرگور نه‌فقط خیال نداشت در را باز کند، بلکه حتی خشنود شد که به خاطر سفرهایش عادت کرده است شب‌ها توی خانه هم محض احتیاط همه‌ی درها را قفل کند.

خیال داشت اول آرام و آسوده بلند شود، لباس بپوشد، به‌ویژه صبحانه بخورد، و بعد تصمیم بگیرد که چه کند. چون حس می‌کرد، با فکرکردن در تختخواب نمی‌تواند تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد. به یاد آورد که بارها در تختخواب، چه‌بسا به خاطر درازکشیدن نادرست، دچار دردی خفیف شده بود، ولی هر بار پس از بلندشدن بلافاصله فهمیده بود که دردش خیالی بوده است. کنجکاو بود بداند تصورات امروزی‌اش چه‌گونه به‌مرور از میان خواهند رفت. بی‌شک آن تغییر صدا

چیزی نبود جز نخستین نشانه‌ی یک سرماخوردگی شدید، بیماری همه‌ی بازاریاب‌های سیّار.

پس‌زدن رو‌انداز کاملاً آسان بود. فقط کافی بود شکم را پر از هوا کند تا رو‌انداز خود به خود پس بیفتد. ولی کار کماکان مشکل بود، به‌ویژه از آن‌رو که هیکلش بیش از اندازه پهن بود. برای از جا بلندشدن دست و بازو نیاز بود، ولی او به‌جای دست و بازو، پاهای فراوانی داشت که مدام در جنب و جوش بودند و از او هیچ فرمان نمی‌بردند. همین که می‌خواست یکی از آنها را خم کند، اولین چیزی که رخ می‌داد راست‌شدن آن پا بود. اگر هم سرانجام موفق می‌شد با پای خود کاری را که در سر داشت انجام دهد، پاهای دیگر، بلافاصله، انگار از بند رسته باشند، با جنب و جوشی شدید و دردناک به کار می‌افتادند. گرگور با خود گفت: «باید هرچه زودتر از تختخواب بیرون بیایم.»

نخست بر آن بود که بخشِ زیرین بدن خود را از تختخواب پایین بکشد، ولی معلوم شد آن بخش از بدنش که هنوز موفق به دیدن آن نشده بود و تصور درستی هم از آن نداشت، چندان آسان به حرکت نمی‌آید. کار به کُندی پیش می‌رفت و وقتی سرانجام از فرط خشم بی‌هیچ ملاحظه‌ای خود را با تمام نیرو به جلو انداخت، در انتخاب مسیر اشتباه کرد. از این‌رو به‌شدت به میله‌ی پایینی تختخواب خورد و از سوزش درد دریافت چه‌بسا فعلاً حساس‌ترین بخش بدنش همان قسمت زیرین است.

تصمیم گرفت نخست بالاتنه‌ی خود را از تختخواب بیرون بکشد. پس با احتیاط سر را به‌سمت کناره‌ی تخت گرداند. این کار به‌آسانی انجام شد و سپس جثه‌ی عظیمش، به‌رغم پهنا و سنگینی آن، آهسته از گردشِ سر پیروی کرد. ولی سرانجام وقتی سر را خارج از محدوده‌ی تخت در هوا گرفت، ترسید به این شیوه به پیشروی ادامه دهد. چون اگر در این حالت خود را به زیر می‌انداخت، فقط یک معجزه می‌توانست مانع آسیب‌دیدن سرش شود. اما او به هیچ عنوان اجازه نداشت در چنین موقعیتی از هوش برود. پس بهتر آنکه در تختخواب می‌ماند.

ولی وقتی با همان جد و جهد پیشین به حالت اول برگشت و آه‌کشان دید که پاهای نحیفش دوباره، و این‌بار چه‌بسا شدیدتر از پیش، در هم می‌لولند و او راهی

نمی‌یابد تا آن اغتشاش را به نظم و آرامش بدل کند، دوباره با خود گفت که ماندن در تختخواب امکان ندارد و عاقلانه‌ترین کار آن است که هر خطری را به جان بخرد و از هر راهی شده خود را از تختخواب برهاند. اما در عین حال فراموش نکرد که هر از گاه به خود تلقین کند که اندیشه‌ی آرام و آرام‌ترین اندیشه بهتر از هر تصمیمی است که از سرِ ناامیدی گرفته شود. در چنین لحظاتی نگاه خود را هرچه دقیق‌تر به پنجره می‌دوخت، ولی متأسفانه مه صبحگاهی که حتی نمی‌گذاشت آن‌سوی خیابان تنگ و باریک دیده شود، کم‌تر زمینه‌ای برای امید و دلگرمی به دست می‌داد. با شنیدن دوباره‌ی صدای ساعت، با خود گفت: «ساعت هفت شد، و هنوز چه مه غلیظی.» چند لحظه با نفس‌های فروخورده آرام گرفت، گویی انتظار داشت سکون کامل، روابط واقعی و بدیهی را باز گرداند.

اما بعد با خود گفت: «پیش از آن‌که زنگ ساعت هفت و ربع زده شود، باید حتماً کاملاً از تختخواب بیرون آمده باشم. در ضمن تا آن موقع حتماً کسی از تجارتخانه خواهد آمد تا سراغی از من بگیرد. چون مغازه را پیش از ساعت هفت باز می‌کنند.» سپس سعی کرد هیکل خود را، سراپا، به‌طور کاملاً یکنواخت از تختخواب به بیرون تاب بدهد. اگر به این شیوه خود را از تخت پایین می‌انداخت، به احتمال زیاد سرش آسیبی نمی‌دید، چون خیال داشت در لحظه‌ی سقوط آن را کاملاً بالا بگیرد. ظاهراً پشتش سخت بود، بی‌شک موقع افتادن روی فرش آسیبی نمی‌دید. بیش‌ترین نگرانی‌اش از سر و صدایی بود که به پا می‌شد و احتمالاً از پشت دورترین درها اگر نه مایه‌ی وحشت، که دست‌کم مایه‌ی دلواپسی می‌شد. ولی چنین خطری را به ناچار باید به جان می‌خرید.

وقتی نیمی از بدن گرگور از تخت بیرون زد ــ این شیوه‌ی تازه بیش‌تر یک بازی بود تا کار و تلاش، فقط کافی بود مدام به عقب تاب بخورد ــ با خود فکر کرد که اگر کسی به کمک می‌آمد، کارش چه آسان می‌شد. دو نفر آدم نیرومند کاملاً کفایت می‌کرد ــ گرگور پدر خود و زن خدمتکار را در نظر داشت. آن دو دست‌ها را به زیر پشت قوسی شکل او می‌سُراندند، از تخت بلندش می‌کردند، از فشار بار، روی دست خود خم می‌شدند، و بعد فقط لازم بود کمی صبر کنند تا او به روی پاها جست بزند. در این صورت امیدوار بود که آن پاها معنا و مفهومی داشته

باشند. ولی درها بسته بود. با این همه آیا می‌بایست فریاد می‌زد و کمک می‌خواست؟ در عین درماندگی نتوانست لبخندی را که از این فکر ناشی شده بود فرو بخورد.

حال آن‌قدر پیش رفته بود که اگر تاب نسبتاً شدیدی به خود می‌داد، به‌سختی می‌توانست تعادل خود را حفظ کند. باید هرچه زودتر تصمیم قاطع می‌گرفت، چون فقط پنج دقیقه به هفت و ربع مانده بود که زنگ در به صدا در آمد. با خود گفت: «کسی از تجارتخانه آمده است» و با آنکه انگار خشکش زده بود، پاهای نحیفش تندتر از پیش به رقص آمدند. لحظه‌ای همه‌جا در سکوت فرو رفت. گرگور، دلخوش به امیدی نابجا، با خود گفت: «در را باز نمی‌کنند.» ولی بعد زن خدمتکار مثل همیشه با گام‌های سنگین رفت و در را باز کرد. سلام‌گفتنِ فردِ ازراه‌رسیده برای گرگور کافی بود تا بداند چه کسی آمده است ــ شخصِ پیشکار. چرا گرگور محکوم به خدمت در تجارتخانه‌ای بود که در آن بروز کوچک‌ترین اهمال‌کاری بدترین سوءظن‌ها را به دنبال داشت؟ واقعاً کارمندها همه از دم آدم‌هایی بودند بی‌سروپا؟ یعنی میان آنها حتی یک آدم مطیع و سربه‌زیر هم پیدا نمی‌شد که اگر فقط یکی دو ساعت از وقت صبحگاه را در خدمت تجارتخانه صرف نکرده باشد، از فرط عذاب وجدان به سرش بزند و عملاً نتواند از تختخواب بلند شود؟ اگر این پرس‌وجوها واقعاً لازم بود، نمی‌شد دست‌کم یکی از کارآموزها را روانه کرد؟ حتماً می‌بایست پیشکار شخصاً می‌آمد و با آمدن خود به اهالی بی‌گناه خانه می‌فهماند که تحقیق درباره‌ی این مورد مشکوک فقط می‌توانست به دستِ باکفایت او سپرده شود؟ گرگور، نه به‌واسطه‌ی تصمیمی آگاهانه، بلکه بیش‌تر بر اثر آشفتگی حاصل از این فکرها خود را با تمام نیرو از تختخواب به بیرون پرتاب کرد. به‌شدت به زمین خورد، ولی صدای آن چندان بلند نبود. فرش تا حدودی ضرب سقوطش را گرفت، پشت او نرم‌تر از آنی بود که گمان کرده بود، در نتیجه صدا چندان جلب توجه نکرد. فقط موقع فرود در اثر بی‌احتیاطی، سرش به زمین خورده بود. از فرط درد و خشم سر را چرخاند و به فرش مالید.

پیشکار در اتاق سمت چپ گفت: «آن تو چیزی به زمین افتاد.» گرگور کوشید پیش خود مجسم کند آیا امکان دارد پیشکار یک وقتی گرفتار همین وضعی بشود

که او شده است؟ به‌واقع چنین احتمالی غیرممکن نبود. اما پیشکار انگار بخواهد به این پرسش جوابی دندان‌شکن بدهد، در اتاق مجاور چند گام محکم برداشت و کاری کرد که غژغژ چکمه‌های ورنی‌اش شنیده شود. خواهر به قصد باخبر کردن گرگور، از اتاق سمت راست نجواکنان گفت: «گرگور، پیشکار آمده.» گرگور جرئت نکرد صدای خود را چندان بلند کند. آهسته، ولی به گونه‌ای که خواهر بتواند صدایش را بشنود، گفت: «می‌دانم.»

بعد پدر از اتاق سمت چپ گفت: «گرگور، جناب پیشکار آمده‌اند و می‌پرسند چرا با قطار اولِ صبح راه نیفتادی؟ ما نمی‌دانیم چه جوابی بدهیم. ضمناً ایشان می‌خواهند شخصاً با تو صحبت کنند. پس لطفاً در را باز کن. ایشان محبت می‌کنند و ریخت و پاش اتاق را به بزرگی خود می‌بخشایند.» پیشکار، میان حرف پدر، با لحنی دوستانه گفت: «آقای زامزا، صبح به‌خیر.» سپس درحالی‌که پدر کماکان از پشت در حرف می‌زد، مادر رو به پیشکار گفت: «حتماً حالش خوب نیست. باور کنید، حالش خوب نیست. وگرنه چه‌طور ممکن است گرگور از قطار جا بماند! پسرک جز تجارتخانه فکر و ذکری ندارد. حتی من از این ناراحتم که چرا شب‌ها هیچ وقت بیرون نمی‌رود. این دفعه هشت روز توی شهر بود، ولی هر شب خانه می‌ماند. همیشه این‌جا پیش ما کنار میز می‌نشیند، آرام روزنامه می‌خواند، یا برنامه‌ی حرکت قطارها را بررسی می‌کند. تفریحش این است که با اره‌مویی کاردستی درست کند. مثلاً در طول دو سه شب یک قاب عکس کوچک درست کرد. خیلی قشنگ است. آن‌جا توی اتاق آویزانش کرده. گرگور که در را باز کند، خودتان خواهید دید. در ضمن، جناب پیشکار، خوشحالم که شما آمدید. ما به‌تنهایی نتوانستیم گرگور را وادار کنیم در را باز کند. سماجت می‌کند، حتماً حالش خوب نیست، هرچند صبح زود منکر شد.» گرگور آرام و آهسته گفت: «الان می‌آیم» و بی‌حرکت ماند تا هیچ حرفی را ناشنیده نگذارد. پیشکار گفت: «به نظر من هم جز این علتی ندارد. امیدوارم حالش وخیم نباشد. ولی از طرف دیگر باید بگویم که ما تجار ــ متأسفانه یا خوشبختانه، هر طور که می‌خواهید حساب کنید ــ اغلب ناچاریم به خاطر کار و کسب‌مان ناخوشی‌های جزیی را نادیده بگیریم.» پدر با بی‌صبری پرسید: «چی شده؟ بالاخره جناب پیشکار می‌توانند بیایند تو؟» و دوباره

در زد. گرگور گفت: «نه.» اتاق سمت چپ در سکوتی آزاردهنده فرو رفت، در اتاق سمت راست خواهر به هق‌هق افتاد.

چرا خواهر نمی‌رفت پیش دیگران؟ حتماً تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز لباس نپوشیده بود. چرا گریه می‌کرد؟ چون گرگور بلند نمی‌شد و پیشکار را به اتاق خود راه نمی‌داد؟ چون امکان داشت کار خود را از دست بدهد و بعد رییس دوباره با مطالبات قدیمی به‌سراغ پدر و مادرشان بیاید؟ ولی اینها فعلاً نگرانی‌های بی‌موردی بود. فعلاً گرگور آن‌جا بود و خیال نداشت خانواده‌ی خود را ترک کند. در این لحظه او روی فرش افتاده بود و امکان نداشت کسی از حال و روزش خبر داشته باشد و به‌طور جدی از او بخواهد که پیشکار را به اتاق خود راه بدهد. مگر می‌شد به خاطر این بی‌ادبی جزیی، که بعدها به‌آسانی رفع و رجوع‌شدنی بود، عذر گرگور را بخواهند؟ گرگور بر این عقیده بود که بهتر است فعلاً او را به حال خود بگذارند و با گریه و خواهش و تمنا موی دماغش نشوند. ولی بی‌خبری دیگران را به تکاپو می‌انداخت و در این مورد تقصیری هم متوجه‌شان نبود.

پیشکار با صدایی بلندتر گفت: «آقای زامزا، چه شد؟ چرا در را به روی خودتان بسته‌اید؟ فقط آری و نه می‌گویید، پدر و مادرتان را این‌طور بیهوده نگران می‌کنید و ــ در حاشیه عرض می‌کنم ــ در انجام وظایف شغلی خود هم به‌شدت کوتاهی می‌کنید. من از طرف پدر و مادرتان و رییس‌تان حرف می‌زنم و با قاطعیت از شما می‌خواهم زود و صریح توضیح بدهید. من تعجب می‌کنم، واقعاً تعجب می‌کنم. به گمان من شما آدم آرام و معقولی بودید، ولی حالا یک دفعه انگار خیال دارید با این رفتار عجیب خودی نشان بدهید. در واقع رییس امروز صبح در مورد سهل‌انگاری‌های شما چیزهایی می‌گفت که احتمالاً موضوع را روشن می‌کند ــ مطلب درباره‌ی وجهی بود که تازگی به دست شما سپرده شده ــ ولی چیزی نمانده بود که من حتی شرفم را گرو بگذارم و بگویم چنین چیزی نمی‌تواند صحت داشته باشد. ولی حالا شاهد این سماجت بی‌معنی شما هستم و کم‌کم حس می‌کنم که دیگر هیچ علاقه‌ای ندارم که از شما جانبداری کنم. در این صورت بعید است که سرِ کار بمانید. من اول خیال داشتم این مطالب را در خلوت با شما در میان بگذارم، ولی از آن‌جا که شما وقت مرا این‌طور بیهوده به هدر دادید، دیگر دلیلی نمی‌بینم که این

حرف‌ها را از پدر و مادرتان پنهان نگه دارم. خلاصه‌ی مطلب این‌که کار شما در این اواخر ابداً رضایت‌بخش نبوده است. در واقع الان فصلی از سال نیست که بتوان معاملات بزرگ صورت داد، این مطلب را ما هم قبول داریم، ولی آقای زامزا، فصلی از سال که در آن معامله‌ای صورت نگیرد وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد.»

گرگور از فرط هیجان همه چیز را فراموش کرد و گفت: «جناب پیشکار، صبر کنید. همین الان در را باز می‌کنم. یک ناخوشی ساده، یک سرگیجه، باعث شد نتوانم بلند شوم. من هنوز توی تختخوابم. ولی حالم دوباره جا آمده است. همین الان از تختخواب بیرون می‌آیم. فقط یک لحظه صبر کنید! کار به آن آسانی که فکر می‌کردم پیش نمی‌رود. ولی حالم خوب است. وای که آدمیزاد چه‌طور یک‌دفعه از پا درمی‌آید! دیشب حالم کاملاً خوب بود. پدر و مادرم شاهدند. ولی نه، همان دیشب یک چیزی احساس می‌کردم، حتماً از ظاهرم پیدا بود. ولی چرا به تجارتخانه خبر ندادم! آخر آدم همیشه گمان می‌کند می‌تواند بدون استراحت در خانه از پس بیماری برآید. جناب پیشکار! ملاحظه‌ی پدر و مادرم را بکنید! این سرزنش‌های شما بی‌دلیل است، تا به حال هم کسی در این‌باره چیزی به من نگفته است. شاید شما آخرین سفارش‌هایی را که ارسال کرده‌ام ملاحظه نکرده‌اید. در ضمن بگویم که با قطار ساعت هشت راه می‌افتم. این یکی دو ساعت استراحت حالم را جا آورده است. جناب پیشکار، نمی‌خواهد شما منتظر بمانید. لطفاً سلام مرا به رییس برسانید و بگویید که من خودم همین الان به تجارتخانه می‌آیم!»

گرگور در همان حال که با عجله این مطالب را به زبان می‌آورد و خود به‌درستی نمی‌فهمید که چه می‌گوید، ظاهراً در اثر مهارتی که در تختخواب کسب کرده بود، به‌آسانی به گنجه نزدیک شد و کوشید به کمک گنجه سر پا بلند شود. واقعاً خیال داشت در را باز کند، خود را نشان بدهد، و با پیشکار صحبت کند. کنجکاو بود بداند کسانی که با اصرار سراغش را می‌گرفتند، با دیدن او چه می‌گویند. اگر وحشت می‌کردند، مسئولیت آن به گردن گرگور نبود و او می‌توانست اعتنایی نکند. ولی اگر خونسرد می‌ماندند، پس دلیلی برای نگرانی او وجود نداشت. در این صورت اگر عجله می‌کرد، واقعاً می‌توانست خود را تا ساعت هشت به ایستگاه قطار برساند. نخست سطح صاف گنجه باعث شد یکی دو بار سُر بخورد. ولی سرانجام با آخرین

تکانی که به خود داد توانست سر پا بایستد. به سوزش شدیدی که زیر تنه‌ی خود حس می‌کرد اعتنا نکرد. هیکل خود را روی پشتی صندلی‌ای که در آن نزدیکی بود انداخت و با پاهای نحیف خود دو طرف آن را گرفت. به این ترتیب بر خود مسلط شد و سپس ساکت ماند. حال می‌توانست گفته‌های پیشکار را بشنود.

پیشکار از پدر و مادر گرگور پرسید: «یک کلمه از حرف‌هایش را فهمیدید؟ نکند دارد ما را دست می‌اندازد؟» مادر گریه‌کنان گفت: «پناه بر خدا، شاید حسابی مریض شده و ما داریم عذابش می‌دهیم؟» بعد جیغ کشید: «گرته[1]! گرته!» خواهر از آن‌سو داد زد: «مادر؟» از طریق اتاق گرگور با هم حرف می‌زدند. «باید هرچه زودتر بروی دنبال دکتر. گرگور مریض است. زودباش، تندی برو پی دکتر. صدای گرگور را شنیدی؟» پیشکار، در مقایسه با جیغ مادر، با صدایی بسیار آهسته گفت: «این صدا، صدای حیوان بود.» پدر از اتاق جلویی رو به آشپزخانه داد زد: «آنا[2]! آنا!» و دست‌ها را به هم زد. «فوراً کلیدساز را خبر کن!» بلافاصله دخترها هر دو با خش‌خش دامن‌هاشان به اتاق جلویی دویدند و سراسیمه در آپارتمان را باز کردند. خواهر چه‌طور توانسته بود به این تندی لباس به تن کند؟ صدای بسته‌شدن در شنیده نشد. پیدا بود که مثل تمام خانه‌هایی که در آن فاجعه‌ای رخ می‌دهد، در را باز گذاشته‌اند.

گرگور بسیار آرام‌تر شده بود. گفته‌اش را نفهمیدند، اما صدایش در گوش خود او، چه‌بسا بنا به عادت، واضح، واضح‌تر از پیش طنین‌انداز شد. به هر حال دیگر پذیرفته بودند که حال و روز چندان خوشی ندارد و می‌خواستند به کمکش بیایند. اطمینان و اعتمادی که در نخستین اقداماتشان دیده شد، مایه‌ی دلگرمی گرگور را فراهم آورد. احساس کرد دوباره به جمع انسان‌ها راه یافته است. بی‌آن‌که میان پزشک و کلیدساز چندان فرقی قایل شود، از هر دو انتظار کارهای بزرگ و شگفت‌آور داشت. کمی سینه صاف کرد تا برای گفت‌وگوی تعیین‌کننده‌ای که در پیش بود حتی‌المقدور صدای واضحی داشته باشد. اما از آن‌جا که امکان می‌داد سینه صاف‌کردنش هم طنین انسانی نداشته باشد و در این‌باره به قضاوت خود

1. Grete 2. Anna

چندان اعتماد نداشت، کوشید هرچه آهسته‌تر سرفه کند. در این میان، اتاق مجاور کاملاً ساکت شده بود. شاید پدر و مادرش با پیشکار سر میز نشسته بودند و پچ‌پچ می‌کردند، شاید هم همگی پشت در گوش ایستاده بودند.

به کمک صندلی خود را آرام‌آرام به‌سمت در کشید. آن‌جا صندلی را رها کرد، تنه‌ی خود را روی در انداخت، و سر پا ایستاد ــ کف‌پاهای نحیفش کمی چسبناک بود ــ در پی تلاشی که کرده بود، لحظه‌ای نفس تازه کرد. سپس کوشید با دهان کلید را در قفل بچرخاند. دریافت که متأسفانه دندان‌های درستی ندارد ــ پس با چه عضوی می‌بایست کلید را می‌گرفت؟ درعوض آرواره‌هایش تا بخواهی نیرومند بود. به کمک آنها توانست کلید را به گردش درآورد. مایعی قهوه‌ای‌رنگ از دهانش بیرون زد، به روی کلید جاری شد، و به زمین چکید. اما او به آسیبی که بی‌شک به خود می‌رساند، توجهی نکرد. پیشکار در اتاق مجاور گفت: «گوش کنید. دارد کلید را می‌چرخاند.» این گفته مایه‌ی تهییج گرگور شد، ولی خوب بود همه او را تشویق می‌کردند، پدر و مادرش هم باید داد می‌زدند: «آفرین گرگور، بیا جلو، جلوتر، بچسب به قفل!» با این تصور که همگی هیجان‌زده جد و جهدش را دنبال می‌کنند، با همه‌ی نیرو بی‌محابا آرواره‌ها را به کلید فشرد. همراه با گردش کلید در قفل به رقص آمد. حال فقط به کمک دهان سر پا ایستاده بود و بسته به نیاز یا به کلید می‌آویخت یا با تمام وزن بدن آن را دوباره به درون می‌فشرد. طنین روشن چرخش زبانه‌ی قفل او را به خود آورد. نفسی به‌راحتی کشید و با خود گفت: «به کلیدساز احتیاجی نیست» و سر را روی دستگیره گذاشت تا در را کاملاً باز کند.

از آن‌جا که ناچار شد دستگیره را به این شیوه به پایین بفشارد، در کاملاً باز شد، ولی خود او پشت در پنهان ماند. اگر می‌خواست موقع ورود به اتاق ناشیانه به پشت نغلتد، ناچار بود برای بیرون‌آمدن از پشت در، آرام‌آرام و با احتیاط تمام دور خود بچرخد. در همان حال که سرگرم این چرخش مشکل بود و هنوز فرصت نکرده بود به چیزِ دیگری توجه کند، ناگهان پیشکار به صدای بلند گفت: «اوه!» ــ طنین صدای او به وزش بادی شدید می‌مانست. بعد گرگور هم او را دید. پیشکار که نزدیک‌تر از دیگران، پشت در ایستاده بود، دست را به دهان باز خود می‌فشرد و آرام‌آرام پس

می‌نشست، گویی نیرویی نامریی و یکنواخت او را بی‌وقفه به عقب می‌راند. مادر ــ به‌رغم حضور پیشکار، با موهایی باز و آشفته از خواب شبانه ــ نخست با دست‌های درهم‌حلقه کرده به پدر نگاه کرد، سپس دو گام به‌سوی گرگور برداشت و بعد نقش زمین شد، طوری که دامنش گرداگرد او روی زمین پهن شد. صورتش روی سینه افتاده بود و دیگر دیده نمی‌شد. پدر با حالتی خصمانه دست مشت کرد، گویی می‌خواست گرگور را به درون اتاقش پس براند. ولی لحظه‌ای بعد درمانده به گرد اتاق نشیمن چشم گرداند، سپس با هر دو دست چهره‌ی خود را پوشاند و چنان به‌شدت گریه سر داد که پهنای سینه‌اش به لرزه افتاد.

گرگور وارد اتاق نشد. بلکه از آن‌سو به لنگه‌ی چفت‌شده‌ی در تکیه داد. فقط نیمی از هیکلش، و سری که بالای آن بود، دیده می‌شد. سر را کج گرفته بود و به این‌سو نگاه می‌کرد. هوا رفته‌رفته روشن‌تر شده بود. بخشی از ساختمان طویل، خاکستری و تیره‌رنگ بیمارستان آن‌سوی خیابان به‌وضوح دیده می‌شد. ردیف پنجره‌ها بر نمای ساختمان شکافی ژرف انداخته بودند. باران هنوز می‌بارید، ولی قطره‌قطره، با دانه‌هایی درشت که هر یک به چشم می‌آمدند. ظروف صبحانه به تعداد فراوان روی میز چیده شده بود، زیرا پدر به صبحانه بیش از دیگر وعده‌های غذا اهمیت می‌داد و در حین خواندن روزنامه‌های گوناگون ساعت‌ها از وقت خود را صرف خوردن آن می‌کرد. آن روبه‌رو، عکسی از دوران خدمت سربازی گرگور به دیوار آویخته بود. در آن عکس گرگور در لباس ستوانی با لبخندی شاد، دست بر قبضه‌ی شمشیر دیده می‌شد و برای یونیفرم و هیبت خود احترام طلب می‌کرد. دری که به اتاق جلویی منتهی می‌شد باز بود. در آپارتمان را هم نبسته بودند، از این‌رو پاگرد جلوی در، و بخش نخستین راه‌پله‌ای که به پایین می‌رفت دیده می‌شد.

گرگور که خوب می‌دانست تنها کسی است که آرامش خود را حفظ کرده است، گفت: «بسیار خوب، همین الان لباس می‌پوشم، مسطوره‌ها را بسته‌بندی می‌کنم، و راه می‌افتم. خیال دارید، خیال دارید به من اجازه‌ی رفتن بدهید؟ جناب پیشکار، می‌بینید که من آدم یک‌دنده‌ای نیستم و از روی میل و رغبت کار می‌کنم. سفر رفتن کار پرزحمتی است، ولی من بدون سفر نمی‌توانم زندگی کنم. جناب پیشکار، دارید

کجا می‌روید؟ می‌روید تجارتخانه؟ بله؟ همه چیز را مطابق واقعیت گزارش خواهید کرد؟ چه‌بسا آدم در این‌گونه مواقع توان کارکردن نداشته باشد، ولی در چنین مواردی جا دارد کار و تلاش پیشین او در نظر گرفته شود و گفته شود که او بعدها، پس از رفع مشکل، بی‌شک دوباره کوشاتر و پرتوان‌تر از همیشه کار خواهد کرد. من نسبت به رییس به‌شدت احساس مسئولیت می‌کنم. ولی از طرف دیگر نگران پدر و مادر و خواهرم هستم. من به مخمصه افتاده‌ام، ولی دوباره با کار و کوشش خودم را آزاد می‌کنم. ولی کار را بر من مشکل‌تر از آن‌چه هست نکنید. در تجارتخانه طرف مرا بگیرید! بله، می‌دانم، کسی با بازاریاب جماعت میانه‌ی خوبی ندارد. همه فکر می‌کنند بازاریاب‌ها توی پول غلت می‌زنند و خوش می‌گذرانند. دلیل ویژه‌ای هم وجود ندارد که کسی درباره‌ی این پیشداوری تجدید نظر کند. ولی شما، جناب پیشکار، شما بهتر از هر کارمندی، حتی پیش خودمان بماند، بهتر از رییس به مسایل واقفید، رییسی که در مقام مؤسس بنگاه به‌آسانی ممکن است در قضاوت خود درباره‌ی کارمندها به خطا برود. شما این را هم خوب می‌دانید که بازاریابی که تقریباً تمام سال را در بیرون از بنگاه می‌گذراند، به‌آسانی ممکن است قربانی بدگویی‌ها، پیشامدها، و شکایت‌های بی‌پایه و اساسی شود که در برابر آنها از خود هیچ دفاعی نمی‌تواند بکند، چرا که اغلب از وجود آنها بی‌اطلاع می‌ماند و فقط زمانی که خسته و درمانده از سفر برمی‌گردد، در خانه پیامدهای هولناک آنها را با پوست و گوشت خود حس می‌کند، بی‌آن‌که بتواند سرمنشأ آنها را بیابد. جناب پیشکار، بدون گفتن کلامی که نشان دهد دست‌کم تا حدودی به من حق می‌دهید، از این‌جا نروید!»

ولی هنوز نخستین جمله‌ی گرگور به پایان نرسیده بود که پیشکار پشت به او کرد، سپس درحالی‌که لب ورچیده و شانه بالا انداخته بود، سر برگرداند و از فراز شانه چشم به او دوخت. در مدتی هم که گرگور حرف می‌زد، در یک نقطه آرام نماند، بلکه بی‌آن‌که چشم از او بگیرد به‌سوی در پس نشست، ولی چنان به‌کُندی که گویی فرمانی اسرارآمیز خروج از اتاق را ممنوع می‌کرد. سرانجام به اتاق جلویی رسید، و آخرین گام را از اتاق نشیمن چنان سریع و ناگهانی برداشت که انگار پا بر آتش گذاشته است. ولی در اتاق جلویی، دست راست را چنان به‌سوی

پله دراز کرد که گویی آن‌جا نیرویی فرازمینی چشم‌به‌راه است تا او را نجات دهد.

گرگور دریافت که اگر نمی‌خواهد کارش در تجارتخانه به‌شدت به خطر بیفتد، نباید بگذارد پیشکار با چنین حالتی او را ترک کند. پدر و مادرش عـواقب کـار را به‌درستی درک نمی‌کردند. آنها در طول سالیان به این اعتقاد رسیده بودند که گرگور برای تمام عمر در آن تجارتخانه ماندگار است. فزون بر این، درگیری با نگرانی‌های کنونی هرگونه دوراندیشی را از آنان سلب کرده بود. اما گرگور دورانـدیش بـود. پیشکار را باید آن‌جا نگه می‌داشت، باید کاری می‌کرد که او آرام بگیرد، قانع شود، و سرانجام از گرگور جانبداری کند. آینده‌ی گرگور و خانواده‌اش در گرو این کار بود! ای‌کاش خواهر این‌جا بود! او دختری زیرک بود. آن موقع که گـرگور هـنوز روی پشت آرام دراز کشیده بود، خواهر گریه سر داده بود. بی‌شک پیشکار، این دوستدار بانوان، به حرف او گوش می‌کرد. خواهر در آپارتمان را می‌بست، توی اتاق جلویی با او حرف می‌زد، و کاری می‌کرد که وحشت او از میان برود. ولی خواهر ایـن‌جا نبود. گرگور باید شخصاً دست به کار می‌شد. پس بی‌آن‌که در نظر بگیرد که نمی‌داند برای حرکت از چه توانایی‌هایی برخوردار است، بی‌آن‌که در نظر بگیرد که این‌بار هم احتمالاً، یا یقیناً حرف‌هایش مفهوم نبوده است، از پشت لنگه‌ی در بیرون آمد، تنه‌ی خود را از میان در بیرون کشید، و قصد کرد بـه‌سمت پـیشکار راه بـیفتد کـه به‌شکلی مضحک با هر دو دست نرده‌ی پاگرد را محکم گرفته بود. اما خیلی زود و درحالی‌که به دنبال نقطه‌ی اتکایی می‌گشت، با آهی نه‌چندان بلند، به روی پـاهای نحیف و پرشمارش فرو افتاد. در پی این حادثه، برای نخستین بار در ایـن روز، از لحاظ جسمانی احساس آسایش کرد. پاهای نحیفش روی زمین استوار شده بودند. با خشنودی دید که پاها به تمام و کمال از او فرمان می‌برند و حتی می‌کوشند او را به جلو حرکت دهند و به هر جایی که اراده کند، برسانند. بلافاصله اندیشید که دیگر بهبودِ نهایی و پایان همه‌ی رنج‌ها نزدیک است. اما لحظه‌ای که با حرکتی نرم و آرام، تلوتلوخوران، به نزدیکی مادر رسید و درست روبه‌روی او قرار گرفت، مـادر کـه به نظر می‌رسید در خود مچاله شده است، یک‌باره به هوا پرید، دست‌ها را از هم باز کرد و چنگال نشان داد و فریاد زد: «کمک، وای خدایا، کمک!» سپس انگار بخواهد گرگور را بهتر بـبیند، سـر را کـج گـرفت، ولی بـرخـلاف تـصمیم خـود، بـیهوده

عقب‌عقب رفت. فراموش کرده بود که میز صبحانه پشت سرش قرار دارد. همین که به میز رسید، انگار دچار حواس‌پرتی شده باشد، به‌سرعت روی آن نشست. به نظر می‌رسید اصلاً متوجه نیست که در کنارش قوری دمر شده و قهوه شُرشُرکنان به روی فرش جاری شده است.

گرگور آهسته گفت: «مادر، مادر» و رو به او سر را بالا گرفت. یک لحظه پیشکار را پاک از یاد برد. درعوض در لحظه‌ی جاری‌شدن قهوه، نتوانست جلوی خود را بگیرد و آرواره‌ها را چند بار در هوا باز و بسته کرد. مادر با دیدن این منظره دوباره جیغ‌کشان از کنار میز گریخت و خود را به آغوش پدر که به‌سویش می‌شتافت انداخت. ولی گرگور فعلاً فرصت نداشت به پدر و مادر خود توجه کند. پیشکار به پله‌ها رسیده بود، چانه را روی نرده گذاشته بود، و برای آخرین بار به پشت سر نگاه می‌کرد. گرگور به خود تکانی داد تا در صورت امکان خود را به او برساند. بی‌شک پیشکار چیزی حس کرد، زیرا با یک پرش چند پله را پشت سر گذاشت و ناپدید شد. اما پیش از ناپدیدشدن، صدای «اوه» گفتنش در راه‌پله پیچید. متأسفانه چنان می‌نمود که فرار پیشکار پدر را هم سخت پریشان کرده است، زیرا او که تا این لحظه خونسردی خود را نسبتاً حفظ کرده بود، به‌جای آن‌که خود را به پیشکار برساند یا دست‌کم سد راه گرگور نشود، با دست راست عصای پیشکار را، که با کلاه و پالتو روی صندلی راحتی جا گذاشته بود، برداشت، سپس دست پیش برد و با دست چپ روزنامه‌ی بزرگی را از روی میز برداشت و پاکوبان کوشید با تکان‌دادن عصا و روزنامه، گرگور را به اتاقش پس براند. خواهش و تمنای گرگور به جایی نرسید، کسی نفهمید خواهش و تمنا می‌کند، هرچه گرگور سر را با خضوع بیش‌تر کج می‌کرد، پدر محکم‌تر پا به زمین می‌کوفت. آن‌سوتر، مادر به‌رغم سردی هوا پنجره را باز کرده بود، سر را کاملاً بیرون گرفته بود، آن‌سوی پنجره، چهره‌ی خود را در دست گرفته بود و می‌فشرد. میان خیابان و راه‌پله کورانی به راه افتاد. پرده‌های پنجره به هوا بلند شد. روزنامه‌های روی میز به خش‌خش افتادند و برخی به این‌سو و آن‌سو پراکنده شدند. پدر دیوانه‌وار از خود صدا درمی‌آورد و بی‌وقفه گرگور را پس می‌راند. ولی گرگور به پس‌پس‌رفتن عادت نداشت، در نتیجه حرکاتش بسیار کُند بود. اگر پدر به او مهلت می‌داد عقبگرد کند، خیلی سریع‌تر به

اتاق خود می‌رسید. نگرانی او از این بود که مبادا با چرخش کُند خود پدر را عصبانی کند، و هر لحظه بیم آن می‌رفت که ضربه‌ی مرگبار عصایی که در دست پدر بود بر پشت یا سرش فرود آید. ولی سرانجام برایش چاره‌ای جز چرخش نماند. زیرا وحشت‌زده پی‌برد که موقع پس‌پس‌رفتن حتی قادر نیست مسیر را به‌درستی تشخیص بدهد. پس در همان حال که پدر را بی‌وقفه زیر نظر داشت، کوشید هرچه سریع‌تر اما در حقیقت بسیار کُند، دور بزند. احتمالاً پدر قصد او را دریافت، زیرا نه‌فقط مانع او نشد، بلکه حتی گه‌گاه دورادور با نوک عصا چرخش او را هدایت کرد. فقط چه خوب بود اگر پدر آن کیش‌کیش غیرقابل تحمل را قطع می‌کرد! کیش‌کیش او گرگور را کاملاً سراسیمه کرده بود. لحظه‌ای که تقریباً به طور کامل دور زده بود، همان‌طور که مدام مواظب کیش‌کیش پدر بود، به خطا رفت و کمی بیش از اندازه چرخید. ولی سرانجام وقتی با خوشحالی سرش رو به‌سوی در قرار گرفت، معلوم شد که هیکلش پهن‌تر از آن است که بتواند به‌آسانی از آن بگذرد. مسلماً پدر با آن حالی که داشت اصلاً به صرافت نیفتاد که به لنگه‌ی دیگر در تلنگری بزند و راه را برای عبور گرگور به اندازه‌ی کافی باز کند. فکر او فقط این بود که گرگور هرچه سریع‌تر به اتاق خود برگردد. هرگز امکان نداشت با مقدماتی که گرگور برای راست‌ایستادن، و احتمالاً برای عبورکردن از در، نیاز داشت موافقت کند. برعکس، چنان که گویی دیگر هیچ مانعی در کار نیست، گرگور را با سر و صدای بسیار به پیش می‌راند. صدایی که در این لحظات از پشت سر گرگور شنیده می‌شد به صدایی که از حلقوم یک پدر خارج شده باشد شباهتی نداشت. دیگر شوخی‌ای در کار نبود. گرگور ــ هرچه باداباد ــ هیکل خود را به میان در فشرد. یک سوی بدنش از زمین بلند شد و با هیکل کج میان در از حرکت باز ماند. یک طرف بدنش زخمی شده بود. روی در سفید، لکه‌های زشتی به‌جا ماند. گرگور زمینگیر شده بود و دیگر به‌تنهایی قادر نبود از جای خود بجنبد. پاهای نحیفِ یک سوی بدنش توی هوا می‌لرزیدند. پاهای طرف دیگر به‌گونه‌ای دردناک به زمین فشرده می‌شدند ــ در این لحظه پدر از پشت ضربه‌ای شدید و به‌راستی رهایی‌بخش به او وارد آورد و او با خونریزی شدید به میان اتاق خود پرتاب شد. در هم به کمک عصا بسته شد و سرانجام سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

II

نزدیک غروب، گرگور از خواب سنگین که بی‌شباهت به بیهوشی نبود چشم باز کرد. اگر مزاحمتی هم پیش نمی‌آمد، طولی نمی‌کشید که خودبه‌خود بیدار می‌شد، زیرا به اندازه‌ی کافی استراحت کرده و سیر خوابیده بود. ولی احساس کرد که از صدای پایی گذرا و نیز از بسته‌شدن محتاطانه‌ی دری که به اتاق جلویی باز می‌شد از خواب پریده است. پرتوِ پریده‌رنگ چراغ برق خیابان، این‌جا و آن‌جا به سقف و قسمت‌های فوقانی اسباب اتاق می‌تابید. ولی آن پایین، دور و بر گرگور، تاریک بود. آهسته‌آهسته و درحالی‌که تازه حالا به ارزش شاخک‌های خود پی‌می‌برد، ناشیانه خود را به‌سوی در کشید تا ببیند آن‌جا چه رخ داده است. به نظر می‌رسید تمام سمت چپ بدنش را جای خشک‌شده‌ی زخمی بزرگ و ناخوشایند پوشانده است. ناچار بود روی دو ردیف از پاهای خود لنگ بزند. در ضمن، یکی از پاهایش در جریان رخدادهای پیش‌ازظهر به‌سختی مجروح شده بود و موقتاً کرخت و بی‌جان روی زمین کشیده می‌شد. این‌که فقط یکی از پاها مجروح شده بود، بیش‌تر به معجزه می‌مانست.

تازه کنار در پی‌برد که چه چیزی او را به آن‌جا کشانده است. آن‌چه او را به تحرک واداشته بود، بوی خوراکی بود. کنار در، کاسه‌ای پر از شیر شیرین قرار داشت که درون آن تکه‌های کوچک نان سفید شناور بود. چیزی نمانده بود که از خوشحالی خنده سر دهد. چرا که حالا بیش از صبح احساس گرسنگی می‌کرد. پس بلافاصله سر خود را تقریباً تا بالای چشم‌ها به درون کاسه‌ی شیر فرو برد. ولی خیلی زود مأیوسانه سر را پس کشید و سپس با انزجار از کاسه رو گرداند و به اتاق خود خزید. زیرا نه‌فقط پهلوی زخمی‌اش غذاخوردن را بر او دشوار می‌کرد ــ گرگور فقط در صورتی می‌توانست چیزی بخورد که در حین تنفس، تمامی عضلات شکم را به کار می‌انداخت ــ بلکه شیر هم، که پیش‌ترها نوشیدنی دلخواه او به شمار می‌آمد و بی‌شک به همین دلیل خواهر آن را برایش آورده بود، دیگر ابداً به مذاقش خوش نمی‌آمد.

گرگور از شکاف در دید که در اتاق جلویی چراغ گاز را روشن کرده‌اند. پدر عادت داشت در این ساعت از روز، روزنامه‌های عصر را با صدای بلند برای مادر و

گاهی حتی برای خواهر بخواند. ولی امروز برخلاف معمول از آن‌جا هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. چه‌بسا قرائت روزنامه، که خواهر همیشه درباره‌ی آن با گرگور حرف می‌زد و در نامه‌هایش از آن یاد می‌کرد، در این اواخر منسوخ شده بود. گرگور یقین داشت که خانه خالی نیست، ولی دور و بر کاملاً ساکت بود. با خود گفت: «خانواده‌ام چه زندگی آرامی دارد» و درحالی‌که به تاریکی خیره شده بود، از این‌که توانسته بود برای پدر و مادر و خواهر خود در چنین آپارتمان زیبایی چنین زندگی‌ای فراهم بیاورد، احساس غرور کرد. ولی اگر این‌همه آرامش، این‌همه رفاه و رضایت یک‌باره به‌طرزی هولناک به پایان می‌رسید، چه؟ گرگور ترجیح داد از جای خود بجنبد و در اتاق بالا و پایین بخزد تا از چنین افکاری رهایی بیابد.

یک‌بار در طول آن شامگاه طولانی یکی از درهای کناری و بعد یکی دیگر از درها به اندازه‌ی شکافی باریک باز و بلافاصله دوباره بسته شد. ظاهراً کسی می‌خواست به درون بیاید، ولی به‌شدت مردد بود. گرگور کاملاً در نزدیکی اتاق جلویی بی‌حرکت ماند. تصمیم گرفته بود آن دیدارکننده‌ی مردد را به‌نحوی به درون بکشد یا دست‌کم بفهمد چه کسی می‌خواهد به اتاقش بیاید. ولی دیگر در باز نشد و گرگور بیهوده چشم‌انتظار ماند. صبح زود، وقتی که درها همه قفل بودند، همه می‌خواستند به اتاق او بیایند، اما حالا که او خود یکی از درها را باز کرده بود و ظاهراً درهای دیگر را هم در طول روز باز کرده بودند، دیگر کسی نمی‌آمد. حالا درها را از بیرون قفل کرده بودند.

دیروقت شب، چراغ اتاق جلویی خاموش شد. گرگور به‌آسانی فهمید که پدر و مادر و خواهرش تا این لحظه بیدار بوده‌اند. چون در این لحظه دقیقاً شنیده شد که هر سه روی پنجه‌ی پا دور می‌شدند. دیگر به‌یقین تا صبح کسی به اتاق او نمی‌آمد. در نتیجه او فرصت زیادی داشت و می‌توانست به دور از هر مزاحمتی فکر کند و ببیند زندگی تازه‌ی خود را چه‌گونه سر و سامان بدهد. ولی از این‌که مجبور بود در آن اتاق با آن فضای بلند و آزاد روی زمین درازکش بماند، در خود احساس اضطراب می‌کرد، ولی علت آن را درنمی‌یافت. چون به هر حال آن اتاق از پنج‌سال پیش محل سکونت او بود. سپس با چرخشی نیمه‌آگاهانه، که چندان خالی از شرم نبود، خود را به زیر کاناپه رساند. هر چند آن‌جا به پشتش کمی فشار می‌آمد و سر را

هم دیگر نمی‌توانست بالا بگیرد، ولی به هر حال احساس راحتی بیش‌تری می‌کرد. فقط از این متأسف بود که چرا هیکلش بیش از اندازه پهن است و او نمی‌تواند آن را به طور کامل به زیر کاناپه بکشد.

تمام شب را آن‌جا گذراند. گاهی به حالت نیمه‌خواب فرو می‌رفت. اما هر بار گرسنگی خوابش را می‌آشفت. گاهی هم دچار نگرانی‌ها و امیدهای مبهمی می‌شد که تماماً به این نتیجه ختم می‌شدند که فعلاً چاره‌ای ندارد جز این‌که آرامش خود را حفظ کند و تا آن‌جا که ممکن است با صبوری و خویشتن‌داری، تحمل دردسری را که در وضعیت کنونی ناخواسته ایجاد کرده است، برای خانواده‌اش آسان‌تر کند.

نزدیکی‌های صبح، هنوز هوا تاریک بود که گرگور فرصت یافت کارایی تصمیمات خود را بسنجد. زیرا خواهرش، تقریباً با لباس کامل، از سوی اتاق جلویی در را باز کرد و با کنجکاوی به درون چشم گرداند. نتوانست بلافاصله او را ببیند. ولی همین که چشمش در زیر کاناپه به او افتاد ـــ خدای من، بالاخره باید یک جایی باشد، پر که در نیاورده است برود ـــ از فرط وحشت بی‌هیچ خودداری در را از بیرون به هم زد و بست. ولی انگار از رفتار خود پشیمان شده باشد، بلافاصله دوباره در را باز کرد و چنان که گویی به‌سراغ یک بیمار بدحال و یا آدمی غریبه می‌آید، پاورچین پاورچین به درون آمد. گرگور سر را تا نزدیکی‌های لبه‌ی کاناپه بیرون آورد و به او نگاه کرد. آیا خواهر متوجه می‌شد که گرگور به شیر دست نزده است؟ البته نه به علت گرسنه‌نبودن. آیا غذای دیگری به اتاق می‌آورد که بیش‌تر مناسب او باشد؟ گرگور تصمیم داشت اگر او خود چنین نکرد، حتی به بهای مُردن از گرسنگی، او را متوجه این مطلب نکند، به‌رغم آن‌که به‌شدت میل داشت از زیر کاناپه بیرون بزند، روی پاهای خواهر بیفتد و از او یک خوراکی خوب بخواهد. ولی خواهر بلافاصله شگفت‌زده کاسه‌ی پر از شیر را دید که فقط کمی از آن لب‌پر زده بود. فوراً آن را برداشت، البته نه با دست خالی، بلکه با تکه‌ای پارچه، و آن را بیرون برد. گرگور سخت کنجکاو بود که او به‌جای شیر چه خواهد آورد و در این‌باره حدس‌های گوناگونی زد. ولی هرگز امکان نداشت بتواند کاری را که خواهرش از سرِ مهربانی انجام داد حدس بزند. خواهر برای پی‌بردن به مذاق او غذاهای جوراجوری را که روی یک روزنامه‌ی قدیمی پهن کرده بود به اتاق آورد.

در میان غذاها، سبزی مانده و نیمه‌فاسد، استخوان‌های ته‌مانده‌ی غذای شب پیش که سُس ماسیده و سفیدرنگی دورشان را پوشانده بود، چند دانه کشمش و بادام، تکه‌ای پنیر که گرگور دو روز پیش آن را غیرقابل خوردن اعلام کرده بود، تکه‌ای نان خشک، تکه‌ای نان کره‌مالیده، و تکه‌ای نان کره‌مالیده‌ی نمک‌دار دیده می‌شد. فزون بر این، خواهر کاسه‌ی پر آبی را به اتاق آورد که ظاهراً از این پس برای گرگور در نظر گرفته شده بود. از آن‌جا که خواهر احساس می‌کرد گرگور در حضور او چیزی نخواهد خورد، به‌سرعت دور شد و حتی کلید را هم چرخاند تا او آسوده‌خاطر شود و بداند که اجازه دارد هر کاری دلش می‌خواهد بکند. از پاهای نحیف گرگور در لحظه‌ای که به‌سوی غذا می‌رفت صدای غژغژ برخاست. در ضمن به نظر می‌رسید که زخم‌هایش به طور کامل خوب شده‌اند. چرا که دیگر اصلاً احساس درد نمی‌کرد. از این بابت شگفت‌زده شد و به یاد آورد که چه‌طور همین دو روز پیش هنوز از خراشی که یک ماه و اندی پیش با چاقو به دست خود وارد آورده بود احساس درد می‌کرد. از خود پرسید: «یعنی حالا دیگر کم‌تر حساس هستم؟» و با ولع سرگرم مکیدن پنیر شد، چرا که پنیر زودتر و بیش‌تر از دیگر خوراکی‌ها او را به‌سوی خود جلب کرده بود. به‌سرعت و با رضایت‌خاطری که موجب شد چشم‌هایش پر از اشک شود، پنیر، سبزی، و سُس را بلعید. برعکس، به غذاهای تازه چندان میلی نداشت و حتی نتوانست بوی آنها را تحمل کند. هر چیز را که می‌خواست بخورد، کمی روی زمین می‌کشید و از روزنامه دور می‌کرد. سرانجام، وقتی خواهر کلید را آهسته در قفل چرخاند و به گرگور فهماند که لازم است به گوشه‌ای پناه ببرد، گرگور هرچه می‌خواست خورده بود و کرخت و سنگین در همان نقطه آرام گرفته بود. با آن‌که خواب چشم‌هایش را به هم آورده بود، بلافاصله سراسیمه از جا پرید و به‌سرعت خود را به زیر کاناپه رساند. اما به‌سختی توانست زمان کوتاهی را که خواهر در اتاق ماند، آن‌جا دوام بیاورد. زیرا شکمش از غذای فراوان کمی باد کرده بود و در نتیجه مشکل می‌توانست در آن فضای تنگ نفس بکشد. درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشید، با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده دید که خواهرِ از همه‌جا بی‌خبرش با یک جارو نه‌فقط باقی‌مانده‌ی خوراکی‌های او را، بلکه غذاهایی را هم که او اصلاً دست نزده بود، طوری جمع کرد که گویی همه غذاهایی غیرقابل

مصرف‌اند. سپس آنها را با عجله به درون سطل ریخت، درِ چوبی سطل را گذاشت، و بعد همه چیز را از اتاق بیرون برد. هنوز خواهر به‌درستی پشت به گرگور نکرده بود که او هیکل خود را از زیر کاناپه بیرون کشید و دست و پای خود را به اطراف دراز کرد.

به این ترتیب گرگور هر روز یک‌بار صبح زود، وقتی پدر و مادرش و دخترک خدمتکار هنوز خواب بودند غذا دریافت می‌کرد، و بار دوم پس از خواب همگانی نیمروز، چون در آن هنگام هم پدر و مادرش باز زمان کوتاهی می‌خوابیدند، و دخترک خدمتکار را هم خواهر پی کاری از خانه بیرون می‌فرستاد. مسلماً پدر و مادر گرگور نمی‌خواستند او از گرسنگی تلف شود، ولی احتمالاً در مورد غذاخوردن او تحمل چیزی بیش از آن‌چه می‌شنیدند برایشان امکان‌پذیر نبود. شاید هم خواهر می‌خواست آنها را از تن‌دادن به اندوهی هر چند کوچک برهاند، چون به هر حال آنها به اندازه‌ی کافی رنج می‌کشیدند.

گرگور هرگز باخبر نشد که در آن پیش‌ازظهر روز نخست، پزشک و کلیدساز را به چه بهانه‌ای از خانه بیرون فرستاده بودند. از آن‌جا که گفته‌های او مفهوم نبود، کسی، حتی خواهر هم، به این صرافت نیفتاد که او حرف دیگران را می‌فهمد. در نتیجه ناچار بود وقتی خواهر به اتاقش می‌آمد، تنها به شنیدن آه‌های گه‌گاهی و توسل‌جستن‌های او به قدیسان قناعت کند. تازه بعدها، زمانی که خواهر تا حدودی به وضع موجود عادت کرد ــ مسلماً عادت کامل هرگز تحقق نیافت ــ گاهی کلامی بر زبان او جاری می‌شد که یا از سرِ مهربانی بود و یا می‌شد آن را این‌طور تعبیر کرد. معمولاً هر وقت گرگور غذای خود را تا به آخر می‌خورد، می‌شنیدی که می‌گوید: «امروز غذا به دهانش مزه کرد»، و اگر غذای خود را نمی‌خورد، و این حالتی بود که بیش‌تر پیش می‌آمد، طبق عادت با لحنی کمابیش اندوهناک می‌گفت: «باز همه چیز دست‌نخورده باقی مانده است.»

گرگور نمی‌توانست به طور مستقیم از موضوعی باخبر شود، ولی برخی مطالب از اتاق‌های مجاور به گوشش می‌خورد. هر وقت از سویی صدایی می‌شنید، فوراً به آن‌سو می‌دوید و خود را سراپا به در می‌چسباند. به‌ویژه در روزهای نخست هیچ گفت‌وگویی نبود که به نحوی، هر چند به صورت پنهان، به او مربوط نشود. دو

روز تمام موقع صرف غذا در این‌باره مشورت می‌کردند که ببینند چه رفتاری باید پیش بگیرند. اما میان وعده‌های غذا هم در همین زمینه گفت‌وگو می‌کردند. چرا که همیشه دست‌کم دو نفر توی خانه بودند. ظاهراً هیچ یک حاضر نبود تنهایی خانه بماند و همگی هم نمی‌توانستند خانه را ترک کنند. دخترک خدمتکار همان روز اول ــ به‌درستی معلوم نشد او درباره‌ی آن‌چه پیش آمد چه می‌دانست و تا چه اندازه از ماجرا باخبر بود ــ پیش مادر زانو زد و التماس‌کنان خواست که او را مرخص کنند. یک ربع بعد هم موقع خداحافظی، از این‌که مرخصش می‌کردند، چنان گریه‌کنان تشکر کرد که گویی خدمتی بزرگ در حقش روا داشته‌اند. سپس، بدون آن‌که کسی از او خواسته باشد، سخت سوگند یاد کرد که به کسی چیزی نخواهد گفت.

از آن به بعد، خواهر ناچار بود در کار پخت و پز به مادر کمک کند. البته این وظیفه برای او زحمت چندانی نداشت، چون آنها تقریباً چیزی نمی‌خوردند. گرگور پیوسته می‌شنید که یکی از آنها بیهوده دیگری را به غذاخوردن دعوت می‌کند و پاسخی نمی‌شنود مگر چیزی در حدِ «ممنون، سیر شدم.» احتمالاً چیزی هم نمی‌نوشیدند. اغلب خواهر از پدر می‌پرسید آیا آبجو می‌خواهد، و صمیمانه پیشنهاد می‌کرد شخصاً برای خرید آن برود. سپس از آن‌جا که پدر ساکت می‌ماند، برای آن‌که هر شک و تردیدی را از او دور کند، می‌گفت می‌تواند حتی زن سرایدار را به دنبال آن بفرستد. ولی سرانجام پدر قاطعانه می‌گفت: «نه» و دیگر در این‌باره حرفی زده نمی‌شد.

در طول روز نخست، پدر وضعیت مالی خانواده و امکانات موجود را، هم برای مادر و هم برای خواهر به‌تفصیل شرح داد. هر از گاه از سر میز بلند می‌شد تا از صندوقی که پنج‌سال پیش در پی ورشکستگی بنگاهش موفق به نجات آن شده بود، سند یا دفترچه یادداشتی را بیرون بیاورد. می‌شنیدی که قفل پیچیده‌ی صندوق را باز می‌کند و پس از بیرون‌آوردن چیزی که به دنبال آن بود، دوباره آن را می‌بندد. توضیحات پدر کمابیش نخستین مطالب خوشایندی بود که گرگور از زمان گرفتاری‌اش می‌شنید. تا آن زمان بر این گمان بود که از آن بنگاه چیزی برای پدر باقی نمانده است، دست‌کم پدر هرگز چیزی که خلاف این مطلب را نشان دهد با او در میان نگذاشته بود. البته گرگور هم در این‌باره از او چیزی نپرسیده بود. آن روزها،

گرگور تمام تلاش خود را به کار بست تا مگر فاجعه‌ی ورشکستگی را که موجب شده بود همه‌ی افراد خانواده به ورطه‌ی ناامیدی کشانده شوند، هرچه سریع‌تر به فراموشی بسپارد. از این‌رو با پشتکار بسیار به فعالیت رو آورد و تقریباً یک‌شبه از شاگردپادو به بازاریاب سیاری بدل شد که البته از لحاظ درآمد از امکانات کاملاً متفاوتی برخوردار بود. سپس بلافاصله موفقیت‌های شغلی او به شکل درآمدهای نقدی از حق‌العمل‌کاری آغاز شد و او توانست درآمد خود را در برابر چشمان شگفت‌زده و خوشحال افراد خانواده روی میز بریزد. گرگور بعدها آن‌قدر پول درآورد که می‌توانست تمام مخارج خانواده را به عهده بگیرد، و به عهده هم گرفت. اما آن روزهای خوش، دست‌کم با آن درخشش اولیه، دیگر هرگز تکرار نشد. همه، چه افراد خانواده و چه گرگور، به وضع موجود عادت کردند. پول او را با کمال امتنان می‌پذیرفتند. او هم آن را با رغبت تحویل می‌داد، ولی از روابط گرم هرگز خبری نشد. فقط خواهر کماکان به گرگور احساس نزدیکی می‌کرد و گرگور در پنهان تصمیم داشت او را که برخلاف خودش عاشق موسیقی بود و به زیبایی تمام ویولون می‌زد، سال آینده به هنرستان موسیقی بفرستد و اصلاً در بند مخارج زیادی نباشد که به بار می‌آمد و البته می‌بایست از طریق دیگری جبران می‌شد. در طول اقامت‌های کوتاه گرگور در شهر اغلب در گفت‌وگوهایش با خواهر، صحبت از هنرستان موسیقی به میان می‌آمد، ولی همیشه از آن همچون رؤیایی زیبا اما دست‌نیافتنی یاد می‌شد. پدر و مادرشان حتی به همین حرف‌زدن ساده‌دلانه هم روی خوش نشان نمی‌دادند. ولی گرگور تصمیم خود را گرفته بود و قصد داشت در شب کریسمس قصد خود را با تشریفات خاص اعلام کند.

درحالی‌که با قامت راست به در چسبیده و گوش تیز کرده بود، این افکار که در وضعیت فعلی او بی‌معنی می‌نمود، از مغزش می‌گذشتند. گاهی از فرط درماندگی گوش‌هایش چیزی نمی‌شنیدند. در این حالت سر را با بی‌توجهی به در می‌کوفت، ولی بلافاصله از این کار منصرف می‌شد، زیرا حتی کم‌ترین صدایی که از این طریق ایجاد می‌شد، در اتاق مجاور به گوش می‌رسید و موجب می‌شد همه ساکت شوند. پس از چند لحظه، پدر که می‌نمود سر را به‌سوی در گردانده است، می‌گفت: «باز دارد چه می‌کند؟» و سپس گفت‌وگوی قطع‌شده آرام‌آرام از سر گرفته می‌شد.

اَز آن‌جا که پدر اغلب عادت داشت توضیحات خود را تکرار کند ــ اولاً به خاطر آن‌که او خود از مدت‌ها پیش دیگر به این‌گونه مسایل نپرداخته بود، و ثانیاً به خاطر آن‌که مادر گفته‌هایش را بار اول درست نمی‌فهمید ــ گرگور متوجه شد که به‌رغم فاجعه‌ی ورشکستگی، از دوران گذشته ثروتی هر چند مختصر به جا مانده است و در این مدت سود دست‌نخورده‌ی آن موجب شده است که آن پول حتی کمی هم افزایش بیابد. پولی هم که گرگور هر ماه به خانه می‌آورد ــ او خود فقط چند گولدن[1] از آن را برمی‌داشت ــ تمامش خرج‌نشده و به سرمایه‌ای کوچک بدل شده بود. گرگور، پشت در اتاق خود، خوشحال از این احتیاط و صرفه‌جویی نامنتظر، به‌شدت سر جنباند. به‌واقع او می‌توانست با این پول‌های پس‌اندازشده بخش بیش‌تری از بدهی پدر را به رییس‌اش بپردازد و روز رهایی از آن تجارتخانه را نزدیک‌تر کند، ولی در وضعیت فعلی بی‌تردید کاری که پدر کرده بود بهتر می‌نمود.

ولی پول موجود ابداً به اندازه‌ای نبود که خانواده بتواند با بهره‌ی آن زندگی را بگذراند. مبلغ موجود چه‌بسا برای گذراندن یک‌سال، یا دست‌بالا دو سال، کفایت می‌کرد و نه بیش‌تر. بنابراین صلاح در این بود که به آن پول جزیی اصلاً دست نزنند و آن را برای روز مبادا کنار بگذارند. پس لازم بود برای گذران زندگی کار کنند و پول دربیاورند. در واقع پدر، مردی تندرست، ولی پابه‌سن‌گذاشته بود که از پنج سال پیش دیگر فعالیتی نداشت و در نتیجه به نظر نمی‌رسید بتواند از عهده‌ی کاری برآید. او در این پنج‌سال، که در طول زندگی پرمشقت و ناموفق او نخستین دوران استراحتش به شمار می‌آمد، هیکل چاقی به هم زده بود و در نتیجه بسیار کم‌تحرک شده بود. مادر هم که نمی‌توانست پی کار برود. او به آسم مبتلا بود و به‌سختی می‌توانست حتی عرض آپارتمان را طی کند، و یک روز از تنگی نفس از حال رفت و کنار پنجره‌ی باز روی مبل دراز کشید. یعنی خواهر می‌بایست دنبال کار می‌رفت؟ خواهر هفده‌ساله‌ای که هنوز دختربچه به حساب می‌آمد و حق بود همچون گذشته زندگی کند و کماکان لباس خوب بپوشد، تا دیروقت بخوابد، در کارهای خانه

1. Gulden

کمک کند، در تفریحاتی کوچک با دیگران همراه شود، و به‌ویژه ویولون بزند. هر وقت صحبت لزوم پول‌درآوردن می‌شد، گرگور نخست در را رها می‌کرد و سپس خود را به روی مبل چرمی و سردِ کنار در می‌انداخت، چرا که از فرط اندوه و شرم سراپایش گُر می‌گرفت.

چه بسیار شب‌های دراز را روی همان مبل گذراند، بی‌آن‌که خواب به چشمش بیاید. ساعت‌ها چرم را می‌خراشید، یا آن‌که با تحمل رنج بسیار مبلی را به‌سوی پنجره می‌سُراند، خود را از لبه‌ی پنجره بالا می‌کشید، و با تکیه به پنجره، راست روی مبل می‌ایستاد. سپس به نظر می‌رسید غرق خاطره‌ی رهایی‌بخشی شده است که از نگاه‌کردن‌های پیشین‌اش به بیرون به یاد می‌آورد. روز به روز حتی موضوعاتی را که چندان قدیمی نبودند به شکلی مبهم‌تر به خاطر می‌آورد. دیگر هیچ وقت چشمش به بیمارستان روبه‌رو که پیش‌ترها اغلب از دیدن آن شکایت داشت نمی‌افتاد، و اگر دقیقاً نمی‌دانست که در خیابان ساکت ولی کاملاً شهریِ شارلوت[1] سکونت دارد، امکان داشت تصور کند که از پشت پنجره به بیابانی برهوت چشم دوخته است که در آن آسمانِ خاکستری و زمین خاکستری به گونه‌ای تفکیک‌ناپذیر با هم درآمیخته‌اند. فقط کافی بود خواهر تیزبین‌اش دوبار مبل را کنار پنجره ببیند تا از آن به بعد هر بار پس از جمع و جورکردن اتاق، آن را دوباره دقیقاً به کنار پنجره بکشاند و حتی چفت پنجره‌ی داخلی را هم باز بگذارد.

اگر گرگور می‌توانست با خواهر خود حرف بزند و از او به خاطر کارهایی که برایش انجام می‌داد تشکر کند، در آن صورت راحت‌تر می‌توانست خدمات او را بپذیرد. ولی در شرایط موجود سخت معذب بود. البته خواهر می‌کوشید تا آن‌جا که ممکن است بر ناخوشایندی اوضاع سرپوش بگذارد، و با گذشت زمان هم طبعاً بیش از پیش در این کار موفق می‌شد. ولی گرگور هم به‌مرور همه‌چیز را دقیق‌تر درمی‌یافت. از لحظه‌ی ورود خواهر به اتاق، عذاب گرگور آغاز می‌شد. با آن‌که خواهر سخت مقید بود که چشم کسی ناخواسته به اتاق گرگور نیفتد، ولی به‌محض ورود، بی‌آن‌که وقت را برای بستن در تلف کند، یک‌راست به‌سمت پنجره می‌رفت

1. Charlotte

و چنان به‌سرعت دست پیش می‌برد و پنجره را باز می‌کرد که گویی چیزی نمانده که خفه شود، و حتی وقتی هوا سرد بود، مدتی کنار پنجره می‌ایستاد و نفس عمیق می‌کشید. هر روز دوبار با این جنب و جوش‌ها و سر و صداها گرگور را وحشت‌زده می‌کرد. گرگور تمام مدت زیر کاناپه به خود می‌لرزید، ولی خوب می‌دانست که اگر خواهر می‌توانست در اتاقی که او حضور داشت بماند بی‌آن‌که نیازی به بازکردن پنجره باشد، در آن صورت این‌طور اسباب ناراحتی او را فراهم نمی‌آورد.

حدود یک ماه پس از مسخ گرگور، وقتی دیگر دلیل خاصی وجود نداشت که خواهر از دیدن شکل و شمایل او شگفت‌زده شود، یک‌بار زودتر از معمول وارد اتاق شد و دید گرگور به‌شکلی ترسناک و بی‌هیچ حرکتی کنار پنجره ایستاده است و بیرون را نگاه می‌کند. در چنین حالتی اگر خواهر پا به درون نمی‌گذاشت، گرگور تعجبی نمی‌کرد. آن‌طور که او آن‌جا ایستاده بود، خواهر نمی‌توانست پنجره را باز کند. ولی خواهر نه‌فقط به درون نیامد، بلکه عقب نشست و در را پشت سر خود بست. اگر غریبه‌ای ناظر آن صحنه بود، امکان داشت گمان کند گرگور در کمین او نشسته و قصد داشته است او را گاز بگیرد. مسلماً گرگور فوراً خود را زیر کاناپه پنهان کرد. ولی ناچار شد تا ظهر منتظر آمدن مجدد خواهر بماند، و دید که او ناآرام‌تر از مواقع دیگر است. دریافت که دیدن شکل و شمایلش هنوز برای خواهر ناخوشایند است و ناخوشایند هم باقی خواهد ماند و دانست که خواهر ناچار است به خود فشار بیاورد تا با دیدن حتی آن قسمت از اندام او که از زیر کاناپه بیرون می‌زد پا به فرار نگذارد. برای این‌که حتی این منظره را هم از چشم خواهر بپوشاند، روزی ــ با صرف چهار ساعت وقت ــ ملافه‌ای را به پشت گرفت و آن را طوری روی کاناپه پهن کرد که از آن پس هیکلش به طور کامل زیر آن پنهان می‌ماند، و خواهر حتی اگر هم خم می‌شد، نمی‌توانست او را ببیند. حالا اگر خواهر بعداً فکر می‌کرد به وجود آن ملافه نیازی نیست، خودش شخصاً می‌توانست آن را پس بزند. چون کاملاً معلوم بود که گرگور به خاطر تفریح تصمیم نگرفته است از دید او پنهان بماند. ولی خواهر ملافه را به همان شکلی که بود به‌جای خود باقی گذاشت. یک‌بار هم که گرگور با سر ملافه را کمی پس زد تا ببیند خواهر وضعیت تازه را چه‌گونه

ارزیابی می‌کند، به نظرش رسید که در نگاه او حالتی حاکی از قدردانی می‌بیند.

در چهارده روز نخست، پدر و مادر گرگور نمی‌توانستند خود را راضی کنند که پا به اتاق او بگذارند، و او اغلب می‌شنید که چه‌طور با حرارت از زحمات کنونی خواهر قدردانی می‌کنند، درحالی‌که در گذشته چه بسیار پیش می‌آمد که از او ابراز نارضایتی می‌کردند، چرا که عقیده داشتند او دختری کمابیش بیکاره است. اما حالا هر دو، هم پدر و هم مادر، در مدتی که او اتاق گرگور را مرتب می‌کرد، پشت در منتظر می‌ماندند و همین که او بیرون می‌آمد، از او می‌خواستند دقیقاً تعریف کند که اتاق چه وضعی دارد، گرگور چه خورده است، این‌بار چه‌گونه رفتار کرده است، و آیا بهبودی هر چند جزیی مشهود است یا نه؟ در ضمن، مادر نسبتاً زود خواست به دیدار گرگور بیاید، ولی پدر و خواهر نخست با دلایل معقول او را از این کار منصرف کردند. گرگور گفته‌هاشان را به‌دقت شنید و پیش خود دلایلشان را کاملاً تأکید کرد. ولی بعدها مجبور بودند به‌زور از ورود او به اتاق گرگور جلوگیری کنند. هر وقت که فریاد می‌زد: «بگذارید بروم پیش گرگور، پیش پسر بیچاره‌ام! مگر نمی‌فهمید که من باید او را ببینم؟» گرگور فکر می‌کرد شاید بهتر باشد مادر به درون بیاید، البته نه هر روز، ولی شاید یک‌بار در هفته. به هرحال او مسایل را خیلی بهتر از خواهر می‌فهمید، خواهری که به‌رغم آن‌همه جسارت، به هر حال دختربچه‌ای بیش نبود و چه‌بسا در نهایت به دلیل ساده‌لوحی کودکانه چنان وظیفه‌ی دشواری را به‌عهده گرفته بود.

آرزوی گرگور برای دیدن مادر به‌زودی برآورده شد. گرگور به خاطر رعایت حال پدر و مادرش بر آن بود که در طول روز کنار پنجره دیده نشود، روی آن چند متر مربع کف اتاق هم نمی‌توانست چندان به این‌سو و آن‌سو بخزد، در نقطه‌ای دراز کشیدن را هم حتی در طول شب به‌سختی تحمل می‌کرد، کم‌کم دیگر حتی از خوردن غذا هم لذتی نمی‌برد، در نتیجه برای سرگرمی عادت کرده بود چپ و راست روی دیوارها و سقف اتاق بخزد و به این‌سو و آن‌سو برود. به‌ویژه دوست داشت آن بالا، روی سقف آویزان شود. حال و هوای آن بالا با دراز کشیدن روی زمین کاملاً فرق داشت، نفس‌کشیدن راحت‌تر بود، بدن به‌آرامی تاب می‌خورد، و در آن حالت خوشِ آسوده‌خیالی که آن بالا احساس می‌کرد، گاهی پیش می‌آمد که

ناگهان بی‌اراده خود را رها می‌کرد و به زمین می‌افتاد. ولی حالا در مقایسه با گذشته بر اندام خود تسلط دیگری داشت و حتی در صورت سقوط از چنان ارتفاع بلندی آسیب نمی‌دید. خواهر خیلی زود به سرگرمی تازه‌ای که او برای خود دست و پا کرده بود پی‌برد ــ گرگور هنگام خزیدن، ردپایی چسبناک به جا می‌گذاشت. این بود که تصمیم گرفت برای خزیدن او پهنه‌ای هرچه وسیع‌تر فراهم بیاورد و اسباب و اثاثه‌ای را که مانع او بودند، به‌ویژه گنجه و میز تحریر را، از اتاق خارج کند. ولی به‌تنهایی از انجام این کار برنمی‌آمد. جرئت هم نداشت که از پدر کمک بخواهد. دخترک خدمتکار هم مسلماً به او کمک نمی‌کرد. چون این خدمتکارِ حدوداً شانزده‌ساله هرچند از زمان اخراج آشپز پیشین در آن خانه دوام آورده بود، ولی اجازه خواسته بود در آشپزخانه را مدام قفل کند و تنها در صورتی که صدایش زدند آن را باز کند. پس برای خواهر جز این چاره‌ای نماند که یک روز در غیاب پدر، مادر را به کمک بخواند. مادر هم هیجان‌زده با ابراز شادی با او همراه شد، ولی در مقابل اتاق گرگور از صدا افتاد. مسلماً خواهر نخست چشم گرداند تا ببیند آیا اوضاع اتاق روبه‌راه است یا نه. سپس به مادر اجازه داد وارد شود. گرگور با عجله‌ی بسیار ملافه را هرچه بیش‌تر پایین کشیده و چین انداخته بود. منظره‌ی موجود به‌واقع بیش‌تر به ملافه‌ای می‌مانست که به طور تصادفی روی کاناپه انداخته شده باشد. این‌بار گرگور از زیر ملافه سرک هم نکشید و از دیدن مادر صرف‌نظر کرد. فقط از این خوشحال بود که او بالاخره به اتاقش آمده است. خواهر گفت: «بیا تو. گرگور دیده نمی‌شود.» پیدا بود که دست مادر را گرفته و او را به داخل هدایت می‌کند. سپس گرگور شنید که آن دو زن کم‌بنیه، گنجه‌ای سنگین و قدیمی را جابه‌جا می‌کنند و خواهر پیوسته بی‌آن‌که به هشدارهای مادر اعتنا کند، سهم بیش‌تری از کار را به عهده می‌گیرد. مادر نگران بود که مبادا او بیش از حد توانش تلاش کند. جابه‌جایی گنجه مدتی به درازا کشید. تقریباً پس از ربع ساعت تلاش، مادر گفت بهتر است گنجه را بگذارند همان‌جا بماند. چون اولاً خیلی سنگین است و آن دو نمی‌توانند پیش از بازگشت پدر کار را تمام کنند، و وجود گنجه در میانه‌ی اتاق هم راه رفت‌وآمد گرگور را سد خواهد کرد. ثانیاً هیچ معلوم نیست که آنها با بیرون‌بردن اثاث اتاق در حق گرگور لطفی کرده باشند. به نظر او قضیه درست عکس این بود. دل خود او از دیدن آن

دیوار لخت و عور به درد می‌آمد، از کجا معلوم که گرگور هم چنین حالی نداشت؟ چون هرچه باشد او از مدت‌ها پیش به اثاث اتاق عادت کرده بود و به همین دلیل در اتاق خالی احساس غربت و تنهایی می‌کرد. سپس بی‌آن‌که دقیقاً بداند گرگور در کدام نقطه‌ی اتاق است، و به‌رغم آن‌که اطمینان داشت او حرف‌هایش را نخواهد فهمید، با صدایی فرو خورده، تقریباً پچ‌پچ‌کنان، چنان که گویی نمی‌خواهد او حتی طنین صدایش را بشنود، گفتار خود را این‌طور به پایان برد: «بیرون‌بردن اثاث یعنی این‌که از بهبودش قطع امید کرده‌ایم و بی‌هیچ ملاحظه‌ای او را به خود واگذاشته‌ایم. به عقیده‌ی من بهترین کار این است که سعی کنیم اتاق را دقیقاً به همان شکلی که پیش از این بود حفظ کنیم تا وقتی گرگور دوباره پیش ما برگشت، ببیند که چیزی دست نخورده است و بعد آسان‌تر بتواند این دوره را فراموش کند.»

گرگور در حین شنیدن گفته‌های مادر دریافت که بی‌شک فقدان گفت‌وگوی مستقیم انسانی و نیز زندگی یکنواخت در میان افراد خانواده، در طول آن دو ماه ذهنش را آشفته کرده است. چون در غیر این صورت نمی‌توانست برای خود توضیح دهد که چرا دلش واقعاً می‌خواهد اثاث اتاقش را بیرون ببرند. یعنی واقعاً دوست داشت بگذارد آن اتاق گرم و مجهز به اثاثی موروثی را به یک برهوت تبدیل کنند تا او بتواند در ضمن فراموش کردن سریع و کامل گذشته‌ی انسانی خود، درون آن بی‌هیچ مزاحمتی به این‌سو و آن‌سو بخزد؟ یعنی همین حالا با فراموشی فاصله‌ی چندانی نداشت و فقط صدای مدت‌ها نشنیده‌ی مادر او را به خود آورده بود؟ نه، چیزی نباید از اتاق بیرون برود، همه چیز باید همان جا بماند. او نمی‌تواند از تأثیر خوب آن اثاث بر خلق‌وخوی خود چشم بپوشد، و این‌که اثاثه‌ی اتاق مانع از آن است که او بیهوده به این‌سو و آن‌سو بخزد، و نه‌فقط زیانی ندارد، بلکه خیلی هم خوب است.

ولی متأسفانه عقیده‌ی خواهر چیز دیگری بود. او، البته نه‌چندان بی‌دلیل، عادت کرده بود در گفت‌وگو از مسایلی که به گرگور مربوط می‌شد، در برابر پدر و مادر خود نقش کارشناس ویژه را بازی کند. بنابراین حالا هم تنها شنیدن عقیده‌ی مادر کافی بود تا تصمیم اولیه‌ی خود مبنی بر بیرون‌بردن گنجه و میز تحریر را رها کند و به‌اصرار بگوید که به‌استثنای کاناپه، که چشم‌پوشی از آن امکان ندارد، باید

بقیه‌ی اثاث از اتاق بیرون برود. مسلماً آن‌چه موجب می‌شد این‌طور بر خواسته‌ی خود پافشاری کند، فقط یکدندگی کودکانه و اعتمادبه‌نفسی نبود که اخیراً به‌طور نامنتظر و به‌سختی به دست آورده بود. به‌راستی او به چشم خود دیده بود که گرگور برای خزیدن به این‌سو و آن‌سو به فضای زیادی نیاز دارد. ولی، برعکس، تا آن‌جا که دیده می‌شد، از اثاث اتاق هیچ استفاده نمی‌کرد. شاید هم ارضای احساسات پرشر و شور دختری به سن و سال او در این پافشاری چندان بی‌تأثیر نبود. شاید گرته به دلیل شر و شور دخترانه هوس کرده بود کاری کند که موقعیت گرگور هرچه هولناک‌تر شود تا خود بتواند بیش از پیش کمر به خدمت او ببندد. چون مسلماً کسی جز گرته جرئت نداشت پا به اتاقی بگذارد که گرگور یکه و تنها حاکم دیوارهای سخت و عریان آن بود.

این‌گونه بود که نگذاشت مادر او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند. مادر که در این اتاق هم از فرط تشویش نامطمئن می‌نمود، خیلی زود ساکت شد و با تمام توان در بیرون‌بردن گنجه به خواهر کمک کرد. گرگور در صورت اجبار می‌توانست از گنجه چشم‌پوشی کند، ولی میز تحریر می‌بایست حتماً همان‌جا باقی می‌ماند. هنوز زن‌ها نفس‌نفس‌زنان به‌درستی گنجه را از اتاق به بیرون نسُرانده بودند که گرگور سر از زیر کاناپه بیرون آورد تا ببیند می‌تواند با احتیاط، و تا جایی که ممکن است باملاحظه، پا به میان بگذارد. ولی بدبختانه اولین کسی که به اتاق برگشت مادر بود. گرته هنوز در اتاق مجاور گنجه را بغل کرده بود و یک‌تنه آن را به این‌سو و آن‌سو تاب می‌داد بی‌آن‌که بتواند آن را از جای خود تکان بدهد. مادر عادت به دیدن گرگور نداشت. چه‌بسا ممکن بود گرگور او را بیمار کند. پس وحشت‌زده و به‌سرعت تا آن سر کاناپه پس نشست، ولی نتوانست از تکان خوردن قسمت پیشین ملافه جلوگیری کند. همین کافی بود تا مادر هوشیار شود؛ مکث کرد، لحظه‌ای آرام ایستاد و سپس به‌سوی گرته برگشت.

گرگور مدام به خود تلقین می‌کرد که حادثه‌ی مهمی رخ نداده است، بلکه فقط بخشی از اثاث را جابه‌جا می‌کنند. با این‌همه به‌زودی ناچار شد پیش خود اعتراف کند که این‌سو و آن‌سو رفتن زن‌ها، گفت‌وگوهای مختصرشان، کشیده‌شدن اثاث بر کف اتاق، همه و همه، همچون هیاهویی عظیم که از همه طرف به آن دامن زده

شود، بر او تأثیر می‌گذارد. سپس با آنکه سر و پاها را هرچه محکم‌تر جمع کرد و شکم را تا نزدیکی زمین به پایین فشرد، مجبور شد با خود بگوید که مدت‌زمان زیادی این‌همه را تحمل نخواهد کرد. زن‌ها داشتند اتاقش را خالی می‌کردند، هرچه را دوست داشت از او می‌گرفتند، گنجه‌ای را که اره‌مویی و دیگر اسباب کارش داخل آن بود بیرون برده بودند. حالا هم میز تحریرش را که توی زمین کار گذشته شده بود از جا می‌کندند. وقتی او دانشجوی دانشکده‌ی بازرگانی بود، شاگرد دبیرستان بود، و حتی زمانی که به دبستان می‌رفت، پشت آن میز تکالیفش را انجام داده بود، حال دیگر فرصت نداشت انگیزه‌های خوب آن دو زن را بسنجد، دو زنی که رفته‌رفته وجودشان را کمابیش از یاد برده بود، چراکه از فرط خستگی آرام و بی‌صدا کار می‌کردند و فقط صدای سنگین گام‌هاشان به گوش می‌رسید.

این شد که از زیر کاناپه بیرون آمد ــ در آن لحظه، زن‌ها در اتاق مجاور به میز تکیه داده بودند تا کمی خستگی در کنند ــ چهار بار مسیر خود را عوض کرد، چون واقعاً نمی‌دانست که اول چه‌چیزی را نجات دهد. ناگهان چشمش روی دیوار لخت و عریان به تصویر خانمی افتاد که سراپا لباس پوست به تن داشت. به‌سرعت از دیوار بالا خزید و به شیشه‌ی قاب عکس چسبید. شیشه او را محکم نگه می‌داشت و برای شکم داغش لذت‌بخش بود. حالا دست‌کم کسی نمی‌توانست این تصویر را که کاملاً زیر تنه‌ی گرگور پنهان مانده بود بردارد. سر را به‌سوی در اتاق نشیمن گرداند تا زن‌ها را موقع بازگشت ببیند.

آن دو استراحت چندانی به خود روا ندانستند و خیلی زود برگشتند. گرته دست را محکم دور کمر مادر حلقه کرده بود و او را با خود می‌آورد. گفت: «این‌بار چه را برداریم؟» و بعد به دور و بر چشم گرداند. ناگهان نگاهش با نگاه گرگور درآمیخت. فقط به این دلیل آرامش خود را حفظ کرد که مادر چشم به اطراف نگرداند. سپس با تنی لرزان بی‌مقدمه گفت: «راستی موافقی یک لحظه به اتاق نشیمن برگردیم؟» گرگور خوب می‌دانست او چه قصدی دارد. گرته می‌خواست اول مادر را به‌جای امنی ببرد و بعد گرگور را از روی دیوار به زیر بتاراند، تا ببیند کار به کجا خواهد کشید! به هر حال گرگور روی قاب عکس خود نشسته بود و حتی به بهای پریدن به سر و روی گرته حاضر نبود آن را از دست بدهد.

ولی گفته‌ی گرته بیش‌تر مایه‌ی نگرانی مادر شد. مادر کمی به عقب رفت و چشمش روی کاغذ دیواری گُلدار به لکه‌ای درشت و قهوه‌ای افتاد. پیش از آن‌که به‌درستی آگاه شود که آن لکه گرگور است، با صدایی خش‌دار و جیغ‌مانند فریاد کشید: «خدای من، خدای من!» سپس چنان که از همه چیز قطع امید کرده باشد، دست‌ها را از هم باز کرد، به روی کاناپه افتاد، و بی‌حرکت ماند. خواهر با دست مشت‌کرده و نگاهی خشم‌آلود فریاد زد: «گرگور!» از زمان مسخ گرگور، این نخستین کلامی بود که مستقیماً رو به او بر زبان می‌آورد. به اتاق مجاور دوید تا برای به هوش آوردن مادر اِسانس بیاورد. گرگور هم می‌خواست کمک کند ــ برای نجات قاب عکس فرصت از دست نمی‌رفت ــ ولی محکم به شیشه چسبیده بود. ناچار شد به‌زور خود را آزاد کند. سپس انگار همچون گذشته می‌تواند خواهر را راهنمایی کند، به دنبال او به اتاق مجاور دوید. ولی در مدتی که خواهر شیشه‌های گوناگونی را پس و پیش می‌کرد، به‌ناچار پشت سر او بی‌حرکت ایستاد و سرانجام وقتی خواهر سر گرداند، مایه‌ی وحشت او شد. یکی از شیشه‌ها به زمین افتاد و خرد شد. تکه‌ای شیشه چهره‌ی گرگور را زخمی کرد. دارویی سوزنده به اطراف جاری شد و او را در برگرفت. گرته بی‌آن‌که لحظه‌ای صبر کند، هر تعداد شیشه که می‌توانست بغل کند، برداشت و به‌سوی مادر به درون شتافت. با ضربه‌ی پا در را هم پشت سر خود بست. دیگر گرگور از مادر جدا افتاده بود. چه‌بسا مادر به خاطر خطای او به کام مرگ فرو می‌رفت. گرگور اگر نمی‌خواست خواهر را که به‌ناچار کنار مادر مانده بود فراری دهد، نباید در را باز می‌کرد. از او جز انتظارکشیدن کاری برنمی‌آمد. از فرط خودخوری و نگرانی به این‌سو و آن‌سو خزید، از هر چیزی بالا رفت، از دیوارها، اثاث، و سقف اتاق. سرانجام وقتی اتاق دور سرش به چرخش آمد، ناامید و افسرده میان میز بزرگ فرو افتاد.

چند لحظه گذشت. گرگور بی‌حال روی زمین افتاده بود. دور و بر ساکت بود، و این احتمالاً علامت خوبی بود. زنگ در به صدا در آمد. دخترک خدمتکار مسلماً در آشپزخانه را به روی خود بسته بود. بنابراین گرته ناچار بود برود در را باز کند. پدر آمده بود. نخستین گفته‌ی او این بود: «چه اتفاقی افتاده؟» بی‌شک ظاهر گرته همه چیز را به او حالی کرده بود. گرته با صدایی خفه پاسخ داد. پیدا بود چهره را بر سینه‌ی

پدر می‌فشارد. «مادر از حال رفته بود، ولی حالا حالش بهتر است. گرگور از اتاقش آمده بود بیرون.» پدر گفت: «من انتظارش را داشتم. بارها به شما گفتم، ولی مگر شما زن‌ها گوش شنوا دارید.» گرگور خوب می‌دانست که پدر گفته‌ی کوتاه گرته را بد فهمیده و گمان می‌کند از او کار خشونت‌آمیزی سر زده است. پس گرگور می‌بایست برای فرو خواباندن خشم پدر دست به کاری می‌زد. چون نه فرصت توضیح داشت و نه توانایی آن را. این بود که کنار در اتاق خود پناه گرفت و تنه‌ی خود را به آن فشرد تا پدر به‌محض ورود از اتاق جلویی ببیند که گرگور قصد دارد فوراً به اتاق خود برگردد، و لزومی ندارد که کسی او را پس براند، بلکه فقط کافی است در را باز کنند تا او بلافاصله از جلوی چشمشان دور شود.

ولی پدر حال و حوصله‌ی این نکته‌سنجی‌ها را نداشت. به‌محض ورود با لحنی خشمناک و در عین حال شاد فریاد زد «آهان!» گرگور سر را از کنار در پس کشید و آن را رو به پدر بالا گرفت. راستی که پدر را در چنین سر و وضعی مجسم نکرده بود. البته به این‌سو و آن‌سو خزیدن‌های جدیدش باعث شده بود که این اواخر برخلاف گذشته از اتفاقاتی که در دیگر قسمت‌های آپارتمان رخ می‌داد غافل بماند. بنابراین هیچ دور از انتظار نبود که ناگهان با مناسبات تازه‌ای روبه‌رو شود. با این‌همه، راستی این خود پدر بود؟ همان مردی که پیش‌ترها وقتی گرگور عازم سفر می‌شد، خسته و ناتوان در رختخواب فرو رفته بود؟ همان مردی که شب‌های بازگشت او از سفر، لباس خواب به تن و نشسته بر صندلی راحتی از او استقبال می‌کرد؟ مردی که به‌زحمت می‌توانست از جا بلند شود و به نشان شادمانی فقط می‌توانست دست‌ها را به هوا بلند کند و بس؟ همان کسی که در گردش‌های نادر دسته‌جمعی که سالی چند بار در روزهای یکشنبه یا در اعیاد مهم پیش می‌آمد، میان گرگور و مادر جا می‌گرفت و هرچه آن دو آرام راه می‌رفتند، او کُندتر قدم برمی‌داشت، سر و صورت خود را در پالتوی کهنه‌اش می‌پیچید، در هر گام با احتیاط به عصا تکیه می‌داد، و هر وقت می‌خواست حرفی بزند، تقریباً بی‌استثنا، از رفتن باز می‌ماند و همراهان را دور خود جمع می‌کرد؟ ولی حالا راست ایستاده بود، مانند نگهبان‌های بانک، یونیفرمی شق و رق و آبی‌رنگ با دگمه‌های طلایی به تن داشت. غبغب درشتش از بالای یقه‌ی بلند و آهاردار نیم‌تنه‌اش بیرون زده بود. چشم‌های

سیاهش، شاداب و هوشیار، زیر ابروهای پُرپشتش برق می‌زد. موهای سفید و معمولاً ژولیده‌اش را با دقتی وسواس‌مانند، صاف و درخشان، شانه زده و فرق باز کرده بود. کلاهش را که به علامت اختصاری طلایی‌رنگی، احتمالاً نشان یک بانک، مزین بود، با قوسی بزرگ روی کاناپه‌ای که آن سر اتاق قرار داشت پرتاب کرد، دو گوشه‌ی نیم‌تنه‌ی بلندش را پس زد، دست در جیب شلوار فرو برد، و با چهره‌ای برافروخته به‌سوی گرگور راه افتاد. احتمالاً خودش هم به‌درستی نمی‌دانست که چه خیالی دارد. پاها را بیش از حد معمول بالا برد و گرگور از بلندی پاشنه‌ی چکمه‌هایش شگفت‌زده شد. ولی خود را به تماشای آن سرگرم نکرد، چون به‌واسطه‌ی تجربه‌ی نخستین روز زندگی جدیدش می‌دانست که پدر در برابر او فقط به شدتِ عمل معتقد است. این بود که از برابر او پا به فرار گذاشت. هر بار که پدر می‌ایستاد، او هم از حرکت باز می‌ماند و همین که پدر به جنبش می‌آمد، او هم با عجله راه می‌افتاد. به این ترتیب دوتایی چند بار دور اتاق گشتند، بی‌آن‌که حادثه‌ی مهمی رخ دهد، و حتی بی‌آن‌که منظره حالت تعقیب و گریز را تداعی کند، چرا که هر دو سرعت چندانی نداشتند. در نتیجه گرگور موقتاً روی کف اتاق باقی ماند، به‌ویژه از آن‌رو که می‌ترسید پدر فرارش به روی دیوارها یا سقف را نشان شرارتی تازه قلمداد کند. البته گرگور ناچار بود بپذیرد که همین دویدن کُند را هم مدت زیادی تاب نخواهد آورد. چون هر گام پدر برای او به بهای حرکاتِ بسیاری تمام می‌شد. به‌زودی به نفس‌نفس افتاد. البته در گذشته هم ریه‌های چندان درخور اعتمادی نداشت. در نتیجه بی‌آن‌که چشم‌ها را به‌درستی باز کند، تلوتلوخوران پیش می‌رفت تا تمام توان خود را برای دویدن جمع کند. چنان گیج و منگ بود که جز دویدن راه نجات دیگری به ذهنش نمی‌رسید و تقریباً از یاد برده بود که دیوارها را هم در اختیار دارد، هرچند در این اتاق مبل‌های کنده‌کاری‌شده و نوک‌تیز با دندانه‌های فراوانش راه صعودش را سد کرده بودند. ناگهان چیزی با شتاب نه‌چندان زیاد از کنارش گذشت و غلت‌زنان به زمین افتاد. یک سیب بود. بلافاصله سیب دوم پروازکنان از راه رسید. گرگور وحشت‌زده ایستاد. فرار بی‌فایده بود. پدر تصمیم قاطع گرفته بود او را بمباران کند و به این منظور جیب خود را از ظرف میوه‌ی روی بوفه پُر کرده بود و فعلاً بی‌آن‌که به‌دقت نشانه‌گیری کند، سیب‌ها را

یکی پس از دیگری به‌طرف او پرتاب می‌کرد. سیب‌های کوچک و سرخ چنان کف اتاق می‌غلتیدند و به هم می‌خوردند که گویی بار الکتریکی داشتند. سیبی که آهسته پرتاب شده بود به پشت گرگور گرفت، ولی بی‌آن‌که به او صدمه‌ای بزند بـه زیـر غلتید. ولی سیب بعدی درست به پشت گرگور فرو رفت. گرگور تلاش کرد خود را به جلو بکشد، انگار با تغییر جا می‌توانست آن درد ناگهانی و باورنکردنی را ساکت کند. ولی حس کرد در جای خود میخکوب شده است. پس گیج و منگ روی زمین پهن شد. تنها در آخرین نگاه توانست ببیند که در اتاقش به یک ضرب باز شد، مادر پیشاپیش خواهر که جیغ می‌کشید، با لباس زیـر بـه شـتاب بـیرون آمـد، خـواهـر لباس‌های او را درآورده بود تا در عالم بیهوشی بتواند نـفس بکشـد. سـپس مـادر به‌سوی پدر دوید و در میان راه زیـردامـنی‌های شـل و ولش یکـی پس از دیگـری فرو افتاد و او سکندری‌خوران خود را به پدر چسباند و درحالی‌که او را در آغوش می‌کشید، در یگانگی کامل با او ــ در این لحظه گرگور دیگر چیزی ندید ــ دست‌ها را پشت سر پدر حلقه کرد و التماس‌کنان از او خواست که از کشتن گرگور چشـم بپوشد.

III

به نظر می‌رسید جراحت شدیدی که بیش از یک ماه گرگور را آزار داد ــ آن سـیب همچون یادگاری عیان در گوشت گرگور باقی ماند، زیرا کسی جرئت نداشت آن را از پشت او جدا کند ــ باعث شد حتی پدر به یاد آورد که گرگور، بـه‌رغم شکـل و شمایل رقت‌بار و چندش‌آور کنونی‌اش، یکی از اعضای خانواده است و نباید با او همچون دشمن رفتار کنند، بلکه وظیفه‌ی خانوادگی حکم می‌کند که بر بیزاری خود غلبه کنند و بردبار باشند، و دیگر هیچ.

هر چند گرگور به‌واسطه‌ی زخم پشتش احتمالاً برای همیشه بخشی از تحرک خود را از دست داده بود و فعلاً مثل یک معلول پیر برای طی‌کردن عرض اتاق خود به زمان زیادی نیاز داشت ــ خزیدن به ارتفاع که دیگر اصلاً تصور کردنی نـبود ــ ولی در عوض چیزی نصیبش شده بود که عقیده داشت وخامت حـالش را کـاملاً جبران می‌کرد. هر روز، هنگام غروب، در اتاق نشیمن را که عادت داشت از یکی دو

ساعت قبل چشم به آن بدوزد، باز می‌کردند و او می‌توانست در تاریکی اتاق خود بنشیند، از اتاق نشیمن دیده نشود، اما خود تمام افراد خانواده را دور میز روشن ببیند و برخلاف گذشته، در واقع با اجازه‌ی همگی، گفته‌هاشان را بشنود.

ولی آن‌چه می‌شنید، دیگر آن گفت‌وگوهای پرشور گذشته نبود که اغلب وقتی در مهمانخانه، در اتاق خود، از فرط خستگی به‌ناچار به میان ملافه‌های مرطوب پناه می‌برد، با اشتیاق به یاد می‌آورد. حالا بیش‌تر اوقات ساکت می‌نشستند. پدر پس از شام، خیلی زود روی صندلی راحتی خود به خواب می‌رفت. مادر و خواهر هم یکدیگر را به سکوت دعوت می‌کردند. مادر سر به زیر چراغ می‌خماند و خیاطی می‌کرد و برای مغازه‌ای لباس زیر گران‌قیمت می‌دوخت. خواهر که جایی بـه کـار فروشندگی مشغول شده بود، شب‌ها تندنویسی و زبان فرانسوی مـی‌آموخت تـا شاید بعدها برای خود کار بهتری دست و پا کند. گاهی پـدر از خـواب مـی‌پرید و انگار اصلاً نمی‌دانست که به خواب رفته است، رو به مادر مـی‌گفت: «امـروز بـاز چه‌قدر دوخت ودوز می‌کنی!» و درحالی‌که مادر و خواهر رو به هـم بـا بـی‌حالی لبخند می‌زدند، بلافاصله دوباره به خواب می‌رفت.

پدر با لجاجتی خاص حتی توی خـانه هـم از درآوردن یـونیفرم خـود طـفره می‌رفت و درحالی‌که روبدوشامبر بی‌مصرف به جارختی آویزان بود، لباس به تن سر جای خود چرت می‌زد، چنان که گویی همیشه آماده‌ی انجام وظیفه است و در خانه هم گوش تیز کرده است تا دستور مافوق خـود را بشـنود. در نـتیجه بـه‌رغم مراقبت‌های مادر و خواهر، پاکیزگی یونیفرم، که از روز نخست هم چندان نو نبود، از میان رفت و گرگور اغلب تمام شب را به آن لباس پر لک و پیس با آن دگمه‌های طلایی و براق چشم می‌دوخت که پیرمرد به تن می‌کرد و با آن کاملاً ناراحت و در عین حال آرام به خواب می‌رفت.

همین که زنگ ساعت ده به صدا درمی‌آمد، مادر می‌کوشید با صدایی آرام پدر را بیدار کند و به اصرار از او می‌خواست که به رختخواب برود. آن‌جا که نـمی‌شد راحت خوابید، پدر هم که ناچار بود صبح زود ساعت شش سـر خـدمت حـاضر باشد، پس به خواب راحت نیاز مبرم داشت. ولی پدر از وقتی نگهبان بانک شده بود به لجاجت خو کرده بود و به‌رغم آن‌که مدام خوابش می‌برد، اصرار داشت کماکان

سر میز بنشیند. از این‌رو به‌زحمت می‌شد قانعش کرد که صندلی راحتی را با تختخواب عوض کند. مادر و خواهر با هر زبانی به او هشدار می‌دادند، باز یک ربع ساعت سر را به نشان امتناع آهسته تکان می‌داد، چشم‌ها را می‌بست، و از جا بلند نمی‌شد. مادر دستش را می‌گرفت و می‌کشید. درِ گوشی قربان صدقه‌اش می‌رفت. خواهر تمرین خود را زمین می‌گذاشت و به کمک مادر می‌آمد، ولی پدر نرم نمی‌شد. هرچه می‌کردند، بیش‌تر در صندلی راحتی خود فرو می‌رفت. سرانجام وقتی زن‌ها زیر بازویش را می‌گرفتند، چشم باز می‌کرد، به‌نوبت به مادر و سپس به خواهر نگاه می‌کرد و طبق عادت می‌گفت: «این هم از زندگی من. این هم از آرامش دوران پیری من.» سپس، چنان که گویی وجودش برای خودش باری بس سنگین است، با تکیه به زن‌ها به‌دشواری از جا بلند می‌شد، می‌گذاشت هر دو زن تا آستانه‌ی در مشایعتش کنند، آن‌جا به اشاره‌ی دست آنها را مرخص می‌کرد و به‌تنهایی به راه خود ادامه می‌داد. اما مادر و خواهر با عجله وسایل خیاطی و قلم خود را کنار می‌گذاشتند و پشت سر او می‌دویدند تا باز هم به او خدمت کنند.

در چنین خانواده‌ی خسته و وامانده‌ای چه کسی فرصت می‌کرد بیش از آن‌چه واقعاً ضرورت داشت به گرگور خدمت کند؟ کارهای خانه هرچه محدودتر شد. سرانجام دخترک خدمتکار را مرخص کردند. مستخدمه‌ای درشت‌اندام و استخوانی با موهای افشان به گرد سرش صبح‌ها و شب‌ها می‌آمد و به کارهای دشوار می‌رسید. دیگر کارها را مادر در حین خیاطی شخصاً به‌عهده می‌گرفت. یک شب گرگور از گفت‌وگویی که درباره‌ی زیورآلات خانوادگی درگرفت، پی‌برد که برخی از چیزهایی را که در گذشته مادر و خواهر در جشن‌ها و اعیاد شادمانه به خود می‌آویختند، فروخته‌اند. ولی بزرگ‌ترین گلایه‌شان این بود که نمی‌توانند آن آپارتمان را که در شرایط کنونی برایشان بسیار بزرگ بود ترک کنند، زیرا راهی برای انتقال گرگور به نظرشان نمی‌رسید. ولی گرگور می‌دانست فقط رعایت حال او نبود که مانع اسباب‌کشی بود. چون در صورت لزوم می‌توانستند او را در جعبه‌ای مناسب که چند سوراخ هواکش داشته باشد بگذارند و به‌آسانی حمل کنند. در اصل آن‌چه آنها را از تغییر آپارتمان باز می‌داشت، ناامیدی مطلق بود و این‌که در میان اقوام و آشنایان تنها آنها به چنین بلایی گرفتار شده بودند. افراد خانواده آن‌چه را که

زندگی از مردم بی‌چیز می‌طلبد، به تمام و کمال برآورده می‌کردند. پدر برای کارمندان دون‌پایه‌ی بانک صبحانه می‌آورد، مادر نیروی خود را فدای لباس‌های زیر دیگران می‌کرد، خواهر به فرمان مشتری‌ها پشت پیشخان این‌سو و آن‌سو می‌دوید، ولی بیش از این از دست هیچ یک کاری برنمی‌آمد. پشت گرگور انگار تازه زخم برداشته باشد، به سوزش می‌افتاد، چرا که می‌دید مادر و خواهر پس از خواباندن پدر برمی‌گشتند، کار را رها می‌کردند، صندلی‌های خود را کنار هم می‌کشیدند، چهره به چهره کنار هم می‌نشستند و مادر اتاق گرگور را نشان می‌داد و می‌گفت: «گرته، آن در را ببند.» سپس گرگور در تاریکی می‌نشست و در اتاق مجاور اشک زن‌ها درهم می‌آمیخت یا آن‌که چشمان خشکشان به میز خیره می‌ماند.

گرگور شب‌ها و روزها را تقریباً بی‌آن‌که چشم برهم بگذارد می‌گذراند. گاهی به فکر می‌افتاد که با بازشدن در اتاق، حل و فصل مسایل خانواده را مثل گذشته به‌عهده بگیرد. پس از مدت‌ها، دوباره رییس و پیشکار به یادش آمدند. شاگردها، کارآموزها، خدمتکار خرفت تجارتخانه، و یکی دو دوست که در تجارتخانه‌های دیگر کار می‌کردند، مستخدمه‌ای که در شهرستان در یک مهمانخانه کار می‌کرد، خاطره‌ای شیرین و گذرا، دختر صندوقداری که در یک کلاه‌فروشی کار می‌کرد و گرگور می‌خواست واقعاً از او خواستگاری کند، ولی سستی کرد ــ اینها همه در ذهنش با مردمی غریبه یا فراموش‌شده درهم می‌آمیختند، ولی به‌جای آن‌که به او و خانواده‌اش کمک کنند، دور و بی‌اعتنا می‌ماندند و گرگور از این‌که دوباره ناپدید می‌شدند خوشحال می‌شد. ولی بعد باز حال و حوصله نداشت که در بند خانواده‌ی خود باشد و سراپا خشم و خروش می‌شد که چرا در خدمت به او تا آن اندازه کوتاهی می‌کنند. پیش خود نقشه می‌کشید که به محل نگهداری خوراکی‌ها دست پیدا کند و با آن‌که احساس گرسنگی نمی‌کرد، از آن‌جا آن‌چه را که حقش بود بردارد. خواهر، بی‌آن‌که به فکر باشد با چه غذایی می‌توان گرگور را به شوق آورد، صبح‌ها و ظهرها پیش از رفتن به مغازه، با عجله ظرف غذایی را با پا به اتاق گرگور می‌سُراند و شب‌ها بی‌اعتنا به این‌که گرگور غذا را فقط مزه کرده است یا اصلاً به آن دست نزده است ــ که اغلب پیش می‌آمد ــ با چرخش جارو آن را دوباره بیرون می‌کشید. اتاق را هم شب‌ها تمیز می‌کرد. رگه‌هایی از کثافت بر دیوارها خط انداخته

بود، در هر گوشه و کنار توده‌ای گرد و غبار و زباله دیده می‌شد. روزهای نخست، گرگور هنگام ورود خواهر به اتاق، در گوشه‌ای که از همه‌جا کثیف‌تر می‌نمود موضع می‌گرفت تا از این طریق او را سرزنشی کرده باشد. ولی حتی اگر هفته‌ها هم در آن نقطه می‌ماند، باز امکان نداشت که خواهر رفتار خود را اصلاح کند. او هم درست مثل گرگور گند و کثافت را می‌دید، ولی مصمم بود به آن دست نزند. ولی در عین حال با حساسیتی که تازگی در وجودش رخنه کرده بود و به تمامی افراد خانواده هم سرایت کرده بود، دقت می‌کرد که امتیاز تمیزکردن اتاق گرگور تنها به او تعلق داشته باشد. یک‌بار مادر با صرف چندین سطل آب موفق شد اتاق گرگور را از بالا تا پایین نظافت کند ــ گرگور بعداً معذب از رطوبت بیش از حد اتاق، خشمگین و بی‌حرکت روی کاناپه پهن شد ــ ولی مادر از تنبیه در امان نماند. چون شب‌هنگام، همین که چشم خواهر به تغییرات اتاق گرگور افتاد، چنان که گویی وهنی بزرگ بر او رفته است، خود را به اتاق نشیمن رساند و به‌رغم آن‌که مادر به التماس دست‌ها را به هوا برد، هق‌هق‌کنان گریه سر داد. پدر و مادر ــ مسلماً پدر یکه خورده بود و توی صندلی راحتی خود سر بلند کرد ــ نخست از گریه‌ی او مات و مبهوت شدند، ولی سرانجام به جنب‌وجوش آمدند. پدر از یک‌سو مادر را به باد سرزنش گرفت که چرا نگذاشته است خواهر اتاق گرگور را تمیز کند، و از سوی دیگر سر خواهر داد می‌کشید و می‌گفت از این به بعد دیگر اجازه ندارد اتاق گرگور را نظافت کند. در مدتی که مادر می‌کوشید پدر را که از خشم سر از پا نمی‌شناخت به اتاق خواب بکشاند، خواهر که تمامی بدنش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد، مشت کوچک خود را به میز می‌کوفت، گرگور هم صدا سر داده بود که چرا کسی در را نمی‌بندد تا او از دیدن آن منظره و شنیدن آن داد و فریاد در امان بماند.

خواهر، خسته و ناتوان از کار در مغازه، دیگر شوق و شوری نداشت که همچون گذشته به گرگور خدمت کند، با این‌همه نیازی نبود که مادر جای او را بگیرد و در ضمن به دلیل وجود مستخدمه لزومی نداشت که در حق گرگور کوتاهی شود. آن بیوه‌ی پیر که پیدا بود در زندگی به مدد استخوان‌بندی درشت خود از عهده‌ی سخت‌ترین کارها برآمده است، از دیدن گرگور احساس انزجار نمی‌کرد. پیرزن یک‌بار بی‌آن‌که خیال کنجکاوی داشته باشد، در اتاق گرگور را باز کرده بود و

با دیدن او مات و مبهوت دست‌ها را در هم حلقه کرده و از حرکت باز مانده بود. گرگور هم که به‌نوبه‌ی خود احساس کرده بود غافلگیر شده است، بی‌آن‌که کسی به دنبالش باشد، سراسیمه به این‌سو و آن‌سو دویده بود. از آن به بعد، مستخدمه مراقب بود که هر صبح و شب لای در اتاق گرگور را لحظه‌ای باز کند و نگاهی کوتاه به درون بیندازد. روزهای نخست حتی با گفتن جملاتی که احتمالاً به گمان خودش دوستانه بود، او را به‌سوی خود می‌خواند. مثلاً می‌گفت: «خرچسونه، بیا این‌جا!» یا «خرچسونه را ببینید!» گرگور در برابر گفته‌های او هیچ واکنشی نشان نمی‌داد و انگار نه انگار که کسی در را باز کرده است، در جای خود بی‌حرکت می‌ماند. بهتر بود به این مستخدمه دستور می‌دادند به‌جای آن‌که از روی هوا و هوس بی‌جهت مزاحم او شود، روزی یک‌بار اتاقش را نظافت کند! یک‌بار صبح زود ــ بارانی تند که احتمالاً از آمدن بهار خبر می‌داد، به پنجره می‌کوفت ــ وقتی مستخدمه حرف‌های همیشگی‌اش را رو به او گفت، گرگور از فرط عصبانیت، ظاهراً به قصد حمله، ولی با حرکاتی کُند و آهسته، سر به‌سوی او گرداند. اما مستخدمه به‌جای آن‌که وحشت کند، صندلی‌ای را که کنار در قرار داشت به هوا بلند کرد. از طرز ایستادنش با دهان باز پیدا بود که چه قصدی دارد. بی‌شک می‌خواست نخست صندلی را بر پشت گرگور فرود بیاورد و سپس دهان خود را ببندد. وقتی گرگور دوباره سر برگرداند، مستخدمه گفت: «پس نزدیک‌تر از این نمی‌آیی؟» و سپس آرام و بی‌خیال صندلی را در گوشه‌ای به زمین گذاشت.

گرگور دیگر تقریباً چیزی نمی‌خورد. فقط وقتی از کنار غذایی که برایش تدارک دیده بودند رد می‌شد، به قصد بازی کمی از آن را به دهان می‌گرفت و ساعت‌ها در دهان نگه می‌داشت و سپس اغلب آن را گوشه‌ای تف می‌کرد. نخست بر این گمان بود که حزن و اندوهی که به خاطر وضعیت اتاقش به آن دچار شده است، او را از غذاخوردن باز می‌دارد. ولی خیلی زود با تغییراتی که مدام در اتاقش ایجاد می‌شد کنار آمد. افراد خانواده عادت کرده بودند چیزهایی را که برایش جایی نداشتند، به اتاق او بیاورند، و از آن‌جا که یکی از اتاق‌های آپارتمان را به سه مرد اجاره داده بودند، از این موارد به‌وفور یافت می‌شد. آن سه مرد عبوس ــ آن‌طور که گرگور یک‌بار از شکاف در دیده بود، هر سه ریش داشتند ــ به‌شدت نسبت به نظم

حساس بودند، و حال که در این خانه زندگی می‌کردند، نه‌فقط نظم اتاق خودشان، که نظم همه‌جا، به‌ویژه آشپزخانه، برایشان اهمیت داشت. اشیای بی‌مصرف، و به‌ویژه چیزهای کثیف، برای آنها تحمل‌کردنی نبود. درضمن تقریباً به اندازه‌ی کافی اسباب و اثاثه با خود آورده بودند. در نتیجه توی آپارتمان چیزهای زاید بسیاری یافت می‌شد که نه درخور فروش بود و نه کسی راضی می‌شد آنها را بیرون بریزد. تمام این چیزها، و از جمله ظرف خاکستر و سطل زباله‌ی آشپزخانه به اتاق گرگور آورده شد. مستخدمه که همیشه در انجام کارها عجله داشت، هرچه را بی‌مصرف می‌دید، به اتاق او می‌انداخت. خوشبختانه اغلب چشم گرگور فقط آن چیزها و دستی را که آنها را به درون پرتاب می‌کرد می‌دید. احتمالاً مستخدمه قصد داشت به‌موقع و سر فرصت دوباره به‌سراغ آن چیزها بیاید و یا آن‌که همه‌شان را یک‌جا بیرون بریزد. ولی عملاً آن چیزها همان‌جایی که پرتاب می‌شدند، باقی می‌ماندند. مگر آن‌که گرگور موقع رفت‌وآمد از میان آن اشیای بی‌مصرف آنها را جابه‌جا می‌کرد، نخست به‌اجبار، زیرا دیگر جایی برای خزیدن برایش باقی نمانده بود، بعدها اما با لذت بسیار، هر چند در پی چنین گشت و گذارهایی هر بار تا حد مرگ خسته و غمگین، باز ساعت‌ها از جای خود نمی‌جنبید.

از آن‌جا که مستأجرها گاهی شام را هم در اتاق نشیمن همگانی صرف می‌کردند، برخی شب‌ها در اتاق نشیمن بسته می‌ماند. ولی برای گرگور چشم‌پوشی از بازشدن در بسیار آسان بود. مگر نه آن‌که در گذشته هم بسیاری از شب‌ها به‌رغم بازبودنِ در، بی‌آن‌که از فرصت استفاده کند، دور از چشم افراد خانواده به تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاقش پناه می‌برد؟ ولی یک‌بار مستخدمه در اتاق نشیمن را کمی باز گذاشت و در تا شب‌هنگام که مستأجرها از راه رسیدند و چراغ روشن کردند، کماکان باز ماند. مستأجرها بالای میز، جایی که پیش‌ترها پدر، مادر و گرگور می‌نشستند و غذا می‌خوردند، جا خوش کردند، دستمال‌سفره‌ها را پهن کردند و کارد و چنگال به دست گرفتند. فوراً مادر با دیسی از گوشت در آستانه‌ی در ظاهر شد، پشت سر او خواهر ایستاده بود و دیسی پر از سیب‌زمینی در دست داشت. از دیس غذاها بخار غلیظی بلند می‌شد. مستأجرها چنان روی غذایی که در برابرشان گذاشته شد خم شدند که گویی خیال دارند پیش از خوردن آن را وارسی کنند.

راستی هم مردی که میان آن دوی دیگر نشسته بود و به نظر می‌رسید بزرگ آن دو است، در داخل دیس قطعه‌ای گوشت بُرید. ظاهراً می‌خواست ببیند خوب پخته است یا آن‌که باید آن را به آشپزخانه برگردانند. سپس مادر و خواهر که با نگرانی ناظر صحنه بودند، لبخندزنان نفس راحتی کشیدند.

اعضای خانواده به‌ناچار در آشپزخانه غذا می‌خوردند. با این‌همه پدر پیش از رفتن به آشپزخانه، به اتاق نشیمن آمد و کلاه به دست با تعظیمی طولانی دور میز گشتی زد. مستأجرها همگی از جا بلند شدند و زیر لب چیزی گفتند که میان ریش‌هاشان گم شد. سپس تنها که شدند، تقریباً در سکوت کامل سر میز نشستند. گرگور با تعجب دید که از میان صداهای جوراجور غذاخوردن آنها، صدای جویدن دندان‌هاشان وضوح بیش‌تری دارد. انگار قرار بود از این طریق به گرگور فهمانده شود که برای غذاخوردن به دندان نیاز است و با زیباترین آرواره‌های بی‌دندان هم شخص کاری از پیش نمی‌برد. گرگور دل‌نگران با خود گفت: «من هم اشتها دارم، ولی نه به این چیزهایی که مستأجرها می‌خورند، و دارم از دست می‌روم!»

درست همان شب ــ گرگور به یاد نمی‌آورد که در تمام آن دوران صدای ویولون شنیده باشد ــ از آشپزخانه نوای ویولون به گوش رسید. مستأجرها غذای خود را به پایان برده بودند. مردی که میان آن دوی دیگر نشسته بود، از جیب خود روزنامه‌ای بیرون آورده و صفحه‌ای از آن را به هر یک از آنها داده بود. حالا هر سه به صندلی تکیه داده بودند و سیگار می‌کشیدند و روزنامه می‌خواندند. صدای ویولون توجه‌شان را جلب کرد. هر سه از جا بلند شدند و روی پنجه‌ی پا به‌سمت اتاق جلویی رفتند و در آستانه‌ی در تنگ هم ایستادند. پیدا بود که از آشپزخانه صدای نزدیک‌شدن‌شان را شنیده‌اند. زیرا پدر به صدای بلند گفت: «اگر آقایان ناراحت هستند، فوراً ویولون‌زدن را قطع می‌کنیم.» مرد میانی گفت: «درست برعکس، اگر ممکن است دوشیزه خانم بیایند پیش ما و این‌جا توی اتاق ویولون بزنند. هرچه باشد این‌جا راحت‌تر و بهتر است.» پدر انگار که خود نوازنده‌ی ویولون باشد، گفت: «بله، البته.» مستأجرها به اتاق برگشتند و منتظر ماندند. به‌زودی پدر با سه‌پایه‌ی نت، مادر با نت‌ها، و خواهر با ویولون به اتاق آمدند. خواهر سر صبر همه چیز را آماده کرد. پدر و مادر که پیش‌تر هرگز اتاق اجاره نداده بودند، و به همین دلیل

در احترام‌گذاشتن به مستأجرها مبالغه می‌کردند، جرئت نداشتند روی صندلی‌هایی که به خودشان تعلق داشت بنشینند. پدر درحالی‌که دست راست خود را میان دگمه‌های بسته‌ی نیم‌تنه‌اش فرو کرده بود، به در تکیه داد. یکی از مستأجرها صندلی‌ای را که تصادفاً در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت، به مادر تعارف کرد. مادر هم بی‌آن‌که جای صندلی را تغییر دهد همان گوشه دور از دیگران روی صندلی نشست.

خواهر سرگرم نواختن شد. پدر و مادر هر یک از سویی با دقت حرکات دست او را دنبال می‌کردند. گرگور که از صدای ویولون به شوق آمده بود، کمی جلوتر رفت و سر را به درون اتاق نشیمن فرو برد. از این‌که در آن اواخر کم‌تر ملاحظه‌ی دیگران را می‌کرد، چندان شگفت‌زده نشد. پیش‌ترها این ملاحظه‌کاری مایه‌ی غرورش بود. درحالی‌که حالا ضرورت بیش‌تری داشت که خود را از چشم دیگران پنهان کند، زیرا گرد و غباری که در اتاقش جمع شده بود و با هر تکان مختصر به این‌سو و آن‌سو پراکنده می‌شد، سراپای خود او را هم آلوده کرده بود و او رشته‌های نخ، مو و بقایای غذایی را که به پشت و پهلوهایش چسبیده بود با خود به این‌سو و آن‌سو می‌کشید. ولی بی‌اعتنایی‌اش به همه چیز بیش از آن بود که همچون گذشته روزی چند بار به پشت بخوابد و خود را به فرش بمالد و تمیز کند. با این‌همه هیچ واهمه‌ای نداشت که روی کفپوش پاک و پاکیزه‌ی اتاق نشیمن باز کمی جلوتر برود.

البته کسی هم متوجه او نبود. افراد خانواده سراپا مسحور صدای ویولون شده بودند. برعکس مستأجرها که نخست، دست‌ها در جیب شلوار، درست کنار سه‌پایه‌ی نت جمع شده بودند، طوری که در صورت تمایل می‌توانستند نت‌ها را بخوانند، و البته با این کارشان برای خواهر مزاحمت ایجاد می‌کردند، خیلی زود سرها را زیر انداختند و در حال گفت‌وگویی کمابیش بلند، به کنار پنجره عقب نشستند و زیر نگاه‌های نگران پدر همان جا ماندند. به‌وضوح احساس می‌شد که تصورشان از شنیدن موسیقی‌ای زیبا و سرگرم‌کننده برآورده نشده است و حال، دلزده از آن اجرا، تنها به حکم ادب سر پا ایستاده‌اند و اجازه می‌دهند که آسایش‌شان مختل شود. آن‌طور که دود سیگار برگ خود را از دماغ و دهان بیرون می‌دادند، آشکارا پیدا بود که سخت عصبی شده‌اند. ولی خواهر به زیبایی تمام ویولون می‌زد. چهره‌اش را به‌سویی گرفته بود و با نگاهی غمناک خطوط نت را دنبال می‌کرد.

گرگور کمی بیش‌تر به جلو خزید و به امید آن‌که بتواند چهره‌ی او را ببیند، سر را کاملاً نزدیک زمین نگه داشت. او که این‌گونه مسحور موسیقی شده بود، به‌راستی حیوان بود؟ احساس می‌کرد به‌سوی غذایی ناآشنا که اشتیاقش را داشت کشیده می‌شود. مصمم بود تا نزدیکی خواهر پیش برود، گوشه‌ی دامن او را بگیرد، و از این طریق نشان دهد که بهتر است خواهر به اتاق او بیاید، زیرا در آن جمع کسی نیست که به اندازه‌ی او قدر آن موسیقی را بداند. گرگور خیال داشت دیگر نگذارد خواهر اتاقش را ترک کند، دست‌کم تا وقتی او زنده بود. تصمیم داشت برای نخستین بار از شکل و شمایل وحشت‌انگیز خود بهره بگیرد. خیال داشت در عین حال کنار تمام درهای اتاق خود نگهبانی بدهد و با فش‌فش خود هر حمله‌ای را دفع کند. ولی خواهر می‌بایست نه به‌اجبار، که با رضا و رغبت کنار او می‌ماند، می‌بایست کنار او روی کاناپه می‌نشست، گوش خود را به‌سوی او پایین می‌آورد، و از زبان او می‌شنید که تصمیم داشته خواهر را به هنرستان موسیقی بفرستد و اگر آن فاجعه پیش نمی‌آمد، در کریسمس گذشته ــ راستی مگر کریسمس گذشته بود؟ ــ خبر آن را بی‌توجه به هر اعتراضی به اطلاع همه می‌رساند. خواهر پس از شنیدن این توضیحات، از شور و شوق به گریه می‌افتاد و گرگور سر را تا شانه‌ی او بالا می‌آورد و گردنش را که از زمان کارکردن در مغازه، دیگر روبان یا یقه‌ای آن را نمی‌پوشاند، می‌بوسید.

مرد میانی رو به پدر فریاد زد: «آقای زامزا!» و بی‌آن‌که کلام دیگری بر زبان بیاورد، با انگشتِ اشاره گرگور را که آهسته پیش می‌آمد نشان داد. ویولون از صدا افتاد. مستأجر میانی نخست درحالی‌که سر تکان می‌داد رو به دوستان خود لبخند زد، و سپس دوباره به گرگور نگاه کرد. هر چند مستأجرها خونسردی خود را حفظ کرده بودند و چنان می‌نمود که گرگور آنها را بیش‌تر از ویولون سرگرم می‌کند، ولی ظاهراً از نظر پدر آرام‌کردن آنها مهم‌تر از بیرون‌راندن گرگور از اتاق بود. از این‌رو به‌سرعت خود را به آنها رساند و با دست‌های از هم گشوده کوشید آنها را به‌سمت اتاقشان عقب بزند و در عین حال سعی داشت با حایل‌کردن هیکل خود مانع شود گرگور را ببینند. مردها رفته‌رفته واقعاً کمی عصبانی شدند. معلوم نبود عصبانیت‌شان از رفتار پدر است یا از آن‌که دریافته‌اند تاکنون از داشتن همخانه‌ای

مثل گرگور بی‌خبر بوده‌اند. از پدر خواستند در این‌باره توضیح بدهد. سپس آنها هم به‌نوبه‌ی خود دست‌هاشان را به هوا بردند، با حالتی عصبی موهای ریش خود را گرفتند و کشیدند، و آهسته آهسته به‌سمت اتاق خود پس نشستند. در این میان خواهر از سردرگمی‌ای که با دست‌کشیدن ناگهانی از نواختن ویولون دچارش شده بود، رهایی یافت. لحظه‌ای ویولون و آرشه را در دست‌های لَخت و آویخته‌ی خود نگه داشت و چنان‌که گویی هنوز سرگرم نواختن است، به نت‌ها چشم دوخت، سپس یک‌باره به جنبش آمد، ویولون را به دامن مادر که کماکان روی صندلی نشسته بود و ریه‌هایش از تنگی‌نفس تندتند کار می‌کرد گذاشت و به اتاقی دوید که مستأجرها به زورِ پدر با سرعتی بیش‌تر به‌سوی آن پیش می‌آمدند. روانداز‌ها و بالش‌ها به نیروی دست کارآمد خواهر به هوا رفتند و مرتب شدند. خواهر پیش از آن‌که مستأجرها به اتاق برسند، کار مرتب‌کردن تختخواب‌ها را به پایان برد و آهسته بیرون آمد. به نظر می‌رسید که پدر باز به همان یکدندگی همیشگی‌اش افتاده است، زیرا احترامی را که می‌بایست در حق مستأجرهای خود روا بدارد از یاد برده بود و آنها را بی‌وقفه به عقب می‌راند. سرانجام در آستانه‌ی در، مرد میانی غرش‌کنان پا به زمین کوبید و پدر را در جای خود میخکوب کرد. سپس دست بالا برد و درحالی‌که با نگاه مادر و خواهر را هم جست‌وجو می‌کرد، گفت: «با توجه به مناسبات چندش‌آوری که در این آپارتمان و در میان افراد این خانواده حاکم است» ــ در این لحظه با تصمیم ناگهانی تف به کف اتاق انداخت ــ «بلافاصله قرارداد اجاره‌ی اتاق را لغو می‌کنم. مسلماً نه‌تنها برای روزهایی هم که این‌جا سکونت داشتم پولی نمی‌پردازم، بلکه بعداً تصمیم می‌گیرم که آیا با ارائه‌ی دلایلی ــ مطمئن باشید کاملاً قانع‌کننده ــ از شما مطالبه‌ی خسارت بکنم یا نه.» سپس ساکت شد و انگار منتظر چیزی باشد، به پیش روی خود چشم دوخت. راستی هم دوستانش هر دو خیلی زود به حرف آمدند: «ما هم بلافاصله قراردادمان را لغو می‌کنیم.» سپس مرد میانی دستگیره را گرفت و با حرکتی پر سر و صدا در را بست.

پدر درحالی‌که با تکان دست راه خود را می‌جست، تلوتلوخوران به‌سوی صندلی خود رفت و به روی آن افتاد. به نظر می‌رسید خیال دارد دست و پا را برای چرت شبانه دراز کند، ولی از تکان‌خوردن‌های شدید سرش، که انگار نقطه‌ی

اتکایی نداشت، پیدا بود که اصلاً و ابداً به خواب نرفته است. گرگور تمام مدت همان‌جا که چشم مستأجرها به او افتاده بود، بی‌حرکت ماند.

سرخوردگی از تحقق‌نیافتن آن‌چه در سر داشت، یا احتمالاً ضعف حاصل از گرسنگی، امکان حرکت را از او سلب می‌کرد. با اطمینانی دلهره‌آور می‌دانست که به‌زودی از همه طرف به سرش خواهند ریخت، و انتظار می‌کشید. حتی صدای پرطنین ویولون هم که از میان انگشتان لرزان مادر سُر خورد و از روی زانوی او به زمین افتاد، نتوانست او را به خود بیاورد.

خواهر گفت: «پدر و مادر عزیز» و به‌عنوان مقدمه با کف دست ضربه‌ای به میز زد. «این‌طوری که نمی‌شود. احتمالاً شما متوجه نیستید، ولی من متوجه‌ام. من دوست ندارم در حضور این هیولا، نام برادرم را به زبان بیاورم. این است که فقط می‌گویم، باید ببینم چه‌طور می‌شود از شرش خلاص شویم. ما تا جایی که از دستمان برمی‌آمد مراقب او بودیم و تحملش کردیم. به گمان من از این بابت مستحق هیچ سرزنشی نیستیم.»

پدر با خود گفت: «بله، حق با اوست.» مادر که هنوز دچار تنگی نفس بود، دست را جلوی دهان گرفت و درحالی‌که چشم‌هایش حالتی غیرعادی به خود گرفته بود، با صدایی خفه به سرفه افتاد.

خواهر به‌سرعت خود را به او رساند و دست بر پیشانی او گذاشت. ظاهراً گفته‌های خواهر باعث شده بود که فکرهایی به ذهن پدر راه بیابد. پدر روی صندلی خود کمر راست کرده بود و میان بشقاب‌هایی که برای مستأجرها روی میز چیده بودند با کلاه خدمت خود بازی می‌کرد و گه‌گاه نگاهی به گرگور که جنبشی نداشت می‌انداخت.

از آن‌جا که مادر از فرط سرفه چیزی نمی‌شنید، خواهر منحصراً رو به پدر ادامه داد: «باید از شرش خلاص شویم، من آن روزی را می‌بینم که هر دوی شما را به کشتن بدهد. ما همه به‌سختی کار می‌کنیم، پس دیگر این شکنجه‌ی دایمی در خانه تحمل‌کردنی نیست. من هم دیگر تحملش را ندارم.» سپس گریه سر داد، گریه‌ای چنان سخت که قطره‌های اشکش بر چهره‌ی مادر افتاد و مادر بی‌اختیار دست پیش برد و چهره‌ی خود را پاک کرد.

پدر با دلسوزی گفت: «دخترم» و با تفاهمی آشکار ادامه داد، «آخر چه می‌توانیم بکنیم؟»

خواهر که برخلاف قاطعیت اولیه‌ی خود در حین گریه دچار یأس شده بود، به نشان درماندگی شانه بالا انداخت.

پدر با لحنی آمیخته به پرسش گفت: «کاش می‌توانست حرفمان را بفهمد،» و خواهر در حین گریه به نشان آن‌که چنین چیزی امکان ندارد، دستش را به‌شدت تکان داد.

پدر تکرار کرد: «کاش حرفمان را می‌فهمید.» سپس با بستن چشم‌ها، اطمینان خواهر را به ناممکن‌بودن گفته‌ی خود قلباً پذیرفت و ادامه داد، «در آن صورت احتمالاً می‌شد به‌نوعی با او به توافق برسیم. ولی این‌طوری ـــ»

خواهر فریاد زد: «باید از این‌جا برود. این تنها راه حل است. پدر، باید هر طور شده این فکر را از سرت بیرون کنی که او گرگور است. در حقیقت بدبختی ما از این‌جا ناشی می‌شود که تا به حال این‌طور گمان می‌کردیم. ولی چه‌طور ممکن است او گرگور باشد؟ اگر او گرگور بود، مدت‌ها پیش می‌پذیرفت که آدم‌ها نمی‌توانند در کنار چنین جانوری زندگی کنند، و خود به خود از این‌جا می‌رفت. در آن صورت ما دیگر برادری نداشتیم، ولی می‌توانستیم به زندگی ادامه بدهیم و از او با احترام یاد کنیم. ولی این‌طوری این‌جانور دست از سرمان برنمی‌دارد، مستأجرها را فراری می‌دهد، پیداست که می‌خواهد تمام آپارتمان را در اختیار خود بگیرد و کاری کند که ما مجبور شویم شب را در کوچه بگذرانیم. پدر، نگاه کن.» ناگهان جیغ کشید «باز دارد شروع می‌کند.» سپس با وحشتی که برای گرگور درک‌کردنی نبود، مادر را رها کرد، از صندلی او دور شد، و چنان که گویی قربانی‌کردن مادر را به ماندن کنار گرگور ترجیح می‌دهد، به‌سرعت به پشت سر پدر پناه برد. پدر هم که فقط از رفتار خواهر وحشت‌زده شده بود از جا پرید و انگار بخواهد از او حمایت کند، دست‌ها را کمی بالا آورد و در برابر او حایل کرد.

ولی گرگور ابداً در این فکر نبود که کسی را، به‌ویژه خواهر خود را، بترساند. او فقط می‌خواست عقبگرد کند و به اتاق خود برگردد که حرکاتش جلب توجه کرده بود. به‌واقع او به‌علت وضعیت وخیم جسمانی‌اش ناچار بود هنگام چرخش‌های

مشکل، سر خود را به کمک بگیرد و آن را چندین بار بالا ببرد و به زمین بکوبد. از حرکت باز ماند و به دور و بر چشم گرداند. به نظر می‌رسید که حسن‌نیتش را دریافته‌اند. آن‌چه پیش آمده بود، فقط وحشتی کوتاه و گذرا بود. حال همه در سکوتی غمناک به او نگاه می‌کردند. مادر بی‌حال روی صندلی افتاده بود، پاها را دراز کرده بود و به هم می‌فشرد. در این حال از فرط ضعف به‌سختی می‌توانست چشم‌های خود را باز نگه دارد. پدر و خواهر کنار هم نشسته بودند. خواهر دست خود را دور گردن پدر انداخته بود.

گرگور فکر کرد: «مثل این‌که حالا می‌توانم عقبگرد کنم.» و دوباره راه افتاد. صدای خُرخُری را که در اثر تقلا از گلویش بیرون می‌زد، نمی‌توانست فرو بخورد. هر از گاه هم ناچار بود نفس تازه کند. البته کسی او را به عجله وا نمی‌داشت. همه چیز را به خود او واگذار کرده بودند. پس از آن‌که کار عقبگرد را به پایان برد، یک‌راست به‌سوی اتاقش راه افتاد. از راه درازی که تا رسیدن به اتاقش پیشِ رو داشت شگفت‌زده شد و نفهمید چه‌گونه توانسته است پیش از این، با همه‌ی ضعف و سستی، تقریباً بدون زحمت آن راه را پشت سر بگذارد. همه‌ی هوش و حواسش به این بود که هرچه تندتر به پیش بخزد، از این‌رو متوجه نشد که از افراد خانواده‌اش کلامی یا صدایی برنیامد که مایه‌ی سراسیمگی‌اش شود. به آستانه‌ی در که رسید، سر گرداند، البته نه به‌طور کامل، زیرا حس می‌کرد گردنش خشک شده است. متوجه شد که خوشبختانه پشت سرش چیزی تغییر نکرده است. فقط خواهر از جای خود بلند شده بود. در آخرین لحظه، نگاهش به مادر افتاد و دید که او کاملاً به خواب رفته است.

هنوز به‌درستی وارد اتاق خود نشده بود که در را بستند و خوب قفل کردند. از صدایی که در آن لحظه ناگهان پشت سر خود شنید، چنان یکه خورد که پاهای نحیفش خم برداشتند. آن‌که چنان سریع از پشت سر آمد، خواهر گرگور بود. خواهر در جای خود آماده ایستاده بود، سپس نرم و چابک خیز برداشت، گرگور اصلاً صدای آمدنش را نشنید، و وقتی کلید را در قفل می‌چرخاند، رو به پدر و مادر خود به صدای بلند گفت: «تمام!»

گرگور با خود گفت: «بعد؟» و در تاریکی به دور و بر چشم گرداند. به‌زودی

کشف کرد که قادر نیست از جای خود بجنبد. از این بابت تعجبی نکرد. تعجبش بیش‌تر از این بود که تاکنون چه‌گونه توانسته است با آن پاهای نحیف حرکت کند؟ گذشته از این، احساس آسایش می‌کرد. به‌واقع تمام بدنش درد می‌کرد، ولی به نظر می‌رسید که درد رفته‌رفته آرام می‌گیرد و به‌زودی کاملاً برطرف می‌شود. سیب گندیده‌ی پشتش و اطراف ملتهب آن را که از غباری نرم پوشیده بود، کم‌تر حس می‌کرد. خانواده‌ی خود را با محبت و نیکی به یاد آورد. گفته بودند باید گورش را گم کند. در این‌باره چه‌بسا عقیده‌ی خود او تعیین‌کننده‌تر از عقیده‌ی خواهر بود. در این تفکر تهی و صلح‌آمیز باقی ماند تا آن‌که زنگ ساعت سه صبح به گوش رسید. آغاز روشنایی عمومی را در آن‌سوی پنجره به چشم دید. سپس سرش بی‌اختیار کاملاً فرو افتاد و واپسین نفسش آهسته و ضعیف از سوراخ‌های دماغش بیرون دمید.

صبح زود وقتی مستخدمه از راه رسید ــ هر چند بارها از او خواسته بودند که درها را آهسته باز و بسته کند، ولی هر بار همین که وارد می‌شد با آن نیرو و عجله‌ای که داشت درها را چنان به هم می‌زد که در سراسر آپارتمان دیگر خواب آسوده امکان نداشت ــ طبق معمول سری به اتاق گرگور زد و در نگاه نخست چیز غیرعادی‌ای در او ندید. پیش خود فکر کرد گرگور عمداً بی‌حرکت دراز کشیده است که نقش توهین‌شده‌ها را بازی کند. به عقیده‌ی او، گرگور توان فهمیدن خیلی چیزها را داشت. از آن‌جا که تصادفاً جاروی دسته‌بلند را به دست گرفته بود، کوشید به کمک آن از کنار در گرگور را قلقلکی بدهد. وقتی در این کار هم موفقیتی به دست نیاورد، عصبانی شد و جارو را کمی به بدنِ گرگور فشرد و تازه وقتی او را بی‌هیچ مقاومتی از جای خود به جلو سُراند، هوشیار شد. همین که فهمید به‌راستی چه رخ داده است، شگفت‌زده پیش خود سوتی زد، ولی چندان بیکار نماند، بلکه با عجله در اتاق خواب را باز کرد و رو به تاریکی به صدای بلند گفت: «بیایید ببینید، تلف شده است، روی زمین افتاده، پاک تلف شده است!»

آقا و خانم زامزا توی تختخواب نشسته بودند و می‌بایست نخست از وحشت ورود مستخدمه به خود بیایند تا بعد بتوانند گفته‌اش را بفهمند. ولی بعد هر کدام از یک‌سو با عجله از تخت پایین آمدند. آقای زامزا روانداز را روی شانه‌های خود

انداخت، خانم زامزا هم با لباس خواب از اتاق خارج شد. دو تایی با این سر و وضع به اتاق گرگور آمدند. در این میان، در اتاق نشیمن هم باز شده بود. از زمان آمدن مستأجرها، گرته آن‌جا می‌خوابید. گرته کاملاً لباس به تن داشت، چنان که به نظر می‌رسید اصلاً نخوابیده است. چهره‌ی پریده‌رنگش هم همین را نشان می‌داد. خانم زامزا با آن‌که می‌توانست خود همه چیز را وارسی کند یا حتی بدون وارسی به واقعیت پی‌ببرد، با چشم‌های پرسشگر مستخدمه را نگاه می‌کرد و پرسید: «مُرده؟» مستخدمه گفت: «بله، حتم دارم.» و برای اثبات نظر خود با جارو جسد گرگور را فاصله‌ی زیادی جابه‌جا کرد. خانم زامزا چنان که گویی قصد دارد مانع جارو شود، حرکتی به خود داد، ولی از این کار منصرف شد. آقای زامزا گفت: «بسیار خوب، خدا را شکر.» سپس صلیب کشید و هر سه زن هم به پیروی از او صلیب کشیدند. گرته بی‌آن‌که چشم از جسد بردارد، گفت: «ببینید چه‌قدر لاغر بود. مدت‌ها بود که دیگر چیزی نمی‌خورد. غذاها همان‌طور دست‌نخورده برمی‌گشت.» به‌راستی تازه حالا که بدن گرگور روی پاهای نحیفش استوار نبود و چیز دیگری هم نگاه را به خود نمی‌کشید، آشکارا می‌دیدی که بدنش تا چه اندازه تکیده و خشکیده است.

خانم زامزا با لبخندی غمناک گفت: «گرته، بیا کمی پیش ما.» گرته هم بی‌آن‌که از نگاه‌کردن به جسد دست بردارد، پشت سر پدر و مادر خود به اتاق خواب رفت. مستخدمه در را بست و پنجره را کاملاً باز کرد. صبح به آن زودی، هوای تازه کمابیش با گرما درآمیخته بود. ماه مارس رو به پایان بود.

مستأجرها از اتاق خود بیرون آمدند و شگفت‌زده به دنبال صبحانه‌ی خود چشم به این‌سو و آن‌سو گرداندند. کسی به یاد آنها نبود. مرد میانی غرغرکنان از مستخدمه پرسید: «صبحانه‌ی ما کو؟» مستخدمه انگشت جلوی دهان گرفت و بی‌آن‌که چیزی بگوید، با عجله با اشاره‌ی دست به آنها فهماند که به اتاق گرگور بیایند. مستأجرها هم به اتاق گرگور که دیگر کاملاً روشن شده بود آمدند و درحالی‌که دست در جیب کت‌های نسبتاً کهنه‌ی خود فرو کرده بودند، به گرد جسد گرگور حلقه زدند.

در این لحظه در اتاق خواب باز شد و آقای زامزا یونیفرم به تن بیرون آمد. درحالی‌که از یک سو خانم زامزا و از سوی دیگر دخترش دست در بازوی او

انداخته بودند. چهره‌ی هر سه حکایت از آن می‌کرد که گریه کرده‌اند. گرته گـاهی چهره‌ی خود را به بازوی پدر می‌فشرد.

آقای زامزا بی‌آن‌که بازوی زن‌ها را رها کـند، در را نشـان داد و گـفت: «فـوراً آپارتمان مرا ترک کنید.» مرد میانی با کمی تعجب گفت: «منظورتان چـیست؟» و لبخند ملیحی زد. دو مستأجر دیگر دست‌ها را به پشت گرفته بودند و بی‌وقفه آنها را به هم می‌مالیدند. انگار بی‌صبرانه در انـتظار مـجادله‌ای شـدید بـودند و اطـمینان داشتند آن مجادله به نفع آنها تمام خواهد شد. آقای زامزا در جواب گفت: «منظورم همان است که گفتم» و همگام با زن‌ها رو به مستأجر پیش رفت. مستأجر نخست بی‌حرکت در جای خود ایستاد و به زمین چشم دوخت، گویی مسایل در ذهنش نظمی تازه می‌یافتند. سپس گفت: «بسیار خوب، می‌رویم» و چنان به آقای زامزا نگاه کرد که گویی به‌واسطه‌ی خضوعی که ناگهان وجودش را فراگرفته است، برای یک چنین تصمیمی هم از او اجازه می‌خواهد. آقای زامزا فقط چند بار با چشمان متعجب سر را رو به او کمی تکان داد. سپس مستأجر بلافاصله با گام‌های بلند به اتاق جـلویی رفت. دو دوست او چند لحظه با دست‌های آرام گوش به زنگ ماندند، سپس چنان به‌سرعت به دنبال او راه افتادند که گویی می‌ترسند آقای زامزا خود را زودتر از آنها به اتاق جلویی برساند و رابطه‌ی آنها را با رهبرشان مخدوش کند. در اتاق جلویی، هر سه کلاهشان را از جـارخـتی بـرداشـتند، عـصاهاشان را از جـاعصایی بـیرون کشیدند، بی‌هیچ کلامی سر خم کردند، و از آپارتمان بیرون رفتند. آقـای زامـزا بـا سوءظنی کاملاً بی‌مورد، همراه زن‌ها به پاگرد رفت، هر سه روی نرده‌ها خم شدند و به چشم خود دیدند که مردها آهسته ولی بی‌وقفه از پله‌های طویل پایین می‌روند، در هر طبقه در نقطه‌ای معین از پیچ پلکان از نظر ناپدید مـی‌شوند، و پس از چـند لحظه دوباره پیدا می‌شوند. هرچه پایین‌تر می‌رفتند، توجه خانواده‌ی زامزا به آنـها کم‌تر می‌شد. سرانجام وقتی شاگرد قصاب طَبَق به سر با رفتاری حاکی از غرور رو به آنها پیش آمد و سپس برفراز سر آنها از پله‌ها بالا رفت، آقای زامزا و زن‌ها نرده‌ها را رها کردند و همگی، چنان که گویی آسوده‌خاطر شـده‌انـد، بـه آپـارتمان خـود برگشتند.

تصمیم گرفتند آن روز را به استراحت و گردش بگذرانند. گذرانـدن یک روز

بی‌کار و تلاش نه‌فقط حقشان بود، بلکه به‌شدت به آن نیاز داشتند. این بود که پشت میز نشستند و در سه نامه از غیبت خود عذر خواستند. آقای زامزا خطاب به ریاست بانک، خانم زامزا خطاب به صاحبکار خود، و گرته خطاب به صاحب مغازه‌ای که در آن کار می‌کرد. هر سه سرگرم نوشتن بودند که مستخدمه به درون آمد. می‌خواست بگوید که قصد رفتن دارد، چرا که کار صبحگاهی‌اش تمام شده است. نخست هر سه بی‌آن‌که چشم از کاغذ بردارند، سری تکان دادند. ولی وقتی متوجه شدند که مستخدمه هنوز خیال رفتن ندارد، با دلخوری سر بلند کردند. آقای زامزا گفت: «گوشم به شماست.» مستخدمه لبخند به لب در آستانه‌ی در چنان ایستاده بود که گویی آمده است خبر مسرت‌بخشی را به اطلاع خانواده برساند، ولی فقط در صورتی به حرف خواهد آمد که دقیقاً از او بپرسند. پَرِ کوتاه شترمرغی که تقریباً راست به کلاهش می‌زد و در طول خدمتش همیشه با آن آقای زامزا را عصبانی کرده بود، به‌نرمی تکان می‌خورد. خانم زامزا که بیش از دیگران مورد احترام مستخدمه بود، پرسید: «خوب، چه می‌خواهی بگویی؟» مستخدمه جواب داد: «بله،» و خنده‌ی شادمانه‌اش باعث شد نتواند به گفته‌ی خود ادامه دهد. «لازم نیست نگران بیرون‌بردن آن چیز از اتاق بغلی باشید. ترتیب کار داده شده است.» خانم زامزا و گرته چنان که گویی قصد دارند به نوشتن ادامه بدهند، سرهاشان را به روی کاغذ خم کردند. آقای زامزا که متوجه شد مستخدمه خیال دارد همه چیز را به‌تفصیل بازگو کند، با تکان دست قاطعانه مانع او شد. از آن‌جا که مستخدمه اجازه نیافت چیزی بگوید، به یاد آورد که سخت عجله داشته است و آزرده‌خاطر به صدای بلند گفت: «خداحافظ همگی.» سپس به‌سرعت چرخی زد، در را با سر و صدا پشت سر خود به هم کوفت، و از آپارتمان بیرون رفت.

آقای زامزا گفت: «امشب عذرش را می‌خواهم.» ولی نه از همسر و نه از دختر خود جوابی نشنید. به نظر می‌رسید که مستخدمه باز آرامش تازه به‌دست‌آمده‌ی آنها را برهم می‌زند. هر دو از جا بلند شدند، به کنار پنجره رفتند، و آن‌جا تنگ در آغوش هم ایستادند. آقای زامزا، نشسته در صندلی، به‌سمت آنها چرخید و چند لحظه بی‌آن‌که چیزی بگوید آنها را تماشا کرد. سپس گفت: «حالا دیگر دست بردارید. بیایید این‌جا و یک کمی هم به فکر من باشید.» زن‌ها بلافاصله حرف

گوش کردند، خود را به او رساندند، ناز و نوازشش کردند، و نامه‌هاشان را به پایان بردند.

سپس هر سه با هم آپارتمان را ترک کردند. ماه‌ها می‌شد که چنین کاری نکرده بودند. با تراموا به بیرون شهر رفتند. پرتو گرم خورشید، سراسر واگنی را که فقط آنها در آن نشسته بودند، فرا گرفته بود. آسوده‌خاطر به صندلی‌های خود تکیه دادند و درباره‌ی آینده به گفت‌وگو پرداختند. با نگاهی دقیق‌تر به موقعیت خود، دریافتند که افق آینده‌ی هر سه‌شان چندان بد نیست. تا به حال هیچ یک از آنها از دیگری درباره‌ی کارش چیزی نپرسیده بود، ولی حالا معلوم می‌شد که کار هر سه مناسب است و به‌ویژه آینده‌ی خوبی را نوید می‌دهد. البته بزرگ‌ترین بهبود آتی را در زندگی خود می‌توانستند به‌آسانی با تغییر آپارتمان ایجاد کنند. خیال داشتند آپارتمانی کوچک‌تر و ارزان‌تر، اما با موقعیتی مناسب‌تر و به‌دردخورتر از آپارتمان فعلی‌شان، که انتخاب گرگور بود، اجاره کنند. آقا و خانم زامزا از شور و حرارتی که دخترشان بروز می‌داد، تقریباً همزمان دریافتند که او، به‌رغم درد و رنجی که آن اواخر گونه‌هایش را پریده‌رنگ کرده به دختری زیبا و خوش‌اندام بدل شده است. هر دو رفته‌رفته لب فرو بستند و کمابیش ناخودآگاه با نگاه به هم فهماندند که کم‌کم باید برای او دنبال شوهری سر به راه باشند. دختر، گویی به تأیید رؤیاهای تازه‌ی آن دو، در مقصد جلوتر از آنها از جای خود بلند شد و اندام جوانش را کش و قوس داد.

۵. در سرزمین محکومان

کافکا در سی و یکم دسامبر ۱۹۱۴ در دفتر خاطرات خود می‌نویسد: «از ماه اوت تاکنون روی‌هم‌رفته کم و بد کار نکرده‌ام. ولی چه از لحاظ کمی و چه کیفی از تمامی توانایی خود بهره نگرفته‌ام. به‌ویژه از آن‌رو که طبق شواهد موجود توانایی‌ام ([به علت] بی‌خوابی، سردرد، و ضعف قلب) مدت درازی دوام نخواهد داشت...»

در این مدت، کافکا روی چند اثر ناتمام خود کار می‌کند. از جمله **محاکمه**، **مفقودالاثر**، «خاطرات کالدابان»، «دادستان جزء»، «آموزگار دهکده» و غیره. ولی هیچ یک از این آثار را به پایان نمی‌رساند. تنها اثری که کافکا در این دوره نگارش آن را آغاز می‌کند و به پایان می‌رساند، داستان «در سرزمین محکومان» است.

ظاهراً نگارش «در سرزمین محکومان» در فاصله‌ی زمانی چهارم تا هجدهم اکتبر ۱۹۱۴ انجام گرفته است ـ کافکا نخست قصد نداشت آن را منتشر کند. تا آن‌که کورت وُلف در سال ۱۹۱۶ به او پیشنهاد کرد کتاب تازه‌ای منتشر کند. این پیشنهاد موجب شد که کافکا به فکر مجموعه‌ای از کارهای تازه‌ی خود بیفتد. این مجموعه می‌بایست «مجازات‌ها» نامیده می‌شد و سه داستان «حکم»، «مسخ» و «در سرزمین محکومان» را در بر می‌گرفت. ولی به دلایلی چند، این مجموعه شکل نگرفت و «حکم» به‌تنهایی منتشر شد.

پس از آن‌که کار چاپ «پزشک دهکده» سامان گرفت، کورت وُلف در اول سپتامبر ۱۹۱۷ پیشنهاد کرد که «در سرزمین محکومان» را همزمان با این مجموعه، ولی به‌طور مستقل، به چاپ برساند. کافکا در چهارم سپتامبر ۱۹۱۷ در جواب او نوشت: «راجع به 'در سرزمین محکومان' احتمالاً سوءتفاهمی در میان است. من هرگز از صمیم قلب خواهان انتشار این داستان نبوده‌ام. دو یا سه صفحه‌ی پایانی اثر فاقد ارزش‌اند و این نقص بزرگ باعث شده است که یک جای کار بلنگد و کلیت

داستان از درون تهی شود.» با این‌همه سرانجام کافکا در برابر اصرار کـورت وُلف تسلیم شد و متن بازنویسی‌شده‌ی «در سرزمین محکومان» را در اختیار او گذاشت. کورت وُلف هم که به این اثر علاقه‌ی ویژه‌ای داشت، آن را در سال ۱۹۱۹ پیش از «پزشک دهکده» به چاپ رساند.

در سرزمین محکومان

افسر رو به مسافر پژوهشگر گفت: «دستگاه عجیب و غریبی است» و بـا نگـاهی آمیخته به تحسین دستگاه را که خود به‌خوبی مـی‌شناخت ورانـداز کـرد. بـه نـظر می‌رسید مسافر فقط به حکم ادب دعوت فرمانده را پـذیرفته است. فـرمانده از او خواسته بود در مراسم اعدام سربازی که به دلیل تمرد و اهانت به مافوق مـحکوم شده بود حاضر شود. ظاهراً در سرزمین مـحکومان هـم چـندان اسـتقبالی از ایـن مراسم اعدام به عمل نیامده بود. دست‌کم این‌جا، در این دره‌ی عمیق که اطرافش را دامنه‌هایی شنی و لُخت و عور گرفته بود، جز افسر و مسافر، فقط شخص محکوم که جوانی ابله و دهان‌گشاد با چهره و مویی پریشان بود و یک سرباز حضور داشتند. سرباز زنجیر سنگینی را به دست گرفته بود که به چند رشته زنجیر کـوچک خـتم می‌شد. با آن زنجیرها که خود به وسیله‌ی زنجیرهایی رابط به هم وصل بودند، مچ دست و پا و نیز گردن محکوم را بسته بودند. در ضمن، شخص محکوم مـثل سگ مطیع می‌نمود. به نظر می‌رسید می‌توان او را رها کرد تا در دامنه‌ها بگردد و مـوقع اعدام یک سوت کافی بود تا با پای خود بیاید.

مسافر توجه چندانی به دستگاه نداشت و کمابیش بی‌اعتنا پشت سر محکوم گام برمی‌داشت. در این میان افسر سرگرم انجام مقدمات کار بـود، گـاهی بـه زیـر دستگاه که توی زمین کار گذاشته شده بود می‌خزید، گاهی از نردبان بالا می‌رفت تا قسمت‌های فوقانی را وارسی کند. در اصل این‌همه کار یک فرد فنی بود، ولی افسر به‌تنهایی و با جد و جهد بسیار به همه‌ی کارها رسیدگی می‌کرد. چه‌بسا به این دلیل که علاقه‌ی خاصی به دستگاه داشت. شاید هم به دلایلی دیگر نمی‌توانست دستگاه را به دست شخص دیگری بسپارد. سرانجام گفت: «حالا همه چیز حاضر است» و از نردبان پایین آمد. به‌شدت خسته شده بود. با دهان کاملاً باز نفس می‌کشید، و دو

دستمال ظریف زنانه را از پشت در یقه‌ی یونیفرم خود فرو کرده بود. مسافر، برخلاف انتظار افسر، به‌جای آن‌که درباره‌ی دستگاه پرس‌وجو کند، گفت: «این یونیفرم‌ها برای مناطق گرمسیر خیلی سنگین‌اند.» افسر گفت: «بله» و دست‌های خود را که چرب و روغنی بود، در سطل آبی که آماده کرده بودند شست. «ولی این یونیفرم‌ها حکم وطن را دارند. ما نمی‌خواهیم وطن را از دست بدهیم.» سپس بلافاصله ادامه داد: «بسیار خوب. ولی حالا به این دستگاه نگاه کنید» و در همان حال که دست‌ها را با یک دستمال خشک می‌کرد، دستگاه را نشان داد. «تا به حال کارها را ناچار با دست انجام می‌دادیم. ولی از این به بعد فقط دستگاه کار می‌کند.» مسافر سر تکان داد و به دنبال افسر راه افتاد. افسر برای توجیه هر پیشامد احتمالی گفت: «مسلماً گاهی عیب و ایرادی پیش می‌آید. البته امیدوارم امروز مشکلی نداشته باشیم، ولی به هر حال همیشه باید احتمال بروز اشکال را در نظر داشت. هرچه باشد، این دستگاه باید دوازده ساعت تمام بی‌وقفه کار کند. خلاصه اگر اشکالی هم پیش بیاید، چندان مهم نیست و خیلی زود برطرف می‌شود.»

سپس پرسید: «نمی‌خواهید بنشینید؟» و از میان توده‌ای صندلی حصیری یکی را بیرون کشید و آن را در اختیار مسافر گذاشت. مسافر نتوانست تعارف او را رد کند. این بود که لب گودالی نشست و نگاهی کوتاه به درون آن انداخت. گودال چندان عمیق نبود. در یک سوی آن پشته‌ای خاک، که از همان گودال درآورده بودند، و در سوی دیگر دستگاه قرار داشت. افسر گفت: «نمی‌دانم فرمانده درباره‌ی این دستگاه برایتان توضیح داده است یا نه؟» مسافر به گونه‌ای ابهام‌آمیز دستی تکان داد. افسر بهتر از این چیزی نمی‌خواست. زیرا حالا خود فرصت می‌یافت دستگاه را توضیح دهد. گفت: «این دستگاه» و اهرمی را تکیه‌گاه دست خود کرد و ادامه داد: «یکی از اختراعات فرماندهِ قبلی ماست. من دقیقاً از زمان اولین آزمایش‌ها با او همکاری می‌کردم و در همه‌ی کارها تا آخرین لحظه شرکت داشتم. البته افتخار این اختراع تنها و تنها به او تعلق دارد. درباره‌ی فرماندهِ قبلی ما چیزی شنیده‌اید؟ نه؟ خوب، اگر بگویم سازمان سرزمین محکومان به‌تمامی حاصل فعالیت اوست، گزافه نگفته‌ام. ما، دوستان او، موقع مرگش می‌دانستیم که سازمان این سرزمین از چنان انسجامی برخوردار است که جانشین او حتی اگر هزار نقشه‌ی نو در سر داشته

باشد، دست‌کم سال‌های متمادی نمی‌تواند در آن تغییری بدهد. البته پیش‌بینی ما به تحقق پیوست. فرماندهِ جدید هم ناچار شد واقعیت را قبول کند. حیف که شما فرماندهِ قبلی را نمی‌شناختید! ــ اما»، لحظه‌ای مکث کرد، «چرا من پرگویی می‌کنم؟ دستگاه او این‌جا پیش روی ما قرار دارد. همان‌طور که می‌بینید، این دستگاه از سه قسمت تشکیل شده است. به مرور زمان هر یک از این قسمت‌ها را با اصطلاحی کمابیش عامیانه نام‌گذاری کرده‌اند ــ قسمت زیرین بستر نامیده می‌شود، قسمت فوقانی را خالکوب، و این قسمت شناور میانی را دارخیش می‌گویند.» مسافر پرسید: «دارخیش؟» چندان به‌دقت به گفته‌های افسر گوش نداده بود. در این دره‌ی عاری از سایه، از شدت آفتاب، تمرکز حواس چندان آسان نبود. از این‌رو مایه‌ی شگفتی مسافر بود که افسر در آن نیم‌تنه‌ی مخصوص رژه، مزین به حمایل و سردوشی‌هایی که آن را سنگین‌تر می‌کرد، با جدیت تمام موضوع مورد علاقه‌ی خود را توضیح می‌داد و فزون بر این در حین حرف‌زدن، ابزار به دست، این‌جا و آن‌جا با پیچ و مهره‌ای ورمی‌رفت. ظاهراً سرباز هم وضعی مشابه مسافر داشت. سرباز زنجیر محکوم را به دور مچ هر دو دست خود پیچیده بود، با یک دست به تفنگ خود تکیه زده بود و سرش بر سینه‌اش افتاده بود و به هیچ‌چیز توجهی نداشت. رفتار او مایه‌ی تعجب مسافر نبود، زیرا افسر فرانسوی حرف می‌زد و مطمئناً نه سرباز فرانسوی می‌دانست و نه محکوم. با این‌همه آشکارا دیده می‌شد که محکوم می‌کوشد توضیحات افسر را دنبال کند. او با نوعی سماجت آمیخته به خواب‌آلودگی، مدام به نقطه‌ای که افسر نشان می‌داد نگاه می‌کرد. سپس وقتی مسافر با پرسشی، توضیحات افسر را قطع کرد، او هم مانند افسر به‌سوی مسافر سر می‌گرداند.

افسر گفت: «بله، دارخیش. اسم با مسمایی است. سوزن‌های آن مثل تیغه‌های دارخیش ردیف شده‌اند. مثل دارخیش هم به کار می‌افتد، فقط با این تفاوت که در نقطه‌ای ثابت عمل می‌کند، و البته طرز کارش هم خیلی هنرمندانه‌تر است. همین الان خواهید دید. محکوم را این‌جا روی بستر می‌خوابانند ــ می‌خواهم اول همه چیز را توضیح بدهم و بعد دستور شروع مراسم را بدهم. این‌طوری شما بهتر می‌توانید کار را دنبال کنید. در ضمن، یکی از چرخ‌دنده‌های خالکوب خوردگی

دارد و موقع کار بدجوری سر و صدا می‌کند و نمی‌گذارد صدا به صدا برسد. متأسفانه این‌جا مشکل می‌شود وسایل یدکی گیر آورد ــ بله، همان‌طور که گفتم، این بستر است. روی آن را با لایه‌ای از پنبه پوشانده‌اند. علت این کار را بعداً می‌فهمید. محکوم را به شکم روی پنبه می‌خوابانند، البته لُخت و عور. با این تسمه، دست‌ها، با این یکی پاها، و با این هم گردن او را می‌بندند. همان‌طور که گفتم، این‌جا در قسمت بالایی بستر، جایی که دهان محکوم قرار می‌گیرد، گلوله‌ای نمدی هست که به‌آسانی می‌توان آن را میزان کرد، طوری که مستقیماً وارد دهان محکوم شود. کاربرد گلوله‌ی نمدی این است که نگذارد محکوم فریاد بزند و یا آن‌که زبان خود را گاز بگیرد. محکوم ناچار است نمد را در دهان خود جا دهد، چون در غیر این صورت تسمه‌ی مربوطه گردنش را خرد می‌کند.» مسافر پرسید: «پنبه این‌جاست؟» و به جلو خم شد. افسر لبخندزنان گفت: «بله، البته. خودتان امتحان کنید.» سپس دست مسافر را گرفت و به روی بستر کشید. «این پنبه با روشی خاص تهیه شده است، این است که ظاهرش خیلی به پنبه شباهت ندارد. بعداً در مورد کاربرد آن توضیح می‌دهم.» علاقه‌ی مسافر به دستگاه تا حدودی برانگیخته شد. سر را بالا گرفت و درحالی‌که دست را سایه‌بان چشم می‌کرد، دستگاه را برانداز کرد. ماشین عظیمی بود. بستر و خالکوب به یک اندازه بودند و به دو صندوق تیره شباهت داشتند. خالکوب تقریباً در دو متری بالای بستر کار گذاشته شده بود. آن دو را چهار میله‌ی برنجی، که در زیر نور خورشید کمابیش برق می‌زدند، از چهار گوشه به هم وصل می‌کرد. میان آن دو صندوق دارخیش از بستی فولادی به زیر آویخته شده بود.

افسر به بی‌اعتنایی پیشین مسافر چندان پی‌نبرده بود. ولی علاقه‌ی فعلی او را خوب حس می‌کرد. از این‌رو توضیحات خود را موقتاً قطع کرد تا مسافر فرصت بیابد و با خیالی آسوده دستگاه را تماشا کند. محکوم هم از مسافر تقلید کرد. ولی از آن‌جا که نمی‌توانست دست را سایه‌بان چشم کند، با چشم‌های نیم‌بسته سر را بالا گرفت.

مسافر گفت: «بسیار خوب، محکوم را که خواباندند...» سپس به صندلی تکیه داد و پاها را روی هم انداخت.

افسر گفت: «بله»، کلاه خود را کمی پس زد و به چهره‌ی داغ خود دستی کشید.

«عنایت بفرمایید! بستر و خالکوب هر کدام باتری جداگانه دارند. بستر برای خودش، و خالکوب برای دارخیش به باتری نیاز دارد. همین که محکوم را محکم بستند، بستر به کار می‌افتد و با لرزه‌هایی بسیار ریز به طرفین و در عین حال به‌سمت بالا و پایین به حرکت درمی‌آید. حتماً دستگاه‌های مشابه آن را در درمانگاه‌ها دیده‌اید. ولی در مورد این بستر همه‌ی حرکت‌ها دقیقاً محاسبه شده است. چون حرکات بستر باید موبه‌مو با حرکات دارخیش هماهنگ باشند. در اصل، اجرای حکم به‌عهده‌ی این دارخیش است.»

مسافر پرسید: «چه حکمی صادر شده است؟» افسر شگفت‌زده گفت: «این را هم نمی‌دانید؟» و لب خود را گزید. «احتمالاً توضیحات من به‌شدت درهم و برهم‌اند. از این بابت واقعاً عذر می‌خواهم. چون در گذشته معمولاً فرمانده شخصاً همه چیز را توضیح می‌داد. ولی فرماندهِ جدید از انجام این وظیفه‌ی افتخاری شانه خالی می‌کند. البته این‌که چنین مهمان عالیقدری را» ــ مسافر کوشید با تکان هر دو دست مانع از ادامه‌ی تعارفات شود، ولی افسر اصرار ورزید ــ «چنین مهمان عالیقدری را حتی از شکل صوری حکم مطلع نکنند، از بدعت‌هایی است که ...» ناسزایی را که سر زبانش بود فرو خورد و فقط گفت: «من اطلاع نداشتم. تقصیری متوجه من نیست. البته من بهتر از هر کس دیگری می‌توانم انواع حکم‌های صادره را توضیح بدهم. چون» ــ با کف دست به روی سینه‌ی خود زد، به جایی که جیب نیم‌تنه‌اش قرار داشت ــ «تمام نقشه‌هایی که فرماندهِ سابق به دست خود رسم کرده است، این‌جا در جیب من است.»

مسافر پرسید: «نقشه‌هایی که فرمانده به دست خود رسم کرده است؟ یعنی او یک‌تنه همه‌کاره بود؟ هم سرباز، هم قاضی، هم طراح، هم شیمیست، هم نقشه‌کش؟»

افسر متفکرانه به نقطه‌ای چشم دوخت و درحالی‌که سر تکان می‌داد، گفت: «بله.» سپس به دست‌های خود نگاه کرد. به نظرش رسید دست‌ها برای بیرون آوردن نقشه‌ها به اندازه‌ی کافی تمیز نیستند. این بود که به کنار سطل آب رفت و یک‌بار دیگر آنها را شست. بعد پوشه‌ی چرمی کوچکی را از جیب بیرون کشید و گفت: «حکم ما چندان شدید نیست. ما فقط فرمانی را که محکوم زیر پا گذاشته

است، با دارخیش روی بدنش می‌نویسیم. مثلاً در مورد این محکوم» ــ با اشاره‌ی دست مرد را نشان داد ــ «روی بدن او نوشته خواهد شد: به مافوق خود احترام بگذار!»

مسافر نگاهی گذرا به مرد انداخت. در لحظه‌ای که افسر او را نشان می‌داد، سر را پایین گرفته بود و به نظر می‌رسید تمام نیروی شنوایی خود را جمع کرده است تا مگر چیزی دستگیرش شود. ولی از حرکت لب‌های ورم‌کرده و به‌هم‌فشرده‌اش پیدا بود که نتوانسته است چیزی بفهمد. مسافر در ذهن خود پرسش‌های زیادی داشت، ولی با دیدن حال و روز مرد، فقط پرسید: «این مرد از حکم خود خبر دارد؟» افسر گفت: «نه» و قصد داشت بلافاصله توضیحات خود را پی‌بگیرد. ولی مسافر کلام او را قطع کرد: «از حکم خود باخبر نیست؟» افسر دوباره گفت: «نه»، سپس لحظه‌ای ساکت ماند. انگار توقع داشت مسافر علت پرسش خود را توضیح دهد. بعد گفت: «ابلاغ حکم ضرورت ندارد. مگر نه این‌که آن را روی پوست و گوشت خود حس خواهد کرد؟» مسافر می‌خواست ساکت بماند، ولی حس کرد محکوم چشم به او دوخته است. به نظر می‌رسید می‌پرسد، آیا مسافر می‌تواند آن دادرسی را تأیید کند؟ از این‌رو او که تازه به صندلی خود تکیه داده بود، دوباره به جلو خم شد و بار دیگر پرسید: «ولی دست‌کم می‌داند که محکوم شده است، مگر نه؟» افسر گفت: «این را هم نمی‌داند.» سپس رو به مسافر طوری لبخند زد که گویی انتظار دارد از زبان او باز چنین حرف‌های عجیب و غریبی بشنود. مسافر گفت: «نه؟» و به پیشانی خود دست کشید. «یعنی این مرد هنوز هم نمی‌داند که دفاعیاتش چه نتیجه‌ای داشته است؟» افسر گفت: «به او فرصت داده نشد از خود دفاع کند.» سپس سر را به‌سویی گرداند، گویی با خود سخن می‌گفت و نمی‌خواست مسافر را با توضیح مطالبی که خود خوب می‌دانست شرم‌زده کند. مسافر گفت: «ولی قاعدتاً می‌بایست به او فرصت داده می‌شد که از خود دفاع کند»، و از جا بلند شد.

افسر احساس کرد که ممکن است توضیح دستگاه به‌درازا بکشد. از این‌رو به‌سوی مسافر رفت، دست در بازوی او انداخت و محکوم را نشان داد. محکوم هم که می‌دید ظاهراً نگاه‌ها متوجه او شده است، خبردار ایستاد ــ البته سرباز هم زنجیر را کشید. افسر گفت: «قضیه از این قرار است. این‌جا در سرزمین محکومان، من با

تمام جوانی، قاضی هستم. چون پیش از این در مورد مسایل تنبیهی به فرماندهِ قبلی کمک می‌کردم و در ضمن دستگاه را بهتر از هر کسی می‌شناسم. اصلی که من برمبنای آن رأی صادر می‌کنم، این است: هرگز در وقوع جرم شکی نیست. دادگاه‌های دیگر نمی‌توانند از این اصل پیروی کنند، چون از چندین عضو تشکیل شده‌اند و در ضمن دادگاه‌های عالی‌تری هم به کارشان نظارت دارند. ولی این‌جا قضیه فرق می‌کند، یا دست‌کم در زمان فرماندهِ قبلی فرق می‌کرد. چون فرماندهِ جدید ابراز علاقه کرده است که در دادرسی‌های من دخالت کند، ولی من تا به حال موفق شده‌ام جلوی او را بگیرم، و بعدها هم موفق خواهم شد. شما می‌خواستید این مورد برایتان توضیح داده شود. این مورد هم مثل بقیه‌ی موارد بسیار ساده است. امروز صبح یک سروان گزارش داد که این مرد، گماشته‌ی او، کسی که شب‌ها جلوی اتاق سروان می‌خوابد، موقع انجام وظیفه خواب بوده است. وظیفه‌ی او این است که سر هر ساعت از خواب بلند شود و جلوی در اتاق سروان ادای احترام کند ــ وظیفه‌ای نه‌چندان مشکل، ولی بسیار ضروری. چون لازم است گماشته هم برای نگهبانی و هم برای خدمتگزاری همیشه آماده و قبراق باشد. سروان شب گذشته قصد می‌کند ببیند آیا گماشته‌اش به وظیفه‌ی خود عمل می‌کند یا نه. این است که درست سر ساعت دو در را باز می‌کند و می‌بیند گماشته روی زمین مچاله شده و خوابیده است. سروان هم سراغ تازیانه‌ی سوارکاری می‌رود و با آن به صورت گماشته می‌زند. اما گماشته به‌جای آن‌که بلند شود و تقاضای بخشش کند، پاهای ارباب خود را می‌گیرد، او را تکان می‌دهد، و داد می‌زند 'شلاق را بگذار کنار و گرنه می‌خورمت.' ــ این همه‌ی ماجراست. سروان یک ساعت پیش آمد سراغ من. من هم گفته‌های او را یادداشت کردم و بعد از صدور رأی کتبی، بلافاصله دستور دادم این مرد را غل و زنجیر کنند. این‌طوری کار خیلی ساده انجام گرفت، ولی اگر قرار بود اول این مرد را می‌خواستم و از او بازجویی می‌کردم، حاصل کار چیزی نبود جز سردرگمی. در آن صورت این مرد دروغ سرهم می‌کرد، و اگر من موفق می‌شدم دروغ‌هایش را برملا کنم، دروغ‌های دیگری تحویلم می‌داد و الی‌آخر. ولی حالا او را گیر انداخته‌ام و رهایش نخواهم کرد. ــ حالا همه چیز روشن شد؟ ولی وقت به‌سرعت می‌گذرد. اجرای حکم باید الان شروع شده باشد. ولی من هنوز دستگاه را

به‌طور کامل توضیح نداده‌ام.» مسافر را وادار کرد روی صندلی بنشیند، سپس دوباره به‌سمت دستگاه رفت و گفت: «همان‌طور که می‌بینید، دارخیش با شکل بدن انسان هماهنگی دارد. این دارخیش مخصوص بالاتنه است، این دارخیش‌ها هم برای پاهاست. برای سر هم فقط این سوزن کوچک در نظر گرفته شده است. متوجه شدید؟» سپس، آماده برای پرطول و تفصیل‌ترین توضیحات، سر را با حالتی دوستانه به‌سوی مسافر پایین آورد.

مسافر با چهره‌ای اخم‌آلود به دارخیش نگاه کرد. از آن‌چه درباره‌ی شیوه‌ی دادرسی شنیده بود، احساس رضایت نمی‌کرد. ولی ناچار بود به خود بگوید این‌جا سرزمین محکومان است و در سرزمین محکومان معیارهای دیگری حاکم است و ضرورتاً باید هر کاری را با روحیه‌ی نظامی انجام دهند. از این گذشته، تا حدودی به فرماندهِ جدید دلخوش بود که قصد داشت، هر چند به کُندی، شیوه‌ی دادرسی تازه‌ای را رایج کند، شیوه‌ای که مغز محدود این افسر آماده‌ی پذیرش آن نبود. این افکار مسافر را بر آن داشت که بپرسد: «فرمانده در مراسم اجرای حکم شرکت خواهد کرد؟» افسر، ناخشنود از این پرسش نامنتظر، گفت: «معلوم نیست» و چهره‌ی دوستانه‌اش درهم رفت. «به همین دلیل باید عجله کنیم. متأسفانه من ناچارم توضیحاتم را خلاصه کنم. ولی فردا صبح بعد از آن‌که دستگاه را تمیز کردند ــ تنها عیب دستگاه همین است که بدجوری آلوده می‌شود ــ می‌توانم توضیحاتم را کامل کنم. بنابراین، حالا به گفتن ضروری‌ترین مطالب اکتفا خواهم کرد. بعد از این‌که مرد را روی بستر خواباندند و لرزش بستر شروع شد، دارخیش روی بدن پایین می‌آید و خودبه‌خود طوری میزان می‌شود که فقط نوک آن با بدن تماس پیدا کند. پس از میزان‌شدن دارخیش، این سیم بلافاصله کشیده می‌شود و به شکل میله درمی‌آید. بعد بازی شروع می‌شود. کسی که از چند و چون کار بی‌خبر است، تفاوتی میان مجازات‌های مختلف احساس نمی‌کند. ظاهراً دارخیش همیشه به‌صورت یکسان کار می‌کند. به این ترتیب که نوک سوزن‌ها در اثر لرزش دارخیش در بدن فرو می‌روند. در عین حال خود بدن هم از تکان‌های بستر به لرزه می‌آید. برای این‌که هر کسی بتواند بر اجرای حکم نظارت کند، دارخیش از شیشه ساخته شده است. نصب سوزن‌ها در داخل دارخیش، از لحاظ فنی مشکلاتی به بار آورد.

ولی پس از آزمایش‌های زیاد، کار به نتیجه رسید. می‌بینید که ما از هیچ تلاشی روگردان نبوده‌ایم. در نتیجه حالا همه می‌توانند از میان شیشه ببینند که نوشته چه‌گونه روی بدن حک می‌شود. می‌خواهید نزدیک‌تر بیایید و سوزن‌ها را ببینید؟»

مسافر آهسته از جا بلند شد، به‌طرف دستگاه رفت، و روی دارخیش خم شد. افسر گفت: «این‌جا دو جور سوزن می‌بینید که به اشکال مختلف چیده شده‌اند. کنار هر سوزن بلند یک سوزن کوتاه قرار دارد. سوزن بلند کار نوشتن را انجام می‌دهد و از سوزن کوتاه آب فوران می‌کند که خون را بشوید و در نتیجه نوشته خوانا بماند. خونابه از طریق این مجاری کوچک به مجرای اصلی هدایت می‌شود و بالاخره از راه لوله‌ی تخلیه به گودال می‌ریزد.» افسر با حرکت انگشت راهی را که خونابه می‌بایست پشت سر بگذارد دقیقاً نشان داد. سرانجام وقتی دو دست خود را زیر دهانه‌ی لوله پیمانه کرد تا جریان خونابه را به درون آن هرچه بهتر تجسم ببخشد، مسافر سر بلند کرد و به قصد برگشتن به‌سمت صندلی خود، با دست در پشت سر به جست‌وجوی راه پرداخت. در این میان، وحشت‌زده دید که محکوم همچون او در پی دعوت افسر به حرکت آمده است تا دارخیش را از نزدیک تماشا کند. محکوم، سرباز خواب‌آلوده را با زنجیر کمی به جلو کشیده بود و خود مانند مسافر روی شیشه خم شده بود. پیدا بود با چشمان نامطمئن در جست‌وجوی چیزی است که افسر و مسافر لحظه‌ای پیش تماشا کرده بودند. اما از آن‌جا که توضیحات افسر را نفهمیده بود، تلاشش به جایی نمی‌رسید. با این‌همه، سر را به این‌سو و آن‌سو خم می‌کرد و پیوسته با چشم سراسر شیشه را درمی‌نوردید. مسافر تصمیم گرفت او را به عقب براند، چون احتمال می‌داد کار او بی‌مجازات نماند. ولی افسر با یک دست مسافر را گرفت و با دست دیگر کلوخی را از روی پشته‌ی خاک برداشت و به‌سوی سرباز پراند. سرباز به یک تکان چشم‌ها را بالا گرفت و دید محکوم چه کرده است. تفنگ را رها کرد، پاشنه‌ها را به زمین فشرد، و محکوم را چنان محکم به عقب کشید که با سر به زمین خورد. سپس بالای سر او ایستاد و دید چه‌گونه غلت‌زنان زنجیرها را جرنگ‌جرنگ به صدا درمی‌آورد. افسر فریاد زد: «بلندش کن!» زیرا حس می‌کرد محکوم بیش از حد حواس مسافر را به خود مشغول کرده است. مسافر حتی بی‌آن‌که در بند دارخیش باشد، از روی آن به جلو خم شده بود تا ببیند بر سر

محکوم چه می‌آید. افسر دوباره فریاد زد: «مواظبش باش!» و خود دستگاه را دور زد، بازوی محکوم را گرفت، و به کمک سرباز او را، که مدام سکندری می‌خورد، سر پا بلند کرد.

با برگشتن افسر، مسافر گفت: «حالا همه چیز را فهمیدم.» افسر گفت: «مگر مهم‌ترین مطلب را.» سپس بازوی او را گرفت و بالا را نشان داد. «آن بالا، توی خالکوب، چرخ‌دنده‌ای هست که حرکات دارخیش را تنظیم می‌کند، این چرخ‌دنده هر بار روی نقشی که در حکم صادره آمده است میزان می‌شود. من هنوز نقش‌های فرمانده قبلی را به کار می‌برم. نقش‌ها این‌جا هستند.» ــ چند برگه را از پوشه‌ی چرمی بیرون کشید ــ «ولی متأسفانه نمی‌توانم آنها را به دست شما بدهم. اینها ارزشمندترین چیزی هستند که دارم. بفرمایید بنشینید، من آنها را از این فاصله نشانتان می‌دهم. به این ترتیب می‌توانید همه چیز را به خوبی ببینید.» اولین برگه را نشان داد. مسافر علاقه‌مند بود کلام ستایش‌آمیزی بر زبان بیاورد، ولی آن‌چه دید خط‌هایی بودند که همچون دالانی هزارتو پیوسته یکدیگر را قطع می‌کردند و از فرط فشردگی سطح کاغذ را یکسر پوشانده بودند، چنان که به‌زحمت می‌شد فضاهای سفید میان آنها را تشخیص داد. افسر گفت: «بخوانید.» مسافر گفت: «نمی‌توانم بخوانم.» افسر گفت: «این‌که خواناست.» مسافر مصالحه‌جویانه گفت: «خیلی هنرمندانه است، ولی من نمی‌توانم حروف را تشخیص بدهم.» افسر گفت: «بله.» سپس خندید و پوشه را دوباره در جیب خود جا داد. «البته سرمشق خوش‌نویسی برای بچه‌های دبستانی نیست. باید مدت‌ها در آن دقیق شد. شک نیست که شما هم بالاخره می‌توانید آن را بخوانید. مسلماً چنین چیزی درست نیست که یک خط معمولی باشد و بلافاصله طرف را بکُشد، بلکه، به‌طور متوسط، باید در یک فاصله‌ی زمانی دوازده ساعته این کار را بکند. طبق محاسبه، ساعت ششم به‌عنوان نقطه‌ی عطف در نظر گرفته شده است. بنابراین لازم است تعداد زیادی خطوط تزیینی، نوشته‌ی اصلی را در میان بگیرند. نوشته‌ی اصلی فقط به‌صورت یک کمربند باریک بدن محکوم را دور می‌زند. بقیه‌ی سطح بدن برای تزیین در نظر گرفته شده است. حالا می‌توانید به ارزش کار دارخیش و بقیه‌ی دستگاه پی‌ببرید؟ ــ خوب نگاه کنید!» به روی نردبان پرید، چرخی را گرداند، رو به

پایین فریاد زد: «احتیاط کنید، بروید کنار!» و دستگاه راه افتاد. اگر آن چرخ غژغژ نمی‌کرد، همه چیز عالی بود. افسر چنان که گویی با این چرخ مزاحم غافلگیر شده است، با مشت آن را تهدید کرد. سپس با نشان عذرخواهی دست‌ها را به‌سوی مسافر از هم گشود و با عجله از نردبان پایین آمد تا طرز کار دستگاه را از پایین زیر نظر بگیرد. فقط حس می‌کرد که هنوز یک چیزی درست کار نمی‌کند. دوباره از نردبان بالا رفت، هر دو دست خود را درون خالکوب فرو برد، و بعد برای آن‌که سریع‌تر فرود بیاید، به‌جای استفاده از نردبان، یکی از میله‌ها را گرفت و به پایین سُرید. برای آن‌که در میان سر و صدای دستگاه حرفش فهمیده شود، با صدایی هرچه بلندتر در گوش مسافر فریاد زد: «روال کار را می‌فهمید؟ کم‌کم دارخیش به کار می‌افتد. وقتی اولین نقش بر پشت مرد حک شد، قشر پنبه می‌چرخد و بدن مرد را آهسته به پهلو می‌گرداند تا فضا برای ادامه‌ی کار دارخیش آزاد شود. در این فاصله، قسمت‌های نوشته‌شده و مجروح بدن روی پنبه قرار می‌گیرند و پنبه با خاصیت ویژه‌ای که دارد، بلافاصله خون‌ریزی را بند می‌آورد و بدن را برای عمیق‌کردنِ نقش آماده می‌کند. این دندانه‌ها که در حاشیه‌ی دارخیش قرار دارند، موقع چرخش مجدد بدن، پنبه‌ها را از روی زخم‌ها برمی‌دارند و به میان گودال پرتاب می‌کنند. بعد دارخیش دوباره کار خود را از سر می‌گیرد و دوازده ساعت تمام هرچه عمیق‌تر نقش می‌زند. در شش ساعت اول، محکوم تقریباً به حال عادی زندگی می‌کند و فقط درد می‌کشد. بعد از دو ساعت نمد را بیرون می‌کشند، چون محکوم دیگر رمق ندارد که فریاد بزند. در این کاسه که بالای بستر قرار دارد و با نیروی الکتریکی گرم می‌شود، شوربای داغ می‌ریزند تا اگر محکوم مایل بود به آن زبان بزند و هر مقدار توانست از آن بخورد. کسی این فرصت را هدر نمی‌دهد. دست‌کم من، به‌رغم تجربه‌ی درازی که دارم، تا به حال به چنین موردی برنخورده‌ام. بعد از شش ساعت، محکوم کم‌کم میل به غذا را از دست می‌دهد. آن موقع، من معمولاً این‌جا زانو می‌زنم و این پدیده را تماشا می‌کنم. به‌ندرت پیش می‌آید که محکوم لقمه‌ی آخر را فرو بدهد. معمولاً آن را فقط در دهان می‌چرخاند و بعد به داخل گودال تف می‌کند. در این موقع من باید سرم را پایین بگیرم، وگرنه غذای جویده به صورتم می‌پاشد. حدود ساعت ششم، محکوم بی‌نهایت آرام

می‌شود! عقل ابله‌ترین محکوم هم به کار می‌افتد. شروعش از دور چشم‌هاست، بعد به همه‌جا گسترش می‌یابد. با دیدن این صحنه، انسان وسوسه می‌شود که خودش هم زیر دارخیش دراز بکشد. اتفاق خاصی نمی‌افتد، فقط محکوم کم‌کم نوشته را تشخیص می‌دهد، دهان را جمع می‌کند، انگار گوش تیز کرده است. خودتان شاهد بودید که تشخیص نوشته با چشم کار آسانی نیست. ولی محکوم ما آن را با زخم‌های خود تشخیص می‌دهد. البته این کار خیلی پرزحمت است، محکوم برای تکمیل آن به شش ساعت زمان نیاز دارد. بعد دارخیش او را به سیخ می‌کشد و به داخل گودال می‌اندازد، طوری که میان خونابه و تکه‌های پنبه به زمین می‌افتد. در این‌جا محاکمه به پایان می‌رسد. بعد ما، من و سرباز او را دفن می‌کنیم.»

مسافر، دست‌ها در جیب نیم‌تنه، گوش به افسر داشت و در همان حال کار دستگاه را تماشا می‌کرد. نگاه محکوم هم به دستگاه بود، ولی چیزی دستگیرش نمی‌شد. کمر را کمی خم کرد و به جنبش سوزن‌ها چشم دوخت، در همان لحظه سرباز به اشاره‌ی افسر با کارد از پشت سر پیراهن و شلوار او را از هم درید، طوری که هر دو از تن او فرو افتادند. محکوم می‌خواست دست دراز کند، ژنده پاره‌های خود را بگیرد و پیکر عریان خود را بپوشاند، ولی سرباز او را به هوا بلند کرد و تکان داد، چنان که آخرین تن‌پوش هم از تن او به زمین افتاد. افسر دستگاه را تنظیم کرد، سپس در سکوتی که حاکم شد، محکوم را زیر دارخیش خواباندند، زنجیرها را باز کردند و به‌جای آن تسمه‌ها را بستند. ظاهراً این تغییر در وهله‌ی نخست برای محکوم به معنای آسایش بود. بعد دارخیش کمی پایین‌تر آمد، زیرا محکوم لاغراندام بود. همین که نوک سوزن‌ها با بدن او تماس پیدا کردند، پوست تنش به رعشه افتاد. درحالی‌که سرباز سرگرم بستن دست راست او بود، دست چپ خود را دراز کرد، بی‌آن‌که بداند به کدام سو، ولی دستش به‌سویی رفت که مسافر ایستاده بود. افسر از زیرِ چشم بی‌وقفه مسافر را نگاه می‌کرد. گویی می‌خواست پس از توضیحاتِ هر چند سطحیِ خود تأثیری را که شیوه‌ی اعدام بر او گذاشته بود، از چهره‌اش باز بخواند.

تسمه‌ای که برای بستن مچ دست بود، پاره شد. احتمالاً سرباز آن را بیش از حد کشیده بود. سرباز تکه‌ی پاره‌شده‌ی تسمه را به افسر نشان داد و از او کمک

خواست. افسر به‌سوی او رفت و در همان حال رو به مسافر گفت: «این دستگاه از قطعات بسیار زیادی ساخته شده، پس طبیعی است که گاهی چیزی بشکند یا پاره شود. ولی این مسئله نباید بر قضاوت کلی اشخاص تأثیر منفی بگذارد. در ضمن برای تسمه هم فوراً یک جایگزین پیدا می‌شود. من به‌جای آن از زنجیر استفاده می‌کنم. البته به این ترتیب ظرافت لرزش‌ها در قسمت دست راست کمی صدمه می‌بیند.» سپس در مدتی که زنجیر را می‌بست، ادامه داد: «امروزه امکانات برای نگهداری از دستگاه خیلی محدود است. در زمان فرماندهِ قبلی، صندوقی مخصوص برای این کار در اختیار من بود که می‌توانستم آزادانه از آن برداشت کنم. این‌جا هم مخزنی بود که در آن انواع وسایل یدکی نگهداری می‌شد. من قبول دارم که در استفاده از وسایل یدکی کمی اسراف می‌کردم، البته در گذشته، وگرنه برخلاف نظر فرماندهِ جدید که هر چیزی را برای مبارزه با نهادهای قدیمی مستمسک قرار می‌دهد، امروزه از اسرافکاری اصلاً خبری نیست. حالا صندوق ویژه‌ی این دستگاه را خودش نظارت می‌کند و اگر من کسی را دنبال تسمه‌ی جدید بفرستم، تسمه‌ی کهنه را به‌عنوان مدرک می‌خواهد. تازه تسمه‌ی نو هم بعد از ده روز به دستم می‌رسد، آن هم با چنان کیفیت بدی که اصلاً به درد نمی‌خورد. ولی کسی در بند این نیست که من در این فاصله دستگاه را بدون تسمه چه‌طور راه بیندازم.»

مسافر با خود فکر کرد: مداخله‌ی قاطع در امور دیگران هیچ‌وقت خردمندانه نیست. او نه تبعه‌ی سرزمین محکومان بود و نه تبعه‌ی کشوری که سرزمین محکومان جزو آن شمرده می‌شد. اگر او می‌خواست این اعدام را محکوم کند یا حتی در مورد آن دست به کارشکنی بزند، امکان داشت بگویند: «تو این‌جا بیگانه‌ای، پس ساکت باش.» در جواب چه می‌توانست بگوید، جز این‌که بپذیرد در این مورد خودش هم از کار خود سر در نمی‌آورد. زیرا مقصود از سفرش فقط مشاهده بود، و نه تغییر قوانین دادرسی دیگران. البته این‌جا شرایط بسیار وسوسه‌انگیز بود. در ناعادلانه‌بودن محاکمه و غیرانسانی‌بودن شیوه‌ی اعدام شکی نبود. کسی نمی‌توانست او را متهم کند که به سود خود دست به عمل زده است، زیرا نه با شخص محکوم آشنایی داشت و نه هم‌میهن او بود و نه محکوم کسی بود که ترحم دیگران را برانگیزد. مسافر خود از سوی مقامات عالی‌رتبه توصیه شده بود،

این‌جا با احترام بسیار از او استقبال کرده بودند. در ضمن از این‌که به این مراسم اعدام دعوت شده بود، پیدا بود مایل‌اند عقیده‌ی او را درباره‌ی این دادرسی بدانند. این مطلب به‌ویژه از آن‌رو محتمل می‌نمود که پیش از این به‌وضوح تمام شنیده بود که فرمانده از هواداران این شیوه‌ی دادرسی نیست و در برابر افسر رفتاری کمابیش خصمانه دارد.

ناگهان صدای فریاد خشمناک افسر بلند شد. تازه از فرو کردنِ نه‌چندان بی‌زحمت گلوله‌ی نمد به دهان محکوم فارغ شده بود که محکوم به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر دچار تهوع شد، چشم‌ها را بست و استفراغ کرد. افسر با شتاب صورت او را از روی نمد بلند کرد و خواست سرش را به‌سوی گودال بگرداند، ولی دیگر دیر شده بود. کثافت از بدنه‌ی دستگاه سرازیر شد. افسر فریاد زد: «همه‌اش تقصیر فرمانده است» و از خشم میله‌های برنجی را گرفت و تکان داد. «دستگاهِ مرا مثل طویله به کثافت می‌کشند.» با دست‌های لرزان به مسافر نشان داد که چه رخ داده است. «مگر من ساعت‌ها زبان نریختم و سعی نکردم به فرمانده حالی کنم که یک روز پیش از اعدام نباید به محکوم غذا داده شود؟ ولی خط‌مشی جدید و ملایم عقیده‌ی دیگری دارد. خانم‌های دور و بر فرمانده شکم محکوم را تا گلو به شیرینی‌جات پر می‌کنند. مردک تمام عمرش فقط ماهی بوگندو خورده است و حالا حتماً باید شیرینی بخورد! بسیار خوب، من حرفی ندارم، ولی چرا بعد از سه ماه خواهش و تمنا یک گلوله‌ی نمد تازه در اختیار من نمی‌گذارند؟ مگر می‌شود این نمد را که صدها محکوم هنگام مرگ آن را مکیده و گاز زده‌اند، به دهان گرفت و به تهوع نیفتاد.»

محکوم سر را زمین گذاشته بود و آرام به نظر می‌رسید. سرباز با پیراهن محکوم دستگاه را تمیز می‌کرد. افسر به‌سوی مسافر رفت. مسافر گویی چیزی حس کرده باشد، یک گام به عقب رفت. ولی افسر دست او را گرفت و او را به کناری کشید. گفت: «می‌خواهم در خلوت چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم. اجازه می‌دهید؟» مسافر گفت: «البته» و با چشم‌های به زمین دوخته آماده‌ی شنیدن شد.

«این شیوه‌ی دادرسی و این اعدامی که فرصت یافته‌اید شاهد آن باشید، امروزه در سرزمین ما دیگر به طور آشکار هواخواهی ندارد. من تنها نماینده‌ی آن هستم،

در عین حال من تنها نماینده‌ی میراث فرماندهِ قبلی به حساب می‌آیم. برای من دیگر این امکان وجود ندارد که به فکر تکمیل و گسترش این شیوه‌ی دادرسی باشم. تمام نیروی من صرف حفاظت از وضع موجود می‌شود. وقتی فرماندهِ قبلی زنده بود، این سرزمین پر بود از هواخواهان این شیوه. من تا حدودی از توان اقناعی فرماندهِ قبلی برخوردارم، ولی قدرت او را ندارم. این است که هواخواهان پراکنده شده‌اند. هنوز هواخواهان زیادی وجود دارند، ولی هیچ‌کدامشان علناً حرفی نمی‌زنند. بنابراین اگر شما امروز که روز اعدام است، به چایخانه بروید و گوش تیز کنید، احتمالاً چیزی جز حرف‌های دوپهلو نخواهید شنید. آنها همه هواخواه‌اند، ولی زیر سلطه‌ی فرماندهِ کنونی با آن طرز فکری که دارد، اصلاً به کمک من نمی‌آیند. این است که از شما می‌پرسم: درست است که به خاطر این فرمانده و زن‌هایی که روی او نفوذ دارند، حاصل یک عمر تلاش و کوشش» ــ با دست دستگاه را نشان داد ــ «از میان برود؟ به‌واقع آیا ما مجازیم راه را برای چنین واقعه‌ای باز کنیم؟ حتی آن بیگانه‌ای که چند روزی در جزیره‌ی ما ساکن است، چنین اجازه‌ای دارد؟ ولی فرصت چندانی نمانده است. دارند علیه صلاحیت من اقداماتی ترتیب می‌دهند. در ستاد فرماندهی جلساتی تشکیل می‌شود که مرا به آن دعوت نمی‌کنند. به نظر من حتی دیدار امروز شما هم وضعیت موجود را خوب آشکار می‌کند. خودشان جرئت ندارند و شما را که یک بیگانه هستید جلو می‌اندازند. در گذشته مراسم اعدام واقعاً طور دیگری بود! یک روز پیش از اعدام، تمام دره از جمعیت پر می‌شد. همه برای تماشا می‌آمدند. صبح زود، فرمانده با خانم‌ها از راه می‌رسید. غرش شیپور ما تمام اردو را بیدار می‌کرد. من گزارش می‌دادم که همه چیز آماده است. مقامات ــ هیچ کارمند دولتی اجازه نداشت غایب باشد ــ دور دستگاه مستقر می‌شدند. این توده‌ی صندلی‌های حصیری بقایای ناچیزی هستند که از آن زمان به جا مانده‌اند. دستگاه همیشه پرداخت شده بود، برق می‌زد. من تقریباً برای هر اعدام، وسایل یدکی جدید به کار می‌بردم. در برابر صدها چشم ــ تماشاگران تا نزدیکی تپه‌ها روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدند ــ فرمانده شخصاً محکوم را زیر دارخیش می‌خواباند. کاری که امروز یک سرباز بی‌سروپا انجام می‌دهد، آن روز وظیفه‌ی من بود، وظیفه‌ی رییس دادگاه بود، و من به آن افتخار می‌کردم. بعد مراسم

اعدام شروع می‌شد! هیچ صدای مخالفی مزاحم کار دستگاه نمی‌شد. بعضی‌ها اصلاً تماشا نمی‌کردند، بلکه با چشم‌های بسته روی شن‌ها می‌افتادند. همه می‌دانستند که در این لحظه عدالت اجرا می‌شود. در آن سکوت فقط ناله‌ی محکوم شنیده می‌شد، ناله‌ای که گلوله‌ی نمدی از شدت آن می‌کاست. اما امروزه با این دستگاه نمی‌توان محکوم را به چنان ناله‌ای واداشت که گلوله‌ی نمدی آن را کاملاً خفه نکند. آن‌وقت‌ها، از سوزن‌های مخصوص نگارش، مایع سوزناکی بیرون می‌زد که امروزه مصرف آن ممنوع است. بعد هم ساعت ششم می‌شد! نمی‌شد با تقاضای همه‌ی کسانی که می‌خواستند محکوم را از نزدیک تماشا کنند، موافقت کرد. فرمانده، با حکمتی که داشت، دستور می‌داد که برای بچه‌ها حق ویژه قایل شوند. البته من به حکم وظیفه‌ام اجازه داشتم همیشه در صف جلو بایستم. اغلب آن‌جا روی پاشنه‌ی پا می‌نشستم و دو بچه‌ی کوچک را از چپ و راست در بغل می‌گرفتم. با چه شور و شوقی حالتی را که از ادراک درونی محکوم ناشی می‌شد از چهره‌ی پریده‌رنگش حس می‌کردیم، با چه شور و شوقی گونه‌هامان را در پرتو نور عدالتی می‌گرفتیم که سرانجام به آن دست یافته بودیم و به‌سرعت می‌رفت و محو می‌شد! چه دورانی بود همقطار!» به نظر می‌رسید افسر فراموش کرده است با چه کسی سروکار دارد. مسافر را در آغوش گرفت و سر بر شانه‌ی او گذاشت. مسافر نمی‌دانست چه کند و بی‌صبرانه از فراز سر افسر به دوردست چشم دوخت. سرباز کار نظافت را به پایان برده بود و حالا از ظرفی، شوربا به داخل کاسه می‌ریخت. محکوم، که ظاهراً سرحال آمده بود، همین که چشمش به شوربا افتاد، زبان به داخل آن فرو برد. سرباز مدام مانع او می‌شد، زیرا شوربا برای وقت دیگری بود. البته رفتار خود او هم که دست کثیف خود را به درون کاسه می‌برد و پیش روی محکومِ حریص شوربا می‌خورد به‌نوبه‌ی خود وقیحانه بود.

افسر خیلی زود به خود آمد. گفت: «فکر نکنید من می‌خواستم شما را تحت تأثیر قرار بدهم. من می‌دانم که امروزه نمی‌توان آن دوران را به کسی فهماند. با این‌همه، دستگاه هنوز کار می‌کند و تأثیر خودش را می‌گذارد. بله، تأثیر خودش را می‌گذارد، هر چند که در این دره تنها ایستاده است؛ هنوز هم در پایان کار، جسد در فرودی بی‌نهایت نرم به داخل گودال می‌افتد، هر چند که مثل آن موقع صدها نفر

مثل مگس دور گودال حلقه نمی‌زنند. آن موقع مجبور می‌شدیم دور گودال نرده‌ی محکم بکشیم. آن نرده‌ها مدت‌هاست که کَنده شده‌اند.»

مسافر به قصد روگرداندن از افسر، بی‌هدف به دور و بر نگاه کرد. افسر گمان برد که او به خلوتِ خالی دره نگاه می‌کند. این بود که دست‌های او را گرفت و برای آن‌که چشم در چشم او بیندازد، دور او گشت و پرسید: «ننگ را می‌بینید؟»

مسافر چیزی نگفت. افسر چند لحظه او را به حال خود رها کرد. با پاهای از هم گشوده، دست‌ها به کمر، ساکت ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد. سپس دلجویانه رو به مسافر لبخندی زد و گفت: «دیروز وقتی فرمانده از شما دعوت می‌کرد، من در آن نزدیکی بودم. حرف‌هایش را شنیدم. من فرمانده را می‌شناسم. فوراً فهمیدم که منظورش از این دعوت چیست. هر چند فرمانده آن قدر قدرت دارد که علیه من دست به اقدام بزند، ولی هنوز جرئت این کار را ندارد. این است که می‌خواهد مرا در معرض قضاوت یک خارجی صاحب‌نام قرار دهد. نقشه‌اش بسیار دقیق است. این دومین روز حضور شما در جزیره است. شما با فرماندهِ قبلی و نظریاتش آشنایی ندارید. شما پابند تفکر اروپایی هستید. چه‌بسا با مجازات اعدام به طور کلی مخالف‌اید، به‌ویژه با این نوع ماشینی آن. در ضمن می‌بینید که مراسم اعدام بدون حضور جمعیت، به شکلی غم‌انگیز، به کمک دستگاهی معیوب انجام می‌گیرد ــ با در نظر گرفتن این جوانب (البته از دید فرمانده) آیا این امکان وجود ندارد که شما شیوه‌ی دادرسی مرا نادرست بدانید؟ اگر شیوه‌ی مرا نادرست بدانید (من هنوز از دید فرمانده به موضوع نگاه می‌کنم) در آن صورت ساکت نمی‌مانید. چون به مبانی آزموده‌شده‌ی خود اطمینان کامل دارید. البته شما بسیاری از ویژگی‌های ملل گوناگون را دیده‌اید و آموخته‌اید که به این ویژگی‌ها احترام بگذارید. از این‌رو امکان دارد با تمام نیرو، علیه این شیوه سخن نگویید، کاری که احتمالاً در میهن خود می‌کردید. ولی فرمانده هم به چنین چیزی نیاز ندارد. برای او یک کنایه، یک جمله‌ی کوتاه کفایت می‌کند. برای او اهمیتی ندارد که گفته‌ی شما با اعتقاداتتان همخوانی داشته باشد یا نه. همین که حرف شما به صورت ظاهر با خواسته‌ی او بخواند، برای او کافی است. اطمینان دارم که با زیرکی تمام از شما حرف بیرون خواهد کشید. خانم‌ها هم دور خواهند نشست و گوش تیز خواهند کرد. شما

کم و بیش خواهید گفت 'در میهن من دادرسی به گونه‌ای دیگر است'،یا 'در میهن من پیش از اعلام رأی نهایی از متهم بازجویی می‌کنند'، یا ' در میهن من گذشته از مجازات اعدام، مجازات‌های دیگر هم وجود دارد'، یا 'در میهن من فقط در قرون وسطی شکنجه وجود داشت'. تمام این حرف‌ها از نظر شما درست و بدیهی‌اند، مقصود خاصی هم در پس آنها نیست و به شیوه‌ی دادرسی من هم ایرادی وارد نمی‌کنند. ولی فرمانده از این حرف‌ها چه برداشتی دارد؟ از همین حالا به چشم می‌بینم که فرماندهِ خوب ما فوراً صندلی خود را کنار می‌زند و با عجله خود را به بالکن می‌رساند. می‌بینم که خانم‌ها از پشتِ سر هجوم می‌آورند. صدایش را می‌شنوم ــ به قول خانم‌ها: غرش تندر ــ خلاصه این‌که فرمانده شروع می‌کند به سخنرانی: 'پژوهشگر بزرگی از مغرب‌زمین، کسی که مأموریت دارد شیوه‌ی دادرسی همه‌ی کشورها را بررسی کند، همین الان گفت که شیوه‌ی دادرسی ما سنتی، قدیمی، و غیرانسانی است. در پی نظر چنین شخصیت برجسته‌ای دیگر برای من مقدور نیست که این شیوه‌ی دادرسی را تحمل کنم. بنابراین طبق فرمان صادره، از امروز ــ و غیره و غیره.' شما می‌خواهید دخالت کنید، آن‌چه او اعلام کرده است، گفته‌ی شما نیست، شما شیوه‌ی دادرسی مرا غیرانسانی نخوانده‌اید، درست برعکس، شما اعتقاد راسخ دارید که روش دادرسی من شایسته‌ترین و انسانی‌ترین روش است. شما حتی این دستگاه را هم تحسین می‌کنید ــ ولی دیگر دیر شده است. پای شما به بالکنی که پر از خانم‌هاست، نمی‌رسد. شما می‌خواهید حرفتان را بزنید، می‌خواهید فریاد بکشید، ولی دستی زنانه جلوی دهانتان را می‌گیرد، و آن‌وقت من و دستگاه فرماندهِ قبلی دیگر از دست رفته‌ایم.»

مسافر لبخندی را که داشت بر لبش می‌نشست فرو خورد. پس وظیفه‌ای که در نظر او چنان مشکل جلوه کرده بود، در اصل به این سادگی بود. محتاطانه گفت: «شما در مورد نفوذ من مبالغه می‌کنید. فرمانده توصیه‌نامه‌ی مرا خوانده است و می‌داند که من با مسایل قضایی آشنایی چندانی ندارم. اگر هم عقیده‌ای ابراز کنم، عقیده‌ی شخصی خود را گفته‌ام. در ضمن حرف من به هیچ‌وجه از حرف دیگران مهم‌تر نیست. به هر حال اهمیت گفته‌ی من به‌مراتب کم‌تر از عقیده‌ی فرمانده است.

تا آن‌جا که من می‌دانم، فرمانده در این سرزمین اختیارات بسیار گسترده‌ای دارد. اگر عقیده‌ی او درباره‌ی این شیوه‌ی دادرسی همانی باشد که شما گمان می‌کنید، در این صورت کار این شیوه‌ی دادرسی تمام است و دیگر به کمک ناچیز من هم نیازی نیست.»

آیا افسر آن‌چه را باید بفهمد فهمیده بود؟ هنوز نه. سر را با حرارت تکان داد، رو برگرداند، و نگاهی کوتاه به سرباز و محکوم انداخت. هر دو یکه خوردند و از نشخوار برنج دست کشیدند. افسر به کنار مسافر آمد. مستقیم در چشم او نگاه نکرد، بلکه به نقطه‌ای در روی نیم‌تنه‌اش چشم دوخت و آهسته‌تر از پیش گفت: «شما فرمانده را نمی‌شناسید. برخورد شما با او و با همه‌ی ما ــ خیلی می‌بخشید ــ ساده‌لوحانه است. حرف مرا باور کنید، درباره‌ی نفوذ شما هرچه گفته شود، کم است. من وقتی شنیدم که قرار است شما تنهایی در مراسم اعدام شرکت کنید، خیلی خوشحال شدم. فرمانده برای رنجاندن من این‌طور تصمیم گرفت. ولی حالا من از این موقعیت به نفع خودم استفاده می‌کنم. شما به دور از تلقینات نابجا و نگاه‌های تحقیرآمیزی که اگر جمعیت زیادی در مراسم شرکت داشت اجتناب‌ناپذیر می‌بود، توضیحات مرا شنیدید، دستگاه را هم مشاهده کردید، و حالا خیال دارید نظاره‌گر مراسم اعدام باشید. مسلماً قضاوتتان از همین حالا مشخص است. اگر هم هنوز شک و شبهه‌ای هست، با دیدن مراسم اعدام برطرف خواهد شد. این است که از شما تقاضا می‌کنم به من در برابر فرمانده کمک کنید!»

مسافر نگذاشت افسر بیش از این سخن بگوید. فریاد زد: «چه‌طور می‌توانم چنین کاری بکنم؟ چنین چیزی امکان ندارد. من نه می‌توانم به شما کمک کنم و نه می‌توانم لطمه بزنم.»

افسر گفت: «چرا، می‌توانید.» مسافر با کمی نگرانی دید که افسر دست‌ها را مشت کرده است. افسر با لحنی نافذتر تکرار کرد: «چرا، می‌توانید. من نقشه‌ای دارم که حتماً به موفقیت می‌انجامد. شما گمان می‌کنید نفوذ شما اثر نخواهد کرد. من می‌دانم که خواهد کرد. ولی گیریم که حق با شما باشد. در این صورت آیا نباید برای حفظ این شیوه‌ی دادرسی به هر کاری دست زد و حتی از اقدامی که ممکن است بی‌نتیجه باشد، کوتاهی نکرد؟ پس گوش کنید ببینید من چه نقشه‌ای دارم. برای

اجرای نقشه‌ی من شما باید امروز تا آن‌جا که ممکن است عقیده‌ای درباره‌ی این شیوه‌ی دادرسی ابراز نکنید. تا از شما مستقیماً چیزی نپرسیدند حرفی نزنید. اگر هم زدید، کوتاه و مبهم باشد. باید کاری کنید همه احساس کنند در بیان عقیده‌ی خود مشکل دارید، باید احساس کنند عصبانی هستید و اگر آشکارا حرف بزنید، بد و بیراه نثار برخی‌ها خواهید کرد. من از شما نمی‌خواهم دروغ بگویید، ابداً و اصلاً. فقط کافی است جواب‌های کوتاه بدهید. مثلاً بگویید: 'بله، مراسم اعدام را دیدم' یا 'بله، همه‌ی توضیحات را شنیدم.' فقط همین و دیگر هیچ. برای عصبانیتی که قرار است در رفتارتان احساس شود، زمینه‌ی کافی هست، البته نه به آن مفهومی که فرمانده می‌خواهد. مسلماً فرمانده به خطا خواهد رفت و رفتار شما را به نفع خود تعبیر خواهد کرد. نقشه‌ی من هم درست بر همین مبنا استوار است. فردا در ستاد فرماندهی جلسه‌ی بزرگی برگزار می‌شود که همه‌ی مقامات عالی‌رتبه‌ی دولتی در آن شرکت دارند ــ البته فرمانده خوب می‌داند چه‌طور از این جلسات یک نمایش با شکوه بسازد. برای این منظور تالاری ساخته‌اند که همیشه پر از تماشاگر است. من ناچارم در این جلسات مشورتی شرکت کنم، ولی از این کار نفرت دارم. به هر حال شما به‌یقین به این جلسه دعوت خواهید شد. اگر شما امروز طبق نقشه‌ی من عمل کنید، دعوت از شما به یک درخواست عاجل بدل خواهد شد. ولی اگر به هر دلیل نامعلومی از شما دعوت نکردند، باید شخصاً بخواهید که دعوتتان کنند. در این صورت شک نیست که دعوت خواهید شد. بنابراین شما فردا در جایگاه افتخاری کنار خانم‌ها خواهید نشست. فرمانده هر از گاه به بالا نگاه خواهد کرد تا از حضور شما در آن‌جا مطمئن شود. پس از چندین و چند مذاکره‌ی بی‌اهمیت، مضحک و نمایشی که منظور از آنها فقط تحت تأثیر قراردادن شنوندگان است ــ و اغلب موضوع آنها سازه‌های بندری است، مدام سازه‌های بندری! ــ سرانجام مسئله‌ی دادرسی مطرح می‌شود. اگر فرمانده شخصاً این موضوع را هرچه زودتر مطرح نکند، من خودم آن را پیش می‌کشم. من از جا بلند می‌شوم و درباره‌ی اعدام امروز گزارش می‌دهم. گزارشی خشک و خالی، آن هم بسیار کوتاه. البته چنین گزارشی در آن جلسات رسم نیست. با این حال من این کار را می‌کنم. فرمانده مثل همیشه با لبخندی محبت‌آمیز از من تشکر خواهد کرد و بعد دیگر نمی‌تواند جلوی

خودش را بگیرد و از فرصت به‌دست‌آمده استفاده نکند. کم و بیش خواهد گفت: 'گزارش اعدام را شنیدیم. در این‌باره من مایلم فقط این را اضافه کنم که در مراسم این اعدام پژوهشگر بزرگی حاضر بوده است که همگان می‌دانند افتخار داده‌اند از سرزمین ما دیدن کنند. ضمناً حضور ایشان بر اهمیت جلسه‌ی امروز ما افزوده است. در این صورت آیا نمی‌خواهیم از این پژوهشگرِ بزرگ بپرسیم که درباره‌ی این اعدام، که طبق آیین قدیمی انجام می‌گیرد، و دادرسی پیش از آن‌چه نظری دارند؟' مسلماً صدای کف‌زدن و اعلام موافقت از همه طرف بلند می‌شود. من از همه پرسر و صداتر کف خواهم زد و موافقت خواهم کرد. فرمانده در برابر شما سر خم می‌کند و می‌گوید: 'در این صورت من به نام همه می‌پرسم' و بعد شما در برابر دیواره‌ی جایگاه ظاهر می‌شوید، دست خود را در برابر چشم همگان روی آن می‌گذارید، ــ وگرنه خانم‌ها آنها را می‌گیرند و با انگشت‌هاتان بازی می‌کنند ــ و سرانجام آغاز سخن می‌کنید. من نمی‌دانم تا آن لحظه شور و هیجانِ موجود را چه‌طور تحمل خواهم کرد. شما در سخنرانی خود نباید به هیچ محدودیتی تن بدهید. حقیقت را به صدای بلند اعلام کنید. از روی دیواره به جلو خم شوید، رو به فرمانده فریاد بکشید، بله، فریاد بکشید و عقیده‌تان را بگویید، عقیده‌ی تزلزل‌ناپذیرتان را. شاید هم مایل نیستید فریاد بکشید. شاید فریادکشیدن با شخصیت شما منافات دارد. شاید در میهن شما در چنین مواقعی طور دیگری رفتار می‌کنند. اگر طور دیگری هم رفتار کنید، اشکالی ندارد. اصلاً از جای خود بلند نشوید. فقط چند جمله‌ی کوتاه بگویید، بسیار آرام حرف بزنید، طوری که فقط مقامات دولتی، که قسمت پایین جایگاه نشسته‌اند، صداتان را بشنوند. همین کافی است. اصلاً لازم نیست از عدم حضور مردم در مراسم اعدام، از غژغژ چرخ‌دنده، پاره‌شدن تسمه، و نمد چندش‌آور حرفی بزنید. نه، لازم نیست. اینها همه‌اش به‌عهده‌ی من. باور کنید، سخنرانی من اگر فرمانده را از تالار بیرون نیندازد، دست‌کم او را چنان به زانو درمی‌آورد که ناچار می‌شود بگوید: 'فرماندهِ قبلی، در برابر تو سر خم می‌کنم.' نقشه‌ی من این است. مایل‌اید در اجرای آن به من کمک کنید؟ البته که مایل‌اید. حتی بیش از این: اصرار دارید که کمک کنید.» هر دو بازوی مسافر را گرفت و با اشتیاق به چشم‌هایش خیره شد. هر چند سرباز و محکوم از

گفته‌های او چیزی نمی‌فهمیدند، ولی آخرین جملات را چنان بلند به زبان آورد که توجه آنها جلب شد.

مسافر از لحظه‌ی نخست درباره‌ی جوابی که می‌بایست می‌داد تردیدی نداشت. او در زندگی خود بیش از آن تجربه اندوخته بود که در چنین مواقعی دچار تزلزل شود. به‌واقع او انسانی صادق بود و ترسی به دل نداشت. با این‌همه با دیدن سرباز و محکوم لحظه‌ای دودل ماند. ولی سرانجام چیزی را گفت که می‌بایست می‌گفت: «نه.» افسر چندین بار پلک‌های خود را باز کرد و بست. ولی چشم از مسافر برنداشت. مسافر پرسید: «می‌خواهید توضیح بدهم؟» افسر بی‌آن‌که چیزی بگوید، سر تکان داد. مسافر گفت: «من با این شیوه مخالفم. پیش از آن‌که شما به من اعتماد کنید و حرف دلتان را با من در میان بگذارید ــ البته من از اعتماد شما تحت هیچ شرایطی سوءاستفاده نخواهم کرد ــ با خودم فکر می‌کردم آیا مجازم علیه این شیوه‌ی دادرسی اقدام کنم و آیا اقدام من کم‌ترین بختی برای پیروزی دارد؟ البته می‌دانستم به چه کسی باید رجوع کنم: مسلماً به فرمانده. ولی گفته‌های شما راه مرا روشن‌تر کرد، البته نه به این مفهوم که تصمیم مرا راسخ‌تر کند. درست برعکس، اعتقاد صادقانه‌ی شما مرا تحت تأثیر قرار داد، با این‌همه نتوانست در من تردیدی ایجاد کند.»

افسر ساکت ماند. به‌سوی ماشین برگشت. یکی از میله‌های برنجی را گرفت. سپس سر را کمی به عقب برد و به خالکوب نگاه کرد. گویی می‌خواست ببیند آیا همه چیز مرتب است؟ به نظر می‌رسید سرباز و محکوم با هم از در دوستی درآمده‌اند. هر چند با دست و پای بسته به‌سختی می‌شد تکان خورد، اما محکوم هر از گاه رو به سرباز اشاره‌ای می‌کرد، سرباز هم به‌سوی او خم می‌شد، محکوم پچ‌پچ‌کنان به او چیزی می‌گفت و سرباز در تأیید گفته‌ی او سر تکان می‌داد.

مسافر به‌سوی افسر رفت و گفت: «شما هنوز نمی‌دانید که من قصد دارم چه کار کنم. من عقیده‌ی خود را درباره‌ی این شیوه‌ی دادرسی به فرمانده خواهم گفت، ولی نه در یک جلسه‌ی عمومی، بلکه در یک گفت‌وگوی دونفره. در ضمن آن‌قدرها هم این‌جا نمی‌مانم که بتوانند مرا به جلسه‌ای دعوت کنند. من فردا صبح حرکت می‌کنم، یا دست‌کم به کشتی می‌روم.»

به نظر نمی‌رسید که افسر گفته‌ی مسافر را شنیده باشد. زیر لب گفت: «پس از نحوه‌ی دادرسی من راضی نشدید.» سپس لبخند زد، چنان که پیرمردی به کار ابلهانه‌ی کودکی بخندد و در عین حال اندیشه‌ی واقعی خود را در پس خنده پنهان کند.

سرانجام گفت: «بنابراین وقتش رسیده است.» سپس ناگهان با چشم‌هایی هوشیار به مسافر نگاه کرد. در چشم‌هایش نوعی فراخوان، نوعی دعوت به همکاری احساس می‌شد.

مسافر با نگرانی پرسید: «وقت چه کاری رسیده است؟» ولی پاسخی نشنید.

افسر رو به محکوم به زبان خود او گفت: «تو آزادی.» محکوم نخست باورش نمی‌شد. افسر تکرار کرد: «بله، آزادی.» برای نخستین بار در چهره‌ی محکوم برق زندگی راستین دیده شد. آن‌چه شنیده بود، حقیقت داشت؟ آن گفته از سر هوس زودگذر افسر نبود؟ آیا آن مسافر بیگانه اسباب آزادی‌اش را فراهم آورده بود؟ به نظر می‌رسید چهره‌ی محکوم این پرسش‌ها را مطرح می‌کند. ولی خیلی زود از پرسش‌های خود گذشت. دیگر برای او فرقی نمی‌کرد که چه رخ داده است. حال که اجازه داشت آزاد باشد، می‌خواست واقعاً احساس آزادی کند. از این‌رو تا آن‌جا که زیر دارخیش مقدور بود، به جنب و جوش افتاد.

افسر فریاد زد: «داری تسمه‌ها را پاره می‌کنی. آرام باش! الان بازشان می‌کنیم.» سپس رو به سرباز اشاره کرد و هر دو دست به کار شدند. محکوم بی‌آن‌که چیزی بگوید، آرام می‌خندید. گاهی چهره‌ی خود را به‌سمت چپ رو به افسر، و گاهی به‌سمت راست رو به سرباز می‌گرفت. ولی مسافر را هم فراموش نمی‌کرد.

افسر به سرباز فرمان داد: «بکش بیرون.» به خاطر دارخیش ناچار بودند در بیرون‌کشیدن محکوم با احتیاط عمل کنند. پشت محکوم به دلیل بی‌صبری‌ای که به خرج می‌داد در چند نقطه خراش‌های کوچکی برداشته بود.

از این لحظه به بعد، افسر دیگر توجه چندانی به او نداشت. به‌سمت مسافر رفت. دوباره پوشه‌ی چرمی کوچک را بیرون کشید، شروع به ورق‌زدن کرد، سرانجام کاغذی را که می‌جست پیدا کرد و آن را پیش روی مسافر گرفت. گفت: «بخوانید.» مسافر گفت: «نمی‌توانم، گفتم که، نمی‌توانم این کاغذها را بخوانم.»

افسر گفت: «خوب به این نوشته نگاه کنید» و کنار مسافر ایستاد تا در کار خواندن او را همراهی کند. ولی باز هم موفقیتی عاید نشد. سپس، چنان که گویی به هیچ‌وجه نباید به کاغذ دست کشیده شود، انگشت کوچک خود را بالای نوشته به حرکت درآورد تا شاید خواندن نوشته برای مسافر آسان‌تر شود. مسافر هم برای آن‌که دست‌کم در این کار به میل او رفتار کرده باشد، کوشید نوشته را بخواند. ولی خواندن آن متن برایش امکان‌پذیر نبود. افسر حروف را هجی کرد و یک‌به‌یک خواند. سپس یک‌بار دیگر تمامی متن را قرائت کرد. گفت: «این‌جا نوشته شده: عادل باش. حتماً حالا می‌توانید آن را بخوانید.» مسافر روی نوشته خم شد. افسر از ترس آن‌که مبادا دست او به کاغذ بخورد، آن را دورتر گرفت. مسافر دیگر چیزی نگفت، ولی پیدا بود که هنوز نتوانسته است آن را بخواند. افسر یک‌بار دیگر گفت: «نوشته شده: عادل باش.» مسافر گفت: «بله، گمان کنم همین عبارت نوشته شده است.» افسر گفت: «بسیار خوب.» ظاهراً رضایت خاطرش تا حدودی فراهم شده بود. سپس کاغذ در دست، از نردبان بالا رفت. با احتیاط هرچه بیش‌تر کاغذ را روی خالکوب قرار داد و گویا چرخ‌دنده‌ها را از نو تنظیم کرد. تنظیم چرخ‌دنده کار بسیار دشواری بود. می‌شد حدس زد که خالکوب از چرخ‌های بسیار ریزی تشکیل شده است. افسر برای وارسی چرخ‌دنده، گاهی ناچار بود سر را تا گلو به درون خالکوب فرو ببرد.

مسافر از پایین بی‌وقفه کار او را تماشا می‌کرد. گردنش خشک شده بود و چشم‌هایش از تابش خورشید که پهنه‌ی آسمان را فراگرفته بود می‌سوخت. سرباز و محکوم به خود مشغول بودند. پیراهن و شلوار محکوم که پیش‌تر به درون گودال انداخته شده بود، به کمک سرنیزه‌ی سرباز بیرون کشیده شد. پیراهن حسابی آلوده بود. محکوم آن را درون سطل آب شست. پس از آن‌که پیراهن و شلوار را به تن کرد، سرباز و محکوم هر دو به صدای بلند به خنده افتادند. زیرا لباس‌ها از پشت از هم دریده شده بود. احتمالاً محکوم گمان می‌کرد وظیفه دارد سرباز را سرگرم کند. زیرا با لباس‌های پاره در برابر او دور خود می‌چرخید. سرباز هم که روی پاشنه‌ی پا نشسته بود، به زانوی خود می‌زد و می‌خندید. البته هر دو می‌کوشیدند مراعات حال دیگران را بکنند.

سرانجام وقتی کار افسر آن بالا به پایان رسید، لبخندزنان یک‌بار دیگر همه‌ی قسمت‌ها را از نظر گذراند. دریچه‌ی خالکوب را که تاکنون باز مانده بود بست، پایین آمد، به گودال و سپس به محکوم نگاهی انداخت، با رضایت خاطر دید که او لباس‌هایش را از گودال بیرون آورده است. سپس برای شستن دست‌ها به‌سمت سطل آب رفت. خیلی دیر متوجه آلودگی آب شد. از این‌که نتوانست دست‌های خود را بشوید، غمگین شد. سرانجام دست به میان شن فرو برد ــ شن جای آب را نمی‌گرفت، ولی چاره‌ای نبود ــ سپس بلند شد و دگمه‌های یونیفرم خود را باز کرد. دو دستمال زنانه‌ای که از پشت به داخل یقه‌ی خود فرو برده بود، به دستش افتاد. گفت: «بگیر، این هم دستمال‌های تو» و آنها را به‌سوی محکوم پرتاب کرد. سپس رو به مسافر توضیح داد: «هدیه‌ی خانم‌ها.»

افسر نخست در کار بیرون‌آوردن یونیفرم و لخت‌شدن شتاب به خرج داد، ولی بعد هر تکه از لباس خود را با وسواس در دست گرفت، حتی بر یراق نقره‌ای نیم‌تنه‌اش انگشت کشید و منگوله‌ای را مرتب کرد. سپس اما، برخلاف این وسواس، لباس‌های مرتب‌شده را با حرکتی از سر دلزدگی به درون گودال پرتاب کرد. آخرین چیزی که به دست گرفت، شمشیر و بند چرمی آن بود. شمشیر را از غلاف بیرون آورد. آن را خرد کرد، سپس تکه‌های شمشیر، غلاف و بند چرمی را برداشت و چنان محکم دور انداخت که صدای به هم خوردن‌شان از ته گودال به گوش رسید.

دیگر سراپا برهنه شده بود. مسافر لب خود را می‌گزید و چیزی نمی‌گفت. به‌واقع می‌دانست چه رخ خواهد داد، اما به خود حق نمی‌داد که مانع افسر شود. به‌راستی چیزی نمانده بود که شیوه‌ی دادرسی دلخواه افسر لغو شود ــ، در پی اقدامی که مسافر خود را ملزم به انجام آن می‌دانست، چنین چیزی هیچ بعید نبود. در این صورت آن‌چه افسر قصد داشت انجام دهد، کاری درست بود. مسافر هم اگر به‌جای او می‌بود، همان‌گونه عمل می‌کرد.

سرباز و محکوم نخست چیزی نفهمیدند، حتی در آغاز نگاه هم نمی‌کردند. محکوم از باز پس گرفتن دستمال‌های خود بسیار شاد بود. ولی شادی او چندان به درازا نکشید. زیرا سرباز با حرکتی تند و ناگهانی آنها را از چنگ او درآورد. سپس

محکوم کوشید دستمال‌ها را که سرباز پشت کمربند خود جا داده بود بیرون بکشد. ولی سرباز هوشیار بود. به این ترتیب آن دو سرگرم کش و واکشی دوستانه شدند. سرانجام وقتی افسر کاملاً برهنه شد، چشم آن دو به او افتاد. به‌ویژه به نظر می‌رسید که محکوم به دگرگونی بزرگی پی‌برده و مبهوت مانده است. آن‌چه بر او گذشته بود، حال بر افسر می‌گذشت. چه‌بسا آن‌چه در شرف انجام بود تا به آخر انجام می‌گرفت. احتمالاً مسافر بیگانه فرمان آن را صادر کرده بود. این انتقام او بود. بی‌آن‌که خود تا به پایان رنج کشیده باشد، انتقامش تا به پایان گرفته می‌شد. خنده‌ای پهن و بی‌صدا بر چهره‌اش دوید و دیگر زایل نشد.

افسر سر به‌سوی دستگاه گرداند. گرچه پیش از این آشکار شده بود که دستگاه را خوب می‌شناسد. با این‌همه تسلط او بر آن و فرمانبرداری دستگاه از او می‌توانست بیننده را شگفت‌زده کند. همین که دست پیش برد، دارخیش چندین بار بالا و پایین رفت و به حالتی در آمد که بتواند پذیرای پیکر او شود. به حاشیه‌ی بستر دست زد و بستر بلافاصله به لرزش افتاد و گلوله‌ی نمد به‌سوی دهان او سُرید. افسر نخست می‌خواست از قبول آن امتناع کند، ولی تردیدش تنها لحظه‌ای طول کشید. سپس تمکین کرد و نمد را به دهان گرفت. همه چیز آماده بود. فقط تسمه‌ها هنوز از دو سو به زیر آویخته بودند. ولی ظاهراً به تسمه نیاز نبود. بستن دست و پای افسر ضرورت نداشت. ناگهان محکوم دید که تسمه‌ها باز مانده‌اند. به عقیده‌ی او اگر تسمه‌ها بسته نمی‌شدند، اعدام ناقص می‌بود. پس با حرارت به سرباز اشاره کرد و هر دو دویدند تا دست و پای افسر را ببندند. افسر یک پای خود را دراز کرده بود تا با فشردن یکی از اهرم‌ها، خالکوب را به کار بیندازد. در این لحظه دید که آن دو پیش آمده‌اند. پس پای خود را پس کشید و گذاشت آنها دست و پایش را ببندند. البته دیگر نمی‌توانست پای خود را به‌سوی اهرم دراز کند. می‌دانست که نه سرباز و نه محکوم نمی‌توانند آن را بیابند. مسافر هم تصمیم قاطع داشت که از جای خود نجنبد. ولی به کمک او نیازی نبود. همین که تسمه‌ها بسته شدند، دستگاه شروع به کار کرد. سوزن‌ها روی پوست به رقص آمدند و دارخیش به هوا رفت و پایین آمد. مسافر پیش از آن‌که به یاد آورد که یکی از چرخ‌های خالکوب می‌بایست غژغژ سر دهد، لحظه‌ای مبهوت ماند. ولی همه‌چیز آرام بود. هیچ صدای غژغژی شنیده نشد.

حرکت آرام چرخ‌دنده‌ها موجب شد دستگاه عملاً از یاد برود. مسافر سر به‌سوی سرباز و محکوم گرداند. محکوم پرجنب و جوش‌تر از سرباز بود. می‌خواست از همه‌چیز دستگاه سر در بیاورد. گاهی خم می‌شد، گاهی سرک می‌کشید. مدام انگشت نشانه‌اش دراز بود تا چیزی را به سرباز نشان بدهد. مسافر از رفتار او معذب بود. تصمیم قاطع داشت تا پایان کار آن‌جا بماند. ولی نمی‌توانست حضور آن دو را زمان درازی تحمل کند. گفت: «بروید خانه.» احتمالاً سرباز آماده بود که برود، ولی محکوم دستور مسافر را برای خود نوعی مجازات تلقی کرد. با دست‌های درهم حلقه‌کرده التماس‌کنان از مسافر خواست که به او اجازه دهد آن‌جا بماند. وقتی مسافر به نشان نفی سر تکان داد و خواهش او را نپذیرفت، حتی در برابرش زانو زد. مسافر دریافت که در این سرزمین با دستور نمی‌توان کاری از پیش برد. پس تصمیم گرفت به‌سوی آن دو برود و آنها را به‌زور از آن‌جا براند. اما ناگهان از بالای دستگاه، از درون خالکوب، صدایی شنید به بالا نگاه کرد. پس معیوب‌بودن یکی از دندانه‌ها حقیقت داشت؟ ولی علت آن صدا چیز دیگری بود. سرپوش خالکوب آرام‌آرام بلند شد و سپس به طور کامل باز شد. دندانه‌های چرخ‌دنده‌ای بیرون زدند و از جا بلند شدند. به‌زودی تمام چرخ‌دنده بیرون آمد. چنان بود که گویی نیرویی عظیم خالکوب را به هم می‌فشرد و برای این چرخ‌دنده جایی باقی نمی‌گذاشت. چرخ‌دنده تا لبه‌ی خالکوب چرخید، به زیر افتاد، روی شن‌ها چند غلت زد، و سپس از حرکت باز ماند. ولی بعد، آن بالا، چرخ‌دنده‌ی دیگری از جا بلند شد، و به دنبال آن چندین چرخ‌دنده‌ی بزرگ و کوچک دیگر ظاهر شدند که با هم تفاوت چندانی نداشتند. آنها هم به سرنوشت چرخ‌دنده‌ی نخستین گرفتار شدند. هر لحظه گمان می‌رفت که درون خالکوب خالی شده است، ولی بلافاصله گروه تازه و پرشماری از چرخ‌دنده‌ها سر برمی‌داشتند، از جا بلند می‌شدند، به زیر می‌افتادند، روی شن‌ها غلت می‌زدند، و بی‌حرکت می‌ماندند. این حادثه موجب شد که محکوم دستور مسافر را کاملاً از یاد ببرد. چرخ‌دنده‌ها او را به وجد آورده بودند. مدام می‌کوشید یکی از آنها را بگیرد. سرباز را هم تشویق می‌کرد که به کمکش بیاید. ولی هر بار وحشت‌زده دست خود را پس می‌کشید، زیرا در پی هر چرخ‌دنده، یکی دیگر

می‌آمد و دست‌کم تا وقتی روی زمین می‌غلتید، او را به وحشت می‌انداخت.

برخلاف محکوم، مسافر سخت ناآرام می‌نمود. چیزی نمانده بود که دستگاه از هم بپاشد. گردش آرام آن توهمی بیش نبود. مسافر حس می‌کرد که باید به کمک افسر بشتابد، زیرا او دیگر قادر نبود برای خود کاری انجام دهد. اما توجه بیش از حد به چرخ‌دنده‌ها موجب شده بود که از دیگر قسمت‌های دستگاه غافل بماند. ولی در پی فرو افتادن آخرین چرخ‌دنده، روی دارخیش سر خم کرد و با شگفتی تازه و هولناک‌تری روبه‌رو شد. دارخیش دیگر نمی‌نوشت، فقط به تن افسر سوزن فرو می‌کرد. بستر هم او را به پهلو نمی‌گرداند، بلکه با لرزش خود، او را به‌سوی سوزن‌ها به هوا بلند می‌کرد. مسافر تصمیم گرفت مداخله کند و در صورت امکان، دستگاه را از کار بیندازد. این قتل بود، و نه آن شکنجه‌ای که افسر می‌خواست. ولی ناگهان دارخیش، برخلاف معمول که پس از دوازده ساعت به حرکت می‌آمد، با پیکر به‌سیخ‌کشیده‌ی افسر از جا بلند شد. خون در صدها رگه جاری شد (با آب مخلوط نبود. این‌بار، لوله‌های آب هم از کار افتاده بودند.) بعد آخرین اشکال هم پیش آمد: پیکر افسر از سوزن‌ها جدا نمی‌شد. خون از آن جاری بود، بالای گودال آویزان بود، ولی به زیر نمی‌افتاد. دارخیش می‌خواست به حالت اولیه‌ی خود برگردد، ولی گویی حس می‌کرد که هنوز بار خود را فرو نینداخته است. پس کماکان بالای گودال باقی ماند. مسافر رو به سرباز و محکوم فریاد زد: «بیایید کمک!» و خود پاهای افسر را گرفت. قصد داشت درحالی‌که آن دو از سوی دیگر سر افسر را می‌کشیدند، خود پاها را به جلو فشار دهد تا بتوانند جسد را از روی سوزن‌ها بلند کنند. ولی آن دو تردید داشتند جلو بیایند. محکوم حتی پشت به مسافر کرد. مسافر ناچار شد به‌سوی آنها برود و آنها را با زور به‌طرف سر افسر براند. در این لحظه، بی‌آن‌که خواسته باشد، چشمش به چهره‌ی جسد افتاد. چهره‌ی افسر همان‌گونه بود که در زمان حیات بود. (هیچ نشانی از رهایی بشارت‌داده‌شده در آن دیده نمی‌شد). افسر به آن چیزی که دیگران در دستگاه یافته بودند، دست نیافته بود. لب‌ها را محکم به هم فشرده بود، چشم‌ها باز بودند، حس زندگی در آنها دیده می‌شد. نگاهش آرام بود و مطمئن. نوک بزرگ‌ترین سوزن از پیشانی‌اش بیرون زده بود.

* * *

وقتی مسافر از جلو، و سرباز و محکوم از عقب، به نخستین خانه‌های سرزمین محکومان رسیدند، سرباز خانه‌ای را نشان داد و گفت: «این‌جا چایخانه است.»

در طبقه‌ی همکف ساختمان، فضایی تنگ و گود با دیوارها و سقفی دودزده دیده می‌شد که بیش‌تر به غار می‌مانست و ضلع رو به خیابان آن سراسر باز بود. چایخانه با دیگر بناهای آن سرزمین که به‌جز ساختمان‌های قصر فرماندهی همگی نیمه‌ویران می‌نمودند، تفاوت چندانی نداشت، با این‌همه خاطره‌ای تاریخی را در ذهن مسافر زنده می‌کرد و موجب می‌شد که نیروی دوران گذشته را احساس کند. نزدیک‌تر رفت. با همراهان خود که از دنبال می‌آمدند، از میان میزهای خالی‌ای که جلوی چایخانه توی خیابان چیده بودند گذشت و هوای خنک و نمناکی را که از درون چایخانه بیرون می‌زد فرو داد. سرباز گفت: «فرماندهِ پیر این‌جا دفن شده است. روحانی اجازه نداد در گورستان خاکش کنند. مدت‌ها کسی نمی‌دانست کجا باید دفن شود. بالاخره این‌جا دفنش کردند. حتماً افسر در این مورد چیزی به شما نگفت. چون از این بابت خیلی شرمگین بود. حتی چند بار می‌خواست شبانه نبش قبر کند. ولی هر بار او را رانده بودند.» مسافر گفته‌ی سرباز را باور نداشت. پرسید: «قبر کو؟» بلافاصله هر دو، سرباز و محکوم، پیش دویدند و با اشاره‌ی دست، محل قبر را نشان دادند. سپس مسافر را به کنار دیوار پشتی هدایت کردند. آن‌جا چند مرد دور یکی دو میز نشسته بودند ــ به کارگران بندر می‌مانستند، مردانی نیرومند با ریش‌هایی کوتاه و سیاه و براق. هیچ یک کت به تن نداشت، پیراهن‌هاشان ژنده بود. همگی از مردم فقیر و تحقیرشده‌ی آن سرزمین بودند. با نزدیک‌شدن مسافر، چند نفری از جا بلند شدند، به کنار دیوار رفتند، و چشم به او دوختند. در میانشان پچ‌پچه افتاد: «غریبه است. می‌خواهد قبر را ببیند.» میزی را که به‌راستی زیر آن سنگ قبری دیده می‌شد، کنار کشیدند. سنگ قبر ساده بود، و آن اندازه کوتاه که زیر یک میز به‌خوبی پنهان بماند ــ نوشته‌ای با حروف ریز روی سنگ حک شده بود. مسافر برای خواندن آن ناچار شد روی میز زانو بزند: «این‌جا فرماندهِ پیر خفته است. هواخواهان او که دیگر اجازه ندارند نامی بر خود بگذارند، این قبر را برای او کندند و این سنگ را روی آن گذاشتند. پیشگویی‌ای هست که می‌گوید فرمانده پس از چند سال از قبر برخواهد خاست و از درون این خانه هواخواهان خود را به تسخیر

مجدد این سرزمین هدایت خواهد کرد. ایمان داشته باشید و منتظر بمانید!» پس از خواندن نوشته، وقتی مسافر سر بلند کرد، دید مردها لبخندزنان دورش حلقه زده‌اند. لبخندشان چنان بود که گویی در خواندن نوشته‌ی روی سنگ او را همراهی کرده‌اند، سنگ‌نوشته را مضحک یافته‌اند، و حالا از او می‌خواهند که در این عقیده به آنها بپیوندد. مسافر وانمود کرد که چیزی نمی‌فهمد. میان مردها چند سکه تقسیم کرد، منتظر ماند تا میز را به روی قبر بکشند، و سپس از چایخانه بیرون آمد و به‌سوی بندر رفت.

آشنایانی که سرباز و محکوم در چایخانه به آنها برخوردند، موجب شدند که آن دو عقب بمانند. ولی پیدا بود که خیلی زود توانسته‌اند خود را از دست آنها برهانند. زیرا هنوز مسافر پله‌های طویلی را که به‌سوی قایق‌ها می‌رفت کاملاً طی نکرده بود که به‌سرعت به دنبال او راه افتادند. ظاهراً قصدشان این بود که در آخرین لحظه او را وادارند که آنها را با خود ببرد. در مدتی که مسافر پایین پله‌ها با یکی از قایقران‌ها بر سر قیمت رساندنش به کشتی چانه می‌زد، آن دو به‌سرعت از پله‌ها به پایین دویدند. در حال دویدن ساکت بودند، چون جرئت نداشتند داد و فریاد کنند. سرانجام وقتی به پایین رسیدند که مسافر سوار شده بود و قایقران قایق را از ساحل دور می‌کرد. آن دو می‌توانستند به درون قایق بجهند، ولی مسافر طناب سنگین و گره‌خورده‌ای را از کف قایق برداشت و آن را تهدیدکنان رو به آنها گرفت و با این کار مانع پریدن آن دو به درون قایق شد.

۶. پزشک دهکده

مجموعه‌ی «پزشک دهکده» آثار پخته‌ای از کافکا را در بر می‌گیرد که به‌ویژه در نیمه‌ی نخست ۱۹۱۷ نوشته شده‌اند. به روایتی کافکا به توصیه‌ی ناشری به نام کورت وُلف که از ماکس برود شنیده بود کافکا «کلی مطالب تازه» نوشته است، به انتشار این مجموعه راغب شد. اما قراینی هم در دست است که نشان می‌دهد کافکا خود از مدت‌ها پیش در نظر داشت این مجموعه را منتشر کند. به‌واقع کافکا در پایان نخستین دفتر یادداشت‌های خود ــ پایان فوریه ۱۹۱۷ ــ فهرست داستان‌هایی را که برای چاپ در نظر گرفته بود ذکر کرده است: «در گالری، کوته‌فکر [بازدید از معدن؟]، لاوک‌سوار، سوارکار [دهکده‌ی مجاور؟]، بازرگان [همسایه؟]، پزشک دهکده، خواب، جلوی قانون، برادرکشی، شغال‌ها و عرب‌ها، وکیل مدافع جدید.»

اما در پایان دفتر ششم ــ آوریل ۱۹۱۷ ــ فهرست جدیدی دیده می‌شود: «خواب، جلوی قانون، پیام امپراتوری، زمان کوتاه [دهکده‌ی مجاور؟]، نوشته‌ای کهن، شغال‌ها و عرب‌ها، در گالری، لاوک‌سوار، پزشک دهکده، وکیل مدافع جدید، برادرکشی، یازده پسر.»

بعدها به این یازده داستان دو داستان دیگر افزوده شد. با این‌همه به‌روشنی معلوم نیست که کافکا پیش از توصیه‌ی وُلف قصد چاپ این مجموعه را داشته است یا نه.

به‌هر حال کافکا در پی دریافت نامه‌ای از کورت وُلف در هفتم ژوییه ۱۹۱۷ این سیزده داستان را برای او ارسال کرد و بیست روز بعد دو اثر جدید را که در این فاصله نوشته بود به آن اضافه کرد. او خود در بیست اوت عنوان «پزشک دهکده» را برای این مجموعه برگزید و مدتی بعد «لاوک‌سوار» را از این مجموعه حذف کرد.

سرانجام این مجموعه پس از تأخیر بسیار در اواخر ۱۹۱۹ توسط کورت وُلف منتشر شد. کافکا در تقدیم‌نامه‌ی خود در آغاز کتاب نوشته است: «به پدرم».

وکیل مدافع جدید

برایمان وکیل مدافع جدیدی فرستاده‌اند، دکتر بوکفالوس[1]. شکل و شمایل او بیننده را کم‌تر به یاد روزگاری می‌اندازد که اسب جنگی اسکندر مقدونی بود. اما اگر کسی از چند و چون کار آگاه باشد، متوجه برخی شباهت‌ها می‌شود. ولی من اخیراً روی پلکان ورودی متوجه شدم که حتی خدمتکار ساده‌ی دادگاه هم با نگاه کارشناسانه‌ی یک مشتری دایمی مسابقات اسب‌دوانی به وکیل مدافع خیره شده است و با نگاهی پر از اعجاب او را که با گام‌های پرطنین شلنگ‌انداز از پله‌های مرمرین بالا می‌آمد نظاره می‌کند.

دفترخانه در مجموع با پذیرش بوکفالوس موافق است. همه با بصیرتی شگفت‌انگیز به خود می‌گویند بوکفالوس در نظام اجتماعی امروزین موقعیت دشواری دارد، از این رو، و نیز به دلیل نقش برجسته‌اش در تاریخ جهان، به‌هر حال سزاوار همراهی و مساعدت است. امروزه کسی این واقعیت را انکار نمی‌کند ــ از اسکندر کبیر خبری نیست. البته برخی در آدم‌کشی خبره‌اند، و این‌که سر میز ضیافت دوستی را هدف نیزه قرار دهند، مهارت منسوخ‌شده‌ای به حساب نمی‌آید؛ و برای بسیاری مقدونیه چنان فضای تنگی شده است که فیلیپ، پدر اسکندر، را لعن و نفرین می‌کنند. با این‌همه هیچ کس، هیچ کس راه هند را نمی‌نمایاند. حتی آن زمان هم دستیابی به دروازه‌های هند ناممکن بود. ولی به‌هر حال شمشیر پادشاه راه را نشان می‌داد. امروزه دروازه‌ها را به نقاطی دورتر و بلندتر برده‌اند. کسی راه را نشان نمی‌دهد. بسیاری شمشیر در دست دارند، ولی فقط به قصد آن‌که آن را دورِ سر خود بچرخانند. و نگاهی که محو تماشای آنها شود، سردرگم خواهد شد.

۱. Bucephalus ؛ نام اسب اسکندر مقدونی.

پس چه بهتر که مثل بوکفالوس در کتاب‌های قانون غرق شویم. او، آزاد، رهیده از تحمل فشار ران‌های سوارکار، در پرتو ساکت چراغ، دور از غوغای نبردهای اسکندر، ورق‌زنان کتاب‌های کهن‌مان را می‌خواند.

پزشک دهکده

سخت مضطرب بودم: سفری عاجل در پیش داشتم. در دهکده‌ای به فاصله‌ی ده مایل بیماری بدحال چشم‌به‌راهم بود. فضای طولانی میان من و او را برف و بوران می‌انباشت. کالسکه‌ای داشتم، سبک، با چرخ‌های بزرگ، درست آن چیزی که به کار جاده‌های روستایی ما می‌آید. پوستین‌ام را به تن کردم، کیف وسایل را به دست گرفتم و آماده‌ی سفر میان حیاط ایستادم. ولی اسبی در کار نبود، اسب. اسب خود من شب پیش در این زمستان یخبندان از خستگی تلف شده بود. دخترک خدمتکار در دهکده می‌گشت که اسبی قرض بگیرد. ولی تلاش او بی‌ثمر بود، می‌دانستم. درمانده ایستاده بودم، برف بر سرم می‌بارید و هر لحظه در زیر بار آن زمینگیرتر می‌شدم. دخترک در آستانه‌ی دروازه ظاهر شد، تنها، و فانوس را تکان داد. بله، در چنین هنگامه‌ای چه کسی اسب خود را برای این گونه سفرها قرض می‌دهد؟ بار دیگر طول حیاط را پیمودم. چیزی نیافتم. درمانده بودم. ناخودآگاه لگدی به درِ درهم شکسته‌ی خوکدانی زدم. سال‌ها بود که خالی افتاده بود. در روی پاشنه چرخید و باز و بسته شد. گرما و بویی مانند بوی اسب بیرون زد. فانوسی کم‌فروغ درون خوکدانی آویخته به ریسمان تاب می‌خورد. درون آن دخمه‌ی تنگ مردی چمباتمه‌زده، با دو چشم آبی چهره نمایاند. چاردست و پا پیش آمد. پرسید: «اسب‌ها را به کالسکه ببندم؟» نمی‌دانستم چه بگویم. فقط سر پایین گرفتم که ببینم درون خوکدانی جز او چه چیزی یافت می‌شود. دخترک خدمتکار کنارم ایستاده بود. گفت: «آدمی نمی‌داند در خانه‌ی خود چه چیزها دارد.» و هر دو خندیدیم.

مهتر فریاد زد: «هی برادر، هی خواهر!» و دو اسب، دو حیوان با کفل‌هایی نیرومند، پاها را به شکم فشردند، سرهای زیبای خود را مثل شتر پایین گرفتند،

اندامشان دهانه‌ی خوکدانی را پر کرد و تنها به نیروی پیچ و تاب بدن خود را بیرون کشیدند. سپس بلافاصله راست ایستادند، با پاهایی کشیده و بخاری غلیظ که از اندامشان برمی‌خاست. گفتم: «کمکش کن» و دخترکِ فرمانبردار بلافاصله پیش دوید که افسار را به دستش بدهد. ولی همین که به او نزدیک شد، مهتر دخترک را بغل کرد و چهره‌ی خود را به چهره‌ی او فشرد. دخترک وحشت‌زده جیغی کشید و به من پناه آورد. گونه‌اش از فشار دو ردیف دندان، سرخگون و خراشیده بود. خشمگین فریاد زدم: «حیوان، تنت برای تازیانه می‌خارد؟» اما بلافاصله به یادآوردم که او بیگانه‌ای بیش نیست، بیگانه‌ای که نمی‌دانم از کجا آمده است و در این گیرودار که همه از کمک‌کردن دریغ کرده‌اند، یاری‌ام می‌کند. انگار افکارم را خوانده باشد، تهدیدم را به دل نگرفت و در حال بستن اسب‌ها به کالسکه فقط یک‌بار سر برگرداند. سپس گفت: «سوار شوید.» راستی که همه چیز آماده بود. می‌بینم که هرگز سوار کالسکه‌ای با اسب‌هایی به این زیبایی نشده‌ام و شادمان سوار می‌شوم. می‌گویم: «من می‌رانم، تو راه را نمی‌شناسی.» می‌گوید: «بله. من اصلاً سوار نمی‌شوم. من پیش رزا[1] می‌مانم.» رزا فریاد می‌زند: «نه» و انگار دقیقاً حس کرده باشد چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد، به درون خانه می‌گریزد. سپس صدای جرنگ‌جرنگ زنجیر و چرخش قفل در را می‌شنوم. می‌بینم که فزون بر این چراغ راهرو، و سپس به‌سرعت در همه‌ی اتاق‌ها چراغ را خاموش می‌کند که پیداکردنش ناممکن شود. می‌گویم: «تو با من می‌آیی، وگرنه از این سفرِ هرچند عاجل صرف‌نظر می‌کنم. به هیچ وجه حاضر نیستم به بهای این سفر دخترک را به تو بسپارم.» می‌گوید: «هِی!» و دست‌ها را به هم می‌کوبد. کالسکه مثل تکه چوبی در سیلاب از جا کنده می‌شود. می‌شنوم که در خانه‌ام در هجوم مهتر خرد و درهم شکسته می‌شود. سپس چشم و گوشم از صفیر بادی که در همه‌ی حواسم به یک میزان رسوخ می‌کند پر می‌شود. البته تنها یک لحظه. چون چنان که گویی حیاط بیمار درست مقابل خانه‌ام قرار داشته باشد، لحظه‌ای بعد به آن‌جا می‌رسم. اسب‌ها آرام ایستاده‌اند. بارش برف قطع شده است. همه‌جا مهتاب. پدر و مادر بیمار از خانه

1. Rosa

بیرون می‌دوند. خواهر او پشت سر آنها. تقریباً سر دست مرا از کالسکه بیرون می‌آورند. از گفته‌های درهم و برهم‌شان چیزی دستگیرم نمی‌شود. هوای اتاق بیمار تنفس‌کردنی نیست. اجاق به حال خود رها شده و دود می‌کند. تصمیم می‌گیرم پنجره را باز کنم، ولی اول می‌خواهم نگاهی به بیمار بیندازم. لاغر، بدون تب، نه گرم، نه سرد، با چشم‌هایی تهی، پسرک بدون پیراهن از زیر لحاف سر به بیرون می‌آورد و بلند می‌شود. به گردنم می‌آویزد، نجواکنان در گوشم می‌گوید: «دکتر، بگذار بمیرم.» به دور و بر نگاه می‌کنم. کسی گفته‌اش را نشنیده است. پدر و مادر ساکت و صامت به جلو خم شده‌اند و منتظر شنیدن نظر من‌اند. خواهر برای کیفم صندلی پیش کشیده است. کیف را باز می‌کنم و میان وسایلم سرگرم جست‌وجو می‌شوم. پسرک از میان تختخواب مدام دست می‌جنباند و خواهش خود را به یادم می‌آورد. گیره‌ای را به دست می‌گیرم، در نور شمع وارسی‌اش می‌کنم و دوباره زمین می‌گذارم. کفرگویان می‌اندیشم: «بله، در این‌گونه موارد مگر خدایان به داد برسند، اسبی را که نداریم بفرستند و چون عجله در کار است، اسب دومی هم روی آن بگذارند و حتی مهتری هم عطا کنند.» تازه در این لحظه به یاد رزا می‌افتم. چه کنم؟ چه گونه او را نجات بدهم؟ چه‌طور او را از این فاصله‌ی ده مایلی از زیر این مهتر بیرون بکشم، آن هم با این اسب‌های سرکشی که به کالسکه‌ام بسته‌اند؟ اسب‌ها به طریقی بر من نامعلوم دهنه را شُل کرده‌اند، نمی‌دانم چه گونه پنجره‌ها را از بیرون باز کرده‌اند، هر یک از پنجره‌ای سر به درون آورده‌اند و بی‌توجه به فریاد و فغان خانواده به بیمار زُل زده‌اند. گویی مرا به عزیمت فرا می‌خوانند. با خود می‌اندیشم: «همین الان به خانه برمی‌گردم.» ولی اجازه می‌دهم خواهر بیمار به گمان آن‌که از گرما گیج و منگ شده‌ام، پوستین را از تنم دربیاورد. گیلاسی روم[۱] برایم آماده می‌کنند. پیرمرد روی شانه‌ام می‌زند. پیشکش‌کردن گنجِ خانگی‌اش توجیه این رفتار خودمانی است. به نشان امتناع سر می‌جنبانم. در دایره‌ی تنگ افکار پیرمرد دلم آشوب خواهد شد. فقط به این دلیل از نوشیدن روم خودداری می‌کنم. مادر کنار تخت ایستاده است و گویی مرا به آن گوشه می‌خواند. پیش می‌روم و درحالی‌که

۱. Rum ؛ نوعی مشروب.

یکی از اسب‌ها سر به‌سوی سقف اتاق گرفته و به صدای بلند شیهه می‌کشد، سر را روی سینه‌ی پسرک می‌گذارم و پسرک زیر ریش خیس من یکه می‌خورد. حدسی که زده بودم تأیید می‌شود: پسرک سالم است. البته گردش خونش کمی نامنظم است. مادر دلسوز شکم او را با قهوه پر کرده است. ولی به‌هر حال سالم است و چه بهتر که با یک تیپا از تخت بیرون انداخته شود. من مصلح جهان نیستم، پس اجازه می‌دهم کماکان در تخت بماند. من در استخدام بخشداری هستم. وظیفه‌ام را تمام و کمال انجام می‌دهم، تا جایی که گاهی از حد می‌گذرد. حقوقم نامکفی است، با این‌همه نسبت به فقرا دست و دلبازم و از کمک مضایقه نمی‌کنم. فعلاً باید فکر رزا باشم. بعد چه‌بسا حق با پسرک باشد. خود من هم بدم نمی‌آید بمیرم. این‌جا، در این زمستان بی‌پایان، چه می‌کنم! اسبم تلف شده و در دهکده کسی نیست که اسب خود را به من قرض بدهد. ناچارم برای کالسکه از خوکدانی اسب بیرون بکشم. اگر تصادفاً این اسب‌ها نبودند، مجبور می‌شدم خوک‌های ماده را به کالسکه ببندم. بله، همین‌طور است. رو به خانواده سر تکان می‌دهم. آنها از این مشکلات بی‌خبرند، و اگر هم خبر داشتند باورشان نمی‌شد. نسخه‌نویسی آسان است، ولی برقراری تفاهم با این جماعت مشکل. به‌هر حال کارم این‌جا تمام شده است. این‌بار هم بی‌جهت مزاحمم شدند. به این کارشان عادت کرده‌ام. تمام بخش به کمک ناقوس شبانه زجرم می‌دهند. ولی افسوس که این‌بار ناچار شدم رزا را بدهم، دختر زیبایی را که سال‌ها در عین بی‌اعتنایی من در خانه‌ام خدمت کرده است. این قربانی بیش از اندازه بزرگ است. ناچارم با هر ترفندی خود را قانع کنم تا به این خانواده که امکان ندارد بتوانند رزا را به من برگردانند حمله‌ور نشوم. ولی وقتی در کیفم را می‌بندم و به پوستین‌ام اشاره می‌کنم، خانواده دور هم جمع می‌شود. پدر گیلاس روم را به دست گرفته و بو می‌کشد، مادر هم که احتمالاً از من سرخورده شده است،ـ راستی که این جماعت چه انتظاراتی دارند ـ با چشم گریان لب خود را گاز می‌گیرد و خواهر دستمال خون‌آلودی را تکان می‌دهد. احساس می‌کنم در این اوضاع و احوال آماده‌ام بپذیرم که پسرک احتمالاً بیمار است. به‌طرفش می‌روم. به رویم چنان لبخند می‌زند که گویی مقوی‌ترین سوپ ممکن را برایش آورده‌ام ـ وای، حالا هر دو اسب شیهه می‌کشند. گویا از

عوالم بالا فرمان رسیده است با این سر و صدا معاینه‌ی بیمار را تسهیل کنند ــ و نتیجه می‌گیرم پسرک بیمار است. طرف راست بدنش، در ناحیه‌ی سرین، زخمی به اندازه‌ی کف دست دهان باز کرده است که از فاصله‌ی دور صورتی‌رنگ [1] می‌نماید، صورتی با ته‌رنگ‌های گوناگون، اعماق آن تیره است، در حاشیه روشن‌تر، با دانه‌های ریز و لخته‌های پراکنده‌ی خون. مثل معدن رو زمینی دهان باز کرده است. از نزدیک وخیم‌تر به نظر می‌رسد. چه کسی می‌تواند چنین چیزی را ببیند و سر تکان ندهد؟ کرم‌هایی درشت و دراز به اندازه‌ی انگشت کوچک من، با اندامی سرخ‌رنگ و در ضمن خون‌آلود، محبوس درون زخم، با سرهای کوچک سفید و پاهای ریز بسیار به‌سوی نور می‌خزند. پسرک بینوا، برای تو از دست کسی کاری برنمی‌آید. من زخم بزرگ تو را کشف کردم. این گُلی که در پهلو داری تو را به کشتن می‌دهد. خانواده خوشحال است. جنب‌وجوش مرا می‌بیند. خواهر به مادر می‌گوید که من کارم را شروع کرده‌ام، مادر به پدر، پدر به مهمان‌هایی که روی پنجه‌ی پا بلند شده‌اند، برای حفظ تعادل دست‌ها را به دو سو باز کرده‌اند و از در باز که پرتو مهتاب آن را نورانی کرده است به درون می‌آیند. پسرک که از دیدن آن‌همه جنب‌وجوش در زخم خود حیرت‌زده شده است، هق‌هق کنان و با صدایی فروخورده می‌گوید: «مرا نجات می‌دهی؟» مردم این ناحیه این‌طوری‌اند. همیشه از پزشک خواهان ناممکن‌اند. ایمان و اعتقاد کهن از میان رفته است. کشیش خانه‌نشین شده و رداهای مراسم عبادی را یکی بعد از دیگری ریش‌ریش می‌کند. ولی از پزشک می‌خواهند با دست ظریف جراحی خود از عهده‌ی هر کاری برآید. بسیار خوب، هرطور شما می‌خواهید: من خود داوطلب نشدم، ولی اگر دوست دارید در زمینه‌ی مقاصد مقدس هم مرا به کار بگیرید، این را هم به جان می‌خرم، چه بهتر از این؟ پزشک قدیمی دهکده، پزشکی خدمتکار از دست داده! و می‌آیند، خانواده و ریش‌سفیدان محل، و عریانم می‌کنند؛ گروه کُر دبستانی با معلمی پیشاپیش بچه‌ها مقابل خانه صف کشیده است و متن زیرین را با ملودی بسیار ساده‌ای می‌خواند:

۱. Rosa ؛ رزا هم نشان زخم بیمار است (به معنی صورتی‌رنگ) و هم نام دختر خدمتکار.

«عریانش کنید، سلامتی می‌آورد،
اگر نیاورد، نابودش کنید!
او پزشکی بیش نیست، پزشکی بیش نیست.»

عریانم می‌کنند. انگشت در میان ریش، با گردن کج، خونسرد و بی‌خیال جماعت را نظاره می‌کنم. کاملاً آرام، بر همه تسلط دارم و مسلط هم می‌مانم. ولی بی‌فایده. چون سر و پاهایم را می‌گیرند و به درون تختخواب می‌برند و طرف دیوار، نزدیک زخم، می‌خوابانند. بعد همه از اتاق بیرون می‌روند، در را می‌بندند. آواز قطع می‌شود. ابرها روی ماه را می‌پوشانند. تختخواب به تنم گرما می‌دهد. کله‌ی اسب‌ها سایه‌وار در درگاهی پنجره در نوسان‌اند. صدایی در گوشم می‌گوید: «می‌دانی، من به تو اعتماد ندارم. تو را هم جایی از سر باز کرده‌اند. تو به پای خودت نیامده‌ای به‌جای کمک‌کردن تخت منِ محتضر را تنگ کرده‌ای. می‌خواهم چشم‌هایت را دربیاورم.» می‌گویم: «بله، شرم‌آور است. ولی به‌هر حال من پزشکم. می‌گویی چه کنم؟ باور کن، برای من هم ساده نیست.» «می‌گویی این عذر تو را قبول کنم؟ آخ، انگار چاره‌ای نیست. همیشه مجبورم کوتاه بیایم. با زخمی خوشگل به دنیا آمدم. همه‌ی ره‌توشه‌ام همین بود و بس.» می‌گویم: «دوست جوان، اشتباه می‌کنی. دید تو محدود است. من، منی که در دور و نزدیک در اتاق هر بیماری بوده‌ام، به تو می‌گویم: زخم تو آن‌قدرها هم ناجور نیست. با دو ضربه‌ی عمود تبر پدید آمده است. خیلی‌ها پهلوی خود را پیش می‌آورند و نزدیک‌شدن تبر که هیچ، حتی صدای آن را هم میان جنگل نمی‌شنوند.» «واقعاً این‌طور است، یا آن‌که خیال داری در عالم تب سرم کلاه بگذاری؟» «واقعاً این‌طور است. قول شرف پزشک دولتی را قبول کن.» پسرک قبول کرد و ساکت شد. حالا وقت آن رسیده بود که فکر نجات خود باشم. اسب‌ها هنوز ثابت‌قدم در جای خود ایستاده بودند. لباس، پوستین و کیف به‌سرعت جمع‌وجور شد. نمی‌خواستم با پوشیدن لباس وقت تلف کنم. اگر اسب‌ها مثل موقع آمدن شتاب می‌کردند، عملاً از این تخت به تخت خود می‌پریدم. یکی از اسب‌ها مطیع و سربه‌زیر تنه‌ی خود را از کنار پنجره پس کشید. توده‌ی لباس‌ها را به درون کالسکه پرتاب کردم. پوستین دورتر پرواز کرد، فقط با یک آستین به یک قلاب آویزان شد. همین کافی بود. به روی اسب پریدم. افسار

شُل و ول به زمین کشیده می‌شد. اسب‌ها خوب به هم بسته نبودند. کالسکه پیچ و تاب‌خوران از عقب می‌آمد و پوستین پشت سر همه میان برف‌ها کشیده می‌شد. گفتم: «هِی!» شتابی در کار نبود. آهسته، مثل پیرمردها در میان دشت پوشیده از برف حرکت کردیم. مدت‌ها در پشت سر آواز تازه، اما نابجای بچه‌ها طنین‌انداز بود: «بیماران، خوشحال باشید، برایتان پزشک در تختخواب خوابانده‌اند!»

این‌گونه هرگز به خانه نمی‌رسم. مطب پررونقم از دست رفته است. جانشینی آن را به تاراج برده است. ولی چیزی عایدش نمی‌شود. زیرا نمی‌تواند جای مرا بگیرد. آن مهتر کریه هم اکنون در خانه‌ام بیداد می‌کند. رزا قربانی اوست. نمی‌خواهم آن صحنه را پیش چشم بیاورم. منِ پیر، عریان، در معرض یخبندان این شوربخت‌ترین دوران، با کالسکه‌ای زمینی و اسب‌هایی غیرزمینی سرگردان شده‌ام. پوستین‌ام پشت کالسکه آویخته است، دستم به آن نمی‌رسد و هیچ یک از کس و کار پرجوش و خروش بیمار به یاری‌ام نمی‌آید. فریب‌خورده! فریب‌خورده! یک‌بار که طنین نابجای ناقوس شبانه را پی‌گرفتی، خطای رفته دیگر جبران‌شدنی نیست.

در گالری*

اگر دخترکی سوارکار، نحیف و مسلول، روی صحنه بر پشت اسبی پرجنب‌وجوش در برابر چشمان تماشاگرانی خستگی‌ناپذیر به ضرب تازیانه‌ی رییسی سنگدل، ماه‌ها بی‌وقفه به گرد خود بچرخد، بر پشت اسب راست بایستد، بوسه بفرستد، کمر را پیچ و تاب دهد، اگر این بازی در غریو پایان‌ناپذیر ارکستر و سر و صدای هواکش‌ها تا گستره‌ی تیره و تار آینده ادامه بیابد، در میان اوج و حضیض کف‌زدن‌هایی که در اصل ضربه‌های چکش بخارند ــ چه‌بسا تماشاگری جوان از پله‌های طویل به پایین برود، ردیف صندلی‌ها را پشت سر بگذراند، سراسیمه خود را به میان صحنه برساند و در میان غرش پیروزمندانه‌ی ارکستر که هر لحظه طنین خود را هماهنگ می‌کند، فریاد بزند: بس کنید!

اما از آن‌جا که این‌گونه نیست، بانویی زیبارو، سرخ و سفید، از میان پرده‌هایی که خدمه‌ی سرفراز یونیفرم‌پوش برایش پس می‌زنند، سبکبال به درون می‌آید. مدیر مشتاقانه نگاه او را می‌جوید، لهله‌زنان نفس خود را به صورتش می‌دمد، او را با احتیاط بر پشت اسب سفید و خالدار می‌نشاند، و چنان که گویی نوه‌ی محبوب و دلبندش عازم سفری پرخطر است، از جنباندن تازیانه ابا دارد. سرانجام دل به دریا می‌زند و تازیانه را در هوا به صدا درمی‌آورد. با دهان باز کنار اسب می‌دود، با نگاه تیزبین پرش‌های سوارکار را زیر نظر می‌گیرد، هنرنمایی او در نظرش باورنکردنی می‌نماید. به زبان انگلیسی گه‌گاه هشداری می‌دهد. از مهترهایی که حلقه سر دست گرفته‌اند غضبناک بیش‌ترین دقت را طلب می‌کند. پیش از اجرای پشتک بزرگ نهایی با دست‌های به هوا گرفته ملتمسانه ارکستر را به سکوت فرا می‌خواند.

* Galerie ؛ به معنی بالکن تئاتر یا اپرا . . . است.

سرانجام دخترک را از اسب لرزان بلند می‌کند، بر هر دو گونه‌ی او بوسه می‌زند و شورانگیزترین تشویق تماشاگران را هم کافی نمی‌داند. در این میان دخترک با تکیه بر بازوی او روی پنجه‌ی پا بلند می‌شود، در میان ابری از گرد و غبار آغوش باز می‌کند، سینه را به جلو می‌دهد و سرِ آن دارد که خوشحالی خود را با تماشاگران سیرک تقسیم کند ــ از آن‌جا که این‌گونه است، تماشاگری که در گالری نشسته است، چانه را روی نرده تکیه می‌دهد و به هنگام مارش نهایی چنان که گویی در رؤیایی سنگین فرو رفته باشد، گریه سر می‌دهد، بی‌آن‌که خود بداند چه می‌کند.

نوشته‌ای کهن

به نظر می‌رسد در دفاع از سرزمین‌مان سخت کوتاهی شده است. تاکنون ما به این موضوع توجهی نداشتیم و کار خود را پی می‌گرفتیم. ولی وقایع اخیر اسباب نگرانی‌مان را فراهم کرده است.

من در میدانگاه مقابل کاخ امپراتوری کارگاه کفاشی دارم. صبح‌ها پیش از طلوع خورشید همین که مغازه‌ی خود را باز می‌کنم، می‌بینم دهانه‌ی تمامی کوچه‌هایی که به این میدان می‌انجامند مملو از مردان مسلح است. ولی این مردان سربازان ما نیستند، چادرنشینان شمالی‌اند که به طریقی بر من نامعلوم تا درون پایتخت که به‌واقع با مرز فاصله‌ی بسیار دارد رخنه کرده‌اند. به هر تقدیر حالا این‌جا هستند و به نظر می‌رسد هر صبح بر تعدادشان افزوده می‌شود.

اینها بنابر طبیعت خود از خانه و کاشانه نفرت دارند و از این‌رو در هوای آزاد اردو می‌زنند. کارشان تیزکردن شمشیر، تراشیدن پیکان و تمرین سوارکاری است. این میدان بی‌سر و صدا را که با وسواسی دلهره‌آمیز پاکیزه نگاه داشته می‌شد به طویله‌ای واقعی بدل کرده‌اند. البته ما گاهی سعی می‌کنیم از مغازه‌ی خود بیرون بیاییم و دست‌کم کثافات خیلی ناجور را از سر راه برداریم. ولی روز به روز کسان کم‌تری دست به این کار می‌زنند، زیرا قبول چنین زحمتی بی‌فایده است و در ضمن این خطر را هم در بر دارد که زیر سم اسب‌های وحشی برویم یا آن‌که به ضرب تازیانه زخمی بشویم.

گفت‌وگو با این چادرنشینان شدنی نیست. زبان ما را نمی‌فهمند، خودشان هم عملاً فاقد زبان‌اند. حرف‌زدن‌شان با هم به قارقار کلاغ می‌ماند. مدام مثل زاغچه جیغ می‌کشند. طرز زندگی ما و امکانات ما برایشان بی‌معنی است و به آن اعتنایی ندارند. در نتیجه به زبان ایما و اشاره هم روی خوش نشان نمی‌دهند. هر اندازه هم

چانه‌ات را بجنبانی و دست و بالت را کج و کوله کنی، چیزی نمی‌فهمند و هرگز هم نخواهند فهمید. اغلب شکلک درمی‌آورند، چشم می‌درانند و کف به لب می‌آورند. ولی از این کار نه قصد ترساندن کسی را دارند و نه می‌خواهند چیزی بگویند. این کارشان فقط از روی عادت است و بس. هرچه را بخواهند برمی‌دارند. نمی‌توان گفت زور به کار می‌برند. ما پیش از آنکه برای برداشتن چیزی دست دراز کنند، از برابرشان پس می‌نشینیم و همه چیز را به آنها وامی‌گذاریم.

به اندوخته‌های من هم کم دست‌درازی نکرده‌اند. البته با دیدن حال و روز قصاب آن طرف میدان، برای من جای گله و شکایت چندانی نمی‌ماند. هر روز پیش از آنکه او فرصت عرضه‌کردن کالای خود را بیابد، چادرنشینان همه‌اش را به تاراج می‌برند و آن را می‌بلعند. حتی اسب‌هاشان هم گوشتخوارند. چه‌بسا دیده می‌شود که سواری کنار اسب خود دراز کشیده است و هر دو با هم، هر یک از سویی، شقه‌گوشتی را به دندان می‌کشند. قصاب مرد ترسویی است و جرئت ندارد عرضه‌ی گوشت را متوقف کند. البته ما وضع او را درک می‌کنیم، این است که برای حمایت از او پول روی هم می‌گذاریم. معلوم نیست اگر چادرنشینان گوشت گیرشان نیاید چه خواهند کرد. ولی کسی هم نمی‌داند اگر هر روز گوشت داشته باشند، چه خواهند کرد.

چند روز پیش قصاب به صرافت افتاد شاید لازم نباشد زحمت سلاخی را بر خود هموار کند و صبح روز بعد نره‌گاو زنده‌ای به مغازه آورد. ولی دیگر اجازه ندارد این کار را تکرار کند. من یک ساعت تمام در انتهای کارگاه روی زمین دراز کشیدم، هرچه لباس، رانداز و تشک بود روی خود انداختم که نعره‌ی گاو را نشنوم. چادرنشینان از همه طرف به سر و کول حیوان می‌پریدند که تکه‌ای از گوشت گرم او را به دندان بکشند. پس از آنکه سر و صدا فرو نشست، مدتی طول کشید تا جرئت کردم از کارگاه بیرون بیایم. چادرنشینان مثل آدم‌های مست که دور خمره‌ی شراب حلقه زده باشند، کنار باقی‌مانده‌ی لاشه‌ی گاو روی زمین پراکنده بودند.

همان روز به نظرم رسید شخص امپراتور را پشت یکی از پنجره‌های کاخ دیدم. امپراتور معمولاً هیچ وقت به اتاق‌های بخش بیرونی پا نمی‌گذارد و همیشه

فقط در باغ اندرونی به سر می‌برد. ولی آن روز بـه نـظرم رسـید کـه کـنار یکـی از پنجره‌ها ایستاده است و سر به‌زیرگرفته قیل و قال جلوی کاخ خود را نظاره می‌کند.

همه از خود می‌پرسیم: «سرانجام چه خواهد شد؟ تا کی باید این درد و رنج را تحمل کنیم. کاخ امپراتوری چادرنشینان را به این‌جا کشانده است، ولی نمی‌تواند آنها را پس براند. دروازه‌ی کاخ بسته است. نگهبانانی که پیش‌تر با شکوه و جـلال فراوان بیرون می‌آمدند و به درون می‌رفتند، اکنون پشت پنجره‌های مـیله‌دار پـناه گرفته‌اند. نجات سرزمین به ما صنعت‌گران و پیشه‌وران محول شده است. ولی ما از انجام این وظیفه عاجزیم، هرگز هم ادعا نکرده‌ایم از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آییم. سوءتفاهمی پیش آمده است که سرانجام مایه‌ی هلاکمان خواهد شد.»

جلوی قانون

جلوی قانون دربانی ایستاده است. مردی روستایی به‌سراغ این دربان می‌آید و تقاضای ورود به قانون می‌کند. اما دربان می‌گوید فعلاً نمی‌تواند به او اجازه‌ی ورود بدهد. مرد پس از لحظه‌ای تأمل می‌خواهد بداند آیا بعداً اجازه‌ی ورود خواهد داشت؟ دربان می‌گوید: «ممکن است، ولی نه حالا.» از آن‌جا که درِ قانون مثل همیشه باز است و دربان هم کنار رفته است، مرد سر خم می‌کند که از شکاف در به درون نگاهی بیندازد. دربان با دیدن او در این حال، می‌خندد و می‌گوید: «اگر تا این اندازه مجذوب شده‌ای، سعی کن به‌رغم ممانعت من به درون بروی. ولی بدان: من قدرتمندم. با این‌همه من دون‌پایه‌ترین دربانم. از تالار به تالار دربان‌هایی ایستاده‌اند هر یک قدرتمندتر از دیگری. هیبت سومین دربان را حتی من هم تاب نمی‌آورم.» مرد روستایی که انتظار روبه‌روشدن با چنین مشکلاتی را در نظر نیاورده است، با خود می‌اندیشد، مگر نه آن‌که قانون باید هر لحظه به روی هر کس گشوده باشد؟ ولی حالا که با دقت بیش‌تری به دربان و پوستین‌اش نگاه می‌کند، بینی بزرگ و نوک‌تیز، ریش بلند، کم‌پشت، سیاه و تاتاری‌اش را می‌بیند، تصمیم می‌گیرد منتظر شود تا اجازه‌ی ورود دریافت کند. دربان چارپایه‌ای در اختیارش می‌گذارد و اجازه می‌دهد کنار در بنشیند. مرد روزها و سال‌ها کنار در می‌نشیند. بارها می‌کوشد اجازه‌ی ورود بگیرد و با خواهش‌های خود دربان را خسته می‌کند. دربان گاهی مؤاخذه‌کنان از او چیزهایی می‌پرسد، سراغ موطن او را می‌گیرد و بسیاری چیزهای دیگر، ولی پرسش‌هایی از سرِ بی‌اعتنایی که به پرس‌وجوی ارباب‌ها می‌ماند، و هر بار تأکید می‌کند هنوز نمی‌تواند به او اجازه‌ی ورود بدهد. مرد که برای این سفر خود را به بسیاری چیزها مجهز کرده است، هر آن‌چه را که با خود آورده است به کار می‌گیرد، حتی گرانبهاترین دارایی خود را عرضه می‌کند تا

شاید دربان را به راه بیاورد. دربان پیشکش‌های او را می‌پذیرد، اما هر بار می‌گوید: «من این‌همه را تنها از آن‌رو می‌پذیرم که تو گمان نکنی در موردی کوتاهی کرده‌ای.» مرد در طول سال‌ها تقریباً بی‌وقفه دربان را زیر نظر می‌گیرد. دربان‌های دیگر را از یاد می‌برد و به نظرش می‌رسد این نخستین دربان تنها مانعی است که او را از ورود به قانون باز می‌دارد. در سال‌های نخست بی‌محابا و به صدای بلند به بخت نامیمون خود نفرین می‌فرستد و بعدها در ایام پیری به غرغر زیر لب بسنده می‌کند. خُلق و خوی کودکانه به خود می‌گیرد و از آن‌جا که پس از سال‌ها بررسی و مطالعه‌ی دربان حتی شپش‌های یقه‌ی پوستین او را می‌شناسد، خواهش‌کنان از شپش‌ها هم می‌خواهد در نرم‌کردن دل دربان یاری‌اش کنند. سرانجام نیروی بینایی‌اش رو به ضعف می‌گذارد و دیگر به‌درستی تشخیص نمی‌دهد دور و برش رو به تاریکی گذاشته است یا آن‌که چشم‌هایش او را به گمراهی کشانده‌اند. با این‌همه در میان تیرگی می‌بیند که از میان درِ قانون نوری زوال‌ناپذیر بیرون می‌زند. دیگر زمان چندانی زنده نخواهد ماند. پیش از مرگ، تجربیات این‌همه سال در قالب تنها یک پرسش ذهنش را به خود مشغول می‌کند، پرسشی که تاکنون با دربان در میان نگذاشته است. از آن‌جا که دیگر نمی‌تواند اندام خشکیده‌ی خود را راست کند، با اشاره‌ی دست دربان را به‌سوی خود می‌خواند. دربان به‌ناچار سر را کاملاً پایین می‌گیرد، زیرا به‌مرور زمان قد و قامت مرد روستایی نسبت به او بیش از اندازه کوتاه شده است. دربان می‌پرسد: «باز چه پرسشی داری؟ کنجکاوی تو سیری‌ناپذیر است.» مرد می‌گوید: «همه در جست‌وجوی قانون‌اند. پس چه‌گونه است که در طول این‌همه سال جز من کسی خواهان ورود نشده است؟» دربان درمی‌یابد که پایان کار مرد نزدیک است و برای دستیابی به نیروی شنوایی رو به زوال او نعره‌کشان می‌گوید: «از این در جز تو کسی نمی‌توانست وارد شود. این مدخل تنها برای تو بود. اکنون می‌روم و آن را می‌بندم.»

شغال‌ها و عرب‌ها

در واحه اردو زده بودیم. همسفران به خواب رفته بودند. عربی بلندقامت و سفید از کنارم گذشت. شترها را تیمار کرده بود و می‌رفت که بخوابد.

به پشت میان علفزار غلتیدم. می‌خواستم بخوابم. نمی‌توانستم. زوزه‌ی غمناک شغالی در دوردست. کمر راست کردم، نشستم، و آن‌چه دور بود ناگهان نزدیک شد. انبوهی از شغال‌ها به گردم حلقه زدند، چشم‌هایی طلایی و مات، فروزان و خاموش، اندام‌ها گویی به ضرب تازیانه در پیچ و تابی موزون و سریع.

شغالی از پشت نزدیک شد، به زیر بازویم سُرید و چنان که گویی به گرمای تنم نیاز داشته باشد خود را به من فشرد. سپس پیش رویم ایستاد، چشم در چشمم دوخت و گفت: «در این حوالی تا چشم کار می‌کند من پیرترین شغالم. از این‌که فرصت یافته‌ام این‌جا به تو خوشامد بگویم خوشحالم. چون ما از گذشته‌های بسیار دور چشم‌انتظار توایم. مادرم چشم‌انتظار تو بود، مادر او هم، و همین‌طور دیگر مادران پیشین تا برسد به مادر همه‌ی شغال‌ها. باور کن!»

گفتم: «تعجب می‌کنم» و فراموش کردم توده‌ی هیزمی را که آماده بود آتش بزنم تا با دود آن شغال‌ها را بتارانم. ادامه دادم: «از شنیدن این حرف تعجب می‌کنم، چون تصادفاً از مناطق شمالی می‌آیم و قصدم سفری کوتاه است. با این‌همه ای شغال‌ها از من چه می‌خواهید؟»

چنان که گویی از پرسش دوستانه‌ام دلگرم شده باشند، حلقه‌ی خود را در اطرافم تنگ‌تر کردند. همه تند و منقطع نفس می‌کشیدند.

پیرترین شغال گفت: «ما می‌دانیم که تو از شمال می‌آیی، امید ما به همین است. آن‌جا فهم و شعوری هست که این‌جا میان عرب‌ها یافت نمی‌شود. راستی که از این

تکبر سرد هرگز ذره‌ای شعور جرقه نمی‌زند. عرب‌ها حیوانات را می‌کشند که بخورند، ولی به مردار اعتنایی ندارند.»

گفتم: «بلند حرف نزن. در این نزدیکی عرب خوابیده است.»

گفت: «راستی که این جا غریبه‌ای. در غیر این صورت می‌دانستی که تاکنون در تمام ادوار تاریخ هیچ شغالی از عرب‌ها ترس به دل راه نداده است. چرا باید از آنها بترسیم؟ این بدبختی که به میان چنین قومی طرد شده‌ایم کافی نیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم، نمی‌دانم. من به خودم اجازه نمی‌دهم درباره‌ی مسایلی که ربطی به من ندارد قضاوت کنم. ظاهراً این اختلاف خیلی قدیمی است. انگار در خون شماست، و چه‌بسا با خون از میان برداشته شود.»

شغال پیر گفت: «تو واقعاً دانایی» و همه با آنکه بی‌حرکت ایستاده بودند، با سینه‌ی پرتپش تندتر نفس کشیدند. از دهان‌های بازشان بویی زننده بیرون می‌زد که گاهی تنها با دندان‌های به‌هم‌فشرده تحمل‌کردنی بود. ادامه داد: «تو واقعاً دانایی. چیزی که گفتی با آموزه‌های قدیمی ما سازگاری دارد. بنابراین ما خون آنها را می‌ریزیم و اختلاف به پایان می‌رسد.»

با هیجانی ناخواسته گفتم: «اوه، عرب‌ها بیکار نمی‌نشینند، با تفنگ همه‌تان را به خاک و خون می‌کشند.»

گفت: «منظور مرا بد فهمیدی. مثل همه‌ی آدم‌ها، به شیوه‌ای که در مناطق شمالی هم از میان‌رفتنی نیست. ما که خیال نداریم آنها را بکشیم. در این صورت رود نیل هم آن‌قدر پر آب نیست که کفاف شستن ما را بدهد. ما با دیدن هیکل زنده‌ی آنها پا به فرار می‌گذاریم و به هوای پاک‌تر، به بیابان که به همین دلیل موطن ماست پناه می‌بریم.»

و انبوه شغال‌ها که با آمدن گله‌هایی دیگر بر تعدادشان افزوده شده بود، سر را میان پاهای جلویی گرفتند و با سرپنجه‌های خود به تمیزکردن آن مشغول شدند. به نظر می‌رسید می‌خواستند انزجار خود را پنهان کنند، انزجاری چنان هولناک که نزدیک بود با جستی بلند از میان‌شان پا به فرار بگذارم.

پرسیدم: «پس چه خیالی در سر دارید؟» و خواستم از جا بلند شوم، ولی نتوانستم. دو حیوان جوان از پشتِ سر دندان در کت و پیراهنم فرو کرده بودند.

به‌ناچار از جای خود تکان نخوردم. شغال پیر توضیح داد: «دامنت را گرفته‌اند، به نشان احترام.» درحالی‌که لحظه‌ای به شغال پیر و لحظه‌ای به آن دو نگاه می‌کردم، فریاد زدم: «بگو راحتم بگذارند.» شغال پیر گفت: «البته، هر طور تو بخواهی. ولی کمی طول می‌کشد، چون بنا به رسم رایج محکم دندان فرو کرده‌اند و حال ناچارند آرام‌آرام دندان‌ها را از هم باز کنند. تا آن موقع تمنای ما را بشنو.» گفتم: «رفتارتان طوری نیست که سر شوق بیایم.» گفت: «از رفتار ناشیانه‌ی ما دلگیر نشو.» و برای نخستین بار زوزه‌ی غمناک خود را به کمک گرفت. ادامه داد: «ما موجودات بینوایی هستیم، جز این دندان‌ها چیزی نداریم. هر نیتی داشته باشیم، چه خوب و چه بد، ابزارمان فقط همین دندان‌هاست.» بی‌آن‌که به‌راستی نرم شده باشم پرسیدم: «از من چه می‌خواهید؟»

گفت: «ارباب» و شغال‌ها همه زوزه سر دادند. به نظر می‌رسید در زوزه‌شان نغمه‌ای محو نهفته است. ادامه داد: «ارباب، می‌خواهیم تو به این اختلاف که دنیا را دو شقه کرده است پایان بدهی. اجداد ما کسی را که این اختلاف را از میان برخواهد داشت، وصف کرده‌اند. نشانی‌هایی که داده‌اند در تو دیده می‌شود. ما می‌خواهیم از سوی عرب‌ها آسوده‌خاطر باشیم. خواسته‌ی ما هوای قابل تنفس است، چشم‌اندازی منزه از وجود آنها، از افق تا افق، فضایی عاری از شیون و فغان گوسفندی که مرد عرب دشنه در گلویش فرو می‌کند. ما می‌خواهیم جانوران در صلح و آرامش تلف شوند و ما بتوانیم خونشان را بی‌مزاحمت کسی تا آخرین قطره بنوشیم و استخوان‌هایی پاک و پاکیزه به جا بگذاریم. خواستِ ما پاکیزگی است، پاکیزگی و دیگر هیچ.» ــ ناگهان همه هق‌هق‌کنان گریه سر دادند ــ «راستی که ای قلب شریف، ای امعا و احشای شیرین، تو این دنیا را چه‌گونه تحمل می‌کنی؟ سفیدی‌شان کثافت است، سیاهی‌شان کثافت است. از ریششان نکبت می‌بارد، با دیدن گوشه‌ی چشمشان جا دارد تف به زمین بیندازی، و همین که دست بلند می‌کنند، در زیر بازوشان جهنم دهان باز می‌کند. پس ای ارباب، ای ارباب عزیز، به دست توانای خود و به کمک این قیچی گلوشان را پاره کن!» سپس سر جنباند و یکی از شغال‌ها با قیچی خیاطی زنگ‌زده و کوچکی که به دندان گرفته بود پیش آمد.

راهنمای کاروان که در جهت خلاف باد به ما نزدیک شده بود و اکنون تازیانه‌ی خود را در هوا تاب می‌داد، فریاد زد: «این هم از قیچی، تمام!»

شغال‌ها پا به فرار گذاشتند، ولی در فاصله‌ای نه‌چندان دور تنگ هم ایستادند، توده‌ای پرشمار، چسبیده به هم و بی‌حرکت، مانند پشته‌ای کوتاه در میان سوسویی سراب‌گونه.

مرد عرب گفت: «بسیار خوب، ارباب، این نمایش را هم دیدی و شنیدی» و تا جایی که متانت قبیله‌اش اجازه می‌داد شادمانه خندید. پرسیدم: «پس تو می‌دانی این موجودات چه می‌خواهند؟» گفت: «البته، همه از خواسته‌ی اینها باخبرند. تا وقتی عربی هست این قیچی در بیابان می‌گردد و تا آخر زمان هم پا به پای ما در بیابان خواهد گردید. شغال‌ها آن را برای هدف بزرگ خود به هر اروپایی عرضه می‌کنند. به گمان آنها هر اروپایی آن شخص برگزیده‌ای است که انتظارش را می‌کشند. این موجودات به امیدی واهی دلخوش‌اند. دیوانه‌اند، یک مشت دیوانه‌ی واقعی. ما به همین دلیل دوستشان داریم. اینها سگ‌های ما هستند، سگ‌هایی زیباتر از آن‌چه شما دارید. نگاه کن، در تاریکی شب شتری تلف شده است. گفتم آن را به این‌جا بیاورند.»

چهار باربر پیش آمدند و لاشه‌ی سنگین را مقابل ما زمین گذاشتند. همین که لاشه روی زمین قرار گرفت، صدای شغال‌ها به هوا رفت. چنان که گویی آنها را یک به یک با ریسمانی بر گردن به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر پیش بکشند، سینه به زمین می‌ساییدند و آرام‌آرام پیش می‌آمدند. عرب‌ها را از یاد برده بودند، نفرت خود را فراموش کرده بودند، حضور بویناک لاشه مسحورشان کرده بود، هر خاطره‌ای را از ذهنشان زدوده بود. به همین زودی یکی‌شان به گردن لاشه آویخته بود و با نخستین دندانی که فرو کرد، به شاهرگ حیوان زد. هر یک از عضلات بدنش در جای خود می‌لرزید و می‌جنبید، به تلمبه‌ی کوچک و پرتحرکی می‌مانست که در عین یأس به‌ناچار به کار خاموش‌کردن آتشی بس مهیب گمارده شده باشد. لحظه‌ای بعد کوهی از شغال‌ها بر پشت شتر به کاری مشابه او سرگرم شدند.

راهنمای کاروان تازیانه‌ی تند و تیز خود را از هر طرف بر گُرده‌شان فرود آورد. شغال‌ها، نشئه و از خود بی‌خود، سر بالا گرفتند، عرب‌ها را رو به روی خود دیدند.

تازیانه را بر پوزه‌ی خود حس کردند، جست‌زنان عقب نشستند و کمی پس‌پس رفتند. اما خون شتر روی زمین پخش شده بود و از آن بخار برمی‌خاست. لاشه در چند نقطه از هم دریده شده بود. شغال‌ها بی‌تاب شده بودند. دوباره برگشتند، راهنما باز تازیانه را به هوا برد. بازویش را گرفتم.

گفت: «ارباب، حق با توست، بگذاریم کارشان را بکنند. در ضمن وقت رفتن است. فرصتی دست داد که تماشایشان کنی. چه حیوان‌های شگفت‌انگیزی، این‌طور نیست؟ و از ما چه نفرتی دارند!»

بازدید از معدن

امروز مهندسان عالی‌رتبه این پایین پیش ما بودند. مدیریت معدن خواستار حفر نقب‌های جدیدی شده است و مهندسان آمدند که مساحی‌های اولیه را انجام دهند. مردانی بسیار جوان و در عین جوانی تا چه اندازه متفاوت! همه‌شان آزادانه بالیده‌اند و در عین جوانی سرشت روشن و بارزشان بی‌هیچ قید و بندی خودنمایی می‌کند.

اولی سیاه‌مو و پرتحرک، به هر گوشه و کناری چشم می‌گرداند.

دومی دفترچه‌ای در دست دارد، در حین راه‌رفتن سرگرم نوشتن است، به این‌سو و آن‌سو سرک می‌کشد و یادداشت برمی‌دارد.

سومی، دست‌ها در جیب کت، و در نتیجه با قد و قامتی کشیده، سر را بالا گرفته است و راست قدم برمی‌دارد. وزین و باوقار می‌نماید. فقط با گازگرفتن مدام لب، جوانی مهارناشدنی و ناآرام خود را آشکار می‌کند.

چهارمی برای سومی مطالبی را توضیح می‌دهد که وی خواهان شنیدن آن نیست. با قد و قامتی کوتاه‌تر مانند وسوسه‌گری کنارش راه می‌رود، انگشت سبابه‌ی خود را مدام بالا می‌گیرد و هر آن‌چه را می‌بیند برایش شرح می‌دهد.

پنجمی، احتمالاً عالی‌رتبه‌تر از همه، مایل نیست کسی همراهی‌اش کند. گاهی پیش می‌افتد، گاهی عقب می‌ماند. دیگران گام‌های خود را با سرعت او هماهنگ می‌کنند. رنگ‌پریده است و نحیف. فشار مسئولیت چشم‌هایش را گود انداخته است. اغلب غرق در افکار خود دست بر پیشانی می‌فشارد.

ششمی و هفتمی با پشتی کمابیش خمیده راه می‌روند، سرها نزدیک هم، بازو در بازو، سرگرم گفت‌وگویی صمیمانه. اگر این‌جا آشکارا معدن زغال و محل کار ما در عمیق‌ترین نقب نبود، چه‌بسا امکان داشت این آقایان لاغراندام و ریش‌تراشیده که دماغ‌های گوشت‌آلودی دارند با دو روحانی جوان اشتباه گرفته شوند. یکی‌شان

اغلب با صدایی شبیه به خُرخُر گربه زیر لب می‌خندد. دیگری بیش‌تر رشته‌ی کلام را به دست می‌گیرد. او هم لبخند به لب دارد و با جنبش دست آزاد خود بـه آن‌چـه می‌گوید نوعی ریتم می‌دهد. بی‌شک این دو به موقعیت شغلی خود خیلی اطمینان دارند. به احتمال بسیار هر دو در عین جوانی در حق معدنمان خدمات برجسته‌ای انجام داده‌اند که می‌توانند در حین چنین بازدید مهمی، آن هم در برابر چشم رییس خود، با خیالی آسوده درباره‌ی مسایل شخصی گفت‌وگو کنند یا دست‌کم به مسایلی بپردازند که با مأموریت کنونی‌شان ارتباطی ندارد. شاید هم بـه‌رغم خنده و سربه‌هوایی از کارهای واجب خود غافل نمی‌مانند. راستی که قضاوت دربـاره‌ی چنین آقایانی چندان کار آسانی نیست.

از سوی دیگر شکی نیست که نفر هشتم برای مثال بیش از این دو، و حتی بیش از همه‌ی آقایان، به کار خود توجه نشان می‌دهد. او با وظیفه‌شناسی به هـمه چـیز دست می‌زند و با چکش کوچکی که هر بار از جیب خود بیرون می‌آورد و پس از استفاده دوباره آن را در جیب خود می‌گذارد همه چیز را امتحان می‌کند. گاهی حتی بی‌توجه به سر و وضع آراسته خود میان خاک و خُل زانو می‌زند و با ضربه‌ی چکش به بررسی زمین سرگرم می‌شود. سپس دوباره راه می‌افتد و قـدم‌زنان دیـوارهـا و سقف بالای سر خود را وارسی می‌کند. حتی یک‌بار روی زمین دراز کشید و چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. ما گمان کردیم اتفاق بدی رخ داده است. ولی بعد با اندام کشیده و لاغر خود یک‌باره جستی زد و روی دو پا ایستاد. معلوم شد که باز سرگرم معاینه‌ی چیزی بوده است. ما بر این تصوریم که معدن خود و سنگ و کلوخ آن را می‌شناسیم، با این‌همه نمی‌فهمیم این مهندس این‌جا با چنین شیوه‌ای چه چیزی را بی‌وقفه بررسی می‌کند.

نـفر نُـهم وسـیله‌ای شـبیه بـه کـالسکه‌ی بـچه را کـه درون آن دسـتگاه‌های اندازه‌گیری قرار دارد به جلو می‌راند. دستگاه‌هایی بسیار گران‌قیمت، پیچیده‌شده میان پنبه‌ی نرم، در اصل می‌بایست این وظیفه به پیشخدمت مـحول مـی‌شد، ولی کالسکه را به دست او نمی‌دهند. انجام این کار به یک مهندس واگذار شده است و این‌طور که پیداست او کار خود را با علاقه انجام مـی‌دهد. ظـاهراً او جـوان‌تـرین مهندس است. چه‌بسا هنوز از طرز کار آن‌همه دستگاه سر درنـمی‌آورد، ولی یک

لحظه هم از آنها غافل نیست. به همین دلیل گاهی نزدیک است کالسکه به دیواره‌ها برخورد کند.

ولی مهندس دیگری هم هست که کنار کالسکه راه می‌رود و مانع برخورد آن به دیوار می‌شود. پیداست این یکی با طرز کار دستگاه‌ها به‌خوبی آشنایی دارد و به نظر می‌رسد هم او مسئول اصلی نگهداری آنها است. وی هر از گاه بی‌آنکه کالسکه را متوقف کند، قطعه‌ای از آنها را از درون کالسکه برمی‌دارد، جلوی چشم می‌گیرد، شل و سفت می‌کند، تکان می‌دهد، تقه‌ای به آن می‌زند، زیر گوش خود می‌گیرد و گوش تیز می‌کند. سپس درحالی‌که کالسکه از حرکت بازمانده است، آن شیء کوچک را که از دور به‌درستی قابل تشخیص نیست با احتیاط تمام دوباره داخل کالسکه جا می‌دهد. رفتار او چندان خالی از تحکم نیست، البته تحکمی که فقط به نام دستگاه‌ها اعمال می‌کند. ما موظف هستیم در فاصله‌ی ده‌قدمی کالسکه بی‌آنکه فرمانی داده شود، تنها با دیدن اشاره‌ی انگشت او، حتی در نقاطی که کناررفتن مقدور نیست، کنار برویم و راه باز کنیم.

پیشخدمت بدون آنکه کاری به او محول شده باشد، پشت سر این دو آقا پیش می‌آید. آقایان طبیعتاً به حکم دانش وسیع خود از مدت‌ها پیش هر گونه غرور و تکبر را از خود دور کرده‌اند. برعکس، به نظر می‌رسد پیشخدمت هرچه غرور و تکبر است در خود جمع کرده است. او یک دست خود را به پشت زده است و با دست دیگر دگمه‌های طلایی و پارچه‌ی ظریف یونیفرم خود را لمس می‌کند و در این حال چنان که گویی ما سلام داده‌ایم، یا آنکه او تصور کرده است ما سلام داده‌ایم و او از جایگاه رفیع خود نتوانسته است در مورد صحت و سقم تصور خود یقین حاصل کند، مرتب به چپ و راست سر می‌گرداند. شکی نیست که ما به او سلام نمی‌دهیم، ولی با دیدن رفتار او این فکر به ذهن خطور می‌کند که چه‌بسا در مقام پیشخدمت دفتر ریاست معدن انجام وظیفه کردن شأن و مرتبه‌ی ویژه‌ای به بار می‌آورد. البته ما پشت سر او می‌خندیم، با این‌همه از آنجا که حتی غرش رعد هم نمی‌تواند او را به سر برگرداندن وادارد، همچون معمایی گنگ و درخور احترام در ذهن ما باقی می‌ماند.

امروز به‌زودی کار پایان می‌یابد. وقفه‌ای که حادث شد بسیار طولانی

بود. چنین بازدیدی تمرکز کاری را کاملاً زایل می‌کند. سر برگرداندن به‌سوی آقایانی که در تاریکی نقب آزمایشی ناپدید می‌شوند، سخت وسوسه‌انگیز است. در ضمن نوبت کاری ما به‌زودی به پایان می‌رسد. ما دیگر شاهد بازگشت آقایان نخواهیم بود.

دهکده‌ی مجاور

پدربزرگ من عادت داشت بگوید: «زندگی چه کوتاه است. اکنون عمر رفته در خاطر من چنان کوتاه می‌نماید که برای مثال مشکل می‌توانم بپذیرم چه‌گونه یک جوان می‌تواند تصمیم بگیرد با اسب عازم دهکده‌ی مجاور شود، بی‌آن‌که در نظر آورد که ــ صرف‌نظر از اتفاقات ناگوار ــ حتی طول یک زندگی عادی و خوب و خوش هم برای چنین سفری ابداً کافی نیست.»

پیام امپراتوری

گویا امپراتور از بستر مرگ برای تو، توی منفرد، رعیت ناچیز، تویی که در برابر خورشید امپراتوری سایه‌ای خرد به حساب می‌آیی و به دورترین دورها پناه برده‌ای، آری برای تو، پیامی فرستاده است. امپراتور از پیک خود خواسته است در برابر تخت زانو بزند و سپس پیام خود را در گوش او نجوا کرده است، پیامی چنان خطیر که از پیک خواسته است آن را به نجوا در گوشش بازگو کند و خود با تکان سر درستی گفته‌ی پیک را تأیید کرده است. سپس در برابر تماشاگران مرگ خود (در برابر دیدگان یکایک بزرگان کشور که پس از فرو ریختن تمامی دیوارهای مانع بر پلکان گسترده و رفیع گرد آمده‌اند) پیک را مرخص کرده است. پیک، مردی نیرومند و خستگی‌ناپذیر، بلافاصله عزیمت کرده است و گاهی با این دست و گاهی آن دست برای خود از میان انبوه جمعیت راه باز می‌کند. اگر با مقاومتی روبه‌رو شود، بر سینه‌ی خود به نشان خورشید اشاره می‌کند. به‌واقع آسان و بی‌دردسر پیش می‌رود. اما توده‌ی مردم بسیار گسترده است، خانه و کاشانه‌ی آنان تمامی ندارد. اگر پیک پهنه‌ای گسترده پیشِ رو می‌داشت، به پرواز درمی‌آمد، راهوارتر از هر کسی، چنان که تو به‌زودی صدای خوش ضربه‌ی مشت‌های او را بر در خانه‌ی خود می‌شنیدی. ولی در عوض دارد بیهوده خود را خسته می‌کند. هنوز سرگرم آن است که از میان تالارهای درونی‌ترین قصر راهی به بیرون بگشاید. هرگز نخواهد توانست این تالارها را پشت سر بگذارد. اما حتی اگر در این کار موفق هم شود، باز کاری از پیش نبرده است. در این صورت تازه ناچار خواهد بود برای فرود از پلکان تلاش کند، و اگر در این کار موفق شود، باز کاری از پیش نبرده است. چون تازه ناچار خواهد بود از حیاط‌های بیرونی قصر بگذرد. پس از گذر از این حیاط‌ها نوبت قصر دوم خواهد رسید که این قصر را در برگرفته است. بعد به‌درازای قرن‌ها باز قصر خواهد بود و

پلکان و حیاط. اگر هم سرانجام آخرین دروازه را پشت سر بگذارد ــ کاری که هرگز، هرگز شدنی نیست ــ تازه پایتخت را، این مرکز دنیا را، پیش رو خواهد داشت، مدفون زیر انبوه آوارش. و از این‌جا کسی نمی‌تواند برای خود راهی به بیرون باز کند، حتی اگر آن کس پیام مرده‌ای را همراه داشته باشد ــ و اما تو کنار پنجره‌ی اتاقت نشسته‌ای و در آستانه‌ی غروب، رسیدن پیام را مشتاقانه انتظار می‌کشی.

•

نگرانی پدر خانواده

برخی می‌گویند اُدرادِک[1] ریشه‌ی اسلاو دارد و می‌کوشند از این طریق شکل‌گیری آن را توضیح دهند. دیگران عقیده دارند که این واژه از زبان آلمانی مشتق شده و از اسلاوی فقط تأثیر پذیرفته است. اما به‌سبب عدم قطعیت هر دو نظریه به‌حق می‌توان نتیجه گرفت که هیچ یک از آنها صحت ندارد. به‌ویژه این‌که در هیچ یک از این زبان‌ها نمی‌توان مفهومی برای این واژه پیدا کرد.

بی‌شک اگر موجودی به نام اُدرادِک نمی‌بود، کسی به چنین مطالعاتی نمی‌پرداخت. اُدرادِک در نظری اجمالی به قرقره‌ای پهن و ستاره‌شکل شباهت دارد. واقعاً هم به نظر می‌رسد به دور آن نخ پیچیده شده است؛ البته گویا کلاف سردرگمی از نخ‌های تکه‌پاره، کهنه، جوراجور و رنگ به رنگ را دور آن پیچیده‌اند. با این‌همه اُدرادِک قرقره‌ای خشک و خالی نیست، چرا که از وسط ستاره میله‌ی چوبی کوچکی اریب بیرون زده است و میله‌ی کوچک دیگری به صورت عمود به این میله متصل است. مجموعه‌ی آن از یک طرف به کمک این میله و از طرف دیگر به کمک یکی از پرهای ستاره می‌تواند طوری قرار بگیرد که انگار روی دو پا ایستاده است.

اگر انسان گمان کند این شیء در گذشته شکل و قواره‌ی هدفمندی داشته و حالا شکسته و اسقاط شده است، چندان راه دوری نرفته است. ولی به نظر نمی‌رسد چنین بوده باشد. دست‌کم هیچ نشانه‌ای دال بر این مطلب وجود ندارد. در هیچ قسمت از بدنه‌ی آن محل اتصال چیزی یا جای شکستگی خاصی دیده نمی‌شود که مؤید این مدعا باشد. به‌واقع کل این شیء بی‌مصرف و در عین حال در نوع خود

1. Odradek

کاملِ به نظر می‌رسد. از آن‌جا که اُدرادِک موجود بسیار چابکی است و گرفتن آن میسر نیست، نمی‌توان درباره‌اش مطلب دقیق‌تری گفت.

اُدرادِک یا در بالاخانه، یا راه‌پله، در راهرو یا در درگاهی خانه جا خوش می‌کند. گاهی ماه‌ها غیبش می‌زند، ظاهراً در این مواقع در خانه‌ی دیگران اقامت می‌کند. اما هر بار بی‌برو برگرد دوباره به خانه‌ی ما برمی‌گردد. گاهی موقع خروج از خانه، وقتی می‌بینی که توی راهرو به نرده تکیه داده است، هوس می‌کنی با او سر صحبت را باز کنی. مسلماً کسی از او مطلب پیچیده‌ای نمی‌پرسد. همه با او طوری رفتار می‌کنند که انگار با بچه سر و کار دارند؛ البته قد و قامت کوچک او هم با چنین رفتاری جور درمی‌آید. از او می‌پرسند: «اسمت چیست؟» جواب می‌دهد: «اُدرادِک.» «کجا زندگی می‌کنی؟» می‌گوید: «محل سکونت نامشخص» و خنده سر می‌دهد. فقط آدمی بدون شُش می‌تواند آن‌طور بخندد. خنده‌اش به صدای خش‌خش برگ‌های فرو ریخته می‌ماند. معمولاً گفت‌وگو با او به همین‌جا ختم می‌شود. البته همین جواب‌ها را هم همیشه نمی‌توان از زبان او شنید. چرا که اغلب مانند چوبی که ظاهراً خود از جنس آن است مدت‌ها خاموش می‌ماند.

بیهوده از خود می‌پرسم بر سر او چه خواهد آمد؟ آیا ممکن است بمیرد؟ هر آن‌چه می‌میرد، پیش از مرگ مقصودی پیش رو داشته و به کاری مشغول بوده و در راه همان کار و مقصود هم به نابودی کشیده شده است. چنین چیزی در مورد اُدرادِک صدق نمی‌کند. یعنی او یک وقتی با رشته نخ‌های دنباله‌اش پیش پای بچه‌های من و بچه‌های بچه‌های من کماکان قل‌قل‌خوران از پله‌ها به پایین خواهد غلتید؟ ظاهراً که آزارش به کسی نمی‌رسد. اما این‌که او پس از مرگ من هنوز وجود خواهد داشت، تصوری است که مرا آزار می‌دهد.

یازده پسر

من یازده پسر دارم.

اولی ظاهری بسیار ناخوشایند دارد، ولی جدی و باهوش است. البته من او را در مقام فرزندم مثل بقیه دوست دارم، ولی برایش ارزش چندانی قایل نیستم. به نظرم افکارش بیش از حد ساده است. نه به راست نگاه می‌کند، نه به چپ، وسعت دید هم ندارد. مدام در دایره‌ی تنگ افکار خود در گردش است، یا بهتر آن‌که گفته شود به دور خود می‌گردد.

دومی زیبارو، باریک‌اندام و خوش‌ترکیب است. تماشای او در حالت شمشیربازها، بیننده را به وجد می‌آورد. این یکی هم باهوش است، جهان دیده و پرتجربه است، و به نظر می‌رسد به همین دلیل طبیعت سرزمین ابا اجدادی هم با او بیش از در خانه‌مانده‌ها گفت و گو می‌کند. با این‌همه به‌یقین می‌توان گفت که در شکل‌گیری این مزیت، سفر نه‌فقط تنها عامل، که حتی عامل اصلی نیست. در اصل این مزیت جزیی از ویژگی تقلیدناپذیر او به شمار می‌آید، ویژگی‌ای که هر کس بخواهد برای مثال از شیرجه‌ی هنرمندانه‌ی او در آب تقلید کند، شیرجه‌ای که با چندین پشتک وارو همراه است، بر آن صحه خواهد گذاشت. جرئت و میل فرد تقلیدکننده تا انتهای سکوی پرش دوام می‌آورد، ولی در آن نقطه به‌جای پریدن در جای خود می‌نشیند و به نشان تسلیم دست‌ها را بالا می‌برد. با این وصف (به‌واقع می‌باید من از داشتن چنین پسری به خود ببالم) رابطه‌ی من با او چندان خالی از کدورت خاطر نیست. چشم چپ او کمی از چشم راستش کوچک‌تر است و در ضمن زیاد پلک می‌زند. بله، نقصی کوچک که حتی چهره‌اش را جسورانه‌تر جلوه می‌دهد. گذشته از این، با در نظر گرفتن شخصیت پخته‌ای که دارد کسی به این پلک‌زدن ناچیز ایرادی نمی‌گیرد. اما من، پدر او، ایراد می‌گیرم. البته چیزی که مرا

آزار می‌دهد این نقص جسمانی نیست، بلکه نوعی ناموزونی روانی است، ناموزونی‌ای که با این نقص همسویی دارد، نوعی سم که در خون او در گردش است، نوعی ناتوانی که نمی‌گذارد استعداد زندگی خود را که فقط من از آن باخبرم به کمال برساند. اما از سوی دیگر همین پدیده او را فرزند راستین من می‌کند، زیرا این نقص در میان افراد خانواده‌ی ما عمومیت دارد، ولی فقط در او با چنین وضوح چشمگیری بروز کرده است.

سومی هم زیبارو است، ولی نه آن‌گونه که من می‌پسندم. زیبایی او زیبایی خواننده‌هاست: دهانی خوش‌حالت، چشمی رؤیایی، سری که به پرده‌ای پرچین و شکن در پس‌زمینه نیاز دارد تا خوب جلوه کند، سینه‌ای پرباد، دست‌هایی که آسان به هوا بلند می‌شوند و بسیار آسان فرو می‌افتند، پاهایی که تظاهر به ظرافت می‌کنند، چون ناتوان‌اند، و از اینها گذشته: صدای پُری ندارد، در لحظه‌ی نخست گول‌زننده است، توجه اهل فن را به خود جلب می‌کند، ولی بلافاصله از نفس می‌افتد. با این وصف در مجموع از هر لحاظ وسوسه می‌شوم این پسر را به تماشا بگذارم. ولی در نهایت بهتر آن‌که او را از انظار پنهان کنم. او شخصاً اهل خودنمایی نیست. البته نه به این علت که به نقایص خود آگاه است، بلکه به دلیل معصومیت. در ضمن در زمانه‌ی ما احساس غربت می‌کند. اغلب گرفته به نظر می‌رسد و از هیچ‌چیز احساس خوشحالی نمی‌کند، انگار خود را جزو خانواده‌ی من و در عین حال جزو خانواده‌ای می‌داند که او را برای همیشه از دست داده است.

احتمالاً پسر چهارمم بیش از همه اجتماعی است. فرزند راستین زمانه‌ی خود، شخصیتی برای همه قابل قبول. با همه مواضع مشترک دارد و هر کسی وسوسه می‌شود در تأیید او سری بجنباند. احتمالاً همین تأییدها به او نوعی سبکبالی می‌دهد و موجب می‌شود حرکاتش بی‌تکلف و داوری‌هایش عاری از دغدغه جلوه کند. انسان بدش نمی‌آید برخی گفته‌های او را بارها تکرار کند. البته فقط برخی از گفته‌هایش را، زیرا از طرف دیگر سبکبالی بیش از حد او روی‌هم‌رفته به شخصیتش لطمه می‌زند. پسر چهارمم به کسی می‌ماند که به زیبایی تمام به پرواز درمی‌آید، مثل پرستوها هوا را می‌شکافد، ولی سرانجام از بیابان خشک و خالی سر

درمی‌آورد. یک هیچ. این افکار مانع از آن است که از تماشای چنین پسری لذت ببرم.

پسر پنجمم خوب و مهربان است. خیلی کم‌تر از آن‌چه عمل می‌کرد وعده می‌داد. وجودش چنان بی‌تأثیر بود که انسان خود را در حضورش واقعاً تنها می‌پنداشت. با این‌همه برای خود عرض و آبرویی به‌هم زده است. اگر از من بپرسند چنین چیزی چه‌گونه امکان‌پذیر شده است، نمی‌دانم چه جوابی بدهم. چه‌بسا در هیاهوی دنیای ما معصومیت آسان‌تر از هر صدای دیگری شنیده می‌شود، و او معصوم است. چه‌بسا بیش از حد معصوم. با همه مهربان. چه‌بسا بیش از حد مهربان. اعتراف می‌کنم: از این‌که در حضور من از او تمجید کنند خشنود نیستم. راستی که تمجیدکردن چه کار ساده‌ای است وقتی از کسی مثل پسر من که واقعاً سزاوار تمجید است تمجید می‌کنند.

پسر ششم، دست‌کم در نگاه نخست، از همه ژرف‌اندیش‌تر به نظر می‌رسد. سربه‌زیر و با این‌همه پرحرف. این است که به‌آسانی نمی‌شود حریف او شد. هر وقت حس می‌کند نزدیک است قافیه را ببازد، غمی نازدودنی سراپایش را فرا می‌گیرد. وقتی هم به برتری می‌رسد، با پرگویی از برتری خود حفاظت می‌کند. با این‌همه من منکر نوعی شور و شوق نیستم، شور و شوقی که او را از خود بی‌خود می‌کند. اغلب در روز روشن، انگار در خواب و رؤیا، در کش و قوس با افکار خود به دنبال راه برون‌رفت می‌گردد. گاهی بی‌آن‌که بیمار باشد ــ به‌واقع از سلامت کامل برخوردار است ــ تلوتلو می‌خورد، به‌ویژه در هوای گرگ و میش. ولی به کمک نیاز ندارد، زمین نمی‌خورد. چه‌بسا رشد جسمانی‌اش زمینه‌ساز این نقیصه شده است. او نسبت به سن خود بیش از اندازه قد کشیده است. این پدیده به‌رغم موزونی چشمگیر هر یک از اعضای بدنش، مثلاً دست‌ها و پاها، او را در مجموع نازیبا جلوه می‌دهد. در ضمن پیشانی چندان زیبایی ندارد. پیشانی‌اش چه از لحاظ پوست و چه استخوان‌بندی ناهنجار می‌نماید.

چه‌بسا هفتمین پسرم بیش از همه به من تعلق داشته باشد. دنیا قدر او را نمی‌داند. کسی طنز او را درک نمی‌کند. من خیال ندارم در مورد او مبالغه کنم، می‌دانم که او چیزی به حساب نمی‌آید. به‌واقع اگر دنیا جز ندانستن قدر او خطایی

نداشت، دنیای بی‌عیب و نقصی به شمار می‌آمد. ولی من شخصاً حاضر نیستم جای او را در میان خانواده خالی ببینم. در برابر سنت هم ناآرام است و هم حرمت به جا می‌آورد، و دست‌کم به گمان من این دو را به صورت کـلیتی خـدشه‌ناپذیر بـا هـم درمی‌آمیزد. البته او خودکم‌تر از هر کسی از شیوه‌ی بهره‌گیری از این کلیت آگاهی دارد. مسلماً چرخ آینده به دست او به گردش در نخواهد آمد. با این‌همه این ویژگی او بسیار نویدبخش و دلگرم‌کننده است. چه خوب می‌شد اگر او صـاحب فـرزند می‌بود و فرزندان او هم فرزندانی داشـتند. مـتأسفانه بـه نـظر مـی‌رسد ایـن آرزو تحقق‌یافتنی نیست. او بـا خـودپسندی‌ای کـه بـرای مـن هـم درک کـردنی و هـم ناخوشایند است، خودپسندی‌ای که با قضاوت اطرافیان خود او هم تضاد فـاحش دارد، یکه و تنها می‌گردد، به دختر جماعت اعتنایی نمی‌کند و با این‌همه هرگز خلُق خوش خود را از دست نمی‌دهد.

پسر هشتم مایه‌ی درد و رنج من است، و من خود به‌درستی نمی‌دانم بـه چـه علت، به من به چشم یک غریبه نگاه می‌کند، درحالی‌که من با محبت پدرانه خود را به او نزدیک حس می‌کنم. البته به مرور زمان وضع خیلی بهتر شده است. پیش‌ترها یاد او کافی بود تا به خود بلرزم. این پسر به راه خود رفته است، پیوند خود را با من کاملاً بریده است و با سرسختی‌ای که دارد، با اندام ورزیده و جثه‌ی کوچک خود ــ در نوجوانی فقط پاهای ضعیفی داشت، ولی احتمالاً تا به حال این ضعف برطرف شده است ــ همه‌جا به خواسته‌ی خود خواهـد رسـید. در گـذشته اغـلب هـوس می‌کردم او را برگردانم، از او بپرسم چه حال و روزی دارد، چـرا ایـن‌طور از پـدر دوری می‌کند و چه در سر دارد. ولی حالا او از من خیلی فاصله گرفته است و دیگر خیلی دیر شده است. پس چه بهتر که همه چیز همین‌طور که هست بماند. شنیده‌ام در میان پسرانم تنها او ریش گذاشته است که مسلماً به مرد ریزنقشی مثل او نمی‌آید.

پسر نُهم من بسیار شیک‌پوش و برازنده است. چهره و نگاهش در نظر زن‌ها شیرین می‌نماید، آن‌چنان شیرین که حتی گاهی ممکن است از من هم دل ببرد، منی که می‌دانم برای زدودن درخشش فرازمینی او تنها یک اسفنج خـیس کـافی است. ویژگی این پسر اما در این است که اصلاً اهل اغواگری نیست و به همین راضی است که تمام عمر روی کاناپه دراز بکشد و نگاه خود را با تماشای سقف اتاق بـه هـدر

بدهد. یا حتی بیش‌تر دوست دارد بگذارد نگاهش در پس پلک‌هایی سر به هم آورده آرام بگیرد. هر وقت در این حالت دلخواه قرار می‌گیرد، به حرف می‌آید و چندان هم بد حرف نمی‌زند، با کلامی موجز و روشن، ولی به‌هر حال در عرصه‌ای تنگ. اگر احیاناً گاهی از عرصه‌ی تنگ خود فراتر برود، چیزی که به سبب محدودیت آن امری اجتناب‌ناپذیر می‌نماید، گفته‌هایش کاملاً توخالی از آب درمی‌آید. سپس اگر شنونده امید می‌داشت که نگاه خواب‌آلوده‌ی او چیزی را دریابد، چه‌بسا به اشاره‌ای او را به سکوت فرا می‌خواند.

پسر دهم من به داشتن شخصیت فریبکارانه شهرت دارد. من بر وجود این نقیصه نه صحه می‌گذارم و نه آن را تکذیب می‌کنم. آن‌چه مسلم است این‌که هر کس او را با آن قیافه‌ی جدی و وزینی که فراتر از سن و سال اوست می‌بیند، با کتی که همیشه دگمه‌های آن محکم بسته است، با کلاهی مشکی و مستعمل، اما به‌دقت بُرس‌خورده، با چهره‌ای خشک و چانه‌ای پیش‌آمده، پلک‌هایی سنگین که بر چشم‌ها سایه می‌اندازند و دو انگشتی که گاهی به لب‌ها نزدیک می‌کند ــ بله، هر کس او را در این حال می‌بیند، پیش خود می‌گوید: راستی که چه موجود ریاکاری. ولی باید حرف زدنش را هم شنید: معقول، سنجیده، موجز، با شور و نشاطی موذیانه هر پرسشی را عقیم می‌گذارد، به گونه‌ای شگفت، بدیهی و پرنشاط با همه کس و همه چیز موافق، موافقتی که الزاماً به گردن‌افراشتن و سر بالا گرفتن می‌انجامد. بسیاری آدم‌ها که خود را بسیار باهوش می‌پندارند و آن‌طور که می‌گفتند به همین دلیل از ظاهر او احساس نفرت می‌کردند، در پی شنیدن سخنان او به‌شدت مجذوبش شدند. اما کسانی هم هستند که به ظاهر او اعتنایی ندارند، ولی به نظرشان می‌رسد که گفته‌های او بوی تزویر و ریا می‌دهد. من، در مقام پدر، نمی‌خواهم در این‌باره قاطعانه ابراز نظر کنم. ولی ناچارم بگویم که قضاوت‌کنندگان دسته‌ی دوم بیش از دسته‌ی اول درخور توجه‌اند.

پسر یازدهم من ظریف است و به‌یقین ضعیف‌ترین پسرم به شمار می‌آید. ولی ضعف او گول‌زننده است، زیرا او گاهی می‌تواند نیرومند و مصمم جلوه کند. ولی حتی در چنین لحظاتی هم ضعف او به نوعی جنبه‌ی بنیادی دارد، با این‌همه ضعفی نیست که مایه‌ی سرافکندگی باشد. بلکه چیزی است که فقط در دنیای ما ضعف

به نظر می‌رسد. برای مثال مگر استعداد پروازکردن هم ضعف نیست، مگر نوسان، تردید و بال‌بال‌زدن به شمار نمی‌آید؟ پسر من دارای چنین شخصیتی است. مسلماً چنین ویژگی‌هایی زمینه‌ی فروپاشی خانواده را فراهم می‌کند و برای پدر مایه‌ی خوشحالی نمی‌تواند باشد. گاهی طوری به من نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید: «پدر، من تو را با خود خواهم برد.» سپس با خودم می‌گویم: «تو آخرین کسی هستی که من خودم را به دستش می‌سپارم» و به نظر می‌رسد نگاهش می‌گوید: «چه خوب که دست‌کم آخرین نفر هستم.»

اینها یازده پسر من‌اند.

برادرکشی

ثابت شده که قتل به شرح زیر رخ داده است:

اشمار[1]، قاتل، حدود ساعت نه شبی مهتابی نبش خیابانی کمین کرد که قرار بود وزه[2]، قربانی در آن‌جا از کوچه‌ای که دفتر کارش در آن قرار داشت، به کوچه‌ای که در آن ساکن بود بپیچد.

هوای سرد و طاقت‌فرسای شبانه. ولی اشمار فقط لباسی نازک و آبی‌رنگ به تن داشت. فزون بر این دگمه‌های کت پرپری‌اش باز بود. با این‌همه احساس سرما نمی‌کرد. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. آلت قتاله‌ی خود را، چیزی حد فاصل سرنیزه و کارد آشپزخانه، مدام میان مشت خود می‌فشرد. در نور مهتاب بـه کـارد نگـاهی انداخت. تیغه‌ی کارد برق می‌زد. اشمار به این قانع نشد. با نوک کارد به سنگفرش خیابان چنان ضربه‌ای زد که از آن جرقه پرید. احتمالاً از کرده‌ی خود احساس پشیمانی کرد. برای جبران خسارت، تیغه‌ی کارد را مثل آرشه‌ی ویولون به پاشنه‌ی چکمه‌ی خود کشید. در مدتی که به جلو خم شده و روی یک پا ایستاده بود، هم به صدای کارد که به پاشنه‌ی چکمه‌اش کشیده می‌شد و هم رو به کوچه‌ی پرمخاطره گوش خوابانده بود.

چه شد که شهروندی به نام پالاس[3] که در آن نزدیکی از پنجره‌ی خانه‌ی خود در طبقه‌ی دوم این‌همه را می‌دید، ساکت ماند؟ چه طبیعت شگفتی دارد انسان! پالاس بند روبدوشامبر را محکم به دور شکم حجیم خود گره زده بود و با یقه‌ی بالا کشیده به پایین نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

آن‌سوی خیابان، پنج خانه آن طرف‌تر، خانم وزه لباس خواب بـه تـن و بـا

1. Schmar 2. Wese 3. Pallas

پالتوپوست روباه که روی شانه‌ها انداخته بود، در انتظار شوهر خود که آن شب بیش از حد معمول دیر کرده بود به خیابان سرک می‌کشید.

سرانجام زنگ دفتر وزه به صدا درمی‌آید، صدایی رساتر از آن‌چه که از یک زنگ در انتظار می‌رود. صدا در سراسر شهر می‌پیچد، رو به آسمان اوج می‌گیرد، و وزه، این مرد کوشای شب‌کار که هنوز در این کوچه دیده نمی‌شود و فقط صدای زنگ از آمدنش خبر می‌دهد، از ساختمان بیرون می‌آید و لحظه‌ای بعد سنگفرش خیابان شمارش گام‌های آرام او را آغاز می‌کند.

پالاس از پنجره بیش‌تر به بیرون خم می‌شود. نباید چیزی را نادیده بگذارد. خانم وزه که از شنیدن صدای زنگ آسوده‌خاطر شده است، پنجره را غـژغژکنان می‌بندد. اما اشمار زانو می‌زند. از آن‌جا که در این لحظه جای دیگری از بدنش عریان نیست، چهره و دست‌هایش را به سنگفرش خیابان می‌چسباند. در چنین شبی که هر چیز یخ می‌زند، اشمار از گرما گُر گرفته است.

وزه درست در نقطه‌ای که دو کوچه را از هم جدا می‌کند، پا پس می‌کشد، می‌ایستد. فقط عصای خود را در کوچه‌ی دوم به زمین تکیه داده است. هوسی آنی. آسمان شبانه او را مجذوب خود کرده است. نیلیِ تیره، زرد طلایی. بی‌خبر از همه‌جا به تماشا می‌ایستد، بی‌خبر از همه‌جا در زیر کلاهِ پس‌زده، دستی به موهای خود می‌کشد. آن بالا چیزی به جنب و جوش نمی‌آید که آینده‌ی نزدیک را بر او مکشوف کند. همه چیز در جای بی‌معنی و سر به مُهر خود باقی می‌ماند. این‌که وزه دوباره راه می‌افتد، به خودی خود امری بسیار عاقلانه است، ولی این راه او را به‌سوی دشنه‌ی اشمار می‌کشاند.

اشمار نعره‌زنان می‌گوید: «وزه، یولیا[1] بیهوده چشم‌به‌راه توست!» روی پنجه‌ی پا بلند می‌شود، دست را بلند می‌کند و دشنه را با شدت پایین می‌آورد. ضربه‌ای سمت راست گلو، ضربه‌ای سمت چپ و ضربه‌ی سوم محکم به شکم. از حلقوم وزه صدایی شبیه به جیغ موش آبیِ شکم‌دریده بیرون می‌زند.

اشمار می‌گوید: «تمام» و دشنه را، آن وسیله‌ی خون‌آلود بی‌مصرف را در

1. Julia

آستانه‌ی خانه‌ی مجاور به زمین پرتاب می‌کند. «لذت قتل! فروکش تب و تاب، سبکبالی‌ای ناشی از جاری‌شدن خونِ دیگری! وزه، ای شب‌روِ پیر، دوست، ای هم‌پیاله، تو ذره‌ذره در کف تیره‌ی خیابان فرو می‌روی. افسوس که تو حبابی انباشته از خون نیستی تا من روی تو بنشینم و تو محو و نابود بشوی. راستی که هر خواسته‌ای برآوردنی نیست، شکوفه‌ی هر خوابی به بار نمی‌نشیند. جسد سنگین تو روی زمین افتاده است، بی‌اعتنا به هر لگد و تیپا. این پرسش بی‌صدای لاشه‌ی تو چه معنایی دارد؟»

پالاس زهر به‌قلیان‌آمده‌ی درون را فرو می‌نشاند و میان دو لنگه‌ی از هم‌گشوده‌ی در خانه‌ی خود می‌ایستد. «اشمار! اشمار! هر آن‌چه را که گذشت دیدم، چیزی از چشمم دور نماند.» پالاس و اشمار براندازکنان رو در روی هم می‌ایستند. پالاس ارضا می‌شود. اشمار راه به جایی نمی‌برد.

خانم وزه با چهره‌ای وحشت‌زده و پیرشده با انبوه جمعیتی که اطرافش را گرفته‌اند، سراسیمه از راه می‌رسد. پالتوپوست باز می‌شود، زن روی وزه می‌افتد. پیکر پوشیده در لباس خوابش به او تعلق دارد وپالتوپوست که مثل علف‌های حاشیه‌ی گور بر فراز سر زن و شوهر گسترده می‌شود به جمعیت.

اشمار واپسین دل‌آشوبه‌ی خود را با دشواری فرو می‌خورد و دهان خود را بر شانه‌ی پاسبانی می‌فشارد که او را با گام‌های سریع از آن میان بیرون می‌برد.

خواب

یوزف کا.[1] خواب می‌دید:

روز زیبایی بود و کا. می‌خواست به گردش برود. ولی هنوز یکی دو گام بر نداشته بود که به گورستان رسید. آن‌جا با راه‌های مصنوعی، پرپیچ و خم و نامعقولی روبه‌رو شد. اما گویی که بر تندابی بنیان‌کن، با تعادلی تزلزل‌ناپذیر، نرم و موزون در یکی از آن راه‌ها به پیش سُرید. از دور چشمش به تل گوری تازه‌انباشته افتاد. تصمیم گرفت آن‌جا توقف کند. انگار مجذوب آن تل گور شده بود و برای رسیدن به آن چنان بی‌تاب بود که هر شتابی را ناکافی می‌دانست. اما گاهی به دشواری می‌توانست تل گور را ببیند. پرچم‌هایی که پارچه‌ی آنها پیچ و تاب‌خوران با شدت هرچه بیش‌تر به هم می‌خوردند، آن را از چشمش پنهان می‌کرد. حمل‌کنندگان پرچم‌ها دیده نمی‌شدند، ولی به نظر می‌رسید آن‌جا غوغایی به پا است.

در همان حال که به دوردست خیره شده بود، ناگهان چشمش کنار راه، در فاصله‌ای نزدیک، حتی کمی پشت‌سر، به همان تل گور افتاد. با عجله به میان علف‌ها پرید. از آن جا که راه در زیر پای به‌زیرجهیده‌اش همچنان به پیش می‌شتافت، تعادل خود را از دست داد و کنار تل گور به زانو در آمد. دو مرد در آن سوی گور ایستاده بودند و سنگ گوری را میان خود روی دست گرفته بودند. همین که کا. از راه رسید، آن دو سنگ را به زمین فرو کردند و سنگ چنان که گویی در دل زمین کار گذاشته شده باشد، محکم و استوار ایستاد. بلافاصله از میان یک بوته‌زار مرد سومی بیرون آمد و کا. فوراً دریافت که او هنرمند است. آن مرد فقط شلوار و پیراهن به تن داشت و دگمه‌های پیراهنش ناجور بسته شده بود. روی سرش کلاهی

1. Joseph K.

مـخملی داشت. مـدادی مـعمولی در دست داشت و در حـین پـیش‌آمدن بـا آن طرح‌هایی در هوا نقش می‌زد.

با آن مداد در قسمت بالای سنگ سرگرم نوشتن شـد. سـنگ ارتـفاع زیـادی داشت، نیازی نبود مرد کمر خم کند. اما از آن جا که تل گور میان او و سنگ فاصله انداخته بود و او نمی‌خواست تل روی گور را لگدکوب کند، مجبور بود به جلو خم شود. بنابراین روی پنجه‌ی پا ایستاد و کف دست چپ را روی سنگ تکیه داد. بـه شیوه‌ای ماهرانه موفق شد با آن مداد معمولی حروفی طلایی نقش بـزند. نـوشت: «این‌جا آرامگاه ــ ». هر یک از حروف زیبا و پاکیزه، در نقشی از طلای ناب در دل سنگ حک می‌شد. در پی‌نوشتن این دو واژه به‌سوی کا. سر بـرگردانـد. کـا. بـه او اعتنایی نداشت و در انتظار ادامه‌ی کتیبه بی‌صبرانه به سنگ خیره شده بود. راستی هم مرد دوباره کار خود را از سرگرفت. ولی دیگر قادر به نوشتن نبود. مانعی او را از ادامه‌ی کار باز می‌داشت. مداد را پایین آورد و دوباره به‌سوی کا. برگشت. این‌بار کا. هم به هنرمند نگاه کرد و دید او به‌شدت دست و پای خود را گم کرده است، ولی نمی‌تواند علت آن را بازگو کند. جنب و جوش پیشین او کاملاً از میان رفته بود. کا. هم با دیدن حال و روز او دست و پای خود را گم کرد. هر دو ناامیدانه به هـم نگـاه کردند. سوءتفاهم ناجوری پیش آمده بود و آن دو نمی‌توانستند آن را برطرف کنند. در این میان از نمازخانه‌ی گورستان طنین بی‌موقع ناقوسی کوچک به گوش رسید. ولی هنرمند با تحکم دستی تکان داد و صدای ناقوس قطع شد. چـند لحـظه بـعد ناقوس دوباره شروع به نواختن کرد، اما این‌بار صدای آن آرام بـود و بـی‌آن‌که بـه فرمان کسی نیاز باشد بلافاصله خاموش شد. انگار فقط می‌خواست طنین خود را آزمایش کند. کا. که با دیدن وضع هنرمند سخت غمگین شده بـود، دست جـلوی صورت گرفت و هق‌هق‌کنان مدتی گریه کرد. هنرمند منتظر ماند تـا کـا. آرام شـد. سپس از آن جا که چاره‌ای ندید، تصمیم گرفت به هر صورت به نوشتن ادامه بدهد. با نخستین حرکت مداد روی سنگ، کا. نفس راحتی کشید. ولی کاملاً پیدا بود کـه هنرمند با ناخشنودی هرچه بیش‌تر دست به کار شده است. در ضمن خط او دیگر زیبا نبود. مهم‌تر از همه این‌که در آن خط مات و نامطمئن از طلای پیشین اثری دیده نمی‌شد. حرفی که سرگرم نوشتن آن بـود بسـیار بـزرگ از آب در آمـد: یک «ی».

هنرمند پس از به پایان بردن «ی» با عصبانیت به میان تل گور پا کوبید و از همه طرف خاک به هوا بلند شد. سرانجام کا. منظور او را فهمید. برای عذرخواهی از هنرمند فرصتی باقی نمانده بود. با هر ده انگشت خود به کندن زمین مشغول شد. خاک تقریباً هیچ مقاومتی نمی‌کرد. به نظر می‌رسید همه چیز از پیش آماده شده است، روی گور را فقط ظاهراً قشر نازکی از خاک می‌پوشاند. بلافاصله زیر قشر نازک خاک، گودالی بزرگ با دیواره‌های پرشیب دهان باز کرد و کا. که جریان ملایمی او را به پشت برگردانده بود، به درون گودال فرو رفت. درحالی‌که آن پایین رو به بالا گردن می‌خماند و عمق نفوذناپذیر گودال او را پذیرا می‌شد، نامش با خطی درشت و مزین به‌سرعت روی سنگ نقش بست.

کا. مسحور از دیدن این منظره از خواب پرید.

گزارشی به فرهنگستان

اعضای محترم فرهنگستان!

به من افتخار داده و از من خواسته‌اید درباره‌ی گذشته‌ی میمونیِ خود گزارشی به فرهنگستان ارائه کنم.

متأسفانه من قادر نیستم خواسته‌ی شما را به مفهوم مورد نظر برآورده کنم. زمانی قریب به پنج سال مرا از عالم میمونیت جدا می‌کند. زمانی بس کوتاه، اگر با مقیاس تقویم سنجیده شود، و بی‌نهایت طولانی، اگر کسی مانند من آن را چارنعل پشت سر گذاشته باشد، گه‌گاه در معیت انسان‌هایی فرهیخته، برخوردار از بسیاری راهنمایی‌ها، تشویق‌ها و موسیقی ارکسترال، ولی در اصل یکه و تنها. زیرا آن‌همه همراهی‌ها، اگر بخواهم همچنان تعبیری به کار برده باشم، از دور، از ورای خط حایل ارائه می‌شد. اگر من بر آن بودم که خودسرانه به اصل خود، به خاطرات دوران جوانی خود وفادار بمانم، این موفقیت هرگز به دست نمی‌آمد. به راستی چشم‌پوشی از هرگونه خودسری والاترین فرمانی بود که خود را به پیروی از آن ملزم کردم. من، میمونی آزاد، این یوغ را خود به گردن آویختم. اما از سوی دیگر همین الزام موجب شد که روزنه‌ی خاطرات گذشته هرچه بیش‌تر به روی من بسته شود. اگر در آغاز در صورت تمایل آدم‌ها راه بازگشت من از دروازه‌ای به فراخی طاق آسمان بر زمین به رویم گشوده بود، در مسیر پرشتاب و اجتناب‌ناپذیری که طی کردم، آن دروازه هرچه کوتاه‌تر و تنگ‌تر شد و در این میان من در دنیای آدم‌ها هرچه بیش‌تر احساس راحتی کردم. سرانجام تندبادی که از پشت سر، از جانب گذشته، به‌سوی من می‌وزید فروکش کرد. آن تندباد امروزه به نسیم ملایمی بدل شده است که فقط پاشنه‌ی پایم را خنک می‌کند، و آن روزنه‌ی دوری که این نسیم از ورای آن به‌سویم وزیده می‌شود، روزنه‌ای که من خود زمانی با عبور از آن به این‌سو

آمدم، چنان کوچک شده است که حتی اگر نیرو و اراده‌ام برای بازگشت به‌سوی آن کفایت می‌کرد، به‌ناچار می‌بایست پوست از تنم می‌کندم تا بتوانم از آن بگذرم. به‌صراحت بگویم، با تمام علاقه‌ای که به بیان تعبیری این مطالب دارم، به‌صراحت بگویم: آقایان، میمونیت شما، البته به فرض آن‌که چنین عالمی را پشت سر گذاشته باشید، نمی‌تواند از شما بیش از میمونیت من از من فاصله گرفته باشد. اما هر آن کس که بر این کره‌ی خاکی گام می‌زند، از قلقلک پاشنه‌ی پا مصون نیست: چه شامپانزه‌ای کوچک و چه آشیل بزرگ.

ولی احتمالاً می‌توانم به مفهومی محدودتر به پرسش شما پاسخ بگویم و البته از این بابت بسیار خشنودم. نخستین آموخته‌ی من دست‌دادن بود. دست‌دادن نشان صداقت است. امروزه که من به اوج ترقی رسیده‌ام، امیدوارم کلام صادقانه هم به آن دست‌دادن نخستین افزوده شود. البته عرایض من برای فرهنگستان حاوی نکات تازه و درخور توجهی نخواهد بود و به روشن‌شدن آن‌چه از من خواسته‌اید و من به هیچ وجه قادر به بیان آن نیستم نخواهد انجامید. اما به‌هر حال می‌کوشم دست‌کم مسیری را ترسیم کنم که میمون سابق با گذر از آن به دنیای آدم‌ها راه برده و در آن ماندگار شده است. البته اگر من به عرایض خود اطمینان کامل نداشتم و مقام و موقعیتم در تمامی واریته‌های بزرگ جهان متمدن به گونه‌ای خلل‌ناپذیر تثبیت نشده بود، به خود اجازه نمی‌دادم همین مطالب مختصر را هم به عرض برسانم.

زادگاه من ساحل طلا است. درباره‌ی نحوه‌ی اسارتم ناچارم به گزارش‌های دیگران استناد کنم. وقتی من هنگام غروب در میان گله‌ای از میمون‌ها به‌طرف آبشخور می‌رفتم، شکارچیان اعزامی از سوی شرکت هاگنبک[1] ــ که من بعدها با سرپرستشان کم بطری شراب قرمز عالی خالی نکردم ــ نزدیک آب در میان بیشه‌زار کمین کرده بودند. چند تیر شلیک شد، فقط من هدف قرار گرفتم. دو تیر به من اصابت کرد.

یکی از تیرها به گونه‌ام خورد، زخم حاصل از آن سطحی بود، ولی اثر آن به

1. Hagenbeck

شکل لکه‌ای درشت، سرخ‌رنگ و بی‌مو باقی ماند که باعث شد نام چندش‌آور و بی‌مسمای «پتر قرمزه»[1] را که فقط یک میمون می‌تواند مبتکر آن باشد روی من بگذارند، انگار که تنها تفاوت من با میمون دست‌آموزی به نام پتر که این‌جا و آن جا شهرتی به هم زده بود و اخیراً تلف شده در همین لکه‌ی سرخ‌رنگ روی گونه است و بس. بگذریم.

تیر دوم به کشاله‌ی رانم اصابت کرد. زخم این تیر عمیق بود، به حدی که من حتی امروز هم کمی می‌لنگم. اخیراً در مقاله‌ی یکی از این ده هزار احمقی که در روزنامه‌ها درباره‌ی من پرحرفی می‌کنند، آمده بود که گویا هنوز طبیعت میمونی من کاملاً سرکوب نشده است. دلیل این ادعا این‌که گویا وقتی کسانی به دیدنم می‌آیند، با کمال میل شلوارم را درمی‌آورم که جای آن تیر را نشان بدهم. جا دارد انگشت‌های دستی را که این مردک با آن مقاله می‌نویسد یک به یک با تیر بزنند و قطع کنند. من، من مجازم شلوارم را پیش هر کسی که بخواهم دربیاورم. در محل مورد بحث چیزی نیست جز پوستی پشمالو وتر و تمیز و جای زخمی حاصل از ــ بگذارید در این مورد با هدفی مشخص، واژه‌ی مشخصی را به کار ببرم، واژه‌ای که امید است سوءتفاهمی به بار نیاورد ــ جای زخمی حاصل از شلیکی گناه آلود. همه چیز معلوم و مشخص است، چیزی برای کتمان و پرده‌پوشی در کار نیست. آن جا که سخن از حقیقت در میان است، هر شرافتمندی حتی ظریف‌ترین نزاکت‌ها را هم کنار می‌گذارد. برعکس اگر آن نویسنده در حضور دیدارکنندگان شلوار خود را دربیاورد، قضیه شکل دیگری به خود می‌گیرد و به نظر من انجام‌ندادن چنین کاری از سوی او امری عاقلانه است. ولی به‌هر حال امیدوارم او با این احساسات لطیف خود دست از سر من بردارد!

پس از آن دو شلیک، من در عرشه‌ی میانی کشتی بخارِ شرکت هاگنبک در درون قفس به خود آمدم ــ و از این لحظه است که خاطرات شخصی من رفته‌رفته آغاز می‌شود ــ. قفسی که درون آن قرار داشتم، قفسی میله‌ای و چار دیواره نبود، بلکه فقط از سه دیواره‌ی متصل به یک جعبه تشکیل شده بود و بنابراین جعبه

1. Rotpeter

دیواره‌ی چهارم به حساب می‌آمد. فضای درون آن برای ایستادن بسیار کوتاه، و برای نشستن بسیار باریک بود. در نتیجه درحالی‌که میله‌های پشت سر در پوست و گوشتم فرو می‌رفت، با زانوانی خمیده و پیوسته لرزان رو به جعبه چمباتمه زدم، چرا که لابد در آغاز مایل به دیدن کسی نبودم و جز تاریکی چیزی نمی‌خواستم. نگهداری از حیوانات وحشی در مراحل اولیه‌ی اسارت در چنین قفس‌هایی سودمند تشخیص داده می‌شود، و امروزه من بنا به تجربه‌ی شخصی اعتراف می‌کنم که چنین روشی از دیدگاه بشری روشی واقعاً سودمند است.

ولی آن زمان من چنین عقیده‌ای نداشتم. برای نخستین بار در زندگی راه گریزی نمی‌دیدم. دست‌کم رو به جلو راهی نبود. روبه‌روی من جعبه قرار داشت، جعبه‌ای با تخته‌های محکم و میخ‌کوبی‌شده. به‌واقع میان تخته‌ها شکافی طویل وجود داشت و من با دیدن آن شکاف نخست از سرِ جهالت زوزه‌ای پر از شور و شادی سر دادم. ولی آن شکاف حتی برای گذراندن دم من هم کفایت نمی‌کرد و با تمام نیروی میمونی هم نمی‌توانستم آن را گشاد کنم.

آن‌طور که بعدها مطلع شدم، من به طرز بی‌سابقه‌ای کم سر و صدا می‌کردم. از سکوت من نتیجه گرفته بودند که یا به‌زودی تلف خواهم شد یا اگر از مرحله‌ی بحرانی اولیه جان سالم به در ببرم، استعداد تربیت‌پذیری درخور توجهی خواهم داشت. من از آن مرحله‌ی بحرانی جان سالم به در بردم. نخستین مشغولیات من در زندگی تازه‌ام چیزی نبود جز هق‌هق فروخورده، شپش جستن‌های دردناک، لیسیدن بی‌رغبت نارگیل، سر به دیواره‌ی جعبه کوبیدن، بیرون‌آوردن زبان در مواقعی که کسی نزدیک می‌آمد. اما در همه‌ی این احوال تنها حس من این بود: راه گریزی نیست. البته من فقط می‌توانم احساسات میمونی آن زمان خود را با واژگان انسانی بیان، و در نتیجه تا حدودی تحریف کنم. دستیابی به آن حقیقت میمونی دیگر برای من امکان‌پذیر نیست، با این‌همه بی‌تردید آن حقیقت دست‌کم در مسیر این بیانات قرار دارد.

منی که تا آن زمان راه‌های گریز بسیاری سراغ داشتم، ناگهان راهی پیش پای خود نمی‌دیدم. به بن‌بست رسیده بودم. اگر مرا چارمیخ می‌بستند، آزادی حرکتم محدودتر از آن‌چه بود نمی‌شد. می‌پرسی چرا؟ گوشت میان انگشت‌های پایت را

آن‌قدر بخراش که خون بیفتد، مطمئن باش که دلیلش را پیدا نخواهی کرد. تنه‌ات را از پشت آن‌قدر به میله‌ها فشار بده که گمان کنی نزدیک است دو شقه بشوی، مطمئن باش که دلیلش را پیدا نخواهی کرد. من راه گریزی نداشتم، ولی باید راه گریزی پیدا می‌کردم، چون در غیر این صورت زنده نمی‌ماندم. تا ابد رو به دیواره‌ی آن جعبه ــ این‌طوری مسلماً تلف می‌شدم. ولی در شرکت هاگنبک، میمون‌ها ناچارند رو به دیواره‌ی جعبه چمباتمه بزنند. ــ پس تصمیم گرفتم میمون نباشم. حتماً این فکر بکر و خوب از جایی به شکمم خطور کرده بود، چون میمون‌ها با شکم خود فکر می‌کنند.

می‌ترسم دقیقاً متوجه نشده باشید که منظورم از راه گریز چیست. من این واژه را به رایج‌ترین و کامل‌ترین مفهوم آن به کار می‌برم و به‌عمد از به زبان آوردن واژه‌ی آزادی اجتناب می‌کنم. منظور من احساس شکوهمند آزادی از همه سو نیست. چه‌بسا من در مقام میمون با چنین حسی آشنا بودم و بعدها با آدم‌هایی روبه‌رو شدم که آرزوی آن را داشتند. ولی تا آن جا که موضوع به من مربوط می‌شود، من نه آن موقع خواهان آزادی بودم و نه امروز خواهان آنم. ضمناً: آدم‌ها اغلب خود را با آزادی فریب می‌دهند. همان‌طور که آزادی از والاترین احساس‌ها به شمار می‌آید، فریب حاصل از آن هم جزو والاترین فریب‌ها است. من بسیاری مواقع در واریته‌ها پیش از رفتن به روی صحنه زوج‌های هنرمندی را دیده‌ام که آن بالا، نزدیک سقف، بندبازی می‌کردند، تاب می‌خوردند، به بدن خود پیچ و تاب می‌دادند، می‌پریدند، دست در دست هم می‌انداختند، یکی موی دیگری را به دندان می‌گرفت و او را نگه می‌داشت. در چنین مواقعی به خود می‌گفتم: «این هم آزادی بشری است، حرکاتی خودسرانه.» تمسخر طبیعت مقدس! اگر میمون‌ها به تماشای چنین صحنه‌هایی می‌نشستند، هیچ بنایی در برابر قهقهه‌شان تاب مقاومت نمی‌داشت.

نه، من خواهان آزادی نبودم. فقط در جست‌وجوی راه گریز بودم، به راست، به چپ، به هر طرف ممکن. جز این خواسته‌ای نداشتم، حتی اگر این راه گریز فریب از آب درمی‌آمد. خواسته‌ی من کوچک بود، پس نمی‌توانست به فریب بزرگی منجر شود. پیش رفتن، پیش رفتن! چیزی جز این ساکت‌نشستن، آن هم با دست‌های بالا گرفته و تحمل فشار دیواره‌ی جعبه.

امروزه به‌روشنی می‌دانم: بدون آرامش عمیق درونی هرگز نجات نمی‌یافتم. چه‌بسا بتوانم به‌یقین بگویم دستاوردهای خود را تماماً مدیون آرامشی هستم که پس از یکی دو روز اسارت در آن کشتی در دل خود احساس کردم. از سوی دیگر آن آرامش را بی‌تردید حاصل زحمات خدمه‌ی کشتی می‌دانم.

روی‌هم‌رفته، همه‌شان انسان‌های خوبی هستند. هنوز هم از یادآوری طنین قدم‌های سنگینشان که میان خواب و بیداری در گوش‌هایم می‌پیچید خشنود می‌شوم. عادت داشتند هر کاری را بسیار کُند انجام بدهند. فی‌المثل اگر یکی‌شان هوس می‌کرد چشم‌هایش را بمالد، دست خود را چنان بالا می‌آورد که انگار وزنه‌ی سنگینی را بلند می‌کند. شوخی‌هاشان خشن، ولی از ته دل بود. خنده‌هاشان همیشه با سرفه‌ای تهدیدآمیز ولی بی‌غرض درهم می‌آمیخت. همیشه چیزی در دهانشان بود که تف کنند و برایشان هم فرقی نمی‌کرد کجا تف می‌کنند. از این‌که شپش‌های من به آنها سرایت می‌کرد، مدام گله و شکایت داشتند، ولی هیچ وقت به این دلیل با من بدرفتاری نکردند. خوب می‌دانستند که در تن من شپش نشو و نما می‌کند و شپش‌ها موجودات جهنده‌ای هستند. در نتیجه با این واقعیت کنار آمده بودند. در ساعات فراغت گاهی در یک نیم‌دایره دور من می‌نشستند و بی‌آن‌که حرفی بزنند رو به هم قوقو می‌کردند. گاهی هم روی جعبه‌ها دراز می‌کشیدند و پیپ دود می‌کردند و همین که من کم‌ترین تکانی به خود می‌دادم، روی زانوی خود می‌زدند. یکی‌شان گاهی تکه چوبی برمی‌داشت و مرا در نقطه‌ای قلقلک می‌داد که خوشایندم بود. اگر امروز از من بخواهند که در یکی از سفرهای آن کشتی شرکت کنم، با قاطعیت دعوتشان را رد خواهم کرد. ولی در ضمن با قاطعیت می‌گویم که در آن عرشه‌ی میانی تنها با خاطرات بد روبه‌رو نخواهم شد.

آرامشی که در حلقه‌ی این مردان به دست آوردم، موجب شد هرگز اندیشه‌ی فرار به ذهنم خطور نکند. حال که به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد دست‌کم بو برده بودم که اگر بخواهم زنده بمانم، باید راه گریزی بیابم، ولی در ضمن حس می‌کردم که با فرارکردن راه گریزی به رویم گشوده نخواهد شد. به‌درستی نمی‌دانم فرار ممکن بود یا نه. ولی به گمانم ممکن بود. برای یک میمون همیشه راه فراری هست. من با دندان‌های امروزی خود ناچارم حتی موقع شکستن فندق هم احتیاط

به خرج بدهم، ولی آن موقع حتماً به مرور زمان موفق می‌شدم قفل دریچه را زیر دندان‌هایم درهم بشکنم. ولی من این کار را نکردم. از این کار چه چیزی عایدم می‌شد؟ همین که سرم را از درون قفس بیرون می‌آوردم، دوباره گیرم می‌آوردند. و در قفس ناجورتری حبسم می‌کردند. شاید هم بی‌آن‌که کسی متوجه شود به‌سراغ حیوانات دیگر، مثلاً سراغ مارهای عظیم‌الجثه‌ای که در قفس روبه‌رویی قرار داشتند می‌رفتم و آخرین نفس‌های خود را در آغوش آنها برمی‌آوردم. شاید هم موفق می‌شدم خود را بی‌سر و صدا به عرشه‌ی بالایی برسانم و از کشتی بیرون بپرم. در این صورت مدت زمان کوتاهی روی اقیانوس تاب می‌خوردم و بعد غرق می‌شدم. تلاشی مذبوحانه. البته من جوانب کار را تا این حد مثل آدم‌ها نمی‌سنجیدم، ولی تحت تأثیر محیط، رفتارم به گونه‌ای بود که گویی همه چیز را کاملاً می‌سنجیدم.

من چیزی را نمی‌سنجیدم، ولی خونسرد و آرام در همه چیز دقیق می‌شدم. می‌دیدم آدم‌هایی بالا و پایین می‌روند، چهره‌هایی تکراری، حرکاتی تکراری. اغلب به نظرم می‌رسید که فقط یک نفر بالا و پایین می‌رود. این آدم یا این آدم‌ها آزادانه می‌آمدند و می‌رفتند. هدف بزرگی به ذهنم راه یافت. کسی به من وعده نمی‌داد که اگر مثل آنها می‌شدم، میله‌ها از میان برداشته می‌شد. در قبال کار ظاهراً ناممکن کسی به کسی وعده‌ای نمی‌دهد. ولی اگر کار انجام بگیرد، وعده را درست همان جایی می‌یابی که پیش‌تر به‌عبث جست‌وجو می‌کردی. اما در وجود آن آدم‌ها چیزی نبود که انگیزه‌ی مرا تقویت کند. اگر من هواخواه آزادی‌ای که ذکرش رفت بودم، مسلماً اقیانوس را به راه گریزی که در نگاه عبوس آن آدم‌ها خودنمایی می‌کرد ترجیح می‌دادم. ولی به‌هر حال مدت‌ها پیش از آن‌که چنین افکاری به ذهنم راه بیابد، در آن آدم‌ها دقیق شده بودم. بله، سرانجام مشاهده‌ی دقیق و مستمر آنها مرا به این مسیر مشخص سوق داد.

تقلید از آنها چه آسان بود. تف کردن را در همان روزهای نخست یاد گرفته بودم. بعد کم‌کم به صورت هم تف می‌کردیم. فرق قضیه فقط در این بود که من بعداً با لیس‌زدن صورتم را تمیز می‌کردم، ولی آنها نه. به زودی مثل پیرمردها پیپ می‌کشیدم. چند وقت بعد وقتی نوک انگشت شستم را هم در دهانه‌ی پیپ فرو

کردم، تمام عرشه‌ی میانی هلهله‌کنان به وجد آمد. فقط مدت‌ها طول کشید تا فرق میان پیپ خالی و پر را فهمیدم.

از همه بدتر بطری عرق بود. بوی عرق اذیتم می‌کرد و من با تمام توان به خود فشار می‌آورم. ولی هفته‌ها طول کشید تا توانستم خودم را راضی کنم. عجیب این‌که آن مردها بیش از هر چیز در این مورد خاص به کلنجار رفتن‌های درونی من توجه نشان می‌دادند. من در خاطرات خود آنها را از هم تفکیک نمی‌کنم، ولی میان آنها یکی بود که مرتب به سراغم می‌آمد، تنها یا با رفقای خود، روز و شب و در ساعات مختلف. هر بار بطری در دست مقابل من می‌ایستاد و به من آموزش می‌داد. نمی‌فهمید در درون من چه می‌گذرد، می‌خواست معمای وجود مرا حل کند. چوب‌پنبه‌ی بطری را آرام آرام بیرون می‌کشید و بعد به من نگاه می‌کرد که ببیند متوجه شده‌ام یا نه. اعتراف می‌کنم که هر بار با دقتی حاکی از بی‌صبری و ولع به او خیره می‌شدم. به‌راستی در میان آدم‌های سراسر کره‌ی زمین، هیچ معلمی، شاگردی مثل من پیدا نخواهد کرد. بعد از بیرون‌کشیدن چوب‌پنبه، بطری را به‌سمت دهان می‌برد. من با نگاه خود تا ته حلقوم او می‌رفتم، می‌دیدم که سر تکان می‌دهد و از من ابراز رضایت می‌کند. بطری را به لب‌ها نزدیک می‌کرد و من از این شناخت تدریجی به وجد می‌آمدم. جیغ‌کشان و از خود بی‌خود سراپایم را می‌خاراندم. او خوشحال می‌شد. بطری را به لب می‌گذاشت و جرعه‌ای می‌نوشید. من در شور و شیون عقب‌نماندن از او خود را درون قفس کثیف می‌کردم و او بیش از پیش خوشحال می‌شد. بطری را از دهان دور می‌کرد و بعد درحالی‌که به طرزی اغراق‌آمیز و آموزشی سر را به عقب داده بود، دوباره آن را با حرکتی سریع به لب می‌برد و تا ته سر می‌کشید. من، بی‌تاب از خواهشی عنان گسیخته، دیگر قادر به تعقیب حرکات او نبودم و سست و بی‌رمق به میله‌ها آویزان می‌شدم. در این میان او نیشخندزنان شکم خود را می‌مالید و به این ترتیب بخش نظری آموزش را به پایان می‌برد.

بعد تمرین عملی شروع می‌شد. ولی مگر من از بخش نظری به اندازه‌ی کافی خسته نشده‌ام؟ چرا، خسته شده‌ام. ولی این هم جزیی از سرنوشت من است. پس هر طور شده بطری‌ای را که به‌طرفم دراز کرده‌اند می‌گیرم، با دست‌های لرزان چوب‌پنبه‌ی آن را بیرون می‌کشم. پس از انجام این کار، رفته‌رفته نیروی تازه‌ای

می‌یابم. بطری را بلند می‌کنم، کپی درست برابر اصل، به لب می‌گذارم ـــ سپس آن را با نفرت، با نفرت، با وجود آن‌که خالی است و فقط بوی الکل در آن پیچیده است، با نفرت به زمین پرت می‌کنم. معلمم غمگین می‌شود، خودم بیش از او. این‌که پس از دورانداختن بطری فراموش نمی‌کنم با استادی تمام شکمم را مالش بدهم و نیشخند بزنم، نه برای او تسلای خاطری به بار می‌آورد و نه برای من.

تعلیم و تربیت من به همت والای معلمم مدت‌ها به همین شکل ادامه یافت. از دست من عصبانی نمی‌شد. البته گاهی پیپ روشن را نزدیک نقطه‌ای از بدنم که مشکل دستم به آن می‌رسید آن‌قدر نگه می‌داشت تا کم‌کم دود بلند می‌شد. ولی بعد شخصاً با دست بزرگ و پرمحبت خود آن را خاموش می‌کرد. از دست من عصبانی نمی‌شد. خوب حس می‌کرد که هر دوی ما در یک جبهه با طبیعت میمونی مبارزه می‌کردیم و این که بخش دشوار مبارزه به عهده‌ی من بود.

سرانجام چه پیروزی بزرگی برای او و من، شب‌هنگام در برابر خیل تماشاگران ـــ احتمالاً جشنی برپا بود. گرامافون موسیقی پخش می‌کرد، افسری میان خدمه گشت می‌زد ـــ در لحظه‌ای که همه از من غافل مانده بودند، بطری عرقی را که سهواً جلوی قفسم زمین مانده بود برداشتم و درحالی‌که توجه جمعیت هرچه بیش‌تر به من جلب می‌شد، با استادی تمام چوب‌پنبه‌ی آن را بیرون کشیدم، بطری را به دهان بردم و بلافاصله بی‌آن‌که چهره درهم بکشم، مانند یک دائم‌الخمر کار کشته با چشم‌هایی گردشده و گلویی پر، قلپ‌قلپ‌کنان محتویات آن را به‌راستی تا ته سر کشیدم و بطری را نه از سرِ استیصال، که در مقام یک آرتیست به گوشه‌ای پرتاب کردم. البته یادم رفت به شکمم دست بکشم، ولی در عوض از آن جا که جز این چاره‌ای نداشتم، از آن جا که تمام وجودم چنین می‌خواست، از آن جا که مستِ مست بودم، مختصر و مفید به زبان آدم‌ها فریاد زدم «آهای!» سپس به میان جمعیت پریدم و پژواک صدای آنها را که می‌گفتند: «گوش کنید، این میمون حرف می‌زند!» مانند بوسه‌ای بر بدنم که خیس عرق شده بود احساس کردم.

تکرار می‌کنم: آن‌چه مرا مجذوب خود می‌کرد تقلید از آدم‌ها نبود. تقلیدکردن من جز جست‌وجوی راه گریز دلیل دیگری نداشت. در ضمن با آن پیروزی کار به پایان نرسید. لحظه‌ای بعد دیگر صدایی از گلویم بیرون نیامد. ماه‌ها طول کشید تا

دوباره به حرف آمدم. نفرتم از بطری عرق حتی شدیدتر هم شد. ولی به‌هر حال مسیری که باید می‌پیمودم یک‌بار برای همیشه مشخص شده بود.

وقتی در هامبورگ مرا به دست نخستین تربیت‌کننده‌ام سپردند، خیلی زود دریافتم که دو راه پیش رو دارم: باغ وحش یا واریته، و بلافاصله تصمیم خود را گرفتم. به خود گفتم: تمام نیروی خود را به کار بینداز که از واریته سر در بیاوری. راه گریز تو این است. باغ‌وحش چیزی نیست جز میله‌های یک قفس دیگر. اگر به باغ‌وحش بروی، کارت تمام است.

آقایان محترم، و به این ترتیب سرگرم آموختن شدم. راستی که تا ناچار نباشی تن به آموزش نمی‌دهی. آن‌که در جست‌وجوی راه گریز است، جز آموختن فکر و ذکری ندارد، مدام شلاق به دست مراقب خود است و با بروز کم‌ترین نافرمانی تن خود را زیر تازیانه می‌گیرد. طبیعت میمونی مثل گلوله‌ای پرشتاب از تن من بیرون می‌رفت و ناپدید می‌شد، طوری که نزدیک بود نخستین معلمم دچار عوالم میمونی شود و به‌زودی مجبور شد تعلیم مرا رها کند و به یک آسایشگاه روانی پناه ببرد. البته خوشبختانه او را خیلی زود دوباره مرخص کردند.

معلم‌های بسیاری صرف آموزش من شدند. حتی گاهی تعدادشان در آنِ واحد به چند تا می‌رسید. پس از آن‌که نسبت به توانایی‌های خود اطمینان بیش‌تری پیدا کردم، وقتی دیدم توجه مردم به پیشرفت من جلب شده است و آینده‌ی درخشانی پیش رو دارم، خودم معلم استخدام کردم، آنها را در پنج اتاق چسبیده به هم نشاندم و درحالی‌که بی‌وقفه از اتاقی به اتاق دیگر می‌پریدم، از همه‌شان به‌طور همزمان درس گرفتم.

چه پیشرفتی! رسوخ انوار علم از همه سو به مغز هوشیار من! انکار نمی‌کنم: احساس خوشبختی می‌کردم. در ضمن اعتراف می‌کنم: به پیشرفت خود بیش از حد بها نمی‌دادم، چه آن روز و چه حالا. با جدوجهدی که تاکنون در این کره‌ی خاکی دیده نشده است، تا حد یک اروپایی متوسط صاحب فرهنگ شدم. این شاید به خودی خود چندان چیز خاصی به حساب نیاید، ولی از آن جا که مرا از قفس نجات داد، از آن جا که چنین راه گریز ویژه‌ای را به روی من باز کرد و مسیر آدم‌ها را پیش روی من گذاشت، بسیار پراهمیت است. در زبان آلمانی اصطلاح زیبایی وجود

دارد: به میان بوته‌ها زدن و ناپدیدشدن. من این کار را کردم، به میان بوته‌ها زدم. چاره‌ی دیگری نداشتم، البته با در نظر گرفتن این فرض که انتخاب آزادی امکان‌پذیر نبود.

وقتی سیر تکامل خود و دستاوردهای آن را از نظر می‌گذرانم، نه گلایه‌ای دارم و نه خشنودم. دست‌ها در جیب شلوار و بطری شراب روی میز، توی صندلی گهواره‌ای خود لم می‌دهم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. اگر کسی به دیدنم بیاید، از او پذیرایی می‌کنم. مدیر برنامه‌هایم در اتاق بغلی نشسته است. زنگ که بزنم، می‌آید و دستوراتم را می‌شنود. شب‌ها تقریباً همیشه برنامه دارم و گمان نمی‌کنم موفقیتی وجود داشته باشد که من به آن دست پیدا نکرده باشم. شب‌ها وقتی از مجالس مهمانی، از نشست‌های علمی، از محافل دوستانه به خانه می‌آیم، ماده‌شامپانزه‌ی نیمه‌تربیت‌شده و ریزاندامی انتظارم را می‌کشد و من به شیوه‌ای میمونی با او خوش می‌گذرانم. روزها دوست ندارم پیش چشمم آفتابی شود. چون در نگاهش سردرگمی و آشفته‌حالی حیوانی دست‌آموز دیده می‌شود، چیزی که فقط من قادر به تشخیص آن هستم و تحمل دیدن آن را ندارم.

روی‌هم‌رفته به آن‌چه خواهانش بودم رسیده‌ام. نگویید به زحمتش نمی‌ارزید. در ضمن مشتاق دانستن قضاوت آدم‌ها نیستم. فقط می‌خواهم اطلاعات خود را در اختیار دیگران بگذارم. کار من فقط گزارش است و بس. به شما هم، اعضای محترم فرهنگستان، فقط گزارش دادم.

۷. هنرمند گرسنگی

کورت وُلف پس از انتشار «پزشک دهکده» و «در سرزمین محکومان» دیگر موفق نشد از کافکا اثری منتشر کند. آخرین نوشته‌های کافکا در انتشارات اشمیده[1] به چاپ رسید. بنا به گزارش ماکس برود، کافکا شخصاً غلط‌گیری مجموعه‌ی «هنرمند گرسنگی» را در بستر بیماری به پایان برد، ولی نتوانست چاپ آن را به چشم ببیند.

این مجموعه حاوی چهار داستان است به نام‌های:

۱. «نخستین اندوه»

۲. «زنی ریزنقش»

۳. «هنرمند گرسنگی»

۴. «یوزفینه‌ی آوازه‌خوان یا جماعت موش‌ها»

«نخستین اندوه» احتمالاً اواخر پاییز ۱۹۲۱ یا اوایل ۱۹۲۲، «زنی ریزنقش» احتمالاً در اکتبر ۱۹۲۳ و «هنرمند گرسنگی» اوایل ۱۹۲۲ نوشته شده‌اند. نگارش «یوزفینه‌ی آوازه‌خوان یا جماعت موش‌ها» که آخرین نوشته‌ی کامل کافکا به شمار می‌آید، در مارس ۱۹۲۴ به پایان رسید.

1. Die Schmiede

نخستین اندوه

یک بندباز ــ می‌دانیم نمایشی از این دست که در بلندای طاق واریته‌های بزرگ اجرا می‌شود، یکی از دشوارترین هنرهایی است که انسان به آن دست می‌یابد ــ نخست به قصد رسیدن به اوج توانایی، و بعدها در اثر عادتی مستبدانه، زندگی خود را به گونه‌ای ترتیب داد که بتواند تا وقتی در یک محل برنامه اجرا می‌کند، شب و روز را روی میله‌ی بندبازی بگذراند. خدمتکارانی که آن پایین به‌نوبت کشیک می‌دادند، نیازمندی‌های ناچیز او را با بالا و پایین کشیدن ظروفی دست‌ساز برآورده می‌کردند. این شیوه‌ی زندگی برای اطرافیان بندباز مشکل خاصی ایجاد نمی‌کرد. فقط زمانی که برنامه‌های دیگری اجرا می‌شد، حضور او در آن بالا پنهان کردنی نبود و گاهی ایجاد مزاحمت می‌کرد. البته در این گونه مواقع اغلب ساکت و آرام بود، با این همه گاهی از میان تماشاگران نگاهی راه به سوی او گم می‌کرد. اما از آن جا که او بندبازی فوق‌العاده و بی‌نظیر بود، رؤسای واریته‌ها به او ایرادی نمی‌گرفتند. در ضمن معلوم بود که عمدی در کار او نیست و این شیوه‌ی زندگی را فقط از آن‌رو برگزیده است که می‌داند تنها با تمرین مستمر می‌تواند نیروی خود را حفظ کند و هنر خود را در اوج نگه دارد.

در ضمن زندگی در آن بالا سالم بود. در فصول گرم سال وقتی گرداگرد طاق گنبدی‌شکل واریته، پنجره‌ها را باز می‌کردند و پرتو درخشان خورشید همراه با هوای تازه به آن محیط نیمه‌تاریک نفوذ می‌کرد، آن بالا حتی زیبا هم می‌شد. البته روابط انسانی بندباز محدود بود. فقط گاهی یکی از ژیمناست‌ها با استفاده از نردبانی ریسمانی خود را به زیر سقف می‌رساند و سپس دوتایی روی میله‌ی تاب بندبازی می‌نشستند، چپ و راست به طناب‌های دو سوی میله تکیه می‌دادند و گپ می‌زدند. گاهی هم کارگرانی که سرگرم مرمت سقف بودند از پنجره‌ی باز رو به

درون با او چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند. مأمور آتش‌نشانی هم که برای بازبینی چراغ‌های اضطراری به مرتفع‌ترین بالکن سر می‌زد، با احترامی خاص، اما کلامی نه‌چندان مفهوم رو به او چیزی می‌گفت. گذشته از این موارد، دور و بر بندباز همیشه ساکت بود. مگر آن‌که گذار یکی از کارکنان واریته در ساعات بعد از ظهر به سالن خالی از تماشاگر می‌افتاد و در آن بلندایی که به زحمت دیده می‌شد چشم می‌گرداند، جایی که بندباز بی‌آن‌که بداند کسی نگاهش می‌کند، سرگرم بندبازی خود بود یا استراحت می‌کرد.

اگر سفرهای آزاردهنده و اجتناب‌ناپذیر از شهری به شهر دیگر نبود، بندباز می‌توانست فارغ از هر مزاحمتی به‌خوبی و خوشی زندگی کند. البته مدیر برنامه‌های او می‌کوشید ترتیبی بدهد که رنج ناشی از این سفرها چندان به‌درازا نکشد: در سفرهای درون‌شهری از اتومبیل تندرو استفاده می‌کردند و حتی‌المقدور می‌کوشیدند شبانه یا در ساعات اولیه‌ی صبح خیابان‌های خالی از رهگذر را با آخرین سرعت ممکن، که البته از نظر بندباز بسیار کُند بود، پشت سر بگذارند. در سفر با قطار، کوپه‌ی دربست می‌گرفتند و بندباز با رفتن به درون توری مخصوص بارِ زیر سقف، برای شیوه‌ی زندگی خود جایگزینی هر چند محقر دست و پا می‌کرد. در ضمن پیش از رسیدن بندباز به شهر مقصد، تاب بندبازی او را وصل می‌کردند، همه‌ی درهای ورودی را باز نگه می‌داشتند و ترتیبی می‌دادند که او بتواند بی‌هیچ مانعی راهروها را پشت سر بگذارد ــ با این‌همه بهترین لحظه‌ی زندگی مدیر برنامه زمانی بود که بندباز پا بر نردبان ریسمانی می‌گذاشت، به یک چشم به هم زدن از آن بالا می‌رفت و به میله‌ی تاب بندبازی می‌آویخت.

مدیر برنامه‌ی بندباز از عهده‌ی چه بسیار سفرها که با موفقیت برآمده بود، با این‌همه هر سفر تازه برای او دلهره‌ی زیادی به بار می‌آورد. زیرا گذشته از همه چیز، این جابه‌جایی‌ها اعصاب بندباز را به هم می‌ریخت.

در یکی از سفرهای آن دو، بندباز درون توری مخصوص بار دل به رؤیا سپرده بود. مدیر برنامه هم روبه‌روی او کنار پنجره کتاب می‌خواند. ناگهان بندباز با صدایی آرام به حرف آمد. مدیر برنامه بلافاصله آماده‌ی خدمتگزاری شد. بندباز درحالی‌که لب به دندان می‌گزید، گفت باید از این به بعد برای بندبازی به‌جای یک

تاب دو تاب در اختیار داشته باشد، دو تاب روبه‌روی هم. مدیر برنامه بلافاصله با خواسته‌ی او موافقت کرد. ولی بندباز چنان که بخواهد نشان دهد در این مورد معین موافقت او همان اندازه بی‌اهمیت است که مخالفت احتمالی‌اش بی‌اثر می‌بود، گفت دیگر هرگز تحت هیچ شرایطی حاضر نیست روی یک تاب بندبازی کند. ظاهراً او از تصور این‌که امکان داشت یک وقتی ناچار شود روی یک تاب بندبازی کند به خود می‌لرزید. مدیر برنامه به او خیره شد و مردد و محتاط یک‌بار دیگر موافقت کامل خود را اعلام کرد. گفت مسلماً دو تاب بهتر از یک تاب است و در ضمن از این مزیت برخوردار است که به کار تنوع می‌بخشد. بندباز با شنیدن این گفته ناگهان گریه سر داد. مدیر برنامه وحشت‌زده از جا پرید و پرسید چه اتفاقی افتاده است. اما از آن جا که جوابی دریافت نکرد، به روی صندلی کوپه رفت، بندباز را نوازش کرد و صورت خود را به صورت او فشرد، طوری که گونه‌های او هم از اشک‌های بندباز خیس شد. ولی پس از پرس‌وجوی بسیار که با کلمات پرمحبت درآمیخته بود بندباز هق‌هق‌کنان گفت: «تنها با یک میله‌ی تاب در دست چه‌گونه می‌توانم زندگی کنم!» مدیر برنامه با شنیدن این گفته راحت‌تر توانست به بندباز دلداری بدهد و بلافاصله قول داد در اولین ایستگاه در مورد تاب دوم به واریته‌ای که قرار بود در آن برنامه اجرا کنند تلگراف بزند. در ضمن خود را سرزنش کرد که چرا تاکنون گذاشته است بندباز روی یک تاب برنامه اجرا کند. سپس از این‌که سرانجام بندباز اشتباهش را به او گوشزد کرده بود، تشکر کرد و با تعریف و تمجید از او موفق شد رفته‌رفته او را آرام کند و به کنج خود برگردد. ولی خود او دیگر آرامش نداشت و با نگرانی از ورای کتاب پنهانی به بندباز چشم دوخت. آیا افکاری از این دست که یک‌بار بندباز را آزار داده بودند، امکان داشت به طور کامل از میان بروند؟ آیا این گونه افکار پیوسته تشدید نمی‌شدند؟ مدیر برنامه‌های بندباز صادقانه می‌پنداشت به چشم خود می‌بیند که چه‌گونه در خواب آرام پس از گریه، نخستین چین و چروک‌ها بر پیشانی صاف و کودکانه‌ی بندباز نقش می‌بندند.

زنی ریزنقش

زنی است ریزنقش، ذاتاً باریک‌اندام، با این‌همه کرست سفت و محکمی می‌بندد. همیشه او را در یک لباس می‌بینم، لباسی از پارچه‌ای زرد، زردِ تیره، چیزی نزدیک به رنگ چوب، که با منگوله‌ها یا آویزهای دگمه‌مانندی به همان رنگ مزین است. هرگز کلاه به سر نمی‌گذارد. موهای بورِ کدرش صاف است و با آن‌که آن‌ها را نمی‌بندد، نامرتب به نظر نمی‌رسند. به‌رغم کرست سفت و محکمش، گام‌هایی سبک و پرتحرک دارد. البته در تحرک خود اغراق می‌کند. دوست دارد دست به کمر بزند و با حرکتی تند بالاتنه را به‌سویی تاب بدهد. درباره‌ی دستش فقط می‌توانم بگویم تاکنون دستی ندیده‌ام که انگشت‌هایش تا این اندازه از هم تفکیک شده باشند. با این‌همه دستش از لحاظ آناتومی هیچ ویژگی عجیب و غریبی ندارد، دستی است کاملاً عادی.

این زن ریزنقش و ناراضی مدام از من خرده می‌گیرد، من مدام باعث آزار او می‌شوم و لحظه‌ای نیست که از دست من حرص نخورد. اگر می‌شد زندگی را به بخش‌هایی هرچه کوچک‌تر تقسیم کرد و درباره‌ی هر بخش به طور مجزا به قضاوت نشست، در آن صورت به‌یقین بخش‌بخش زندگی من برای او عذاب الیمی به حساب می‌آمد. تاکنون بارها سعی کرده‌ام بفهمم چرا از دست من حرص می‌خورد. احتمالاً سراپای من با تصور او از زیبایی، با برداشت او از عدالت، با عاداتش، با سنن و امیدهایش مغایرت دارد. طبایع ناسازگار فراوانند. ولی چرا ناسازگاری ما دو نفر او را تا این اندازه آزار می‌دهد؟ ما که با هم نسبتی نداریم و چیزی او را مجبور نمی‌کند این‌همه از دست من حرص بخورد. فقط کافی است تصمیم بگیرد به من به چشم یک بیگانه نگاه کند، به منی که واقعاً برای او بیگانه به حساب می‌آیم، منی که نه‌فقط با چنین تصمیمی مخالفت ندارم، بلکه از آن استقبال

هم می‌کنم. فقط لازم است وجود مرا از یاد ببرد، منی که هرگز وجود خود را به او تحمیل نکرده‌ام و خیال هم ندارم تحمیل کنم. به این ترتیب تمام ناراحتی‌اش یک‌باره به پایان می‌رسد. البته من در این میان از حق خود و از این‌که رفتار او مرا هم عذاب می‌دهد درمی‌گذرم، چرا که می‌بینم ناراحتی من در مقایسه با حرص و جوشی که او می‌خورد، واقعاً ناچیز و بی‌اهمیت است. در ضمن بر من پوشیده نیست که حرص‌خوردن او از محبت و دلسوزی ناشی نمی‌شود. به‌واقع او ابداً به فکر این نیست که من اصلاح بشوم. چون ایرادهایی که به من می‌گیرد، ایرادهایی نیستند که مانع رشد و بالندگی من باشند. در اصل او نگران رشد من نیست. فقط به تمایلات خود فکر می‌کند و می‌خواهد بابت حرصی که می‌خورد از من انتقام بگیرد و احیاناً مانع حرص خوردن آتی خود شود. یک‌بار سعی کردم به او حالی کنم چه‌طور می‌تواند از شر این حرص‌خوردن مدام خلاص بشود. ولی از گفته‌ی من چنان به خشم آمد که امکان ندارد یک‌بار دیگر در این‌باره حرفی بزنم.

شاید بتوان گفت که من در این ماجرا چندان هم فارغ از مسئولیت نیستم. چون هر اندازه هم این زن ریزنقش برای من بیگانه به حساب بیاید، هر اندازه هم حرص‌خوردن او از دست من، یا حرص‌دادن من به او، تنها رابطه‌ی موجود میان ما باشد، باز من حق ندارم به جوش و خروشی که به‌عیان او را حتی از لحاظ جسمانی رنجور می‌کند بی‌اعتنا بمانم. گاهی، در این اواخر به طور فزاینده، به گوشم می‌رسد که باز صبح زود از فرط بی‌خوابی خسته و رنگ‌پریده بوده و سردرد آزارش می‌داده است، چنان که دستش به کار نمی‌رفته است. کس و کار او از این بابت احساس نگرانی می‌کنند، پیش خود حدس‌هایی می‌زنند، ولی هنوز موفق نشده‌اند به علت آن دقیقاً پی‌ببرند. فقط من می‌دانم ناراحتی او از کجا آب می‌خورد. علت واقعی ناراحتی او همین حرص و جوش‌خوردن‌های مدام و مستمر است. البته من برخلاف کس و کار او عقیده دارم که جای نگرانی نیست. این زن ریزنقش، قوی‌بنیه و مقاوم است. کسی که می‌تواند با چنین شدتی حرص بخورد، احتمالاً می‌تواند پیامدهای آن را هم تحمل کند. من حتی حدس می‌زنم که او ــ دست‌کم تا حدودی ــ خودش را به بیماری می‌زند تا از این طریق مرا در انظار مردم مقصر جلوه بدهد. این زن مغرورتر از آن است که آشکارا به زبان بیاید و بگوید وجود من برایش

مایه‌ی زجر و عذاب است. به‌واقع برایش کسر شأن است که به دیگران رجوع کند. فقط نفرت، نفرتی دیرپا و انگیزه‌بخش او را وامی‌دارد که مدام در ذهن خود با من کلنجار برود. ولی این مسئله‌ی کثیف، شرم‌آورتر از آن است که درباره‌اش به دیگران چیزی بگوید. از سوی دیگر با این فشار شدیدی که بر او وارد می‌شود، سکوت کامل هم امکان‌پذیر نیست. در نتیجه با زیرکی زنانه می‌کوشد راه‌حل میانه‌ای بیابد. این است که لب فرو می‌بندد و می‌کوشد با به نمایش درآوردن علائم دردی پنهان، موضوع را به محکمه‌ی افکار عمومی بکشاند. احتمالاً امیدوار است پس از آن‌که من خوب انگشت‌نمای مردم شدم، افکار عمومی علیه من تحریک شود و خشم عمومی هرچه سریع‌تر با شدت و قاطعیتی بیش از خشم و خروش شخصی و نسبتاً ضعیف او کار مرا یکسره کند. در این صورت او خود پا پس خواهد کشید، آسوده‌خاطر خواهد شد و به من پشت خواهد کرد. ولی اگر او واقعاً به چنین امیدی دل خوش کرده، سخت در اشتباه است. افکار عمومی نقش دلخواه او را بازی نخواهد کرد. مردم حتی اگر با قوی‌ترین ذره‌بین در من دقیق شوند، ایراد و اشکالی در من پیدا نمی‌کنند. برخلاف تصور او، من آدم بی‌مصرفی نیستم و در این مورد مشخص هم قصد ندارم از خود تعریف و تمجید کنم، ولی اگر هم آدم خیلی به‌دردبخوری به حساب نیایم، دست‌کم آدم بی‌مصرفی نیستم. من فقط در چشم او، در آن دو چشم براق، بی‌مصرف جلوه می‌کنم. ولی ممکن نیست بتواند دیگران را مجاب کند. با این‌همه آیا می‌توانم از این بابت کاملاً آسوده‌خاطر باشم؟ نه، اصلاً. چون چیزی نمانده که برخی از فضول‌ها، آن دسته از آنها که در خبررسانی از همه پرکارترند، به همه چیز پی‌ببرند، یا دست‌کم این‌طور وانمود کنند که نزدیک است پی‌ببرند. در این صورت اگر مردم واقعاً بفهمند که من با رفتارم باعث بیماری او شده‌ام، عالم و آدم به سراغم می‌آیند و می‌پرسند چرا با رفتار اصلاح‌ناپذیر خود این زن ریزنقش و بینوا را این‌طور آزار می‌دهم، مگر خیال دارم او را دق‌مرگ کنم و بالاخره کی قرار است دلم به رحم بیاید، عاقل شوم و دست از سرش بردارم؟ — به‌واقع اگر مردم با این سؤال‌ها به سراغم بیایند، مشکل می‌توانم به آنها پاسخی بدهم. در این صورت آیا درست است که بگویم به علائم بیماری او مشکوکم و به دست خود به این سوءظن دامن بزنم که برای رفع اتهام از خود با توسل به چنین

شیوه‌ی شرم‌آوری دیگری را متهم می‌کنم؟ آیا می‌توانم بگویم که حتی اگر بیماری او را باور داشتم، امکان نداشت با او احساس همدردی کنم، چرا که او برایم بیگانه‌ای بیش نیست و رابطه‌ای که میان ما وجود دارد رابطه‌ای یک‌سویه است که از بیخ و بن ساخته و پرداخته‌ی خود اوست. منظورم این نیست که مردم حرف مرا باور نمی‌کنند. به‌واقع مردم حرف مرا نه باور می‌کنند و نه باور نمی‌کنند. اصلاً کار به باورکردن و نکردن نمی‌کشد. مردم فقط چیزی را که من در رابطه با زنی ضعیف و بیمار به زبان آورده‌ام خواهند شنید و چنین جوابی چندان به سود من نخواهد بود. مردم با شنیدن این جواب یا هر جواب دیگر نمی‌توانند این فکر سمج را از ذهن خود دور کنند که چه‌بسا در پسِ این ماجرا، رابطه‌ای عشقی پنهان است. درحالی‌که مثل روز روشن است که چنین رابطه‌ای وجود ندارد، و اگر هم وجود می‌داشت، قاعدتاً می‌بایست آغازگر آن من می‌بودم، منی که به‌راستی ممکن بود شیفته‌ی داوری قاطعانه و استنتاج‌های پیگیرانه‌ی او شوم، البته به شرطی که این صفات بارز پیوسته در جهت آزار خود من به کار گرفته نمی‌شد، ولی به‌هر حال اثری از مهر و محبت او به من مشهود نیست. به‌واقع او در این زمینه زنی صدیق و راستگو به شمار می‌آید و تنها مایه‌ی امیدواری من هم همین نکته است. حتی اگر تظاهر به وجود چنین رابطه‌ای با نقشه‌ی جنگی او جور درمی‌آمد، باز امکان نداشت خود را از یاد ببرد و حاضر شود چنین نقشی را بازی کند. با این‌همه مردم به سبب کُندذهنی خاصی که در اموری از این دست دارند از عقیده‌ی خود عدول نمی‌کنند و همواره علیه من موضع می‌گیرند.

بنابراین تنها راه چاره این است که به‌موقع، پیش از آن‌که پای مردم به میان کشیده شود، خود را تا حدودی اصلاح کنم، البته نه به این امید که خشم و خروش او به طور کامل فرو بنشیند، چرا که چنین چیزی شدنی نیست، بلکه با این انگیزه که شاید به این ترتیب از شدت و حدت عصبانیت او کمی کاسته شود، راستی هم تاکنون بارها از خود پرسیده‌ام آیا از شخصیت کنونی خود تا آن اندازه رضایت دارم که نخواهم در آن تغییری بدهم؟ آیا ممکن نیست به‌رغم آن‌که احیاناً به ضرورت اصلاح خود اعتقادی ندارم، تنها به قصد نرم‌کردن این زن خود را کمی تغییر بدهم؟ در پی طرح این سؤال، صادقانه در این راه کوشیده‌ام، با مرارت و جدیت در این

مسیر گام برداشته‌ام، حتی از انجام این کار احساس رضایت هم کرده‌ام، کمابیش لذت هم برده‌ام و تاکنون در برخی زمینه‌ها تغییر هم کرده‌ام، تغییراتی چنان مشهود که ضرورتی نداشته است عمداً توجه او را به آنها جلب کنم. او خود پیش از من هر تغییری را می‌بیند، حتی قصد و غرضم را در چهره‌ام باز می‌خواند. ولی درنهایت هیچ موفقیتی به دست نیاورده‌ام و به دست هم نمی‌توانستم بیاورم. آن‌طور که تازگی متوجه شده‌ام، ناخشنودی او از من مسئله‌ای ریشه‌ای است و حتی در صورت نابودی من از میان رفتنی نیست. احیاناً اگر خبر خودکشی مرا بشنود، به خشمی بی‌امان دچار خواهد شد. با این اوصاف نمی‌توانم بپذیرم که چنین زن تیزهوشی کم‌تر از من به بی‌ثمر بودن جد و جهد خود، به بی‌گناهی من و به ناتوانی‌ام در تحقق خواسته‌ی او واقف باشد. بی‌شک او خود این مطالب را خوب می‌داند، ولی سرشت مبارزه‌جویانه‌اش مانع از آن است که در گیرودار نبرد همه چیز را از یاد ببرد. از سوی دیگر سرشت ناجور من، سرشتی که نمی‌توانم در چند و چون آن دخالت کنم، چرا که خواسته یا ناخواسته آن را به این شکل به ارث برده‌ام، مرا وامی‌دارد به کسی که از خشم به خود می‌لرزد با لحنی ملایم هشدار بدهم. به این ترتیب مسلماً من و او هرگز به تفاهم نخواهیم رسید. این است که چه بسیار صبح که خوش و خرم از خانه بیرون بیایم و با چهره‌ی او روبه‌رو شوم که به خاطر من درهم رفته است، با لب و لوچه‌ی آویزانش و نگاه کاوشگرش که نتیجه‌ی کاوش پیشاپیش بر آن نقش بسته است، سراپای مرا برانداز می‌کند و هر اندازه هم گذرا، چیزی از آن پنهان نمی‌ماند؛ لبخند تلخی را ببینم که بر گونه‌های دخترانه‌اش گود انداخته است، سر به آسمان بلند کردنِ شکوه‌آمیزش را نظاره کنم، شاهد باشم که چه‌گونه دست به کمر می‌زند، محکم می‌ایستد، از خشم سرخ و سفید می‌شود و به خود می‌لرزد.

چند وقت پیش برای نخستین بار، چیزی که مایه‌ی تعجبم شد، در ضمن گفت‌وگو با یکی از دوستان نزدیکم به این قضیه اشاره‌ای کردم، اشاره‌ای کوتاه و مختصر، حتی موضوع را بی‌اهمیت‌تر از آن‌چه معمولاً در انظار مردم می‌نمایانم جلوه دادم. عجیب این‌که دوستم نه‌فقط با بی‌اعتنایی از کنار موضوع نگذشت، بلکه حتی به آن بیش از حد بها داد و با سماجت مانع از آن شد که با پیش‌کشیدن مطلبی دیگر موضوع را به دست فراموشی بسپارم. اما عجیب‌تر این‌که از یک لحاظ مسئله

را کوچک‌تر از آن‌چه که هست در نظر گرفت و جداً توصیه کرد چند وقتی به سفر بروم. توصیه‌ای نادرست‌تر از این ممکن نیست. در واقع موضوع به خودی خود ساده است، هر کسی با کمی دقت به زیر و بم آن پی می‌برد، ولی نه آن‌قدر ساده که با به سفررفتن من همه چیز، یا دست‌کم مهم‌ترین بخش آن حل و فصل شود. درست برعکس، از رفتن به سفر باید واقعاً پرهیز کنم. اگر اصولاً قرار باشد از نقشه‌ای پیروی کنم، آن نقشه این است که نگذارم قضیه از چارچوب تنگ کنونی بیرون بزند و پای دیگران به میان کشیده شود. بنابراین باید آرام بمانم، از جای خود تکان نخورم و نگذارم این موضوع تحولات بزرگ و چشمگیری به بار بیاورد. از جمله این‌که نباید با کسی در این‌باره گفت‌وگو کنم. البته نه به دلیل محرمانه و خطرناک بودن موضوع، بلکه به دلیل بی‌اهمیت‌بودن و خصوصی‌بودن آن، به این دلیل که چنین مطلب خصوصی و بی‌اهمیتی به‌آسانی قابل تحمل است و چه بهتر که کماکان خصوصی باقی بماند. از این لحاظ گفته‌های دوستم چندان خالی از فایده نبود و هر چند حرف‌هایش برایم نکته‌ی تازه و آموزنده‌ای در بر نداشت، ولی به‌هر حال مرا در اجرای عزم اولیه‌ام راسخ‌تر کرد.

درست که فکرش را می‌کنم، می‌بینم تحولاتی که ظاهراً به مرور زمان حول و حوش قضیه به وجود آمده است، نه تحولات خود قضیه، در اصل دگرگونی نگرش من به آن بوده است، به این مفهوم که طرز برخورد من به قضیه از سویی رفته‌رفته آرام‌تر و مردانه‌تر می‌شود، بیش‌تر با کُنه مطلب سروکار پیدا می‌کند، و از سوی دیگر تحت تأثیر تب و تاب‌های مستمر، و البته نه‌چندان شدید، با تحریکات عصبی درمی‌آمیزد.

گاهی به نظرم می‌رسد آن حکم نهایی که برخی اوقات بسیار نزدیک می‌نماید به این زودی صادر نخواهد شد و از این فکر احساس آرامش می‌کنم. آدمی به‌ویژه در ایام جوانی اغلب روند صدور حکم نهایی را بسیار سریع‌تر از آن‌چه هست تصور می‌کند. در گذشته هر بار که قاضی ریزنقشم با دیدن من دچار ضعف می‌شد، یک‌وری روی مبل می‌افتاد، با یک دست پشتی آن را می‌چسبید، با دست دیگر بند کرست خود را می‌گرفت و در این حال از سرِ خشم و ناامیدی قطرات اشک از گونه‌هایش به زیر می‌غلتید، گمان می‌کردم زمان صدور حکم نهایی فرا رسیده است

و حالاست که برای پاسخگویی فراخوانده شوم. ولی تاکنون از لحظه‌ی صدور حکم و بازخواست خبری نشده است. زن‌ها زود منقلب می‌شوند. دنیا آن قدر وقت ندارد که به یکایک موارد توجه کند. به‌راستی در طول این‌همه سال چه رخ داد؟ تکرار این منقلب‌شدن‌ها و دیگر هیچ، گاهی شدیدتر، گاهی ضعیف‌تر، به طوری که تا به امروز تعداد آن بسیار بالا گرفته است، و این‌که مردم دور و بر قضیه می‌پلکند و اگر فرصتی پیدا کنند پا به میان می‌گذارند. ولی فرصتی پیدا نمی‌کنند. تاکنون فقط به شامه‌ی تیز خود متکی بوده‌اند، و البته شامه‌ی تیز دارنده‌ی آن را خوب سرگرم می‌کند، ولی به‌تنهایی به درد دیگری نمی‌خورد. در اصل اوضاع همیشه بر این منوال بود. همیشه کسانی به عبث فال‌گوش می‌ایستادند و بو می‌کشیدند. این آدم‌ها همیشه حضور خود را با زیرکی تمام، به‌ویژه با استدلال قوم و خویشی، توجیه می‌کردند، مدام همه چیز را زیر نظر می‌گرفتند و بینی‌شان پر از بوهای جوراجور می‌شد، ولی تنها نتیجه‌ی به‌دست‌آمده این‌که کماکان فال‌گوش می‌ایستند. تفاوت فقط در این است که من به مرور زمان آنها را شناخته‌ام و چهره‌هاشان را از هم تشخیص می‌دهم. پیش‌ترها گمان می‌کردم آنها از همه طرف می‌آیند، دور هم جمع می‌شوند و در جمع خود با بزرگ‌کردن ابعاد قضیه خودبه‌خود حکم نهایی را مشخص می‌کنند. ولی امروز تصور می‌کنم اینها همه از قدیم و ندیم حضور داشتند و حضور آنها به صدور حکم نهایی ربط چندانی ندارد. و اما حکم نهایی، راستی چرا از آن با چنین اهمیتی یاد می‌کنم؟ اگر روزی ــ مسلماً نه فردا و پس فردا، که چه‌بسا هیچ وقت ــ کار به جایی بکشد که احیاناً افکار عمومی، در عین این‌که بر عدم صلاحیت آن تأکید می‌کنم، در این قضیه مداخله کند، مسلماً روند رسیدگی چندان به سود من نخواهد بود. ولی به‌هر حال این نکته مورد توجه قرار خواهد گرفت که من از نظر افکار عمومی فرد ناشناخته‌ای نیستم، از قدیم و ندیم در پرتو نورانی آن زندگی کرده‌ام، معتمد و درخور اعتماد بوده‌ام، و از این‌رو این زن رنجور، ریزنقش و دیر از راه رسیده که ــ بین خودمان بماند ــ هر کس دیگری جز من او را علف هرزی به حساب می‌آورد و بی‌سر و صدا لگدمال می‌کرد، حداکثر این‌که بتواند بر تأییدیه‌ای که افکار عمومی از مدت‌ها پیش برای من به عنوان عضو درخور احترام خود صادر کرده است، نقش و نگاری هر چند ناجور اضافه کند.

امروز وضع از این قرار است، بنابراین جای نگرانی خاصی نیست.

این‌که من با گذشت زمان کمی دلشوره گرفته‌ام، در اصل ربطی به اهمیت قضیه ندارد. تحمل این‌که کسی مدام از دستمان حرص بخورد کار آسانی نیست. انسان حتی اگر به این نتیجه رسیده باشد که دیگری بی‌دلیل حرص می‌خورد، باز دچار نگرانی می‌شود و با آن‌که از لحاظ عقلی به صدور حکم نهایی چندان باور ندارد، به مرور زمان به‌اصطلاح فقط جسماً به انتظار آن می‌نشیند. این گونه احساس نگرانی کردن تا حدی با بالارفتن سن هم در ارتباط است. جوانی همه چیز را خوب و خوش می‌نمایاند، جزییات ناخوشایند در نیروی جوانی محو می‌شوند. اگر کسی در جوانی نگاهی مراقب داشته باشد، کسی بر او خرده نمی‌گیرد، اصلاً کسی متوجه آن نمی‌شود، حتی خود او هم. ولی در پیری فقط پس‌مانده‌ها به جا می‌مانند، هر یک از آنها مورد نیاز است، نو شدنی در کارشان نیست، یکایک زیر نظر گرفته می‌شوند و نگاه مراقب مردی پا به سن گذاشته به‌وضوح نگاهی مراقب است، چنان که تشخیص آن کار دشواری نیست. ولی حتی چنین نگاهی هم به وخامت اوضاع نمی‌انجامد.

خلاصه از هر زاویه‌ای هم که به موضوع نگاه می‌کنم، قاطعانه به این نتیجه می‌رسم که حتی اگر تنها با دست خود این مسئله‌ی بی‌اهمیت را بپوشانم، به‌رغم همه‌ی جوش و خروش‌های این زن می‌توانم تا مدت‌های مدید هم چنان بی‌مزاحمت مردم در آرامش تمام به زندگی کنونی خود ادامه بدهم.

هنرمند گرسنگی

در دهه‌های اخیر علاقه‌ی مردم به تماشای هنرمندهای گرسنگی به‌شدت رو به کاهش گذاشته است. پیش‌ترها برگزاری هرچه باشکوه‌تر این قبیل برنامه‌ها با مدیریت فردی امری بسیار سودآور بود. ولی امروزه اجرای چنین برنامه‌هایی به‌کلی ناممکن می‌نماید. زمانه دگرگون شده است. آن‌وقت‌ها نمایش هنرمند گرسنگی تمام شهر را به خود مشغول می‌کرد. هر روز که از نمایش می‌گذشت، شور و شوق مردم بیش‌تر می‌شد. هر کس دوست داشت دست‌کم روزی یک‌بار به تماشای هنرمند گرسنگی بیاید. چند روزی که می‌گذشت، کسانی خواهان جای دایمی می‌شدند و روزهای متمادی جلوی میله‌های آن قفس کوچک می‌نشستند. شب‌ها هم برنامه دایر بود و برای تأثیرگذاری بیش‌تر، صحنه را با نور مشعل روشن می‌کردند. روزهایی که هوا خوب بود، قفس را به هوای آزاد می‌آوردند و به این ترتیب امکان نشان‌دادن هنرمند گرسنگی به بچه‌ها فراهم می‌شد. برخلاف بزرگ‌ترها که چه‌بسا به پیروی از گرایش باب روز و تنها به‌عنوان یک تفریح ساده به دیدن هنرمند گرسنگی می‌آمدند، بچه‌ها محتاطانه دست یکدیگر را می‌گرفتند و با دهان باز حیرت‌زده به تماشای هنرمند گرسنگی می‌ایستادند که رنگ پریده، با تریکویی مشکی و دنده‌هایی بیرون‌زده، بی‌نیاز به صندلی، روی توده‌ی کاه می‌نشست، مؤدبانه سری می‌جنباند، به‌زحمت لبخندی به لب می‌آورد و به پرسش‌ها پاسخ می‌داد. گاهی هم بازوی خود را از میان میله‌های قفس بیرون می‌آورد تا مردم با دست‌زدن به آن دقیقاً احساس کنند که او تا چه اندازه نحیف و لاغر است. سپس دوباره در خود فرو می‌رفت و به مردم، حتی به تیک‌تاک ساعتی که تنها وسیله‌ی موجود در قفس به حساب می‌آمد و وجودش برای او آن‌همه اهمیت داشت، کم‌ترین اعتنایی نمی‌کرد، بلکه با چشم‌های نیمه‌بسته فقط به پیش روی

خود خیره می‌شد و گاهی لیوان کوچک خود را برمی‌داشت و با آب آن لب‌های خود را تر می‌کرد.

فزون بر تماشاگرانی که پیوسته جای خود را به دیگران می‌دادند، نگهبانان ثابتی هم بودند که از سوی خود تماشاگران انتخاب می‌شدند. عجیب این‌که معمولاً این نگهبانان به شغل قصابی اشتغال داشتند و مأموریتشان این بود که در گروه‌های سه‌نفره هنرمند گرسنگی را روز و شب زیر نظر بگیرند تا او احیاناً پنهانی چیزی نخورد. البته نظارت این اشخاص کاملاً جنبه‌ی تشریفاتی داشت و برای اطمینان خاطر توده‌ی مردم صورت می‌گرفت، و گرنه کسانی که با چند و چون کار آشنا بودند خوب می‌دانستند که هنرمند گرسنگی در مدت زمان گرسنگی هرگز، تحت هیچ شرایطی، حتی اگر پای اجبار به میان می‌آمد، حاضر نبود ذره‌ای خوراکی به دهان بگذارد. وجدان حرفه‌ای به او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. البته هر نگهبانی استعداد درک این مطلب را نداشت. بودند نگهبانان شبانه‌ای که در کار خود سهل‌انگاری می‌کردند، عمداً در گوشه‌ای دور از قفس دور هم می‌نشستند و سرگرم ورق‌بازی می‌شدند تا به گمان خود هنرمند گرسنگی فرصتی به دست بیاورد که از ذخیره‌ی پنهان خود چیزی بردارد و لقمه‌ای به دهان بگذارد. برای هنرمند گرسنگی چیزی زجرآورتر از این نگهبانان نبود. وجود چنین نگهبانانی او را آزار می‌داد و تحمل گرسنگی را بر او واقعاً دشوار می‌کرد. گاهی بر ضعف خود چیره می‌شد و در طول نگهبانیِ چنین گروه‌هایی تا می‌توانست آواز می‌خواند که به آنها بفهماند سوءظن‌شان به او تا چه اندازه بی‌پایه و اساس است. ولی تلاش او بی‌فایده بود. نگهبانان شگفت‌زده با خود می‌گفتند چه مهارتی دارد که می‌تواند در حین آوازخواندن غذا هم بخورد. نگهبانانی که چسبیده به میله‌های قفس می‌نشستند، به نور کم‌فروغ سالن رضایت نمی‌دادند، بلکه نور چراغ‌قوه‌هایی را که مدیر برنامه در اختیارشان می‌گذاشت، روی او می‌انداختند بیش‌تر خوشایند او بودند. نور شدید ناراحتش نمی‌کرد، چون در هر حال خواب به چشمش نمی‌آمد، و چرت‌زدن هم برایش همیشه، در هر نوری، هر ساعتی، حتی در سالن انباشته از تماشاگر و پر از قیل و قال مقدور بود. از این‌رو آماده بود در کنار چنین نگهبانانی تمام شب بیدار بماند، با آنها شوخی کند، برایشان از زندگی و سیر و سفرهای دایمی خود بگوید،

قصه‌های آنها را بشنود تا به خواب نروند و او خود بتواند لحظه به لحظه به آنها ثابت کند که خوراکی‌ای در درون قفس وجود ندارد و به‌راستی هیچ یک از آنها قادر نیست همانند او گرسنگی را تحمل کند. سپس اوج خوشی‌اش وقتی بود که صبح می‌شد و به حساب او صبحانه‌ی بسیار مفصلی برای نگهبانان می‌چیدند و آنها پس از یک شب بی‌خوابی خسته‌کننده با اشتهای مردانی تندرست به میز صبحانه هجوم می‌آوردند. البته بودند کسانی که به این صبحانه هم به چشم ابزاری ناپسند برای تحت تأثیر قراردادن نگهبانان نگاه می‌کردند. ولی این برخوردی اغراق‌آمیز بود و اگر از این افراد می‌پرسیدی آیا حاضرند برای آن‌که کار، بی‌هیچ شیله‌پیله‌ای انجام شود بدون چشمداشتِ صبحانه شب‌ها نگهبانی بدهند، راهشان را کج می‌کردند و می‌رفتند، ولی از بدگمانی خود دست برنمی‌داشتند.

به‌واقع این‌گونه برخوردهای آمیخته به بدگمانی جزیی جدایی‌ناپذیر از نمایش گرسنگی به حساب می‌آمد. هیچ کس قادر نبود در تمام مدت شبانه‌روز پیوسته کنار هنرمند گرسنگی بماند و او را زیر نظر بگیرد. بنابراین کسی نمی‌توانست با تکیه بر دیده‌های خود یقین حاصل کند که گرسنگی بی‌وقفه و بی‌خدشه تحمل شده است. فقط شخص هنرمند گرسنگی می‌توانست چنین یقینی داشته باشد. فقط او می‌توانست در عین حال در مقام تماشاگر از بی‌خدشه‌بودن گرسنگی خود کاملاً احساس رضایت کند. ولی خود او هم به دلیلی دیگر هرگز احساس رضایت نمی‌کرد. چه‌بسا برخلاف تصور کسانی که تاب دیدن ظاهر نحیف او را نداشتند و به همین دلیل با ابراز تأسف به دیدن نمایش او نمی‌آمدند، احساس نارضایتی از خود، او را تا این اندازه لاغر و نحیف کرده بود و نه تحمل گرسنگی. به‌واقع جز خود او هیچ کس، حتی آنهایی که با چند و چون کار آشنا بودند، نمی‌دانستند برای او تحمل گرسنگی تا چه حد آسان بود. تحمل گرسنگی در نظر او آسان‌ترین کار دنیا به حساب می‌آمد. او خود این نکته را کتمان نمی‌کرد، ولی مردم گفته‌اش را باور نمی‌کردند و در بهترین حالت آن را به حساب تواضع او می‌گذاشتند. ولی بیش‌تر مردم گمان می‌کردند او اهل تبلیغات است، یا حتی برخی او را آدم متقلبی به حساب می‌آوردند که گرسنگی را آسان تحمل می‌کرد، زیرا خوب می‌دانست چه‌گونه باید آن را بر خود آسان کند و وقاحت را به جایی رسانده

بود که با زبان بی‌زبانی به عمل خود اعتراف هم می‌کرد. هنرمند گرسنگی ناچار بود این‌همه را بر خود هموار کند و به مرور زمان به شنیدن چنین سخنانی عادت کرده بود. با این‌همه عدم رضایت از خود مدام درونش را می‌خورد. از این‌رو تاکنون هرگز در پایان دوره‌ی گرسنگی داوطلبانه از قفس بیرون نیامده بود ــ این نکته‌ای بود که جا داشت همگان تصدیق کنند. مدیریت برنامه حداکثر زمان گرسنگی را چهل روز تعیین کرده بود و هرگز، حتی در شهرهای بزرگ، اجازه نمی‌داد برنامه بیش از این طول بکشد، و البته برای این تصمیم خود دلیل قانع‌کننده‌ای داشت. تجربه نشان داده بود که با تبلیغات روزافزون، علاقه‌ی مردم حدود چهل روز سیر صعودی طی می‌کرد. ولی بعد از این مدت شور و حرارت تماشاگران فروکش می‌کرد و رغبت آنان به طور محسوس رو به کاهش می‌گذاشت. البته میان شهرها و کشورهای مختلف تفاوت‌های کوچکی وجود داشت. ولی بنابر قاعده‌ی کلی چهل روز حداکثر زمان مفید به حساب می‌آمد. بنابراین روز چهلم درِ قفس را که با حلقه‌های گل تزیین کرده بودند باز می‌کردند. آمفی‌تئاتر پر از تماشاگران پرشور می‌شد، ارکستر نظامی موسیقی اجرا می‌کرد، دو پزشک به درون قفس می‌رفتند و هنرمند گرسنگی را معاینه می‌کردند. نتیجه‌ی معاینات از طریق بلندگو در سالن پخش می‌شد. سرانجام دو تن از خانم‌های جوان، خوشحال از این‌که قرعه به نام آنها خورده بود، پیش می‌آمدند تا هنرمند گرسنگی را از پله‌های قفس به پایین هدایت کنند و به کنار میز کوچکی ببرند که روی آن غذایی دقیقاً مناسب حال فردی بیمار چیده شده بود. ولی در این لحظات هنرمند گرسنگی تن به رفتن نمی‌داد. هر چند هر بار آماده بود بازوان استخوانی خود را با خوشرویی در دست‌های حاضر به خدمت خانم‌هایی بگذارد که به‌سوی او خم می‌شدند، ولی موقع بلندشدن مقاومت می‌کرد. چرا می‌بایست درست حالا، در روز چهلم، دست می‌کشید؟ مگر نه آن‌که او می‌توانست مدت‌ها، مدت‌های نامحدود، همچنان ادامه بدهد، پس چرا می‌بایست درست حالا که تازه گرم شده بود، یا به عبارتی هنوز درست و حسابی گرم نشده بود، دست از کار می‌کشید؟ چرا می‌خواستند او را از افتخار ادامه‌دادن به گرسنگی محروم کنند و مانع از آن شوند که نه‌فقط عنوان بزرگ‌ترین هنرمند گرسنگی همه‌ی اعصار را به دست بیاورد، عنوانی که احتمالاً هم‌اکنون به دست آورده بود، بلکه حتی

روی دست خود بلند شود و کاری کند که در تخیل کسی نگنجد؟ راستی که احساس می‌کرد توانایی‌اش در تحمل گرسنگی حد و مرزی ندارد. پس چرا این جمعیتی که تظاهر به ستایش او می‌کرد چنین فرصتی را در اختیارش نمی‌گذاشت؟ حال که او می‌توانست همچنان گرسنگی را تحمل کند، چرا آنها تا این اندازه بی‌تحمل بودند؟ در ضمن خسته هم بود، راحت روی توده‌ی کاه نشسته بود، و حالا قرار بود دست و پای خود را جمع کند، بلند شود و سراغ غذایی برود که تصورش هم او را به حال تهوع می‌انداخت. ولی تنها به خاطر آن دو خانم به‌سختی به خود فشار می‌آورد که دل‌آشوبه‌اش بالا نگیرد. در این حال سر بلند می‌کرد، به چشم‌های آن دو خانم به‌ظاهر با محبت، ولی به‌واقع بی‌رحم چشم می‌دوخت و سر خود را که بر گردن نحیفش بیش از حد سنگینی می‌کرد، به نشان نفی تکان می‌داد. سرانجام هر بار همان می‌شد که باید می‌شد. مدیر برنامه پیش می‌آمد، بی‌آن‌که کلامی بر زبان بیاورد ــ هیاهوی ارکستر نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد ــ دست خود را بالای سر او طوری به هوا بلند می‌کرد که گویی از آسمان می‌خواست به مخلوق خود که آن جا روی توده‌ی کاه نشسته بود، به آن موجود بینوا و از جان گذشته، به هنرمند گرسنگی، البته به معنایی کاملاً متفاوت، نگاهی بیندازد، سپس درحالی‌که با احتیاطی اغراق‌آمیز وانمود می‌کرد با موجودی شکننده سر و کار دارد، با دو دست کمر نحیف او را می‌گرفت، پنهان از چشم تماشاگران کمی تکانش می‌داد، طوری که پاها و بالاتنه‌اش بی‌اراده‌ی او به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد. بعد او را به دست دو خانمی می‌سپرد که در این میان از وحشت مثل مُرده رنگ به چهره نداشتند. در این لحظه هنرمند گرسنگی دست از مقاومت می‌کشید. سرش چنان روی سینه قرار می‌گرفت که گمان می‌کردی به زیر غلتیده و به‌گونه‌ای نامعلوم در آن نقطه آرام گرفته است. پیکرش پوک شده بود. به حکم غریزه‌ی بقای نفس پاها را در ناحیه‌ی زانو به هم می‌فشرد و چنان به زمین می‌کشید که گویی زمین واقعی را زیر پای خود نمی‌یابد و به دنبال آن می‌گردد. در این حال سنگینی هیکل نحیفش تماماً روی یکی از آن دو خانم می‌افتاد و آن خانم با نگاهی درمانده نفس‌نفس‌زنان در جست‌وجوی کمک به این‌سو و آن‌سو چشم می‌گرداند ــ راستی که او این وظیفه‌ی افتخاری را طور دیگری در نظر گرفته بود ــ سپس برای آن‌که دست‌کم چهره‌اش با چهره‌ی هنرمند گرسنگی تماس

پیدا نکند، گردن خود را تاجایی که امکان داشت به‌سویی دیگر متمایل می‌کرد. ولی از آن جا که موفقیتی به دست نمی‌آورد و رفیق خوش‌اقبال‌ترش هم خیال کمک‌کردن نداشت و فقط به این بسنده می‌کرد که با تنی لرزان دست هنرمند گرسنگی را، آن دست لاغر و استخوانی را، روی دست خود به پیش ببرد، در میان خنده‌ی شادمانه‌ی تماشاگران گریه سر می‌داد و سرانجام یکی از پیشخدمت‌های آماده به خدمت ناچار می‌شد پا پیش بگذارد و وظیفه‌ی او را به عهده بگیرد. سپس نوبت به غذا می‌رسید. درحالی‌که هنرمند گرسنگی خسته و بی‌رمق میان خواب و بیداری به سر می‌برد، مدیر برنامه کمی غذا در دهان او می‌گذاشت و در ضمن برای آن‌که مردم به حال و روز او پی‌نبرند مطالب خنده‌دار تعریف می‌کرد. بعد هم مدعی می‌شد هنرمند گرسنگی آهسته رو به او گفته است که گیلاس خود را به سلامتی تماشاگران می‌نوشد. ارکستر هم با نواختن چند ضرب پرهیاهو بر گفته‌ی او صحه می‌گذاشت. مردم پراکنده می‌شدند و هیچ کس به خود اجازه نمی‌داد از آن‌چه دیده بود ناخشنود باشد، هیچ کس، مگر هنرمند گرسنگی، همیشه فقط او.

به این ترتیب هنرمند گرسنگی سال‌های متمادی در پی استراحت‌هایی کوتاه و متناوب ظاهراً در اوج شکوه و افتخار به کار و زندگی خود ادامه می‌داد، ولی اغلب گرفته و غمگین بود و از آن جا که کسی غم او را جدی نمی‌گرفت، روز به روز غمگین‌تر می‌شد. چه چیزی می‌توانست او را تسلا بدهد؟ کدام آرزوی برآورده‌نشده در دل او لانه کرده بود؟ و اگر گاهی آدم مهربانی به حال او دل می‌سوزاند و می‌گفت چه‌بسا غم و اندوهش از گرسنگی ناشی شده است، به‌ویژه اگر در کوران گرسنگی به سر می‌برد، احتمال داشت به شدت خشمگین شود، مثل حیوان وحشی میله‌های قفس را تکان بدهد و همه را به وحشت بیندازد. مدیر برنامه برای این گونه حالات او مجازات خاصی در نظر گرفته بود و آن را با رغبت اعمال می‌کرد. معمولاً او در چنین مواقعی بابت رفتار هنرمند گرسنگی از تماشاگران عذرخواهی می‌کرد، می‌گفت جا دارد تماشاگران رفتار عصبی او را که از گرسنگی ناشی می‌شود و برای انسان‌های سیر به‌آسانی درک‌کردنی نیست نادیده بگیرند. سپس در همین ارتباط ادعای باورنکردنی او را مبنی بر این‌که می‌تواند بسیار بیش‌تر از زمان در نظر گرفته شده گرسنگی را تحمل کند پیش می‌کشید و از

روحیه‌ی خستگی‌ناپذیر، اراده‌ی قوی و از خودگذشتگی او که در این ادعا مستتر بود، تمجید می‌کرد. در عین حال می‌کوشید با نشان‌دادن عکس‌هایی که او را بی‌حال و نیمه‌جان در بستر نشان می‌داد، ادعای او را مردود اعلام کند. آن عکس‌ها در یکی از چهلمین روز گرسنگی او برداشته شده بود و تماشاگران می‌توانستند آنها را بخرند. شیوه‌ای که مدیر برنامه در واژگون‌کردن واقعیت به کار می‌برد، برای هنرمند گرسنگی امر تازه‌ای نبود، با این‌همه هرگز تاب شنیدن آن را نداشت. مدیر برنامه پیامد قطع زودهنگام گرسنگی را علت قطع آن می‌نمایاند! مبارزه با این کج‌فهمی، با این دنیای مبتلا به کج‌فهمی، امکان‌پذیر نبود. هنرمند گرسنگی هر بار خوش‌باورانه از پشت میله‌های قفس سخنان مدیر برنامه را می‌شنید، ولی با دیدن عکس‌ها میله‌ها را رها می‌کرد، ناله کنان روی توده‌ی کاه به زانو درمی‌آمد و تماشاگران می‌توانستند دوباره آسوده‌خاطر پیش بیایند و او را وارانداز کنند.

پس از گذشت چند سال وقتی شاهدان چنین صحنه‌هایی به یاد روزگار گذشته می‌افتادند، اغلب از درک رفتار خود عاجز می‌ماندند. زیرا در این میان دگرگونی‌ای که پیش‌تر ذکرش رفت حادث شده بود، تقریباً ناگهانی، و چه‌بسا به دلایلی عمیق و پیچیده، ولی مگر کسی یافت می‌شد که بخواهد از چند و چون ماجرا سر در بیاورد؟ به‌هر حال روزی از روزها هنرمند نازپرورده‌ی گرسنگی دید که تماشاگرانِ تشنه‌ی تفریح و سرگرمی ترکش کرده‌اند و به نمایش‌های دیگری رو آورده‌اند. مدیر برنامه یک‌بار دیگر با او نیمی از اروپا را زیر پا گذاشت تا شاید در برخی نقاط شوق و شور پیشین را باز بیابد. اما بیهوده. گویی طبق توافقی پنهانی نفرت از نمایش گرسنگی همه‌گیر شده بود. مسلماً چنین پدیده‌ای نمی‌توانست ناگهانی رخ داده باشد. حال‌که کار از کار گذشته بود، برخی افراد نشانه‌های هشداردهنده‌ای را به یاد می‌آوردند که در کوران موفقیت و سرمستی چندان مد نظر قرار نگرفته و برایشان چاره‌اندیشی نشده بود. ولی حالا دیگر فرصت از دست رفته بود. در این‌که روزی دوباره نمایش گرسنگی باب می‌شد تردیدی وجود نداشت. ولی از این رهگذر برای کسانی که در این زمانه زندگی می‌کردند تسلایی حاصل نمی‌شد. هنرمند گرسنگی چه باید می‌کرد؟ او که هزاران نفر با شور و شوق تشویقش می‌کردند، چه‌گونه می‌توانست در بازار مکاره و در غرفه‌ای کوچک به صحنه بیاید و از سوی دیگر کهولت سن، و

نیز علاقه‌ی تعصب‌آلودش به نمایش گرسنگی مانع از آن بود که به حرفه‌ی دیگری رو بیاورد. در نتیجه با مدیر برنامه‌های خود، مردی که در کنارش مدارج ترقی بی‌مانندی را طی کرده بود وداع گفت و به استخدام یک سیرک بزرگ در آمد. در ضمن برای آن‌که روح حساسش کم‌تر صدمه ببیند، از دقت در شرایط قرارداد چشم پوشید.

سیرکی بزرگ با تعداد بی‌شمار آدم‌ها، حیوانات و ساز و برگی که هر لحظه در حال تغییر و تبدیل است، به‌سادگی می‌تواند هر آن، به هر کس، حتی به یک هنرمند گرسنگی، البته در صورت کم‌توقع بودن، کاری محول کند. البته در این مورد مشخص نه‌فقط شخص هنرمند گرسنگی، که نام و آوازه‌ی او هم مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. در ضمن با در نظر گرفتن ویژگی این هنر که در ایام کهولت هم کیفیت آن آسیب نمی‌دید، کسی نمی‌توانست ادعا کند که هنرمندی از کار افتاده و ناتوان‌شده تصمیم گرفته است به کار بی‌دردسری در سیرک پناه بیاورد. درست برعکس، هنرمند گرسنگی با لحنی کاملاً باورکردنی اطمینان می‌داد که به خوبی گذشته از پس تحمل گرسنگی برمی‌آید. حتی مدعی می‌شد که تازه به سن و سالی رسیده است که می‌تواند جهان را به‌راستی شگفت‌زده کند، البته به‌شرطی که به او میدان می‌دادند، و مدیریت سیرک بی‌هیچ قید و شرطی قول می‌داد به او میدان بدهد. ولی این ادعای او با در نظر گرفتن حال و هوای زمانه که او خود در اثر شور و حرارت بسیار آن را به‌آسانی از یاد می‌برد، بر لبان اهل فن لبخند تمسخر می‌نشاند.

به‌واقع هنرمند گرسنگی هم به‌نوبه‌ی خود از واقعیت‌ها چندان غافل نبود. از این‌رو به عنوان امری بدیهی پذیرفت که نمایش او را جذاب‌ترین برنامه به حساب نیاورند و قفس او را نه در میانه‌ی صحنه، که در فضای بیرون، نزدیک اصطبل حیوانات، در نقطه‌ای پررفت‌وآمد مستقر کنند. دور تا دور قفس برچسب‌هایی بزرگ و رنگارنگ نصب کردند و اعلام کردند درون آن، چه چیزی به نمایش گذاشته شده است. وقتی تماشاگران در زمان استراحتی که میان برنامه‌ها در نظر گرفته شده بود برای دیدن حیوانات به‌سمت اصطبل هجوم می‌آوردند، عملاً مجبور بودند از کنار قفس هنرمند گرسنگی بگذرند و خواسته یا ناخواسته چند لحظه‌ای در برابر آن توقف کنند. در آن گذرگاه تنگ اگر فشار پشت‌سری‌ها که

مشتاق رسیدن به اصطبل حیوانات بودند و با چنین توقفی در بین راه میانه‌ای نداشتند، مانع نمی‌شد، چه‌بسا برخی از آنها زمان بیش‌تری در برابر قفس می‌ایستادند و با آرامش خیال سرگرم تماشای هنرمند گرسنگی می‌شدند. اما ازدحام جمعیت موجب می‌شد هنرمند گرسنگی از اندیشه‌ی این دیدارها که البته به‌عنوان ثمره‌ی زندگی خود آرزومند آن بود به خود بلرزد. در روزهای نخست در انتظار فرارسیدن زمان استراحت لحظه‌شماری می‌کرد و با دلی پر از شور و شوق پیش‌آمدن جمعیت را تماشا می‌کرد، تا آن‌که به‌زودی حتی جان‌سخت‌ترین خودفریبی آگاهانه هم نتوانست در برابر واقعیت تاب بیاورد و سرانجام هنرمند گرسنگی قبول کرد که همیشه و بی‌استثنا اکثریت جمعیت به قصد دیدن حیوانات به آن‌سو می‌آمدند. با این‌همه تماشای جمعیت از دور کماکان منظره‌ای زیبا باقی ماند. چون همین که مردم به او می‌رسیدند بلافاصله قیل و قال و ناسزاگویی دو گروهی که لحظه به لحظه شکل می‌گرفت به هوا می‌رفت. یکی از آن دو گروه دوست داشت نخست سری به حیوانات بزند و گروه دوم ــ هنرمند گرسنگی خیلی زود دریافت که از رفتار این گروه بیش‌تر رنج می‌برد ــ می‌خواست با خیال آسوده به تماشای او بایستد، البته نه از روی فهم و شناخت، بلکه از سرِ لجبازی و دهن‌کجی به گروه نخست. پس از عبور انبوه جمعیت، دیرکرده‌ها از راه می‌رسیدند. این افراد می‌توانستند تا هر وقت دوست داشتند آن جا بایستند. کسی مانع ایستادن آنها نمی‌شد. ولی آنها بی‌آن‌که سر به‌سوی قفس بگردانند با گام‌های بلند می‌رفتند تا هرچه زودتر خود را به حیوانات برسانند. به‌ندرت پدری با فرزندان خود از راه می‌رسید، با انگشت به هنرمند گرسنگی اشاره می‌کرد، به‌تفصیل توضیح می‌داد که او به چه کاری سرگرم است، از سال‌های گذشته و نمایش‌های مشابه، اما بسیار باشکوه‌تری که دیده بود می‌گفت، ولی بچه‌ها به‌واسطه‌ی آموزش ناقصی که در مدرسه و زندگی دیده بودند همچنان چیزی دستگیرشان نمی‌شد ــ به‌راستی آنها از گرسنگی چه می‌دانستند؟ ــ با این‌همه در برق چشم‌های کنجکاوشان چیزی بود که دوران نو و بهتری را نوید می‌داد. در این گونه مواقع گاهی هنرمند گرسنگی با خود می‌گفت چه خوب می‌شد اگر محل استقرار او تا این اندازه نزدیک اصطبل حیوانات نبود. در آن صورت مردم آسان‌تر می‌توانستند برنامه‌ی دلخواه خود را انتخاب کنند

و در ضمن رنج و ناراحتی او هم از بوی بد اصطبل، سر و صدای حیوانات در طول شب، حمل لاشه‌ی گوشت برای حیوانات گوشتخوار و هیاهوی هنگام غذادادن به حیوانات به پایان می‌رسید. ولی جرئت نداشت حرف دل خود را با مدیریت در میان بگذارد. به‌هر حال انبوه تماشاگرانی را که در میانشان هر از گاه کسی پیدا می‌شد که قصد دیدن او را داشت مدیون حیوانات بود. در ضمن اگر ابراز وجود می‌کرد و عملاً به زبان می‌آمد که به‌واقع وجودش مانعی بر سر راه رسیدن مردم به اصطبل است، معلوم نبود قفسش را به کدام گوشه‌ی خلوت منتقل می‌کردند.

مشکلی کوچک، مشکلی که هر لحظه کوچک‌تر می‌شد. مردم به غرابت این نکته که در چنین دوره و زمانه‌ای موضوع توجه به هنرمند گرسنگی مطرح می‌شد عادت کردند و در پی این عادت حکم نهایی درباره‌ی او صادر شد. هنرمند گرسنگی اگر هم در تحمل گرسنگی جد و جهد به خرج می‌داد، که می‌داد، باز برایش راه نجاتی وجود نداشت. مردم بی‌اعتنا از کنار او می‌گذشتند. اگر می‌توانی هنر گرسنگی‌کشیدن را برای کسی توضیح بده! فهماندن چنین چیزی به کسی که آن را حس نکرده است امکان ندارد. برچسب‌های اطراف قفس کثیف و ناخوانا شدند، پاره شدند و کسی به فکر نیفتاد آنها را تجدید کند. لوح کوچکی که در آغازِ کار تعداد روزهای سپری‌شده را با دقت روی آن ثبت می‌کردند، همچنان همان عدد پیشین را نشان می‌داد. پس از گذشت هفته‌های نخستین، کارکنان سیرک حتی از انجام این کار کوچک هم شانه خالی کردند. به این ترتیب هنرمند گرسنگی موفق شد طبق پیش‌بینی قدیمی خود بی‌هیچ زحمتی آن گونه که در گذشته آرزو داشت به تحمل گرسنگی ادامه بدهد. ولی دیگر کسی روزها را نمی‌شمرد. هیچ کس، حتی خود او هم از مدت زمان سپری‌شده آگاهی نداشت. احساس دلتنگی می‌کرد. اگر در این ایام رهگذر پرحوصله‌ای در برابر قفسش قدم سست می‌کرد، با دیدن رقم قدیمی یادداشت‌شده روی آن لوح کوچک پوزخندزنان از دروغ و تقلب سخن به میان می‌آورد، گفته‌اش احمقانه‌ترین دروغی بود که بی‌اعتنایی و خباثت ذاتی می‌توانست سرهم کند. به‌واقع هنرمند گرسنگی اهل دروغ و تقلب نبود، او کار خود را صادقانه انجام می‌داد، اما دنیا او را از پاداشی که لایقش بود محروم می‌کرد.

روزهای متوالی به همین وضع سپری شد و این ماجرا هم خاتمه یافت. یک‌بار

چشم یکی از سرپرست‌ها به قفس افتاد و از پیشخدمت پرسید چرا قفسی بـه آن خـوبی را بـا تـوده‌ای کـاه گـندیده بـی‌مصرف رهـا کـرده‌انـد؟ کسـی عـلت آن را نمی‌دانست، تا آن‌که یکی از کارکنان با دیدن آن لوح کوچک به یاد هنرمند گرسنگی افتاد. به کمک تکه‌چوبی کاه‌ها را زیر و رو کردند و هنرمند گرسنگی را مـیان آنـها یافتند. سرپرست پرسید: «هنوز به کار خود ادامه می‌دهی؟ بالاخره کی می‌خواهی دست بکشی؟» هنرمند گرسنگی با صدایی آرام گفت: «همگی می‌بخشید.» فـقط سرپرست که گوش خود را نزدیک میله‌ها گرفته بود توانست صدای او را بشـنود. گفت: «البته که می‌بخشیم» و با گذاشتن انگشت بر پیشانی به دیگران فهماند که او چه حال و روزی دارد. هنرمند گرسنگی گفت: «همیشه دوست داشتم اراده‌ام را در تحمل گرسنگی تحسین کنید.» سرپرست به‌نرمی گفت: «البته که تحسین می‌کنیم.» هنرمند گرسنگی گفت: «ولی نباید تحسین کنید.» سرپرست گفت: «در این صورت تحسین نمی‌کنیم. ولی چرا نباید تحسین کنیم؟» هنرمند گرسنگی گفت: «چون من مجبورم گرسنگی را تحمل کنم، جز این چاره‌ای ندارم.» سرپرست گفت: «عجب، چرا چاره‌ای نداری؟» هنرمند گرسنگی سر کوچک خود را کمی بالا گرفت و برای آن‌که هیچ واژه‌ای ناشنیده نماند، چنان‌که گویی خیال بوسیدن داشته باشد با لب‌های غنچه کرده در گوش سرپرست گفت: «چون غذای باب میل خود را پیدا نـمی‌کنم. مطمئن باش اگر پیدا می‌کردم، مثل تو و دیگران بی‌کم‌ترین های و هوی شکمی از عزا درمی‌آوردم.» این آخرین کلامی بود که از زبان او شنیده شد. با این‌همه هنوز در چشم‌های بی‌فروغش همان اطمینان راسخ، اما نه آن چنان غرورآمیز بـه ادامـه‌ی گرسنگی دیده می‌شد.

سرپرست گفت: «بسـیار خـوب، شـروع کـنید بـه رُفت و روب»، و هـنرمند گرسنگی را با توده‌ی کاه یک‌جا دفن کردند. سپس پلنگ جوانی را در آن قفس جا دادند. حتی بی‌اعتناترین افراد هم از دیدن جست‌وخیز آن حیوان وحشی در قفسی که مدت‌ها بی‌مصرف افتاده بود به وجد می‌آمدند. پلنگ کمبودی احساس نمی‌کرد. غذای باب میل او را نگهبانان بی‌تأمل چندانی بـرایش فـراهـم مـی‌کردند. بـه نـظر می‌رسید حیوان حتی از فقدان آزادی هم دلتنگ نیست. اندام زیبای او از هر آن‌چه که بایست می‌داشت به حد اشباع بهره می‌برد. به نظر می‌رسید حتی آزادی را هم در

بن دندان خود نهفته است و آن را با خود به این‌سو و آن‌سو می‌کشد. برای تماشاگران تاب‌آوردن در برابر شور زندگی که با حرارتی مهیب از گلوی او بیرون می‌تراوید چندان آسان نبود. با این‌همه به خود نهیب می‌زدند، تنگ قفس گرد می‌آمدند و سرِ رفتن نداشتند.

یوزفینه‌ی آوازه‌خوان یا جماعت موش‌ها

آوازه‌خوان ما یوزفینه نام دارد. کسی که صدای او را نشنیده است از قدرت آواز بی‌خبر است. کسی نیست که با شنیدن آواز او از خود بی‌خود نشود. ارزش کار او به‌ویژه وقتی فزونی می‌گیرد که بدانید ما در مجموع چندان اهل موسیقی نیستیم. موسیقی محبوب ما سکوت و آرامش است. ما زندگی سختی داریم. حتی گاهی که می‌کوشیم دغدغه‌های روزانه را از خود دور کنیم، نمی‌توانیم به مقوله‌ای مانند موسیقی که با زندگی روزمره‌ی ما سخت بیگانه است رو بیاوریم. آن‌قدر از موسیقی دوریم که از این بابت حتی افسوس هم نمی‌خوریم. ما نوعی زیرکی عملی را که سخت به آن نیازمندیم، بزرگ‌ترین مزیت خود می‌دانیم و عادت داریم با لبخندی نشأت‌گرفته از این زیرکی در هر مورد خود را تسکین بدهیم. حتی اگر ــ به فرض محال ــ زمانی تمنای سعادتی را داشته باشیم که احتمالاً فقط موسیقی می‌تواند آن را تأمین کند، باز به این لبخند بسنده می‌کنیم. ولی یوزفینه یک استثنا به حساب می‌آید. یوزفینه عاشق موسیقی است و خوب می‌داند چه‌گونه باید آن را به دیگران عرضه کند. یوزفینه نظیر ندارد. با مرگ او موسیقی از زندگی ما ــ چه کسی می‌داند تا چه زمانی ــ محو خواهد شد.

من خیلی سعی کرده‌ام به راز این موسیقی پی‌ببرم. مگر نه این‌که ما درکی از موسیقی نداریم؟ پس چه‌گونه است که آواز یوزفینه را می‌فهمیم؟ دست‌کم این‌که گمان می‌کنیم می‌فهمیم. زیرا او خود فهم ما را انکار می‌کند. ساده‌ترین جواب این است که زیبایی آواز او حتی در دل بی‌احساس‌ترین افراد هم تأثیر می‌گذارد. ولی این جواب قانع‌کننده نیست. چون در این صورت می‌باید هر بار با شنیدن صدای او بلافاصله احساس کنیم با چیز فوق‌العاده‌ای سروکار داریم، احساس کنیم از حنجره‌ی او چیزی طنین‌انداز می‌شود که پیش‌تر هرگز نشنیده‌ایم و از استعداد لازم

برای شنیدن آن بی‌بهره‌ایم، چیزی که کسی جز یوزفینه استعداد شنیدن آن را در ما پدید نمی‌آورد. ولی به عقیده‌ی من اصلاً این‌طور نیست. من چنین حسی ندارم و در دیگران هم آن را مشاهده نکرده‌ام. ما در محافل خصوصی خود بی‌پرده اعتراف می‌کنیم که آواز یوزفینه به‌عنوان آواز از ویژگی فوق‌العاده‌ای برخوردار نیست.

چیزی که یوزفینه ارائه می‌کند واقعاً آواز است؟ ما موسیقی را خوب درک نمی‌کنیم، با این‌همه از سنت آواز بی‌بهره نیستیم. در گذشته‌های دور، ما صاحب آواز بودیم. این مطلب در برخی افسانه‌ها آمده است، حتی ترانه‌هایی در دست است، ولی کسی از عهده‌ی خواندن آنها برنمی‌آید. بنابراین ما به گونه‌ای هر چند گنگ با آواز آشنایی داریم، ولی هنر یوزفینه با حس گنگ ما همخوانی ندارد. آن‌چه او ارائه می‌کند واقعاً آواز است؟ چه‌بسا فقط جیرجیر می‌کند؟ به‌واقع ما همه می‌توانیم جیرجیر کنیم. در اصل تنها هنر ما، یا به عبارتی یک وجه مشخصه‌ی بارز ما در زندگی همین جیرجیرکردن است. ما همه جیرجیر می‌کنیم، ولی کسی به صرافت نمی‌افتد که اسم هنر روی آن بگذارد. ما همه جیرجیر می‌کنیم، بی‌آن‌که به جیرجیرکردنِ خود توجهی داشته باشیم، بی‌آن‌که اصولاً متوجه باشیم که جیرجیر می‌کنیم. بسیاری از ما حتی نمی‌دانند که جیرجیرکردن یکی از ویژگی‌های ما محسوب می‌شود. بنابراین اگر واقعیت داشته باشد که یوزفینه آواز نمی‌خواند، بلکه جیرجیر می‌کند، و در ضمن آن‌طور که دست‌کم به نظر من می‌رسد در این زمینه از حد و اندازه‌های متعارف هم فراتر نمی‌رود ــ و چه‌بسا از استعداد جیرجیرکردن عادی هم به حد کافی برخوردار نیست، درحالی‌که هر کارگر ساده‌ای که با کند و کاو زمین سروکار دارد تمام روز در حین کار بی‌هیچ زحمتی از عهده‌ی آن برمی‌آید ــ اگر نظر من درست باشد، هنرمندبودن یوزفینه منتفی است. ولی در این صورت تأثیر عمیقی که بر دل‌ها می‌گذارد خود به معمایی بدل می‌شود که نیاز به کشف و بررسی دارد.

با این‌همه آن‌چه یوزفینه تولید می‌کند فقط جیرجیرکردن نیست. اگر کسی در نقطه‌ای بسیار دور از او بایستد و گوش تیز کند، یا بهتر از این، اگر کسی تن به چنین آزمونی بدهد و درحالی‌که یوزفینه در میان صداهای دیگر آواز می‌خواند سعی کند صدای او را تشخیص بدهد، بی‌تردید چیزی جز جیرجیری معمولی که دست‌بالا از

لحاظ ظرافت یا ضعف تا حدودی جلب توجه می‌کند به گوشش نخواهد رسید. ولی اگر روبه‌روی او بایستی، آن‌چه می‌شنوی فقط جیرجیر نیست. برای درک هنر یوزفینه فقط شنیدن صدای او کافی نیست، باید خود او را هم ببینی. کار او حتی اگر همان جیرجیرکردن هر روزه‌ی ما باشد، دست‌کم از این ویژگی برخوردار است که او برای انجام کاری معمولی کلی تشریفات می‌چیند. شکستن فندق احتمالاً هنر به حساب نمی‌آید، بنابراین کسی جرئت نمی‌کند مردم را دور خودش جمع کند و به قصد سرگرم‌کردن آنها برایشان فندق بشکند. ولی اگر کسی دست به چنین کاری بزند و موفق هم بشود، در آن صورت کاری که می‌کند فقط فندق شکستن صاف و ساده نیست، یا اگر هست، در آن صورت معلوم می‌شود ما تا به حال از این هنر غافل بوده‌ایم. چون به‌واقع ما همگی به آن تسلط داریم و حالا این فندق‌شکن جدید معنا و مفهوم آن را برای ما روشن کرده است. در ضمن برای تأثیرگذاری هرچه بیش‌تر بد نیست اگر چنین کسی در شکستن فندق کمی کُندتر از اکثر ما عمل کند.

احتمالاً قضیه‌ی آواز یوزفینه هم از همین قرار است. ما در وجود او چیزی را تحسین می‌کنیم که در وجود خود به آن ارج نمی‌گذاریم. اتفاقاً در این مورد آخری او با ما کاملاً هم‌عقیده است. یک‌بار در حضور خود من طبق معمول رو به کسی، البته به‌اختصار، به موضوع جیرجیرکردن رایج میان مردم اشاره کرد، ولی همین اشاره‌ی مختصر هم به نظرش بیش از اندازه آمد. بعد پوزخند وقیحانه و تکبرآمیزی به لب آورد که من تا به حال نظیرش را ندیده‌ام. او، زنی که ظاهراً کمال ظرافت به حساب می‌آید، حتی در میان ما که از لحاظ زنان ظریف بسیار غنی هستیم، در آن لحظه موجودی پست و پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسید. احتمالاً او خود به‌واسطه‌ی حساسیت ویژه‌ای که دارد بلافاصله به این موضوع پی‌برد و حرف خود را قطع کرد. به‌هر حال یوزفینه هر گونه ارتباط میان هنر خود و جیرجیرکردن را انکار می‌کند. کسانی که عقیده‌ی دیگری دارند، از او جز تحقیر و احتمالاً نفرتی به زبان نیامده نصیب نمی‌برند. چنین رفتاری خودپسندی عادی نیست. به‌واقع گروه منتقدان او که من هم کمابیش یکی از آنها هستم، کم‌تر از خیل جمعیت او را تحسین نمی‌کنند، ولی یوزفینه فقط خواهان تحسین نیست، بلکه می‌خواهد او را دقیقاً به شیوه‌ای که دلخواه اوست تحسین کنند، تحسین خشک و خالی برای او ارزشی ندارد. البته

وقتی روبه‌روی او نشسته‌ای، او را درک می‌کنی. انتقاد وقتی شروع می‌شود که از او فاصله می‌گیری. وقتی روبه‌روی او نشسته‌ای، یقین داری: این جیرجیری که او می‌کند، جیرجیر نیست.

از آن‌جا که جیرجیرکردن از جمله کارهایی است که ما از روی عادت و بی‌تأمل به آن مبادرت می‌کنیم، چه‌بسا این گمان نادرست پا بگیرد که ما در تالار یوزفینه هم جیرجیر می‌کنیم. هنر یوزفینه برای ما لذت‌بخش است، و ما موقع لذت‌بردن معمولاً جیرجیر می‌کنیم. ولی شنوندگان یوزفینه جیرجیر نمی‌کنند، ما همگی موش‌وار ساکت می‌نشینیم و دم نمی‌زنیم. انگار آرامشی نصیبمان می‌شود که آرزومندش بوده‌ایم و جیرجیر خودمان دست‌کم ما را از رسیدن به آن باز می‌داشته است. این آواز یوزفینه است که ما را مسحور می‌کند یا آن سکوت باشکوهی که صدای ضعیف او را در بر گرفته است؟ یک‌بار در میان آواز یوزفینه، دخترکی کوچک و نادان بی‌اراده شروع کرد به جیرجیرکردن. به‌واقع صدای او دقیقاً شبیه آن چیزی بود که از یوزفینه می‌شنیدیم. آن جلو جیرجیرکردنی که به‌رغم تجربه‌ی بسیار همچنان محجوبانه می‌نمود و این‌سو، در میان شنوندگان، جیرجیر کودکانه‌ی دخترکی که خود را از یاد برده بود. امکان نداشت کسی بتواند میان آن دو تفاوتی احساس کند. ولی ما بلافاصله هیس و پیس‌گویان دخترک مزاحم را ساکت کردیم. البته اعتراض ما ضرورت نداشت. چون اگر اعتراض هم نمی‌کردیم، بی‌تردید دخترک لحظه‌ای بعد که یوزفینه در اوج جیرجیر پیروزمندانه‌ی خود با حالتی پرشور دست‌ها را به دو سو باز کرد و با گردنی کشیده سر را تا جایی که امکان داشت رو به بالا کش داد، خودبه‌خود از ترس و خجالت به گوشه‌ای می‌خزید.

این عادت همیشگی یوزفینه است. هر مسئله‌ی پیش‌پاافتاده، هر حادثه‌ی پیش‌بینی‌نشده، هر ناهماهنگی، کوچک‌ترین صدایی در کفپوش چوبی، قرچ و قروچ دندان‌ها یا اختلالی در نور سالن بهانه‌ای به دست او می‌دهد که تأثیر آواز خود را تشدید کند. خود او عقیده دارد که برای گوش‌های کر آواز می‌خواند. به‌واقع مردم از تشویق و تحسین کوتاهی نمی‌کنند، ولی مدت‌ها است که او از درک واقعی به مفهومی که خود در نظر دارد ناامید شده است. از این‌رو هر مزاحمتی را به فال نیک می‌گیرد و از هر عنصر خارجی که به خلوص آواز او لطمه بزند، اگر چه آن

عنصر در مبارزه‌ای آسان، یا چه‌بسا بدون مبارزه و فقط با برخوردی ساده برطرف‌شدنی باشد، بهره می‌گیرد تا به خیل جمعیت اگر نه درک و فهم، لااقل کمی ادب و احترام بیاموزد.

حال که مزاحمت‌های کوچک چنین فرصتی را برای یوزفینه فراهم می‌آورند، تکلیف مزاحمت‌های بزرگ خود به خود معلوم است. ما زندگی ناآرامی داریم. هر روزِ ما با وقایعی نامنتظر، با نگرانی و بیم و امید درآمیخته است، به گونه‌ای که اگر در طی شبانه‌روز حمایت دیگران نبود، امکان نداشت کسی بتواند به‌تنهایی بار مشکلات را به دوش بکشد. با این‌همه گاهی مشکلات به حدی می‌رسد که صدها شانه زیر باری که در اصل برای یک نفر مقدر شده است به لرزه می‌افتد. در چنین لحظاتی یوزفینه، این موجود ظریف، فرصت را غنیمت می‌شمرد، پا به میان می‌گذارد و درحالی‌که بدنش به‌ویژه در ناحیه‌ی زیر سینه به شکلی نگران‌کننده مرتعش شده است، حالتی به خود می‌گیرد که گویی تمام نیروی خود را وقف آواز کرده است، چنان که وجودش از هرچه مستقیماً در خدمت آواز نیست، از هرچه نیرو، حتی از امکان حیات، تهی شده است و اکنون مستحیل در آواز خود، جز ارواح پاک یار و یاوری ندارد و چه‌بسا از وزش نسیمی سرد از پا درآید. ولی درست در چنین لحظه‌ای ما به‌اصطلاح منتقدان عادت داریم رو به هم بگوییم: «یوزفینه حتی نمی‌تواند جیرجیر کند، به‌ناچار این‌همه به خود فشار می‌آورد تا آواز که نه ــ از خیر آواز بگذریم ــ دست‌کم تا حدودی از عهده‌ی جیرجیر رایج و عادی برآید.» ما چنین تصوری داریم، ولی همان‌طور که گفتم این تصور هر چند اجتناب‌ناپذیر، ولی سطحی و گذرا است. لحظه‌ای بعد ما هم در احساس خیل جمعیت که با تن‌های گرم تنگ هم ایستاده و نفس در سینه حبس کرده‌اند شریک می‌شویم.

اغلب یوزفینه برای آن‌که توده‌ی پرتب و تاب ما را که بیش‌تر مواقع به دلایلی نامعلوم سراسیمه به این‌سو و آن‌سو در رفت‌وآمد است دور خود جمع کند، جز این وظیفه‌ای ندارد که با سرِ به‌عقب‌داده، دهان نیمه‌باز و چشم‌های بالا گرفته حالتی به خود بگیرد که نشان دهد خیال آوازخواندن دارد. فرقی هم نمی‌کند کجا چنین حالتی به خود بگیرد. آن نقطه حتماً نباید میدانی باشد که از فاصله‌ی دور دیده شود. هر گوشه‌ی پرت و خلوتی هم که او به حکم تصادف و بنا به هوس آنی انتخاب کند،

برای این منظور مناسب است. در هر حال خبر آوازخواندن او بلافاصله همه‌جا پخش می‌شود و خیلی زود جمعیت دسته‌دسته به‌سوی او رو می‌آورد. البته گاهی ناهماهنگی‌هایی پیش می‌آید. یوزفینه به‌ویژه دوست دارد در ایام پرتلاطمی آواز بخواند که گرفتاری‌ها و دردسرهای بسیار ما را پراکنده کرده است و در چنین مواقعی ما هر اندازه هم سعی کنیم نمی‌توانیم با سرعت دلخواه او دور هم جمع شویم. در نتیجه چه‌بسا به اندازه‌ی کافی شنونده حضور نداشته باشد و او ناچار شود مدتی در حالت پرشکوهی که به خود گرفته منتظر بماند. در چنین مواقعی اغلب عصبانی می‌شود، پا به زمین می‌کوبد، به دور از حجب و حیای دخترانه بد و بیراه می‌گوید و چه‌بسا گاز می‌گیرد. ولی حتی چنین رفتاری هم به نام و آوازه‌ی او لطمه‌ای وارد نمی‌کند. مردم به‌جای بی‌اعتنایی به توقعات بیش از اندازه‌ی او، سعی می‌کنند خواسته‌ی او را برآورده کنند. پس دور از چشم او برای جمع‌کردن شنونده‌ها به این‌سو و آن‌سو پیک می‌فرستند. سپس حول و حوش محلی که یوزفینه مستقر شده است مأمور می‌گمارند تا با دادن علامت از مردم بخواهند سریع‌تر حرکت کنند تا هرچه زودتر به اندازه‌ی کافی شنونده گرد آید.

چه چیز مردم را وامی‌دارد خود را برای یوزفینه تا این اندازه به تک و تا بیندازند؟ این پرسش با پرسشی که درباره‌ی آواز او مطرح شد ارتباط نزدیک دارد و پاسخ‌دادن به هیچ یک از آنها آسان نیست. اگر این گفته صحت داشته باشد که مردم به خاطر آواز این‌گونه بی‌قید و شرط از او فرمانبرداری می‌کنند، در آن صورت چه‌بسا بتوان این دو پرسش را با هم درآمیخت و به یک پرسش بدل کرد. ولی چنین چیزی صحت ندارد. مردم ما با فرمانبرداری بی‌قید و شرط بیگانه‌اند. این مردم که زیرکی بی‌ریا، پچ‌پچ کودکانه، لب جنباندن و وراجی معصومانه را بیش از هر چیزی دوست دارند، نمی‌توانند بی‌قید و شرط از کسی فرمان ببرند. یوزفینه هم این واقعیت را حس می‌کند و این همان چیزی است که او با همه‌ی توش و توان حنجره‌ی ضعیف خود با آن به مبارزه برخاسته است.

البته در بیان این داوری‌های کلی زیاده‌روی جایز نیست. به‌واقع مردم فرمانبردار یوزفینه‌اند، ولی نه بی‌قید و شرط. برای مثال هیچ کس راضی نبود به او بخندد. چه‌بسا هر کس در دل خود تصدیق کند که برخی از ویژگی‌های او موجب

خنده است. در ضمن ما به خودی خود با خنده چندان بیگانه نیستیم. به‌رغم همه‌ی بدبختی‌ها همیشه خنده‌ای فروخورده به‌اصطلاح در انبان ما یافت می‌شود، ولی کسی به یوزفینه نمی‌خندد. گاهی به نظرم می‌رسد مردم در مورد رابطه‌ی خود با یوزفینه بر این تصورند که این موجود آسیب‌پذیر، نیازمند مراقبت و ظاهراً ممتاز که خود را از لحاظ آواز شخصیتی برجسته به حساب می‌آورد، به دست آنها سپرده شده است و آنها وظیفه دارند از او مواظبت کنند. وجود چنین عقیده‌ای حتمی به نظر می‌رسد، ولی علت آن بر کسی معلوم نیست. کسی به چیزی که به دست او سپرده شده است نمی‌خندد. چنین خنده‌ای اهمال در انجام وظیفه محسوب می‌شود، اوج خباثت و موذی‌گری به حساب می‌آید. این همان کاری است که گاهی از موذی‌ترین‌های ما سر می‌زند. آنها می‌گویند: «هر وقت چشممان به یوزفینه می‌افتد، خنده یادمان می‌رود.»

خلاصه این‌که مردم مثل پدر از یوزفینه مراقبت می‌کنند، مثل پدری که سرپرستی کودکی را پذیرفته است، کودکی که ــ به‌درستی معلوم نیست خواهش‌کنان یا طلبکارانه ــ دست کوچک خود را به‌سوی آنها دراز کرده است. چه‌بسا به نظر برسد مردم ما نمی‌توانند از عهده‌ی وظیفه‌ی پدری به‌خوبی برآیند. ولی واقعیت این است که دست‌کم در این مورد به بهترین وجهی از عهده‌ی وظیفه‌ی خود برمی‌آیند و به‌خوبی به یوزفینه خدمت می‌کنند. کاری که همه با هم انجام می‌دهند از عهده‌ی یک فرد تنها ساخته نیست. نیروی فرد با توانایی توده‌ی مردم قابل مقایسه نیست. فقط کافی است مردم کسی را در آغوش گرم خود بگیرند تا آن کس از هر لحاظ احساس امنیت کند. البته کسی جرئت ندارد پیش یوزفینه چنین چیزی را به زبان بیاورد. اگر این حرف‌ها به گوش او برسد، خواهد گفت: «مراقبت شما به اندازه‌ی یک جیرجیر من ارزش ندارد»[1] و ما با خود می‌گوییم: «بله، راستی

۱. در این ترجمه «جیرجیرکردن» از سرِ ناچاری، به‌جای pfeifen به کار رفته است. معنی اخص pfeifen «سوت‌زدن» است، ولی برای بیان صداهای نازک و جیغ‌مانند، مثلاً صدایی که موش‌ها ایجاد می‌کنند هم به کار می‌رود. در ضمن اصطلاح auf etwas pfeifen (به چیزی سوت‌زدن) به معنی ارزش قایل نبودن برای آن چیز است. به این ترتیب جمله‌ی یوزفینه دو تعبیر مختلف به دست می‌دهد. یکی این‌که «من برای مراقبت شما ارزشی قایل نیستم» و دیگری این‌که «من جیرجیر می‌کنم.» متأسفانه برای مترجم مقدور نبود در زبان فارسی واژه‌ای بیابد که این مفهوم دوگانه را در خود داشته باشد ودر ضمن بتوان آن را با «آواز خواندن» مقایسه کرد.

که تو جیرجیر می‌کنی.» اما به‌واقع اعتراض او شیوه‌ی ابراز تشکر کودکانه است و نه نفی مراقبت‌های ما، و راه و روش پدرانه هم این است که ما از او دلگیر نشویم.

اما موضوع دیگری هم هست که بیان آن از توضیح و تفسیر رابطه‌ی میان مردم و یوزفینه هم مشکل‌تر است. به‌واقع یوزفینه قضیه را طور دیگری می‌بیند. به گمان او این اوست که از مردم مراقبت می‌کند. گویا آواز او ما را از گرفتاری‌های دشوار سیاسی و اقتصادی می‌رهاند، و اگر شوربختی را از ما دور نمی‌کند، دست‌کم به ما نیرو می‌دهد که بتوانیم آن را تحمل کنیم. البته خود او این مطلب را نه به این شکل و نه به شکل دیگری به زبان نمی‌آورد. اصولاً یوزفینه کم‌حرف است، در جمع حرّاف‌ها سکوت پیشه می‌کند. ولی از برق چشم‌هایش و از دهان بسته‌اش می‌توان به همه چیز پی‌برد ــ در میان ما کم‌اند کسانی که می‌توانند دهان خود را بسته نگه دارند. یوزفینه از عهده‌ی این کار برمی‌آید ــ. هر وقت خبر بدی پخش شود ــ و بعضی روزها خبرهای بد به‌وفور پخش می‌شود، خبرهای بد جعلی و شبه‌جعلی ــ بلافاصله یوزفینه‌ای که معمولاً خسته و بی‌رمق نای جنبیدن ندارد، از جا بلند می‌شود، گردن می‌کشد و مثل چوپانی که وقوع رعد و برق را محتمل بداند، نگاهی به گله‌ی خود می‌اندازد. شک نیست که بچه‌ها هم در عالم پرشر و شور خود چنین تصوراتی دارند، ولی تصورات یوزفینه آن‌قدرها بی‌پایه و اساس نیست. با این‌همه او منجی ما نیست و نیرویی به ما نمی‌بخشد. خود را منجی این مردم معرفی‌کردن کار مشکلی نیست، این مردمِ خوکرده به سختی، این مردم رنج‌کشیده، عجول، آشنا با مرگ، مردمی که در محیط زندگی خود مدام خطر می‌کنند و بزدل به نظر می‌رسند، مردمی پر زاد و ولد و در ضمن بی‌باک. بله، پس از وقوع حادثه خود را منجی این مردم دانستن کاری ندارد، این مردمی که همواره خود به‌نحوی منجی خود بوده‌اند و چه‌بسا قربانی‌هایی داده‌اند که هر تاریخ‌پژوهی به هنگام بررسی آنها بهت‌زده به خود می‌لرزد؛ البته ما معمولاً در زمینه‌ی پژوهش‌های تاریخی مردم بسیار سهل‌انگاری هستیم. با این‌همه واقعیت دارد که ما در مواقع درماندگی بهتر از مواقع دیگر به آواز یوزفینه گوش می‌دهیم. احساس خطر ما را ساکت‌تر و سربه‌زیرتر می‌کند، باعث می‌شود در برابر امر و نهی یوزفینه مطیع‌تر بشویم. در این‌گونه مواقع از جمع‌شدن دور هم لذت می‌بریم، دوست داریم به هم بچسبیم، به‌ویژه به این دلیل

که مناسبتی کاملاً جدا از دغدغه‌ی دلهره‌آمیز اصلی ما را دور هم جمع کرده است. انگار جمع شده‌ایم تا با عجله ــ بله، عجله لازم است، یوزفینه اغلب این نکته را از یاد می‌برد ــ پیش از آغاز رزم همگی با هم از جام صلح جرعه‌ای بنوشیم. دور هم جمع‌شدن ما بیش‌تر نوعی گردهمایی قبیله‌ای است تا مجلس آوازخوانی، و در این گونه گردهمایی‌ها سوای آن جیرجیر ضعیفی که از آن جلو به گوش می‌رسد، همه ساکت‌اند. چنین لحظاتی خطیرتر از آن است که کسی بخواهد با پرحرفی آن را ضایع کند.

البته چنین رابطه‌ای به هیچ وجه برای یوزفینه راضی‌کننده نیست. ولی به‌رغم رنجش عصبی‌ای که به‌واسطه‌ی جایگاه نامشخص خود احساس می‌کند، در اثر خودبینی بیش از حد نمی‌تواند بسیاری چیزهای دیگر را هم ببیند، و بدون زحمت چندانی می‌توان کاری کرد که بسیاری چیزهای دیگر را هم نبیند. به این منظور، و در اصل به منظور خدمت به توده‌ی مردم، گروهی از چاپلوس‌ها دائماً در حال فعالیت‌اند. ولی یوزفینه حاضر نیست صدای خود را فدا کند و در حاشیه‌ی یک گردهمایی قبیله‌ای در گوشه‌ای خلوت برای عده‌ای محدود آواز بخواند، هر چند خود این هم کم چیزی نیست.

اما نهایتاً یوزفینه ناچار نیست در گوشه‌ای خلوت آواز بخواند. چون هنر او آن‌قدرها هم مورد بی‌مهری قرار نمی‌گیرد. به‌واقع ما دل‌مشغول مسایل دیگری هستیم، سکوتی هم که حاکم شده است فقط به خاطر علاقه به آواز نیست و بعضی از حاضران هم سر بالا نگرفته‌اند، بلکه چهره‌ی خود را میان تن دیگران فرو برده‌اند، به گونه‌ای که به نظر می‌رسد یوزفینه بیهوده آن بالا به خود زحمت می‌دهد، ولی با این‌همه انکارکردنی نیست که چیزکی از جیرجیر او به گوش‌ها می‌رسد. جایی که همه مهر سکوت بر لب زده‌اند، این جیرجیر گویی پیام توده‌ی مردم است که به گوش فرد فرد حاضران می‌رسد. جیرجیر نازک یوزفینه در بحبوحه‌ی رویدادهای خطیر با موجودیت فلاکت‌بار این مردم در غوغای این دنیای ستمگر همخوانی دارد. یوزفینه از پا نمی‌نشیند، این آوازه‌خوان الکن، این صفر فاقد کارایی، پایداری می‌کند و برای خود راهی به‌سوی دل‌ها می‌گشاید. خاطره‌ای لذت‌بخش. به‌فرض اگر روزی یک هنرمند واقعی میان ما ظهور کند، بی‌شک در چنین لحظاتی تاب

تحمل آواز او را نخواهیم داشت و همگی یک صدا با اجرای چنین برنامه‌ی نابهنگامی مخالفت خواهیم کرد. ای‌کاش یوزفینه هیچ وقت نفهمد که گوش‌سپردن ما به او به دلیل این است که آواز او را آواز نمی‌دانیم. البته یوزفینه این واقعیت را کمابیش حس می‌کند. در غیر این صورت چرا این‌طور با اصرار منکر گوش‌سپردن ما است؟ با این‌همه مدام آواز می‌خواند و جیرجیرکنان بر حس ناخوشایند خود چیره می‌شود.

ولی برای یوزفینه تسلای خاطر دیگری هم امکان‌پذیر است: به عبارتی ما حقیقتاً به آواز او گوش می‌دهیم. احتمالاً به همان شیوه‌ای که به یک هنرمند آوازه‌خوان گوش می‌دهند. یوزفینه احساساتی را در ما برمی‌انگیزد که امکان ندارد یک آوازه‌خوان هنرمند بتواند نظیرش را در ما ایجاد کند. به‌راستی استعداد برانگیختن چنین احساساتی فقط در امکانات محدود حنجره‌ی او به ودیعه گذاشته شده است. دلیل اصلی این پدیده را باید در شیوه‌ی زندگی ما جست‌وجو کرد.

مردم ما چیزی به نام جوانی نمی‌شناسند و دوران کودکی بسیار کوتاهی دارند. اغلب به ما توصیه می‌کنند به بچه‌ها آزادی بدهیم، بیش از پیش مراقبشان باشیم، کمی سربه‌هوایی، کمی جست‌وخیز و بازی را حق آنها بدانیم و زمینه‌ی تحقق این حق را فراهم بیاوریم. چنین توصیه‌هایی مطرح می‌شود و تقریباً همه بر آنها صحه می‌گذارند. چیزی وجود ندارد که مردم درباره‌اش بیش از این توصیه‌ها توافق داشته باشند. ولی در عین حال هیچ‌چیز در واقعیت زندگی ما تا این اندازه نادیده گرفته نمی‌شود. همه این توصیه‌ها را تأیید می‌کنند، می‌کوشند آنها را محقق کنند، ولی خیلی زود دوباره همه چیز به حال اول برمی‌گردد. به‌واقع زندگی ما به گونه‌ای است که هر کودکی همین که توانست کمی راه برود و با دنیای دور و بر خود آشنا شود، ناچار است مسئولیت زندگی خود را خود به عهده بگیرد. مناطقی که ما به دلایل اقتصادی به‌ناچار به صورت پراکنده در آن زندگی می‌کنیم بسیار پهناور، دشمنان ما پرشمار و خطراتی که ما را تهدید می‌کند غیرقابل پیش‌بینی‌اند. ما مجاز نیستیم بچه‌ها را از عرصه‌ی جنگ بقا دور نگه داریم، چرا که در این صورت مرگ نابهنگام آنها را رقم زده‌ایم. البته بر این دلایل غم‌انگیز، دلیل غرورآفرینی هم افزوده می‌شود: باروری قوم ما. نسل‌ها ــ با افراد بی‌شمار خود ــ از پی هم می‌آیند. بچه‌ها فرصت

ندارند بچه باشند. چه‌بسا اقوام دیگر از بچه‌های خود خوب مراقبت می‌کنند، چه‌بسا برای بچه‌های خود مدرسه می‌سازند و از مدرسه‌های آنان هر روز خیل عظیمی از بچه‌ها، آینده‌ی قوم و قبیله، بیرون می‌آیند. ولی از آن مدرسه‌ها زمانی دراز هر روز همان بچه‌های دیروزی بیرون می‌آیند. ما مدرسه نداریم، ولی در میان مردم ما در فواصل کوتاه خیل عظیمی از بچه‌ها به عرصه می‌رسند و تا وقتی جیرجیرکردن یاد نگرفته‌اند خوش و خرم جیک‌جیک می‌کنند، تا وقتی راه‌رفتن یاد نگرفته‌اند با خزیدن یا غلتیدن خود را به جلو می‌کشند، تا وقتی چشم باز نکرده‌اند ناشیانه و تنه‌زنان همه چیز را به هم می‌ریزند، بچه‌های ما! پیوسته، روز به روز، بچه‌های تازه، بی‌پایان، بی‌وقفه، و نه مانند آن مدرسه‌ها هر روز همان بچه‌های دیروزی. هر بچه‌ای هنوز به‌درستی سر بلند نکرده است که دیگر بچه به حساب نمی‌آید و بلافاصله پشت سر او چهره‌های کودکانه‌ی تازه در انبوه و شتابی همیشه یکسان، خوش و خندان از راه می‌رسند. چه‌بسا داشتن این‌همه بچه مایه‌ی سرفرازی باشد و دیگران به حق از این بابت به ما رشک ببرند. ولی همان‌طور که گفتم ما نمی‌توانیم برای بچه‌های خود دوران کودکی درخور توجهی فراهم بیاوریم و این قضیه پیامدهایی دارد. در میان ما نوعی کودکی نازدودنی و زایل‌ناشدنی رواج دارد، این است که گاهی در تضاد مستقیم با عقل عملی و خطاناپذیر خود که بهترین سرمایه‌مان به حساب می‌آید، دست به کارهای ابلهانه‌ای می‌زنیم و مثل بچه‌ها چه‌بسا به خاطر یک تفریح ساده رفتاری آمیخته به سهل‌انگاری، بی‌فکری، اسراف و ولخرجی پیش می‌گیریم. مسلماً شادی ما از چنین تفریحی فاقد آن شور و شعف نیرومند کودکانه است، ولی به‌یقین هنوز چیزکی از آن را در خود دارد. یوزفینه هم از قدیم و ندیم از این کودکی ما بهره‌برداری می‌کند.

ولی ما فقط رفتار کودکانه نداریم، بلکه تا حدودی هم دچار پیری زودرس هستیم. کودکی و پیری در ما نمودی متفاوت با دیگران دارد. ما جوانی نداریم، بلافاصله بزرگسال می‌شویم و مدت‌های مدید بزرگسال می‌مانیم: از این زمان به بعد نوعی رخوت و ناامیدی رد خود را به‌وضوح بر طبیعت مقاوم و در مجموع سرشار از امید ما به جا می‌گذارد. احتمالاً فقدان استعداد موسیقایی در ما با این قضیه بی‌ارتباط نیست. ما برای درک موسیقی بیش از اندازه پیریم، شور و حال موسیقی با

روحیه‌ی خموده‌ی ما سازگاری ندارد، این است که خسته و ملول آن را پس می‌زنیم. ما به جیرجیر خود پناه برده‌ایم و این جیرجیر گهگاهی درست همان چیزی است که ما به آن نیاز داریم. کسی چه می‌داند، چه‌بسا در میان ما در زمینه‌ی موسیقی افراد مستعدی یافت شوند. به فرض محال اگر چنین استعدادهایی وجود داشته باشند، مسلماً خصلت ما استعداد آنها را پیش از شکوفایی سرکوب می‌کند. برعکس یوزفینه می‌تواند هر قدر می‌خواهد جیرجیر کند یا آواز بخواند و به دلخواه خود هر نامی که دوست دارد روی آن بگذارد. از جانب او برای ما مزاحمتی ایجاد نمی‌شود، کاری که او می‌کند با روحیه‌ی ما سازگاری دارد و ما به‌خوبی می‌توانیم آن را تحمل کنیم. اگر در آن‌چه او عرضه می‌کند، نشانه‌هایی از موسیقی یافت شود، سطح آن تا حد هیچ نزول کرده است. یوزفینه سنت موسیقی را کمابیش در نظر می‌گیرد بی‌آنکه کار را بر ما دشوار کند.

ولی یوزفینه به مردمانی با این روحیه بیش از اینها بهره می‌رساند. در کنسرت‌های او، به‌ویژه در مواقع پر مخاطره، فقط جوان‌ها به شخص او در مقام خواننده علاقه نشان می‌دهند، فقط جوان‌ها به او خیره می‌شوند و ذوق‌زده می‌بینند که چه‌گونه لب‌ها را غنچه می‌کند، هوا را از میان دندان‌های ظریف جلویی بیرون می‌دمد، خود را از شوق صدایی که از حنجره بیرون می‌دهد از یاد می‌برد و از فراموشی خود کمک می‌گیرد تا در مرتبه‌ای بالاتر و برای خود او اعجاب‌آورتر به هنرنمایی ادامه دهد. ولی در چنین لحظاتی به‌وضوح دیده می‌شود که توده‌ی جمعیت در خود فرو رفته است. این‌جا، در این وقفه‌های کوتاه که میان دست و پنجه نرم‌کردن با مشکلات پدید می‌آید، مردم دل به رؤیا می‌سپارند. گویی در چنین لحظاتی هر کس به اندام خود پیچ و تابی می‌دهد و بی‌قرارها فرصت می‌یابند به دلخواه خود در بستر گرم و نرم قبیله تن بگسترانند و در میان چنین رؤیاهایی گه‌گاه جیرجیر یوزفینه طنین می‌اندازد. خود او آن را مروارید غلطان می‌داند، ما به آن صدایی منقطع می‌گوییم. ولی به‌هر حال بهترین جای آن همین‌جاست. امکان ندارد برای عرضه‌ی موسیقی لحظه‌ای مناسب‌تر یافت شود. چیزی از کودکی کوتاه و حزن‌انگیز در آن حس می‌شود، چیزی از سعادت ازدست‌رفته و بازنیافتنی، و نیز از زندگی پرمشغله‌ی امروزی، از خوشی‌های کوچک، باورنکردنی، با این‌همه

موجود و از میان‌نرفتنی آن. و راستی که این‌همه نه با طمطراق، که با صدایی نرم، فروخورده، خودمانی و گاهی خش‌دار عرضه می‌شود. مسلماً در قالب جیرجیر. چرا که نه؟ زبان قبیله‌ی ما جیرجیر است. البته هستند کسانی که یک عمر جیرجیر می‌کنند بی‌آن‌که خود بدانند. ولی این‌جا جیرجیر از قید و بند زندگی روزمره آزاد می‌شود و ما را هم زمانی کوتاه از آن می‌رهاند. به‌راستی دل‌کندن از این برنامه‌ها برای ما مقدور نیست.

ولی از این‌جا تا ادعای یوزفینه که گویا در چنین لحظاتی به ما نیروی تازه می‌بخشد و غیره و غیره، فاصله بسیار است. البته برای اشخاص عادی و نه برای چاپلوس‌های یوزفینه. آنها با لحنی بی‌پروا و شیطنت‌آمیز می‌گویند: «مگر غیر از این است؟ در غیر این صورت چه‌طور می‌توان انبوه جمعیتی را توجیه کرد که هجومشان به‌ویژه در مواقع خطر فوری، گاهی خود مانع دفع سریع و مؤثر آن خطر شده است؟» به‌واقع این گفته‌ی اخیر متأسفانه واقعیت دارد، ولی نمی‌شود آن را از افتخارات یوزفینه به حساب آورد، به‌ویژه وقتی بدانیم که در اثر یورش ناگهانی دشمن به چنین برنامه‌هایی برخی از ما جان خود را از دست داده‌اند، درحالی‌که یوزفینه، هم اویی که در وقوع حادثه مقصر بوده و چه‌بسا با جیرجیر خود دشمن را به‌سمت ما کشانده است، هر بار در جای امنی به سر می‌برده و به کمک هواداران خود به‌عنوان اولین نفر به‌سرعت و بی‌سر و صدا از مهلکه گریخته است، که البته خود این واقعیت هم از کسی پوشیده نیست. با این‌همه همین که یوزفینه در هر نقطه و هر زمانی هوس آواز به سرش بزند، مردم به‌سرعت خود را به او می‌رسانند. چه‌بسا بتوان از این پدیده به این نتیجه رسید که قانون در مورد او نافذ نیست و او مجاز است هرگونه که خواستِ خود اوست رفتار کند، به گونه‌ای که اگر حتی جان مردم به خطر بیفتد، گناه او بخشوده می‌شود. اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد، در آن صورت توقعات او هم پذیرفتنی به نظر می‌رسد. حتی می‌توان به آزادیِ عطاشده به او، آزادی ویژه‌ای که عملاً ناقض قوانین است و جز او کسی از آن برخوردار نیست، به‌عنوان تصدیق این مدعا نگاه کرد که گویا مردم او را درک نمی‌کنند، کر و کور به هنرنمایی او خیره می‌شوند، لیاقت او را ندارند و سعی می‌کنند رنجی را که در حق او روا می‌دارند، با خدمتی هر چند از سرِ یأس جبران

کنند، و همان‌طور که هنر او در ذهنشان نمی‌گنجد، شخصیت و انتظارات او را هم خارج از حیطه‌ی امر و نهی خود می‌دانند. ولی هیچ‌یک از این گفته‌ها صحت ندارد. چه‌بسا مردم در زمینه‌ی جزییات خیلی زود در برابر یوزفینه تسلیم می‌شوند، ولی به طور بی‌قید و شرط در برابر هیچ کس، از جمله یوزفینه، تسلیم نمی‌شوند.

یوزفینه از مدت‌ها پیش، احتمالاً از روزی که به خوانندگی رو آورد، در پی این است که به اعتبار هنرش از هر گونه کاری معاف شود. گویا دیگران وظیفه دارند غم نان روزانه‌ی او را به عهده بگیرند و تمام مسئولیت‌های او را که با مبارزه‌ی همگانی برای تنازع بقا در ارتباط است از دوش او بردارند و ــ احتمالاً ــ به دوش کل قبیله بگذارند. چه‌بسا هواداران زودباور او ــ بله، چنین کسانی هم یافت می‌شوند ــ بتوانند تنها به دلیل غیرعادی‌بودن چنین خواسته‌ای، به دلیل برخورداری از روحیه‌ای که قادر است چنین خواسته‌ای را تجسم کند، حقانیت ذاتی آن را بپذیرند. ولی مردم ما به نتایج دیگری می‌رسند و با خونسردی از قبول آن سر باز می‌زنند، بی‌آن‌که لازم بدانند برای رد چنین درخواستی دنبال دلیل و برهان ویژه‌ای بگردند. برای مثال یوزفینه مدعی است فشار کار به صدای او لطمه می‌زند، گویا فشاری که در اثر کار به او وارد می‌شود در مقایسه با نیرویی که صرف آواز می‌کند چیزی به حساب نمی‌آید، ولی این امکان را از او سلب می‌کند که در پی هر آواز با استراحت کافی خود را برای آواز بعدی تقویت کند. می‌گوید باید تمام توان خود را صرف آواز کند، ولی در شرایط موجود امکان ندارد بتواند کارایی خود را به اوج برساند. مردم گفته‌های او را می‌شنوند، ولی به درخواست او اعتنایی نمی‌کنند. در این مردمی که به‌آسانی تحت تأثیر قرار می‌گیرند، گاهی از رقت قلب نشانی نیست. گاهی پاسخ منفی به او چنان شدیداللحن است که حتی موجودی هم چون او مات و مبهوت می‌ماند. سپس به نظر می‌رسد قصد تمکین دارد. خوب و به‌قاعده تن به کار می‌دهد. در ضمن تا جایی که برایش مقدور است خوب آواز می‌خواند، ولی چنین رفتاری فقط مدتی کوتاه دوام می‌آورد. بعد دوباره ــ چنان که گویی برای مبارزه از نیرویی بی‌پایان برخوردار باشد ــ خواسته‌ی خود را مطرح می‌کند.

البته به‌وضوح روشن است که یوزفینه واقعاً خواستار آن چیزی نیست که به زبان می‌آورد. یوزفینه زن فهمیده‌ای است، از زیر کار شانه خالی نمی‌کند، اصولاً از

زیر کار شانه خالی‌کردن در میان ما مفهومی ناشناخته است. مسلماً او در صورت موافقت با خواسته‌اش کماکان مثل گذشته زندگی خواهد کرد. کار مزاحم آواز او نخواهد شد، ولی البته صدای خوش‌تری هم نخواهد داشت ــ یوزفینه به پاس هنر خود فقط خواهان قدر و منزلت است، قدر و منزلتی عیان، مشخص، مستمر و بی‌حد و مرز. او تاکنون به تمامی خواسته‌های خود رسیده است، به نظر می‌رسد دستیابی به این خواسته برایش مقدور نیست که نیست. شاید بهتر بود از روز نخست از مجرای دیگری دست به حمله می‌زد، احتمالاً امروز به اشتباه خود پی‌برده است، ولی حالا دیگر راه برگشت ندارد. اگر برگردد به خود خیانت کرده است، در نتیجه ناچار است همچنان برخواسته‌ی خود پافشاری کند یا از آن دست بردارد.

او خود معتقد است دشمنانی دارد. اگر این دشمنان واقعاً وجود داشتند، می‌توانستند آسوده‌خاطر بنشینند و خشنود و راضی این مبارزه را تماشا کنند. ولی یوزفینه دشمنی ندارد. البته کسانی گه‌گاه با او مخالفتی می‌کنند، ولی کسی از این مبارزه خشنود نیست. آن هم به این دلیل ساده که مردم ناچارند چهره‌ی خشن قاضی دادگاه را به خود بگیرند و این چیزی است که میان ما به‌ندرت پیش می‌آید. در ضمن به فرض آن‌که در این مورد خاص کسی چنین چهره‌ای را بپسندد، ولی تصور این‌که ممکن است مردم روزی با خود او به همین شیوه رفتار کنند، امکان خشنودی را از او می‌گیرد. به‌واقع مسئله‌ی اصلی نه پاسخ منفی مردم است و نه درخواست یوزفینه. قضیه‌ی اصلی این است که مردم موفق شده‌اند در برابر یکی از هم‌قبیله‌ای‌های خود با چنین شدتی ایستادگی کنند و این ایستادگی به‌ویژه از آن‌رو شدید به نظر می‌رسد که مردم تاکنون با این هم‌قبیله‌ای خود با خضوعی پدرانه و چه‌بسا فراتر از پدرانه راه آمده‌اند.

به‌جای همه‌ی مردم فقط یک نفر را در نظر بگیریم: تصور کنیم چنین کسی تمام مدت در برابر خواسته‌های یوزفینه تسلیم شده است، ولی مدام این اشتیاق سوزان را در درون خود پرورده است که روزی به این تسلیم‌شدن پایان دهد. فرض کنیم این کس با اعتقاد راسخ به این‌که تسلیم‌شدن او یک وقتی به نقطه‌ی پایان راستین خود خواهد رسید، با اراده‌ای فوق‌بشری به خواسته‌های یوزفینه تن در داده

باشد، حتی بیش از حد لزوم در برابر او تسلیم شده باشد تا به این روند سرعت بدهد، یوزفینه را بدعادت کند و او را وادارد خواسته‌های تازه‌ای پیش بکشد و سرانجام واقعاً به این آخرین خواسته برسد، سپس آن کس که از مدت‌ها پیش چشم‌انتظار چنین لحظه‌ای بوده است، یک‌بار برای همیشه، کوتاه و مختصر، پاسخ منفی خود را به زبان آورده باشد. البته ماجرا به این شکل نیست. مردم به این گونه نیرنگ‌ها نیازی ندارند. فزون بر این، تحسین و تکریم مردم از یوزفینه واقعی و امتحان پس داده است. ولی یوزفینه چنان خواسته‌ی نابجایی را مطرح می‌کند که هر بچه‌ی ساده‌ای می‌توانست نتیجه‌ی آن را برایش پیش‌بینی کند. با این‌همه احتمال دارد یوزفینه در برداشت خود از ماجرا به این قبیل حدسیات هم اندیشیده باشد و همین مطلب موجب شده باشد که بر رنجش او از شنیدن پاسخ منفی، تلخکامی هم افزوده شود.

ولی یوزفینه حتی با در نظر گرفتن چنین حدسیاتی دست از مبارزه برنخواهد داشت. اخیراً او حتی به جد و جهد خود شدت هم داده است. او که تاکنون فقط با حربه‌ی کلام مبارزه می‌کرد، اخیراً به شیوه‌های دیگری رو آورده است، شیوه‌هایی که به نظر خودش کارایی بیش‌تری دارند، ولی به عقیده‌ی ما احتمالاً برای خود او خطر بیش‌تری به بار می‌آورند.

برخی عقیده دارند پافشاری یوزفینه ناشی از آن است که احساس می‌کند کم‌کم پیر می‌شود و هم اکنون در صدایش ضعف‌هایی بروز کرده است، در نتیجه به نظرش می‌رسد فرصت چندانی ندارد و باید هرچه زودتر آخرین مبارزه‌ی خود را برای دستیابی به قدر و منزلت به سرانجام برساند. من چنین عقیده‌ای ندارم. اگر این مطلب واقعیت داشته باشد، در آن صورت یوزفینه دیگر یوزفینه نیست. برای او پیری و ضعف مفهومی ندارد. کسی مثل او نه به دلایل بیرونی، بلکه بر مبنای منطقی درونی خواستار چیزی می‌شود. این‌که او دست به‌سوی بالاترین تاج گل دراز کرده است، به خاطر آن است که آن را بالاترین تاج گل می‌داند و نه این‌که گمان می‌کند آن تاج گل در این لحظه کمی پایین‌تر آویخته شده است. اگر می‌شد، یوزفینه آن را باز کمی بالاتر می‌آویخت.

البته بی‌اعتنایی یوزفینه به مشکلات بیرونی موجب نمی‌شود که به

ناشایست‌ترین شیوه‌ها رو نیاورد. یوزفینه به حقانیت خود کم‌ترین شکی ندارد، از این‌رو برایش فرقی نمی‌کند از کدام راه به حق خود برسد. به‌ویژه وقتی در نظر می‌گیرد که در این دنیا تا جایی که او تجربه کرده است شیوه‌های شایسته به نتیجه نمی‌رسند. چه‌بسا به همین دلیل مبارزه بر سر حق خود را از عرصه‌ی آواز به عرصه‌ای دیگری که چندان برایش حایز اهمیت نیست منتقل کرده است. هوادارانش به نقل از او گفته‌اند می‌تواند چنان آواز بخواند که تمام اقشار مردم، حتی مخفی‌ترین منتقدان او، واقعاً لذت ببرند، لذت واقعی، با معیاری که او خود در نظر دارد و نه آن معیاری که مردم مدعی‌اند همیشه از آواز او لذت برده‌اند. ولی از آن جا که او نه می‌تواند معیار برتر خود را تحریف کند و نه به معیار عوامانه روی خوش نشان بدهد، وضع کماکان به همین منوال خواهد ماند. اما در مورد معافیت از کار قضیه فرق می‌کند. به‌واقع او در این مورد هم به خاطر آواز خود دست به مبارزه زده است، ولی در این عرصه مستقیماً با حربه‌ی ارزشمند آواز مبارزه نمی‌کند، از این‌رو هر شیوه‌ای که مفید تشخیص بدهد برایش قابل قبول است.

برای مثال شایع شده است خیال دارد اگر با خواسته‌اش موافقت نشود، کولوراتورهای[۱] خود را کوتاه کند. من از «کولوراتور»ها چیزی نمی‌دانم و در آواز یوزفینه به چنین چیزی برنخورده‌ام. ولی یوزفینه می‌خواهد آنها را کوتاه کند، فعلاً قصد حذف آنها را ندارد، فقط می‌خواهد کوتاهشان کند. از قرار معلوم هم اکنون تهدید خود را عملی کرده است، ولی من در مقایسه با اجراهای پیشین او متوجه چیزی نشده‌ام. مردم در مجموع مثل همیشه به آواز او گوش دادند بی‌آن‌که درباره‌ی «کولوراتور»ها چیزی بگویند. در ضمن موضع‌شان هم در ارتباط با خواسته‌ی یوزفینه تغییری نکرده است. جالب این‌که گاهی در اندیشه‌ی یوزفینه هم درست مثل اندامش ظرافتی خاص و انکارناپذیر احساس می‌شود. برای مثال پس از اجرایی که ذکرش رفت، چنان که گویی با کوتاه‌کردن «کولوراتور»ها در حق مردم بیش از حد شدت عمل به خرج داده یا آنها را غافلگیر کرده باشد، قول داد در اجرای بعدی «کولوراتور»ها را به‌طور کامل بخواند. ولی پس از کنسرت بعدی دوباره نظر

۱. کولوراتور (Koloratur)؛ واژه‌ی ایتالیایی، برگرفته از لاتین. به معنی « رنگ »، « رنگ‌آمیزی » در عرصه‌ی موسیقی تزیین آواز به‌ویژه برای خواننده‌ی سوپرانو معنی می‌دهد.

خود را تغییر داد و گفت به‌طور قطع از «کولوراتور»ها خبری نیست و تا وقتی خواسته‌ی او اجابت نشود از آنها خبری نخواهد بود. ولی مردم به این توضیحات، تصمیم‌ها و تغییر تصمیم‌ها وقعی نمی‌گذارند، همان گونه که بزرگترها، غرق در افکار خود، به‌رغم محبت قلبی از دسترس کودکی خردسال دور می‌مانند و به حرافی‌های او توجهی نمی‌کنند.

ولی یوزفینه آرام نمی‌گیرد. برای مثال اخیراً ادعا می‌کند که در حین کار از ناحیه‌ی پا آسیب دیده است، طوری که به‌سختی می‌تواند موقع آوازخواندن سر پا بایستد. ولی از آن جا که فقط ایستاده قادر به آوازخواندن است، چاره‌ای جز کوتاه‌کردن آواز خود ندارد. با آنکه لنگ می‌زند و از هوادارانش می‌خواهد زیر بازوی او را بگیرند، کسی آسیب‌دیدگی او را باور ندارد. ما مردمی کاری هستیم و یوزفینه هم حتی با در نظر گرفتن قد و بالای ظریف و حساسی که دارد، یکی از ما به حساب می‌آید. ولی اگر ما بخواهیم به دلیل هر خراش سطحی لنگ بزنیم، در آن صورت باید همگی مدام لنگ‌لنگان راه برویم. به‌هر حال یوزفینه می‌تواند تا هر وقت دوست دارد به لنگ‌زدن خود ادامه بدهد و بگذارد زیر بازویش را بگیرند، می‌تواند مدام با چنین حال نزاری میان مردم ظاهر شود، ولی ما همانند گذشته با لذت آواز او را می‌شنویم و از او سپاسگزاری می‌کنیم، ولی به کوتاه‌شدن آن اهمیتی نمی‌دهیم.

یوزفینه از آن جا که نمی‌تواند مدام لنگ‌لنگان راه برود، فکر دیگری به سرش می‌زند، خستگی، کج‌خلقی و ضعف را بهانه می‌کند. به‌واقع ما گذشته از کنسرت، نمایش هم داریم. معمولاً پشت سر یوزفینه خیل هواداران او را می‌بینیم که خواهش و تمناکنان از او می‌خواهند آواز بخواند. یوزفینه می‌خواهد خواهش آنها را بپذیرد، ولی نمی‌تواند. همه به او دلداری می‌دهند، از او تعریف و تمجید می‌کنند، او را تقریباً سر دست به‌سمت جایگاهی که برای کنسرت در نظر گرفته شده است می‌برند. سرانجام یوزفینه با گریه‌ای که تفسیر آن به‌آسانی مقدور نیست رضایت می‌دهد و ظاهراً با آخرین نیروی اراده آماده‌ی خواندن می‌شود. برخلاف همیشه آغوش باز نمی‌کند، با رنگی پریده و دست‌های آویخته و بی‌تحرک که کمی کوتاه به نظر می‌رسند راست می‌ایستد. ولی هنوز به‌درستی دهان باز نکرده است که

دوباره خاموش می‌شود، تکان ناگهانی سرش نشان می‌دهد که قادر به خواندن نیست و در برابر دیدگان ما از حال می‌رود. ولی خیلی زود بر خود مسلط می‌شود و شروع به خواندن می‌کند، به گمان من کمابیش مثل همیشه. احتمالاً اگر کسی گوش‌های بسیار حساسی داشته باشد، مختصر هیجانی را در صدایش حس می‌کند، هیجانی که بر کیفیت کار فقط تأثیر مثبت دارد. در پایان حتی کم‌تر از پیش خسته به‌نظر می‌رسد، کمک هواداران خود را پس می‌زند، با نگاهی سرد جمعیت را که با احترام از سر راهش پس می‌نشینند از نظر می‌گذراند و با گام‌هایی استوار، البته تا جایی که بتوان گام‌های ریز و پاورچین او را چنین نامید، به راه خود می‌رود.

آخرین کنسرت او از این قرار بود. اما آخرین رویداد: درست زمانی که مردم منتظر کنسرت او بودند، ناپدید شد. این فقط هوادارانش نیستند که دنبال او می‌گردند، افراد زیادی در جست‌وجو شرکت دارند، اما بیهوده. یوزفینه ناپدید شده است، نمی‌خواهد آواز بخواند، حتی مایل نیست از او خواهش کنند که آواز بخواند، این‌بار ما را واقعاً ترک کرده است.

راستی که جای تعجب دارد، یوزفینه، موجودی تا این حد زیرک و چنین اقدام نسنجیده‌ای! اقدامی چنان نسنجیده که به‌نظر می‌رسد اصولاً فکر و اندیشه‌ای در کارش نیست و عنان خود را کاملاً به دست سرنوشت داده است، سرنوشتی که در دنیای ما فقط می‌تواند پایان غم‌انگیزی به بار بیاورد. یوزفینه خود از آوازخواندن پرهیز می‌کند، به دست خود محبوبیتی را که در میان مردم کسب کرده است به باد می‌دهد. راستی او که با خلق و خوی مردم تا این اندازه بیگانه بود چه‌گونه توانست این گونه محبوب آنها شود؟ یوزفینه رو پنهان کرده است و آواز نمی‌خواند. ولی مردم آرام، بی‌آن‌که چندان احساس سرخوردگی کنند، با تحکم، در قالب جمعیتی انبوه که در خود به آرامش رسیده است و برخلاف آن‌چه به‌نظر می‌رسد همیشه فقط می‌تواند هدیه بدهد و هرگز هدیه‌ای دریافت نکند ــ حتی از یوزفینه ــ همچنان به راه خود می‌رود.

ولی بی‌تردید ستاره‌ی اقبال یوزفینه رو به افول خواهد گذاشت. به زودی زمانی می‌رسد که واپسین جیرجیر او خاموش شود. یوزفینه در تاریخ جاودانه‌ی مردم ما رویدادی کوچک به حساب می‌آید. مردم غم فقدان او را از یاد خواهند برد.

البته کارمان آسان نخواهد بود. آیا خواهیم توانست گردهمایی‌های خود را در سکوت محض برگزار کنیم؟ مگر در زمان او گردهمایی‌هامان در سکوت برگزار نمی‌شد؟ به‌راستی جیرجیر واقعی او خیلی بلندتر و زنده‌تر از خاطره‌ای خواهد بود که از او به جا می‌ماند؟ آیا در زمان حیات یوزفینه، جیرجیر او چیزی فراتر از یک خاطره به حساب می‌آمد؟ به‌راستی آیا این مردم نبودند که هوشمندی به خرج می‌دادند و چون آواز یوزفینه تنها به این شکل حفظ‌کردنی بود، برای آن تا این اندازه ارج و قرب قایل می‌شدند؟

چه‌بسا چیز چندانی از دست نداده‌ایم. ولی یوزفینه، رهیده از نامرادی‌های زمینی‌ای که به عقیده‌ی او در حق برگزیدگان روا داشته می‌شود، شادمانه در میان انبوه بی‌شمار قهرمانان ما گم خواهد شد، و از آن جا که ما به تاریخ‌نگاری اعتنایی نداریم به‌زودی در رهایی مضاعف همچون دیگر برادرانش به دست فراموشی سپرده خواهد شد.

آثاری که کافکا به طور پراکنده در مجلات ادبی منتشر کرد

«سر و صدای بسیار»، «لاوک‌سوار»، «گفت‌وگو با مرد دعاخوان» و «گفت‌وگو با مرد مست» چهار اثری هستند که برای اولین بار در زمان حیات کافکا در مجلات ادبی منتشر شدند.

«سر و صدای بسیار» نخستین بار در اکتبر ۱۹۱۲ در شماره‌ی ۴ و ۵ نشریه‌ای ادبی به نام هِردِر بِلِتِر[1] منتشر شد. این مجله‌ی آوانگارد را ویلی هاس[2] و نوربرت آیسلر[3] در پراگ منتشر می‌کردند و نویسندگان برجسته‌ای همچون اسکار بائوم[4]، فرانتس ورفل[5] و اتو پیک[6] با آن همکاری داشتند.

«لاوک‌سوار» یکی از معدود آثار کافکا به شمار می‌آید که بر مبنای واقعه‌ای مشخص نوشته شده است. پس‌زمینه‌ی این اثر به موضوع کمبود زغال‌سنگ در زمان جنگ جهانی اول مربوط می‌شود. «لاوک‌سوار» نخستین بار در بیست و پنجم دسامبر ۱۹۱۲ در مجله‌ی پِراگر پِرِسه[7] منتشر شد. کافکا «لاوک‌سوار» را در ژانویه و فوریه‌ی ۱۹۱۷ نوشت و نخست در نظر داشت آن را در مجموعه‌ی «پزشک دهکده» بگنجاند، ولی احتمالاً به دلیل ارتباط این اثر با وقایع مشخص تاریخی از فکر خود منصرف شد.

«گفت‌وگو با مرد دعاخوان» و «گفت‌وگو با مرد مست» در اصل بخش‌هایی از داستان فانتزی «شرح یک نبرد» هستند. کافکا که خود از خوانندگان پر و پا قرص نشریات ادبی به شمار می‌آمد، در سال ۱۹۰۹ این دو بخش را به طور جداگانه در

1. *Herder-Blätter*
2. Willy Haas
3. Norbert Eisler
4. Oskar Baum
5. Franz Werfel
6. Otto Pick
7. *Prager Presse*

شماره‌ی مارس و آوریل مجله‌ای به نام **هوپریون**[1] منتشر کرد. این «گفت‌وگوها» در کتابی که در دست دارید در «شرح یک نبرد» آمده‌اند.

1. *Hyperion*

سر و صدای بسیار

در اتاقم نشسته‌ام، در کانون اصلی سر و صدای آپارتمان. می‌شنوم که درها به هم می‌خورند. در اثر به هم خوردن درها فقط از شنیدن صدای گام‌هایی که از این‌سو به آن‌سو در رفت‌وآمدند مصون می‌مانم، اما صدای چفت شدن در اجاق را از آشپزخانه همچنان می‌شنوم. پدر به یک ضرب در اتاقم را باز می‌کند و با روبدوشامبری که دنباله‌ی آن به زمین کشیده می‌شود از در دیگر بیرون می‌رود. از بخاری اتاق مجاور خاکسترها را با صدایی خش‌خش‌مانند بیرون می‌کشند. والی[۱] در اتاق جلویی بلند و شمرده می‌پرسد کلاه پدر تمیز شده است؟ هیس‌گفتن صدایی که می‌خواهد مراعات حال مرا کرده باشد، جیغ فرد پاسخ‌دهنده را بلندتر می‌کند. زبانه‌ی در آپارتمان با صدایی که انگار از گلوی آدمی زکام خارج شده باشد از قفل بیرون می‌زند. سپس لنگه‌ی در همراه آواز صدایی زنانه روی پاشنه می‌چرخد و سرانجام با ضربه‌ای خفه و مردانه به بی‌ملاحظه‌ترین وجه ممکن بسته می‌شود. پدر بیرون رفته است. حالا به سرکردگی دو قناری سر و صدایی لطیف‌تر، بازیگوشانه‌تر و ناامیدکننده‌تر آغاز می‌شود. پیش‌تر به فکرم رسیده بود، و حالا با شنیدن صدای قناری‌ها دوباره به صرافت می‌افتم که شاید بد نباشد در اتاق را به اندازه‌ی شکافی باریک باز کنم، مانند مار به اتاق مجاور بخزم و از کف اتاق از خواهرهایم و دخترخانم خدمتکارشان تقاضا کنم که ساکت باشند.

1. Valli

لاوک‌سوار

زغال‌ها همه خاکستر؛ لاوک خالی؛ چمچه بی‌معنا؛ نَفَس بخاری سرد؛ اتاق انباشته از بوران؛ درخت‌ها مقابل پنجره پوشیده از یخ؛ آسمان در برابر کسی که از او تقاضای کمک کند، سپری سیمین. باید زغال فراهم کنم. نباید بگذارم سرما هلاکم کند. پشت سر بخاری بی‌مروت، پیش رو آسمان بی‌مروت. نتیجه این‌که باید به‌دقت از میان این دو بتازم و در میانه‌ی این دو از زغال‌فروش کمک بخواهم. اما گوش او از لابه‌های هر روزه‌ی من پر است. پس باید کاری کنم که کاملاً قانع شود که من ذره‌ای زغال در بساط ندارم و از این رو وجودش برای من حکم خورشید را دارد. باید مثل گدایی به‌سراغش بروم که از فرط گرسنگی به نفس‌های آخر افتاده و الان است که در آستانه‌ی در بمیرد. بنابراین همچون آشپز اربابی که تصمیم می‌گیرد تفاله‌ی آخرین قهوه را در حلق چنین گدایی خالی کند؛ زغال‌فروش هم باید، هر چند خشمگین، اما تحت تأثیر فرمانِ «آدم مکش!»[1] چمچه‌ای زغال در لاوکم بریزد.

باید چنان وارد شوم که جای چند و چون باقی نماند. پس سوار بر لاوک به‌سراغش می‌روم. سوار بر لاوک، دست بر دسته‌ی بالایی، این ساده‌ترین افسار، به‌زحمت از پله‌ها فرود می‌آیم. اما آن پایین، لاوک به هوا بلند می‌شود، چنان شکوهمند، چنان شکوهمند که شترِ نشسته، زیر چوب شتربان در پیچ و تاب، زیباتر از او از زمین برنمی‌خیزد. کوچه‌ی یخ‌زده را با یورتمه‌ای منظم پشت سر می‌گذارم. اغلب سرم به بلندی طبقه‌ی اول خانه‌ها می‌رسد، اما هرگز بلندی‌ام تا سطح در خانه‌ها پایین نمی‌آید. سرانجام در برابر طاقی زیرزمین زغال‌فروش در هوا معلق می‌مانم. زغال‌فروش در عمق زیرزمین، کنار میز کوچک خود

۱. «آدم مکش» یکی از فرمان‌های دهگانه‌ی موسی است.

پشت خمانده و سرگرم نوشتن است. در را باز گذاشته تا گرمای اضافی خارج شود. پیچیده در ابری از بخار دهان، با صدایی سرمازده و خفه می‌گویم: «زغال‌فروش، زغال‌فروش، لطفاً کمی زغال به من بده. لاوکم چنان خالی است که می‌توانم بر آن سواری کنم. به من رحم کن. هر وقت توانستم پولش را می‌پردازم.»

زغال‌فروش دست به گوش می‌گیرد. از سرِ شانه رو به همسر خود که بافتنی در دست بر سکوی اجاق نشسته، می‌پرسد: «درست شنیدم، درست شنیدم؟ مشتری آمده است؟»

زن، پشت به گرمای مطبوع اجاق، با نَفَسی آرام و موزون، از ورای میله‌های بافتنی می‌گوید: «من که چیزی نمی‌شنوم.»

فریاد می‌زنم: «اوه بله، منم، مشتری قدیمی، مخلص شما، ولی فعلاً پولی در بساط ندارم.»

زغال‌فروش می‌گوید: «زن، کسی آن‌جاست، کسی آن‌جاست. ممکن نیست من تا این اندازه اشتباه کنم. انگار یک مشتری قدیمی، خیلی قدیمی، بیرون منتظر است که می‌داند دل مرا چه‌طور به رحم بیاورد.»

زن جواب می‌دهد: «مرد چه می‌گویی؟» و به قصد دمی استراحت بافتنی را به سینه می‌فشارد. «کسی نیست، کوچه خالی است. مشتری‌های ما همه زغال گرفته‌اند. ما می‌توانیم چندین روز مغازه را ببندیم و استراحت کنیم.»

فریاد می‌زنم: «ولی من این‌جا روی لاوک نشسته‌ام» و اشک بی‌مروتِ سرما پیش چشمم حجاب می‌کشد. «لطفاً سر بالا بگیرید و نگاه کنید، حتماً خیلی زود چشمتان به من می‌افتد. تقاضای یک چمچه زغال دارم، و اگر دو چمچه بدهید، خوشبختی مرا کامل کرده‌اید. مشتری‌های دیگر همه زغال گرفته‌اند. وای که چه می‌شد اگر صدای خالی‌شدن زغال در لاوک به گوش می‌رسید!»

زغال‌فروش می‌گوید: «آمدم» و بر آن است که با پاهای کوتاه خود از پله‌ها بالا بیاید. اما زن خود را به او می‌رساند، بازوی او را می‌گیرد و می‌گوید: «همین‌جا بمان، حالا که خیال نداری از سماجت دست برداری، من می‌روم. سرفه‌های دیشبات را به یاد بیاور. ولی تو حاضری به خاطر یک مشتری، حتی اگر آن مشتری آدمی خیالی باشد، زن و فرزند را از یاد ببری و ریه‌ی خود را فدا کنی. من می‌روم.» «پس انواع

زغال‌هایی را که در انبار داریم برایش بگو، قیمت‌ها را من از همین‌جا به صدای بلند می‌گویم.» زن می‌گوید: «بسیار خوب» و از پله‌ها بالا می‌آید. مسلماً فوراً مرا می‌بیند. فریاد می‌زنم: «خانم زغال‌فروش، سلام عرض کردم. فقط یک چمچه زغال، لطفاً بریزید همین جا توی لاوک، خودم آن را به خانه می‌برم. یک چمچه از بدترین نوعش. مسلماً پول آن را تمام و کمال می‌پردازم، ولی حالا ندارم، حالا ندارم.»

'حالا ندارم'، این دو واژه طنین کدام جَرَس است که آمیخته با صدای ناقوسی که از برج کلیسای مجاور به گوش می‌رسد، ذهن را تا این اندازه آشفته می‌کند؟

زغال‌فروش به صدای بلند می‌پرسد: «معلوم شد چه می‌خواهد؟» زن در جواب می‌گوید: «هیچ‌چیز. کسی نیست. من چیزی نمی‌بینم، چیزی نمی‌شنوم. فقط ناقوس ساعت شش را اعلام می‌کند و ما تعطیل می‌کنیم. هوا بدجوری سرد است. احتمالاً فردا کارمان زیاد خواهد بود.»

زن چیزی نمی‌بیند و چیزی نمی‌شنود. با این‌همه پیشبند خود را باز می‌کند و در هوا تکان می‌دهد تا بادِ آن مرا از آن جا دور کند. متأسفانه در این کار موفق هم می‌شود. لاوک من تمامی حُسن‌های یک چارپای سواری را دارد، ولی نیروی مقاومت ندارد، چنان سبک است که پیشبند زنانه هم پاهایش را از زمین می‌کَند.

فریاد می‌زنم: «بدجنس!» زن رو به‌سوی مغازه می‌کند و با آمیزه‌ای از تحقیر و رضایت دستی در هوا تکان می‌دهد. فریاد می‌زنم: «بدجنس! یک چمچه از بدترین نوعش خواستم و تو آن را از من دریغ کردی.» سپس به‌سوی کوهستان‌های یخی اوج می‌گیرم و برای همیشه ناپدید می‌شوم.

III

آثاری که پس از مرگ کافکا منتشر شدند

در این بخش آثاری آمده‌اند که ماکس برود پس از مرگ کافکا از میان دست‌نوشته‌های دوست خود گردآوری کرد. بخشی از این دست‌نوشته‌ها امروزه به صورت امانت در کتابخانه‌ی بادلیان[1] دانشگاه آکسفورد، در نگهداری می‌شود و بخشی از آن‌که در تملک ماکس برود بود به اسراییل منتقل شده است.

ماکس برود، دوست و وصی کافکا، آثار منتشرنشده‌ی او را در سه دفتر به چاپ رساند. دفتر نخست که «دیوار چین» نام داشت، در سال ۱۹۳۱ منتشر شد و ۱۹ اثر منتشرنشده‌ی کافکا را دربرمی‌گرفت. دفتر دوم به نام «شرح یک نبرد» در سال ۱۹۵۴ به چاپ رسید. در این دفتر ده اثر جدید به آن ۱۹ اثر قبلی افزوده شده بود. در دفتر سوم که «تدارک عروسی در روستا» نام داشت، چهار داستان کامل و برخی تأملات و آثار ناتمام کافکا گنجانده شده بود. این دفتر در سال ۱۹۵۳ به چاپ رسید.

در کتابی که در دست دارید، آثار برگرفته از این سه دفتر مطابق با تحقیقات ملکوم پاسلی[2] و کلائوس واگنباخ[3] به ترتیب زمان نگارش‌شان تنظیم شده است.

۱. «شرح یک نبرد» از جمله آثار ناتمام کافکا است. از این داستان فانتزی که از نوشته‌های اولیه‌ی او به‌شمار می‌آید، دو نسخه‌ی A و B در دست است و نسخه‌ی B زودتر از نسخه‌ی A قطع می‌شود. لودویگ دیتس[4] این دو نسخه را برای چاپ آماده کرد و ماکس برود کمی پیش از مرگ خود هر دو نسخه را برای چاپ در اختیار انتشارات اِس فیشر گذاشت و هر دو متن در سال ۱۹۶۹ همزمان به چاپ رسید. ماکس برود می‌نویسد: «این نخستین داستانی که کافکا برایم خواند، در سال ۱۹۰۳

1. Bodleian Library
2. Malcolm Pasley
3. Klaus Wagenbach
4. Ludwig Dietz

یا ۱۹۰۴ نوشته شده است.» او خود در سال ۱۹۳۵ دو نسخه‌ی این اثر راکه تا آن زمان ازدست‌رفته می‌پنداشت، در یکی از گنجه‌های کتابخانه‌ی خود پیدا کرد و تصمیم گرفت آن دو را با هم پیوند بزند. متنی که اکنون ترجمه‌ی فارسی آن را پیش رو دارید، منحصراً از روی نسخه‌ی A تدارک دیده شده است. ولی از آن‌جا که دست‌نوشته‌ی کافکا در نسخه‌ی A فاقد نقطه‌گذاری دقیق است و از لحاظ املا کاستی‌هایی دارد، ناشر آلمانی کوشیده است از متن خواناتر B برای ویرایش بهره بگیرد.

۲. «تدارک عروسی در روستا» هم مانند «شرح یک نبرد» طرحی رمان‌گونه دارد. این اثر ناتمام در سال ۱۹۰۷ـ۱۹۰۸ نگاشته شده است.

۳. «آموزگار دهکده» اثر ناتمام دیگری است که هفت سال پس از «تدارک عروسی در روستا» نوشته شد. در مدت این هفت سال کافکا آثار گردآمده در مجموعه‌ی «تأملات» و نیز «حکم»، «مسخ»، «در سرزمین محکومان» و رمان‌های امریکا و محاکمه را نوشت. نگارش «آموزگار دهکده» در هجدهم دسامبر ۱۹۱۴ آغاز شد. در یادداشت‌های کافکا آمده است: «دیروز آموزگار دهکده را تقریباً در حالت بیهوشی دست گرفتم. ولی ترسیدم بیش از یک‌ربع به دو ادامه بدهم. ترسم بی‌دلیل نبود. تقریباً خواب به چشمم نیامد، فقط آن‌قدر که سه خواب کوتاه ببینم...» کافکا شب‌های بعد به نوشتن این اثر ادامه داد. ولی در ششم ژانویه‌ی ۱۹۱۵ به‌طور موقت از ادامه‌ی کار چشم پوشید. ماکس برود این اثر ناتمام را در سال ۱۹۳۵ با عنوان «موش کور غول‌آسا»[1] همراه با «شرح یک نبرد» منتشر کرد.

۴. «بلوم‌فلد، عزب میانسال» احتمالاً همان «داستان سگی»[2] است که کافکا در نهم فوریه‌ی ۱۹۱۵ در دفتر خاطرات خود از آن یاد کرده است. این داستان ناتمام برای نخستین‌بار در سال ۱۹۳۵ در مجموعه‌ی «شرح یک نبرد» منتشر شد.

عناوین آثار گردآمده در این بخش به‌استثنای «دیوار چین»، «حیوانی با دو نژاد»، «اختلالی هر روزه» و «در چند و چون قوانین» همگی از ماکس برود است. درباره‌ی «دیوار چین» گفتنی این‌که این اثر احتمالاً در مارس و آوریل ۱۹۱۷ نوشته

1. Der Riesenmaulwurf 2. Hundegeschichte

شده است و به نظر ناتمام می‌نماید. کافکا بخشی از این داستان را که در میان آثار او نقش مهمی ایفا می‌کند با نام «پیام امپراتوری» در «پزشک دهکده» به چاپ رساند.

«لانه» در آخرین سال‌های زندگی کافکا (۲۴_۱۹۲۳) در برلین نوشته شد. متأسفانه بخش پایانی این اثر مفقود شده است.

شرح یک نبرد

و انسان‌ها لباس به تن
با گام‌های مردد بر جاده‌ی شنی گام می‌زنند
زیر آسمانی پهناور
که از تپه‌های دور
تا تپه‌های دور گسترده است.

I

حدود ساعت دوازده چند نفری از جا بلند شدند، سر خماندند، دست دادند، گفتند خوش گذشته است و بعد از چارچوب بزرگ در به اتاق جلویی رفتند که لباس بپوشند. بانوی صاحبخانه وسط اتاق ایستاده بود، با حرارت سر خم می‌کرد و لباسش به‌طرزی غیرعادی چین می‌خورد.

من کنار میزی کوچک ــ میزی با سه پایه‌ی کشیده و نازک ــ نشسته بودم و سومین گیلاس کنیاک را مزه‌مزه می‌کردم و در همان حال نگاهم به شیرینی‌های خوشمزه‌ای بود که شخصاً انتخاب کرده و روی هم چیده بودم.

در این لحظه آشنای تازه‌ام به‌سویم آمد، به کاری که سرگرمش بودم نگاه کرد، لبخندی گنگ بر لب آورد، و با صدایی لرزان گفت: «ببخشید که آمدم پیش شما، ولی من تا همین حالا با معشوقه‌ام توی یکی از اتاق‌های بغلی تنها نشسته بودم. از ساعت ده و نیم تا چند لحظه پیش. ببخشید که این چیزها را با شما در میان می‌گذارم. هرچه باشد ما با هم آشنا نیستیم، این‌طور نیست؟ ما توی راه‌پله همدیگر را دیدیم و با هم خوش و بش کوتاهی کردیم و حالا من برای شما از معشوقه‌ام می‌گویم. ولی باید ببخشید ــ لطفاً ــ راستش من ظرفیت این‌همه خوشبختی را ندارم، نمی‌دانم

چه کنم؛ و چون این‌جا جز شما آشنای دیگری ندارم که به او اعتماد کنم ــ»

همین‌طور ادامه داد. ولی من غمگین نگاهش کردم ــ کیک میوه‌ای که به دهان گذاشته بودم بدمزه بود ــ بعد توی صورت گل‌انداخته‌اش گفتم: «از این‌که مرا مورد اعتماد می‌دانید خوشحالم، ولی از این غمگینم که این چیزها را با من در میان می‌گذارید. خود شما هم ــ البته اگر این اندازه هیجان‌زده نبودید ــ حس می‌کردید که شایسته نیست با کسی که تنها نشسته است و مشروب می‌خورد، درباره‌ی معشوقه‌ی خود حرف بزنید.»

این حرف را که زدم، ناگهان نشست، تکیه داد، و دست‌ها را به زیر آویخت. بعد دست‌ها را به بغل گرفت و معلوم نبود رو به چه کسی با صدای بلند گفت: «ما آن‌جا توی اتاق تنهای تنها ــ نشسته ــ بودیم ــ من و آنرل[1]، و من او را بوسیدم ــ دهانش را ــ بوسیدم ــ گوش‌هایش را ــ شانه‌هایش را.»

چند نفر از آقایان که در آن نزدیکی ایستاده بودند، گمان بردند گفت‌وگوی پرحرارتی در جریان است و به‌سوی ما آمدند. این بود که من از جا بلند شدم و به صدای بلند گفتم: «بسیارخوب، اگر دوست دارید، من می‌آیم. ولی بدانید که در چنین وقتی رفتن به کوه لارنسی[2] کار درستی نیست. چون هوا سرد است و کمی هم برف باریده، پس راه‌ها مثل زمین سرسره‌بازی شده است. با این‌همه اگر شما بخواهید، من همراهتان می‌آیم.»

اول با تعجب نگاهم کرد. بعد دهان خود را با آن لب‌های پهن، سرخ و مرطوب باز کرد. اما همین که چشمش به آن آقایان افتاد که دیگر کاملاً نزدیک شده بودند، خندید، از جا بلند شد و گفت: «چه‌خوب، هوای خنک حالمان را جا می‌آورد. لباس‌های ما آغشته به گرما و دود است. در ضمن سر من هم کمی گرم است، بی‌آن‌که چیز زیادی نوشیده باشم. بله، ما خداحافظی می‌کنیم و راه می‌افتیم.»

این بود که رفتیم پیش بانوی صاحبخانه و وقتی آشنای تازه‌ام دست او را می‌بوسید، بانوی صاحبخانه گفت: «من واقعاً خوشحالم که امروز چهره‌ی شما این‌طور شاد و سرخوش است. چون معمولاً شما گرفته و بی‌حوصله به نظر

۱. Annerl؛ شکل خودمانی Anna.

2. Laurenzi

می‌رسید.» صمیمیت این گفته آشنای مرا به شوق آورد و او یک‌بار دیگر دست بانوی صاحبخانه را بوسید، بعد بانو لبخند بر لب آورد.

در اتاق جلویی، دخترک خدمتکاری ایستاده بود. برای اولین‌بار بود که او را می‌دیدیم. دخترک در پوشیدن پالتو کمکمان کرد و بعد چراغ کوچکی به دست گرفت که راه‌پله را برایمان روشن کند. بله، دخترک زیبا بود. گردنش عریان بود و فقط نواری ابریشمین و مشکی زیر گلویش را می‌پوشاند و لباس گشادی به تن داشت. وقتی چراغ به دست پیش پای ما از پله‌ها پایین می‌رفت، اندام شکیلش کاملاً به جلو خم شده بود. گونه‌های سرخی داشت، شراب نوشیده بود و لب‌هایش نیمه‌باز بود.

پایین پله‌ها چراغ را زمین گذاشت، درحالی‌که کمی تلوتلو می‌خورد، گامی به‌سوی آشنای من پیش رفت و او را در آغوش گرفت، بوسید و در همان حال باقی ماند. سرانجام وقتی من پول خردی در دستش گذاشتم، دست‌های خود را با رخوت از گردن او جدا کرد، آهسته درِ کوچک خانه را گشود، و ما به درون شب رفتیم.

بر فراز خیابان خلوت با روشنایی یکدست، ماه بزرگی در سینه‌ی آسمان نیمه‌ابری خودنمایی می‌کرد و تکه‌پاره‌های پراکنده‌ی ابر باعث می‌شد آسمان گسترده‌تر از آن‌چه بود به چشم بیاید. زمین را قشر نازکی از برف پوشانده بود. در هر قدم پاها می‌لغزید، طوری‌که ناچار بودیم آهسته گام برداریم.

زمان چندانی در هوای آزاد به سر نبرده بودیم که من بی‌اندازه احساس سرخوشی کردم. پاها را شادمانه به هوا می‌بردم و می‌گذاشتم مفاصلم به صدا درآیند. کسی را به صدای بلند به نام صدا می‌زدم، انگار دوستی در خم کوچه پیچیده و ناپدید شده باشد؛ کلاهم را جست‌وخیزکنان به هوا پرتاب می‌کردم و با خودنمایی می‌گرفتم.

در این میان دوستم خونسرد و بی‌خیال در کنارم گام برمی‌داشت. سر را به زیر انداخته بود. او هم چیزی نمی‌گفت.

از این‌که ساکت بود متعجب شدم. گمان کرده بودم همین که آن جمع را دور و بر خود نبیند، از فرط شادی دچار جنون خواهد شد. من خود آرام گرفتم. ضربه‌ای به پشتش زدم تا مگر از فکر بیرون بیاید، اما بلافاصله احساس شرم کردم،

طوری‌که دستم را ناشیانه پس کشیدم و چون که نمی‌دانستم با دستم چه کنم، آن را در جیب پالتویم فرو بردم.

در سکوت به راه خود ادامه دادیم. به صدای گام‌هامان گوش خوابانده بودم و شگفت‌زده می‌دیدم که نمی‌توانم همپای آشنای خود راه بروم. از این بابت عصبی شدم. ماه می‌تابید، همه‌جا به‌وضوح دیده می‌شد. این‌جا و آن‌جا کسی کنار پنجره ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد.

به خیابان فردیناند[1] که رسیدیم، متوجه شدم که آشنایم زیر لب آهنگی زمزمه می‌کند. صدایش بسیار آهسته بود، با این‌همه من آن را می‌شنیدم. احساس کردم این کار او توهینی به من است. چرا با من حرف نمی‌زد؟ و اگر به من نیازی نداشت، چرا مرا به حال خود نگذاشته بود؟ با دلخوری یاد خوراکی‌های خوشمزه‌ای افتادم که به‌خاطر او روی آن میز کوچک رها کرده بودم. کنیاک هم به یادم آمد و کمی از دلخوری‌ام کاسته شد، حتی می‌توانم بگویم تا حدودی شاد شدم. دست‌ها را به کمر زدم و به خود تلقین کردم که به تنهایی به گردش آمده‌ام. پیش از این در میان جمع نشسته بودم، مرد جوان و قدرنشناسی را از خجالت رهانده بودم، و حالا زیر نور ماه به گردش می‌رفتم، روزها در اداره، شب‌ها در میان جمع، نیمه‌شب در کوچه و خیابان، همه‌چیز در حد متعارف. زندگانی‌ای بی‌نهایت عادی!

اما آشنایم هنوز از پشت سر می‌آمد، و وقتی متوجه شد که عقب مانده است، حتی بر سرعت گام‌های خود افزود و وانمود کرد عقب‌ماندنش امری کاملاً عادی است. ولی من در این فکر بودم که بهتر نیست به کوچه‌ای فرعی بپیچم؟ من که وظیفه نداشتم حتماً با او به گردش بروم. می‌شد تنها راهی خانه شوم و کسی حق نداشت مانعم شود. در اتاقم می‌توانستم چراغ پایه‌فلزی‌ای را که روی میز قرار داشت روشن کنم، توی مبل دسته داری که روی فرش شرقی پاره پوره گذاشته‌ام بنشینم. ـ اما وقتی خواستم فکرم را عملی کنم، گرفتار همان ضعفی شدم که همیشه به سراغم می‌آید وقتی به‌ناچار به فکر می‌افتم به خانه بروم و باز ساعت‌ها تنها میان آن دیوارهای رنگ‌آمیزی‌شده و بر کف اتاقی سر کنم که در آیینه‌ی قاب‌طلایی

1. Ferdinand

آویخته به دیوار عقبی، شیب‌دار به نظر می‌رسد. پاهایم خسته شد و دیگر مصمم شدم که در هرحال به خانه بروم و در تختخوابم دراز بکشم، اما مردد ماندم موقع رفتن از آشنایم خداحافظی کنم یا نه. ولی ترسوتر از آن بودم‌که بدون خداحافظی به راه خود بروم و ضعیف‌تر از آن‌که بتوانم به صدای بلند خداحافظی کنم. این بود که دوباره ایستادم، به دیواری که نور ماه بر آن می‌تابید تکیه دادم و منتظر ماندم.

آشنایم با گام‌های شاد و ظاهراً کمی نگران از راه رسید. سخت در جنب و جوش بود. چشمک می‌زد، دست‌ها را به حالت عمود به هوا می‌برد، با آن کلاه شق و رقی که به سر گذاشته بود به‌سوی من سر و گردن می‌کشید و چنان می‌نمود که قصد دارد با این حرکات حالی‌ام کند از شوخی‌ای که برای خوشحال‌کردن او به آن دست زده‌ام خوشش آمده است. نمی‌دانستم چه کنم. با لبخندی بی‌حالت آهسته گفتم: «امشب، شب خوبی است.» جواب داد: «بله، متوجه شدید که دخترک خدمتکار چه بوسه‌ای به من داد؟» نمی‌توانستم چیزی بگویم، گلویم پر از گریه بود. این بود که کوشیدم صدایی همچون شیپور پستچی‌ها از خود درآورم تا ساکت نمانده باشم. اول گوش‌های خود را گرفت، اما بعد با تشکری دوستانه دست راستم را فشرد. ظاهراً دستم سرد بود، زیرا بلافاصله آن را رها کرد و گفت: «دستتان خیلی سرد است. لب‌های دخترک خدمتکار گرم‌تر بود، بله.» در تأیید گفته‌اش سری تکان دادم و درحالی‌که از خدای مهربان می‌خواستم به من قدرت تصمیم‌گیری عطا کند، گفتم: «بله، حق با شماست. بهتر است به خانه برویم. دیروقت است و من فردا صبح اداره دارم. البته می‌شود توی اداره خوابید، ولی این کار چندان درست نیست. بله، حق با شماست، بهتر است به خانه برویم.» در این میان دستم را طوری به‌سویش دراز کردم که گویی تصمیم نهایی گرفته شده است. اما او لبخندزنان و به شیوه‌ای که من حرف می‌زدم، گفت: «بله، حق با شماست، چنین شبی را نباید در تختخواب سپری کرد. فکرش را بکنید که انسان اگر تنها در تختخواب خود بخوابد چه افکار خوشی را زیر روانداز خفه می‌کند و چه خواب‌های ناخوشی را گرما می‌بخشد.» سپس مسرور از گفته‌ی خود، دست به‌سوی سینه‌ی من دراز کرد ــ بالاتر از آن برایش مقدور نبود ــ و یقه‌ی پالتویم را گرفت و شاد و سرخوش تکانم داد. بعد چشمکی زد و با لحنی خودمانی گفت:

«می‌دانید شما چه‌طور آدمی هستید؟ آدم عجیبی هستید.» بعد به رفتن ادامه داد و من بی‌اراده به دنبالش راه افتادم، زیرا گفته‌اش فکرم را به خود مشغول کرده بود.

نخست از آن‌چه گفته بود خوشحال شدم، زیرا به نظر می‌رسید کلامش بیانگر این نکته باشد که در من چیزی را گمان برده است که به واقع در من وجود نداشت، اما همین‌که او آن‌چیز را در وجود من گمان می‌برد، باعث می‌شد که در چشم او ارزش بیش‌تری بیابم. یک چنین مراوده‌ای مایه‌ی شادی من است. از این‌که به خانه نرفته بودم خوشحال شدم و آشنایم در نظرم ارج و قرب کسی را یافت که مرا نزد دیگران بزرگ می‌کند بی‌آن‌که نیازی به جد و جهد من باشد! به او با چشمانی پرمحبت نگاه کردم. در ذهن خود او را در برابر خطرها محافظت کردم، به‌ویژه در برابر خطر رقیب‌ها و حسادت مردانه. زندگی او برایم ارزشمندتر از زندگی خودم شد. چهره‌اش در نظرم زیبا جلوه کرد، کامروایی او نزد زن‌ها مایه‌ی سرفرازی من بود، و من در بوسه‌هایی که او آن شب از آن دو دختر گرفته بود سهیم شدم. بله، آن شب، شب خوبی بود! فردا آشنای من با دوشیزه آنا گفت و گو می‌کرد، مسلماً نخست درباره‌ی مسایل معمولی، ولی بعد ناگهان می‌گفت: «آنرلِ عزیز، من دیشب در کنار کسی بودم که یقین دارم تا به حال آدمی مثل او ندیده‌ای. قد و قواره‌اش ــ چه‌طور بگویم؟ ــ قد و قواره‌اش به باریکه‌چوب بلندی می‌ماند که توی هوا تاب بخورد و بالای آن کله‌ای را با پوست زرد و موهای سیاه ناشیانه فرو کرده باشند. به هیکلش پارچه‌هایی زرد و رنگ و رو رفته آویخته‌اند که دیروز از سر تا پای او را می‌پوشاند و در هوای بدون باد شبانه صاف و بی‌چین و چروک می‌نمود. او خود محجوب و سربه‌زیر کنار من راه می‌رفت. آنرلِ عزیز، تویی که در بوسیدن همتا نداری، می‌دانم، اگر تو آن‌جا بودی، کمی می‌خندیدی و کمی هم می‌ترسیدی. ولی من، کسی که از عشق تو روح و روانش به پرواز آمده است، از حضور او در کنار خود خوشحال بودم. چه‌بسا او انسانی شوربخت است که به دلیل شوربختی‌اش همیشه ساکت و آرام است، اما انسان در کنار او در درون خود ناآرامی خوشایندی احساس می‌کند که سر پایان ندارد. من دیروز سرمست خوشبختی خود بودم، اما تو را تا حدودی از یاد بردم. به نظر می‌رسید با هر نفسی که از سینه‌ی فرورفته‌ی او برمی‌آمد، طاق سخت آسمانِ پرستاره کمی فراخ‌تر می‌شد. افق شکاف برمی‌داشت

و در فرودست ابرهای آتشین، مناظری هویدا می‌شد بی‌پایان، مناظری که مایه‌ی شور و نشاط من و تو است. ــ آسمان من، آنرل، تو را بی‌اندازه دوست دارم و بوسه‌ی تو برایم از هر منظره‌ای خوشایندتر است. بیا دیگر درباره‌ی او حرف نزنیم و به هم عشق بورزیم.»

سپس وقتی با گام‌های آرام وارد اسکله شدیم، به خاطر بوسه‌ها به او حسرت خوردم اما در عین حال با خشنودی یقین کردم که پیش خود، به‌واسطه‌ی تصوری که از من در ذهن دارد، احساس سرافکندگی کرده است.

این‌طور گمان می‌کردم. اما ناگهان افکارم دچار آشفتگی شد، زیرا دانوب و بخشی از شهر که در ساحل روبه‌رو قرار داشت، در تاریکی فرو رفته بود. فقط تک و توک چراغی می‌سوخت و با چشمان نظاره‌گر بازی می‌کرد.

کنار نرده‌ها ایستادیم. دستکش‌هایم را به دست کردم. از سطح آب باد سردی می‌وزید. سپس بی‌هیچ دلیل خاصی آه کشیدم، همان‌طور که احتمالاً هر کسی ممکن است در دل شب کنار رودخانه آه بکشد. بعد می‌خواستم دوباره راه بیفتم، اما آشنایم به درون رودخانه خیره شده بود و تکان نمی‌خورد. بعد بیش‌تر به نرده‌ها نزدیک شد، آرنج‌ها را به آهنِ نرده تکیه داد، و پیشانی را در کف هر دو دست گرفت. به نظرم این کار او ابلهانه بود. سردم شد و یقه‌ی پالتویم را بالا کشیدم. آشنایم اندام خود را کش و قوس داد و بالاتنه‌ی خود را که روی بازوان کشیده‌اش تکیه داده بود به روی نرده‌ها انداخت. برای آن‌که فرصت کنم خمیازه‌ام را فرو بخورم، شرمگین شروع به صحبت کردم: «مگر نه؟ عجیب است که به‌ویژه شب قادر است وجود ما را تمام و کمال غرق خاطرات کند. مثلاً من الان خاطره‌ای به یادم آمد. یک‌بار هنگام غروب روی نیمکتی در ساحل رودخانه‌ای نشسته بودم. بازویم روی پشتی چوبی نیمکت قرار داشت و درحالی‌که سر را به بازو تکیه داده بودم، کوه‌های ابرمانند ساحل روبه‌رو را تماشا می‌کردم و به صدای لطیف ویولونی گوش سپرده بودم که کسی در هتل ساحلی می‌نواخت. در هر دو سوی ساحل گاهی لوکوموتیوهایی با دود درخشان آهسته در رفت‌وآمد بودند.» همین‌طور به حرف‌زدن ادامه دادم و با تلاش بسیار کوشیدم در پس سخنان خود داستان‌های عجیب و غریب عاشقانه به هم ببافم. در ضمن می‌کوشیدم کمی هم خشونت و اعمال زور چاشنی آن کنم.

ولی هنوز چند کلامی نگفته بودم که آشنایم با بی‌اعتنایی، و فقط متعجب از این‌که من هنوز در کنارش هستم ـ به نظرم این‌طور رسید ـ رو به من کرد و گفت: «می‌بینید، همیشه همین‌طور است. امروز وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم تا سر شب گردشی بکنم و بعد به دیدار جمع بیایم، شگفت‌زده دیدم که دست‌های سرخگونم در میان آستین‌های سفید پیراهن جنب و جوش خاصی دارند و فرز و چابک به این‌سو و آن‌سو می‌چرخند. این بود که حدس زدم ماجرایی پیش رو دارم. همیشه همین‌طور است.» این سخنان را در حین راه‌رفتن با بی‌تفاوتی به زبان آورد، طوری که گویی از موضوعی بی‌اهمیت حرف می‌زند.

ولی گفته‌اش مرا متأثر کرد و دلم از این فکر به درد آمد که نکند قد و قامت درازم، که او خود در مقایسه با آن کوتاه‌قد می‌نمود، برایش ناخوشایند است. با آن‌که شب بود و ما تقریباً به کسی برنمی‌خوردیم، از این احتمال چنان رنجیده‌خاطر شدم و سر خماندم که در هر گام دست‌هایم به زانوانم می‌خورد. اما برای آن‌که آشنایم به آن‌چه در دلم می‌گذشت پی نبرد، حالت خود را آرام‌آرام و با احتیاط تمام تغییر دادم و کوشیدم با پیش‌کشیدن مطالبی درباره‌ی درخت‌های جزیره‌ی شوتسن[1] و تصویر چراغ‌های روی پل در آب رودخانه، توجه او را از خود دور کنم. ولی او با گردشی ناگهانی رو به من کرد و باملایمت گفت: «چرا این‌طور راه می‌روید؟ سرتان را چنان خم کرده‌اید که تقریباً هم‌قد من شده‌اید!»

از آن‌جا که این حرف را دوستانه به زبان آورد، در جواب گفتم: «شاید این‌طور است. ولی من از این طرز راه‌رفتن خوشم می‌آید. می‌دانید، من بنیه‌ی نسبتاً ضعیفی دارم و صاف نگه‌داشتن هیکلم برایم کاری دشوار است. این کار چندان ساده نیست، قد من خیلی بلند است.»

با کمی سوءظن گفت: «گمان کنم پیش از این کاملاً با قامت راست راه می‌رفتید و در میان جمع هم هیکل کشیده‌ای داشتید. حتی کمی هم رقصیدید، مگر نه؟ ولی به هرحال با قامت راست راه می‌رفتید و حالا هم می‌توانید همان‌طور راه بروید.»

1. Schützen

با سماجت و درحالی‌که با تکان دست گفته‌اش را نفی می‌کردم، جواب دادم: «بله، بله، با قامت راست راه می‌رفتم. ولی شما در مورد من اشتباه می‌کنید. من خوب می‌دانم رفتار مؤدبانه چه‌گونه رفتاری است و به این دلیل با قامت خمیده راه می‌روم.»

ولی موضوع برای او چندان ساده نبود. مدهوش خوشبختی خود، منظور مرا نمی‌فهمید. این بود که گفت: «بسیار خوب، هرطور میل شماست.» و به برج آسیاب نگاه کرد. ساعت نزدیک یک نیمه‌شب بود.

با خود گفتم: «چه آدم سنگدلی! بی‌تفاوتی‌اش نسبت به آن‌چه از سر تواضع بر زبان آوردم چه واضح و آشکار است! او انسان خوشبختی است و عادت انسان‌های خوشبخت همین است که هرچه را در اطرافشان می‌گذرد، عادی و طبیعی بینگارند. خوشبختی این آدم‌ها باعث می‌شود که همه‌چیز در چشمشان خوب و درخشان جلوه کند. اگر من همین حالا به میان رودخانه بپرم و یا این‌جا زیر این طاقی روی سنگفرش از تشنج به خود بپیچم، در هرصورت سرنوشت من بی‌هیچ مزاحمتی با خوشبختی او همساز خواهد بود. بله، حتی اگر هوس کند ــ آدم خوشبخت خطرناک است، در این شکی نیست ــ ممکن است مثل یک جانی حرفه‌ای مرا بکشد. بله، همین‌طور است، و چون من آدم ترسویی هستم، از ترس حتی جرئت نخواهم کرد فریاد بزنم. ــ وای خدای من! ــ وحشت‌زده به دور و بر چشم گرداندم. در آن دورها، جلوی یک کافه‌تریا که شیشه‌های مستطیل‌شکل داشت، پاسبانی قدم‌زنان پا بر سنگفرش خیابان می‌کشید. شمشیرش تا حدودی مزاحم راه‌رفتنش بود، آن را به دست گرفت و بعد کار آسان‌تر شد. سپس وقتی از فاصله‌ی کم‌تر شنیدم که از خوشی آهسته صداهایی از خود درمی‌آورد، یقینم شد که اگر آشنایم قصد کشتن مرا داشته باشد، او منجی من نخواهد بود.

اما بعد خیلی زود فهمیدم که چه باید بکنم، زیرا من همیشه به هنگام وقوع رویدادهای وحشتناک ناگهان به‌شدت قاطع و مصمم می‌شوم. چاره‌ی کار این بود که پا به فرار بگذارم. موقع پیچیدن به‌سمت چپ و رسیدن به پُل کارل[1] می‌توانستم

1. Karl

به‌آسانی به‌سمت راست راه کج کنم و خود را به خیابان کارل برسانم. خیابان کارل گوشه و کنار زیادی داشت، پر بود از سردر تاریک خانه‌ها و میخانه‌هایی که هنوز باز بودند. پس علتی نداشت که احساس ناامیدی کنم.

در انتهای اسکله، وقتی از زیر طاقی بیرون آمدیم، دست‌ها را روی سینه جمع کردم و پا به فرار گذاشتم. سر راه از پله‌ای که در مدخل کلیسایی کوچک قرار داشت غافل ماندم و زمین خوردم. سر و صدا بلند شد. تیر چراغ بعدی در فاصله‌ی دوری قرار داشت. در تاریکی روی زمین دراز کشیدم. از درون میخانه‌ای در آن روبه‌رو، زنی چاق با چراغی دودآلود بیرون آمد که ببیند در خیابان چه اتفاقی افتاده است. صدای پیانو قطع شد و مردی درِ نیمه‌باز میخانه را کاملاً باز کرد. روی پله تف جانانه‌ای انداخت و درحالی‌که میان سینه‌های زن را قلقلک می‌داد، گفت اتفاق مهمی رخ نداده است. بعد هر دو رو گرداندند و در میخانه دوباره بسته شد.

تصمیم گرفتم از زمین بلند شوم، ولی دوباره به زمین خوردم. گفتم: «همه‌جا یخ زده است» و در ناحیه‌ی زانو احساس درد کردم. با این‌همه خوشحال بودم که کسانی که از میخانه بیرون آمدند نتوانستند مرا ببینند. بعد فکر کردم بهترین کار این است که تا روشن‌شدن هوا همان‌جا دراز بکشم.

ظاهراً آشنایم بی‌آن‌که متوجه غیبت من شود تا کنار پل رفته بود. چون پس از گذشت زمانی نسبتاً طولانی به سراغم آمد. وقتی دلسوزانه به‌سویم خم شد و با دست خود نوازشم کرد، به نظرم نرسید که چندان متعجب شده باشد. دست خود را در راستای استخوان گونه‌ام بالا و پایین برد و سپس دو انگشت گوشت‌آلود خود را روی قسمت زیرین پیشانی‌ام گذاشت: «دردتان آمد؟ مگر نه؟ زمین یخ زده است، باید احتیاط می‌کردید ــ سرتان درد می‌کند؟ نه؟ آهان فهمیدم، زانویتان درد می‌کند.» با لحن آهنگینی حرف می‌زد، طوری‌که انگار داستان می‌گوید، آن هم داستانی بسیار خوشایند درباره‌ی زانودردی بسیار جزئی. دست و بازوی خود را تکان می‌داد، اما در این فکر نبود که مرا از زمین بلند کند. سر را به بازوی راستم تکیه دادم ــ آرنجم روی سنگفرش خیابان قرار داشت ــ و برای آنکه موضوع از یادم نرود، به‌سرعت گفتم: «راستش نمی‌دانم چرا به‌سمت راست پیچیدم. ولی زیر طاق

این کلیسا ــ که نمی‌دانم چه نام دارد، اوه، لطفاً ببخشید ــ چشمم به یک گربه‌ی کوچک افتاد که موی روشنی داشت و به همین دلیل متوجه‌اش شدم. ــ اوه نه، قضیه این نبود، می‌بخشید، ولی همین‌که آدم تمام روز بر خود مسلط بماند، به اندازه‌ی کافی مشکل هست. خواب آرام به این دلیل است که آدمی برای چنین کار شاقی نیرو بگیرد. ولی اگر نتوانیم بخوابیم، چه‌بسا پیشامدهای ابلهانه‌ای رخ دهد و بعد چندان مؤدبانه نخواهد بود اگر کسی که همراهی‌مان می‌کند از آن‌چه رخ داده است با صدای بلند ابراز تعجب کند.»

آشنایم دست‌ها را در جیب فرو برده بود و نگاهش به‌سوی پل خالی از عابر بود. سپس به کلیسای کرویتس‌هرن[1] نگاه کرد و بعد سر بالا گرفت و به آسمان بی‌ابر چشم دوخت. از آن‌جا که به گفته‌هایم گوش نداده بود، وحشت‌زده گفت: «بله، دوست عزیز، چرا حرف نمی‌زنید؟ حالتان خوب نیست؟ ــ بله، اصلاً چرا بلند نمی‌شوید ــ این‌جا هوا سرد است، سرما می‌خورید، در ضمن ما خیال داشتیم به کوه لارنسی برویم.»

گفتم: «بله، البته، می‌بخشید.» و به‌تنهایی با تحمل درد شدید بلند شدم. تلوتلوخوران به مجسمه‌ی کارل چهارم دقیق شدم تا موقعیت خود را به‌درستی تشخیص بدهم. ولی نور ماه ناشیانه می‌تابید و حتی کارل چهارم را هم به حرکت می‌آورد. از ترس این‌که اگر نتوانم آرام بگیرم، کارل چهارم به زیر خواهد غلتید، پاهایم بسیار نیرومندتر شد. اما کمی بعد حس کردم تلاشم بی‌فایده است، زیرا درست در لحظه‌ای که از ذهنم گذشت دختری در لباس سفید و زیبا دوستدار من است، کارل چهارم به زیر افتاد.

تلاشم عبث است و از چه بسیار چیزها که بی‌نصیب می‌مانم. فکر آن دخترک چه خوب بود! ــ و ماه هم کار خوبی می‌کرد که بر من می‌تابید، و من خیال داشتم از سر تواضع به زیر طاق پل بروم که به فکرم رسید گویا طبیعی است که ماه بر همه‌چیز بتابد. این بود که شادمانه بازوانم را باز کردم تا هرچه بیش‌تر از ماه لذت ببرم. ــ بعد این شعر به یادم آمد:

1. Kreuzherren

از میان کوچه‌ها جست‌وخیزکنان گذشتم
همچون دونده‌ای مست
پاکوبان در هوا.

از این‌که توانستم بازوانم را به‌نرمی و در حالت شنا پس و پیش ببرم و بی‌هیچ درد و زحمتی به حرکت بیایم، احساس خوشی کردم. سرم خوش و خرم در هوای خنک قرار داشت و عشق دخترک سفیدجامه شوقی غمناک در وجودم برمی‌انگیخت، زیرا به نظرم می‌رسید که شناکنان از معشوق خود و از کوه‌های ابرمانند سرزمین او فاصله می‌گیرم.ــ و به یاد آوردم که زمانی از آشنایی خوشبخت نفرت داشتم که چه‌بسا هنوز در کنارم گام برمی‌داشت، و خوشحال شدم که حافظه‌ام چنان خوب است که حتی چنین موضوعات پیش‌پاافتاده‌ای را از یاد نبرده‌ام. راستی که حافظه بار چه بسیار چیزها را بر دوش می‌کشد. این‌گونه شد که یکباره همه‌ی ستاره‌ها را به نام می‌شناختم، با آن‌که هرگز نام آنها را نیاموخته بودم. بله، ستاره‌ها نام‌های عجیبی داشتند، نام‌هایی که مشکل می‌شد یادشان گرفت، اما من نام همه‌شان را دقیقاً می‌دانستم. انگشت اشاره‌ام را رو به بالا گرفتم و هر یک را به صدای بلند نام بردم ــ ولی نتوانستم نام همه‌شان را بر زبان بیاورم، زیرا لازم بود به شنا کردن ادامه بدهم تا چندان غوطه‌ور نشوم. اما برای آن‌که بعدها کسی نتواند مدعی شود که هرکسی می‌تواند روی سنگفرش شنا کند و چنین چیزی ارزش تعریف‌کردن ندارد، به یک تکان برفراز نرده‌ها بلند شدم و به هر مجسمه‌ی مقدسی که رسیدم شناکنان به گرد آن چرخیدم. به پنجمین مجسمه که رسیدم، همین که بال‌زنان برفراز سنگفرش توقفی کردم، آشنایم دستم را گرفت. لحظه‌ای بعد باز روی سنگفرش ایستاده بودم و در ناحیه‌ی زانو احساس درد می‌کردم. نام ستاره‌ها را فراموش کرده بودم و درباره‌ی دخترک مهربان فقط این را می‌دانستم که لباسی سفید به تن داشت. ولی دیگر به یاد نمی‌آوردم که چه چیز باعث شده بود که عشق او را باور کنم. در درونم خشمی بی‌امان علیه حافظه‌ام سر برداشت و ترسیدم مبادا دخترک را از دست بدهم. این بود که با تمرکز حواس و بی‌وقفه تکرار کردم: «لباس سفید، لباس سفید» تا دست‌کم به کمک این نشانه دخترک را در ذهن حفظ کنم. ولی این کار سودی نداشت. آشنایم با پرحرفی خود را هر لحظه بیش‌تر به من تحمیل می‌کرد و لحظه‌ای

که فهم گفته‌هایش برایم میسر شد، شعاعی از نور سفید نرم و لطیف جست‌وخیزکنان امتداد نرده‌های پل را پیمود، از میان برج بالای پل گذشت، و به میان کوچه‌ی تاریک پرید.

آشنایم درحالی‌که مجسمه‌ی لودمیلا[1]ی مقدس را نشان می‌داد گفت: «من همیشه عاشق دست‌های این فرشته‌ی دست چپی بودم. لطافت او حد و مرزی ندارد و انگشت‌های رو به بالا گرفته‌اش می‌لرزند. ولی می‌توانم بگویم که از این شب دیگر این دست‌ها برایم اهمیتی ندارد. چرا که من دست‌هایی را بوسیدم.» سپس مرا در آغوش کشید، لباسم را بوسید، و سر خود را به پیکرم کوبید.

گفتم: «بله، بله، باور می‌کنم. شک ندارم» و تا آن‌جا که دستم را آزاد می‌گذاشت، ماهیچه‌ی رانش را نیشگون گرفتم. ولی او نیشگون مرا حس نمی‌کرد. بعد با خودم گفتم: «چرا با این آدم همراه شده‌ای؟ دوستش نداری و از او متنفر هم نیستی، زیرا همه‌ی خوشبختی او در وجود یک دختر خلاصه می‌شود و حتی به‌یقین نمی‌توان گفت که آن دختر لباس سفید به تن دارد. پس این آدم برای تو اهمیتی ندارد ــ تکرار کن ــ اهمیتی ندارد. ولی در ضمن آن‌طور که معلوم شد، این آدم خطرناک هم هست. بنابراین همراه او به کوه لارنسی برو، زیرا در این شب زیبا عازم آن‌جا هستی، ولی بگذار او هرچه می‌خواهد حرف بزند و تو هم به شیوه‌ی خودت خوش باش. به این ترتیب ــ آهسته حرف بزن ــ به بهترین وجهی از خودت محافظت کرده‌ای.»

II

برای شوخی یا
دلیل این‌که زندگی‌کردن ناممکن است

۱. سواری

بلافاصله با مهارتی خاص به روی شانه‌های آشنای خود پریدم، با پا چند ضربه‌ای به پشت او زدم و کاری کردم که آهسته یورتمه برود. ولی کمی بعد، وقتی تمردکنان پا

1. Ludmila

بر زمین کوبید، چندین بار چکمه‌ام را به شکمش فرو کردم که بهتر بتازد. در این کار موفق شدم و با سرعتی مطلوب در دل منطقه‌ای بزرگ اما نیمه‌تمام پیش رفتیم که در آن شب تازه آغاز شده بود.

جاده‌ای که در آن می‌تاختم، سنگلاخی بود و شیب تندی داشت. ولی چون درست همین را خوش داشتم، کاری کردم که بیش از پیش سنگلاخی و شیبدار شود. هر وقت آشنایم سکندری می‌رفت، موهایش را می‌کشیدم که بلند شود، و هر وقت آه و ناله سر می‌داد، به سرش مشت می‌کوبیدم و در دل احساس می‌کردم که چنین سواری شبانه‌ای با یک چنین حال و هوایی تا چه اندازه برایم مفید است. سپس برای آن‌که گشت خود را هرچه پرتحرک‌تر کنم، کاری کردم که باد مخالف و نیرومندی با فشار هرچه بیش‌تر به‌طرفمان بوزد. فزون بر این، روی شانه‌های پهن آشنایم در بالا و پایین‌دادن تنه‌ی خود مبالغه کردم و درحالی‌که هر دو دست را به گردن او حلقه کرده بودم، سر بالا گرفتم و ابرهای جوراجور را تماشا کردم که خسته‌تر از من با سنگینی تمام همراه باد در پرواز بودند. می‌خندیدم و از بی‌باکی خود به هیجان آمده بودم. دامن پالتویم از هم باز شد و به من نیرو بخشید. دست‌هایم را به‌شدت به هم فشردم و وانمود کردم که متوجه نیستم که دارم با این کار آشنای خود را خفه می‌کنم.

و اما گرم سواری، رو به آسمان، که رفته‌رفته در پس شاخ و برگ پیچ در پیچ درخت‌هایی پنهان می‌شد که به فرمان من در حاشیه‌ی جاده سر بر آورده بودند، فریاد زدم: «کار من این نیست که مدام به پرحرفی‌های عاشقانه گوش بدهم. چرا این مرد به‌سراغ من آمد، این مرد پرحرف و عاشق‌پیشه؟ این آدم‌ها همه خوشبخت‌اند و خوشبخت‌تر خواهند شد اگر کسی از خوشبختی‌شان باخبر شود. اینها بر این عقیده‌اند که شب خوشی را می‌گذرانند، این است که از فردای خود خشنودند.»

ناگهان آشنایم از پا در آمد. وقتی خوب معاینه‌اش کردم، دیدم در ناحیه‌ی زانو به‌سختی مجروح شده است. از آن‌جا که دیگر وجودش به کارم نمی‌آمد، روی سنگ‌ها رهایش کردم و فقط سوت‌زنان به تعدادی لاشخور علامت دادم که فرود بیایند. لاشخورها سربه‌زیر و مطیع با منقارهای عبوس روی او نشستند تا از او پاسداری کنند.

۲. گردش

آسوده‌خاطر به راه خود ادامه دادم. اما چون نگران پیاده‌روی در جاده‌ی کوهستانی بودم، کاری کردم که راه هرچه هموارتر شود و سرانجام در دوردست‌ها به یک دره بینجامد.

سنگ‌ها به اراده‌ی من ناپدید شدند و باد آرام گرفت و در دل شامگاه از میان رفت. با گام‌های سریع پیش می‌رفتم، و چون راهم به‌سوی پایین بود، با قامت راست، سر را بالا گرفته بودم و دست‌ها را پشت سر به هم حلقه کرده بودم. من عاشق جنگل‌های کاج هستم، پس از میان جنگل کاج راه می‌پیمودم، و چون دوست دارم در سکوت به آسمان پرستاره چشم بدوزم، ستاره‌ها طبق معمول همیشگی خود آرام و آهسته در سینه‌ی آسمان گسترده ظاهر شدند و برایم نورافشانی کردند. به‌ندرت تکه‌ابرهایی دیده می‌شد و آن ابرها به دست بادی که فقط در ارتفاع آنها می‌وزید، در هوا در حرکت بودند.

کاری کردم که در فاصله‌ای نسبتاً دور، روبه‌روی جاده‌ای که در آن گام می‌زدم، ظاهراً در محلی که رودخانه‌ای آن را از من جدا می‌کرد، کوهی سر بردارد. قله‌ی این کوهِ پوشیده از درخت‌های جوان سر به آسمان می‌کشید. از دور می‌توانستم شاخ و برگ‌های کوچک و جنبش بلندترین شاخه‌ها را به‌وضوح ببینم. این منظره، هر اندازه هم ساده و معمولی، مرا چنان به‌وجد آورد که در هیئت پرنده‌ای کوچک روی شاخه‌ی آن درخت‌های انبوه فرود آمدم و در حین تاب‌خوردن فراموش کردم کاری کنم که ماه بالا بیاید. ماه در پس کوه قرار داشت و احتمالاً از تأخیری که پیش آمده بود سخت دلگیر بود.

کوه از پرتو خنکی که همیشه پیش از بالاآمدن ماه گسترده می‌شود روشن شد و ناگهان ماه خودبه‌خود از پس درختی ناآرام سر بیرون آورد. اما در این لحظه نگاه من به‌سویی دیگر بود و بعد وقتی به روبه‌روی خود نگاه کردم و چشمم به ماه افتاد، که تقریباً به‌صورت قرص تمام می‌تابید، با چشمان غمناک از حرکت باز ایستادم، زیرا به نظر می‌رسید که جاده‌ی شیبدار زیر پایم مستقیماً به‌سوی این ماه مخوف پیش می‌رود.

ولی پس از زمانی کوتاه به ماه پیش رویم عادت کردم و به دور از هر تشویشی

دیدم که چه سنگین بالا می‌آید. سرانجام پس از آن‌که من و او راه زیادی را رو به هم طی کردیم، خواب‌آلودگی مطبوعی به سراغم آمد. به گمانم علت آن خواب‌آلودگی، کار و تلاش روزانه‌ای بود که البته دیگر فراموشش کرده بودم. زمانی کوتاه با چشمانی بسته به راهم ادامه دادم و فقط کوبیدن دست‌ها به هم موجب شد که بتوانم بیدار بمانم.

چندی بعد، وقتی چیزی نمانده بود که زمین زیر پایم خالی شود و همه‌چیز، خسته همچون من، رو به محوشدن گذاشت، باعجله به‌سوی دیواره‌ی سمت راست جاده رفتم و باشتاب هرچه بیش‌تر کوشیدم از آن بالا بروم و به‌موقع خود را در بلندی به جنگل کاج مشوش برسانم. خیال داشتم شب را آن‌جا بخوابم. عجله ضرورت داشت. ستاره‌ها رفته‌رفته خاموش می‌شدند و ماه در دل آسمان فرو می‌نشست، طوری که گمان می‌کردی در آب‌های جاری فرو می‌رود. کوه خود بخشی از شب شده بود. جاده به‌طرزی ترسناک در نقطه‌ای که به‌سوی دیواره راه کج کرده بودم به پایان رسید. از درون جنگل صدای فروافتادن تنه‌ی درخت‌ها را هر لحظه از فاصله‌ای نزدیک‌تر می‌شنیدم. حال دیگر می‌توانستم خود را به روی علفزاری نرم بیندازم و بخوابم. اما از ترس مورچه‌ها، پاها را به دور تنه‌ی درختی حلقه کردم و از آن بالا رفتم. درخت بی‌آن‌که بادی بوزد، پیچ و تاب می‌خورد. روی یکی از شاخه‌ها دراز کشیدم، سر را به تنه‌ی درخت تکیه دادم، و زود به خواب رفتم، درحالی‌که سنجابی از سنجاب‌های خیالم، با دُم بالا گرفته، در انتهای شاخه‌ی لرزان نشسته بود و تاب می‌خورد.

به خوابی سنگین فرو رفتم بی‌آن‌که خواب ببینم. نه غروب ماه و نه طلوع خورشید از خواب بیدارم نکرد. حتی اگر گاهی نزدیک بود از خواب بیدار شوم، دوباره آرام می‌گرفتم و به خود می‌گفتم: «دیروز خودت را سخت خسته کردی. پس آسوده بگیر و بخواب» و سپس دوباره به خواب می‌رفتم.

اما با آن‌که خواب نمی‌دیدم، خوابم از مزاحمتی آرام و بی‌وقفه خالی نبود. تمام شب می‌شنیدم که کسی کنارم حرف می‌زند. از گفته‌های او چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد. فقط نحوه‌ی تأکید کلمات را می‌شنیدم و عبارت‌هایی مانند «نیمکت کنار رودخانه»، «کوه‌های ابرمانند»، «قطارهایی با دود درخشان» به گوشم می‌رسید و به

یاد می‌آوردم که در خواب از خوشحالی دست‌ها را بـه هـم مـی‌مالیدم و بـه خـود می‌گفتم چون خوابیده‌ام، ناچار نیستم گفته‌های او را واژه به واژه تشخیص بدهم.

پیش از نیمه‌شب، صدایی که می‌شنیدم شاد و توهین‌آمیز بود. به خود لرزیدم، زیرا به نظرم رسید که کسی آن پایین درختم را که پیش از این پیچ و تاب می‌خورد، با ارّه از تنه قطع می‌کند. پس از نیمه‌شب صدا رفته‌رفته جدی‌تر شد و رو به خاموشی گذاشت. میان جمله‌ها وقفه افتاد، طوری که به نظر می‌رسید به پرسش‌هایی جواب می‌دهد که من مطرح نمی‌کردم. احساس راحتی کردم و گذاشتم پاهایم خوب دراز شوند. نزدیکی‌های صبح، صدا دوستانه‌تر شد. متوجه شدم کسی که با من حـرف می‌زد روی شاخه‌ی مجاور خوابیده است، و نتیجه گرفتم که جای خواب او نباید چندان مطمئن‌تر از جای خواب من باشد. بعد جسارتم بیش‌تر شد و پشت بـه او کردم. پیدا بود که از این کار من غمگین شده است، زیرا دیگر حرفی نزد و ساکت ماند تا آن‌که نزدیک ظهر آه نه‌چندان بلندی کشید که باعث شد از خواب بیدار شوم، زیرا عادت شنیدن آن صدا دیگر از سرم پریده بود.

به آسمان ابری نگاه کردم. آسمان فقط بالای سرم قرار نـداشت، بـلکه مـرا از همه‌سو در خود گرفته بود. ابرها چنان سنگین بودند کـه بـر سـطح زمـین و روی علفزار کشیده می‌شدند، به درخت‌ها می‌خوردند، و در برخورد به شاخه‌ها تکه‌پاره می‌شدند. برخی از آنـها مـدتی روی زمـین مـی‌ماندند و یـا مـیان درخت‌هـا گـیر می‌کردند تا آن‌که بادی نیرومند از راه می‌رسید و آنها را با خود می‌برد. ابرها اغلب میوه‌ی کاج، شاخه‌های شکسته، لوله‌بخاری، لاشه‌ی حیوانات، تکه‌پاره‌ی پرچـم، خروس بادنما، و چیزهای نامشخص دیگری را بـا خـود حـمل مـی‌کردند کـه در دوردست‌ها، معلق در هوا، پیدا کرده و همراه خود آورده بودند.

من با دست و پای جمع کرده روی شاخه‌ی خود نشسته بودم و سخت مواظب بودم که ابرهای تهدیدگر را از خود برانم و اگر تکه‌ابر بزرگی نزدیک شد، خود را از سر راه او کنار بکشم. این کار برای منی که هنوز خواب‌آلوده بودم بس دشوار بود. در ضمن آه‌هایی هم که اغلب گمان می‌کردم مـی‌شنوم آرامشـم را بـرهم زده بـود. با این‌همه شگفت‌زده پی بردم که هرچه به حیات خود اطمینان بیش‌تری مـی‌یابم، آسمان به همان اندازه بلندتر و گسترده‌تر می‌شود، تا آن‌که سرانجام در پی واپسین

خمیازه، منظره‌ی شبی را باز شناختم که اینک زیر ابرهای بارانی آرمیده بود.

از چشم‌انداز گسترده‌ای که ناگهان پیش چشمم پدید آمد، وحشت کردم. از خود پرسیدم چرا به سرزمینی آمده‌ام که راه‌های آن را نمی‌شناسم؟ به نظرم رسید که ظاهراً در خواب به این مکان راه گم کرده‌ام و وضعیت وحشتناک خود را تازه در لحظه‌ی بیداری باز شناختم. خوشبختانه از درون جنگل، صدای پرنده‌ای به گوشم رسید. آواز پرنده آرامم کرد و فهمیدم که ظاهراً به قصد تفریح به این‌جا آمده‌ام.

برای آن‌که اطمینان بیابم، با صدای بلند گفتم: «زندگی‌ات یکنواخت بود، واقعاً ضرورت داشت جایی دیگر آورده شوی. پس خوشحال باش. این‌جا قشنگ است. خورشید می‌درخشد.»

سپس خورشید تابیدن گرفت و ابرهای بارانی در سینه‌ی آسمان آبی، سفید، سبک و کوچک شدند؛ روشن و درخشان به هوا برخاستند. چشمم در دل دره به رودخانه‌ای افتاد.

گویی کسی مجبورم کرده باشد، دوباره گفتم: «بله، زندگی‌ات یکنواخت بود. تو استحقاق این تفریح را داشتی. ولی مثل این‌که زندگی‌ات تهدید هم می‌شد.» سپس شنیدم که کسی در آن نزدیکی به‌طرزی وحشتناک آه و ناله می‌کند.

می‌خواستم به‌سرعت از درخت پایین بروم. ولی از آن‌جا که شاخه و نیز دستم می‌لرزید، بهت‌زده از بلندی به زیر افتادم. انگار اصلاً به زمین اصابت نکردم؛ دردی هم حس نکردم، ولی چنان احساس غم و ضعف می‌کردم که چهره را در خاک جنگل فرو کردم زیرا نمی‌توانستم رنج دیدن چیزهایی را که احاطه‌ام کرده بودند تحمل کنم. یقین داشتم که هر حرکت و هر فکری از سر اجبار است، پس بهتر آن بود که از حرکت و فکر پرهیز می‌کردم. برعکس، طبیعی‌ترین کار درازکشیدن در علفزار بود، دست‌ها کنار بدن و چهره پنهان. به خود تلقین کردم چه خوب که خودبه‌خود در چنین وضعیتی به سر می‌برم. زیرا در غیر این صورت ناچار بودم برای دستیابی به آن باز به جنب و جوش دشواری همچون راه‌رفتن و سخن‌گفتن رو بیاورم.

اما هنوز زمان چندان زیادی دراز نکشیده بودم که صدای گریه‌ی کسی را شنیدم. صدا از همان نزدیکی می‌آمد. از شنیدن آن سخت برآشفته شدم و به فکر فرو رفتم تا شاید بفهمم چه کسی گریه می‌کند. ولی هنوز به‌درستی به فکر فرو نرفته

بودم که ناگهان از ترسی شدید شروع به غلت‌زدن کردم و سراپا پوشیده از برگ کاج از بلندی به‌سوی گرد و خاک جاده سرازیر شدم. با آن‌که در برابر چشمان گرد و خاک گرفته‌ام همه چیز همچون تصویری خیالی می‌نمود، بلافاصله در امتداد جاده شروع به دویدن کردم تا شاید از شر آدم‌های شبح‌وار رهایی بیابم.

نفس‌نفس‌زنان می‌دویدم و در آن حالِ آشفته، تسلط بر خود را از دست دادم. می‌دیدم که پاهایم با آن کاسه‌های پهن زانو بالا می‌آیند، ولی دیگر قادر نبودم آنها را متوقف کنم. بازوهایم چنان به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خوردند که گویی به گردشی شاد آمده‌ام، سرم به این‌سو و آن‌سو می‌جنبید و آرام نمی‌گرفت. با این‌همه کوشیدم خونسرد بمانم و با تلاش و کوشش راه چاره‌ای بیابم. ناگهان به یاد رودخانه‌ای افتادم که ظاهراً در آن نزدیکی بود. بلافاصله از دیدن راهی باریک که از جاده جدا می‌شد خوشحال شدم. پس از چند پرش از میان چمنزار، آن راه مرا به کنار رودخانه رساند.

رودخانه عریض بود و موج‌های کوچک و پرسر و صدای آن زیر تابش نور قرار داشت. ساحل روبه‌رو هم پوشیده از چمن بود و چمنزار رفته‌رفته به بوته‌زار می‌انجامید. آن‌سوی بوته‌زار، در فاصله‌ای دور، راه‌های روشنی دیده می‌شدند با درخت‌های میوه که به‌سوی قله‌های سرسبز امتداد می‌یافتند.

خوشحال از دیدن آن منظره، دراز کشیدم و در همان حال که گوش‌هایم را گرفته بودم که آن گریه‌ی وحشتناک را نشنوم، با خود اندیشیدم این‌جا احتمالاً فرصت خواهم داشت کمی بیاسایم. این‌جا جایی زیبا و خلوت است. برای زندگی در چنین جایی به جسارت زیادی نیاز نیست. این‌جا هم انسان مثل هر جای دیگری به‌ناچار رنج خواهد کشید، ولی دیگر نیازی نیست که چندان جنب و جوش کند. این‌جا به جنب و جوش نیازی نیست، زیرا تنها چیزی که این‌جا وجود دارد، کوه است و رودخانه‌ای بزرگ، و من هنوز آن اندازه عقل و شعور دارم که اینها را بی‌جان بدانم. بله، شب‌ها وقتی یکه و تنها در کوره‌راه‌های سنگلاخی این چمنزار گام بردارم، تنهاتر از این کوه نخواهم بود، تفاوت فقط در این خواهد بود که من تنهایی خود را حس خواهم کرد. ولی به گمانم این هم بالاخره روزی به سر خواهد رسید.

سپس در ذهن خود زندگی آینده‌ام را مجسم کردم و با همه‌ی توان کوشیدم

فراموشی پیشه کنم. در همان‌حال به آسمانی چشم دوختم که به گونه‌ای شگفت رنگی شاد به خود گرفته بود. مدت‌ها بود که آسمان را این‌گونه ندیده بودم. به رقت آمدم و به یاد روزهایی افتادم که گمان برده بودم آسمان را این‌گونه دیده‌ام. دست از گوش‌ها برداشتم، بازوها را به دو سو گشودم، و سپس رهاشان کردم که به میان چمنزار بیفتند.

شنیدم که کسی در جایی دور آهسته هق‌هق‌کنان می‌گرید. باد بلند شد و مقدار زیادی برگ خشک که پیش از این به چشمم نیامده بود پیچ و تاب‌خوران به هوا رفت. تا بخواهی میوه‌ی کال بیهوده از درخت‌ها به زمین ریخت. از پشت کوهی، ابرهایی ناخوشایند بالا آمدند. امواج رودخانه قل‌قل‌کنان از برابر باد پس نشستند.

به‌سرعت بلند شدم. دلم به درد آمده بود. زیرا دیگر غیرممکن می‌نمود که از رنج‌های خود رها شوم. می‌خواستم سر برگردانم و آن منطقه را ترک کنم و به زندگی گذشته‌ام برگردم که ناگهان به فکرم رسید: «عجیب است که در این زمانه هم اشخاص برجسته با چنین شیوه‌ی دشواری از رودخانه گذرانده می‌شوند. در این‌باره جز این توضیحی وجود ندارد که این کار رسمی قدیمی است.» سر تکان دادم، راستی که شگفت‌زده بودم.

۳. مرد چاق

الف: خطابه برای منظره

از میان بوته‌زارِ آن‌سوی رودخانه، چهار مرد عظیم‌الجثه و برهنه بیرون آمدند. مردها بر شانه‌های خود تختِ روان چوبینی را حمل می‌کردند. روی تختِ روان مردی بسیار چاق به حالت شرقی‌ها نشسته بود. او را از میان بوته‌ها و از راهی ناهموار حمل می‌کردند. با این‌همه شاخه‌های تیغ‌دار را از خود دور نمی‌کرد، بلکه پیکر بی‌تحرک خود را به میان آنها می‌زد و می‌گذشت. هیکل گوشت‌آلود و پر چین و چروکش تمام سطح تخت روان را می‌پوشاند و حتی از دو سو مانند لبه‌ی فرشی رنگ و رو رفته به زیر آویخته بود، اما از آن‌جا که خود را خوب روی تخت روان پهن کرده بود، جایش راحت و آسوده می‌نمود. کله‌ی کوچک و بی‌مویش درخششی زردگونه داشت. چهره‌اش حالت ساده‌لوحانه‌ی کسی را به خود گرفته

بود که به فکر فرو رفته باشد بی‌آن‌که بخواهد اندیشیدن خود را پنهان کند. هر از گاه چشم‌های خود را می‌بست، دوباره باز می‌کرد، و چانه‌اش کج و کول می‌شد.

آهسته گفت: «این منظره مزاحم اندیشیدن من است و کاری می‌کند که افکارم مثل پلی ریسمانی به هنگام خشم و خروش رودخانه به تب و تاب بیفتد. منظره‌ی زیبایی است و اصرار دارد تماشایش کنند.»

«چشم‌ها را می‌بندم و می‌گویم: ای کوه سبزِ کنار رودخانه، تویی که سنگ‌هایی داری که برخلاف مسیر آب می‌غلتند، تو چه زیبا هستی.»

«ولی کوه راضی نیست، می‌خواهد که من چشم‌هایم را به‌سوی او باز کنم.»

«اما من با چشم‌های بسته می‌گویم: کوه، تو را دوست ندارم. تو مرا به یاد ابرها می‌اندازی، به یاد سرخی شامگاه و به یاد آسمان بلند، و اینها همه چیزهایی هستند که مرا به گریه می‌اندازند، زیرا اگر انسان با تخت روان حمل شود، هرگز بـه آنـها نخواهد رسید. ولی تو، ای کوه فریبکار، درحالی‌که این‌همه را به مـن مـی‌نمایانی، چشم‌انداز دور را از من پنهان می‌کنی، چشم‌اندازی را که مـایه‌ی خـوشحالی مـن است و چیزی را در قالبی زیبا می‌نمایاند که می‌توان به آن رسید. از این‌رو، ای کوه کنار رودخانه، من تو را دوست ندارم، نه، تو را دوست ندارم.»

«ولی اگر با چشم‌های باز حرف نزنم، راضی نمی‌شود و به این سخنرانی هم مثل سخنرانی پیشینم بی‌اعتنا می‌ماند.»

«و مگر نباید کاری کنیم که نسبت به ما نظر مساعد داشته باشد تا اصلاً بتوانیم او را سر پا نگه داریم، او را که این‌طور هوس‌بازانه به تراوشات مغز ما علاقه نشان می‌دهد. وگرنه سایه‌ی دندانه‌دندانه‌ی خود را روی سرم خواهد انداخت، خاموش و وحشتناک دیواره‌هایی لخت و عریان را به‌سویم خواهد سُراند و حمل‌کنندگانم بر سنگ‌ریزه‌های این راه سکندری خواهند رفت.»

«ولی فقط این کوه نیست که این اندازه خودپسند، مـزاحـم و کـینه‌توز است، دیگر چیزها هم همین‌طورند. پس ناچارم با چشم‌های گردشده ــ اوه که چـه درد می‌آیند ــ مدام تکرار کنم:

«آری، کوه، تو زیبایی و این جنگلی که سـمت غـرب تـو قـرار دارد، مـایه‌ی خوشحالی من است. ــ ای نهال، من از تو خشنودم و گل سرخ تـو روح مـرا شـاد

می‌کند.ــ ای علفِ روییده در چمنزار، تو بلندی و نیرومند و خنکا می‌بخشی. ــ و تو ای بوته‌زار شگفت، چنان یکباره به چشم می‌زنی که افکار ما به جست‌وخیز می‌آیند. ولی ای رودخانه، تو را چنان پسندیده‌ام که می‌خواهم بگویم مرا از میان آب‌های نرم تو بگذرانند.»

پس از آن‌که این گفته‌های ستایش‌آمیز را بر زبان آورد و هر بار با تواضع سرخم کرد، سر را پایین گرفت و با چشم‌های بسته گفت: «ولی حالا ای کوه، نهال، علف، بوته‌زار، و رودخانه ــ از شما خواهش می‌کنم ــ کمی فضا در اختیارم بگذارید که نفس بکشم.»

سپس کوه‌های اطراف به‌سرعت به حرکت آمدند و خود را به میان مه آویخته در هوا پس کشیدند. راه‌های پردرخت به‌واقع محکم سر جای خود ایستادند و عرض جاده را حفظ کردند، اما بلافاصله وضوح خود را از دست دادند: در آسمان، ابری پرباران خورشید را پوشانده بود که حاشیه‌ی آن درخششی ملایم داشت و زمین در سایه‌ی آن بیش از پیش فرو نشست و همه‌چیز خطوط زیبای خود را از دست داد.

صدای گام حمل‌کنندگان تا ساحل من می‌رسید، ولی در تاریکی چهره‌های چهارگوش‌شان نمی‌توانستم چیزی را به‌وضوح باز بخوانم. فقط می‌دیدم که سرهاشان را به‌سویی گرفته‌اند و کمرهاشان خم شده است، زیرا باری که بر دوش می‌کشیدند خارج از عرف و عادت بود. می‌دیدم که خسته‌اند. از این‌رو نگرانشان شدم، با دلهره دیدم که به‌سوی علف‌های ساحل آمدند، با گام‌های موزون از شن‌های مرطوب گذشتند، و سرانجام پاهاشان در میان لجن‌های نیزار فرو رفت. دو حمل‌کننده‌ی عقبی بیش از پیش کمر خم کردند تا تخت روان به حالت افقی بماند. دست‌ها را در هم فشردم. حال ناچار بودند در هر گام پاهای خود را به هوا بلند کنند، به گونه‌ای که پیکرهاشان در هوای خنکِ چنین بعدازظهر متغیری از عرق می‌درخشید.

مرد چاق، دست به روی ران، آسوده‌خاطر نشسته بود. با عبور حمل‌کنندگان جلویی، نوک بلند نی‌ها به‌سرعت کمر راست می‌کردند و به بدن او کشیده می‌شدند.

با نزدیک‌شدن به آب، حرکات حمل‌کنندگان هر لحظه نامنظم‌تر می‌شد. گاهی هم تخت روان، انگار که به میان امواج رسیده باشد، به این‌سو و آن‌سو تاب

می‌خورد. از ترس آن‌که مبادا گودال‌های آب میان نیزار عمیق باشند، آنها را دور می‌زدند یا با پرش از روی آنها می‌گذشتند. یک‌بار دسته‌ای غاز وحشی هیاهوکنان به هوا بلند شدند و یک‌راست به‌سوی ابرهای بارانی پر کشیدند. در آن لحظه به هنگام جنبشی کوتاه، چهره‌ی مرد چاق را دیدم. چهره‌اش سخت ناآرام بود. از جا بلند شدم و به‌سرعت و با پرش‌های زیگ‌زاگ شیبی را که میان من و رودخانه حایل بود پشت سر گذاشتم. به خطری که این کار داشت توجهی نکردم. فقط در این فکر بودم که اگر خدمتکاران مرد چاق از حمل او درماندند، به کمکش بشتابم. چنان تند دویدم که آن پایین، در کنار آب، نتوانستم بلافاصله ایست کنم و به‌ناچار چند گامی به میان آب زدم و آب به این‌سو و آن‌سو پاشیده شد. سرانجام زمانی از حرکت باز ایستادم که تا زانو در آب فرو رفته بودم.

و اما در آن‌سو خدمتکاران پیچ و تاب‌خوران تخت روان را به میان آب آوردند و درحالی‌که با یک دست خود را روی آب ناآرام نگه می‌داشتند، با چهار بازوی پرتوان تختِ روان را روی دست بلند کردند، در آن حالت می‌شد عضلات بالاآمده‌شان را به‌خوبی دید.

آب نخست به چانه‌هاشان رسید، سپس تا سطح دهانشان بالا آمد. سرهای حمل‌کنندگان به عقب خم شد و دسته‌های تخت روان به روی شانه‌ها افتاد. آب رفته‌رفته تا بالای سوراخ بینی‌ها رسید، ولی آنها با آن‌که هنوز به میانه‌ی رودخانه هم نرسیده بودند، نمی‌خواستند دست از تلاش بردارند. در این لحظه موجی نه‌چندان بلند به سر مردان جلویی برخورد و هر چهار مرد درحالی‌که تخت روان را با دست‌های پرتکاپوی خود به زیر می‌کشیدند، ساکت و خاموش به زیر آب فرو رفتند. در پی آنها گرداب به یک چشم برهم‌زدن سر به هم آورد.

سپس از گوشه و کنار ابر بزرگ، پرتو مورب خورشید شامگاهی بیرون زد و تپه‌ماهور و کوه‌های افق را روشن و شاد کرد. اما رودخانه و محیطی که زیر ابر قرار داشت در تاریک‌روشنا فرو رفته بود.

مرد چاق آرام به‌سمت جریان آب چرخید و آب او را به‌سوی پایین‌دست رودخانه برد. به بتی می‌مانست تراشیده از چوب روشن که بی‌مصرف مانده باشد و از این‌رو آن را به رودخانه انداخته باشند. بر بازتاب ابر بارانی پیش می‌راند. ابرهای

طویل او را می‌کشیدند و ابرهای کوچک و خمیده از پشت او را به پیش می‌راندند. در نتیجه آب به‌شدت به تلاطم افتاد، چنان تلاطمی که در برخورد به سنگ‌های ساحل و زانوان من محسوس بود.

به‌سرعت خود را از سراشیبی به بالا رساندم. می‌خواستم از طریق جاده مرد چاق را همراهی کنم، زیرا به‌راستی او را دوست داشتم، و چه‌بسا امکان می‌یافتم درباره‌ی خطرات این سرزمین ظاهراً امن اطلاعاتی به‌دست آورم. پس در مسیر شنی، که لازم بود به مرور زمان به باریکی آن عادت کنم، پیش رفتم. دست‌ها را در جیب فرو برده و چهره را از سمت راست به‌سوی رودخانه گرفته بودم، به‌گونه‌ای که چانه‌ام تقریباً روی شانه قرار داشت.

بر سنگ‌های ساحل پرستوهایی ظریف نشسته بودند.

مرد چاق گفت: «ای آقای عزیز در ساحل رود، سعی نکنید مرا نجات دهید. این انتقام آب و باد است. من دیگر از دست رفته‌ام. بله، این انتقام است، راستی که ما بارها به این‌چیزها تاخته‌ایم، من و دوستم، مرد دعاخوان، به هنگام آوازخواندن شمشیرهامان و در گرماگرم خروش سنج‌ها، شکوه عظیم ترمبون‌ها، و درخشش پرّان طبل‌ها.»

مرغ دریایی کوچکی با بال‌های گشوده پروازکنان از میان شکم مرد چاق گذشت بی‌آن‌که از سرعتش کاسته شود.

مرد چاق ادامه داد:

ب: گفت‌وگوی آغازشده با مرد دعاخوان

«یک وقتی من هر روز به یک کلیسا می‌رفتم. زیرا دختری که عاشقش بودم، غروب‌ها آن‌جا زانو می‌زد و نیم‌ساعتی دعا می‌کرد. در این میان من فرصت می‌یافتم سیر تماشایش کنم.

یک‌بار که دختر به کلیسا نیامد و من آزرده‌خاطر دعاکنندگان را نگاه می‌کردم، متوجه مرد جوانی شدم که هیکل نحیف خود را روی زمین انداخته بود و هرازگاهی آه‌کشان و با تمام نیرو سر خود را به گودی دست‌هایش که بر سنگفرش کلیسا قرار داشت می‌کوبید.

توی کلیسا فقط چند پیرزن به‌سر می‌بردند که اغلب سرهای قنداق‌پیچ‌کرده‌ی خود را به‌سویی می‌گرداندند و به مرد دعاخوان چشم می‌انداختند. به نظر می‌رسید این توجه مایه‌ی شادی مرد است، زیرا پیش از هر غلیان عابدانه نگاه خود را دور می‌گرداند که ببیند تماشاگران پرشماری دارد یا نه.

رفتارش در نظرم ناشایست می‌نمود. تصمیم گرفتم وقتی از کلیسا بیرون آمد با او گفت‌وگو کنم و بپرسم چرا به این شیوه دعا می‌کند. بله، عصبانی بودم، زیرا دلدارم نیامده بود.

اما ساعتی طول کشید تا او از زمین بلند شد. به‌دقت صلیبی کشید و درحالی‌که پس از هر گام مکثی می‌کرد، به‌سوی حوضچه رفت. میان حوضچه و در کمین کردم و یقین داشتم تا رفتارش را توضیح ندهد نخواهم گذاشت بیرون برود. دهانم را کج کردم. این حالتی است که هر وقت بخواهم با قاطعیت حرف بزنم به خود می‌گیرم. پای راست را به جلو متمایل کردم و سنگینی خود را روی آن انداختم، درحالی‌که پای چپ را با بی‌خیالی روی پنجه‌ی پا قرار داده بودم. این کار هم باعث می‌شود که در عزم خود هرچه راسخ‌تر شوم.

چه‌بسا مردک در همان حال که آب مقدس به چهره می‌زد، از زیر چشم مواظب من بود. شاید هم پیش از آن با نگرانی متوجه من شده بود. زیرا ناگهان به‌سمت در دوید و از آن بیرون زد. در شیشه‌ای به یک ضرب بسته شد. سپس وقتی پشت سر او از در بیرون آمدم دیگر او را ندیدم. زیرا در آن اطراف کوچه‌های تنگ و باریکی وجود داشت و رفت‌وآمد هم زیاد بود.

روزهای بعد از او خبری نشد، اما دلدارم آمد. لباس سیاهی به تن داشت که سرشانه‌های آن به توری بدن‌نما مزین بود ــ هلال حاشیه‌ی پیراهن در زیر توری قرار داشت ــ و از لبه‌ی پایین آن پارچه‌ی ابریشمین به‌صورت یقه‌ای خوش‌دوخت به زیر آویخته بود. دخترک که آمد، مرد جوان را از یاد بردم و حتی بعدها که به‌طور منظم می‌آمد و به عادت همیشگی خود به دعا مشغول می‌شد، دیگر به او اعتنایی نداشتم. اما او همیشه با شتاب و درحالی‌که چهره‌اش را به‌سویی دیگر می‌گرفت، از کنار من می‌گذشت. چه‌بسا علت آن بود که من او را همیشه فقط در حال جنب و جوش در نظر مجسم می‌کردم، و از این‌رو حتی وقتی

در نقطه‌ای بی‌حرکت می‌ایستاد، به نظرم می‌رسید که به این‌سو و آن‌سو می‌سُرد.

یک‌بار در ترک‌کردن اتاقم تأخیر کردم. با این‌همه به کلیسا رفتم. دخترک رفته بود. قصد داشتم به خانه برگردم که دیدم آن جوان دوباره کف کلیسا دراز کشیده است. رخدادِ پیشین به یادم آمد و کنجکاو شدم.

روی پنجه‌ی پا آهسته به‌سمت در رفتم. به گدای کوری که آن‌جا نشسته بود سکه‌ای دادم و خود را کنار او پشت لنگه‌ی باز در جا کردم. ساعتی آن‌جا نشستم و چه‌بسا چهره‌ای حیله‌گرانه به خود گرفته بودم. پشت در احساس راحتی می‌کردم و تصمیم گرفتم بیش‌تر به آن‌جا بیایم. اما ساعت دوم به نظرم ابلهانه آمد که به خاطر مرد دعاخوان آن‌جا بنشینم. با این‌همه ساعت سوم هم آن‌جا ماندم و درحالی‌که آخرین افراد با نفس‌های پرصدا از تاریکی کلیسا بیرون می‌آمدند، گذاشتم عنکبوت‌ها روی لباسم بخزند.

سرانجام او هم بیرون آمد. با احتیاط راه می‌رفت و پیش از برداشتن هر گام، نخست پاهایش را به‌نرمی بر زمین می‌کشید.

از جا بلند شدم. با گامی بلند و مستقیم پیش رفتم و یقه‌ی مرد جوان را گرفتم. گفتم «سلام» و در همان‌حال که دست در یقه‌اش انداخته بودم، او را از پله‌ها به‌سوی میدان پرنور پایین کشیدم.

پایین پله‌ها، با صدایی به‌شدت متزلزل گفت: «سلام آقای عزیز، بر این غلام مطیع خود خشم نگیرید.»

گفتم: «بله آقای محترم، قصد دارم از شما چیزهایی بپرسم. دفعه‌ی پیش از دستم فرار کردید. ولی گمان نکنم امروز بتوانید فرار کنید.»

«آقای محترم، شما رئوف‌اید و به من اجازه می‌دهید به خانه بروم. من آدم بینوایی هستم، این عین واقعیت است.»

در هیاهوی تراموایی که می‌گذشت، فریاد زدم: «نه، اجازه نمی‌دهم. من از این‌جور ماجراها خیلی خوشم می‌آید. شما شکار جانانه‌ای هستید. به خودم تبریک می‌گویم.»

گفت: «وای خدای من. شما قلبی پرشور و سری از سنگ دارید. شما به آدمی مثل من می‌گویید شکار جانانه؟ چه مرد خوشبختی هستید شما! راستش این‌که

بدبختی من در نوسان است و در نقطه‌ای کوچک نوسان می‌کند و اگر کسی با آن تماس پیدا کند، به فرد سؤال‌کننده منتقل می‌شود. شب به‌خیر آقای محترم.»

گفتم: «بسیار خوب» و دست راست او را محکم گرفتم. «اگر جواب ندهید، همین‌جا وسط خیابان فریاد می‌زنم، بعد همه‌ی دخترهایی که در پایان کار روزانه‌شان از مغازه‌ها بیرون می‌آیند و همه‌ی عشاقی که با خوشحالی منتظر آمدن آنها هستند، دور ما جمع می‌شوند، زیرا گمان می‌کنند اسب درشکه‌ای سکندری رفته و یا چیزی شبیه به این اتفاق افتاده است. بعد من شما را نشان مردم می‌دهم.»

سپس او گریه‌کنان هر دو دست مرا یکی پس از دیگری بوسید. «چیزی را که می‌خواهید به شما می‌گویم. ولی لطفاً اجازه بدهید به آن خیابان فرعی روبه‌رویی برویم.» با سر اشاره کردم که موافقم و بعد به آن‌جا رفتیم.

ولی او به تاریکی خیابانی که در آن به فواصل زیاد فانوس‌هایی با نور زرد می‌سوختند راضی نشد. بلکه مرا به راهروی خفه‌ی خانه‌ای قدیمی و به زیر چراغی کوچک برد که در برابر پلکان چوبین آویخته بود و از آن قطره‌قطره روغن می‌چکید.

آن جا دستمال خود را با آب و تاب به دست گرفت و درحالی‌که آن را روی پله پهن می‌کرد گفت: «آقای عزیز، بفرمایید بنشینید. نشسته بهتر می‌توانید سؤال کنید. من سر پا می‌مانم، این‌طور بهتر می‌توانم جواب بدهم. ولی مرا آزار ندهید.»

نشستم و درحالی‌که پلک‌هایم را به هم نزدیک کرده بودم، سر بالا گرفتم و به او چشم دوختم. گفتم: «شما یک دیوانه‌ی تمام‌عیارید، بله، شما دیوانه‌اید! این چه رفتاری است که در کلیسا دارید؟ رفتارتان مسخره است و برای نظاره‌کنندگان واقعاً ناخوشایند! با دیدن شما چه‌طور می‌شود تمرکز حواس داشت؟»

هیکل خود را به دیوار چسبانده بود، فقط سر را آزادانه در هوا حرکت می‌داد. «عصبانی نشوید ــ چرا باید به خاطر چیزهایی عصبانی شوید که از شما نیستند؟ من هر وقت رفتارم ناجور باشد عصبانی می‌شوم، ولی اگر شخص دیگری رفتار بدی داشته باشد، خوشحال می‌شوم؛ پس وقتی می‌گویم مقصود از دعا کردن من این است که دیگران تماشایم کنند، عصبانی نشوید.»

با صدایی بس بلندتر از گنجایش آن سقف کوتاه فریاد زدم: «چه گفتید؟» ولی

بعد ترسیدم که صدایم را پایین بیاورم. «واقعاً، چه گفتید؟ بله، حدس می‌زدم. بله، از وقتی برای اولین‌بار حالت شما را دیدم، حدس زدم. من تجربه دارم، و وقتی می‌گویم این حالت شما نوعی بیماری دریایی در خشکی است، هیچ شوخی نمی‌کنم. ویژگی این بیماری این است که شما نام واقعی چیزها را فراموش کرده‌اید و حالا باعجله و به حکم تصادف نام‌هایی روی آنها می‌پاشید. با عجله‌ی هرچه بیش‌تر، هرچه بیش‌تر! ولی هنوز از آنها چندان دور نشده‌اید که باز نامشان را فراموش می‌کنید. درخت سپیدار در مزرعه که شما 'برج بابل' نامیده‌اید، زیرا نمی‌دانستید یا نمی‌خواستید بدانید که با درخت سپیدار سر و کار دارید، دوباره بی‌نام و نشان تاب می‌خورد و شما ناچارید آن را 'نوح در عالم مستی' بنامید.»

شگفت‌زده دیدم که می‌گوید: «خوشحالم که بگویم چیزی را که گفتید نفهمیدم.»

به‌سرعت و با حالتی برافروخته گفتم: «خوشحالی شما نشان می‌دهد که گفته‌ام را فهمیده‌اید.»

«بله، خوشحالی من این را نشان می‌دهد، ولی آقای محترم، حرف‌زدن شما هم عجیب بود.»

دست‌هایم را روی پله‌ی بالایی گذاشتم، تکیه دادم، و در این حالت مستحکم و تقریباً غیرقابل نفوذی که آخرین راه نجات کشتی‌گیرهاست گفتم: «شما با نسبت‌دادن وضعیت خودتان به دیگران برای رهایی خویش شیوه‌ی جالبی پیش گرفته‌اید.»

با شنیدن این حرف، جسور شد. دست‌ها را در هم حلقه کرد تا به پیکر خود یگانگی ببخشد. سپس با کمی شک و دودلی گفت: «نه، من در برابر هر کسی به این شیوه رو نمی‌آورم. مثلاً در برابر شما این‌گونه رفتار نمی‌کنم، چون قادر به چنین کاری نیستم. ولی اگر قادر می‌بودم، خیلی خوب بود. چون در این‌صورت دیگر به توجه مردم توی کلیسا نیاز نداشتم. می‌دانید چرا به آن نیاز دارم؟»

در برابر این پرسش واماندم. مسلماً جواب پرسش او را نمی‌دانستم و گمان می‌کنم نمی‌خواستم بدانم. آن‌موقع با خود گفتم، من که نمی‌خواستم به این‌جا بیایم، ولی این آدم مجبورم کرد گفته‌هایش را بشنوم. پس حالا کافی بود سری تکان بدهم

و به او حالی کنم که جواب پرسش او را نمی‌دانم. ولی قادر نبودم در سرم جنبشی پدید بیاورم.

کسی که روبه‌رویم ایستاده بود، لبخند زد. بعد روی زانو نشست و با حالتی خواب‌آلود تعریف کرد: «هرگز نشده است که من به‌واسطه‌ی شخص خودم از وجودم اطمینان پیدا کنم. چون من اشیای دور و برم را فقط در قالب تصوراتی عاری از محتوا درمی‌یابم. من همیشه بر این گمانم که اشیا زمانی زنده بوده‌اند، ولی حالا تیره و محو هستند. آقای عزیز، من همیشه به طرزی عذاب‌آور اشتیاق دارم اشیا را آن‌گونه ببینم که احیاناً پیش از دیدن من به چشم می‌آیند. حدس می‌زنم که در این حالت آرام و زیبا هستند. حتماً همین‌طور است، زیرا اغلب می‌شنوم که مردم درباره‌ی آنها چنین چیزهایی می‌گویند.»

از آن‌جا که سکوت کردم و فقط با لرزه‌های عصبی و ناخواسته‌ی چهره‌ام نشان دادم که ناخشنودم، پرسید: «باور نمی‌کنید که مردم چنین چیزهایی می‌گویند؟»

گمان می‌کردم باید به تأیید سری تکان بدهم، ولی قادر به این کار نبودم.

«واقعاً؟ باورتان نمی‌شود؟ آخ، پس گوش کنید. یک‌بار در بچگی پس از یک خواب کوتاه نیمروز درحالی‌که هنوز کاملاً خواب‌آلوده بودم، شنیدم که مادرم با لحنی طبیعی از بالای بالکن رو به پایین می‌پرسد: 'خانم عزیز، دارید چه می‌کنید؟ هوا خیلی گرم است.' زنی از باغچه جواب داد: 'میان گل و گیاه عصرانه می‌خورم.' هر دو بدون هیچ تأملی حرف می‌زدند و لحن‌شان چندان واضح نبود، طوری‌که انگار جز آن انتظار دیگری نمی‌رفت.»

گمان کردم چیزی پرسیده است. این بود که دست به جیب عقبی شلوارم بردم و وانمود کردم که دنبال چیزی می‌گردم. ولی دنبال چیزی نمی‌گشتم. فقط می‌خواستم حالت چهره‌ام را عوض کنم و نشان دهم که به گفت‌وگو علاقه‌مندم. گفتم این واقعه بسیار عجیب است و من آن را اصلاً درک نمی‌کنم. سپس اضافه کردم باور نمی‌کنم موضوع حقیقت داشته باشد و یقیناً او آن را به دلیلی نامعلوم برای من جعل کرده است. بعد چشم‌هایم را بستم، چرا که مایه‌ی آزارم بودند.

«اوه، چه‌خوب که شما با من هم‌عقیده‌اید. پس به خاطر خودتان نبود که جلوی مرا گرفتید تا این مطلب را با من در میان بگذارید. مگر نه؟ چرا باید من خجل باشم

ــ یا چرا باید ما خجل باشیم ــ از این‌که من با قامت راست و سنگین راه نمی‌روم، نوک عصا را به سنگفرش نمی‌کوبم و خودم را بـه لبـاس کسـانی نـمی‌مالم کـه بـا سر و صدا از کنارم می‌گذرند. بهتر نیست به خود حـق بـدهم و از ایـن‌که در مقام سایه‌ای با شانه‌های زاویه‌دار تند و سبک از کنار خانه‌ها می‌گذرم و گاهی در شیشه‌ی پیش‌نماها گم می‌شوم معترضانه شکوه کنم؟

این چه روزگاری است که من می‌گذرانم! چرا همه‌چیز چنان بد ساخته شـده است که گاهی ساختمان‌های بلند فرو می‌ریزند، بی‌آن‌که بتوان علت مشخصی پیدا کرد. سپس من از ویرانه‌ها بالا می‌روم و از هر کسی که ببینم سؤال می‌کنم: چه‌طور شد که این اتفاق افتاد! در شهر ما. ــ یک خانه‌ی دیگر ــ امروز این پنجمین خانه است. ــ فکرش را بکنید. ولی کسی نمی‌تواند جوابی به من بدهد.

مردم اغلب توی خیابان به زمین می‌غلتند و همان‌جا می‌میرند. بعد مغازه‌دارها درِ مغازه‌ی خود را که در آن اجناس جوراجـور آویـخته‌انـد بـاز مـی‌کنند، نـرم و چابک بیرون می‌آیند، نعش مـرده را بـه درون خـانه‌ای مـی‌برند، بـعد بـا چشـم و دهان خندان بیرون می‌آیند و می‌گویند: 'سلام ــ آسـمان رنگ پـریده است ــ من روسری‌های زیادی می‌فروشم ــ بله، جنگ.' من آهسته و آرام به درون خانه می‌روم و پس از آن‌که چند بار با ترس و لرز دستم را با انگشت خمیده بالا بردم، سرانـجام به پنجره‌ی کوچک دربان خانه ضربه‌ای می‌زنم ــ دوستانه می‌گویم: 'آقای عـزیز، مرده‌ای نزد شما آوردند. او را به مـن نشـان بـدهید. خـواهش مـی‌کنم.' و بـعد از آن‌که سرش را به نشـان نـفی تکـان داد و از رفـتارش فـهمیدم مـردد مـانده است، قاطعانه می‌گویم: 'آقای عزیز، من پلیس مخفی هستم. زود مرده را بـه مـن نشـان بدهید.' بعد او می‌پرسد: 'مرده' و حـالت آدم تـوهین‌شده‌ای را بـه خـود مـی‌گیرد. 'نه، ما این‌جا مرده نداریم. این خانه خانه‌ای باآبرو است.' آن‌وقت من خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

سپس وقتی به‌ناچار از میدانی بزرگ می‌گذرم، همه‌چیز فـرامـوشم مـی‌شود. انجام چنین کار شاقی ذهنم را آشفته می‌کند و اغلب با خود می‌گویم: 'حال کـه در عالم غفلت و بی‌خبری چنین میدان‌های بزرگی بنا می‌کنند، چرا در ضمن نـرده‌ای سنگی نمی‌سازند که این سر میدان را به آن سر میدان وصل کند. امروز باد از سوی

جنوب غربی می‌وزد. هوای میدان منقلب است. نوک برج شهرداری دایره‌های کوچک رسم می‌کند. چرا مردم در این شلوغی آرام نمی‌گیرند؟ این چه قیل و قالی است! شیشه‌ی پنجره‌ها همه سر و صدا می‌کنند و تیرک فانوس‌ها مثل چوب خیزران خم می‌شوند. در بالاپوش مریم مقدس در روی ستون باد می‌افتد و هوای توفانی به آن فشار می‌آورد. مگر کسی نمی‌بیند؟ آقایان و خانم‌هایی که می‌باید روی سنگ‌ها راه بروند، در هوا معلق‌اند. هر زمان که باد نفس تازه می‌کند، از حرکت باز می‌مانند، چند کلامی با هم حرف می‌زنند و خداحافظی‌کنان سر خم می‌کنند، ولی همین‌که باد دوباره به جنبش آمد، نمی‌توانند در برابر آن مقاومت کنند و همه همزمان پاها را به هوا بلند می‌کنند. هر چند ناچارند کلاه خود را محکم بگیرند، ولی چشم‌هاشان شاد است، انگار هوا ملایم است. فقط من یکی نگرانم.[۴]»

پس از تحمل آن‌همه رنج و عذاب گفتم: «به نظر من داستان مادرتان و آن زنِ توی باغچه که پیش از این تعریف کردید اصلاً عجیب نیست. من نه‌فقط بسیاری داستان‌های مشابه شنیده و خود شاهد آنها بوده‌ام، بلکه حتی در برخی از آنها نقش داشته‌ام. این موضوعی کاملاً عادی است. به نظر شما اگر من روی بالکن ایستاده بودم، امکان نداشت درست همین حرف را بزنم و از توی باغچه همان جواب را بشنوم؟ اتفاقی کاملاً ساده.»

این حرف را که زدم، به نظرم رسید بسیار خوشحال شده است. گفت لباسم زیبا است و کراواتم را می‌پسندد. گفت من چه پوست لطیفی دارم، و نیز این‌که اعتراف زمانی کاملاً وضوح می‌یابد که پس گرفته می‌شود.

پ: ماجرای مرد دعاخوان

سپس کنارم نشست، زیرا من خجول و سرافکنده شده بودم. سرم را به‌سویی گرفته و برایش جا باز کرده بودم. با این‌همه از نظرم دور نماند که او هم با حالتی حاکی از شرمندگی کنارم نشست، پیوسته کوشید فاصله‌ای کوتاه را حفظ کند و بادشواری گفت: «این چه روزگاری است که من می‌گذرانم!»

من شب پیش میان جمع بودم. در زیر نور چراغ گاز در برابر دوشیزه‌ای سر خم

کرده بودم و می‌گفتم: ’خیلی خوشحالم که رو به زمستان می‌رویم ــ‘ بله، سرخم کرده و این جملات را می‌گفتم که با ناراحتی دیدم ران پای راستم در رفته است. در ضمن استخوان زانو هم کمی لق می‌زد.

این بود که نشستم و گفتم، زیرا پیوسته می‌کوشم به گفته‌هایم تا حدودی اشراف داشته باشم، «چون زمستان خیلی کم‌دردسرتر است. در زمستان آسان‌تر می‌شود مؤدب بود. آدم ناچار نیست در انتخاب کلام به خود زحمت چندانی بدهد. دوشیزه‌ی عزیز، این‌طور نیست؟ امیدوارم در این مورد حرف من درست باشد.» در این حال پای راستم به‌شدت ناراحتم می‌کرد. چون نخست به نظر می‌رسید کاملاً دررفته است و مدتی طول کشید تا توانستم با فشردن و چرخش‌های مناسب آن را کم و بیش جا بیندازم.

سپس شنیدم دخترک که از سر همدردی کنارم نشسته بود، می‌گوید: «نه، شما اصلاً تحسین مرا برنمی‌انگیزید. چون ــ»

هیجان‌زده و راضی گفتم: «صبر کنید. دوشیزه‌ی عزیز، شما نباید حتی پنج دقیقه از وقت خود را فقط صرف حرف‌زدن با من کنید. در حین گفت‌وگو چیزی بخورید، خواهش می‌کنم.»

دستم را دراز کردم، از دیسی که پایه‌ای بلند از جنس بُرنز به شکل پسربچه‌ای بالدار داشت، یک خوشه‌ی بزرگ انگور برداشتم، آن را کمی توی هوا نگه داشتم، و بعد آن را در بشقابی با حاشیه‌ی آبی گذاشتم و چه‌بسا با حرکاتی نه‌چندان عاری از شرم و حیا به‌سوی دخترک گرفتم.

گفت: «شما اصلاً تحسین مرا برنمی‌انگیزید. هرچه که شما می‌گویید کسل‌کننده و نامفهوم است، ولی این باعث نمی‌شود که حتماً قرین حقیقت باشد. آقای محترم، به نظر من ــ چرا مدام به من می‌گویید دوشیزه‌ی عزیز ــ به نظر من دلیل این‌که شما با حقیقت کنار نمی‌آیید این است که قبول حقیقت سخت است.»

وای خدا، به‌شدت هیجان‌زده شدم! تقریباً فریادزنان گفتم: «بله، دوشیزه‌خانم، دوشیزه‌خانم. دقیقاً همین‌طور است. منظورم را بفهمید، چه شادی عنان‌گسیخته‌ای به انسان دست می‌دهد اگر دیگران درکش کنند بی‌آن‌که خود گامی در این راه برداشته باشد.»

«آقای محترم، قبول حقیقت برای شما خیلی سخت است. آخر ببینید شما چه شکل و شمایلی دارید! شما را با تمام قد و قامت درازتان از کاغذ زرورق بریده‌اند، از کاغذ زرورق زرد رنگ، درست مثل طرح یک سایه. این است که وقتی راه می‌روید از شما صدای غژغژ بلند می‌شود. پس نابجا خواهد بود اگر درباره‌ی رفتارتان یا عقیده‌تان بحث و جدل کنید، چرا که شما به‌ناچار هر لحظه در جهتی خم می‌شوید که باد در اتاق جریان می‌یابد.»

«منظورتان را نمی‌فهمم. این‌جا عده‌ای گوشه و کنار اتاق ایستاده‌اند. این آدم‌ها بازوی خود را روی پشتی صندلی انداخته‌اند یا به پیانو تکیه داده‌اند یا به آرامی گیلاسی را به دهان می‌برند یا دل‌نگران به اتاق مجاور می‌روند و پس از آن‌که در تاریکی به جعبه‌ای خوردند و شانه‌ی راستشان مجروح شد، کنار پنجره‌ی باز نفس‌کشان فکر می‌کنند: آن ناهید است، ستاره‌ی شامگاه. من اما در میان این جمع هستم. اگر در این میان ارتباطی هست، من آن را درک نمی‌کنم. ولی من حتی نمی‌دانم آیا ارتباطی هست یا نه. ــ دوشیزه‌ی عزیز، ببینید، ظاهراً در میان این‌همه آدم که همگی مطابق با عدم وضوح خود رفتاری تردیدآمیز و حتی مضحک دارند، فقط من شایسته‌ی آن بوده‌ام که مطلبی کاملاً واضح درباره‌ی خود بشنوم، و برای آن‌که موضوع هرچه خوشایندتر جلوه کند، گفته‌ی خود را با لحنی تمسخرآمیز بیان می‌کنید. این است که به‌گونه‌ای محسوس چیزی باقی می‌ماند، چیزی شبیه به آن‌چه که در میان دیوارهای اصلی خانه‌ای از درون آتش‌گرفته و سوخته رخ می‌دهد. حال دیگر چیزی سد نگاه نیست. روزها از سوراخ‌های بزرگ پنجره، ابرهای آسمان دیده می‌شوند و شب‌ها ستاره‌ها. اما کماکان ابرها اغلب از سنگ تیره تراشیده شده‌اند و ستاره‌ها تصاویری غیرطبیعی می‌سازند. ــ موافقید که من به نشان تشکر به اطلاع شما برسانم که روزی همه‌ی کسانی که می‌خواهند زندگی کنند، ظاهری مثل من خواهند داشت؛ بریده‌شده از کاغذ زرد رنگ زرورق، مثل طرح یک سایه ــ همان‌طور که شما گفتید ــ و هر وقت راه می‌روند، غژغژ صدا خواهند داد. مردم با حالا تفاوتی نخواهند داشت، ولی شکل و شمایل‌شان این‌گونه خواهد بود. حتی خود شما، دوشیزه‌ی عزیز ــ»

سپس متوجه شدم که دخترک دیگر کنارم ننشسته است. پیدا بود که پس از بیان

آخرین گفته‌اش از کنارم رفته است. حال دور از من کنار پنجره میان سه‌جوان ایستاده بود. جوان‌ها از میان یقه‌های بلند و سفید خنده‌کنان گفت‌وگو می‌کردند.

بعد شاد و خرسند گیلاسی شراب نوشیدم و به‌سوی نوازنده‌ای رفتم که کاملاً جدا از دیگران درحالی‌که سر تکان می‌داد، سرگرم نواختن قطعه‌ای غمگین بود. برای آن‌که وحشت نکند، با احتیاط سر خم کردم و در میان ملودی قطعه، آهسته در گوشش گفتم: «آقای محترم، حالا دیگر لطف کنید و بگذارید من پیانو بزنم. آخر من در شرُف آن هستم که احساس خوشبختی کنم.»

از آن‌جا که به حرفم گوش نکرد، مدتی مردد ماندم، ولی بعد درحالی‌که کمرویی خود را فرو می‌خوردم، یک‌به‌یک به‌سراغ مهمان‌ها رفتم و تلویحاً گفتم: «من امشب پیانو می‌زنم. بله.»

به نظر می‌رسید که همه می‌دانند من پیانوزدن بلد نیستم، ولی به خاطر وقفه‌ی خوشایندی که در گفت‌وگوهاشان پیش آمده بود، دوستانه لبخند می‌زدند. اما سرانجام زمانی توجه‌شان کاملاً جلب شد که به صدای بلند رو به نوازنده‌ی پیانو گفتم: «آقای محترم، حالا دیگر لطف کنید و بگذارید من پیانو بزنم. آخر من در شرُف آن هستم که احساس خوشبختی کنم. موضوع یک پیروزی در میان است.»

نوازنده‌ی پیانو دست از نواختن برداشت، ولی نیمکت قهوه‌ای خود را ترک نکرد و به نظر هم نمی‌رسید که گفته‌ی مرا فهمیده باشد. آهی کشید و با انگشت‌های دراز چهره‌ی خود را پوشاند.

دل من کمی به حال او سوخت و می‌خواستم او را دوباره به نواختن پیانو تشویق کنم که بانوی صاحبخانه همراه گروهی به‌سوی ما آمد.

با صدای بلند گفتند: «چه فکر مضحکی» و خندیدند، انگار قرار بود از من کاری غیرطبیعی سر بزند.

دخترک هم به جمع آنها پیوست، نگاهی تحقیرآمیز به من کرد و گفت: «خانم محترم، لطفاً بگذارید پیانو بزند. شاید او هم می‌خواهد به طریقی در تفریح و سرگرمی ما نقشی ایفا کند. چنین چیزی درخور تقدیر است. خانم محترم، لطفاً اجازه بدهید.»

همه با صدای بلند ابراز شادی کردند، زیرا آنها هم مثل من گمان می‌کردند که

گفته‌ی دخترک از سر تمسخر است. فقط نوازنده‌ی پیانو ساکت بود. سر را پایین گرفته بود و انگشت نشانه‌ی دست چپ خود را بر چوب نیمکت می‌کشید، طوری که گویی می‌خواهد میان شن‌ها چیزی رسم کند. به لرزش افتادم و برای آن‌که لرزش خود را پنهان کنم، دست‌ها را در جیب شلوارم فرو کردم. دیگر قادر نبودم واضح حرف بزنم، زیرا تمامی چهره‌ام می‌خواست گریه کند. این بود که می‌بایست گفتنی‌هایم را به گونه‌ای برمی‌گزیدم که در نظر شنوندگان این اندیشه که گویا من خیال گریستن دارم، مضحک جلوه کند.

گفتم: «خانم محترم، من حالا باید پیانو بزنم، چون ــ» اما چون فراموش کردم چه می‌خواهم بگویم، بی‌مقدمه کنار پیانو نشستم. بعد دوباره موقعیت خود را دریافتم. نوازنده‌ی پیانو بلند شد و به‌نرمی از روی نیمکت به آن‌سو رفت، زیرا من راه عبور او را بسته بودم. «لطفاً چراغ‌ها را خاموش کنید. من فقط در تاریکی می‌توانم پیانو بزنم.» راست نشستم.

دو نفر از آقایان نیمکت را از زمین بلند کردند و درحالی‌که آهنگی را سوت می‌زدند و در ضمن نیمکت را کمی تاب می‌دادند، مرا از پیانو دور کردند و به‌سمت میز غذا بردند.

همه حالت تأییدآمیزی به خود گرفتند و دوشیزه خانم گفت: «خانم محترم دیدید، خیلی قشنگ پیانو زد. من می‌دانستم، درحالی‌که شما بدجوری می‌ترسیدید.»

همه‌چیز را فهمیدم و با تعظیمی که خوب از عهده‌اش برآمدم، تشکر کردم.

برایم لیموناد لیمویی ریختند و دوشیزه‌ای با لب‌های سرخ گیلاس را نگه داشت تا من آن را سر بکشم. بانوی صاحبخانه در یک بشقاب نقره‌ای شیرینی تعارفم کرد و دختری با لباس یک‌سر سفید شیرینی را در دهانم گذاشت. دوشیزه‌ای چاق با موهای بور پُرپشت خوشه‌ای انگور را بالای سرم گرفت و من فقط کافی بود دانه‌ها را از خوشه جدا کنم. در این حال او در چشم‌های رمیده‌ام خیره شده بود.

از آن‌جا که همه با من خوب رفتار کردند، از این‌که همگی یکپارچه جلویم را گرفتند و نگذاشتند دوباره به‌سمت پیانو بروم شگفت‌زده شدم.

صاحبخانه که تا آن لحظه چشمم به او نیفتاده بود گفت: «دیگر بس است.» از

اتاق بیرون رفت و خیلی زود با یک کلاه سیلندر بسیار بزرگ و بالاپوشی مسی‌رنگ و گلدار برگشت. «این هم وسایل شما.»

در حقیقت آن چیزها مال من نبودند، ولی نمی‌خواستم به او زحمت بدهم و او را یک‌بار دیگر دنبال وسایل خودم بفرستم. صاحبخانه خود را کم و بیش به بدن لاغرم چسباند و بالاپوش را که درست اندازه‌ام بود تنم کرد. خانمی با چهره‌ای مهربان، درحالی‌که هر لحظه بیش‌تر خم می‌شد، دگمه‌های بالاپوش را از بالا تا پایین بست.

بانوی صاحبخانه گفت: «بسیار خوب، خداحافظ. باز هم تشریف بیاورید. خودتان می‌دانید که ما از دیدن شما خوشحال می‌شویم.» بعد همه‌ی جمع تعظیم کردند، انگار که چنین چیزی ضرورت داشت. من هم سعی کردم تعظیم کنم، ولی بالاپوشم خیلی تنگ بود. بعد کلاهم را برداشتم و چه‌بسا ناشیانه از در بیرون رفتم.

اما همین‌که با گام‌های نه‌چندان بلند پا از خانه بیرون گذاشتم، آسمان با ماه و ستاره، و آن طاق گسترده، میدانِ رینگ[1] با ساختمان شهرداری، ستون یادبود مریم مقدس و کلیسا به سرم ریختند.

آرام از سایه به زیر نور ماه رفتم، دگمه‌های بالاپوشم را باز کردم تا خود را گرم کنم. بعد با بلندکردن دست، صفیر شب را فرو خواباندم و به فکر فرو رفتم:

«این چه کاری است که می‌کنید؟ می‌خواهید وانمود کنید که واقعاً هستید؟ می‌خواهید باورم شود که من، به‌طرزی مسخره ایستاده بر سنگفرش سبز، واقعیت ندارم؟ ولی ای آسمان، از آن زمان که تو واقعیت داشتی، مدت‌ها می‌گذرد، و تو میدانِ رینگ، تو هرگز واقعیت نداشتی.

بله، حقیقت دارد، شماها هنوز بر من تفوق دارید؛ ولی فقط در صورتی که من دست از سرتان بردارم.

ماه، شکر خدا، تو دیگر ماه نیستی. ولی چه‌بسا من کار درستی نمی‌کنم که تو را که به نام ماه خوانده می‌شوی کماکان ماه می‌نامم. چرا وقتی به تو 'فانوس کاغذی از یادرفته با رنگی غریب' می‌گویم دیگر مغرور و سربلند نیستی؟ و چرا وقتی تو را

1. Ring

'ستون یادبود مریم مقدس' می‌نامم، تقریباً رو پنهان می‌کنی؟ و توای ستون یادبود مریم مقدس، وقتی تو را 'ماهی که نور زرد می‌پراکند' می‌نامم، چرا دیگر از رفتار تهدیدآمیزت اثری نیست؟

انگار به مذاقتان سازگار نیست که کسی درباره‌تان کنجکاوی کند. در این صورت جسارت و سلامتتان تحلیل می‌رود.

خدای من، آموختنِ مرد متفکر از آدم مست باید خیلی پربار باشد!

چرا همه‌جا این‌قدر سوت‌وکور است؟ گمان کنم باد نمی‌وزد، و این خانه‌ها که اغلب انگار روی چرخ‌های کوچک توی میدان این‌طرف و آن‌طرف می‌گردند، کاملاً توی زمین فرو رفته‌اند ــ ساکت ــ ساکت ــ حتی آن خط نازک و سیاهی که همیشه میان خانه‌ها و زمین فاصله می‌اندازد، دیده نمی‌شود.»

و من به حرکت آمدم. سه‌بار بی‌هیچ مانعی دور میدان بزرگ گشتم، و چون آدم مستی به تورم نخورد، بی‌آن‌که از سرعتم کم کنم و بی‌آن‌که خسته شوم، به‌سمت خیابان کارل حرکت کردم. سایه‌ام اغلب کوچک‌تر از من، انگار در خندقی میان دیوار و حاشیه‌ی خیابان، در کنارم روی دیوار در حرکت بود.

از خانه‌ی آتش‌نشان که می‌گذشتم، از خیابان رینگِ کوچک سر و صدایی به گوشم خورد، به آن خیابان که پیچیدم، مستی را دیدم که کنار نرده‌های چشمه ایستاده و دست‌ها را به‌صورت افقی بالا نگه داشته است. مرد دمپایی چوبی به پا داشت و پاها را محکم به زمین می‌کوبید.

ایستادم تا نفسم آرام بگیرد. بعد به‌طرف او رفتم، کلاه سیلندرم را از سر برداشتم، و خودم را معرفی کردم:

«سلام، نجیب‌زاده‌ی خوش‌قلب، من بیست و سه ساله هستم، اما هنوز نامی ندارم. ولی جنابعالی حتماً با نامی شگفت‌انگیز و خوش‌آهنگ از شهر پاریس می‌آیید. بوی غریب دربارِ زمین‌خورده‌ی فرانسه شما را احاطه کرده است.

شک ندارم که شما با چشم‌های رنگین خود بانوی بزرگی را دیده‌اید که به ایوان بلند و پرنور در آمده است، و درحالی‌که انتهای لباس الوانش، گسترده بر پلکان، هنوز بر شن‌های باغ کشیده می‌شود، کمر باریک خود را شوخ و شنگ چرخشی می‌دهد و سر برمی‌گرداند. ــ مگر نه؟ خدمتکاران با فراک‌هایی تیره و

دوختی نوظهور و شلوارهایی سفید از میله‌هایی که همه‌جا پراکنده‌اند، بالا می‌روند، پاها را دور میله حلقه می‌کنند، بالا تنه را به این‌سو و آن‌سو تاب می‌دهند، زیرا وظیفه دارند پارچه‌های سفید و بزرگ کتانی را که گوشه‌های آن به طناب بسته شده از زمین بلند کنند و در هوا بگسترانند، چرا که بانوی بزرگ هوس صبحی مه‌آلود کرده است.»

از آن‌جا که او آروغ می‌زد، تقریباً وحشت‌زده گفتم: «بله، حقیقت دارد، آقا، شما از پاریسِ ما می‌آیید، از پاریس پرهیاهو، از آن فضای توفانی و رؤیایی؟»

وقتی باز آروغ زد، دستپاچه گفتم: «می‌دانم، افتخار بزرگی نصیب من شده است.»

و با انگشت‌هایی چست و چابک دگمه‌های بالاپوشم را بستم سپس شرمگین و هیجان‌زده گفتم:

«می‌دانم، جنابعالی مرا لایق نمی‌دانید که جواب بدهید. ولی من اگر امروز از شما سؤال نکنم، یک‌عمر ندامت خواهم کشید.

آقای بسیار آراسته، تمنا می‌کنم بگویید چیزی که من شنیده‌ام واقعیت دارد؟ در پاریس، آدم‌هایی هستند که فقط از جامه‌های فاخر تشکیل شده‌اند؟ آن‌جا خانه‌هایی هست که فقط نمای مجلل دارند و بس؟ واقعیت دارد که در روزهای تابستان آسمان بلند است و آبی و فقط برای زیبایی تکه‌های ابر سفید، همگی به شکل قلب، در هوا دیده می‌شود؟ واقعاً آن‌جا نمایشگاهی هست از پیکره‌های مومی که هر روز جمعیت زیادی به تماشای آن می‌آیند و در آن نمایشگاه هرچه هست فقط درخت است و به درخت‌ها، تابلوهای کوچکی آویخته‌اند و روی آن نام قهرمانان، جنایتکاران، و عشاق مشهور را نوشته‌اند؟

و بعد این یکی، این خبر ظاهراً سراپا دروغ!

مگر نه؟ خیابان‌های پاریس ناگهان چندشاخه می‌شوند، همه‌جا شلوغ است، مگر نه؟ همیشه همه‌چیز منظم و مرتب نیست. طبیعی هم هست که نباشد! گاهی تصادفی رخ می‌دهد، مردم جمع می‌شوند، همه با گام‌های بلند کلان‌شهری‌ها از خیابان‌های اطراف می‌آیند، گام‌هایی که با سنگفرش خیابان تماس ناچیزی دارند. همه سخت کنجکاوند و در ضمن دل‌نگران که مبادا موضوع درخور توجهی در

میان نباشد. همه نفس‌نفس‌زنان گردن می‌کشند و سرهای کوچک خود را جلو می‌آورند. اما اگر تنه‌شان به هم بخورد، تعظیم غرایی می‌کنند و از هم معذرت می‌خواهند: 'خیلی متأسفم ــ عمدی در کار نبود ــ فشار جمعیت زیاد است، ببخشید، خواهش می‌کنم ــ تقصیر از من بود ــ قبول دارم. من اسمم ــ من اسمم ژروم فاروش[1] است، من در کابوتن[2] مغازه‌ی ادویه‌فروشی دارم ــ اجازه می‌دهید شما را فردا به ناهار دعوت کنم ــ همسرم هم خیلی خوشحال می‌شود.' مردم این‌طور حرف می‌زنند، درحالی‌که خیابان گیج و منگ است و دود لوله‌بخاری‌ها میان خانه‌ها پایین می‌آید. همین‌طور است، مگر نه؟ و می‌شود تصور کرد که در یک بلوار شلوغ، در محله‌ای اعیان‌نشین، دو درشکه از راه می‌رسند، خدمتکاران با وقار تمام در درشکه‌ها را باز می‌کنند. هشت سگ گرگی و اصیل سیبریایی نرم و موزون پیاده می‌شوند و عوعوکنان به میان خیابان می‌دوند، و می‌شنوی که می‌گویند این سگ‌ها ژیگولوهای پاریسی هستند که خود را به این شکل درآورده‌اند.»

چشم‌ها را محکم بسته بود. همین‌که ساکت شدم، هر دو دست را به دهان برد و در آرواره‌ی پایینی چنگ انداخت. لباس‌هایش کاملاً کثیف شده بود. چه‌بسا او را از میخانه‌ای بیرون انداخته بودند و او خود هنوز خبر نداشت.

به گمانم زمان آن وقفه‌ی آرام و کوتاهی رسیده بود که میان شب و روز وجود دارد، لحظه‌ای که سرهای ما بی‌آن‌که انتظارش را داشته باشیم روی گردن خم می‌شوند و همه‌چیز بی‌آن‌که دریابیم از حرکت باز می‌ماند و سپس چون از آن چشم برگرفته‌ایم، ناپدید می‌شود. درحالی‌که ما با بدن مچاله‌شده تنها مانده‌ایم، سر برمی‌گردانیم، ولی چیزی نمی‌بینیم، حتی دیگر مقاومت هوا را حس نمی‌کنیم. ولی در درون خود از یاد نبرده‌ایم که در فاصله‌ی معینی از ما خانه‌هایی هست با بام و خوشبختانه با دودکش‌های گوشه‌دار که از سوراخ آن تاریکی به درون خانه‌ها جاری می‌شود و از اتاق‌های زیر شیروانی به همه‌ی اتاق‌ها نفوذ می‌کند. و خوشبختانه فردا روزی خواهد بود که در آن، هر چند شگفت‌زده، همه‌چیز را می‌توان دید.

در این لحظه مرد مست مژه‌ها را از هم باز کرد، به گونه‌ای که میان آنها و چشم

1. Jerome Faroche 2. Cabotin

درخششی پدید آمد. سپس بریده‌بریده گفت: «قضیه از این قرار است ــ من خواب‌آلودم، این است که می‌روم بخوابم ــ من در میدان وِنسل[1] قوم و خویشی دارم. ــ می‌روم پیش او، من آن‌جا زندگی می‌کنم، آن‌جا برای خود تختخوابی دارم. ــ حالا دیگر راه می‌افتم. ــ فقط نمی‌دانم قوم و خویشم چه نام دارد و کجا زندگی می‌کند. ــ مثل این‌که فراموش کرده‌ام. ــ ولی مسئله‌ای نیست، چون من اصلاً نمی‌دانم قوم و خویشی دارم یا نه. ــ حالا دیگر می‌روم. ــ فکر می‌کنید بتوانم پیدایش کنم؟»

سپس من بدون لحظه‌ای تردید گفتم: «حتماً پیدایش می‌کنید. ولی شما از راهی دور آمده‌اید، و تصادفاً خدمتکارانتان پیش شما نیستند. اجازه می‌دهید من راهنمایی‌تان کنم؟»

جوابی نداد. بازویم را پیش بردم که دست در آن بیندازد.

ت. ادامه‌ی گفت‌وگو میان مرد چاق و مرد دعاخوان

و اما چند زمانی کوشیدم خواب‌آلودگی را از خود دور کنم. تن و بدنم را مالش دادم و به خود گفتم:

«وقت آن شده که سخن بگویی. دست و پای خود را گم کرده‌ای. احساس می‌کنی در تنگنا افتاده‌ای؟ صبر داشته باش! تو که با این‌گونه موقعیت‌ها آشنا هستی. بی‌هیچ عجله‌ای فکر کن! محیط دور و برِ تو هم صبر خواهد کرد.»

«وضع همان‌طور است که در جمعِ هفته‌ی پیش بود. کسی قسمت‌هایی از رونوشتی را قرائت می‌کند. صفحه‌ای از آن را خود من بنا به خواهش او رونویسی کرده‌ام. صفحاتی از نوشته را که به خط اوست می‌خوانم و به وحشت می‌افتم. پایه و اساسی ندارد. حاضران از سه سوی میز به روی نوشته خم می‌شوند. گریه‌کنان قسم می‌خورم که این خط من نیست.»

«ولی چرا باید به وضع امروزی شباهت داشته باشد. فقط به تو بستگی دارد که گفت‌وگویی با چارچوب معین پا بگیرد یا نه. آرامش برقرار است. عزیز من، همت

1. Wenzel

کن! ــ حتماً بهانه‌ای پیدا خواهی کرد. ــ می‌توانی بگویی: 'من خسته‌ام. سرم درد می‌کند. خدا نگهدار.' زودباش، زودباش. خودت را نشان بده! ــ چه شده؟ باز مانع، باز مانع؟ یاد چه چیزی افتادی؟ ــ من به یاد منطقه‌ای کوهستانی افتادم که همچون سپر زمین در برابر آسمان وسیع قد علم کرده بود. من از بلندی یک کوه به آن نگاه می‌کردم و تصمیم داشتم سراسر آن را زیر پا بگذارم. شروع کردم به آوازخواندن.»

گفتم: «بهتر نبود انسان فرصت می‌یافت طور دیگری زندگی کند؟» و دیدم لب‌هایم خشک شده‌اند و از من فرمان نمی‌برند.

لبخندزنان و با حالتی استفهام‌آمیز گفت: «نه.»

پرسیدم: «ولی چرا شب‌ها در کلیسا دعا می‌کنید؟» و در همان حال هر آن‌چه که تا آن لحظه گویی در خواب میان خود و او استوار نگه‌داشته بودم در هم ریخت.

«نه، چرا باید دراین‌باره صحبت کنیم. کسی که تنها زندگی می‌کند، شب‌ها مسئولیتی ندارد. واهمه‌هایی در دلش می‌افتد. این‌که ممکن است جسمیت محو شود، این‌که انسان‌ها واقعاً همان‌طورند که در تاریک‌روشنا به نظر می‌آیند، این‌که چه‌بسا انسان مجاز نیست بدون عصا راه برود، این‌که شاید بهتر است به کلیسا برود و جیغ‌کشان دعا بخواند تا تماشایش کنند و صاحب جسمیت شود.»

از آن‌جا که این‌گونه سخن می‌گفت و بعد سکوت کرد، دستمال قرمزم را از جیب بیرون آوردم و با سر خمیده گریه کردم.

از جا بلند شد. مرا بوسید و گفت:

«چرا گریه می‌کنی؟ تو بزرگی، من این را دوست دارم، تو دست‌های بلندی داری که تقریباً به اراده‌ی تو رفتار می‌کنند. چرا از این بابت خوشحال نیستی. از من بشنو، همیشه سرآستین‌های تیره به تن کن، ــ نه ــ من تملق تو را می‌گویم و تو گریه می‌کنی؟ تو که این سختی زندگی را در کمال درایت به دوش می‌کشی.»

«ما در اصل ابزار جنگی به‌دردنخور می‌سازیم، برج، دیوار، پرده‌های ابریشمی، و اگر وقت می‌داشتیم، می‌توانستیم از این بابت کلی تعجب کنیم. و خود را در هوا نگه داریم، به زمین نمی‌خوریم، توی هوا پرپر می‌زنیم، هر چند زشت‌تر از خفاش هستیم. و کسی نمی‌تواند در یک روز قشنگ مانعمان شود که بگوییم: 'وای خدا، امروز چه روز قشنگی است.' چون ما دیگر در زمین

خود سکونت گزیده‌ایم و بر مبنای توافقات خود زندگی می‌کنیم.»

«زیرا ما به تنه‌ی درخت‌ها در میان برف می‌مانیم. مگر نه این‌که آنها به‌ظاهر تکیه‌گاهی بس سست دارند، و چنین می‌نماید که می‌توان هر یک را با فشاری ناچیز به‌سویی لغزاند؟ اما نه، چنین چیزی شدنی نیست، زیرا آنها با زمین پیوندی ناگسستنی دارند. اما نگاه کن، این نیز خود پنداری بیش نیست.»

تعمق مانع از آن شد که گریه کنم: «شب است و کسی چیزی را که می‌توانستم در این لحظه بگویم، فردا به رخم نخواهد کشید. زیرا ممکن است در خواب حرف زده باشم.»

بعد گفتم: «بله، همین‌طور است. ولی ما درباره‌ی چه‌چیزی حرف می‌زدیم. موضوع گفت‌وگوی ما نمی‌تواند روشنایی آسمان بوده باشد. آخر ما در ژرفای راهروی یک خانه ایستاده‌ایم. نه ــ ولی ما می‌توانستیم در این‌باره گفت‌وگو کنیم. مگر نه این‌که در گفت‌وگوی خود کاملاً مستقل هستیم، زیرا نه قصد داریم به هدفی و نه به حقیقتی برسیم. مقصود ما فقط شوخی است و سرگرمی. ولی نمی‌شود داستان زنی را که توی باغچه بود یک‌بار دیگر برای من تعریف کنید؟ این زن چه درخور تحسین و فهمیده است! جا دارد که ما از او سرمشق بگیریم. چه‌قدر دوستش دارم! در ضمن چه خوب که به شما برخوردم و این‌طور گیرتان انداختم. خوب شد که امکان یافتم با شما صحبت کنم. به این ترتیب مطالبی را شنیدم که تا به حال چه‌بسا عمداً بر من نامعلوم مانده بود. ــ بسیار خوشحالم.»

به نظر خرسند می‌رسید. با آن‌که همیشه از تماس‌یافتن با بدن دیگران احساس شرم می‌کنم، حتماً می‌بایست او را در آغوش می‌کشیدم.

بعد از راهرو بیرون آمدیم و به زیر آسمان رفتیم. دوستم با فوت خود چندتکه ابر لگدمال‌شده را پراکنده کرد، به گونه‌ای که سطح یکپارچه‌ی ستاره‌ها پیش چشممان آمد. دوستم به‌زحمت قدم برمی‌داشت.

۴. زوال مرد چاق

ناگهان همه‌چیز سرعت گرفت و به دوردست‌ها پرتاب شد. آب رودخانه به درون پرتگاهی کشیده شد، کوشید خود را پس بکشد، در لبه‌ی خورده‌شده‌ی

پرتگاه لحظه‌ای مکث کرد، اما سپس به دود و توده‌ای بی‌شکل تبدیل شد.

مرد چاق نتوانست به حرف‌زدن ادامه دهد و به‌ناچار در آبشار پر سر و صدا و سریع ناپدید شد.

من، کسی که آن‌همه تفریح نصیبم شده بود، کنار ساحل ایستاده بودم و این منظره را می‌دیدم. فریاد زدم: «شُش‌های ما چه وظیفه‌ای دارند؟» فریاد زدم: «تند نفس بکشید، از خودتان خفه می‌شوید، از سموم درون؛ آهسته نفس بکشید، از هوای غیرقابل تنفس خفه می‌شوید، از چیزهای به‌خروش‌آمده. اما اگر در جست‌وجوی شتاب مناسب هستید، از جست‌وجو نابود می‌شوید.»

سواحل این رود بی‌اندازه گسترده شدند. با این‌همه من آهن علامت راهنمایی را که در فاصله‌ی دور بسیار کوچک می‌نمود با کف دست لمس می‌کردم. تنها چیزی که بود، این پدیده را نمی‌توانستم به‌درستی درک کنم. آخر من کوچک‌تر از معمول بودم، و بوته‌ای پر از کونه‌های سفید گل سرخ که به‌سرعت تکان‌تکان می‌خورد از من بلندتر بود. من این صحنه را به چشم دیدم، زیرا بوته لحظه‌ای پیش نزدیک من بود.

ولی اشتباه کرده بودم. چون بازوان من به بزرگی ابرهای بارانیْ ریز و یکنواخت بودند، فقط پر شتاب‌تر. نمی‌دانم چرا خیال داشتند سر بینوای مرا مچاله کنند.

سرم کوچک بود، به اندازه‌ی تخم مورچه، ولی کمی صدمه دیده بود و به همین دلیل دیگر گِرد و مدور نمی‌نمود. آن را خواهش‌کنان می‌چرخاندم، زیرا چشم‌هایم از بس کوچک بودند، امکان نداشت حالتشان دیده شود.

ولی ساق پاهایم، ساق‌های بی‌قواره‌ام، بر فراز کوه‌های سرسبز قرار داشتند و بر دره‌های روستایی سایه می‌انداختند. ساق‌ها بزرگ می‌شدند، بزرگ می‌شدند! چیزی نگذشت که بلندتر از فضایی شدند که فاقد منظره بود، به‌زودی طول آنها از میدان دید من فراتر رفت.

ولی نه، این نبود ــ آخر من کوچکم، فعلاً کوچک ــ می‌غلتم، می‌غلتم ــ من بهمنی هستم در کوهستان! خواهش می‌کنم، رهگذران، لطف کنید به من بگویید چه اندازه‌ای هستم، بازوان مرا اندازه بگیرید، پاهایم را.

III

آشنایی که با من جمع را ترک کرده و در عین آرامش همراهم در یکی از راه‌های کوه لارنسی گام برمی‌داشت، گفت: «موضوع از چه قرار است. کمی بایستید تا من همه‌چیز را بفهمم. ــ می‌دانید، من باید کاری را به انجام برسانم. خیلی سخت است. ــ این شب سرد و نورباران شده، ولی این باد ناراضی که گاهی حتی نزدیک است وضعیت این درخت‌های اقاقیا را تغییر بدهد.»

سایه‌ی خانه‌ی باغبان در مهتاب به روی راه قوسی‌شکل افتاده بود و به کمی برف مزین بود. وقتی چشمم به نیمکتی افتاد که کنار در قرار داشت، دست بالا بردم و آن را نشان دادم، زیرا جرئت نداشتم و منتظر سرزنش بودم، از این‌رو دست چپم را روی سینه گذاشتم.

با کج‌خلقی نشست، بی‌آن‌که در فکر لباس زیبای خود باشد. سپس آرنج‌های خود را به کمرگاهش فشرد و پیشانی را بر نوک انگشتان خمیده‌اش گذاشت و با این کار مرا شگفت‌زده کرد.

«بله، حالا می‌خواهم این را بگویم. می‌دانید، من زندگی منظمی دارم، ایرادی در کارم نیست، هر آن‌چه ضرورت دارد و مورد قبول است انجام می‌گیرد. همان‌طور که همه‌ی اطرافیانم و من رضایتمندانه شاهد بودیم، من هم از فاجعه‌ای در امان نماندم، فاجعه‌ای که جمعی که با آنها رفت‌وآمد دارم به آن خو کرده‌اند، و آن سعادت همگانی هم پا پس نکشید و من خود اجازه دارم در جمعی کوچک از آن سخن بگویم. بسیار خوب، من هیچ وقت به‌راستی عاشق نشده بودم. گاهی از این بابت افسوس می‌خوردم، ولی اگر ضرورت می‌یافت، از چنان طرز بیانی بهره می‌گرفتم. اما حالا باید بگویم: آری، من عاشقم و بی‌شک هیجان‌زده. من عاشقی پرشورم، عاشقی که دخترها آرزویش را دارند. ولی آیا جای آن نبود که بیندیشم همین کمبود پیشین در روابط من چرخشی استثنایی و شاد، به‌ویژه شاد، پدید آورده است؟»

بی‌علاقه و تنها در اندیشه‌ی شخص خود گفتم: «آرام باشید، آرام. آن‌طور که به‌ناچار شنیدم، شما معشوق زیبایی دارید.»

«بله، زیباست. وقتی کنارش نشسته بودم، مدام فکر می‌کردم: 'چه جسارتی ــ

و من جسورم ــ به سفر دریایی می‌روم ــ بشکه‌بشکه شراب می‌نوشم.' ولی وقتی می‌خندد، برخلاف انتظار دندان‌های خود را نشان نمی‌دهد، فقط شکاف قوس‌دار، باریک و تاریک دهانش را می‌توان دید. وقتی هم در حین خنده سر را به عقب تاب می‌دهد، عجوزه‌ای پیر و موذی به نظر می‌رسد.»

آهی کشیدم و گفتم: «منکر نمی‌شوم. احتمالاً من هم چنین چیزی را دیده‌ام، حتماً حسابی جلب نظر می‌کند. ولی فقط این نیست. اصولاً زیبایی دخترانه! من هر وقت می‌بینم لباس‌هایی با چین و شکن‌های جوراجور، توری و آویزه‌های تزیینی با چه زیبایی روی بدن‌های زیبا قرار گرفته‌اند، با خودم فکر می‌کنم اینها مدت چندانی به این صورت نمی‌مانند، بلکه به‌زودی چین و چروک می‌شوند، چین و چروکی صاف‌نشدنی، لابه‌لای تزیینات آنها گرد و خاک می‌نشیند، گرد و خاکی نازدودنی، و دیگر کسی نخواهد بود که حاضر شود خود را تا آن اندازه غمگین کند، و اسباب خنده‌ی دیگران، که هر صبح چنان لباس گرانبهایی را به تن کند و هر شب از تن درآورد. با این‌همه دخترهایی را می‌بینم که زیبا می‌نمایند، عضلات و اندامی شکیل، پوستی صاف و موهایی پُرپشت و لطیف دارند، با این‌همه هر روز در یک چنین ماسکِ لباس‌گونه‌ی طبیعی ظاهر می‌شوند، همیشه همین تنها چهره‌ی خود را بر کف دست همیشگی خود قرار می‌دهند و می‌گذارند در آیینه‌شان منعکس شود. فقط گاهی که شب‌ها دیرهنگام از مجلسی به خانه برمی‌گردند، در آیینه می‌بینند که لباسشان دیگر جلوه و جلایی ندارد، پف کرده و گرد و خاک‌گرفته است، همگان آن را در این وضعیت دیده‌اند و دیگر نمی‌توانند آن را به تن کنند.»

«من در طول راه چندین بار پرسیدم به نظر شما دخترک زیبا است یا نه، ولی شما هر بار سر را به‌سوی دیگر گرفتید و به من جوابی ندادید. بگویید ببینم، فکر شومی در سر می‌پرورانید؟ چرا مرا تسلا نمی‌دهید؟»

پاهای خود را در سایه فرو کردم و بادقت گفتم: «شما نباید تسلا داده شوید. مگر نه این‌که به شما عشق ورزیده می‌شود؟» در این حال دستمال خود را که بر آن خوشه‌ی انگور به رنگ آبی نقش زده شده بود جلوی دهان گرفتم که سرما نخورم.

در این لحظه سر به‌سوی من گرداند و چهره‌ی گوشت‌آلود خود را بر پشتی

کم‌ارتفاع نیمکت تکیه داد: «می‌دانید، به طور کلی من هنوز فرصت دارم، هنوز می‌توانم به این عشقی که در حال آغازشدن است بلافاصله با انجام یک عمل قبیح یا با بی‌وفایی یا با سفر به کشوری دوردست خاتمه بدهم. آخر من، باور کنید، شدیداً تردید دارم که به این شور و هیجان تن بدهم یا نه. در این عرصه هیچ‌چیز مشخص نیست، کسی نمی‌تواند سمت و سو و مدت‌زمان آن را دقیقاً معین کند. اگر به قصد مستی به میخانه بروم، می‌دانم که شبی را مست خواهم گذراند، ولی در این وضعیت! هفته‌ی دیگر قصد داریم همراه خانواده‌ای که از دوستان به‌شمار می‌آیند برای گردش به جایی برویم. آیا چنین کاری به مدت چهارده روز در دل انسان توفان به راه نمی‌اندازد؟ بوسه‌های امشب مرا خواب‌آلوده می‌کند تا برای خواب‌های بی‌شمار فضا به دست آورم. اما من از سر لجاجت به گردش شبانه آمده‌ام. در این حال دلم بی‌وقفه در غلیان است، چهره‌ام، بنا به وزش گهگاهی باد، سرد است و گرم، مدام نواری صورتی را ناخواسته در جیبم لمس می‌کنم، ولی از همراهی شما عاجزم، و حتی شما را، آقای محترم، تحمل می‌کنم، درحالی‌که در مواقع دیگر امکان ندارد با آدمی مثل شما یک‌چنین زمان درازی به گفت‌وگو بنشینم.»

سردم بود و رنگ آسمان رفته‌رفته به سفیدی متمایل می‌شد. گفتم: «در این مورد عمل قبیح، بی‌وفایی یا سفر به کشوری دوردست کارساز نخواهد بود. شما ناچارید خود را بکشید» و لبخند هم زدم.

روبه‌روی ما در آن‌سوی خیابان دو بوته دیده می‌شد، پشت این دو بوته، در پایین‌دست، شهر قرار داشت و شهر هنوز کم و بیش روشن بود.

فریاد زد: «بسیار خوب» و مشت کوچک و محکم خود را بر نیمکت کوبید، اما بلافاصله مشتش آرام گرفت. «ولی شما زنده می‌مانید. شما خودکشی نمی‌کنید. کسی شما را دوست ندارد. چیزی عاید شما نمی‌شود. شما نمی‌توانید به لحظه‌ی بعد مسلط شوید، ولی با من این‌طور حرف می‌زنید، چه آدم بدطینتی. شما نمی‌توانید عشق بورزید، جز ترس چیزی شما را به هیجان نمی‌آورد. ولی به سینه‌ی من نگاه کنید.»

سپس کت، جلیقه و پیراهن خود را باز کرد. سینه‌اش واقعاً پهن بود و زیبا.

شروع کردم به گفتن: «بله، همه‌ی ما گاهی دچار عناد می‌شویم. من در این تابستان در دهکده‌ای به سر می‌بردم. دهکده کنار رودخانه‌ای قرار داشت. دقیقاً به خاطر دارم. اغلب با پشت خمیده در ساحل رودخانه روی نیمکتی می‌نشستم. در آن نزدیکی یک هتل ساحلی بود. از آن‌جا اغلب صدای ویولون به گوش می‌رسید. آدم‌های جوان و برومند توی باغ، سر میزهای ما، و در کنار آبجو درباره‌ی شکار و ماجراجویی خرف می‌زدند. و در آن‌سوی ساحل کوه‌هایی ابرمانند دیده می‌شد.»

سپس با دهان کج و بی‌حالت بلند شدم، به روی چمن‌های پشت نیمکت رفتم و در این حال چند شاخه‌ی پوشیده از برف را لگد کردم. بعد در گوش آشنای خود گفتم: «اعتراف می‌کنم که من نامزد دارم.»

آشنایم از این‌که من از جا بلند شده بودم، شگفت‌زده نشد. «شما نامزد دارید؟» کاملاً ضعیف و ناتوان نشسته بود، فقط پشتی نیمکت کمرش را راست نگه می‌داشت. بعد کلاه از سر برداشت و من موهای شانه‌زده و خوش‌بویش را دیدم که مطابق با پسند مردم در آن زمستان در قوسی بی‌عیب و نقص از سر مدورش به روی گوشت گردن فرو می‌ریخت.

از این‌که آن‌طور هوشمندانه به او جواب داده بودم، خوشحال شدم. به خود گفتم: «بله، در میان جمع با گردن کشیده و بازوان آزاد به این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. او می‌تواند در حین گفت‌وگویی خوب پابه‌پای خانمی سراسر سالن را طی کند بی‌آن‌که غم آن داشته باشد که جلوی خانه باران می‌بارد یا آن‌که در گوشه‌ای مردی خجول ایستاده است یا رخداد رقت‌انگیز دیگری در شُرف وقوع است. نه، او همیشه خوب و قشنگ در برابر خانم‌ها سر خم می‌کند. ولی حالا این‌جا نشسته است.»

آشنایم با دستمالی ظریف پیشانی خود را پاک کرد. گفت: «لطفاً دستتان را یک کمی روی پیشانی من بگذارید. خواهش می‌کنم.» اما از آن‌جا که بلافاصله به خواسته‌اش عمل نکردم، دست‌ها را در هم حلقه کرد.

با آن‌که پیش از این نور و باد صبحگاهی را حس می‌کردیم، حال طوری روی کوه نشسته بودیم که انگار در اتاقی کوچک هستیم و نگرانی‌مان همه چیز را تیره و تار کرده است. هر چند یکدیگر را دوست نداشتیم، ولی تنگ هم نشسته

بودیم و نمی‌توانستیم از هم چندان فاصله بگیریم، زیرا دیوارها بلند و محکم بودند. ما اجازه داشتیم رفتاری مضحک و عاری از وقار انسانی داشته باشیم، زیرا ناچار نبودیم از شاخه‌های بالای سر خود و از درخت‌های روبه‌رویی خجالت بکشیم.

در این لحظه آشنایم بی‌هیچ مقدمه‌ای از جیب خود چاقویی بیرون کشید، درحالی‌که به فکر فرو رفته بود آن را باز کرد و بعد، انگار بازی کند، تیغه‌ی آن را در عضله‌ی بازوی چپ خود فرو کرد و بیرون نکشید. بلافاصله خون بیرون زد. گونه‌های چاقش رنگ باخت. من چاقو را بیرون کشیدم، آستین پالتو و فراکش را بریدم و آستین پیراهن را جر دادم. سپس کمی به پایین و بالا دویدم ببینم کسی هست که بتواند به کمکم بیاید. شاخه‌ها همه بی‌هیچ جنب‌وجوشی در نوری تقریباً چشم‌آزار دیده می‌شدند. سپس کمی جای زخم را مکیدم و به یاد خانه‌ی باغبان افتادم. از پله‌هایی که به چمن‌های سمت چپ خانه ختم می‌شدند بالا دویدم. پنجره و درها را معاینه کردم. پا بر زمین کوبان و خشمگین زنگ زدم، هر چند که بلافاصله دیده بودم که خانه متروک است. بعد به‌سراغ مجروح رفتم. از محل زخم، خون در خطی نازک بیرون زد. دستمالش را با برف خیس کردم و بازویش را ناشیانه بستم.

گفتم: «دوست عزیز، دوست عزیز، به خاطر من خودت را مجروح کردی. تو خوش‌اقبال هستی، دور و برت را چیزهای قشنگ گرفته است، می‌توانی روز روشن به گردش بروی درحالی‌که عده‌ی زیادی با لباس‌های آراسته در دور و نزدیک میان میزها یا بر تپه‌ماهورها دیده می‌شوند. تصور کن، بهار که بیاید، با هم به بائوم‌گارتن [1] خواهیم رفت، نه ما نخواهیم رفت، متأسفانه این واقعیت دارد، ولی تو با آنرل خواهی رفت، شاد و سرحال. اوه بله، باور کن، خواهش می‌کنم، و خورشید شما را زیباترینِ کسان نشان خواهد داد. بله، آن‌جا موسیقی هست، از دور صدای اسب‌ها شنیده می‌شود، ضرورت ندارد نگران چیزی باشی، آن‌جا قیل و قال است و توی خیابان‌ها، ارگ‌های دستی موسیقی می‌نوازند.»

گفت: «آخ خدا.» بلند شد، به من تکیه داد و راه افتادیم. «از کمک خبری نیست.

1. Baumgarten

از این بابت خوشحال نیستم. ببخشید، دیروقت است؟ شاید لازم باشد فردا صبح کاری انجام بدهم. آخ خدا.»

در آن بالا، نزدیک دیوار، فانوسی روشن بود و سایه‌ی درخت‌ها را به روی راه و برف سفید می‌انداخت، درحالی‌که سایه‌ی شاخ و برگ‌ها با پیچ و تاب فراوان، گویی درهم‌شکسته، به روی سراشیبی قرار داشت.

تدارک عروسی در روستا

I

ادوارد رابان[1] پس از گذشتن از راهرو، در درگاه خانه متوجه بارش باران شد. بارش شدید نبود.

جلوی پای او توی پیاده‌رو عده‌ی زیادی با گام‌های گوناگون در آمد و شد بودند. گاهی یکی از عابران به لبه‌ی پیاده‌رو می‌رفت و از خیابان رد می‌شد. دخترکی توله‌سگ خسته‌ای را میان دست‌های به جلو دراز کرده‌ی خود گرفته بود. دو آقا از هم پرس‌وجو می‌کردند. یکی از آن دو کف دست‌های خود را رو به بالا گرفته بود و آنها را با حرکتی موزون چنان بالا و پایین می‌برد که گمان می‌کردی باری را در هوا نگه داشته است. خانمی را می‌دیدی که کلاهش از مقدار زیادی روبان، قلاب و گُل پوشیده بود. مردی جوان با عصایی نازک به‌سرعت از جلوی در گذشت. مرد دست چپ خود را طوری صاف روی سینه قرار داده بود که گمان می‌کردی فلج است. هر از گاه سر و کله‌ی مردهایی پیدا می‌شد که سیگار می‌کشیدند و زبانه‌ای از ابرهای کوچکِ بلند و کشیده را جلوی خود حمل می‌کردند. سه آقا ــ دو تن از آنها پالتوی سبکی روی بازوی خمیده‌ی خود انداخته بودند ــ پیاپی از کنار دیوار منازل تا حاشیه‌ی پیاده‌رو پیش می‌رفتند و پس از نگاهی به خیابان دوباره گفت‌وگوکنان به کنار دیوار برمی‌گشتند.

سنگفرش یکدست و منظم خیابان از میان تنه‌ی عابران دیده می‌شد. اسب‌ها با گردن کشیده کالسکه‌هایی را که چرخ‌هایی بلند و ظریف داشتند به پیش می‌کشیدند. کسانی که بر صندلی‌های لایه‌دوزی‌شده لم داده بودند، ساکت و آرام

1. Eduard Raban

رهگذران، مغازه‌ها، بالکن‌ها و آسمان را تماشا می‌کردند. هر وقت کالسکه‌ای قصد داشت از کالسکه‌ای جلو بزند، اسب‌ها تن بـه هـم مـی‌فشردند و افسـارها شـل و آویخته می‌شد. حیوان‌ها به مالبند فشـار مـی‌آوردند. چـرخ‌ها پـیچ و تـاب‌خوران به‌سرعت به گردش درمی‌آمدند و سرانجام قوس سبقت از کالسکه‌ی جلویی کامل می‌شد، اسب‌ها دوباره از هم جدا می‌شدند و فـقط سـرهای کشیده و آرامشـان را به‌سوی هم می‌گرفتند.

برخی از عابران با گام‌های سریع خود را بـه درگـاه خـانه مـی‌رساندند، روی موزاییک خشک می‌ایسـتادند، بـه کُـندی سـر بـرمی‌گردانـدند و چشـم بـه بـاران می‌دوختند که در آن خیابان تنگ، آشفته می‌بارید.

رابان احساس خستگی می‌کرد. لب‌هایش مثل کراوات قرمز و رنگ و رو رفته و ضخیمش که نقش و نگاری موریتانیایی داشت، رنگ‌پریده بود. خانمی که پـای پله‌های خانه‌ی روبه‌رویی تا لحظه‌ای پیش به کفش‌های خود ــ کـه در زیـر دامـن تنگش به‌خوبی دیده می‌شد ــ نگاه می‌کرد، سر بالا گرفت و بـه رابـان خـیره شـد. نگاهش حاکی از بی‌اعتنایی بود. در ضمن این احتمال هم وجود داشت که به بارانی که جلوی رابان می‌بارید یا به تابلوی شرکت‌ها که بالای سر او به در نصب شده بود چشم دوخته باشد. به گمان رابان نگاه او آمیخته به تعجب بود. با خود فکر کرد: «اگر می‌شد حال و روزم را برایش شرح بدهم، این‌طور باتعجب نگاهم نمی‌کرد. در اداره کار آن قدر زیاد است که انسان از فرط خستگی نا ندارد از تعطیلات خود لذت ببرد. ولی این‌همه کار و تـلاش انسـان را مـحق نـمی‌کند کـه از مـردم تـوقع بـرخـورد محبت‌آمیز داشته باشد، درست برعکس، انسان موجودی است تنها و کاملاً بیگانه، و آماج کنجکاوی دیگران. و تو تا وقتی به‌جای من واژه‌ی آدم را بـه کـار مـی‌بری، مسئله‌ای ایجاد نمی‌شود و آدم می‌توانـد مـوضوع را طـوطی‌وار بـازگو کـند. ولی همین‌که پیش خودت اعتراف کنی که این آدم خود تو هستی، از همه طرف طوری خیره نگاهت می‌کنند که وحشت می‌کنی.»

زانو خماند و چمدان خود را که با پارچه‌ی چارخانه رودوزی شده بود زمین گذاشت. جریان آب باران هم اکنون در چند رشته از کـناره‌ی خـیابان تـا نـزدیک کانال‌های پایین‌تر رسیده بود.

«ولی وقتی خود من میان آدم و من تفاوت قایلم، بـه چـه حـقی مـی‌توانـم از دیگران گله داشته باشم. احتمالاً مردم حق‌نشناس نیستند، ولی من خسته‌تر از آنم که بتوانم این چیزها را قبول کنم. من حتی خسته‌تر از آنم که بتوانم این راه کوتاه را تا ایستگاه قطار پشت سر بگذارم. پس چرا این تعطیلات را در شـهر نـمی‌گذرانـم و استراحت نمی‌کنم؟ راستی که چه‌قدر بی‌عقلم. ــ شک ندارم که در این سفر مریض می‌شوم. اتاقم به اندازه‌ی کافی راحت نخواهد بود، در روستا چیزی جز این قـابل تصور نیست. در ضمن نیمه‌ی اول ماه ژوئن تازه شروع شده است، در این‌وقت سال هوا آن‌جا هنوز حسابی سرد است. البته من در پوشیدن لباس احتیاط به خرج داده‌ام، ولی یقیناً مجبور می‌شوم به جمع کسـانی بـپیوندم کـه دیـروقت شب بـه گـردش می‌روند. آن‌جا پر از برکه است. حتماً مردم در اطراف برکه‌ها به گردش مـی‌روند. شک ندارم که آن‌جا سرما خواهم خورد. از طرف دیگر در گفت و شنودها نخواهم توانست خودی نشان بدهم، نخواهم توانست برکه‌ای را با برکه‌هایی در کشورهای دوردست مقایسه کنم، چون هرگز به سفر نرفته‌ام. در ضمن پیرتر از آنم که درباره‌ی ماه داد سخن بدهم، به شور بیایم و ذوق‌زده از پشته‌های پر از سنگ و کلوخ بالا و پایین بروم و مورد تمسخر واقع نشوم.»

مردم درحالی‌که چترهای تیره‌رنگی را شل و ول بـالای سر گـرفته بـودند بـا سرهای خمیده می‌گذشتند. یک گاری هم عبور کرد. گاریچی در جایگاه مخصوص و انباشته از کاه خود پاها را چنان با بی‌قیدی دراز کرده بود که یکی از آنها تقریباً به زمین کشیده می‌شد و آن دیگری راحت و آسوده روی توده‌ی کاه و پلاسی پاره‌پوره قرار داشت. به نظر می‌رسید گاریچی گمان می‌کند در هوایی خوش میان کشتزار لم داده است. با این‌همه افسار اسب را به‌خوبی در دست داشت و گاری را که روی آن میله‌های آهنی به هم می‌خوردند به‌خوبی از میان شلوغی هدایت می‌کرد. تصویر آهن‌ها روی سطح خیس خیابان در پیچ و تابی ملایم از یک ردیف سـنگفرش بـه ردیفی دیگر می‌سُرید. پسرک خردسال در کنار خانم روبه‌رویی لبـاسی شـبیه بـه موکار [انگورکار]های پیر به تن داشت. دامن لباس چین‌دارش به دایـره‌ای بـزرگ ختم می‌شد و گرداگرد آن، تقریباً در ناحیه‌ی زیر بغل، نواری چرمی کار گـذاشـته بـودند. کـلاه نـیمکره‌ای پسـرک تـا روی ابـروهایش را مـی‌پوشاند و از نـوک آن

منگوله‌ای آویخته بود که تا کنار گوش چپش می‌رسید. از این‌که باران می‌بارید خوشحال بود. از درگاه خانه به بیرون می‌دوید و با چشم‌های باز به آسمان نگاه می‌کرد که هرچه بیش‌تر باران به سر و رویش ببارد. مدام بالا و پایین می‌پرید، طوری که آب باران به اطراف پاشیده می‌شد و عابران به‌شدت سرزنشش می‌کردند. سرانجام خانم او را صدا زد و دیگر دستش را رها نکرد. ولی پسرک گریه سر نداد.

رابان یکه خورد. دیر نشده بود؟ از آن‌جا که دگمه‌های پالتو و کتش باز بود، به‌سرعت ساعت خود را بیرون کشید. ساعت کار نمی‌کرد. ناراحت و دمق از همسایه‌ی خود که کمی دورتر توی راهرو ایستاده بود وقت را پرسید. همسایه سرگرم گفت‌وگو بود و در میان قهقهه گفت: «خواهش می‌کنم، از چهار گذشته» و سر برگرداند.

رابان به‌سرعت چتر خود را باز کرد و چمدان را به دست گرفت. ولی وقتی خواست قدم به خیابان بگذارد، چند زن که با سرعت می‌آمدند سد راهش شدند و رابان گذاشت نخست آنها بگذرند. در حین عبور زن‌ها، چشم رابان از بالا به کلاه دختر کوچکی افتاد که از بوریای رنگ‌آمیزی‌شده و سرخ‌رنگ بافته شده بود و بر انحنای لبه‌ی آن حلقه گلی کوچک و سبز رنگ دیده می‌شد.

وقتی در مسیر خود در خیابانی با شیبی ملایم رو به بالا می‌رفت، هنوز منظره‌ی آن کلاه پیش چشمش بود. بعد آن را از یاد برد، چرا که کمی خسته شده بود. چمدان کوچکش چندان سبک نبود، باد هم به صورتش می‌خورد، پالتو را پیچ و تاب می‌داد و پره‌های جلویی چتر را خم می‌کرد.

مجبور شد عمیق‌تر نفس بکشد. ناقوس میدانی که در فاصله‌ای نزدیک در پایین دست خیابان قرار داشت، ساعت یک ربع به پنج را اعلام کرد. رابان از زیر چتر خود گام‌های سبک و کوتاه مردمی را می‌دید که از روبه‌رو می‌آمدند. چرخ‌ها از فشار ترمز غژغژ سر می‌دادند، کُندتر می‌چرخیدند و اسب‌ها پاهای لاغر جلویی را همچون بز وحشی در کوهستان جسورانه به زمین می‌کشیدند.

رابان احساس کرد چهارده روز طولانی و ناخوشایند آینده را هر طور شده از سر خواهد گذراند. به‌هر حال چهارده روز زمان گذرا و محدودی بود و اگر قرار بود مزاحمت‌ها پیوسته ناجورتر شود، در آن صورت زمانی هم که او ناچار بود آنها را

تحمل کند به‌مرور کم‌تر می‌شد. پس بی‌شک دلگرمی رو بـه فـزونی مـی‌گذاشت. «همه‌ی کسانی که خیال دارند مرا آزار بدهند و هم‌اکنون فضای دور و برم را کاملاً پر کرده‌اند، با گذشت خوش و خرم این روزها به‌مرور پس رانده می‌شوند، بی آن‌که من ناچار باشم به آنها کمکی بکنم. در نتیجه می‌توانم ضـعیف و سـاکت بـاشم و بگذارم هر کاری می‌خواهند با من بکنند و در عین حال اطمینان داشته باشم که بـا گذشت روزها همه چیز به خیر و خوشی ختم خواهد شد.

شاید هم بتوانم همان کاری را بکنم کـه در کـودکی مـوقع روبـه‌رو شـدن بـا پیشامدهای خطرناک انجام می‌دادم؟ هیچ ضرورتی ندارد خودم به روستا بروم. بدن لباس پوشیده‌ام را می‌فرستم. وقتی بدنم تـلوتلوخوران از در اتـاقم بـیرون بـیاید، تلوتلو خوردنش نشان ترس نیست، بلکه از تهی‌بودن آن خبر می‌دهد. اگر هم روی پله‌ها سکندری برود، اگر ناله‌کنان عازم روستا بشود و با گریه‌زاری شام بخورد، به دلیل هیجان و دستپاچگی نیست. چون من در این فاصله در رختخواب خود دراز کشیده‌ام و رواندازِ قهوه‌ای روشن را پاک و پاکیزه روی خود کشیده‌ام و در معرض نسیمی قرار دارم که از شکاف باریک در به درون اتاق می‌وزد. کالسکه‌ها و مردم هم بر سطح براق خیابان به‌کندی می‌رانند و آمدوشد می‌کنند، چرا که من هنوز خواب می‌بینم. درشکه‌چی‌ها و گردشگران محجوب‌اند و برای هر گامی که می‌خواهند به جلو بردارند، رو به من می‌کنند و از من اجازه می‌گیرند. من هم تشویق و ترغیبشان می‌کنم و آنها با مانعی روبه‌رو نمی‌شوند.

من همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده‌ام به یک سـوسک بـزرگ تـبدیل می‌شوم، به گمانم به یک سوسک گوزنی یا سوسک طلایی.»

جلوی ویترینی ایستاد که در پس شیشه‌ی خیس آن روی چند میله کـلاه‌های مردانه آویزان کرده بودند. لب‌های خود را جمع کرد و سرگرم تماشا شد. بـا خـود فکر کرد: «همین کلاهی که دارم برای تعطیلات کفایت می‌کند.» و دوباره راه افتاد. «و چه بهتر اگر مردم به خاطر کلاهم از من خوششان نیاید.»

«بله، یک سوسک با هیکل درشت. بعد وانمود مـی‌کنم کـه مـوضوع خـواب زمستانی در میان است و من پاهای نازک خود را زیر شکم برآمده‌ام جمع کـرده‌ام. در ضمن شکسته‌بسته چند کلمه‌ای هم به زبان می‌آورم. گفته‌هایم دسـتوراتی هـستند

رو به بدن غم‌انگیزم که با پشت خمیده کنار دستم ایستاده است. خیلی زود دستوراتم به پایان می‌رسد، بدنم کرنشی می‌کند، به‌سرعت راه می‌افتد و درحالی‌که من استراحت می‌کنم کارها را به بهترین وجهی سر و سامان می‌دهد.»

بالای خیابانی شیب‌دار به دروازه‌ای با سقف گنبدی رسید که به میدانی کوچک مشرف بود. دور تا دور میدان تعداد زیادی مغازه با چراغ‌های روشن قرار داشت. در میانه‌ی میدان، مجسمه‌ی کوتاه مردی نشسته و در حال فکر دیده می‌شد که به‌واسطه‌ی نور اطراف کمی تاریک به نظر می‌رسید. مردم مثل شیشه‌های مات باریک از برابر شعاع‌های نور می‌گذشتند، و از آن‌جا که آب جمع‌شده در گودال‌ها آن‌همه درخشش را تا فاصله‌ای دور به اطراف می‌پراکند، تصویر میدان لحظه به لحظه دگرگون می‌شد.

رابان درحالی‌که از برابر کالسکه‌های تند و تیز پس می‌نشست، خود را به‌خوبی و خوشی به میانه‌ی میدان رساند. جست‌وخیزکنان از روی سنگی خشک به روی سنگی دیگر پرید و چتر باز را بالا گرفت که در اطراف خود به همه‌چیز اشراف داشته باشد. سرانجام کنار تیرک یک فانوس ــ ایستگاه تراموای برقی ــ که روی سکویی سنگفرش‌شده و مربع‌شکل قرار داشت، توقف کرد.

«در روستا منتظرم هستند. شاید نگران شده‌اند. ولی تمام هفته که او در روستا اقامت دارد، برایش نامه ننوشتم، فقط امروز صبح زود. چه‌بسا شکل و شمایل مرا طور دیگری در ذهن خود مجسم کرده‌اند. احتمالاً گمان می‌کنند اگر من کسی را مخاطب قرار بدهم، مشتاق گفت‌وگو با او هستم. ولی من از این عادت‌ها ندارم. یا این که وقتی از راه می‌رسم، این و آن را در آغوش می‌گیرم، من اهل این کار هم نیستم. اگر هم سعی کنم دلشان را به دست بیاورم، باعث دلخوریشان خواهم شد. ای‌کاش می‌شد در همان حال که دلشان را به دست می‌آورم، دلخورشان کنم.»

کالسکه‌ای روباز با سرعتی نه‌چندان زیاد از برابرش گذشت. پشت دو فانوس روشن کالسکه دو خانم روی صندلی‌های چرمی تیره‌رنگ نشسته بودند. یکی‌شان تکیه داده بود و چهره‌ی خود را در پس یک روبند و سایه‌ی کلاهی که به سر داشت پنهان کرده بود. ولی آن یکی راست نشسته بود. کلاهش کوچک بود و دور تا دور آن

را با پرهای نازک زینت کرده بودند. همه می‌توانستند او را ببینند. لب پایینی خود را کمی به درون دهان کشیده بود.

همین‌که کالسکه از برابر رابان گذشت، اسب سمت راستی کالسکه پشت میله‌ای از نظر پنهان شد. بعد کالسکه‌رانی ــ که کلاه سیلندر بزرگ به سر داشت ــ نشسته بر جایگاه بی‌اندازه بلند خود از جلوی خانم‌ها سر درآورد ــ این صحنه در فاصله‌ی دورتری رخ داد ــ بعد کالسکه‌ی خانم‌ها به پشت خانه‌ی کوچکی که تازه حالا به چشم می‌آمد پیچید و ناپدید شد.

رابان سر را کج گرفته بود و کالسکه را با نگاه تعقیب می‌کرد. دسته‌ی چتر را روی شانه قرار داده بود که دید بهتری داشته باشد. انگشت شست راست خود را به دهان فرو برده بود و دندان‌هایش را به آن می‌مالید. چمدان را کنار دستش روی زمین خوابانده بود.

کالسکه‌ها به‌سرعت از میدان می‌گذشتند و از خیابانی به خیابان دیگر می‌پیچیدند. بدن اسب‌ها چنان‌که گویی پرتابشان کرده باشند درخطی افقی به جلو در پرواز بود. ولی از جنبش سر و گردن‌هاشان درمی‌یافتی که با جدو جهد بسیار به پیش می‌تازند.

لب پیاده‌روی هر سه خیابانی که در این میدان به هم می‌پیوستند ولگردهای بسیاری ایستاده بودند و با تکه‌چوبی که در دست داشتند روی سنگفرش پیاده‌رو می‌زدند. میان دسته‌های آنان غرفه‌هایی بود که دخترها درون آن لیموناد عرضه می‌کردند. جز این، ساعت‌های سنگین خیابانی بود بر پایه‌های نازک، مردهایی که روی سینه و پشت خود لوح‌های بزرگی حمل می‌کردند که روی آنها با حروف رنگارنگ برنامه‌های تفریحی به اطلاع مردم رسانده می‌شد و باربرها ... [دو صفحه از بین رفته است] ... جمعی کوچک. دو کالسکه‌ی اعیانی از میدان گذشتند و به خیابانی که رو به پایین می‌رفت پیچیدند. عبور کالسکه‌ها راه چند تن از آقایانی را که جزو آن جمع کوچک بودند قطع کرد. البته آنها بعد از عبور کالسکه‌ی دوم ــ پس از عبور کالسکه‌ی نخستین آنها با دودلی برای عبور از میدان اقدام کرده بودند ــ دوباره به هم پیوستند، همگی با هم در صفی طویل وارد پیاده‌رو شدند، و در هجوم نور چراغ‌های بالای سردر ورودی از در یک قهوه‌خانه با فشار به درون رفتند.

واگن‌های تراموا، بزرگ و حجیم، می‌آمدند و می‌رفتند. برخی هم در فاصله‌ای دور گنگ و محو بی‌حرکت ایستاده بودند.

رابان حالا که عکس را نگاه می‌کرد با خود گفت: «چه‌قدر خمیده‌قامت است. به‌واقع هیچ‌وقت راست نمی‌ایستد. شاید پشتش انحنا دارد. باید به این موضوع دقت کنم. در ضمن دهانش خیلی گشاد است. شک نیست که لب پایینی‌اش برآمده است. بله، همین‌طور است، حالا یادم آمد. و چه لباسی! البته من از رخت و لباس زن‌ها چیزی نمی‌فهمم، ولی مسلماً آن آستین‌های تنگ و کوتاه زشت‌اند، به نوار زخم‌بندی می‌مانند. و آن کلاه که لبه‌اش از هر طرف انحنایی دارد و از چهره‌اش به‌سمت بالا تاب می‌خورد. ولی چشم‌های زیبایی دارد. اگر اشتباه نکنم میشی‌اند. همه می‌گویند چشم‌هایش زیبا هستند.»

همین‌که یک تراموا جلوی رابان ایستاد، در اطراف او عده‌ی زیادی با چترهای نوک‌تیز و نیمه‌بسته‌ای که رو به بالا گرفته بودند و در این حال دست خود را به شانه می‌فشردند، به‌سوی پله‌ی تراموا هجوم آوردند. رابان درحالی‌که چمدان خود را زیر بغل زده بود از پیاده‌رو پس رانده شد و به‌شدت به میان چاله‌ی آبی که دیده نمی‌شد فرو رفت. داخل تراموا بچه‌ای روی نیمکت زانو زده بود و نوک انگشت‌های هر دو دست خود را چنان به لب‌ها می‌فشرد که گمان می‌کردی با کسی که قصد رفتن دارد وداع می‌کند. چند تن از مسافرها پیاده شدند و برای بیرون‌زدن از میان جمعیت به‌ناچار چندگامی در امتداد تراموا پیش رفتند. بعد خانمی از پله‌ی اول تراموا بالا رفت. دامن لباس خود را با هر دو دست بالای زانو نگه داشته بود. آقایی دست در میله‌ی فلزی انداخته بود و با سر بالا گرفته رو به خانم چیزهایی می‌گفت. آنهایی که قصد سوارشدن داشتند، همه بی‌صبری می‌کردند. مأمور تراموا فریاد می‌زد.

رابان که در این لحظه در حاشیه‌ی جمع مسافران منتظر ایستاده بود سر برگرداند، زیرا کسی نام او را صدا می‌زد.

با لحنی کُند گفت: «آخ، لمنت[1]» و انگشت کوچک دستی را که چتر در آن قرار داشت به‌سوی مرد جوانی که نزدیک می‌شد دراز کرد.

1. Lement

لمنت گفت: «که این‌طور، پس آقا داماد دارد می‌رود سراغ عروس خانم. بدجوری هم عاشق به نظر می‌رسد.» و با دهان بسته لبخند زد.

رابان گفت: «بله، باید ببخشی که من امروز حرکت می‌کنم. بعدازظهر برایت نامه نوشتم. مسلماً دلم می‌خواست فردا با تو راه بیفتم، ولی فردا شنبه است، همه‌جا شلوغ است و سفر طولانی.»

«اشکالی ندارد. البته به من قول داده بودی، ولی کسی که عاشق است ـــ خلاصه چاره‌ای نیست، من هم تنها می‌آیم.» لمنت یک پای خود را توی پیاده‌رو و دیگری را روی سنگفرش خیابان گذاشته بود و هیکل خود را گاهی روی این پا و گاهی روی آن پا می‌انداخت. ــ «داشتی سوار تراموا می‌شدی، ولی تراموا حرکت کرد. بیا، دو تایی پیاده می‌رویم. من همراهت می‌آیم. هنوز کلی وقت داری.»

«من دیرم شده، آن‌وقت تو می‌گویی کلی وقت دارم؟»

«این‌که تو دستپاچه هستی تعجبی ندارد، ولی واقعاً دیرت نشده. من مثل تو دستپاچه نیستم، این است که الان نتوانستم به‌موقع پیش گیلمن[1] باشم.»

«گیلمن؟ قرار نیست گیلمن هم ساکن روستا شود؟»

«بله، با همسرش. خیال دارند هفته‌ی بعد راه بیفتند، این بود که به گیلمن قول داده بودم امروز موقع بیرون آمدن از دفتر او را ببینم. می‌خواست درباره‌ی اسباب و اثاث منزلشان به من سفارش بکند. برای همین لازم بود او را ببینم. ولی نفهمیدم چه‌طور شد که دیر کردم. رفته بودم خرید. بعد درست وقتی که سبک‌سنگین می‌کردم که به آپارتمانشان بروم یا نه، چشمم به تو افتاد. اول از دیدن چمدان تعجب کردم، بعد صدات زدم. ولی حالا از سر شب گذشته و نمی‌شود به دیدن کسی رفت. پس درست نیست بروم سراغ گیلمن.»

«بله، به این ترتیب من در روستا آن‌قدرها هم بی‌دوست و آشنا نمی‌مانم. البته خانم گیلمن را تا به حال ندیده‌ام.»

«چه زن زیبایی. موهای بوری دارد و بعد از بیماری‌اش امروزها رنگ‌پریده است. صاحب زیباترین چشم‌هایی است که من تا به حال دیده‌ام.»

1. Gillemann

«چه حرف‌ها. چشم‌های زیبا چه شکلی‌اند؟ نکند نگاهش را می‌گویی؟ من تا به حال به چشم زیبا برنخورده‌ام.»

«بسیار خوب. شاید من یک کمی مبالغه کردم. ولی به‌هر حال زن زیبایی است.»

از شیشه‌ی قهوه‌خانه‌ای در طبقه‌ی همکف آقایانی دیده می‌شدند که کنار پنجره دور میزی سه‌گوش تنگ هم نشسته بودند و سرگرم مطالعه و خوردن بودند. یکی از آنها روزنامه را تا نزدیکی سطح میز پایین نگه داشته بود، فنجان کوچکی را سر دست گرفته بود و از گوشه‌ی چشم به خیابان نگاه می‌کرد. تمام میز و صندلی‌ها و اثاث موجود در آن سالن بزرگ پشت سر مشتری‌هایی که در گروه‌های کوچک دور میزهای کنار پنجره نشسته بودند پنهان بود. [دو صفحه از بین رفته است]... اتفاقاً کار چندان بدی نیست، مگر نه؟ به نظر من خیلی‌ها حاضرند چنین باری را به دوش بکشند.»

به میدان نسبتاً تاریکی رسیدند که در سمتی از خیابان که آنها در آن پیش می‌رفتند زودتر شروع می‌شد، درحالی‌که در سمت دیگر، خیابان همچنان رو به بالا امتداد داشت. در سمتی که آن دو بودند، ردیف به‌هم‌پیوسته‌ای از خانه‌ها قرار داشت. در ابتدا و انتهای این خانه‌ها دو ردیف خانه‌ی کاملاً جدا از هم تا دوردست‌های غیرقابل تشخیص ادامه می‌یافت و در آن دورها ظاهراً به هم می‌پیوست. خانه‌ها اغلب کوچک بودند و پیاده‌روی آنها باریک بود. مغازه‌ای دیده نمی‌شد، کالسکه‌ای آمد و شد نمی‌کرد. تقریباً در انتهای خیابانی که پشت سر می‌گذاشتند، روی تیری آهنی دو حلقه‌ی افقی به موازات هم نصب شده بود و به آنها تعدادی چراغ آویزان بود. شعله‌ی ذوزنقه‌ای‌شکل چراغ‌ها میان تعدادی صفحات شیشه‌ای به هم متصل در زیر ظلمتی برج‌مانند و گسترده، گویی در محفظه‌ای کوچک، می‌سوخت و در چند گامی خود تاریکی را پا بر جا می‌گذاشت.

«ولی حالا یقیناً دیر شده. تو این را از من پنهان کردی و من به قطار نمی‌رسم. چرا؟» [چهار صفحه از بین رفته است]

... «دست‌بالا پیرکرزهوفر [1] را، و او.»

«به گمانم در نامه‌های بتی [2] به این اسم برخورده‌ام. قرار است در راه‌آهن کار کند، مگر نه؟»

«بله، می‌خواهد در راه‌آهن استخدام بشود. چه‌قدر هم آدم ناخوشایندی است. همین‌که چشمت به آن دماغ کوچک و گوشتالود بیفتد حرف مرا باور می‌کنی. وای از وقتی که با او توی کشتزارهای ملال‌آور به گردش بروی... در ضمن به جای دیگری منتقل شده است و هفته‌ی بعد آن‌جا را ترک می‌کند، البته فقط گمان می‌کنم و امیدوارم.»

«صبر کن، پیش از این گفتی بهتر است شب را این‌جا بمانم. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم این کار درست نیست. چون نوشته‌ام امشب راه می‌افتم، پس منتظرم هستند.»

«این‌که مشکلی نیست. تلگراف می‌زنی.»

«بله، این کار شدنی است. ــ ولی اگر نروم، خوب نیست. ــ خسته هم هستم، پس می‌روم. ــ اگر تلگراف به دستشان برسد، نگران می‌شوند.ــ و اصلاً برای چه، می‌گویی کجا برویم؟»

«پس بهتر است واقعاً بروی. من فقط فکر می‌کردم. ــ در ضمن امکان نداشت من امروز با تو بیایم، چون فراموش کردم بگویم که خسته هستم. حالا هم از تو خداحافظی می‌کنم. دوست هم ندارم تو را از میان پارک باران‌خورده همراهی کنم. چون دوباره تصمیم گرفتم سری به گیلمن‌ها بزنم. ساعت یک ربع به شش است. این‌وقت شب رفتن به‌سراغ آشنایان نزدیک اشکالی ندارد. خداحافظ. سفر به خیر و سلام مرا به همه برسان!»

لمنت به‌سمت راست برگشت و دست راست خود را برای خداحافظی پیش آورد و یک لحظه با دست پیش‌آورده به راه خود ادامه داد.

رابان گفت: «خداحافظ.»

لمنت در حال رفتن از فاصله‌ای نه‌چندان دور گفت: «هی، ادوارد، می‌شنوی؟ چتر را ببند. مدت‌هاست که باران بند آمده. فرصت نشد این را بگویم.»

1. Pirkershofer 2. Betty

رابان جوابی نداد. چتر را بست و آسمان بی‌رنگ و رو و تیره بر فراز سرش سر به هم آورد.

با خود فکر کرد: «کاش می‌شد سوار قطار عوضی بشوم. در آن صورت به نظرم می‌رسید که کار را شروع کرده‌ام. آن‌وقت پس از پی‌بردن به اشتباهم وقتی در بازگشت دوباره به جای اول می‌رسیدم، روحیه‌ام خیلی بهتر از حالا بود. ولی اگر آن‌طور که لمنت می‌گفت محیط آن‌جا واقعاً کسل‌کننده باشد، چندان هم بد نیست. در این صورت بیش‌تر توی اتاق‌ها می‌مانیم و هیچ‌وقت به‌طور قطع نمی‌دانیم که دیگران کجا هستند. چون اگر در آن دور و بر ویرانه‌ای وجود داشته باشد، مسلماً همه طبق قراری که از مدت‌ها پیش گذاشته‌اند، دستجمعی به دیدن آن می‌روند. بعد تو هم ناچاری از این‌که به آن‌جا می‌روی ابراز خوشحالی کنی و مجاز نیستی فرصت چنین بازدیدی را از دست بدهی. ولی اگر چنین دیدنی‌هایی وجود نداشته باشد، قول و قرار قبلی هم در کار نخواهد بود، آن‌وقت مردم توقع دارند اگر ناگهان برخلاف انتظار گردش مهمی مناسب تشخیص داده شد، همه به‌راحتی دور هم جمع بشوند، چون فقط کافی است دخترک خدمتکار را سراغ کسانی بفرستی که در منزل خود را با نامه یا کتاب سرگرم کرده‌اند و از شنیدن این خبر به وجد می‌آیند. البته از چنین دعوت‌هایی مصون‌ماندن کار چندان مشکلی نیست. با این‌همه نمی‌دانم آیا من از عهده‌ی آن برخواهم آمد یا نه. چون فعلاً تنها هستم و می‌توانم هر کاری بکنم، حتی اگر دلم خواست می‌توانم برگردم. ولی آن‌جا کسی را نخواهم داشت که بتوانم هر وقت هوس کردم به دیدنش بروم، کسی که بتوانم همراهش به گردش‌های پردردسر بروم، کسی که بخواهد رشد محصولاتش یا معدن سنگش را نشانم بدهد. به‌واقع حتی به آشنایان قدیمی هم اطمینانی نیست. راستی امروز لمنت چه مهربان شده بود. خیلی چیزها را برایم توضیح داد و همه‌چیز را درست همان‌طوری توصیف کرد که به چشم خواهم دید. لمنت صدایم کرد و بعد با آن‌که نمی‌خواست از من چیزی بپرسد و کار هم داشت، همراهم آمد. اما بعد یک‌دفعه گذاشت و رفت. ولی گمان نکنم با گفتن چیزی او را رنجانده باشم. به‌واقع قبول نکردم شب را در شهر سر کنم، ولی تصمیمی که گرفتم طبیعی بود. امکان ندارد از حرف من رنجیده باشد. چون او آدم فهمیده‌ای است.»

ساعت ایستگاه قطار به صدا در آمد. ساعت یک ربع به شش بود. رابان ایستاد، چون حس می‌کرد قلبش تندتر می‌زند. بعد به‌عجله در امتداد استخر پارک پیش رفت، از باریکه‌راهی کم‌نور در میان بوته‌های بزرگ سر درآورد، سراسیمه خود را به میدانی رساند که در آن نیمکت‌های خالی زیادی به درخت‌های کوچک تکیه داده شده بود. بعد آهسته از شکافی در میان نرده‌ها گذشت، به آن‌سوی خیابان رفت، به‌سمت در ایستگاه خیز برداشت، چند لحظه بعد باجه‌ی بلیط‌فروشی را پیدا کرد و مجبور شد چند بار چفت فلزی آن را به صدا دربیاورد. بعد کارمند مربوطه به بیرون نگاه کرد، گفت فرصت چندانی نمانده است. سپس اسکناس را برداشت و بلیط را همراه مقداری پول خرد با سر و صدا روی تخته انداخت. رابان می‌خواست بلافاصله پول را بشمرد، چون به نظرش می‌رسید باید پول بیش‌تری پس می‌گرفت. ولی باربری که از کنارش می‌گذشت او را از کنار در شیشه‌ای به روی سکوی قطار پس راند. رابان روی سکو درحالی‌که رو به باربر «ممنون، ممنون» می‌گفت به دور و بر خود چشم گرداند و از آن‌جا که مأموری ندید، تنهایی از پله‌های نزدیک‌ترین واگن بالا رفت، درحالی‌که چمدان را جلوتر از خود قدم به قدم بالا می‌گذاشت و بعد خودش بالا می‌رفت، یک دست خود را روی چتر تکیه می‌داد و دست دیگرش را به دسته‌ی چمدان می‌گرفت. واگنی که وارد آن شد از نور بسیار زیاد سالنی که قطار در آن توقف کرده بود، روشن بود. پنجره‌ها همگی کاملاً بالا کشیده شده بودند و جلوی برخی از آنها در ارتفاع پایین لامپی مهتابی آویخته بود که فس‌فس‌کنان می‌سوخت. انبوه قطرات باران روی شیشه‌ی سفیدی می‌زد و گاهی قطره‌ای به زیر می‌غلتید. رابان حتی وقتی در واگن را بست و روی آخرین جای خالی در روی نیمکت چوبی کرم‌رنگ نشست، هنوز سر و صدای سکو را می‌شنید. پس کله و پشت آدم‌های زیادی را می‌دید و از میان آنها، روی نیمکت روبه‌رویی، چهره‌هایی را که به عقب تکیه داده شده بودند. بعضی جاها دود پیپ و سیگار چرخ زنان به هوا می‌رفت و یک‌بار دودی مواج به نرمی از برابر صورت دختربچه‌ای گذشت. اغلب مسافرها جای خود را عوض می‌کردند و درباره‌ی تغییر جا با هم سرگرم گفت‌وگو می‌شدند. سپس بار و بنه‌ی خود را داخل توری باریک و آبی‌رنگی که بالای نیمکت قرار داشت بیرون می‌آوردند و در توری دیگر می‌گذاشتند. اگر

عصا یا گوشه‌ی فلزپوش چمدانی از داخل توری بیرون می‌زد، موضوع را به صاحب آن گوشزد می‌کردند. بعد صاحب چمدان یا عصا بلند می‌شد و بار و بنه‌ی خود را مرتب می‌کرد. رابان هم به صرافت افتاد و چمدان خود را به زیر نیمکت سُراند.

طرف چپ او، کنار پنجره، دو آقا روبه‌روی هم نشسته بودند و درباره‌ی قیمت اجناس گفت‌وگو می‌کردند. رابان با خود فکر کرد: «اینها دو بازاریاب مسافرند» و درحالی‌که منظم نفس می‌کشید، سرگرم تماشای آنها شد. با خود گفت: «بازرگان‌ها آن دو را به روستا می‌فرستند، آنها هم اطاعت می‌کنند، با قطار راه می‌افتند و در هر دهکده از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر می‌روند. گاهی هم فاصله‌ی میان دهکده‌ها را با کالسکه طی می‌کنند. نیازی ندارند مدت‌زمان درازی در یک نقطه بمانند، چون باید کارها را به‌سرعت انجام بدهند و همیشه هم فقط باید درباره‌ی اجناس حرف بزنند. راستی که آدمی در شغلی به این خوبی با چه جدیتی کار می‌کند!»

بازاریاب جوان‌تر دفترچه‌ی یادداشتی را به یک‌ضرب از جیب پشتی شلوار خود بیرون کشیده بود. انگشت اشاره‌ی خود را به‌سرعت با آب دهان تر کرد، دفترچه را ورق زد و درحالی‌که پشت ناخن خود را از روی کاغذ پس می‌کشید، سرگرم خواندن یکی از صفحات آن شد. از خواندن که فارغ شد، به رابان رو کرد. سپس در مدتی که سرگرم گفت‌وگو درباره‌ی قیمت نخ بود، باز از رابان چشم برنداشت. مثل کسی بود که به نقطه‌ای خیره می‌شود تا هیچ‌یک از مطالبی را که در ذهن دارد از یاد نبرد. موقع حرف‌زدن ابروها را محکم روی چشم‌ها می‌فشرد. دفترچه‌ی نیمه‌بسته را در دست چپ خود گرفته بود، انگشت شست را روی صفحه‌ی خوانده‌شده قرار داده بود که در صورت لزوم به‌آسانی بتواند به آن رجوع کند. دفتر در دستش می‌لرزید، چون بازوی خود را به جایی تکیه نداده بود و واگن در حال حرکت چکش‌وار به روی ریل کوبیده می‌شد.

آن دیگری راحت نشسته بود، گفته‌های این یکی را می‌شنید و در فواصل معین سر تکان می‌داد. به‌وضوح پیدا بود که با آن‌چه می‌شنید به‌طور کامل موافق نیست و قصد دارد بعداً نظر خود را ابراز کند.

رابان گودی دست را روی زانو گذاشت، به جلو خم شد، از میان سر مسافرها به

پنجره نگاه کرد و به تماشای نورهایی سرگرم شد کـه بـه‌سرعت از بـرابـر پـنجره می‌گذشتند و نورهای دیگری که به عقب پر می‌کشیدند. از حرف‌های مسافر چیزی دستگیرش نمی‌شد. می‌دانست که جواب آن دیگری را هم نخواهد فـهمید. بـرای فهم گفته‌های آن دو به مقدمات بسیاری نیاز است، چون این‌جا موضوع کسانی در میان است که از جوانی با داد و ستد اجناس سر و کار داشتند. اگر کسی مـدت‌زمان طولانی قرقره در دست گرفته و آن را بارها به مشتری عرضه کرده باشد، از قیمت آن باخبر است و می‌تواند درباره‌ی قیمت آن در حالی حرف بزند که دهکده‌ها رو به ما پیش می‌آیند، به‌سرعت از برابرمان می‌گذرند، به عمق دشت می‌چرخند و ناگزیر از برابر دیدگانمان ناپدید می‌شوند. اما این دهکده‌ها ساکنانی دارند و چه‌بسا در آنها مسافرانی بازاریاب از مغازه‌ای به مغازه‌ای سر می‌زنند.

در سه کُنج آن‌سوی واگـن، مـردی درشت‌هـیکل از جـا بـلند شـد. دسـته‌ای ورقِ بازی در دست داشت. به صدای بلند گفت: «هی ماری[1] پیراهن‌های نـخی را گذاشتی توی چمدان؟» زنی که روبه‌روی رابان نشسته بود گفت: «بله، گذاشتم.» کمی خوابیده بود و وقتی در پی پرسش مرد به خود آمد، چنان رو به جلوی خود جواب داد که گویی با رابان حرف می‌زد. مسافر سرزنده از او پرسید: «عازم بـازار یونگبونسلائو[2] هستید، مگر نه؟» «بله، می‌رویم یونگبونسلائو.» «ایـن‌بار آن‌جـا بازار خیلی بزرگی دایر می‌شود، مگر نه؟» «بله، خیلی بزرگ.» زن خواب‌آلود بود. آرنج دست چپ خود را روی بقچه‌ای آبی‌رنگ تکیه داد و سرش به سنگینی روی دست افتاد، طوری‌که فشار آن از میان گوشت گونه تا استخوان‌های آرواره مـنتقل شد. مسافر گفت: «چه کم‌سن و سال.»

رابان پولی را که از صندوقدار گرفته بود از جیب جلیقه‌ی خود بیرون آورد و سرگرم شمارش مجدد آن شد. سکه‌ها را یک‌به‌یک مـدتی طـولانی مـیان انگشت نشانه و شست خود راست نگه می‌داشت و آنها را با نوک انگشت نشانه‌ی خود روی نرمه‌ی شست به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند. مدتی تصویر امپراتور را برانداز کرد، بعد متوجه تاج گلی شد که با نوار و گره‌ای پاپیونی به پس کله‌ی امپراتور بسته شده

1. Marie
2. Jungbunzlau

بود. سرانجام از درستی رقم دریافتی مطمئن شد و پول را در کیف بغلی بزرگ و سیاه‌رنگ خود گذاشت. بعد همین‌که خواست رو به مسافر بگوید: «اینها زن و شوهرند، قبول ندارید؟» قطار ایستاد. سر و صدای سفر قطع شد، مأمورهای قطار نام ایستگاه را اعلام کردند و رابان حرفی نزد.

قطار به‌آرامی حرکت کرد، چنان آرام که می‌شد گردش چرخ‌ها را تجسم کرد. ولی لحظه‌ای بعد در سراشیبی شتاب گرفت و یکباره به نظر رسید نرده‌های طویل یک پل در برابر پنجره از هم شکافته و به هم فشرده می‌شود.

رابان حالا از این‌که قطار باسرعت می‌رفت خشنود بود، زیرا ماندن در واپسین آبادی را دوست نداشت. «آن‌جا وقتی هوا تاریک است، وقتی کسی را نمی‌شناسی، وقتی این‌همه از خانه فاصله داری. بعد در طی روز باید آن‌جا وحشتناک باشد. به‌راستی در ایستگاه بعدی یا در ایستگاه‌های قبلی یا در ایستگاه‌های بعدی یا در دهکده‌ای که عازم آن هستم اوضاع به‌گونه‌ای دیگر است؟»

مسافر ناگهان با صدای بلندتر به حرف آمد. رابان فکر کرد: «هنوز راه زیادی در پیش است.» «آقا، شما هم به‌خوبی من می‌دانید که کارخانه‌دارها به کوچک‌ترین ده‌کوره هم آدم می‌فرستند، به مزخرف‌ترین خرده‌فروشی‌ها سرک می‌کشند و گمان می‌کنید قیمتی که به ما کلی‌فروش‌ها پیشنهاد می‌کنند با قیمت پیشنهادی به آنها تفاوت دارد؟ آقا باور کنید، هیچ تفاوتی ندارد. همین دیروز به چشم خودم برگه‌اش را دیدم. من اسم این را می‌گذارم جان‌کندن مدام. ما را خرد می‌کنند. در شرایط امروزی برای ما کاسبی اصلاً امکان‌پذیر نیست. ما را خرد می‌کنند.» دوباره به رابان نگاه کرد. از اشکی که در چشم‌هایش جمع شده بود احساس شرم نمی‌کرد. مفصل انگشت‌های دست چپ خود را به دهان می‌فشرد، چون لب‌هایش می‌لرزید. رابان راحت نشست و با دست چپ به‌نرمی سبیل خود را تاب داد.

زن خرده‌فروش روبه‌رویی از خواب بیدار شد و لبخندزنان به پیشانی خود دست کشید. مسافر صدای خود را پایین آورد. زن یک‌بار دیگر چنان که گویی قصد خواب داشته باشد جابه‌جا شد. تنه‌ی خود را به حالت نیمه‌درازکش روی بقچه انداخت و آه کشید. دامن لباسش در قسمت راست تهیگاهش کش آمد.

پشت سر او آقایی نشسته بود که کلاه سفری به سر داشت و به خواندن

روزنامه‌ای بزرگ سرگرم بود. دخترک روبه‌رویی او که احتمالاً از خویشاوندانش به‌شمار می‌آمد ــ درحالی‌که سر را به‌سمت شانه‌ی راست کج می‌کرد ــ خواهش‌کنان از او خواست به دلیل گرمای هوا پنجره را باز کند. آقا بی‌آن‌که سر از روی روزنامه بردارد گفت این کار را خواهد کرد، ولی فعلاً باید خواندن ستونی از روزنامه را به پایان برساند و ستون مورد نظر خود را به دخترک نشان داد.

زن خرده‌فروش دیگر نتوانست بخوابد. بلند شد، راست نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد مدتی طولانی به چراغ نفتی‌ای چشم دوخت که به سقف واگن آویخته بود و با شعله‌ای زردگون می‌سوخت. رابان چند لحظه‌ای چشم‌ها را بست.

وقتی دوباره چشم باز کرد، زن خرده‌فروش به تکه‌ای شیرینی که روی آن را مربای قهوه‌ای رنگ پوشانده بود گاز می‌زد. بقچه‌ی کنار دست زن باز بود. مسافر ساکت نشسته بود. سیگار برگ دود می‌کرد و پیوسته حالتی به خود می‌گرفت که انگار خاکستر سیگار برگ را می‌تکاند. آن یکی نوک چاقویی را درون چرخ‌دنده‌های ساعت خود می‌گرداند، طوری‌که صدای آن شنیده می‌شد.

رابان با چشم‌های تقریباً سر به هم آورده دید که آقای کلاه‌به‌سر تسمه‌ی پنجره را می‌کشد. هوای خنک یکباره به درون هجوم آورد، کلاهی حصیری از قلاب به زیر افتاد. رابان گمان کرد از خواب بیدار می‌شود و به همین دلیل گونه‌هایش کاملاً تر و تازه است یا آن‌که در را باز کرده‌اند و او را به درون اتاق می‌کشند یا آن‌که خیالاتی شده است، و به‌سرعت با چند نفس عمیق به خواب می‌رفت.

II

موقع پیاده‌شدن وقتی رابان پا روی پله‌ی واگن گذاشت، پله هنوز کمی می‌لرزید. چهره‌اش که از هوای واگن بیرون می‌آمد، با باران برخورد کرد و او چشم‌ها را بست. ــ باران با سر و صدا به روی سقف حلبی قسمت جلویی ایستگاه می‌بارید، ولی در دشت گسترده بارش به‌گونه‌ای بود که گمان می‌کردی صدای بی‌وقفه‌ی وزش باد را می‌شنوی. پسرکی پابرهنه دوان‌دوان آمد ــ رابان نتوانسته بود ببیند از کجا ــ و نفس‌نفس‌زنان از رابان خواهش کرد به دلیل بارش باران اجازه دهد او چمدان را حمل کند. رابان بارش باران را تصدیق کرد و

گفت به همین دلیل قصد دارد سوار کالسکه‌ی عمومی بشود و به پسرک نیازی ندارد. سپس پسرک حالتی به خود گرفت که گویا پیاده‌رفتن در زیر باران و سپردن حمل چمدان به دیگری عیان‌منشانه‌تر از سواره‌رفتن است و بلافاصله چرخی زد و به‌سرعت دور شد. رابان تا به خود جنبید دیگر برای صدازدن او دیر شده بود.

دو فانوس روشن بود. یکی از کارکنان ایستگاه از دری بیرون آمد و بی‌درنگ از زیر باران به‌سمت لوکوموتیو راه افتاد. آن‌جا با دست‌های در هم حلقه‌کرده بی‌حرکت ایستاد و منتظر ماند تا آن‌که لوکوموتیوران سرش را از روی نرده‌ی لوکوموتیو پایین آورد و با او سرگرم گفت و گو شد. باربری را صدا زدند، باربر آمد، او را پس فرستادند. کنار برخی از پنجره‌های قطار مسافرانی ایستاده بودند و از آن‌جا که ناچار بودند ایستگاهی معمولی را تماشا کنند، نگاهشان تیره به نظر می‌رسید و مانند زمان حرکت پلک‌هاشان به هم نزدیک بود. دختری در زیر یک چتر آفتابی با نقوش گل‌وبته به‌سرعت از جاده‌ی روستایی به روی سکو آمد. چترِ باز را روی زمین گذاشت، نشست و برای آن‌که دامنش بهتر خشک بشود پاها را از هم باز کرد و نوک انگشت‌ها را روی دامن کش‌آمده‌ی خود پس و پیش برد. فقط دو فانوس می‌سوخت، چهره‌ی دختر خوب دیده نمی‌شد. باربری که از کنارش می‌گذشت گلایه کرد که زیر چتر آب جمع شده است و دست‌های خود را حلقه کرد که وسعت آب جمع‌شده را نشان دهد. سپس دست‌ها را پشت سر هم مثل ماهی‌هایی که در عمق آب فرو بروند در هوا تکان داد که حالی کند آن چتر رفت‌وآمد را هم مختل کرده است.

قطار حرکت کرد و مثل یک در کشویی دراز ناپدید شد. پشت درخت‌های تبریزی آن‌سوی خط آهن، پهنه‌ی منطقه قرار داشت، طوری‌که نفس در سینه حبس می‌شد. آن‌چه می‌دیدی چشم‌اندازی بود تاریک یا یک جنگل، یک برکه بود یا خانه‌ای که ساکنان آن به خواب رفته بودند، برج کلیسا بود یا دره‌ای تنگ میان دو تپه؟ به‌هر حال به نظر می‌رسید کسی جرئت رفتن به آن‌جا را نداشته باشد. با این‌همه چه کسی می‌توانست جلوی خود را بگیرد؟

رابان کارمند ایستگاه را که به پای پله‌های دفتر خود رسیده بود هنوز می‌دید.

خود را به او رساند، جلوی او ایستاد: «می‌بخشید، دهکده خیلی دور است؟ من عازم آن‌جا هستم.»

«نه، یک ربع راه است. ولی با کالسکه‌ی عمومی ــ می‌بینید که باران می‌بارد ــ پنج دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد.»

بعد رابان گفت: «باران می‌بارد. هوای بهاری خوبی نیست.»

کارمند دست راست خود را به کمر زده بود و چشم رابان از میان مثلثی که دست و بدن او ایجاد کرده بود به دختر افتاد که با چتر بسته روی نیمکت نشسته بود.

«اگر کسی حالا به تعطیلات تابستانی می‌رود و قرار است آن‌جا بماند، بهتر است افسوس بخورد. به‌واقع گمان می‌کردم منتظرم هستند.» سپس به این‌سو و آن‌سو چشم گرداند که فکر خود را باورکردنی جلوه بدهد.

«این‌طوری از کالسکه‌ی عمومی جا می‌مانید. خیلی منتظر نمی‌ماند. تشکر لازم نیست. ــ راه آن‌جاست، از میان پرچین‌ها.»

خیابان جلوی ایستگاه تاریک بود. فقط از سه‌پنجره‌ی طبقه‌ی همکف نوری کم‌فروغ بیرون می‌زد، ولی فضای چندانی را روشن نمی‌کرد. رابان روی پنجه‌ی پا از میان گل و لای گذشت و چندین بار داد زد «سورچی!»، «هی!»، «کالسکه!»، «من این‌جا هستم»، ولی بعد که در قسمت تاریک خیابان گرفتار چندین چاله‌ی پر آب شد، به‌ناچار پاکوبان به راه خود ادامه داد تا آن‌که ناگهان پوزه‌ی خیس یک اسب به پیشانی‌اش مالیده شد.

کالسکه آن‌جا بود. به‌سرعت به درون اتاقک خالی آن رفت، پشت جایگاه سورچی کنار پنجره نشست و به کُنج کالسکه تکیه داد، چون هرچه را باید انجام می‌داد، انجام داده بود. اگر سورچی خوابیده باشد، نزدیکی‌های صبح بیدار خواهد شد، اگر مُرده باشد یک سورچی دیگر یا مسافرخانه‌دار خواهد آمد. اگر این اتفاق هم رخ ندهد، با آمدن قطار صبحگاهی مسافرها از راه می‌رسند، مسافرهایی پرشتاب که سر و صدا به پا خواهند کرد. به هر حال جای نگرانی نیست، حتی می‌توان شخصاً پرده‌ی پنجره‌ها را کشید و منتظر تکانی ماند که کالسکه را به حرکت درخواهد آورد.

«بله، بعد از این‌همه تقلا یقیناً فردا به بتی و مامان می‌رسم. دیگر کسی نمی‌تواند سد راهم بشود. البته این نکته واقعیت دارد و از اول هم قابل پیش‌بینی بود که نامه‌ام تازه فردا به مقصد خواهد رسید. پس به‌راحتی می‌توانستم در شهر بمانم و پیش اِلوی[1] شب خوشی را بگذرانم، بی‌آن‌که لازم باشد نگران کار فردا باشم، نگرانی‌ای که همیشه خوشی‌ام را ضایع می‌کند. نگاه کن، پاهایم خیس شده.»

ته‌مانده‌ی شمعی را که از جیب جلیقه‌ی خود بیرون آورده بود روشن کرد و آن را روی نیمکت روبه‌رویی گذاشت. دور و برش به قدر کافی روشن شد. تاریکی بیرون موجب می‌شد که دیواره‌های تیره‌رنگ کالسکه بدون پنجره جلوه کند. لازم نبود بلافاصله به این فکر کنی که زیر کالسکه چرخ‌هایی وجود داشت و آن جلو اسبی بسته شده بود.

رابان پاهای خود را روی نیمکت خوب مالش داد. جوراب تمیز به پا کرد و راست نشست. شنید که از سوی ایستگاه کسی داد زد: «هی!» و خواست بداند آیا کسی توی کالسکه است؟

رابان از در باز کالسکه سر بیرون آورد، دست راست خود را به تیرک بالایی بند کرد و دست چپ را دور دهان گرفت و در جواب گفت: «بله، بله، کسی توی کالسکه نشسته است و دوست دارد هرچه زودتر حرکت کند.»

آب باران توفان‌آسا به میان یقه و گردنش جاری شد.

سورچی درحالی‌که کرباس دو گونی پاره‌پوره را دور خود پیچیده بود از راه رسید. انعکاس نور فانوسی که در دست داشت از پی او میان چاله‌های آب جست‌وخیزکنان می‌آمد. با کج‌خلقی توضیح داد: بله، با لِبدا[2] ورق‌بازی می‌کرده و بازی رفته‌رفته گرم شده که قطار از راه می‌رسد. در نتیجه او فرصت نمی‌کند سری به کالسکه بزند، ولی خیال هم ندارد به کسی که حال او را درک نمی‌کند بد و بیراه بگوید. در ضمن آن ایستگاه یک آشغالدانی تمام‌عیار است و او نمی‌تواند بفهمد که چرا گذار چنان آقایی به آن‌جا افتاده است. در ادامه گفت رابان خیلی زود به دهکده خواهد رسید، طوری‌که برایش جای کم‌ترین گله‌شکایتی باقی نخواهد ماند. به‌واقع

1. Elvy 2. Lebeda

تازه همین چند لحظه پیش جناب پیرکرزهوفر ــ معاون ایستگاه ــ تشریف آورده و گفته بود گمان می‌کند مرد ریزنقش و موبوری می‌خواهد با کالسکه به دهکده برود. بعد هم سورچی بلافاصله آمده بود که پرس‌وجو کند، یا آن که بلافاصله نیامده و پرس‌وجو نکرده بود؟

فانوس را به نوک مالبند بست. با صدایی خفه به اسب نهیب زد و اسب کالسکه را به حرکت درآورد. آبی که بالای کالسکه جمع شده بود در اثر تکان کالسکه از شکافی باریک آرام‌آرام به درون چکید.

احتمالاً راه کوهستانی بود. یقیناً گل و لای به پره‌ها پاشیده می‌شد. آب درون چاله‌ها شُرشُرکنان در جهت عکس گردش چرخ‌ها، پره‌هایی پدید می‌آورد. سورچی اغلب دهنه‌ی اسب‌های سراپا خیس را رها می‌کرد. ــ آیا سزاوار نبود همه‌ی اینها زمینه‌ساز سرزنش رابان شود؟ فانوس لرزانی که به مالبند بسته شده بود بسیاری از چاله‌های آب را به‌گونه‌ای نامنتظر روشن می‌کرد و آب درون چاله‌ها زیر چرخ‌ها موج‌زنان دو قسمت می‌شد. همه‌ی این مسایل فقط برای آن بود که رابان به‌سراغ عروس خود می‌رفت، به‌سراغ بتی، دختری پا به سن گذاشته و خوش‌بر و رو. و اگر قرار بود همه‌چیز به زبان آورده شود، چه کسی حاضر بود از زحماتی که رابان در این راه متحمل می‌شد قدردانی کند، مثلاً همین سرزنشی که او به جان می‌خرید، سرزنشی که البته ممکن نبود آشکارا به زبان آورده شود. البته رابان از رفتن به‌سراغ بتی احساس خوشحالی می‌کرد. بتی نامزدش بود، رابان او را دوست داشت و چه نفرت‌انگیز می‌بود اگر بتی قرار می‌شد به خاطر آن هم از او تشکر کند. ولی با این همه ...

بی‌اختیار سرش چند بار به دیواره‌ای که به آن تکیه داده بود کوبیده شد. بعد مدتی به سقف نگاه کرد. یک‌بار دست راستش از روی رانش به پایین سُرید، ولی آرنجش در زاویه‌ی تشکیل‌شده میان شکم و پا گیر کرد.

حالا کالسکه از میان خانه‌ها پیش می‌رفت. هر از گاه درون کالسکه در روشنایی اتاقی شریک می‌شد. رو به یک کلیسا پلکانی ساخته بودند ــ اگر رابان می‌خواست پله‌ی اول آن را ببیند، ناچار بود از جا بلند شود ــ. جلوی در یک پارک چراغی با شعله‌ای بزرگ می‌سوخت. ولی تندیس یک قدیس فقط در پرتو چراغ یک خرازی

از میان تاریکی بیرون می‌زد. سپس چشم رابان به شمع سوخته‌ی خود افتاد و دید که موم آب‌شده‌ی آن بی‌هیچ جنبشی از نیمکت به زیر آویخته است.

وقتی کالسکه در برابر مهمانخانه توقف کرد، صدای باران به‌خوبی شنیده می‌شد. صدای مهمان‌ها هم شنیده می‌شد ــ احتمالاً پنجره‌ای باز بود ــ. رابان از خود پرسید بهتر است بلافاصله پیاده شود یا آن‌که صبر کند تا مهمانخانه‌دار به کنار کالسکه بیاید. از رسم رایج در آن شهر کوچک بی‌خبر بود. ولی یقین داشت که تا به حال بتی درباره‌ی نامزد خود مطالبی گفته است و می‌دانست که بر حسب ورود شکوهمند یا ضعیفش عزت و احترام بتی و لاجرم عزت و احترام خود او نزد مردم بیش‌تر یا کم‌تر خواهد شد. ولی فعلاً نه می‌دانست بتی نزد مردم چه عزت و احترامی دارد و نه این‌که درباره‌ی او چه مطالبی گفته است و این وضع را بغرنج‌تر و ناخوشایندتر می‌کرد. ای شهر زیبا و ای راه زیبای خانه! آن جا در زیر باران سوار بر تراموا از روی سنگفرش‌های خیس به خانه می‌رسی، این‌جا با گاری از میان گل و لای به یک مهمانخانه. ــ «شهر از این‌جا دور است، و اگر از غم غربت هم بمیرم، کسی قادر نیست مرا امروز به خانه برساند. ــ البته من هم خیال مُردن ندارم ــ ولی آن‌جا غذایی را که برای امشب در نظر گرفته‌اند روی میزم می‌گذارند، سمت راست، پشت بشقاب، روزنامه و سمت چپ چراغ. این‌جا برایم خوراکی عجیب و چرب خواهند آورد ــ خبر ندارند که من معده‌ی ضعیفی دارم، تازه اگر هم می‌دانستند ــ، روزنامه‌ای ناآشنا، حضور افراد زیادی که از همین‌جا صداشان را می‌شنوم و برای همه فقط یک چراغ روشن خواهد بود. این چراغ چه نوری می‌تواند پخش کند، نوری که برای ورق‌بازی کافی است، ولی برای روزنامه‌خواندن چه؟

مهمانخانه‌دار نمی‌آید، به مشتری علاقه‌ای ندارد، احتمالاً مرد ترشرویی است. چه‌بسا می‌داند که من نامزد بتی هستم و همین نکته او را وامی‌دارد به من بی‌اعتنایی کند؟ این‌که در ایستگاه قطار سورچی آن‌قدر منتظرم گذاشت با چنین برداشتی همخوانی دارد. بتی می‌گفت که مردهای هیز تا چه اندازه مزاحمش می‌شوند و او هر بار ناچار می‌شود دست به سرشان کند. احتمالاً حالا هم...»

[ناتمام]

[دست‌نوشته‌ی دوم]

ادوارد رابان پس از گذشتن از راهرو، در درگاه خانه توانست ببیند که باران می‌بارد. بارش شدید نبود.

جلوی پای او توی پیاده‌رو، در ارتفاعی نه بالاتر و نه پایین‌تر، عابران بسیاری به‌رغم باران در آمدوشد بودند. گاهی یکی از آنان به لبه‌ی پیاده‌رو می‌رفت و از خیابان رد می‌شد. دخترکی توله‌سگ خاکستری رنگی را روی دست‌های به جلو درازکرده‌ی خود حمل می‌کرد. دو آقا درباره‌ی مطلبی از هم پرس‌وجو می‌کردند. گاهی کاملاً به‌سوی هم می‌چرخیدند و لحظه‌ای بعد دوباره به‌آرامی رو برمی‌گرداندند، طوری‌که حرکتشان درهای در باد باز مانده را در ذهن تداعی می‌کرد. یکی از آنها کف دست‌های خود را رو به بالا گرفته بود و آنها را با حرکتی موزون چنان بالا و پایین می‌برد که گمان می‌کردی باری را در هوا نگه داشته و آن را سبک‌سنگین می‌کند. بعد خانم باریک‌اندامی از راه رسید که در چهره‌اش رعشه‌ی مختصری دیده می‌شد، رعشه‌ای مانند سوسوی ستاره‌ها. کلاه صافش تا لبه یکسر از اشیایی نامشخص پوشیده بود. بی‌آنکه خود بخواهد به حکم قانون در چشم همه‌ی عابران بیگانه می‌نمود. سپس مردی جوان با عصایی نازک به‌سرعت از جلوی در گذشت. وی دست چپ خود را طوری صاف روی سینه گذاشته بود که گمان می‌کردی فلج است. بسیاری از عابران به دنبال کاری به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و با آنکه به‌سرعت می‌گذشتند، نسبت به دیگران زمان طولانی‌تری دیده می‌شدند، گاهی توی پیاده‌رو، گاهی پایین توی خیابان. کت‌هاشان بد ریخت بود و در رفتارشان تشخص ویژه‌ای دیده نمی‌شد. می‌گذاشتند مردم به آنها تنه بزنند و خودشان هم تنه می‌زدند. سه آقا ــ دو تن از آنها پالتوی سبکی روی بازوی خمیده‌ی خود انداخته بودند ــ از کنار دیوار خانه‌ها تا حاشیه‌ی پیاده‌رو پیش می‌رفتند که ببینند در خیابان و پیاده‌روی مقابل چه می‌گذرد.

سنگفرش یکدست و منظم خیابان از میان تنه‌ی عابران گاهی مدتی کوتاه و گاهی به‌راحتی دیده می‌شد. اسب‌هایی با گردن‌های کشیده کالسکه‌هایی را که روی چرخ‌های خود در نوسان بودند به‌سرعت به حرکت درمی‌آوردند. کسانی که بر صندلی‌های لایه‌دوزی‌شده لم داده بودند، ساکت و آرام رهگذران، مغازه‌ها،

بالکن‌ها و آسمان را تماشا می‌کردند. هر وقت کالسکه‌ای قصد داشت از کالسکه‌ای جلو بزند، اسب‌ها تن به هم می‌فشردند و افسارها شل و آویخته می‌شد. حیوان‌ها به مالبند فشار می‌آوردند. چرخ‌ها به گردش درمی‌آمدند و سرانجام قوس سبقت از کالسکه‌ی جلویی کامل می‌شد، اسب‌ها دوباره از هم جدا می‌شدند و فقط سرهای کشیده و آرامشان را به‌سوی هم می‌گرفتند.

مرد میانسال خود را با گام‌های سریع به درگاه خانه رساند، روی موزاییک خشک ایستاد، سر برگرداند و چشم به باران دوخت که در آن خیابان تنگ، آشفته می‌بارید.

رابان زانو خماند و چمدان خود را که با پارچه‌ی سیاه رودوزی شده بود زمین گذاشت. جریان آب باران هم‌اکنون در چند رشته از کناره‌ی خیابان تا نزدیک کانال‌های پایین‌تر رسیده بود.

رابان چند لحظه‌ای به لنگه‌ی چوبی در تکیه داده بود. مرد میانسال نزدیک او راست ایستاده بود و درحالی‌که هر لحظه ناچار بود گردن خود را به شدت بچرخاند، هر از گاه نگاهی به‌سوی او می‌انداخت. حال که مشغله‌ای نداشت، نیازی طبیعی او را به این کار وامی‌داشت تا دست‌کم در اطراف خود همه چیز را دقیقاً از نظر گذرانده باشد. نتیجه‌ی سر گرداندن بی‌هدف او به این‌سو و آن‌سو این بود که بسیاری چیزها از نگاهش پنهان می‌ماند. برای مثال نمی‌دید که لب‌های رابان به‌شدت پریده‌رنگ بود و از این لحاظ با سرخی رنگ و رو رفته‌ی کراواتش که زمانی از نقش و نگار موریتانیایی چشمگیری برخوردار بود برابری می‌کرد. ولی اگر متوجه این نکته می‌شد، بی‌شک در درون خود به خروش می‌آمد، ولی خروش او نابجا می‌بود، چرا که رابان همیشه رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، هر چند امکان داشت در آن اواخر برخی مسایل او را بیش از اندازه خسته کرده باشد.

آقا آهسته گفت: «عجب هوایی» و هر چند آگاهانه، ولی کمی پیرانه سر تکان داد.

رابان گفت: «بله، بله، به‌ویژه وقتی قرار است به سفر بروی.» و بلافاصله راست ایستاد.

و آقا گفت: «در ضمن این هوا، هوایی نیست که خیال بهتر شدن داشته باشد.» و

برای آن‌که در آخرین لحظه همه‌چیز را بررسی کرده باشد، به جلو خم شد، یک‌بار به بالای خیابان، بعد به پایین، بعد به آسمان نگاهی انداخت. «ممکن است این هوا چندین روز، چندین هفته، به این شکل باقی بماند. تا آن‌جا که به‌خاطر دارم برای ژوئن و آغاز ژوییه هم هوای بهتری پیش‌بینی نکرده‌اند. هیچ‌کس از این وضع خوشحال نیست. مثلاً خود من ناچارم از گردش‌های روزانه‌ای که برای سلامتی‌ام اهمیت زیادی دارد صرف‌نظر کنم.»

بعد خمیازه کشید و به نظر رسید وا رفته است. حال که صدای رابان را شنیده و درگیر این گفت‌وگو شده بود، دیگر چیزی نظرش را جلب نمی‌کرد، حتی همین گفت‌وگو.

بی‌علاقگی او روی رابان تأثیر گذاشت. حال که نخست آقا رو به او چیزی گفته بود، بر آن شد که خودی نشان بدهد، اگر چه امکان داشت چندان موفقیتی عایدش نشود. گفت: «بله، در شهر انسان خیلی ساده می‌تواند از چیزی که به مزاجش سازگار نیست صرف‌نظر کند. ولی اگر صرف‌نظر نکرد، بابت پیامدهای ناجور احتمالی فقط می‌تواند خودش را سرزنش کند. انسان پشیمان می‌شود و تازه در اثر پشیمانی می‌فهمد دفعه‌ی بعد چه رفتاری پیش بگیرد. و اگر این مسئله در هر موردی... [دو صفحه از بین رفته است]... رابان باعجله گفت: «از این حرف منظوری ندارم، هیچ منظوری.» آماده بود هر طور شده گیجی آقا را نادیده بگیرد، چرا که می‌خواست باز کمی خودنمایی کند. «همه‌اش از مطالب کتابی است که پیش‌تر ذکر کردم. من هم مثل دیگران اخیراً شب‌ها آن را مطالعه می‌کردم. من اغلب تنها بودم. آن‌موقع روابط خانوادگی به این شکل بود. ولی از همه‌چیز گذشته، من بعد از غذای شبانه به کتاب خوب بیش از هر چیزی علاقه دارم. از قدیم و ندیم. تازگی در یک کاتالوگ از زبان نویسنده‌ای خواندم: 'کتاب خوب بهترین دوست است' و این حرف واقعاً درست است. بله، کتاب خوب بهترین دوست است.»

آقا گفت: «البته در جوانی ـ» و از این گفته منظور خاصی نداشت. فقط می‌خواست بگوید چه بارانی می‌بارد، و این‌که باران باز شدیدتر شده است و اصلاً خیال بندآمدن ندارد. ولی طنین گفته‌اش در گوش رابان چنان بود که گویی آقا در سن شصت‌سالگی خود را هنوز جوان و شاداب می‌دانست و برعکس سی سال عمر

رابان را به هیچ می‌گرفت و فزون بر این می‌خواست تا جایی که نزاکت اجازه می‌داد بگوید که او در سی سالگی معقول‌تر از رابان بوده است. در ضمن بر این عقیده بود که اگر کسی، مثلاً پیرمردی همچون او، موقع بارش باران توی راهرو بایستد، حتی اگر هیچ کاری هم نداشته باشد باز وقت خود را تلف کرده است، ولی اگر در حین ایستادن پرگویی هم بکند، وقت خود را دو چندان هدر داده است.

اما چند وقتی بود که رابان تصور می‌کرد گفته‌ی دیگران درباره‌ی توانایی‌ها یا عقایدش در او بی‌تأثیر است و او حال و هوایی را که موجب می‌شد در برابر هر گفته‌ای سراپا گوش باشد کاملاً پشت سر گذاشته است و دیگر به حرف‌های مردم چه موافق و چه مخالف خودش اعتنایی ندارد. این بود که گفت: «ما درباره‌ی دو چیز مختلف حرف می‌زنیم. چون شما منتظر نماندید ببینید من می‌خواهم چه بگویم.»

آقا گفت: «بفرمایید، بفرمایید.»

رابان گفت: «حالا دیگر اهمیتی ندارد. من فقط می‌خواستم بگویم کتاب از هر لحاظ مهم است، به‌ویژه وقتی که انسان انتظارش را ندارد. چون اگر کسی قصد انجام کاری را داشته باشد، به‌خصوص کتاب‌هایی که محتواشان هیچ ربطی با آن کار ندارند، می‌توانند بیش از هر چیزی مفید واقع شوند. چون خواننده‌ای که می‌خواهد کار مورد نظر خود را انجام بدهد، به یک نحوی به شوق آمده است (و حتی اگر تأثیر کتاب فقط تا حد آن شوق در او نفوذ کند)، در ارتباط با آن کار فکر و اندیشه‌ی او را تحریک می‌کند، ولی از آن‌جا که محتوای کتاب علی‌السویه است، مزاحم افکار خواننده نمی‌شود و به‌عبارتی خواننده غرق افکار خود چنان پهنه‌ی کتاب را درمی‌نوردد که یک وقتی قوم یهود پهنه‌ی دریای سرخ را درنوردید.»

در این لحظه تمام وجود آقای پیر در نظر رابان حالتی ناخوشایند به‌خود گرفت. به نظرش رسید که آقا بیش از اندازه به او نزدیک شده است، ــ ولی این موضوع اهمیت چندانی نداشت... [دو صفحه از بین رفته است]... «همین‌طور روزنامه. ــ ولی در ضمن می‌خواستم بگویم من فقط به مدت چهارده روز به روستا می‌روم. بعد از مدت‌ها مرخصی گرفته‌ام. ضرورت‌های دیگری هم مطرح است. با این همه همان‌طور که گفتم مثلاً کتابی که اخیراً می‌خواندم در ارتباط با سفر

کوتاهی که در پیش دارم بیش از آن‌چه بتوانید تصور کنید برایم آموزنده بود.»

آقا گفت: «گوش می‌کنم.»

رابان حرفی نزد و همان‌طور که ایستاده بود دست‌ها را در جیب‌های کمابیش بلند کت خود فرو کرد.

پس از چند لحظه آقا گفت: «ظاهراً این سفر برای شما خیلی اهمیت دارد.»

رابان گفت: «ملاحظه کنید، ملاحظه کنید.» و دوباره به در تکیه داد. تازه حالا متوجه شد که راهرو پر از جمعیت شده است. حتی تا پای پله‌ها کسانی ایستاده بودند، و یک کارمند دولت که مانند رابان در منزل یک خانم اتاق اجاره کرده بود، موقع پایین‌آمدن از پله‌ها مجبور شد از مردم خواهش کند برایش راه باز کنند. سپس رو به رابان که فقط با دست به باران اشاره می‌کرد از فراز سر چند نفر به صدای بلند گفت: «سفر به‌خیر» و آن چند نفر به رابان نگاه کردند. کارمند ظاهراً قولی را که قبلاً داده بود تجدید کرد و گفت یکشنبه‌ی آینده حتماً به دیدن رابان خواهد آمد.

[دو صفحه از بین رفته است]... سِمت خوبی دارد، از کارش راضی است و خیلی وقت است که چشم‌به‌راه اوست. خیلی صبور و خوش‌مشرب است، طوری‌که برای سرگرم‌شدن به کسی نیاز ندارد، ولی همه به او نیاز دارند. همیشه سالم بود. آخ، حرف نزنید.

آقا گفت: «من جدل نمی‌کنم.»

«شما جدل نمی‌کنید، ولی اشتباه خود را هم نمی‌پذیرید. چرا این‌قدر سماجت می‌کنید. هر قدر هم حضور ذهن داشته باشید، شرط می‌بندم اگر با او حرف بزنید همه‌چیز از یادتان می‌رود. آن‌وقت مرا سرزنش خواهید کرد که چرا حالا بیش از این با شما مخالفت نکردم. وقتی فقط درباره‌ی یک کتاب حرف می‌زند. هر چیز زیبایی بلافاصله او را به وجد می‌آورد.»...

آموزگار دهکده

کسانی که با دیدن یک موش کور کوچک و معمولی نفرت‌زده می‌شوند، از جمله خود من، اگر آن موش کور غول‌آسا را می‌دیدند که چند سال پیش در نزدیکی دهکده‌ای کوچک مشاهده شد و برای آن دهکده شهرتی گذرا به‌بار آورد، احتمالاً از فرط نفرت قالب تهی می‌کردند. به‌واقع آن دهکده امروز در عالم بی‌نام و نشانی به سرنوشتی همانندِ آن رویداد دچار شده است، رویدادی که کاملاً در پرده‌ی ابهام فرو رفت. البته کسی هم زحمت روشن‌کردن آن را به خود نداد و در پی سهل‌انگاری غیرقابل توجیه محافلی که در زمینه‌ی مسایل بسیار کم‌اهمیت‌تر جد و جهد وافری به خرج می‌دهند و قاعدتاً موظف بودند این رویداد را بررسی کنند، بدون تحقیقات دقیق به دست فراموشی سپرده شد. این‌که دهکده‌ی مزبور در نقطه‌ای بسیار دور از خطوط راه‌آهن قرار گرفته است، برای این فراموشی عذر موجهی به‌شمار نمی‌آید. بسیاری از مردم در اثر کنجکاوی از نقاط دور، حتی از خارج از کشور، به دهکده آمدند. فقط سر و کله‌ی کسانی پیدا نشد که لازم بود چیزی بیش از کنجکاوی بروز می‌دادند. بله، اگر مردم عادی، کسانی که مشغله‌ی روزانه به آنان کم‌تر فرصت نفس تازه‌کردن می‌دهد، بدون هیچ چشمداشتی پی‌گیر ماجرا نمی‌شدند، بعید بود شایعه‌ی این رویداد از حوالی آن دهکده فراتر برود. البته باید اذعان کرد که خود شایعه هم که معمولاً به‌سختی می‌توان مانع انتشار آن شد، در این مورد مشخص کُند و کم‌تحرک بود و اگر آن را تحریک نمی‌کردند، امکان نداشت میان مردم پخش شود. ولی مسلماً این واقعیت هم دلیل قانع‌کننده‌ای برای بی‌اعتنایی به‌شمار نمی‌آمد، بلکه برعکس، در اصل جا داشت که درباره‌ی این بی‌اعتنایی هم تحقیقاتی صورت می‌گرفت. به‌جای چنین تحقیقاتی، تنظیم تنها گزارش کتبی رویداد را به آموزگار پیر دهکده واگذار کردند. به‌واقع آموزگار دهکده در حرفه‌ی خود مردی بسیار

کاردان به حساب می‌آمد، ولی توانایی و معلومات او آن اندازه نبود که بتواند آن رویداد را به‌درستی توضیح دهد یا دست‌کم شرحی همه‌جانبه و مفید از آن ارائه کند. رساله‌ی مختصر او به چاپ رسید و تعداد زیادی از نسخه‌های آن به کسانی که آن زمان برای بازدید به دهکده می‌آمدند فروخته شد و تا حدودی هم مورد توجه قرار گرفت. ولی آموزگار دهکده از چنان هوش و ذکاوتی برخوردار بود که بداند تلاش فردی و پشتیبانی‌نشده‌اش اصولاً فاقد ارزش است. با این‌همه این‌که او مأیوس نشد و پیگیری مسئله را که به حکم طبیعت خود سال به سال ناامیدکننده‌تر می‌شد به رسالت خود در زندگی بدل کرد از یک‌سو بیانگر تأثیر ژرف آن رویداد است و از سوی دیگر نشان می‌دهد که در نهاد آموزگار پیر و گمنام یک دهکده چه پشتکار و اراده‌ای می‌تواند نهفته باشد. ولی در نهایت رفتار مأیوس‌کننده‌ی افراد ذیصلاح به‌شدت اسباب رنجش خاطر او را فراهم آورد. رنجش خاطر او به‌ویژه از ضمیمه‌ی کوتاهی روشن می‌شود که چند سال پس از چاپ رساله‌ی خود، یعنی زمانی که کم‌تر کسی اصل موضوع را به‌یاد می‌آورد، مبادرت به انتشار آن کرد. او در این ضمیمه که تأثیر آن بیش‌تر حاصل صداقت کلام تا پختگی متن است، از برخورد عاری از تفاهم کسانی که از آنان چنین رفتاری انتظار نمی‌رفت گلایه می‌کند و به‌درستی درباره‌ی آنها می‌نویسد: «این آنها هستند که مثل یک معلم پیر روستایی حرف می‌زنند، نه من.» سپس گفته‌ی یکی از دانشمندان را که در ارتباط با رساله‌ی خود به دیدارش رفته بود نقل می‌کند. نام آن دانشمند به میان آورده نمی‌شود، ولی از برخی قراین می‌توان دریافت که کدام دانشمند مورد نظر است. آموزگار دهکده پس از هفته‌ها پیگیری و پشت سرگذاشتن مشکلات فراوان، وقتی به حضور آن دانشمند می‌رسد، در همان لحظه‌ی نخست درمی‌یابد که پیشداوری زوال‌ناپذیری ذهن آن دانشمند را نسبت به رساله‌ی او مشوش کرده است. دانشمند پس از شنیدن گزارش مفصلی که آموزگار دهکده با استناد به رساله‌ی خود ارائه می‌کند، چند لحظه‌ای ظاهراً به فکر فرو می‌رود و سپس با جمله‌ای که به زبان می‌آورد، بی‌توجهی کامل خود را بروز می‌دهد: «خاک منطقه‌ی شما بسیار تیره و سنگین است، در نتیجه موش‌های کور منبع تغذیه‌ی بسیار مقوی‌ای در اختیار دارند و نهایتاً بیش از اندازه بزرگ می‌شوند.» آموزگار با صدای بلند می‌گوید: «ولی نه به این

بزرگی» و از عصبانیت با کمی مبالغه روی دیوار با دست اندازه‌ای دو متری را نشان می‌دهد. دانشمند که ظاهراً کل ماجرا را به شوخی گرفته است، می‌گوید: «اوه چرا.» آموزگار با شنیدن این پاسخ به خانه برمی‌گردد و در ضمیمه‌ی خود شرح می‌دهد که چه‌گونه همسر و شش فرزندش شبانگاه در زیر بارش برف کنار جاده چشم‌به‌راهش ایستاده بودند و چه‌گونه او به‌ناچار نزد آنها اعتراف کرده بود که امیدهایش به طور قطع به ناامیدی بدل شده‌اند.

روزی که مطالب مربوط به رفتار آن دانشمند را می‌خواندم، هنوز رساله‌ی آموزگار دهکده را مطالعه نکرده بودم. با این‌همه بلافاصله تصمیم گرفتم تا آن‌جا که برایم مقدور است اطلاعات مربوط به آن رویداد را گردآوری و تنظیم کنم. از آن‌جا که نمی‌توانستم با زور بازو با آن دانشمند دربیفتم، می‌خواستم دست‌کم با نوشته‌ی خود از آموزگار دهکده، یا به عبارت دقیق‌تر، از نیت صادقانه‌ی مردی شرافتمند ولی بی‌بهره از نفوذ اجتماعی دفاع کرده باشم. اعتراف می‌کنم که بعدها از تصمیم خود پشیمان شدم. زیرا به‌زودی احساس کردم که عملی‌کردن این تصمیم مرا در موقعیت ناخوشایندی قرار خواهند داد. از یک‌سو نفوذ من به هیچ‌وجه آن اندازه نبود که بتوانم عقیده‌ی دانشمندان یا حتی افکار عمومی را به نفع او تغییر بدهم، ولی از سوی دیگر بی‌شک آموزگار دهکده متوجه می‌شد که من چندان در پی اثبات وجود موش کور بزرگ نبودم و در اصل قصدم دفاع از شرافت او بود، شرافتی که او خود آن را امری بدیهی و بی‌نیاز از پشتیبانی می‌دانست. بنابراین منی که خیال همبستگی با او داشتم، سرانجام با عدم تفاهم او روبه‌رو می‌شدم و چه‌بسا به‌جای کمک به او، خود محتاج کمک می‌شدم و به احتمال قریب به یقین کسی پیدا نمی‌شد که به دادم برسد. فزون بر این گردآوری اطلاعات کاری بس دشوار بود. اگر واقعاً می‌خواستم دیگران را قانع کنم، نمی‌بایست به رساله‌ی آموزگار دهکده که از اقناع دیگران عاجز مانده بود استناد می‌کردم. آشنایی با نوشته‌ی او فقط می‌توانست مایه‌ی سردرگمی‌ام شود. از این‌رو تصمیم گرفتم تا زمانی که بررسی‌های خودم به پایان نرسیده آن را مطالعه نکنم. حتی با آموزگار دهکده هم تماس نگرفتم. البته او از طریق دیگران از تحقیقات من باخبر شد، ولی نمی‌دانست من موافق یا مخالف او دست‌به‌کار شده‌ام. چه‌بسا شق دوم به نظرش محتمل‌تر می‌نمود. البته بعدها منکر

چنین تصوری شد، ولی من مدارکی در دست دارم که نشان می‌دهند او بر سر راهم موانعی ایجاد کرد. ایجاد مانع بر سر راه من برای او بسیار آسان بود. زیرا من مجبور بودم تحقیقاتی را که او انجام داده بود، به‌طور تمام و کمال یک‌بار دیگر انجام بدهم. در نتیجه برای او این امکان فراهم بود که بر من پیشدستی کند. تنها ایرادی که به‌راستی به شیوه‌ی کار من وارد بود همین بود و بس، ایرادی اجتناب‌ناپذیر که البته به‌واسطه‌ای احتیاط و حتی از خودگذشتگی‌ای که در استنتاج‌های خود به خرج دادم به‌شدت بی‌اثر شد. گذشته از این، نوشته‌ی من از آموزگار دهکده هیچ تأثیری نپذیرفته است، چه‌بسا وسواس من در این مورد بیش از اندازه بود، چنان‌که گویی پیش از من کسی آن رویداد را بررسی نکرده بود و من نخستین کسی بودم که درباره‌ی شنیده‌ها و دیده‌های مردم پرس‌وجو می‌کردم، نخستین کسی که پاسخ‌های آنان را کنار هم می‌چیدم و نتیجه‌گیری می‌کردم. بعدها وقتی رساله‌ی آموزگار دهکده را خواندم ــ رساله‌ی او عنوان بسیار پر طول و تفصیلی داشت: «موش کوری چنان بزرگ که تاکنون نظیرش دیده نشده است»، ــ واقعاً به نظرم رسید که من و او در خطوط کلی با هم چندان اتفاق نظری نداریم، هر چند که هر دو به گمان خود، موضوع اصلی، یعنی وجود موش کور را به اثبات رسانده بودیم. به‌هر حال اختلاف نظرهای موجود مانع از آن شد که میان من و آموزگار دهکده روابط دوستانه‌ای که انتظار داشتم، پا بگیرد. حتی کار به جایی کشید که او رفته‌رفته در برابر من راه و روشی کمابیش خصمانه پیش گرفت. البته رفتارش همیشه نسبت به من آمیخته به خضوع و فروتنی بود، ولی همین خضوع و فروتنی به‌خوبی نشان می‌داد که واقعاً در دل او چه می‌گذرد. می‌گفت من به او و تحقیقاتش لطمه زده‌ام و این تصور که گویا من برای او مفید واقع شده‌ام یا ممکن بود مفید واقع شوم، در بهترین حالت از نوعی ساده‌لوحی، ولی در اصل از گستاخی یا تزویر و دورویی مایه گرفته است. اغلب به‌ویژه به این نکته اشاره می‌کرد که تا آن زمان تمامی مخالفانش مخالفت خود را یا اصلاً بروز نداده بودند یا آن‌که مخالفت خود را به‌طور خصوصی و لااقل به‌صورت شفاهی ابراز کرده بودند. درحالی‌که من لازم دیده بودم تمامی خرده‌گیری‌های خود را بلافاصله به چاپ برسانم. فزون بر این می‌گفت تعداد قلیلی از مخالفانش که هر چند به‌طور سطحی ولی به‌هر حال عملاً موضوع موش کور را

بررسی کرده بودند، پیش از هر ابراز نظری دست‌کم حرف‌های او را شنیده بودند، حرف‌های آموزگار را که قاعدتاً نظریاتش در زمینه‌ی این بحث ملاک و مأخذ به حساب می‌آمد. ولی به نظر او من با تکیه بر شواهد مغشوش و بعضاً آمیخته به کج‌فهمی به نتایجی رسیده بودم که اگر چه اصولاً صحیح و قابل قبول بودند، ولی ناگزیر چه در نظر توده‌ی مردم و چه اهل علم باورنکردنی جلوه می‌کردند. درحالی‌که به عقیده‌ی او کم‌ترین بارقه‌ی شک و شبهه بدترین واقعه‌ای بود که می‌توانست در این عرصه رخ دهد.

پاسخگویی به سرزنش‌های او، سرزنش‌هایی که به‌واقع در لفافه ابراز می‌شد، کار آسانی بود ــ مثلاً این‌که رساله‌ی خود او کم شک و شبهه به بار نمی‌آورد ــ، ولی مقابله با دیگر سوءظن‌های او چندان آسان نبود، و این خود موجب می‌شد در برابر او معمولاً رفتاری توأم با احتیاط پیش بگیرم. به‌واقع او در ته دل گمان می‌کرد من قصد دارم او را از افتخار محروم کنم و نگذارم به‌عنوان نخستین کسی معرفی شود که وجود موش کور را مطرح کرده است. ولی به‌واقع برای او افتخاری وجود نداشت، آن‌چه بود ریشخندی بود که عده‌ای معدود و پیوسته رو به کاهش نثارش می‌کردند و مسلماً من خواهان آن نبودم که چنین ریشخندی شامل حالم شود. فزون بر این در مقدمه‌ی نوشته‌ی خود به‌وضوح ذکر کرده بودم که آموزگار دهکده برای همیشه کاشف موش کور به حساب می‌آید ــ درحالی‌که او حتی کاشف موش کور هم نبود ــ و در ادامه آوردم که فقط احساس همدردی با سرنوشت او مرا به نگارش این جزوه واداشته است. سرانجام نوشته‌ی خود را با لحنی پرشور که آن زمان با جوشش احساساتم همخوانی داشت به پایان بردم و نوشتم: «مقصود از نگارش این جزوه آن است که به گونه‌ای شایسته به شناساندن رساله‌ی آموزگار دهکده یاری رسانده شود. اگر در این راه توفیقی حاصل آمد، جا دارد نام من که به گونه‌ای سطحی و گذرا با این مقوله پیوند خورده است، بلافاصله محو و فراموش شود.» به این ترتیب چنان‌که گویی پیشاپیش سرزنش باورنکردنی آموزگار دهکده را احساس کرده باشم، منکر داشتن نقش درخور توجهی در آن میان شدم. ولی او دقیقاً از همین مسئله به‌عنوان دستاویزی برای حمله به من استفاده کرد، و من انکار نمی‌کنم که نشانی از حقانیت ظاهری در آن‌چه می‌گفت، یا به عبارت دقیق‌تر با گوشه و کنایه

می‌فهماند، نهفته بود. در ضمن بارها به نظرم رسید که او از برخی جهات در برخورد با من بیش از آن‌چه در نوشته‌اش مشهود بود تیزبینی به خرج می‌دهد. از جمله این‌که به عقیده‌ی او مقدمه‌ی من حالتی دوپهلو داشت. می‌گفت اگر مقصود من به‌راستی شناساندن رساله‌ی او بوده است، چرا منحصراً به او و نوشته‌اش نپرداخته‌ام، چرا سراغ نکات مثبت آن نرفته و غیرقابل انکار بودن آن را نشان نداده‌ام، چرا اهمیت آن را یادآور نشده‌ام و به تفهیم آن بسنده نکرده‌ام، چرا به‌جای چنین کاری با بی‌اعتنایی کامل به رساله‌ی او در زمینه‌ی کشف موش کور مداخله کرده‌ام؟ مگر کشف موش کور قبلاً انجام نگرفته بود؟ مگر در این زمینه هنوز کار ناتمامی وجود داشت؟ از سوی دیگر اگر واقعاً کشف مجدد موش کور را لازم می‌دانستم، چرا در مقدمه‌ی خود با چنان طمطراقی از قبول آن امتناع کرده‌ام؟ چنین شکسته‌نفسی‌ای بوی ریا و دورویی می‌داد، حتی از این هم بدتر بود. به گفته‌ی او من کشف موش‌کور را کم‌ارزش جلوه داده بودم، اشاره‌ی من به آن فقط به این قصد بود که از ارزش آن بکاهم، من درباره‌ی آن تحقیق کرده و آن را کنار گذاشته بودم. احتمالاً بحث و جدل بر سر این کشف کمی فرو خوابیده بود، ولی من دوباره قیل و قال به راه انداخته بودم، ولی در عین حال باعث شده بودم که وضعیت او بغرنج‌تر از گذشته شود. برای او دفاع از شرافتش چه اهمیتی داشت! او فقط در بند هدف خود بود. ولی من به آن خیانت کرده بودم، چرا که نتوانسته بودم آن را درک کنم، نتوانسته بودم ارزش آن را به‌درستی دریابم و اصولاً از درک آن عاجز بودم. فهم چنان کشفی هزار بار فراتر از شعور من بود. آموزگار دهکده روبه‌روی من می‌نشست و با آن چهره‌ی پیر و پُرچین و چروک ساکت و آرام به من خیره می‌شد، ولی حرف دلش بیانگر چیزی جز این نبود. البته این نکته که گویا او فقط در بند هدف خود بود، چندان واقعیت نداشت. به‌واقع او بسیار جاه‌طلب بود و در ضمن می‌خواست کسب درآمد کند. البته با در نظر گرفتن خانواده‌ی پرجمعیتش این امر کاملاً بدیهی می‌نمود. با این‌همه علاقه‌ی من به موضوع در مقایسه با شور و شوق خود او در نظرش ناچیز جلوه می‌کرد، چنان ناچیز که به نظرش می‌رسید حق دارد خود را کاملاً بری از سودجویی بداند بی‌آن‌که دروغ بزرگی گفته باشد. ولی در نهایت تأثیر آگاهی بر این نکته حتی آن اندازه نبود که بتوانم با آرامش خیال به

خود بگویم سرزنش‌های این مرد در اصل ناشی از آن است کـه مـی‌کوشد بـه هـر نحوی شده موش کور خود را از دست ندهد و هر کسی را که قصد داشته باشد حتی انگشتی به‌سوی آن دراز کند خائن می‌خواند. اما به‌واقع این‌گونه نبود. رفـتار او را نمی‌شد یکسره ناشی از خست دانست، دست‌کم خست تنها دلیل آن نبود. عصبیتی که از بی‌ثمر ماندن کامل تلاش‌هایش ناشی می‌شد در این‌باره عامل تعیین‌کننده‌تری به‌شمار می‌آمد. ولی حتی این عـصبیت هـم هـمه‌چیز را تـوضیح نـمی‌داد. شـاید به‌راستی علاقه‌ی من به موضوع ناچیز بود. بی‌علاقگی بـیگانگان بـرای آمـوزگار دهکده امری عادی به حساب می‌آمد، رنج او از این بابت جنبه‌ی عام داشت و بـه شخص خاصی مربوط نمی‌شد. ولی سرانجام شخصی پیدا شده بود که به‌شدت به موضوع علاقه نشان می‌داد، ولی حتی این شخص هم درک درستی از آن نداشت. یک‌بار که احساس کردم از این بابت در تنگنا افتاده‌ام، سعی نکردم چیزی را انکار کنم. من جانورشناس نیستم. اگر خود من کاشف موش کور بودم، چه‌بسا با تمام وجود از کشف خود دفاع می‌کردم. ولی من کاشف آن نبودم. مسلماً چنین مـوش کوری از عجایب به‌شمار می‌آید، ولی نباید انتظار داشت که همه‌ی عالم مدام مسایل مربوط به آن را تعقیب کنند. به‌ویژه این‌که وجود چنین موش کـوری چـندان هـم مسجل نیست و امکان نشان‌دادن آن به مردم وجود ندارد. در ضمن به خود می‌گفتم اگر شخصاً کاشف موش کور بودم، احتمالاً آن‌گونه که با طیب خاطر و داوطلبانه برای آموزگار جد و جهد می‌کردم برای کشف خود به تکاپو نمی‌افتادم.

به‌هر حال چه‌بسا اگر رساله‌ی من با مـوفقیت قـرین مـی‌شد، اخـتلاف مـیان آموزگار و من خیلی زود از میان می‌رفت. ولی موفقیت دلخواه حاصل نشد. شاید نوشته‌ام خوب نبود و آن‌طور که باید و شاید مردم را قانع نمی‌کرد. من بـازرگانم، احتمالاً نوشتن چنین رساله‌ای فراتر از توان من بود و چه‌بسا آن آموزگار در ایـن زمینه بیش از من استعداد داشت. با این‌همه من در زمینه‌ی گردآوری اطلاعات لازم برای نگارش چنین رساله‌ای از هر لحاظ بر او سر بودم. در ضمن عدم موفقیت مرا به‌گونه‌ای دیگر هم می‌شد تفسیر کرد. احتمالاً زمان نامناسبی برای انتشار آن در نظر گرفته بودم. از یک‌سو از کشف موش کور که خبر مربوط به آن بـه‌درستی پـخش نشده بود، آن اندازه زمان نمی‌گذشت که مردم آن را کاملاً از یاد برده باشند و حال با

خواندن رساله‌ی من شگفت‌زده شوند. ولی از سوی دیگر آن‌قدر زمان گذشته بود که کنجکاوی محدود اولیه کاملاً فروکش کند. کسانی که اصولاً رساله‌ی مرا درخور تعمق دانستند، با لحنی حاکی از یأس و ناامیدی‌ای که از سال‌ها پیش بر این مبحث سایه انداخته بود با خود می‌گفتند انگار قرار است دوباره تلاش برای معرفی این موضوع کسالت‌بار از سر گرفته شود. حتی برخی رساله‌ی مرا با نوشته‌ی آموزگار اشتباه گرفتند. در یک مجله‌ی معتبر کشاورزی، البته خوشبختانه در صفحات پایانی و با حروف ریز، این گفته به چاپ رسید: «رساله‌ی مربوط به موش کور غول‌آسا را دوباره برای ما ارسال کرده‌اند. به یاد می‌آوریم که سال‌ها پیش از ته دل به آن خندیدیم. از آن زمان نه این نوشته هوشمندانه‌تر شده است و نه ما احمق‌تر. تنها چیزی که هست خندیدن مجدد برای ما مقدور نیست. در عوض از کانون‌های آموزشی خود می‌پرسیم آیا آموزگاران روستایی کاری مفیدتر از تعقیب موش کورهای غول‌آسا سراغ ندارند؟» واقعاً که چه اشتباه غیرقابل بخششی! آنها نه رساله‌ی اولی را مطالعه کرده بودند و نه دومی را. نگاهی سرسری به دو عبارت «موش کور غول‌آسا» و «آموزگار دهکده» برای آقایان کفایت کرده بود تا در مقام سخنگوی مجامع ذیصلاح فضل‌فروشانه داد سخن بدهند. چه‌بسا می‌توانستم به فضل‌فروشی آنها پاسخ درخوری بدهم، ولی عدم تفاهم کامل با آموزگار موجب شد از چنین اقدامی چشم بپوشم. در عوض سعی کردم تا آن‌جا که امکان داشت نگذارم چشم او به مجله بیفتد. ولی او خیلی زود آن را کشف کرد. از جمله‌ای که در یکی از نامه‌هایش نوشت به این موضوع پی‌بردم. در آن نامه خبر می‌داد که قصد دارد در تعطیلات کریسمس به دیدنم بیاید. نوشته بود: «دنیا بد شده است و کسانی هستند که بدی را تسهیل می‌کنند.» با این جمله می‌خواست بفهماند که مرا جزیی از دنیای بد به حساب می‌آورد و معتقد است که من فزون بر خباثت ذاتی خود، اعمال شرارت‌آمیز دنیا را هم تسهیل می‌کنم، به‌عبارت دیگر می‌کوشم خباثت عمومی را تحریک کنم و زمینه‌ی پیروزی آن را فراهم بیاورم. به‌هر حال تصمیمات لازم را اتخاذ کردم و سپس توانستم با خیالی آسوده صبر کنم تا از راه برسد. در بدو ورود با ادبی نه‌چندان شایسته سلام و احوال‌پرسی کرد، ساکت و صامت روبه‌رویم نشست، با وسواس مجله را از جیب بغلی کت خود که به‌طرزی خاص آستردوزی شده بود

بیرون آورد، باز کرد و به‌سمت من سُراند. گفتم: «خبر دارم» و با بی‌اعتنایی آن را پس زدم. آهی کشید و گفت: «خبر دارید؟» مثل هر معلمی عادت داشت پاسخ دیگران را تکرار کند. ادامه داد: «مسلماً من آن را بی‌جواب نمی‌گذارم.» سپس با عصبانیت با انگشت روی مجله زد و چنان‌که گویی من با عقیده‌ی او مخالفت کرده باشم نگـاه تند و تیزی حواله‌ی من کرد. ظاهراً حس می‌کرد که خیال دارم چه جوابـی بـدهم. معمولاً از روی برخی نشانه‌ها، و نه از روی گفتارش، به این نتیجه می‌رسیدم کـه بیش‌تر مواقع اغراض مرا کاملاً به‌درستی درمی‌یابد، ولی حاضر نیست گفته‌هایم را تصدیق کند و فکرش به‌سمت مسایل فرعی کشیده مـی‌شود. آن‌چـه را کـه در آن دیدار به او گفتم، می‌توانم تقریباً کلمه‌به‌کلمه تکـرار کـنم، زیـرا بـلافاصله پس از گفت‌وگو با او همه‌چیز را یادداشت کردم. به او گفتم: «هر کاری دوست دارید بکنید. از این لحظه راه ما از هم جدا می‌شود. گمان کنم این مطلب برای شما نه غیرمنتظره است و نه ناخوشایند. تصمیم من ربطی به نوشته‌ی این مجله ندارد. این نوشته فقط مرا در اتخاذ چنین تصمیمی راسخ‌تر کرد. علت اصلی تصمیم من این است کـه در آغاز گمان می‌کردم می‌توانم با اقدام خود برای شما مـفید واقـع بشـوم. ولی حـالا ناچارم بپذیرم که به شما از هر لحاظ لطمه زده‌ام. نمی‌دانم چرا کار به این‌جا کشید. ولی هر موفقیت و عدم موفقیتی را به شکل‌های مختلف می‌توان تعبیر و تفسیر کرد. سعی کنید نگاهتان فقط به آن تفاسیری معطوف نشود که علیه من است. خودتان را هم ببینید. شما هم نقشه‌های خـوبی در سـر داشـتید، ولی اگـر مـجموع وقـایع را در نظر بگیریم شکست خوردید. چیزی که مـی‌خواهـم بگـویم شـوخی نـیست، چون علیه خود من است: متأسفانه ارتباط با من هم جزیی از شکست شما محسوب می‌شود. این‌که من از این موضوع پا پس می‌کشم نه به دلیـل بـزدلی است و نـه از روی خیانت. به‌واقع من به‌رغم میل باطنی خود چنین تصمیمی را اتـخاذ کـرده‌ام. رساله‌ی من به‌روشنی نشان می‌دهد که من چه احترامی برای شما قـایلم. شـما بـه مفهومی به آموزگار من بدل شدید و موش کور غـول‌آسا هـم تـا حـدودی بـرای خود در دل من جا باز کرده است. بـا ایـن‌همه مـن خـودم را کـنار مـی‌کشم. شـما کاشف موش کور هستید، و من به‌رغم خواست قلبی‌ام عملاً باعث می‌شوم شما به شهرت و افتخار نرسید، زیرا وجود من شکست و ناکامی را جذب و به شما منتقل

می‌کند. دست‌کم این‌که شما این‌طور فکر می‌کنید. دیگر بس است. تنها کاری که از دست من برمی‌آید این است که از شما طلب بخشایش کنم و اگر شما مایل‌اید آماده‌ام سخنانی را که نزد شما به زبان آوردم، به اطلاع همگان برسانم، مثلاً در همین مجله تکرار کنم.»

این مطالبی بود که آن روز با او در میان گذاشتم. آن‌چه گفتم کاملاً صادقانه نبود، ولی صداقت نهفته در آن را می‌شد به‌آسانی تشخیص داد. حرف‌هایم در او کمابیش تأثیری را به جا گذاشت که انتظار داشتم. اغلب در وجود آدم‌های پیر در مواجه با جوان‌ترها چیزی اغفال‌کننده و فریب‌کارانه حس می‌شود. انسان با خیالی آسوده در کنار آنها زندگی می‌کند، به تصور خود با آنها رابطه‌ای مطمئن دارد و گمان می‌کند عقاید بنیادی آنها را می‌شناسد، پیوسته می‌شنود که صلح و صفا حاکم است و در نتیجه همه چیز را بدیهی و مسلم می‌پندارد. ولی همین‌که واقعه‌ای پراهمیت رخ می‌دهد، درست زمانی که باید آرامش از قبل زمینه‌چینی شده مؤثر واقع شود، آدم‌های پیر مثل غریبه‌ها قد علم می‌کنند، عقاید شدید و غلیظ‌تری را به میان می‌کشند و تازه حالا بیرق خود را درست و حسابی بالا می‌برند و وحشت‌زده می‌بینی که شعار تازه‌ای بر بیرقشان نقش بسته است. این وحشت به‌ویژه از آن‌جا ناشی می‌شود که حرف تازه‌ی آدم‌های پیر به‌واقع درست‌تر و معقول‌تر است و چنان که گویی بدیهی‌تر از بدیهی هم وجود داشته باشد، گفته‌های کنونی‌شان بدیهی‌تر به نظر می‌رسد. ولی آن‌چه آن را به دروغی مثال‌زدنی بدل می‌کند این است که در اصل این گفته همان‌چیزی است که همیشه می‌گفتند و با این‌همه پیش‌بینی آن هرگز ممکن نبود. این‌که گفته‌های بعدی آموزگار دهکده برایم چیز غافلگیرکننده‌ای در برنداشت، احتمالاً از آن‌جا ناشی می‌شد که تا اعماق وجود او رسوخ کرده بودم. گفت: «پسر جان» و دست خود را روی دست من گذاشت، دوستانه آن را نوازش کرد و ادامه داد: «اصلاً چه‌چیز باعث شد در این کار مداخله کنید؟ ــ وقتی من از جریان باخبر شدم، بلافاصله با همسرم درباره‌ی آن حرف زدم.» تنه‌ی خود را از میز پس کشید، دست‌ها را به جلو دراز کرد و طوری به کف اتاق خیره شد که گویی همسرش با قد و قامتی ریز آن پایین ایستاده است و گفته‌های او را می‌شنود. «رو به همسرم گفتم این‌همه سال به‌تنهایی مبارزه کردیم،

ولی حالا به نظر می‌رسد حامی عالیقدری در شـهر بـه کـمکمان آمـده است، یک بازرگان شهری، آقای فلانی. جا دارد خوشحال باشیم، مگر نه؟ یک بازرگان شهری کم چیزی نیست. اگر یک روستایی بی‌نام و نشان حرف ما را تصدیق کند و مبلغ آن بشود، کمکی به ما نکرده است. چون هر کاری که روستایی‌جماعت بکند، زننده و ناشایست است. پس فرقی نمی‌کند چنین کسی به‌طرزی ناخوشایند تف به زمـین بیندازد یا آن‌که بگوید حق با آموزگار دهکده است. اگر به‌جای یک روستایی ده‌هزار روستایی بلند بشوند، چه‌بسا تأثیر آن بدتر از بد از آب دربیاید. ولی یک بازرگان شهری چیز دیگری است. چنین مردی روابط گسترده‌ای دارد، حـتی اگـر بـه‌طور ضمنی حرفی بزند، گفته‌اش در محافل گوناگون پخش می‌شود و حامیان تازه‌ای پا به میان می‌گذارند. برای مثال یکی می‌گوید: از یک آموزگار دهکـده هـم مـی‌شود چیزی یاد گرفت، و روز بعد افراد زیادی که اگر ظاهرشان را ملاک بگیری، نـباید انتظاری از آنها داشته باشی، پچ‌پچ‌کنان همان گفته را تکرار می‌کنند. بعد امکـانات مالی پیدا می‌شود. یکی در جمع‌آوری پول پـیش‌قدم مـی‌شود و دیگـران پـول در اختیارش می‌گذارند. مردم می‌گویند آموزگار دهکده باید از روسـتا بـیرون آورده شود. کسانی از راه می‌رسند، بـه سـر و وضـع او تـوجهی نـمی‌کنند، دور او حـلقه می‌زنند و از آن‌جا که همسر و بچه‌ها به او وابسته‌اند، آنها را هم همراه خود می‌برند. تا به حال به شهری‌ها توجه کرده‌ای؟ جیک‌جیک‌شان یک لحظه قطع نمی‌شود. اگر عده‌ای از آنها دور هم جمع بشوند، صدای جیک‌جیک از راست به چپ می‌رود و از چپ به راست و از پایین به بالا. خلاصه جیک‌جیک‌کنان سوارمان مـی‌کنند. حـتی فرصت نمی‌کنی رو به همه دست تکان بدهی. آقـایی کـه در جـایگاه کـالسکه‌ران نشسته است عینک بی‌دسته‌ی خود را مرتب می‌کند، تازیانه را در هوا تاب می‌دهد و راه می‌افتیم. همه به نشان خداحافظی رو به دهکده دست تکان می‌دهند، طوری که انگار ما هنوز آن‌جا هستیم و میان خود آنها ننشسته‌ایم. چند کالسکه از شهر باعجله به استقبالمان می‌آیند. همین‌که نزدیک می‌شویم، همه از جای خود بلند می‌شوند و گردن می‌کشند که ما را تـماشا کـنند. آقـایی کـه پـول جـمع کـرده است کـارها را سر و سامان می‌دهد و از همه می‌خواهد شلوغ نکـنند. در مـیان صـف طـویلی از کالسکه‌ها وارد شهر می‌شویم. بعد گمان می‌کنیم مراسم استقبال تمام شـده است،

ولی در مقابل در مهمانخانه تازه همه‌چیز شروع می‌شود. در پی فراخوان عمومی، در شهر عده‌ی زیادی جمع می‌شوند. آن‌چه مایه‌ی کنجکاوی یکی شده است، بی‌درنگ دیگری را هم کنجکاو می‌کند. هر حرفی به‌سرعت دهان به دهان می‌گردد و هر کس از گفته‌ی دیگری گفته‌ای برای خود می‌سازد. همه‌ی مردم نمی‌توانند سوار کالسکه شوند، خیلی‌ها جلوی مهمانخانه سر پا ایستاده‌اند. دیگران می‌توانند کالسکه سوار شوند، ولی با اعتمادبه‌نفسی که دارند سوار کالسکه نمی‌شوند. آنها هم ایستاده انتظار می‌کشند. معلوم نیست آن کسی که پول جمع کرده است، چه‌طور می‌تواند به همه‌چیز رسیدگی کند.»

در سکوت گفته‌هایش را شنیدم. بله، در مدتی که حرف می‌زد، لحظه به لحظه آرام‌تر شدم. تمامی نسخه‌های رساله‌ی خود را که می‌توانستم گرد بیاورم، روی میز چیده بودم. فقط تعداد معدودی از آن را در اختیار نداشتم. به‌واقع در آن اواخر با نامه‌پراکنی از همه خواسته بودم نسخه‌های دریافتی را برایم پس بفرستند و در نهایت بیش‌تر آنها را دریافت کرده بودم. در ضمن عده‌ی زیادی مؤدبانه برایم نوشته بودند به یاد ندارند رساله‌ی مورد نظر را دریافت کرده باشند و با این‌همه اگر رساله به دستشان رسیده است، بی‌شک آن را گم کرده‌اند و از این بابت متأسف‌اند. البته این پاسخ هم راضی‌کننده بود. در اصل من چیزی جز این نمی‌خواستم. فقط یک نفر اجازه می‌خواست رساله را به‌عنوان چیزی نادر پیش خود نگه دارد و قول می‌داد آن را مطابق آن‌چه در نامه‌ام آمده بود تا بیست سال آینده به کسی نشان ندهد. آموزگار دهکده تا آن لحظه نامه‌ام را ندیده بود. پس از شنیدن حرف‌هایش آسان‌تر می‌توانستم آن را نشانش بدهم و از این بابت خوشحال بودم. البته در غیر این صورت هم از نشان‌دادن آن ابایی نداشتم، زیرا متن آن را کاملاً محتاطانه تنظیم کرده بودم و یک لحظه هم منافع آموزگار دهکده و علایق او را نادیده نگرفته بودم. عبارات اصلی نامه‌ام از این قرار بود: «درخواست عودت رساله را از آن‌رو پیش نمی‌کشم که احیاناً از عقیده‌ی مطرح‌شده در آن رو برگردانده‌ام یا آن‌که احتمالاً بخش‌هایی از آن را مغشوش یا غیرقابل دفاع می‌دانم. تقاضای من به دلایلی صرفاً شخصی، و البته بسیار مبرم، صورت می‌پذیرد، ولی در ارتباط با موضع من نسبت به اصل موضوع هیچ‌گونه تعبیر و تفسیری نمی‌توان از آن استخراج کرد. خواهشمندم

به‌ویژه به این نکته توجه کنید و در صورت تمایل آن را با دیگران هم در میان بگذارید.»

موقتاً نامه را زیر دست‌هایم پنهان کردم و گفتم: «خیال دارید از این‌که تصوراتتان تحقق پیدا نکرده است مرا سرزنش کنید؟ چرا؟ بیایید لحظه‌ی خداحافظی را به کام هم تلخ نکنیم. بله، شما چیزی کشف کرده‌اید، ولی قبول کنید که کشف شما عظیم‌ترین رویداد عالم نیست و در نتیجه ظلمی هم که در حق شما مرتکب شده‌اند عظیم‌ترین ظلم عالم به حساب نمی‌آید. من از آیین‌نامه‌ی انجمن‌های علمی اطلاعی ندارم، ولی گمان نمی‌کنم حتی در بهترین حالت از شما استقبالی کمابیش نظیر آن‌چه برای همسر بینوای خود وصف کرده‌اید به عمل می‌آمد. انتظاری که خود من از رساله‌ام داشتم این بود که شاید توجه پرفسوری به موضوع مورد نظر ما جلب شود و او دانشجوی جوانی را مأمور پیگیری آن کند و آن دانشجو سراغ شما را بگیرد و به شیوه‌ی خود در دهکده یک‌بار دیگر تحقیقات من و شما را ارزیابی کند و ــ البته با تأکید بر این نکته که معمولاً دانشجویان جوان ذاتاً آدم‌های شکاکی هستند ــ اگر به این نتیجه رسید که موضوع مورد بحث آن‌قدر ارزش دارد که مطرح شود، شخصاً رساله‌ای بنویسد و مطالب شما را با استدلال علمی در آن بگنجاند. ولی حتی در صورتی که آرزوی من تحقق می‌یافت، باز کار چندانی از پیش نمی‌رفت. چه‌بسا مردم به رساله‌ی دانشجویی که به قصد دفاع از چنین مورد عجیب و غریبی نوشته شده بود می‌خندیدند. همین مطلبی که در مجله‌ی کشاورزی چاپ کرده‌اند به‌خوبی نشان می‌دهد که چنین برخوردی چه آسان می‌توانست پیش بیاید. تازه نشریات علمی در این‌گونه موارد بسیار سختگیرانه‌تر عمل می‌کنند. البته تعجبی هم ندارد. پرفسورها در برابر هم، در برابر علم و آینده احساس مسئولیت می‌کنند. آنها نمی‌توانند از هر کشف تازه‌ای با روی گشاده استقبال کنند. ما دیگران از این لحاظ نسبت به آنها شرایط بهتری داریم. ولی من از این موضوع می‌گذرم و فرض می‌کنم که رساله‌ی آن دانشجو مورد قبول واقع می‌شد. در آن صورت چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ احتمالاً نام شما چند بار با عزت و احترام مطرح می‌شد. احتمالاً از این رهگذر به صنف شما هم سودی می‌رسید و مردم می‌گفتند: آموزگارهای روستایی ما چشم‌های تیزبینی دارند، و این

مجله هم ــ البته در صورتی که مجلات حافظه و وجدان داشته باشند ــ مجبور می‌شد رسماً از شما عذرخواهی کند. بعد هم پرفسور خیرخواهی پیدا می‌شد و برای شما بورس تحصیلی جور می‌کرد. حتی این امکان هم وجود داشت که سعی کنند شما به شهر منتقل شوید. امکان داشت در یکی از مدارس ابتدایی برایتان کاری دست و پا کنند و این فرصت را در اختیارتان بگذارند که از امکانات علمی موجود در شهر برای پیشرفت علمی خود بهره بگیرید. ولی اگر راستش را بخواهید باید بگویم به گمان من در همه‌ی این موارد فقط سعی می‌کردند. از شما می‌خواستند به شهر بیایید، شما هم می‌آمدید، به‌عنوان یک درخواست‌کننده‌ی معمولی، مثل صدها متقاضی دیگر، بدون هیچ استقبال باشکوهی. بعد می‌نشستند و با شما گفت‌وگو می‌کردند، از تلاش و کوشش صادقانه‌ی شما قدردانی می‌کردند، ولی در ضمن متوجه می‌شدند که شما مردی پا به سن گذاشته‌اید و در این سن و سال برای شما شروع تحصیلات علمی فایده ندارد و این‌که شما بیش‌تر از روی تصادف تا طرح و برنامه موفق به این کشف شده‌اید و خیال هم ندارید فراتر از این مورد تحقیقات دیگری انجام بدهید. این است که نهایتاً می‌گذاشتند همان‌جا در روستا بمانید. ولی به‌هر حال کشفتان را دنبال می‌کردند. چون موضوع آن‌قدرها بی‌اهمیت نبود که پس از به رسمیت شناخته‌شدن به این زودی‌ها به دست فراموشی سپرده شود. ولی شما از ادامه‌ی کار چندان باخبر نمی‌شدید، و اگر هم چیزی می‌شنیدید از آن سر درنمی‌آورید. هر کشفی خیلی زود در کلیت علم گنجانده می‌شود، نمود مستقل خود را از دست می‌دهد و در مقام جزیی از کل، به یک مفهوم دیگر کشف به حساب نمی‌آید. در این صورت انسان باید از لحاظ علمی دید وسیعی داشته باشد تا بتواند باز هم آن را تشخیص بدهد. اکتشافات مختلف با نظریه‌هایی که ما از وجودشان اطلاعی نداریم در هم می‌آمیزند و در بحث و جدل‌های علمی بر سر نظریه‌های مربوطه تا اوج ابرها به آسمان برده می‌شوند. من و شما چه‌طور می‌خواهیم از این چیزها سر دربیاوریم؟ اگر ما پای بحث دانشمندها بنشینیم، برای مثال گمان می‌کنیم دارند درباره‌ی یک کشف گفت‌وگو می‌کنند، درحالی‌که قضیه کاملاً چیز دیگری است. دفعه‌ی بعد به نظرمان می‌رسد دارند درباره‌ی چیز دیگری بحث می‌کنند، ولی به‌واقع موضوع یک کشف در میان است.

منظورم را می‌فهمید؟ خلاصه شما همچنان در روستا می‌ماندید. با پولی که به شما می‌دادند، می‌توانستید مخارج خانواده‌ی خود را کمی بهتر تأمین کنید و برایشان رخت و لباس نو بخرید. ولی کشفتان را از دستتان درمی‌آوردند بی‌آن‌که شما به‌راستی حق اعتراض‌کردن داشته باشید. چون کشف شما تازه در شهر اهمیت و اعتبار کسب می‌کرد. البته احتمال داشت در مورد شما هم خیلی بی‌انصافی نکنند. چه‌بسا در محلی که کشف شما تحقق پیدا کرده است، موزه‌ی کوچکی بنا می‌کردند و آن موزه به یکی از دیدنی‌های دهکده تبدیل می‌شد. شما احتمالاً کلیددار موزه می‌شدید و برای آن‌که قدردانی از شما جنبه‌ی عینی هم داشته باشد، چه‌بسا به شما نشان کوچکی می‌دادند که مثل خادمان مؤسسات علمی آن را به سینه بزنید. همه‌ی این چیزها امکان‌پذیر بود. ولی مگر خواست شما این‌چیزها بود؟»

بی‌اعتنا به پرسش من، با نکته‌سنجی گفت: «پس شما خیال داشتید کمک کنید که من به چنین چیزهایی برسم؟»

گفتم: «شاید. البته من آن‌موقع آن‌قدرها از روی فکر و برنامه دست به‌کار نشدم که حالا بتوانم به شما جواب دقیقی بدهم. قصد من کمک به شما بود، ولی شکست خوردم و احتمالاً این بدترین شکستی است که تاکنون متحمل شده‌ام. این است که می‌خواهم پا پس بکشم و تا جایی که از دستم برمی‌آید کرده‌ی خود را خنثی کنم.»

آموزگار دهکده گفت: «بسیار خوب.» پیپ خود را از جیب بیرون آورد و آن را از توتونی که فله‌ای در جیب‌های خود ریخته بود پر کرد. «شما داوطلبانه این وظیفه‌ی شاق را به گردن گرفتید و حالا هم داوطلبانه پا پس می‌کشید. اشکالی ندارد!» در جواب گفتم: «من آدم یک‌دنده‌ای نیستم. از نظر شما این قضیه ایرادی دارد؟» گفت: «نه، ابداً» و لحظه‌ای بعد دود پیپش به هوا بلند شد. از بوی توتونش خوشم نمی‌آمد. این بود که از جا بلند شدم و در اتاق بالا و پایین رفتم. از گفت‌وگوهای پیشین به کم‌حرفی او عادت کرده بودم. هر بار که به دیدنم می‌آمد دیگر خیال رفتن نداشت. این‌که حاضر نبود اتاقم را ترک کند تا آن روز چند بار مایه‌ی تعجبم شده بود. هر بار گمان می‌کردم شاید چیزی می‌خواهد و پول به او می‌دادم. او هم هر بار پول را می‌پذیرفت، ولی تا خود اراده نمی‌کرد، آماده‌ی رفتن نمی‌شد. معمولاً وقتی از جا برمی‌خاست که پیپ خود را خوب دودکرده بود. سپس

با تأنی به پشت صندلی می‌آمد، صندلی را با آب و تاب به کنار میز می‌سُراند، عصای گره‌دار خود را از کنج دیوار برمی‌داشت، با حرارت دست مرا مـی‌فشرد و بـیرون می‌رفت. ولی آن روز حضور ساکت و صامتش واقعاً مایه‌ی آزارم شده بـود. اگـر برای کسی مقدمات خداحافظی نهایی را مهیا کردند، آن‌طور که من مهیا کرده بودم، و آن کس هم به‌نوبه‌ی خود خداحافظی را امری کاملاً درست و بجا دانست، در این صـورت لازم است آن کس مـختصر تشـریفات مشـترکی را کـه بـاقی‌مانده است به‌سرعت به پایان برساند و بی‌جهت حضور ساکت و صامت خود را بـه دیگـری تحمیل نکند. اگر از پشت سر به پیرمرد ریزنقش و سمج که کنار میز اتاقم نشسته بود نگاه می‌کردی، چه‌بسا به نـظرت مـی‌رسید غـیرممکن است بـتوانـی از اتـاق بیرونش کنی.

بلوم‌فلد، عزبِ میانسال

بلوم‌فلد[1]، عزبِ میانسال، شبی از پله‌ها به‌سمت آپارتمان خود بالا می‌رفت. بالارفتن از پله‌ها کار بسیار پرزحمتی بود، چون او در طبقه‌ی ششم زندگی می‌کرد. آن شب هم طبق معمول در حین بالارفتن از پله‌ها از ذهنش گذشت که زندگی در تنهایی چه ناخوشایند است. با خود فکر کرد هر شب به‌ناچار آن شش طبقه را در خلوت طی می‌کند تا به اتاق خالی خود برسد. توی اتاق هم باز به‌ناچار در خلوت لباس خواب می‌پوشد، پیپ خود را روشن می‌کند، مجله‌ی فرانسوی را که سال‌هاست مشترک است کمی ورق می‌زند و در حال مطالعه با عرق آلبالوی دست‌ساز خود لبی تر می‌کند، و بالاخره بعد از نیم ساعت به رختخواب می‌رود، بی‌آن‌که هر بار پیش از خوابیدن، از مرتب‌کردن کامل رواندار و ملحفه‌ای که خدمتکار حرف‌نشنو به میل و هوس خود روی هم ریخته است معاف باشد. بلوم‌فلد هیچ بدش نمی‌آمد مشایعت‌کننده‌ای بیابد، تماشاگری که رفت‌وآمدهای او را تماشا کند. از این‌رو چند وقتی می‌شد به این صرافت افتاده بود که شاید بد نباشد برای خود سگی کوچک دست و پا کند. سگ‌های کوچک موجوداتی شاد و به‌ویژه حق‌شناس و باوفا هستند. یکی از همکاران بلوم‌فلد چنین سگی دارد. آن سگ جز با صاحب خود با کسی همقدم نمی‌شود و همیشه بعد از چند دقیقه جدایی، با پارس‌کردنی بلند از او استقبال می‌کند و ظاهراً با آن سر و صدا قصد دارد خوشحالی خود را از دیدن مجدد صاحب بسیار نیکوکار خود به او حالی کند. البته داشتن سگ مشکلاتی هم به‌بار می‌آورد. سگ‌جماعت هر قدر هم پاکیزه نگه داشته شود، باز اتاق را آلوده می‌کند و از دست کسی هم کاری برنمی‌آید. مگر می‌شود سگ را

1. Blumfeld

هر بار پیش از ورود به اتاق با آب گرم شست‌وشو داد؟ بگذریم که چنین کاری با سلامتی سگ هم سازگاری ندارد. از طرف دیگر، بلوم‌فلد تحمل ندارد که اتاق خود را آلوده ببیند. پاکیزگی اتاق در نظر او از ضروریات غیرقابل چشم‌پوشی به حساب می‌آید. در این مورد او هفته‌ای چند بار با خدمتکار خود که متأسفانه حساسیت خاصی به پاکیزگی نشان نمی‌دهد، جر و بحث دارد. چون گوش‌های خدمتکار سنگین است، بلوم‌فلد مجبور است دست او را بگیرد و او را به آن گوشه‌ی اتاق که پاکیزگی‌اش چندان رضایت خاطرش را فراهم نکرده، بکشاند. بلوم‌فلد با این‌گونه سختگیری‌ها موفق شده است اتاق را کم و بیش به اندازه‌ی انتظار خود نظم و ترتیب بدهد. اما دست و پاکردن سگ به این معنی خواهد بود که قصد دارد به دست خود کثافتی را که تا آن اندازه از آن پرهیز می‌کند به خانه بیاورد. در این صورت کک‌ها، این همراهان همیشگی سگ‌ها، اتاق را پر می‌کنند، و اگر کک به خانه راه بیابد، بعید نخواهد بود که بلوم‌فلد ناچار اتاق دنج خود را به سگ واگذارد و به جست‌وجوی اتاق دیگری برود. آلوده‌شدن اتاق تنها یکی از اشکالات داشتن سگ است. سگ‌ها مریض هم می‌شوند، و سر درآوردن از بیماری سگ‌ها به‌واقع کار هر کسی نیست. سگ که مریض شد، گوشه‌ای کز می‌کند یا آن‌که با بی‌حالی خود را این‌سو و آن‌سو می‌کشد. مجبور می‌شوی پتو دورش بپیچی، برایش سوت بزنی، شیر جلویش بگذاری، و خلاصه به این امید که بیماری‌اش احتمالاً زودگذر است تیمارش می‌کنی. ولی چه‌بسا قضیه جدی‌تر از این حرف‌ها باشد و مرضی وحشتناک و مسری در میان باشد. سگ اگر مریض هم نشود، بالاخره یک روزی پیر خواهد شد، بی‌آن‌که به‌موقع تصمیم گرفته باشی او را از سر خود باز کنی. بعد به‌زودی روزی می‌رسد که کهولت سنی که به سراغت آمده است از ورای چشم‌های گریان سگ به صورتت زُل می‌زند. در این صورت ناچاری رنج داشتن حیوانی تقریباً نابینا، گرفتار تنگی نفس، و از فرط چاقی از جنب و جوش افتاده را به جان بخری و به این ترتیب تاوان شادی‌ای را که سگ زمانی برایت فراهم آورده است به سنگین‌ترین وجه بپردازی. از این‌رو بلوم‌فلد با آن‌که خیلی دوست دارد برای خود سگی دست و پا کند، نهایتاً ترجیح می‌دهد به‌جای تحمل مزاحمت‌های سگ پیری که موقع بالارفتن از پله‌ها بلندتر از خود

او آه و ناله سر می‌دهد، سی سال آزگار دیگر هم یکه و تنها از پله‌ها بالا برود.

این است که بلوم‌فلد کماکان تنها خواهد ماند. او که پیردختر نیست که هوس داشته باشد موجودی وابسته را در کنار بگیرد، از او حمایت کند، با او مهربان باشد، و مدام تر و خشکش کند. برای چنین هدفی یک گربه، یک قناری، و چه‌بسا یک ماهی طلایی کافی است، و اگر هم هیچ‌کدام اینها مقدور نشد، حتی به گل و گیاه جلوی پنجره هم رضایت می‌دهد. بلوم‌فلد، برخلاف این‌گونه پیردخترها، یک مشایعت‌کننده می‌خواهد، حیوانی که نیاز چندانی به رسیدگی نداشته باشد، موجودی که بتواند در صورت لزوم ضربه‌ی لگدی را تحمل کند و احیاناً بتواند شب را توی کوچه بگذراند و در عین حال آماده باشد هرگاه بلوم‌فلد هوس کرد، عوعوکنان به سر و کول او بپرد و دست‌وبال او را بلیسد. بلوم‌فلد چنین چیزی می‌خواهد، ولی چون می‌داند برای رسیدن به چنین خواسته‌ای باید مشکلات عدیده‌ای را بپذیرد، از آن صرف‌نظر می‌کند، اما بنا به طبیعت خود گه‌گاه، مثل امشب، همان فکر قدیمی دوباره به سراغش می‌آید.

در طبقه‌ی ششم، جلوی در اتاق، کلید را که از جیب بیرون می‌آورد، سر و صدایی از داخل اتاق توجه‌اش را جلب می‌کند. آن‌چه می‌شنود صدای عجیب چیزی است که به‌سرعت و به‌طور منظم به زمین می‌خورد. از آن‌جا که بلوم‌فلد لحظه‌ای پیش به سگ فکر می‌کرد، فکر می‌کند صدایی است که از برخورد پای سگ‌ها به زمین ایجاد می‌شود. ولی سگ با چنین سرعتی پا به زمین نمی‌زند. نه، این صدای پای سگ نیست. باعجله در را باز می‌کند و کلید برق را می‌زند. سپس با منظره‌ای روبه‌رو می‌شود که ابداً انتظارش را ندارد. آن‌چه می‌بیند بیش‌تر به جادو می‌ماند. دو توپ سلولزی سفید با راه‌راه آبی در کنار هم روی کف‌پوش اتاق بالا و پایین می‌پرند، طوری‌که هر وقت یکی از آنها به زمین می‌رسد، دیگری در نقطه‌ی اوج خود است. توپ‌ها به‌گونه‌ای خستگی‌ناپذیر مدام جست‌وخیز می‌کنند. بلوم‌فلد در گذشته‌های دور یک‌بار در دبیرستان در جریان یک آزمایش الکتریکی مشهور، گلوله‌های کوچکی را دیده است که به همین شکل بالا و پایین می‌پریدند. ولی این‌دو، توپ‌های نسبتاً بزرگی هستند و در فضای آزاد اتاق بالا و پایین می‌پرند، آزمایش الکتریکی‌ای هم در کار نیست. بلوم‌فلد خم می‌شود تا آنها را بهتر ببیند.

آن دو بی‌شک دو توپ معمولی هستند که احتمالاً داخلشان گلوله‌های کوچک‌تری جا داده شده است، و همین گلوله‌ها هستند که آن صدای عجیب را ایجاد می‌کنند. بلوم‌فلد دستی در هوا تکان می‌دهد تا ببیند توپ‌ها به نخی وصل‌اند یا نه. نه، جست‌وخیز توپ‌ها کاملاً خودبه‌خودی است. افسوس که بلوم‌فلد پسربچه‌ی خردسالی نیست، وگرنه این دو توپ هدیه‌ی بسیار شادی‌آوری می‌بودند. ولی حالا، با سن و سالی که او دارد، ماجرای توپ‌ها فقط اسباب ناراحتی‌اش می‌شوند. همین‌که مثل عزبی ناشناس در خلوت و تنهایی خود زندگی می‌کند، چیز چندان کمی نیست، ولی حالا کسی، فرق نمی‌کند چه کسی، این دو توپ عجیب را به سراغش فرستاده و خلوت و تنهایی او را به هم زده است.

تصمیم می‌گیرد دست پیش ببرد و یکی از آن دو را بگیرد. ولی توپ‌ها جا خالی می‌کنند و او را توی اتاق به دنبال خود به این‌سو و آن‌سو می‌کشند. حس می‌کند این‌سو و آن‌سو دویدن به دنبال توپ‌ها کاری ابلهانه است. از این کار دست برمی‌دارد و به تماشای توپ‌ها می‌ایستد. چون ظاهراً دیگر تعقیبی در کار نیست، توپ‌ها هم سرجای خود بی‌حرکت می‌مانند. بلوم‌فلد با خود می‌گوید بالاخره می‌گیرمشان، و باز به‌سمت آنها یورش می‌برد. توپ‌ها بلافاصله خود را پس می‌کشند. ولی بلوم‌فلد پاهای خود را از هم باز می‌کند و آنها را به گوشه‌ای از اتاق پس می‌راند. سپس جلوی چمدانی که آن گوشه است موفق می‌شود یکی از دو توپ را بگیرد. توپ سرد و کوچک توی دست او پیچ و تاب می‌خورد و پیداست می‌کوشد خود را از دست او خلاص کند. توپ دوم، انگار درماندگی رفیق خود را حس کرده باشد، بیش از پیش به هوا می‌پرد و دامنه‌ی پرش خود را گسترش می‌دهد تا سرانجام با دست بلوم‌فلد تماس می‌یابد و درحالی‌که هر لحظه به سرعت خود می‌افزاید و مدام مسیر خود را تغییر می‌دهد، در هر پرش به دست او ضربه‌ای می‌زند. سپس چون نمی‌تواند در برابر دستی که توپ را مشت کرده است کاری از پیش ببرد، بلندتر از پیش به هوا می‌پرد و به نظر می‌رسد قصد دارد صورت بلوم‌فلد را هدف بگیرد. بلوم‌فلد می‌تواند توپ دوم را هم بگیرد و هر دو را جایی حبس کند، ولی در این لحظه گرفتن و حبس‌کردن آن دو توپ کوچک را دون شأن خود می‌یابد. از سوی دیگر، داشتن چنین توپ‌هایی چندان هم خالی از لطف نیست. ضمن این‌که

به‌زودی توپ‌ها خسته خواهند شد، به زیر کمد خواهند غلتید، و آرام خواهند گرفت. بلوم‌فلد، به‌رغم این نتیجه‌گیری، با عصبانیتی خاص توپ را به زمین می‌کوبد. عجیب این‌که رویه‌ی نازک و تقریباً شفاف آن توپ سلولزی به زمین که می‌خورد نمی‌شکند و توپ‌ها بدون لحظه‌ای توقف، جست‌وخیز کوتاه و هماهنگ خود را دوباره از سر می‌گیرند.

بلوم‌فلد آرام لباس از تن درمی‌آورد و آن را مرتب و منظم توی گنجه می‌گذارد. او عادت دارد با دقت وارسی کند ببیند آیا خدمتکار همه‌چیز را سر جای خود گذاشته است یا نه. در این‌حال یک یا دو بار سر می‌گرداند و به توپ‌ها نگاهی می‌اندازد. حالا که بلوم‌فلد در تعقیب توپ‌ها نیست، آنها به دنبال او راه افتاده‌اند. توپ‌ها خود را به او نزدیک کرده‌اند و درست پشت سر او جست‌وخیز می‌کنند. بلوم‌فلد لباس خواب به تن می‌کند و قصد دارد به آن‌سوی اتاق برود و از پیپ‌هایی که توی قفسه‌ای به دیوار آویخته شده‌اند یکی را بردارد. پیش از آن‌که سر برگرداند و راه بیفتد، بی‌اختیار به پشت سر خود لگدی می‌پراند. ولی توپ‌ها خوب می‌دانند چه‌طور جا خالی کنند و از ضربه‌ی پای او در امان بمانند. وقتی راه می‌افتد پیپ را بردارد، توپ‌ها هم به دنبال او راه می‌افتند. بلوم‌فلد دمپایی پوشیده است، پای خود را با گام‌های نامنظم روی زمین می‌کشد. با این‌همه، هر پا به زمین گذاشتن او تقریباً بلافاصله با فرود یکی از توپ‌ها به کف اتاق همراه می‌شود. توپ‌ها با او هم‌قدم شده‌اند. بلوم‌فلد ناگهان برمی‌گردد ببیند توپ‌ها چه‌گونه از عهده‌ی این کار برمی‌آیند. ولی هنوز به‌درستی سر برنگردانده است که توپ‌ها نیم‌دایره‌ای می‌زنند و خود را به پشت او می‌رسانند، و هر بار که بلوم‌فلد رو برمی‌گرداند، این کار آنها تکرار می‌شود. توپ‌ها مانند مشایعت‌کنندگانی مطیع از قرارگرفتن در برابر او پرهیز دارند. اگر هم تاکنون چنین جسارتی از آنها سر زده است، فقط به خاطر آن بوده است که می‌خواسته‌اند خود را به او معرفی کنند. ولی حالا دیگر مشغول انجام وظیفه شده‌اند.

بلوم‌فلد معمولاً در وضعیت‌های استثنایی که احساس می‌کند توان لازم را برای رویارویی با آن وضعیت ندارد، خود را به آن راه می‌زند و وانمود می‌کند که متوجه چیزی نشده است. این شیوه بارها به دادش رسیده و لااقل از وخامت اوضاع

کاسته است. بنابراین حالا هم همین رفتار را پیش می‌گیرد، در برابر قفسه‌ی پیپ‌ها می‌ایستد و با لب‌های غنچه‌کرده یکی از آنها را انتخاب می‌کند، با دقت هرچه بیش‌تر از کیسه‌ی توتونی که دم دست گذاشته است توتون برمی‌دارد، پیپ را پر می‌کند، و در کمال خونسردی می‌گذارد توپ‌ها پشت سرش به جست‌وخیز ادامه بدهند. فقط موقع رفتن به‌سمت میز لحظه‌ای مردد می‌ماند. شنیدن ضرباهنگ موزون قدم‌های خودش و فرود توپ‌ها آزارش می‌دهد. پس قدم سست می‌کند، بی‌آن‌که نیازی باشد، زمانی دراز توتون را به درون پیپ می‌فشارد و فاصله‌ی خود را تا میز تخمین می‌زند. سرانجام بر ضعف خود فایق می‌آید و با گام‌هایی محکم به‌سوی میز راه می‌افتد، چنان‌که صدای خوردن توپ‌ها به کف اتاق را اصلاً نمی‌شنود. ولی وقتی می‌نشیند، توپ‌ها باز پشت سرش به جست‌وخیز مشغول می‌شوند، با صدایی که به‌خوبی شنیده می‌شود.

بالای میز، جایی در دسترس، یک بطری عرق آلبالو روی تخته‌ای که به دیوار نصب شده است قرار دارد و تعدادی گیلاس کوچک دور آن چیده شده است. کنار گیلاس‌ها چند شماره از مجله‌ای فرانسوی‌زبان دیده می‌شود (شماره‌ی جدید مجله همین امروز رسیده است. بلوم‌فلد دست دراز می‌کند و مجله را پایین می‌آورد. عرق را کاملاً از یاد می‌برد. خوب احساس می‌کند که امشب فقط برای تسلای خود است که خیال دارد به سرگرمی معمول خویش بپردازد. ولی به‌واقع میل چندانی به مطالعه ندارد. برخلاف عادت خود که همیشه مجله را به‌دقت و صفحه‌به‌صفحه از نظر می‌گذراند، این‌بار به طور تصادفی یکی از صفحات آن را باز می‌کند و چشمش به تصویری بزرگ می‌افتد. به خود فشار می‌آورد که تصویر را دقیق‌تر تماشا کند. تصویر، لحظه‌ی دیدار تزار روسیه را با رییس‌جمهور فرانسه نشان می‌دهد: دیدار آن دو در عرشه‌ی یک کشتی صورت گرفته است. در اطراف کشتی تا چشم کار می‌کند کشتی‌های دیگری دیده می‌شوند. دودی که از دودکش آنها بیرون زده، کم‌کم در سینه‌ی آسمان محو می‌شود. تزار روسیه و رییس‌جمهور فرانسه با گام‌های بلند به‌سوی هم آمده‌اند و در این لحظه با هم دست می‌دهند. پشت سر هر یک از آنها دو مرد ایستاده‌اند. برخلاف تزار و رییس‌جمهور که چهره‌ی خندان دارند، همراهان آنها چهره‌هایی بسیار عبوس به خود گرفته‌اند. هر

گروهِ همراه نگاه خود را روی سرور خود متمرکز کرده است. کمی آن‌سوتر ــ از شواهد پیداست که دیدار تزار و رییس‌جمهوری در بالاترین عرشه‌ی کشتی صورت گرفته ــ صف‌های طویل ناویان خبردار ایستاده در حاشیه‌ی عکس برش خورده است. بلوم‌فلد رفته‌رفته با علاقه‌ی بیش‌تری تصویر را تماشا می‌کند. بعد آن را کمی دورتر می‌گیرد و با چشم‌های نیم‌بسته تماشا می‌کند. او همیشه از دیدن چنین مناظر پرشکوهی به هیجان می‌آید. این‌که نفرات اصلی نمایش خشنود، سبکبال و صمیمی دست یکدیگر را می‌فشارند، به نظر او کاملاً واقعی می‌نماید. از طرف دیگر کاملاً منطقی است که همراهان آنها ــ مسلماً مردانی عالی‌مقام که نامشان پایین تصویر آمده است ــ در رفتار خود عظمت این لحظه‌ی تاریخی را مراعات کنند.)

بلوم‌فلد به‌جای آن‌که چیزهای مورد نیازش را پایین بیاورد، بی‌حرکت نشسته است و به کله‌ی پیپ خاموش خیره نگاه می‌کند. او کمین کرده است. ناگهان، به گونه‌ای نامنتظر، سکون و سکوتش از میان می‌رود و به یک تکان با صندلی راحتی‌ای که روی آن نشسته چرخ می‌زند. ولی توپ‌ها هم به اندازه‌ی او هوشیارند، شاید هم بی‌اراده از قانونی تبعیت می‌کنند که بر آنها حاکم است، به‌هر حال، همزمان با چرخش بلوم‌فلد، آنها هم محل خود را تغییر می‌دهند و پشت سر او پنهان می‌شوند. حالا بلوم‌فلد، پیپ سرد در دست، پشت به میز نشسته است. توپ‌ها هم فعلاً زیر میز جست‌وخیز می‌کنند، و چون زیر میز فرش پهن شده است، صدای جست‌وخیزشان به‌زحمت به گوش می‌رسد. این خود موهبتی است. صدایی که به گوش می‌رسد ضعیف و خفه است. باید به‌دقت گوش تیز کرد تا آن را شنید. البته بلوم‌فلد هم آدم بسیار دقیقی است و آن صدا را به‌خوبی می‌شنود. ولی مسلماً وضع به همین منوال نمی‌ماند. احتمالاً پس از مدتی کوتاه، دیگر صدایی به گوشش نخواهد رسید. این‌که توپ‌ها نمی‌توانند روی فرش صدای چندانی تولید کنند به نظر بلوم‌فلد ضعف بزرگ آنها به حساب می‌آید. فقط کافی است یک یا شاید هم دو فرش به زیر آنها سُراند تا عملاً قدرت خود را از دست بدهند. البته نه برای همیشه؛ تازه، نفْس وجود توپ‌ها خود نوعی قدرت محسوب می‌شود.

در این وضعیت، علاج درد بلوم‌فلد یک سگ است. سگی جوان و

پرجنب‌وجوش می‌توانست به‌آسانی از پس توپ‌ها برآید. بلوم‌فلد پیش خود مجسم می‌کند که چنین سگی چه‌طور به‌سمت توپ‌ها پنجه می‌اندازد، آنها را از موضع خود پس می‌راند، در طول و عرض اتاق فراری می‌دهد، و سرانجام آنها را لای دندان‌های خود می‌گیرد. به احتمال قریب‌به‌یقین بلوم‌فلد به‌زودی برای خود سگی دست و پا خواهد کرد.

ولی تا مدتی توپ‌ها باید فقط از جانب بلوم‌فلد احساس خطر کنند. ولی او فعلاً حال و حوصله‌ی نابودکردن آنها را ندارد. شاید هم فقط نیروی لازم را برای تصمیم‌گیری ندارد. شبانه خسته از سر کار برگشته و حالا که نیاز به آرامش دارد، دچار این دردسر شده است. تازه حالاست که به‌درستی می‌فهمد تا چه اندازه خسته است. مسلماً توپ‌ها را نابود خواهد کرد، آن‌هم به‌زودی، ولی نه فعلاً، احتمالاً فردا. از طرف دیگر، اگر بدون پیشداوری به قضیه نگاه کنی، خواهی دید که توپ‌ها اذیت و آزار چندانی ندارند. مثلاً می‌شد بلندتر از این هم بپرند و به زیر میز بخورند و به این ترتیب تلافی خفه‌شدن صداشان بر روی فرش را درآورند. ولی آنها چنین کاری نمی‌کنند. زیرا خیال ندارند بی‌جهت خون بلوم‌فلد را به جوش بیاورند. آشکارا پیدا است که توپ‌ها به کم‌ترین جست‌وخیز قناعت می‌کنند.

البته همین کم‌ترین جست‌وخیز هم کافی است تا بلوم‌فلد دیگر تحمل نشستن کنار میز را نداشته باشد. هنوز چند دقیقه‌ای از توقف او کنار میز نگذشته است که به فکر می‌افتد به رختخواب برود. یکی از دلایل چنین فکری این است که این‌جا نمی‌تواند پیپ دود کند، زیرا چوب کبریت‌ها را روی میز کنار تخت گذاشته است. پس ناچار است برود و آنها را بیاورد. ولی حالا که خیال دارد خود را به میز کنار تخت برساند، پس چه بهتر که همان‌جا بماند و دراز بکشد. البته او از این کار فکر دیگری هم در سر دارد؛ بلوم‌فلد بر این باور است که توپ‌ها به سبب میل کورکورانه‌شان به این‌که همیشه پشت سر او قرار بگیرند، به روی تختخواب خواهند پرید و او موقع درازکشیدن، خواسته یا ناخواسته، آنها را زیر تنه‌ی خود لِه خواهد کرد. این فکر را که ممکن است تکه‌های خردشده‌ی توپ‌ها هم جست‌وخیز کنند از خود دور می‌کند. بالاخره پدیده‌های غیرعادی هم باید حد و مرزی داشته باشند. بله، توپ‌های سالم جست‌وخیز می‌کنند، البته نه بی‌وقفه،

ولی خرده‌توپ‌ها هرگز. پس در این مورد هم از جست‌وخیز خبری نخواهد بود.

بلوم‌فلد درحالی‌که از این فکر به شور آمده است، به صدای بلند می‌گوید: «بلند شو!» سپس پاکوبان به‌سمت تخت راه می‌افتد و توپ‌ها را دنبال خود می‌کشد. به نظر می‌رسد امیدش بی‌جا نبوده است. همین‌که به‌عمد کاملاً چسبیده به تخت می‌ایستد، فوراً یکی از توپ‌ها به روی آن می‌پرد. ولی توپ دوم، برخلاف انتظار، به زیر تخت می‌رود. بلوم‌فلد اصلاً تصور نمی‌کرد که توپ‌ها بتوانند زیر تخت هم جست‌وخیز کنند. این است که از دست این توپ کمی پکر می‌شود. با وجود این، با خود می‌اندیشد که چندان هم محق نیست پکر باشد. چه‌بسا این توپ با جست‌وخیزکردن در زیر تخت بهتر از آن یکی وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد. حالا همه‌چیز بسته به این است که توپ‌ها کدام محل را برای خود انتخاب خواهند کرد، چون بلوم‌فلد گمان نمی‌کند که آن دو بتوانند مدت زیادی جدا از هم به کار خود ادامه دهند. راستی هم لحظه‌ای بعد توپی که به زیر تخت رفته است به روی تخت جست می‌زند. بلوم‌فلد سراپا شادی با خود می‌گوید: «گیرشان آوردم» و به‌سرعت لباس خواب را از تن می‌کَنَد تا خود را به روی تخت بیندازد. ولی بلافاصله توپ اولی دوباره به زیر تخت می‌رود. بلوم‌فلد ناامیدانه در خود مچاله می‌شود. احتمالاً این توپ فقط می‌خواسته روی تخت چشمی بگرداند و نهایتاً از آن‌جا خوشش نیامده است. لحظه‌ای بعد توپ دوم هم دنبال آن یکی می‌رود و مسلماً زیر تخت می‌ماند، چرا که آن‌جا را بیش‌تر می‌پسندد. بلوم‌فلد با خود می‌گوید: «این‌طور که پیداست، این‌دو طبال تمام شب زیر تخت می‌مانند.» سپس لب خود را می‌گزد و با تکان سر گفته‌ی خود را تصدیق می‌کند.

بلوم‌فلد نگران است، با آن‌که به‌درستی نمی‌داند توپ‌ها در طول شب چه دردسری برایش ایجاد خواهند کرد. خواب او عالی است و به‌آسانی می‌تواند آن صدای مختصر را نشنیده بگیرد. برای این‌که از این بابت خیال خود را کاملاً راحت کند، با تکیه بر تجربه‌ای که کسب کرده است، دو عدد قالیچه به زیر تخت می‌سُراند، گویی می‌خواهد جای خواب سگ خود را گرم و نرم کند. توپ‌ها هم انگار خسته و خواب‌آلود شده باشند، آرام‌تر و با ارتفاع کم‌تر جست‌وخیز می‌کنند. گاهی که بلوم‌فلد در برابر تخت زانو می‌زند و با چراغ‌قوه زیر تخت را روشن می‌کند، با

دیدن فرود بی‌رمق و چرخش مختصر آنها به این نتیجه می‌رسد که به‌زودی برای همیشه روی فرش آرام خواهند گرفت. البته توپ‌ها پس از لحظه‌ای بنا بر وظیفه دوباره به جنبش می‌آیند، ولی چه‌بسا وقتی بلوم‌فلد صبح زود به زیر تخت نگاه کند، آن‌جا با دو توپ بی‌آزار بچگانه روبه‌رو شود.

ولی معلوم است که توپ‌ها نمی‌توانند تا صبح به جست‌وخیز ادامه دهند، زیرا وقتی بلوم‌فلد به تختخواب می‌رود، دیگر صدای آنها را نمی‌شنود. گوش تیز می‌کند تا مگر چیزی بشنود، از روی تخت به زیر خم می‌شود ــ ولی نه، صدایی نمی‌آید. تأثیر فرش‌ها نمی‌تواند تا این اندازه باشد. تنها توجیه قابل قبول این است که توپ‌ها دست از جست‌وخیز برداشته‌اند. یا آن دو توپ نمی‌توانند روی فرش‌ها خوب جست‌وخیز کنند و به این دلیل فعلاً از پریدن دست کشیده‌اند، یا آن‌که دیگر هرگز جست‌وخیز نخواهند کرد، که البته حالت دوم محتمل‌تر می‌نماید. در اصل بلوم‌فلد می‌تواند از جا بلند شود و ببیند موضوع از چه قرار است، ولی او خشنود از آرامشی که سرانجام حاکم شده است، در تختخواب می‌ماند. او که خیال ندارد حتی با نگاه خود توپ‌های آرام‌گرفته را به تحرک وادارد، از دودکردن پیپ هم صرف‌نظر می‌کند، به پهلو می‌غلتد، و بلافاصله به خواب می‌رود.

ولی از مزاحمت مصون نمی‌ماند. این‌بار هم مثل همیشه خوابش خالی از رؤیا، ولی ناآرام است. در طول شب بارها با این تصور که کسی در می‌زند، خوابش آشفته می‌شود. اما خوب می‌داند که کسی در نمی‌زند، آخر چه کسی ممکن است در دل شب درِ خانه‌ی این عزب گوشه‌گیر و تنها را بزند؟ با آن‌که از این بابت اطمینان دارد، هر بار یکه می‌خورد و لحظه‌ای با دهان باز و چشم‌های از حدقه بیرون‌زده، کنجکاو و منتظر، چشم به در می‌دوزد و موهای ژولیده‌اش به روی پیشانی خیس از عرقش فرو می‌افتد. تلاش می‌کند حساب کند چند بار خوابش آشفته شده است، ولی از عدد بسیار بزرگی که به دست می‌آید، درمانده می‌شود و دوباره به خواب می‌رود. گمان می‌کند می‌داند کوبشی که می‌شنود از کجا آب می‌خورد. کسی در نمی‌زند، صدا از جای دیگر می‌آید. ولی خواب نمی‌گذارد به یاد بیاورد که حدس و گمانش بر چه پایه است. فقط می‌داند که تعداد بی‌شماری ضربه‌های کوچک و نفرت‌انگیز روی هم جمع می‌شوند و در نهایت آن کوبش شدید و بزرگ را به‌وجود

می‌آورند. او از دل و جان آماده است عذاب آن ضربه‌های کوچک را تحمل کند، به شرط آن‌که آن کوبش شدید از میان برود. ولی به دلیلی نامعلوم دیگر دیر شده است و از او کاری برنمی‌آید. فرصت از دست رفته است، حتی دیگر صدایی هم از گلویش بیرون نمی‌آید. دهانش تنها برای خمیازه‌هایی بی‌صدا باز می‌شود و او خشمگین صورت خود را به بالش می‌کوبد. شب این گونه سپری می‌شود.

صبح زود، با ضربه‌هایی که خدمتکار به در می‌زند، از خواب بیدار می‌شود و به نشان رهایی نفسی بیرون می‌دهد. بلوم‌فلد همیشه از در زدن آرام خدمتکار گلایه داشته است. اما امروز با خوشحالی از آن ضربه‌های نرم استقبال می‌کند. ولی همین‌که می‌خواهد بگوید «بفرمایید»، صدای ضربه‌های دیگری در گوشش می‌پیچد، ضربه‌هایی سریع و در عین نرمی، مبارزه‌جویانه. صدای توپ‌هاست که از زیر تخت شنیده می‌شود. یعنی آنها، برخلاف او، در طول شب نیروی تازه یافته‌اند و حالا از خواب بیدار شده‌اند؟ بلوم‌فلد رو به خدمتکار می‌گوید: «صبر کنید.» سپس به‌سرعت از تختخواب بیرون می‌آید، ولی از سرِ احتیاط طوری می‌ایستد که توپ‌ها پشت سرش قرار بگیرند. سپس در همان حال که پشت به آنها دارد، روی زمین دراز می‌کشد، سر را به‌سویی می‌چرخاند، به توپ‌ها چشم می‌اندازد، چیزی نمانده با صدای بلند ناسزا بگوید. توپ‌ها مثل بچه‌ی کوچکی که رواندازِ مزاحم را از روی خود پس بزند، موفق شده‌اند در طول شب با تکان‌های مدام، قالیچه‌ها را از زیر تخت پس برانند و روی کف‌پوش لخت سر و صدای خود را از سر بگیرند. بلوم‌فلد با چهره‌ای غضبناک می‌گوید: «برگردید روی قالیچه‌ها» و پس از آن‌که توپ‌ها با قرار گرفتن روی دو تخته قالیچه دوباره از سر و صدا می‌افتند، خدمتکار را به درون می‌خواند. تمام مدتی که خدمتکار، زنی چاق و کودن که همیشه شق و رق راه می‌رود، صبحانه را روی میز می‌گذارد و دستی به این‌جا و آن‌جا می‌کشد، بلوم‌فلد، لباس‌خواب به تن، کنار تختخواب طوری بی‌حرکت می‌ایستد که توپ‌ها نتوانند از زیر تخت بیرون بیایند. در ضمن خدمتکار را هم زیر نظر می‌گیرد تا ببیند آیا او متوجه چیزی شده است یا نه. با آن گوش‌های سنگینی که او دارد، بعید می‌نماید چیزی شنیده باشد. به نظر بلوم‌فلد می‌رسد که خدمتکار هر از گاه از حرکت باز می‌ماند، دست به جایی می‌گیرد، و با ابروهای بالا انداخته

گوش تیز می‌کند، ولی این بدگمانی خود را به حساب حساسیت ناشی از بدخوابی می‌گذارد. بلوم‌فلد خیلی خوشحال خواهد شد اگر بتواند خدمتکار را وادارد وظیفه‌ی خود را کمی سریع‌تر انجام دهد. ولی خدمتکار حتی کُندتر از مواقع دیگر کار می‌کند. لباس‌ها و چکمه‌های بلوم‌فلد را ناشیانه بغل می‌زند و به راهرو می‌رود. مدتی آن‌جا می‌ماند. صدای تکاندن لباس‌ها کاملاً کُند و یکنواخت به گوش می‌رسد. در تمام این مدت بلوم‌فلد به‌ناچار بی‌حرکت روی تخت می‌نشیند. اگر نمی‌خواهد توپ‌ها پشت سرش راه بیفتند، ناچار است برخلاف عادت همیشگی خود از نوشیدن قهوه‌ی داغ چشم بپوشد و آن را سرد بنوشد. فعلاً از دست او جز این کاری برنمی‌آید که به پرده‌های آویخته‌ای که از پس آنها روزی تیره و تار در حال سر برآوردن است خیره شود. بالاخره خدمتکار وظیفه‌ی خود را به پایان می‌برد. برای بلوم‌فلد روز خوبی آرزو می‌کند و راه می‌افتد. ولی پیش از رفتن، لحظه‌ای کنار در می‌ایستد، لب‌های خود را کمی می‌جنباند، و به بلوم‌فلد خیره می‌شود. اما همین‌که بلوم‌فلد تصمیم می‌گیرد از او توضیح بخواهد، از در بیرون می‌رود. بلوم‌فلد هیچ بدش نمی‌آید که به یک ضرب در را باز کند و فریادکشان به او بگوید که چه زن پیر، احمق و خرفتی است. ولی وقتی از خود می‌پرسد که از چه چیز او عصبانی است، تنها جواب نه‌چندان منطقی‌ای که به ذهنش می‌رسد این است که پیرزن یقیناً متوجه چیزی نشده و فقط خواسته وانمود کند که متوجه چیزی شده است. همین یک شب بدخوابی افکار بلوم‌فلد را چه آشفته کرده است! متوجه می‌شود که ترک عادت همیشگی، پیپ نکشیدن و عرق نخوردن، علت بدخوابی‌اش بوده است، و سرانجام نتیجه می‌گیرد هر وقت توتون دود نکنم و عرق نخورم، بی‌خوابی به سرم می‌زند.

از این به بعد، بلوم‌فلد بیش از پیش مواظب سلامتی خود خواهد بود، و فعلاً در اولین گام از جعبه‌ی کمک‌های اولیه که بالای میز کنار تخت به دیوار آویزان است، مقداری پنبه بیرون می‌آورد و دو گلوله پنبه در گوش‌های خود فرو می‌کند. بعد بلند می‌شود و آزمایش‌کنان کمی راه می‌رود. توپ‌ها به دنبالش راه می‌افتند، ولی او تقریباً صدایی نمی‌شنود. کمی دیگر پنبه در گوش می‌کند، حالا دیگر اصلاً چیزی نمی‌شنود. چند قدم دیگر راه می‌رود. مشکلی در کار نیست. بلوم‌فلد و توپ‌ها

هر یک به کار خود سرگرم‌اند. آن سه هر چند بـه هـم وابسـته‌انـد، ولی بـرای هـم مزاحمتی ایجاد نمی‌کنند. فقط یک‌بار که بلوم‌فلد سریع‌تر از معمول بـر می‌گردد و یکی از توپ‌ها موفق نمی‌شود به‌سرعت عکس‌العمل نشان دهد، زانوی بلوم‌فلد به توپ برخورد می‌کند. این تنها سانحه‌ای است کـه رخ مـی‌دهد. از ایـن مـورد کـه بگذریم، بلوم‌فلد با خیالی آسوده قهوه‌ی خود را می‌نوشد. گرسنه است، به حدی که انگار شب گذشته به‌جای خواب، راهی دراز طی کرده است. دست و روی خود را با آب سرد می‌شوید و حسابی سرحال می‌آید. بعد لباس می‌پوشد. تا ایـن لحـظه از باز کردن پرده‌ها خودداری کرده بود و از سرِ احـتیاط تـرجـیح مـی‌داد در فـضای نیمه‌تاریک اتاق سر کند. لازم نکرده چشم بیگانه‌ها به این توپ‌ها بیفتد. ولی حالا که آماده‌ی ترک خانه است، باید ببیند اگر توپ‌ها ــ به فرض محال ــ خواستند در کوچه و خیابان هم تعقیبش کنند، چاره چیست. برای حل این مشکل، فکر خوبی به ذهنش می‌رسد. درِ گنجه‌ی بزرگ لباس‌ها را باز می‌کند و پشت به آن می‌ایستد. ولی توپ‌ها انگار فکر او را خوانده‌اند، از رفتن به درون گنجه خودداری می‌کنند و بـا استفاده از فضای موجود میان بلوم‌فلد و گنجه به جست‌وخیز ادامه می‌دهند، اگر هم لازم شود، لحظه‌ای داخل گنجه می‌شوند، ولی بعد بلافاصله از تاریکی گـنجه بـه بیرون می‌گریزند. آنها ابداً حاضر نیستند توی گنجه بروند، حتی ترجیح می‌دهند از وظیفه‌ی خود تخطی کنند، اما از بلوم‌فلد جدا نشوند. ولی حیله و نیرنگ تـوپ‌ها دیگر ثمری نخواهد داشت. چون حالا بلوم‌فلد خودش عقب‌عقب به درون گنجه می‌رود، توپ‌ها هم ناچارند او را همراهی کنند. ولی به این ترتیب به سرنوشتی که برایشان رقم خورده دچار می‌شوند. چون کف گنجه پر است از اشیای ریز و درشتی مثل چکمه، جعبه‌های خالی، کیف و چمدان. بلوم‌فلد افسوس می‌خورد که ای‌کاش این چیزها مرتب و منظم چیده نشده بودند، ولی اطمینان دارد که به‌هر حال بـرای آن دو توپ مزاحمت زیادی ایجاد خواهند کرد. بلوم‌فلد، که از لحـظه‌ی ورود بـه گنجه درِ آن را کیپ کرده است، ناگهان با پرشی بلند، که نظیرش سال‌هاست از او دیده نشده، از گنجه بیرون می‌آید، در را می‌بندد، و کلید را در قفل می‌چرخاند. حالا توپ‌ها به دام افتاده‌اند. با خود می‌گوید «کار تمام شد» و عرق پیشانی خود را پاک می‌کند. توپ‌ها چه سر و صدایی توی گنجه راه انداخته‌اند! پیداست ناامیدانه تـقلا

می‌کنند. بلوم‌فلد برخلاف آنها راضی و خوشحال است. از اتاق بیرون می‌آید و در راهروی خلوت و بی‌روح احساس خوبی دارد. پنبه‌ها را از گوش بیرون می‌آورد و از سر و صداهای از خواب برخاستن تدریجی خانه به وجد می‌آید. هنوز صبح زود است و از رفت‌وآمد خبر چندانی نیست.

توی پاگرد پایین، جلوی در کوتاهی که به آپارتمان زیرزمینی خدمتکار باز می‌شود، پسر کوچک و ده ساله‌ی او ایستاده است. پسرک از هر لحاظ به مادر خود شبیه است. هیچ‌یک از زشتی‌های مادر در چهره‌ی کودک فراموش نشده است. پسرک، دست در جیب شلوار با پاهای کج و کوله آن‌جا ایستاده است و خِس‌خِس سینه‌اش به هوا بلند است، به‌واقع پسرک در این سن و سال دچار گواتر شده است و به‌سختی نفس می‌کشد. بلوم‌فلد، برخلاف معمول که به‌محض روبه‌رو شدن با او قدم تند می‌کرد تا حتی‌المقدور کم‌تر مجبور به دیدن قیافه‌ی او شود، این‌بار هوس می‌کند کمی کنار او بماند. هر چند این بچه از شکم آن زن بیرون آمده است و تمام ویژگی‌های او را در خود دارد، ولی به‌هر حال فعلاً فقط یک بچه است و در این کله‌ی بی‌ریخت چیزی نیست مگر یک مشت افکار کودکانه. این است که اگر کسی او را به زبانی ساده مخاطب قرار دهد و چیزی بپرسد، حتماً معصوم و مؤدب با صدایی نازک جواب خواهد داد. حتی اگر انسان کمی به خودش فشار بیاورد، چه‌بسا بتواند گونه‌های او را نوازش کند. بلوم‌فلد سرگرم چنین افکاری است، با این‌همه از کنار پسرک دور می‌شود. به کوچه که می‌رسد، می‌بیند هوا بهتر از آنی است که در خانه گمان می‌کرد. مه صبحگاهی رفته‌رفته پراکنده می‌شود. بادی نسبتاً تند آسمان را جارو می‌کشد و قسمت‌های آبی آن را پیش چشم می‌آورد. امروز بلوم‌فلد به لطف توپ‌ها خیلی زودتر از معمول از اتاق خود بیرون زده و حتی روزنامه را نخوانده روی میز جا گذاشته است. به هر حال امروز فرصت کافی دارد و می‌تواند آهسته‌تر برود. عجیب این‌که با جدا شدن از توپ‌ها نگرانی‌ای از جانب آنها احساس نمی‌کند. تا توپ‌ها دنبال او بودند، ممکن بود آنها را بخشی از وجود او بدانند و موقع قضاوت درباره‌ی او آنها را هم به‌نوعی به حساب بیاورند. ولی حالا آن دو، چیزی جز اسباب‌بازی ساده‌ای در گنجه‌ی اتاق نیستند. در این لحظه فکری به ذهن بلوم‌فلد خطور می‌کند. بهترین راه برای بی‌آزار کردن توپ‌ها شاید این باشد

که آنها را به مصرفی برساند که برای آن ساخته شده‌اند. پسرک هنوز توی پـاگـرد ایستاده است. بلوم‌فلد توپ‌ها را به او خواهد بخشید؛ نه، قرض نخواهد داد، بلکه با تأکید هرچه بیش‌تر خواهد بخشید و این کار دقیقاً به معنای صدور دستور نابودی توپ‌ها خواهد بود. سپس حتی اگر آنها در دست‌های پسرک سالم هم بمانند، دیگر آن اهمیتی را که حالا در گنجه‌ی خانه دارند نخواهند داشت. ساکنان خانه همگی خواهند دید که پسرک چه‌گونه با آنها بازی می‌کند. بچه‌های دیگر هم به او خواهند پـیوست. این‌که تـوپ‌ها اسـباب‌بازی‌اند و نـه هـمراهـان هـمیشگی بـلوم‌فلد، بی‌بروبرگرد به عقیده‌ی عمومی بدل خـواهـد شـد. بـلوم‌فلد بـه‌سرعت بـه خـانه برمی‌گردد. پسرک از پله‌های زیرزمین پـایین رفـته است و چـیزی نـمانده کـه درِ آپارتمان را باز کند. بلوم‌فلد مجبور می‌شود او را صدا کند و نامش را، که مثل دیگر چیزهای مربوط به او مضحک است، بر زبان بیاورد. ایـن است کـه صـدا مـی‌زند: «آلفرد[1]، آلفرد.» پسرک مدتی مـردد مـی‌ماند. بـلوم‌فلد داد مـی‌زند: «بـیا ایـن‌جا، می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم.» دو دختر، بچه‌های سرایدار، از در روبه‌رو بیرون می‌آیند و کنجکاوانه چپ و راست بلوم‌فلد جای می‌گیرند. آن دو خیلی سریع‌تر از پسرک می‌فهمند موضوع از چه قرار است و نمی‌دانند چرا او فوراً پیش نـمی‌آید. هر دو با تکان‌دادن دست او را به آمدن تـرغیب مـی‌کنند و درعـین حـال چشـم از بلوم‌فلد برنمی‌دارند. ولی موفق نمی‌شوند بفهمند چـه هـدیه‌ای انـتظار آلفـرد را می‌کشد. کنجکاوی آزارشان می‌دهد و این‌پا و آن‌پا می‌کنند. بلوم‌فلد هم به آنها و هم به پسرک می‌خندد. انگار پسرک بالاخره فهمیده قـضیه از چـه قـرار است و حـالا سلانه‌سلانه و با اندامی خشک از پله‌ها بالا می‌آید. حتی در راه رفتن هم نسبت خود را با مادر انکار نمی‌کند. درضمن چند لحظه‌ای است که سروکله‌ی خدمتکار هم کنار در آپارتمان پیدا شده است. بلوم‌فلد با صدای بلند حرف می‌زند. منظورش این است که خدمتکار هم گفته‌هایش را بشنود و در صورت لزوم مراقب باشد که پسرک خواسته‌ی او را به درستی اجرا کند. می‌گوید: «من آن بالا تـوی اتـاقم دوتـا تـوپ قشنگ دارم. دوست داری آنها را به تو بدهم؟» پسرک فقط دهان خود را کج و کوله

1. Alfred

می‌کند و نمی‌داند چه واکنشی باید نشان دهد. سر برمی‌گرداند و با نگاهی پرسشگر به مادر خود زُل می‌زند. ولی دخترها بلافاصله دور و بر بلوم‌فلد جست‌وخیز می‌کنند و از او می‌خواهند که توپ‌ها را به آن دو بدهد. بلوم‌فلد به آن دو می‌گوید: «شماها هم می‌توانید با توپ‌ها بازی کنید»، ولی ترجیح می‌دهد منتظر جواب پسرک بماند. او می‌تواند بلافاصله توپ‌ها را به آن دو دختر بدهد، ولی می‌داند که آنها سهل‌انگارند و به پسرک اعتماد بیش‌تری دارد. در این فاصله بی‌آن‌که کلامی رد و بدل شده باشد، مادر به پسرک فهمانده است که چه بکند. در نتیجه پسرک این‌بار که بلوم‌فلد سؤال می‌کند، با سر جواب مثبت می‌دهد. بلوم‌فلد خوب می‌داند که کسی بابت این هدیه از او تشکر نخواهد کرد. پس از این مطلب می‌گذرد و رو به پسرک می‌گوید: «پس خوب گوش کن. مادرت کلید اتاق مرا دارد. بگو آن را به تو بدهد. این هم کلید گنجه‌ی لباس‌ها. توپ‌ها توی گنجه‌ی لباس‌ها هستند. آنها را که برداشتی، درِ گنجه و اتاق را خوب قفل کن. با توپ‌ها هم هر کاری دلت خواست می‌توانی بکنی. لازم نیست آنها را به من برگردانی. متوجه شدی چه گفتم؟» ولی متأسفانه پسرک متوجه نشده است. بلوم‌فلد خیال داشت مطلب را هرچه واضح‌تر به پسرک حالی کند. به همین دلیل هم هر حرفی را چند بار تکرار کرد و مرتب اسم اتاق و گنجه و کلید را برد. نتیجه این‌که حالا پسرک به او زُل زده است و به او نه به چشم آدمی نیکوکار، که به چشم آدمی که گیجش کرده نگاه می‌کند. ولی دخترها خیلی زود همه‌چیز را فهمیده‌اند، این است که به سر و کول بلوم‌فلد می‌پرند و دست خود را به‌سوی کلید دراز می‌کنند. بلوم‌فلد می‌گوید: «صبر کنید.» از دست همه‌شان عصبانی است. وقت هم به‌سرعت می‌گذرد و برای او دیگر فرصت چندانی نمانده است. چه خوب می‌شد اگر خدمتکار بالاخره دهان باز می‌کرد و می‌گفت گفته‌های او را فهمیده است و ترتیب کار را برای پسرک خواهد داد. ولی او کماکان پایین پله‌ها ایستاده است، مثل همه‌ی آدم‌های ناشنوا با شرم و حیا لبخند می‌زند و چه‌بسا گمان می‌کند بلوم‌فلد آن بالا از دیدن پسر او ناگهان به شور و شوق آمده و جدول ضرب را از او می‌پرسد. بلوم‌فلد هم که نمی‌تواند از پله‌ها پایین برود و خواهش‌کنان در گوش خدمتکار فریاد بزند و از او بخواهد که پسرش لطف کند و به خاطر خدا او را از شر آن توپ‌ها نجات دهد. او تا همین‌جا هم به خود کم فشار نیاورده که حاضر

شده است کلید گنجه‌ی لباس‌های خود را یک روز تمام در اختیار این خانواده بگذارد. این‌که او قصد دارد کلید را به دست پسرک بدهد و حاضر نیست همراه او بالا برود و آن بالا توپ‌ها را به او ببخشد از سر راحت‌طلبی نیست. آخر او نمی‌تواند آن بالا توپ‌ها را به پسرک بدهد و بعد که راه افتاد، به احتمال بسیار قوی ببیند آنها را دارد دنبال خود می‌کشد و پسرک دست خالی مانده است. پس بار دیگر می‌کوشد حرف خود را به پسرک حالی کند، ولی در برابر نگاه تهی او جمله‌ی خود را ناتمام می‌گذارد و با عصبانیت می‌پرسد: «باز هم نفهمیدی چی گفتم؟» با این نگاهِ تهی نمی‌شود کاری از پیش برد. چنین نگاهی ممکن است انسان را از راه به در کند و موجب شود که بیش از دلخواه خود حرف بزند بلکه بتواند این خلأ را با کمی آگاهی پُر کند.

دخترها می‌گویند: «ما توپ‌ها را برایش می‌آوریم.» آنها زرنگ‌اند و می‌دانند که فقط به‌واسطه‌ی پسرک می‌توانند به توپ‌ها برسند، ولی این را هم می‌دانند که برای واسطه‌شدن پسرک هم باید تلاش کنند. از درون اتاقِ سرایدار صدای ساعت بلند می‌شود و به بلوم‌فلد هشدار می‌دهد که باید عجله کند. بلوم‌فلد می‌گوید: «پس کلید را بگیرید.» ولی پیش از آن‌که دست پیش ببرد، دخترها کلید را از دستش بیرون می‌کشند. اگر بلوم‌فلد می‌توانست کلید را به پسرک بدهد، بیش‌تر احساس اطمینان می‌کرد. با این‌همه رو به دخترها می‌گوید: «کلید اتاق را هم از آن خانم بگیرید. توپ‌ها را که برداشتید، هر دو کلید را به او بدهید.» دخترها به صدای بلند می‌گویند: «باشه، باشه» و به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌روند. آن دو از همه‌چیز خبر دارند، واقعاً از همه‌چیز، و بلوم‌فلد، که گویی کُندذهنی پسرک به او سرایت کرده است، سر در نمی‌آورد که آن دو چه‌گونه توانسته‌اند به این سرعت توضیحات او را بفهمند.

طولی نمی‌کشد که دخترها آن پایین چنگ در دامن خدمتکار می‌اندازند، ولی بلوم‌فلد، به‌رغم میل درونی، صبر نمی‌کند تا ببیند آن دو وظیفه‌ی خود را چه‌گونه به انجام می‌رسانند. تنگی وقت تنها یکی از دلایل صبرنکردن اوست. دلیل دیگر این‌که او نمی‌خواهد موقع رهایی توپ‌ها آن‌جا حضور داشته باشد. به‌عبارتی حتی بدش نمی‌آید پیش از آن‌که دخترها آن بالا در اتاق را باز کنند، چند کوچه‌ای از خانه دور

شود. آخر او که نمی‌داند از دست توپ‌ها چه کارهایی ساخته است. این است که در این وقتِ صبح برای دومین‌بار از خانه بیرون می‌زند. اما پیش از رفتن می‌بیند که چه‌گونه خدمتکار در برابر دخترها مقاومت می‌کند و چه‌گونه پسرک پاهای کج و کوله‌ی خود را به جنبش می‌آورد تا به کمک مادر خود بشتابد. بلوم‌فلد نمی‌تواند بفهمد چرا موجوداتی مثل آن خدمتکار روی زمین زندگی می‌کنند و بزرگ می‌شوند و بچه پس می‌اندازند.

بلوم‌فلد راهیِ کارگاه دوزندگی‌ای می‌شود که در آن شاغل است. در بین راه، رفته‌رفته مسایل مربوط به کار هر فکر دیگری را از ذهن او دور می‌کند و موجب می‌شود که تندتر قدم بردارد. سرانجام، به‌رغم تأخیری که گناهش به گردن پسرک است، زودتر از همه به محل کار خود می‌رسد. دفتر او محوطه‌ای است با دیواره‌های شیشه‌ای که میز تحریر او و دو میز پایه‌بلند برای دو کارآموز زیردستش در آن جا داده شده است. این دو میز چنان کوچک و باریک‌اند که گویی برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها ساخته شده‌اند، ولی چون فضای دفتر بسیار تنگ است، دو کارآموز اجازه ندارند بنشینند، چون در آن‌صورت برای صندلی راحتی بلوم‌فلد جایی باقی نمی‌ماند. این است که آن دو تمام روز بدن خود را به میز تکیه می‌دهند و سر پا می‌ایستند. مسلماً سر پا ایستادن برای آنها سخت و ناخوشایند است، ولی از طرف دیگر موجب می‌شود که بلوم‌فلد نتواند آن دو را به‌خوبی زیر نظر بگیرد. اغلب هر دو با شور و شوق به میزها می‌چسبند، ولی نه به قصد کارکردن، بلکه به این خاطر که می‌خواهند با هم پچ‌پچ کنند یا چرت بزنند. بلوم‌فلد از دست آنها کم حرص و جوش نمی‌خورد. کاری که به عهده‌ی بلوم‌فلد گذاشته شده کم نیست و آن دو در انجام آن به اندازه‌ی کافی به او کمک نمی‌کنند. مسئولیت تمام بده‌بستان‌های مالی و جنسی با زن‌هایی که در خانه برای کارگاه کار می‌کنند به عهده‌ی بلوم‌فلد است. وظیفه‌ی این زن‌ها آن است که برای کارگاه برخی اجناس ظریف‌تر را تولید کنند. برای پی‌بردن به حجم کاری که به عهده‌ی بلوم‌فلد گذاشته شده باید به مجموع فعالیت کارگاه نگاهی انداخت. ولی پس از آن‌که رییس مستقیم بلوم‌فلد چند سال پیش از دنیا رفت، دیگر کسی از مناسبات کلی کارگاه اطلاع دقیقی ندارد. از این‌رو به عقیده‌ی بلوم‌فلد کسی نیست که صلاحیت قضاوت درباره‌ی کار

او را داشته باشد. مثلاً آقای اُتومار[1]، صاحب کارگاه، کار بلوم‌فلد را آشکارا دست‌کم می‌گیرد. مسلماً او قدر زحماتی را که بلوم‌فلد در طول بیست‌سال برای کارگاه متحمل شده است خوب می‌داند، و این قدرشناسی فقط از سرِ اجبار نیست، بلکه از جمله به خاطر آن است که برای بلوم‌فلد به‌عنوان مردی وفادار و درخور اعتماد احترام زیادی قایل است. اما، با این‌همه، کار او را دست‌کم می‌گیرد. چون عقیده دارد که کار او را می‌توان ساده‌تر و از هر لحاظ باصرفه‌تر انجام داد. بعضی‌ها می‌گویند، و گفته‌ی آنها چندان هم دور از حقیقت به نظر نمی‌رسد، که اُتومار تنها به این دلیل به‌ندرت در محل کار بلوم‌فلد آفتابی می‌شود که از دیدن طرز کار او کم‌تر حرص و جوش بخورد. مسلماً بلوم‌فلد از این‌که در حقش این‌گونه ظلم می‌کنند سخت ناراحت است. اما کاری از دستش برنمی‌آید. آخر او که نمی‌تواند اُتومار را مجبور کند یک ماه آزگار در بخش مربوط به او بماند، به کارهای گوناگونی که آن‌جا انجام می‌گیرد سرکشی کند، شیوه‌های ظاهراً بهتر خود را به کار ببندد، و بعد از آن‌که بخش به‌طور کامل از هم پاشید، آن‌وقت بپذیرد که حق با بلوم‌فلد است. این است که بلوم‌فلد بی‌هیچ تزلزلی کار خود را مثل گذشته انجام می‌دهد و گاهی که سر و کله‌ی اُتومار پیدا می‌شود، کمی به خود می‌لرزد، ولی بعد در مقام یک زیردست به حکم وظیفه زمانی کوتاه تلاش می‌کند درباره‌ی برخی شیوه‌های کار خودش توضیحاتی به عرض برساند، اما اُتومار هر بار بی‌آن‌که سر بالا بگیرد، ساکت و صامت سر می‌جنباند و دور می‌شود. در چنین مواقعی آن‌چه بلوم‌فلد را بیش از ناشناخته‌ماندن کارایی‌اش آزار می‌دهد، تجسم روزی است که به‌ناچار از کار کناره بگیرد و سپس کارگاه دچار اغتشاش بزرگی شود و از دست کسی هم کاری برنیاید. چون در تمام آن کارگاه کسی را سراغ ندارد که بتواند جای خالی او را پر کند و از عهده‌ی مسئولیت او دست‌کم آن‌قدر برآید که کارگاه در عرض چند ماه با دردسرهای بزرگی روبه‌رو نشود. اما پیداست که وقتی رییس کسی را دست‌کم بگیرد، به احتمال قریب به یقین دیگران می‌کوشند در این کار از او پیشی بگیرند. این است که همه‌ی کارمندها کار بلوم‌فلد را دست‌کم می‌گیرند. هیچ‌کس حس نمی‌کند که برای آشنایی

1. Ottomar

با چند و چون کارها باید مدتی را در بخش بلوم‌فلد بگذراند. هر وقت هم کارمندان جدیدی استخدام می‌شوند، کسی به صرافت نمی‌افتد که یکی از آنها را به بخش بلوم‌فلد بفرستد. این است که کمبود نیروی جایگزین در بخش او کاملاً مشهود است. بلوم‌فلد تاکنون به‌تنهایی و فقط به کمک یک مستخدم پیر همه‌ی کارها را سر و سامان می‌داد. درخواست وی مبنی بر تخصیص یک کارآموز به بخش او، هفته‌ها مبارزه‌ی شدید در پی داشت. آن روزها او تقریباً روزی یک‌بار به دفتر اُتومار سر می‌زد و با صبر و حوصله و شرح و بسط بسیار توضیح می‌داد که چرا وجود یک کارآموز در بخش او ضرورت دارد. این ضرورت ناشی از آن نبود که او بخواهد خود کم‌تر کار کند، او خیال نداشت از حجم کار خود بکاهد و کماکان آماده بود بخش اعظم کار را شخصاً به عهده بگیرد، ولی کاش اُتومار کمی فکر می‌کرد و می‌دید که کارگاه در طول سالیان تا چه اندازه گسترش پیدا کرده و بخش‌های دیگر چه‌قدر وسعت یافته‌اند. در این میان فقط بخش مربوط به او از نظر دور مانده بود، درحالی‌که کار بخش چندین برابر شده بود. احتمالاً آقای اُتومار به یاد ندارد که وقتی بلوم‌فلد در کارگاه مشغول کار شد، بخش مربوط به او تقریباً با ده دوزنده سر و کار داشت، ولی حالا تعداد دوزنده‌ها بین پنجاه تا شصت نفر در نوسان است. چنین حجمی از کار، نیروی انسانی می‌خواهد. بلوم‌فلد اطمینان می‌دهد که او همه‌ی نیروی خود را به‌کار می‌گیرد، ولی دیگر نمی‌تواند تضمین کند که تمام و کمال از عهده‌ی انجام وظایف خود برخواهد آمد. البته اُتومار هرگز درخواست بلوم‌فلد را مستقیماً رد نمی‌کند. او ابداً به خود اجازه نمی‌دهد با کارمندی قدیمی این‌گونه رفتار کند. ولی همین‌که گفته‌های او را سرسری می‌گیرد، این‌که موقع شنیدن درخواست او با دیگران حرف می‌زند، قول‌های نصفه‌نیمه می‌دهد، و پس از چند روز همه‌چیز را از یاد می‌برد، رفتاری توهین‌آمیز است. البته نه برای بلوم‌فلد. بلوم‌فلد آدم خیالبافی نیست، مسلماً احترام و قدرشناسی چیز خوبی است، ولی او نیازی به آن ندارد و به‌رغم همه‌ی ناملایمات، تا هر زمان که ممکن باشد، ثابت و استوار به کار ادامه خواهد داد. به‌هر حال حق با اوست و بالاخره هم حق به حق‌دار می‌رسد، ولو این که کار به درازا بکشد. خلاصه سرانجام حتی دو کارآموز برای بلوم‌فلد در نظر می‌گیرند، ولی چه کارآموزهایی! هیچ بیراه نیست اگر بگوییم اُتومار

به این نتیجه رسیده که با در اختیار گذاشتن این دو کارآموز بهتر می‌تواند بخش بلوم‌فلد را تحقیر کند تا با رد تقاضای او. حتی چه‌بسا اُتومار پذیرفتن درخواست بلوم‌فلد را فقط به این دلیل به تعویق می‌انداخت که دنبال چنین کارآموزهایی می‌گشت و طبیعتاً نمی‌توانست به‌سرعت آنها را پیدا کند. حالا بلوم‌فلد دیگر نمی‌تواند گله و شکایتی بکند. اگر گله کند، معلوم است که چه جوابی خواهد شنید: دو کارآموز در اختیار او گذاشته بودند، درحالی‌که او فقط یک کارآموز درخواست کرده بود. بله، اُتومار ترتیب کار را خیلی خوب داده بود. با این‌همه بلوم‌فلد گله و شکایت می‌کرد، ولی فقط از سر درماندگی و نه این‌که امید داشته باشد در کارش گشایشی حاصل شود. البته در گله و شکایت خود چندان هم پیگیر نبود و فقط هر وقت فرصت دست می‌داد زبان به شکایت باز می‌کرد. با این‌همه خیلی زود این شایعه در میان همکاران بدخواه پخش شد که گویا کسی از اُتومار پرسیده است آیا صحت دارد که بلوم‌فلد با وجود در اختیار داشتن چنان کمک شایانی باز گله و شکایت دارد؟ اُتومار هم ظاهراً در جواب گفته است: «بله، بلوم‌فلد هنوز هم گله و شکایت دارد، ولی این‌بار به حق. این است که او ــ یعنی اُتومار ــ بالاخره قانع شده است و قصد دارد رفته‌رفته در ازای هر دوزنده‌ای یک کارآموز در اختیار بلوم‌فلد بگذارد تا بالاخره تعداد آنها به شصت‌نفر برسد. بعد حتی اگر این تعداد هم کافی نباشد، باز هم چندتایی را به بخش او خواهد فرستاد و آن‌قدر به این کار ادامه خواهد داد تا دیوانه‌خانه‌ای که از چند سال پیش در آن بخش دایر شده است، تکمیل شود.» هر چند گویندگان این کنایه لحن اُتومار را خیلی خوب تقلید می‌کردند، ولی بلوم‌فلد اطمینان داشت که خود او هرگز درباره‌اش این‌گونه حرف نخواهد زد. این داستان را بیکاره‌هایی سر زبان‌ها انداخته بودند که در دفتر طبقه‌ی اول کار می‌کردند. بلوم‌فلد توجهی به اراجیف آنها نداشت. ولی ای‌کاش می‌توانست وجود کارآموزها را هم به همین آسانی نادیده بگیرد. اما کارآموزها حی و حاضر بودند و نمی‌شد آنها را از سر باز کرد. آن دو کارآموز پسربچه‌هایی بودند رنگ‌پریده و نحیف. از اوراق هویت آنها این‌طور برمی‌آمد که سن آموزش اجباری را پشت سر گذاشته‌اند، ولی چنین چیزی باورکردنی نبود. بله، در واقع آنها هنوز به پر و بال مادر نیاز داشتند و حتی نمی‌شد آنها را به دست معلم سپرد. هر دوی آنها هنوز قادر

نبودند درست راه بروند و به‌ویژه روزهای اول از سر پا ایستادن به‌شدت خسته می‌شدند. هر وقت هم از آنها غافل می‌شدی، از خستگی و ضعف پشتشان خم می‌شد و یک گوشه کج و کوله می‌ایستادند. بلوم‌فلد سعی داشت به آنها بفهماند که اگر بخواهند از تنبلی مدام پشت خم کنند، برای همه‌ی عمر کج و کوله می‌مانند. محول‌کردن کار به آنها آسان نبود. یک‌بار قرار بود یکی از آنها چیزی را چند قدم آن‌طرف‌تر ببرد، ولی از بس عجله به خرج داد زانویش به گوشه‌ی میز گرفت و زخمی شد. اتاق پر بود از زن‌های دوزنده، میزها پر بود از اجناس مختلف، ولی بلوم‌فلد مجبور شد کار را رها کند، پسرک را که زار می‌زد با خود به دفتر ببرد، و زخم او را پانسمان کند. ولی حتی همین شور و شوق هم فقط ظاهری بود. چون هر دوی آنها مثل بچه‌های کوچک فقط گاهی هوس می‌کردند خودی نشان بدهند. ولی بیش‌تر مواقع، یا به‌عبارتی تقریباً همیشه، سعی داشتند با حیله و نیرنگ نظر فرد بالادست را به خود جلب کنند و سر او کلاه بگذارند. یک‌بار که کار زیادی زمین مانده بود، بلوم‌فلد عرق‌ریزان از کنارشان می‌گذشت و دید دوتایی میان بسته‌های اجناس قایم شده‌اند و با هم تمبر رد و بدل می‌کنند. در آن لحظه چیزی نمانده بود با مشت و لگد به جانشان بیفتد، سزای چنان رفتاری همین بود، ولی به‌هر حال آن دو بچه بودند و بلوم‌فلد کسی نبود که به جان بچه‌ها بیفتد. پس چاره‌ای جز این نداشت که مدام از دست آنها حرص و جوش بخورد. روزهای اول گمان می‌کرد کارآموزها موقع تقسیم اجناس، کاری که زحمت زیادی می‌برد و حضور ذهن زیادی می‌طلبید، در آوردن و بردن بعضی چیزها کمکش خواهند کرد. گمان می‌کرد که خودِ او وسط اتاق پشت میز خواهد ایستاد، همه چیز را زیر نظر خواهد گرفت، و حساب و کتاب خواهد کرد، و کارآموزها به دستور او این‌طرف و آن‌طرف خواهند رفت و اجناس را تقسیم خواهند کرد. پیش خود تصور کرده بود که چشمان او با همه‌ی تیزبینی برای نظارت بر چنان ولوله‌ای کافی نخواهد بود و کارآموزها به او در انجام کارها کمک خواهند کرد و رفته‌رفته تجربه به دست خواهند آورد، طوری که بعدها در هر کار جزیی به دستور او نیاز نخواهند داشت، و بالاخره یک وقتی یاد خواهند گرفت که تشخیص بدهند که کدام زن دوزنده کدام جنس را چه‌قدر نیاز دارد و چه‌قدر می‌توان به هر کدامشان اطمینان کرد. اما حال که این کارآموزها را

می‌دید، درمی‌یافت که تصوراتش همه امیدهای واهی بوده‌اند. بلومفلد خیلی زود متوجه شد که نباید بگذارد آنها با زن‌های دوزنده طرف صحبت بشوند. چون آن دو از روز نخست یا از ترس یا به سبب ناخشنودی‌شان اصولاً حاضر نبودند با بعضی از آن زن‌ها حرف بزنند، برعکس بعضی زن‌های دیگر را چنان دوست داشتند که تا جلوی در به استقبالشان می‌رفتند. برای این زن‌ها هرچه لازم داشتند مهیا می‌کردند و حتی اگر زن‌ها مجاز بودند چیزی را از آنها تحویل بگیرند، جنس مربوطه را با نوعی پنهان‌کاری به دستشان می‌دادند، توی قفسه‌های خالی برای این تافته‌های جدابافته تکه‌پاره‌های بی‌ارزش جمع می‌کردند، و البته بعضی خرده‌ریزهای به‌دردبخور را هم قاطی آن می‌کردند و بعد دور از چشم بلومفلد با شور و شادی از دور به زن‌ها اشاره می‌کردند که سراغ آن چیزها بروند. زن‌ها هم در عوض آب‌نبات به دهان آنها می‌گذاشتند. البته بلومفلد خیلی زود جلوی این‌گونه شیطنت‌ها را گرفت. از آن به بعد، هر وقت زن‌های دوزنده می‌آمدند، کارآموزها را به محوطه‌ی شیشه‌ای می‌فرستاد. این عملِ بلومفلد تا مدت‌ها به نظر آن دو بی‌عدالتی بزرگی می‌نمود. این بود که آنها هم به‌نوبه‌ی خود عناد می‌کردند، به‌عمد قلم‌ها را می‌شکستند و گاهی، البته بی‌آن‌که جرئت سربلند کردن داشته باشند، محکم به شیشه می‌زدند و با این کار به زن‌های دوزنده نشان می‌دادند که بلومفلد چه بلایی سرشان می‌آورد.

آن دو به زشتی عمل خود واقف نیستند. برای مثال تقریباً همیشه دیر به سرِ کار می‌آیند. بلومفلد، رییس آنها، از جوانی عادت دارد دست‌کم نیم‌ساعت زودتر از موعدِ مقرر سرِ کار حاضر شود ــ البته نه به دلیل پشتکار بیش از حد یا به خاطر احساس مسئولیت نامعقول، بلکه به سبب درستکاری. بلومفلد اغلب ناچار می‌شود بیش از یک‌ساعت در انتظار آمدن کارآموزهای خود بماند. معمولاً هم در این مدت نان صبحانه را به دندان می‌گیرد، توی سالن، پشت میز کار می‌ایستد، و حساب و کتاب زن‌های دوزنده را در دفترچه‌های مربوطه وارسی می‌کند. بعد خیلی زود گرمِ کار می‌شود و دیگر همه‌چیز را از یاد می‌برد. ولی ناگهان چنان یکه می‌خورد که مدتی قلم در دستش می‌لرزد. علت این است که یکی از کارآموزها چنان باعجله به درون می‌آید که دیر بجنبد با سر به زمین می‌خورد. بعد یک دست

خود را به جایی بند می‌کند و نفس‌نفس‌زنان دست دیگر را روی سینه می‌فشارد. ولی همه‌ی این کارها فقط برای آن است که می‌خواهد برای دیرآمدن خود عذر و بهانه بتراشد. آن‌چه می‌گوید چنان مسخره است که بلوم‌فلد عمداً خود را به نشنیدن می‌زند، چون در غیر این صورت مجبور خواهد بود پسرک را واقعاً تنبیه کند. پس چند لحظه‌ای به او خیره می‌شود، بعد با دست محوطه‌ی شیشه‌ای را نشانش می‌دهد، و دوباره سرگرم کار می‌شود. در چنین مواقعی انتظار آن است که پسرک کارآموز قدر خوش‌رفتاری رییس خود را بداند و به‌سرعت راه بیفتد. اما نه، پسرک عجله‌ای ندارد، کمر قر می‌دهد و آرام‌آرام راه می‌رود، روی پنجه‌ی پا قدم برمی‌دارد. یعنی می‌خواهد رییس خود را مسخره کند؟ نه، چنین قصدی ندارد. آن‌چه در رفتار او می‌بینی همان آمیزه‌ی ترس و خودخواهی است که از بلوم‌فلد امکان هر واکنشی را سلب می‌کند. وگرنه چه‌گونه است که امروز، به‌رغم آن‌که او خود بسیار دیر به دفتر آمده است، در پی انتظاری طولانی ــ حوصله‌ی وارسی دفترچه‌ها را ندارد ــ از میان گرد و خاکی که خدمتکار بی‌عقل با جارو به هوا بلند کرده است، کارآموزها را می‌بیند که توی کوچه سلانه‌سلانه پیش می‌آیند و چنان تنگ هم راه می‌روند که گویی در آغوش هم فرو رفته‌اند. انگار برای هم مطالب مهمی را بازگو می‌کنند که بی‌شک تنها ارتباط آن با کارگاه را فقط در امور خلافکارانه باید جست‌وجو کرد. هرچه به در شیشه‌ای نزدیک‌تر می‌شوند، کُندتر قدم برمی‌دارند. بالاخره یکی از آن دو دستگیره‌ی در را در مشت می‌گیرد، ولی آن را پایین نمی‌فشارد. هنوز خنده‌کنان سرگرم گفت‌وشنودند. بلوم‌فلد دست به هوا بلند می‌کند و رو به خدمتکار فریاد می‌زند: «در را به روی آقایان باز کن.» ولی بعد از آن‌که کارآموزها به درون می‌آیند، بلوم‌فلد دیگر حوصله‌ی یکی‌به‌دو ندارد و بی‌اعتنا به سلام آن دو به‌سمت میز تحریر خود می‌رود. سرگرم رسیدگی به حساب و کتاب‌ها می‌شود. اما هر از گاه سر بالا می‌گیرد تا ببیند کارآموزها چه می‌کنند. یکی از آن دو چشم‌های خود را می‌مالد، پیداست که خسته است. موقع آویختن پالتوی خود به قلاب، از فرصت استفاده می‌کند و کمی به دیوار تکیه می‌دهد. توی کوچه سرحال می‌نمود، اما نزدیک‌بودنِ آغاز کار او را خسته کرده است. برعکسِ او، کارآموز دیگر شوق دارد کار کند، ولی نه هر کاری. مدت‌هاست هوس کرده است جارو کند. ولی این کار

جزو وظایف او نیست. جارو کردن به عهده‌ی خدمتکار گذاشته شده است. در اصل بلوم‌فلد با جارو کردن کارآموز مخالفتی ندارد. به‌هر حال ممکن نیست جارو کردن او بدتر از خدمتکار باشد. ولی اگر او خیال جارو کردن دارد، باید پیش از آن‌که خدمتکار جارو به دست بگیرد، به سرِ کار بیاید، نه این‌که وقت کار در دفتر را به جارو کردن اختصاص بدهد. ولی ای‌کاش حالا که حرف حساب توی گوش پسرک فرو نمی‌رود، دست‌کم این خدمتکار پیر و تقریباً نابینا، که امکان ندارد رییس وجودش را در جایی جز بخش بلوم‌فلد تحمل کند، این آدمی که از صدقه‌ی سر رییس و لطف خداوند هنوز زنده است، یک‌بار هم شده کوتاه می‌آمد و چند دقیقه‌ای جارو را به پسرک می‌سپرد. پسرک جارو کردن بلد نیست، پس خیلی زود حوصله‌اش سر خواهد رفت و جارو به دست دنبال خدمتکار راه خواهد افتاد تا دوباره جارو کردن را به او بسپرد. ولی این‌طور که به نظر می‌رسد، خدمتکار جارو کردن را از وظایف اصلی خود می‌داند. این است که هر وقت پسرک به او نزدیک می‌شود، جارو را محکم‌تر توی دست‌های لرزان خود می‌فشارد و حتی ترجیح می‌دهد بی‌حرکت بماند و دست از جارو کردن بردارد تا بتواند همه‌ی هوش و حواس خود را صرف حفاظت از جارو کند. کارآموز قطعاً خواهش و تمنا نمی‌کند، چون می‌ترسد بلوم‌فلد که ظاهراً سرگرم حساب و کتاب است صدایش را بشنود. ضمن این‌که خواهش و تمناکردن با صدای آهسته کاری عبث خواهد بود، چون تا داد نزنی، خدمتکار چیزی نمی‌شنود. این است که پسرک اول سرآستین او را می‌گیرد و می‌کشد. مسلماً خدمتکار می‌داند قضیه از چه قرار است. این است که نگاه خشم‌آلودی حواله‌ی او می‌کند، سر تکان می‌دهد، و جارو را پس می‌کشد و به سینه می‌فشارد. بعد کارآموز دست‌ها را به حالت التماس در هم حلقه می‌کند. البته امیدی ندارد که با التماس بتواند کاری از پیش ببرد. التماس‌کردنش فقط به خاطر آن است که از این کار خوشش آمده است. کارآموز دوم با خنده‌ای آرام آن دو را تماشا می‌کند و ابلهانه بر این گمان است که بلوم‌فلد صدای خنده‌ی او را نمی‌شنود. خدمتکار که از التماس پسرک ابداً نرم نشده است، رو به‌سوی دیگر برمی‌گرداند و گمان می‌کند در این حالت می‌تواند با خیال راحت جارو را به کار بیندازد. ولی پسرک بلافاصله روی پنجه‌ی پا جستی می‌زند و با دست‌های در هم حلقه‌کرده پیش

روی او ظاهر می‌شود و باز التماس می‌کند. رو برگرداندن خدمتکار و جست‌وخیز پسرک بارها تکرار می‌شود. بالاخره خدمتکار حس می‌کند که از هر طرف زیر فشار است و متوجه می‌شود که خود زودتر از پسرک خسته خواهد شد. البته اگر کمی عقل به خرج می‌داد، خیلی زودتر می‌توانست به این نتیجه برسد. خلاصه این‌که حالا به صرافت می‌افتد به دیگری متوسل شود. پس انگشت خود را به نشان تهدید بلند می‌کند و بلوم‌فلد را نشان می‌دهد. یعنی این‌که اگر پسرک پی کار خود نرود، از دست او پیش بلوم‌فلد شکایت خواهد کرد. کارآموز درمی‌یابد که اگر هنوز خواهان دستیابی به جارو است، باید هرچه زودتر دست به کار شود. این است که با پررویی تمام دست دراز می‌کند تا آن را از چنگ خدمتکار بیرون بکشد. صیحه‌ی ناخواسته‌ی کارآموزِ دیگر نشان از آن دارد که به‌زودی کار یک‌سره خواهد شد. البته این‌بار خدمتکار موفق می‌شود قدمی به عقب بردارد و جارو را نجات بدهد. اما حالا دیگر پسرک دست‌بردار نیست و با دهان باز و چشم دریده به‌سوی او جست می‌زند. خدمتکار می‌خواهد پا به فرار بگذارد، ولی پاهای از کار افتاده‌اش به‌جای دویدن، لنگ می‌زنند. کارآموز دست به‌سوی جارو دراز می‌کند، گرچه نمی‌تواند آن را بگیرد، ولی در نتیجه‌ی تلاش او جارو به زمین می‌افتد و از دست خدمتکار بیرون می‌آید. البته چنین می‌نماید که پسرک هم آن را از دست داده است. چون در پی افتادن جارو، لحظه‌ای هر سه نفر، خدمتکار و دو کارآموز، در یک نقطه خشکشان می‌زند، زیرا به نظر می‌رسد بالاخره بلوم‌فلد متوجه همه چیز شده است. واقعاً هم بلوم‌فلد سر بالا می‌گیرد و از دریچه به بیرون نگاه می‌کند، طوری‌که گویی تازه حالا توجه‌اش جلب شده است. با چشم‌های غضب‌آلود هر یک از آنها را از نظر می‌گذراند و از دیدن جارو هم که روی زمین افتاده است غافل نمی‌ماند. بیش از حد طول‌کشیدن سکوت یا حرص و ولع پسرک خلافکار، معلوم نیست این یا آن باعث می‌شود که پسرک خم شود و با احتیاط، طوری‌که انگار به‌طرف موجودی زنده، و نه جارو، دست دراز می‌کند، جارو را بردارد و چندبار به زمین بکشد. اما بلافاصله پس از آن‌که بلوم‌فلد از جا بلند می‌شود و از محوطه‌ی شیشه‌ای بیرون می‌آید، وحشت‌زده آن را به زمین می‌اندازد. بلوم‌فلد فریاد می‌زند: «هر دو بی‌سر و صدا بدوید سرِ کار» و با اشاره‌ی دست محل کار آنها را نشان می‌دهد. کارآموزها

به‌سرعت راه می‌افتند، ولی نه سر به زیر و خجالت‌زده. آن دو شق و رق از کنار بلوم‌فلد می‌گذرند و چشم در چشم او می‌دوزند، چنان که گویی می‌خواهند با نگاه او را از تنبیه خود باز دارند. درحالی‌که می‌باید به تجربه دریافته باشند که بلوم‌فلد اصولاً دست روی کسی بلند نمی‌کند. ولی آن دو نگران‌اند و مدام بی‌هیچ ظرافتی در پی آن‌اند که به حقوق واقعی یا خیالی خود دست یابند.

پل

پلی بودم سخت و سرد، گسترده به روی یک پرتگاه. این‌سو پاها و آن‌سو دست‌هایم را در زمین فرو برده بودم، چنگ در گِل ترد انداخته بودم که پابرجا بمانم. دامن بالاپوشم در دو سو به دست باد پیچ و تاب می‌خورد. در اعماق پرتگاه، آبِ سردِ جویبارِ قزل‌آلا خروشان می‌گذشت. هیچ مسافری به آن ارتفاعات صعب‌العبور راه گم نمی‌کرد. هنوز چنین پلی در نقشه ثبت نشده بود. بدین‌سان، گسترده بر پرتگاه، انتظار می‌کشیدم، به‌ناچار می‌بایست انتظار می‌کشیدم. هیچ پلی نمی‌تواند بی‌آن‌که فرو ریزد به پل‌بودن خود پایان دهد.

یک‌بار حدود شامگاه ــ نخستین شامگاه بود یا هزارمین، نمی‌دانم ــ، اندیشه‌هایم پیوسته درهم و آشفته بود و دایره‌وار در گردش. حدود شامگاهی در تابستان، جویبار تیره‌تر از همیشه جاری بود. ناگهان صدای گام‌های مردی را شنیدم! به‌سوی من، به‌سوی من. ــای پل، اندام خود را خوب بگستران، کمر راست کن، ای الوار بی‌حفاظ، کسی را که به دست تو سپرده شده حفظ کن. بی‌آن‌که خود دریابد، ضعف و دودلی را از گام‌هایش دور کن، و اگر تعادل از دست داد، پا پیش بگذار و همچون خدای کوهستان او را به ساحل پرتاب کن.

مرد از راه رسید، با نوک آهنی عصای خود به تنم سیخ زد؛ سپس با آن دامن بالاپوشم را جمع کرد و به روی من انداخت. نوک عصا را به میان موهای پرپشتم فرو برد و درحالی‌که احتمالاً به این‌سو و آن‌سو چشم می‌گرداند، آن را مدتی میان موهایم نگه داشت. اما بعد ــ در خیال خود می‌دیدم که از کوه و دره گذشته است که ــ ناگهان با هر دو پا به روی تنم جست زد. از دردی جانکاه وحشت‌زده به خود آمدم، بی‌خبر از همه‌جا. این چه‌کسی بود؟ یک کودک؟ یک رؤیا؟ یک راهزن؟ کسی که خیال خودکشی داشت؟ یک وسوسه‌گر؟ یک ویرانگر؟ سپس سر گرداندم که او

را ببینم. ــ پل سر می‌گرداند! اما هنوز به‌درستی سر نگردانده بودم که فرو ریـختنم آغاز شد، فرو ریختم، به یک‌آن از هم گسستم و قلوه‌سنگ‌های تیزی که همیشه آرام و بی‌آزار از درون آبِ جاری چشم به من می‌دوختند، تنم را تکه‌پاره کردند.

گراکوس شکارچی

دو پسر بچه روی دیواره‌ی اسکله نشسته بودند و تاس‌بازی می‌کردند. مردی روی پله‌ی ستون یادبودی، در سایه‌ی قهرمانِ شمشیر به دست، روزنامه می‌خواند. دختری سر چاه در سطل چوبین خود آب می‌ریخت. میوه‌فروشی کنار بساط خود لمیده بود و دریا را تماشا می‌کرد. از سوراخ‌های خالی در و پنجره دو مرد را می‌دیدی که در ته میخانه شراب می‌نوشیدند. میخانه‌چی در قسمت جلو، کنار میز نشسته بود و چرت می‌زد. یک کرجی، گویی بر فراز آب به پیش رانده می‌شد، آرام به‌سوی بندر کوچک پیش می‌آمد. مردی با بالاپوش آبی پیاده شد و طناب‌ها را از میان حلقه‌ها گذراند. دو مرد دیگر با جامه‌های تیره و دگمه‌های نقره‌ای پشت سر کرجی‌بان، تابوتی را به دوش گرفتند که روی آن، زیر روانداز بزرگ از ابریشم گُل‌دار و شرابه‌دار، ظاهراً مردی قرار داشت.

در اسکله، کسی به از راه رسیدگان توجهی نکرد، حتی وقتی تابوت را زمین گذاشتند و چشم‌انتظار کرجی‌بان ماندند که هنوز با طناب‌ها ورمی‌رفت، کسی نزدیک نیامد، کسی سؤالی نکرد، کسی در آن دقیق نشد.

ظهور زنی با کودکی در آغوش و موهای باز در عرشه موجب شد که پیاده‌شدن کرجی‌بان کمی به تأخیر بیفتد. سپس کرجی‌بان به ساحل آمد، خانه‌ای گِلی‌رنگ و دوطبقه را نشان داد که سمت چپ، نزدیک آب، با طرحی ساده سر برافراشته بود. حمل‌کنندگان، بار خود را به دوش گرفتند و از دروازه‌ی نه‌چندان بلند، اما مزین به ستون‌های باریک، به درون بردند. پسرکی خردسال پنجره‌ای را گشود، فقط آن اندازه فرصت کرد که ناپدیدشدن آن گروه را به درون خانه نظاره کند و سپس با شتاب پنجره را دوباره بست. دروازه هم که از چوب تیره‌رنگ بلوط قرص و محکم ساخته شده بود، بسته شد. دسته‌ای کبوتر که تاکنون به گرد برج

ناقوس در پرواز بودند، جلوی خانه فرود آمدند. سپس چنان‌که گویی خوراکشان در درون خانه نگهداری شود، جلوی دروازه گرد آمدند. یکی از آنها حتی تا بلندای طبقه‌ی اول پرواز کرد و به شیشه‌ی پنجره نوک زد. آنها کبوترهایی بودند سرزنده با پرهای روشن که معلوم بود از آنها خوب مراقبت می‌شود. زنی که در عرشه‌ی کرجی دیده شده بود، با چرخش پرشتاب دست از درون کرجی برایشان دانه به بیرون ریخت. کبوترها دانه‌ها را برچیدند و سپس به‌سوی زن به پرواز درآمدند.

مردی با کلاه سیلندر و نوار عزا از کوچه‌ای باریک که با شیبی تند به‌سوی بندر می‌رفت پایین آمد. با دقت به اطراف چشم گرداند. از هر آن‌چه می‌دید ناخشنود می‌نمود. چشمش در گوشه‌ای به توده‌ای زباله افتاد و چهره در هم کشید. روی پله‌های ستون یادبود، پوست میوه پخش بود؛ در حال گذر، با چوبدستی خود آنها را به زیر روفت. به در خانه ضربه‌ای زد، کلاه از سر برداشت و آن را در دست راست خود که در دستکشی سیاه پوشیده بود گرفت. در بلافاصله باز شد. حدود پنجاه پسر خردسال در دوسوی راهروی دراز صف کشیده بودند و با ورود او کرنش کردند.

کرجی‌بان از پله‌ها به زیر آمد، به مرد خوشامد گفت، و او را به بالا هدایت کرد. در طبقه‌ی اول، درحالی‌که پسربچه‌ها از سر احترام با یکی دو گام فاصله از پی آنها می‌آمدند، همراه او ایوان ظریف و سبکی را که به گرد حیاط بنا شده بود طی کرد و سپس دوتایی وارد اتاقی بزرگ و خنک در پشت خانه شدند. روبه‌روی این اتاق، خانه‌ای وجود نداشت و فقط دیواره‌ی سنگی تیره‌رنگِ خشک و خالی به چشم می‌آمد. حمل‌کنندگان در کار آن بودند که در دو سوی بالای تابوت شمع‌های بلندی را بنشانند و روشن کنند. با روشن‌شدن شمع‌ها، روشنایی پدید نیامد، فقط سایه‌هایی که پیش از این آرام خفته بودند سر برداشتند و روی دیوارها به رقص آمدند. پارچه‌ی روی تابوت پس زده شده بود. توی تابوت مردی قرار داشت با مو و ریشی بلند و درهم تنیده، پوستی آفتاب‌سوخته، کم و بیش شبیه یک شکارچی که با چشمان بسته و ظاهراً بدون آن‌که نفس بکشد بی‌حرکت دراز کشیده بود. با این‌همه تنها آن‌چه پیرامون تابوت می‌گذشت، حکایت از آن داشت که آن مرد مُرده است.

مرد از راه رسیده به‌سوی تابوت رفت، دستی بر پیشانی آن‌که خفته بود کشید، سپس زانو زد و دعا خواند. کرجی‌بان به حمل‌کنندگان تابوت اشاره کرد که اتاق را

ترک کنند. حمل‌کنندگان بیرون رفتند، پسربچه‌ها را که آن‌سوی در اجتماع کرده بودند، پراکنده کردند و در را بستند. ولی به نظر می‌رسید که این مقدار سکوت برای مرد کافی نیست. به کرجی‌بان نگاه کرد، کرجی‌بان مفهوم نگاه او را دریافت و از یک در جنبی به اتاق مجاور رفت. مرد خفته در تابوت بلافاصله چشم‌های خود را باز کرد، درحالی‌که به تلخی لبخند می‌زد رو به‌سوی مرد کرد و گفت: «تو که هستی؟» مرد بی‌آن‌که شگفت‌زده شود، از حالت زانوزده برخاست و پاسخ داد «شهردار ریوا[1].»

مرد خفته در تابوت سری تکان داد، به‌زحمت دست بالا گرفت، و به یک صندلی اشاره کرد و پس از آن‌که شهردار دعوت او را به نشستن اجابت کرد، گفت: «آقای شهردار، خودم می‌دانستم. اما همیشه در لحظه‌ی نخست چیزی به خاطرم نمی‌آید، همه‌چیز دور سرم می‌چرخد و بهتر می‌بینم که بپرسم، هر چند خود همه‌چیز را می‌دانم. شما هم احتمالاً می‌دانید که من گراکوس[2] شکارچی هستم.»

شهردار گفت: «البته. خبر آمدن شما را دیشب به اطلاع من رساندند. ما همگی ساعتی پیش از آن به خواب رفته بودیم. حدود نیمه‌شب، همسرم به صدای بلند گفت: 'سالواتوره[3] ــ نام من سالواتوره است ــ کبوتر کنار پنجره را ببین!' واقعاً کنار پنجره کبوتری نشسته بود، کبوتری به بزرگی یک خروس. کبوتر به‌سوی من پرواز کرد و در گوشم گفت: 'فردا تابوت گراکوس، شکارچیِ مرده، از راه می‌رسد، به نام شهر او را پذیرا شو.'»

شکارچی سری تکان داد و زبان خود را میان لب‌ها کشید: «بله، کبوترها پیشاپیش من پرواز می‌کنند. ولی آقای شهردار، فکر می‌کنید که قرار است من در ریوا بمانم؟»

شهردار پاسخ داد: «فعلاً نمی‌توانم چنین چیزی بگویم. شما مُرده‌اید؟»

1. Riva

۲. Gracchus ؛ این نام احتمالاً برساخته‌ای است از واژه‌ی لاتین Graculus (و نیز واژه‌ی ایتالیایی Gracchio) به معنی «زاغچه»، یعنی همان معنایی که واژه‌ی Kavka در زبان چک دارد. «زاغچه» نشان تجارتخانه‌ی پدر کافکا در پراگ بود و کافکا نیز اغلب خود را زاغچه می‌نامید (نک: گوستاو یانوش، گفتگو با کافکا، فرامرز بهزاد، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم ۱۳۵۷، ص. ۲۰ـ۲۱).

۳. Salvatore ؛ در زبان ایتالیایی به معنی «منجی، نجات‌دهنده».

شکارچی گفت: «بله، همان‌طور که می‌بینید مرده‌ام. سال‌ها پیش، گمان کنم خیلی‌خیلی سال پیش، وقتی در شوارتسوالد [1] ــ شوارتسوالد در آلمان است ــ یک بز کوهی را تعقیب می‌کردم، از صخره‌ای به زیر غلتیدم و از آن‌موقع مرده‌ام.»

شهردار گفت: «ولی زنده هم هستید.»

شکارچی گفت: «به‌عبارتی زنده هم هستم. زورق مرگ من راه گم کرد، یک چرخش غلط سکان، لحظه‌ای غفلت کرجی‌بان، چشم و دل سپردنی کوتاه به موطن زیبایم، نمی‌دانم چه پیش آمد، فقط می‌دانم که روی زمین ماندگار شدم و از آن زمان زورق من در آب‌های زمینی می‌گردد. این‌گونه شد که من، کسی که دوست داشت فقط در کوه‌ها زندگی کند، پس از مرگ، به‌ناچار به همه‌ی سرزمین‌های جهان سفر می‌کنم.»

شهردار چین به پیشانی انداخت و پرسید: «و شما از آن جهان سهمی ندارید؟»

شکارچی گفت: «من همیشه روی پلکان بلندی به‌سر می‌برم که به آن بالا ختم می‌شود. من روی این پلکان بی‌نهایت طویل سرگردانم، گاهی بالا، گاهی پایین، گاهی سمت راست، گاهی سمت چپ، مدام در جنب و جوش. شکارچی به پروانه تبدیل شده است. نخندید.» شهردار با حالتی تدافعی گفت: «من نمی‌خندم.»

شکارچی گفت: «کار خوبی می‌کنید. من همیشه در جنب‌وجوشم. اما حتی اگر بزرگ‌ترین جست را هم بزنم و آن بالا درخشش دروازه را به چشم ببینم، باز در کرجی قدیمی و به گِل‌نشسته‌ی خود در یکی از آب‌های زمینی از خواب بیدار می‌شوم. اشتباه بزرگی که آن زمان به مرگ من انجامید، درون کرجی به ریشخندم می‌گیرد. یولیا [2]، همسر کرجی‌بان، در می‌زند و برایم شربت صبحگاهی سرزمینی را به کنار تابوت می‌آورد که در سواحل آن راه می‌پیمایم. من، خفته بر تختی چوبین، با کفنی کثیف به تن ــ راستی که تماشای من در این‌حالت هیچ خوشایند نیست ــ با مو و ریشی سیاه و خاکستری، آشفته و درهم‌تنیده، پاها پوشیده در پارچه‌ای بزرگ و زنانه از ابریشم گل‌دار و شرابه‌دار. شمع‌های متبرکی که بالای سرم در دو سو قرار دارند، بر چهره‌ام نور می‌پاشند. بر دیوار روبه‌رو، تصویری کوچک آویخته است،

1. Schwarzwald 2. Julia

ظاهراً مردی از جنگل‌های افریقا که نیزه‌ای در دست دارد و درحالی‌که هیکل خود را تا حد ممکن پشت سپری زیبا و منقوش پنهان کرده، به‌سویم نشانه رفته است. گاهی درون کشتی‌ها تصاویر ابلهانه‌ای دیده می‌شود، اما این یکی از همه ابلهانه‌تر است. از این‌چیزها که بگذری، قفس چوبین من کاملاً خالی است. از میان شکافی در دیواره‌ی آن هوای گرم و شبانه‌ی سرزمین‌های جنوبی به درون می‌آید و صدای کوبش آب به بدنه‌ی کرجی قدیمی به گوشم می‌رسد.

از آن زمان که من، گراکوس، شکارچیِ هنوز زنده، در موطن خود شوارتسوالد، یک بز کوهی را تعقیب می‌کردم و در دره‌ای فرو غلتیدم، در چنین جایی خفته‌ام. همه‌چیز به‌قاعده انجام گرفت. در تعقیب بز کوهی بودم که سقوط کردم، در قعر دره آن قدر خون از تنم رفت که مُردم. قرار بود که این کرجی مرا به جهان دیگر حمل کند. هنوز به خاطر دارم که برای نخستین‌بار با چه خوشحالی روی این تخته دراز کشیدم. کوه‌ها هرگز چنان سرودی از حلقوم من نشنیده‌اند که این چاردیواریِ آن زمان هنوز تاریک‌روشن شنیدند.

شادمانه زندگی کرده بودم و شادمانه به آغوش مرگ می‌رفتم. پیش از آن‌که وارد کرجی شوم، خوشحال و راضی دست و بال خود را از آن بار و بُنه‌ی حقیر خالی کردم و کیف، قوطی و تفنگ شکاری را که همیشه با غرور حمل می‌کردم به زیر انداختم و چنان کفن به تن کردم که دوشیزه‌ای لباس عروسی می‌پوشد. این‌جا دراز کشیدم و منتظر ماندم. سپس آن حادثه‌ی شوم رخ داد.»

شهردار دستی جنباند و گفت: «چه سرنوشت وحشتناکی. خطا از خود شما نبود؟»

شکارچی گفت: «نه، من شکارچی بودم. می‌خواهید بگویید این کار خطاست؟ مرا در شوارتسوالد به کار شکار گماردند، جایی که آن‌زمان گرگ یافت می‌شد. من کمین می‌کردم، تیر می‌انداختم، به هدف می‌زدم، پوست شکار را می‌کَندم، این کار خطاست؟ کار من با دعای خیر همراه بود. مرا شکارچی بزرگ شوارتسوالد می‌خواندند. این کار خطاست؟»

شهردار گفت: «من در مقامی نیستم که دراین‌باره قضاوت کنم. ولی به نظر من هم در این کار خطایی وجود ندارد. ولی بالاخره خطا از چه کسی است؟»

شکارچی گفت: «از کرجی‌بان. آن‌چه را که من این‌جا می‌نویسم، کسی نخواهد خواند. کسی به کمک من نخواهد آمد. اگر کمک به من وظیفه فرض شود، همه‌ی درهای همه‌ی خانه‌ها بسته خواهد ماند، همه‌ی پنجره‌ها بسته خواهد ماند، همه در بستر خواهند ماند، رواندازها را به سر خواهند کشید، تمام زمین بـه خـوابگـاهی شبانه بدل خواهد شد. البته در این کار حکمتی نهفته است. زیرا کسی از وجود من آگاه نیست، و اگر کسی از وجود من آگاه می‌بود، از جای من آگاهی نداشت، و اگر از جای من آگاه می‌بود، نمی‌توانست مرا در آن جا نگاه دارد و در نتیجه نـمی‌دانست چه‌گونه به من کمک کند. اندیشه‌ی کمک به من یک بیماری است و جا دارد در بستر مداوا شود.

من این‌همه را مـی‌دانـم، ایـن است کـه فـریاد نـمی‌زنم و کسـی را بـه کـمک نمی‌خوانم. هر چند در لحظاتی مانند این لحظه ــ با این آشفتگی که دچارش هستم ــ وسوسه می‌شوم که فریاد بکشم. اما برای دور کردن چنین فکری از سر خود کافی است به دور و بر خود نگاه کنم و به یاد بیاورم کجا هستم و ــ می‌توانم ادعا کنم ــ قرن‌هاست کجا زندگی می‌کنم.»

شهردار گفت: «عجب، عجب. ــ و حالا قصد دارید نزد ما در ریوا بمانید؟»

شکارچی درحالی‌که به جبران تـمسخر نـهفته در کـلامش دست خـود را بـر زانوی شهردار می‌گذاشت، لبخندزنان گفت: «من قصد ندارم. اکنون این‌جا هستم، بیش از این چیزی نمی‌دانم، بیش از این کاری از دستم برنمی‌آید. زورق من سکانی ندارد، به دست بادی حرکت داده می‌شود که در فرودست‌ترین دیار مرگ می‌وزد.»

دیوار چین

ساخت دیوار چین در شمالی‌ترین نقطه پایان یافت. کار در جنوب شرقی و جنوب غربی آغاز شد و سرانجام دو بخش دیوار در این نقطه به هم رسید. در هر دو اردوی بزرگ، اردوی شرق و اردوی غرب نیز همین شیوه، یعنی ساخت قطعه‌قطعه، به کار بسته شد. طرز کار به این صورت بود که کارگران به گروه‌های تقریباً بیست نفره تقسیم می‌شدند و هر گروه وظیفه داشت قطعه دیواری به طول تقریبی پانصدمتر بنا کند، سپس گروه مجاور رو به‌سوی آنها دیواری به همان درازا بنا می‌کرد. ولی پس از آن‌که دو دیوار به هم می‌پیوست، ساخت بنا در انتهای این دیوار هزار متری ادامه نمی‌یافت، بلکه گروه کارگران را برای کار به مناطق دیگری اعزام می‌کردند. ولی به‌واسطه‌ی این شیوه‌ی کار، شکاف‌های بزرگ زیادی پدید می‌آمد که پوشاندن آنها بعدها به مرور زمان صورت گرفت، و حتی برخی از آنها را زمانی برطرف کردند که مدت‌ها از اعلام پایان کار دیوار می‌گذشت. آری، گویا شکاف‌هایی هم هست که هرگز از میان برداشته نشدند. ولی احتمالاً این گفته یکی از افسانه‌های بی‌شماری است که پیرامون ساخت دیوار بر سر زبان‌ها افتاد، افسانه‌هایی که به‌سبب وسعت بنا دست‌کم در مقیاس فردی و با چشم خود، تحقیق درباره‌ی آنها امکان‌پذیر نیست.

چه بسا بلافاصله تصور شود در هر حال بهتر بود به طور کل، یا دست‌کم در هر یک از دو بخش اصلی، دیواری پیوسته بنا می‌کردند. آن‌طور که عموماً گفته می‌شود و همگان می‌دانند، مقصود از ساخت دیوار ایجاد حفاظی بود در برابر اقوام شمالی. ولی از دیواری که به شکل ناپیوسته بنا شده است، چه‌گونه می‌توان توقع حفاظت داشت؟ بله، چنین دیواری نه‌فقط حفاظ به‌شمار نمی‌آید، بلکه خود آن هم پیوسته در معرض خطر است. این قطعه دیوارها که در بیابان‌های خشک و عاری از سکنه برپا شده‌اند می‌توانند هر لحظه به آسانی به دست اقوام چادرنشین ویران شوند،

به‌ویژه آن‌که این اقوام در آن زمان در اثر ساخت دیوار به تک و تا افتاده بودند و مانند ملخ با سرعتی باورنکردنی مدام محل اسکان خود را تغییر می‌دادند و از این‌رو احتمالاً حتی بهتر از خود ما، سازندگان دیوار، از پیشرفت کار مطلع بودند. با این‌همه ساخت دیوار به شیوه‌ای جز آن‌چه به کار بسته شد امکان نداشت. برای درک این گفته باید نکات زیر در نظر آورده شود: بنا بر آن بود که دیوار، حفاظی باشد که قرن‌ها استوار بماند. از این‌رو اطلاع از دقیق‌ترین شیوه‌ی ساخت، بهره‌گیری از دانش همه‌ی ادوار و همه‌ی اقوام و احساس مسئولیت پیوسته‌ی یکایک سازندگان آن از ضروریات بی‌چون و چرای کار به‌شمار می‌آمد. به‌واقع این امکان وجود داشت که برای انجام کارهای پست، کارگران روزمزد و فاقد دانش را از میان توده‌های مردم به خدمت بگیرند و از نیروی بازوی مردان، زنان، کودکان و همه‌ی کسانی بهره ببرند که آماده بودند در ازای مزد خوب به کار گمارده شوند. اما برای سرپرستی هر چهار کارگر روزمزد به مردی کارامد نیاز بود که در زمینه‌ی کارهای ساختمانی آموزش دیده باشد و بتواند مفهوم کاری را که در شُرف انجام بود در ژرفای جان و دل خود احساس کند. و هر قدر وظیفه‌ای خطیرتر، انجام آن نیازمند کارایی بیش‌تر. راستی هم چنین مردانی در اختیار بودند، آن‌هم به تعداد فراوان، هر چند نه به آن تعداد که در ساخت چنان بنایی می‌توانست به کار گرفته شود.

از روز نخست کار آسان گرفته نشد. پنجاه سال پیش از آغاز بنا، در سراسر چین که قرار بود گرد آن دیوار کشیده شود، هنر معماری و به‌ویژه حرفه‌ی بنّایی را، مهم‌ترین دانش اعلام کردند و برای هر حرفه‌ای دیگر تنها به آن اندازه اهمیت قایل شدند که به نوعی با کار بنّایی ارتباط می‌یافت. به‌خوبی به یاد دارم که ما بچه‌ها درحالی‌که هنوز به‌درستی قادر به راه‌رفتن نبودیم، در باغ خانه‌ی آموزگار خود با قلوه‌سنگ چیزی دیوارمانند می‌ساختیم و سپس آموزگارمان دامن قبای خود را جمع می‌کرد، دورخیزکنان پیش می‌آمد و با ضربه‌ای آن را ویران می‌کرد، و بعد ما را به خاطر سستی آن‌چه ساخته بودیم چنان به باد سرزنش می‌گرفت که گریه‌کنان پراکنده می‌شدیم و به دامان مادران خود پناه می‌بردیم. این خود رخدادی بود بی‌اهمیت، اما بیانگر روحیه‌ی حاکم بر آن زمان.

خوشبختانه ساخت دیوار زمانی آغاز شد که من در بیست‌سالگی تازه آزمون

نهایی مدرسه‌ی مقدماتی را گذرانده بودم. می‌گویم خوشبختانه، زیرا بودند افراد بسیاری که پیش از آن بالاترین سطوح مدارسی را که راهیابی به آن برایشان امکان‌پذیر بود گذرانده بودند، اما سال‌ها پی فرصت بهره‌گیری از دانش خود، با عالی‌ترین نقشه‌های معماری در سر، سرگردان می‌گشتند و دسته‌دسته تباه می‌شدند. اما کسانی که سرانجام در مقام سرپرست، حتی اگر شده در نازل‌ترین سطح ممکن، به کار گمارده شدند، واقعاً مردانی شایسته بودند. اینان معمارانی بودند که درباره‌ی ساخت دیوار بسیار اندیشیده بودند و هنوز هم لحظه‌ای از اندیشیدن به آن غافل نمی‌شدند و با نخستین سنگ بنایی که در دل خاک کار گذاشتند، تن و جانشان با دیوار عجین شد. مسلماً آن‌چه این معماران را به سعی و تلاش وامی‌داشت، میل به انجام دقیق‌ترین کار ممکن و نیز ناشکیبایی برای دیدن لحظه‌ای بود که کار دیوار سامان گرفته باشد. کارگر روزمزد با این ناشکیبایی بیگانه است. آن‌چه او را به تکاپو وامی‌دارد تنها مزد اوست و نه چیزی دیگر. سرپرستان بلندپایه، و حتی سرپرستان رده‌های میانی هم تکامل چند جانبه‌ی دیوار را تا آن اندازه به چشم می‌دیدند که از لحاظ روحی کسب نیرو کنند. اما ضرورت داشت به حال مردانی که در سطوح پایین به انجام وظیفه‌ای نازل‌تر از حد توانایی خویش مشغول بودند، فکری شود. برای مثال شدنی نبود که این مردان را در منطقه‌ای کوهستانی و خالی از سکنه، فرسنگ‌ها دور از موطن خود، ماه‌ها یا حتی سال‌ها به کار چیدن سنگ روی سنگ بگمارند. عبث‌بودن چنین کار پرمشقتی که حتی در طول یک زندگی دراز هم سر پایان نداشت، آنان را به ورطه‌ی ناامیدی می‌کشاند و به‌ویژه باعث می‌شد که دیگر کارایی لازم را نداشته باشند. این بود که شیوه‌ی ساخت قطعه‌قطعه پیش گرفته شد. ساخت پانصدمتر دیوار تقریباً در پنج‌سال به پایان می‌رسید. البته در این مدت معمولاً سرپرست‌ها خسته و ناتوان می‌شدند و سرانجام اعتماد خود را به خویش، به ساخت دیوار، و به زمین و زمان از دست می‌دادند. از این‌رو آنان را زمانی که هنوز از جشن به هم پیوستن هزار متر دیوار سرمست بودند به جایی دور، بسیار دور، اعزام می‌کردند و آنان در طول سفر خود این‌جا و آن‌جا قطعه دیوارهایی را می‌دیدند که سر به آسمان کشیده بودند، از کنار اردوگاه سرپرستان عالی‌رتبه می‌گذشتند و از دست آنان نشان افتخار دریافت

می‌کردند، غریو شادی خیل کارگران تازه از راه رسیده‌ای را می‌شنیدند که از اعماق خاک وطن می‌آمدند، جنگل‌هایی را می‌دیدند که درختان آن را برای داربست دیوار یک‌به‌یک قطع می‌کردند، می‌دیدند که کوه‌ها خرد می‌شوند تا برای ساخت دیوار سنگ فراهم آید، در مکان‌های مقدس می‌شنیدند که مؤمنان سرودخوانان برای پایان‌یافتن کار دیوار دعا می‌کنند. این‌همه از حدت ناشکیبایی آنان می‌کاست. سپس آنان چند زمانی از آرامش زندگی در موطن خود نیرو می‌گرفتند و ارج و قربی که سازندگان دیوار از آن برخوردار بودند، اعتماد آمیخته به تواضعی که مردم به هنگام شنیدن سخنان آنان نشان می‌دادند، ایمان هموطنان ساده و بی‌غل و غش به این‌که کار دیوار روزی پایان خواهد گرفت، همه و همه روح‌نواز و جان‌پرور بود. سپس آنان همچون کودکان با دلی آکنده از امید موطن خود را ترک می‌گفتند و با شوقی بی‌پایان عازم کار در بنای میهنی می‌شدند. همه زودتر از موعد مقرر گام در راه می‌گذاشتند، ساکنان دهکده‌ها، مسافران را مسافتی بس طولانی بدرقه می‌کردند. در هر راهی گروهی از مسافران دیده می‌شد، همه‌جا پرچم بود و بیرق. پیش‌تر هرگز کسی فرصت نکرده بود که ببیند کشورش تا چه اندازه بزرگ، غنی، زیبا و دوست‌داشتنی است. هر هموطن برادری بود که برایش دیوار محافظ ساخته می‌شد و آن هموطن با هر آن‌چه داشت و هر آن‌چه بود در طول زندگی خود از آنان تشکر می‌کرد. وحدت! وحدت! دست در دست، پایکوبی خلق، گردش خون، اما نه در پیکری نزار بلکه شادمانه جاری در گستره‌ای به وسعت چینِ بزرگ.

با چنین دیدگاهی است که می‌توان شیوه‌ی ساخت قطعه‌قطعه را دریافت. ولی بی‌شک دلایل دیگری هم در میان بود. از این‌رو تعجبی ندارد که من با چنین طول و تفصیلی به این مطلب می‌پردازم. این مطلب هر چند در نگاه نخست بی‌اهمیت می‌نماید، ولی به‌واقع موضوع اصلی ساخت دیوار در آن نهفته است. از این‌رو اگر بخواهم ذهنیت و رخدادهای آن زمان را بازگو و تفهیم کنم، به‌ناچار باید در مورد این مطلب هرچه عمیق‌تر به کنکاش بپردازم.

نخست باید در نظر آورد که آن‌زمان کاری صورت گرفت که چندان دست‌کمی از ساخت برج بابل ندارد، هر چند این کار از لحاظ قرب به خداوند، لااقل بنا به سنجش بشری، چیزی است نقطه‌ی مقابل آن بنا. من این موضوع را از آن‌رو به میان

می‌آورم که در مراحل نخست ساخت دیوار، دانشمندی کتابی نوشت و در کتاب خود مقایسه‌هایی از این دست را با دقت بسیار مطرح کرد. آن دانشمند در کتاب خود می‌کوشید ثابت کند که عدم موفقیت برج بابل به هیچ‌وجه به خاطر مسایلی نبود که عموماً بیان می‌شود یا دست‌کم این‌که در میان مسایل یادشده مهم‌ترین علل از قلم افتاده است. دلایلی که او دراین‌باره ذکر می‌کرد تنها به بازگویی نوشته‌ها و گزارش‌های موجود خلاصه نمی‌شد، بلکه او مدعی بود شخصاً در محل تحقیقاتی به‌عمل آورده و به این نتیجه رسیده است که برج بابل به‌سبب ضعف موجود در شالوده‌ی آن به شکست انجامیده و این شکست امری محتوم بوده است. البته باید گفت که دوره‌ی ما از این لحاظ بر آن دورانِ بسیار قدیم کاملاً برتر است. امروزه تقریباً هر دانشمندی، معماری است کارآزموده و در عرصه‌ی شالوده‌ریزی بنا مصون از خطا. ولی موضوع مورد نظر آن نویسنده بیان این مطلب نبود. او ادعا می‌کرد که دیوار بزرگ برای نخستین‌بار در تاریخ بشری شالوده‌ای مستحکم برای ساخت یک برج بابل تازه فراهم خواهد آورد. بنابراین باید نخست دیوار ساخته شود و سپس برج. آن‌زمان این کتاب همه‌جا یافت می‌شد، اما من اعتراف می‌کنم که هنوز هم به‌درستی نمی‌فهمم که این نویسنده چه تصوری از ساخت چنین برجی در سر می‌پروراند. چرا دیواری که حتی دایره‌ای به وجود نمی‌آورد و فقط چیزی شبیه به یک ربع یا نیم‌دایره بود، می‌بایست شالوده‌ای می‌شد برای ساخت یک برج؟ راستی که چنین چیزی تنها در عالم خیال شدنی می‌نماید. ولی در آن صورت دیگر چرا دیوار، بنایی واقعی، حاصل زندگی و تلاش صدها هزار انسان؟ و چرا در این اثر، هر چند به صورت مبهم نقشه‌هایی برای برپایی برج، آن‌هم با ذکر جزییات که در ساخت چنان بنای عظیم و نویی چه‌گونه نیروی خلق گردآوری شود.

آن‌زمان اذهان سخت آشفته بود ــ این کتاب فقط یک نمونه است ــ؛ چه‌بسا آشفتگی از آن‌جا ناشی می‌شد که آن‌همه انسان می‌کوشیدند تا جایی که امکان داشت در خدمت هدفی واحد گرد هم آیند. ذات بشری، در کُنه خود سهل‌انگار، با طبیعتی همچون غبار معلق در هوا، غل و زنجیر را برنمی‌تابد، و اگر خود بر دست و پای خویش بند ببندد، به‌زودی دیوانه‌وار چنگ در آن می‌اندازد و دیوار، غل و زنجیر و شخص خود را در هر سو از هم می‌گسلد.

چه‌بسا حتی این افکار هم که در اصل با بنای دیوار مغایرت دارند، به هنگام تعیین شیوه‌ی ساخت قطعه‌قطعه از چشم رهبریت دور نماندند. ما ــ یقیناً من دراین‌باره از زبان کسان بسیاری سخن می‌گویم ــ تازه به هنگام مزه‌مزه کردن دستورات، خود را شناختیم و دریافتیم که بی‌وجود رهبریت، دانش مکتبی و نیز شعور فردی ما برای برآمدن از عهده‌ی وظیفه‌ی کوچکی که در آن چارچوب کلی به عهده داشتیم کفایت نخواهد کرد. در ستاد رهبری ــ که کسی نمی‌دانست و نمی‌داند که مقر آن کجا بود و چه کسی در آن می‌نشست ــ ظاهراً همه‌ی افکار و امیال در دایره‌ای مغایر با اهداف و تمنیات بشری در گردش بود. ولی بی‌شک بازتاب پرتو عوالم قدسی از میان پنجره بر دست‌های رهبریتی می‌افتاد که در کار ترسیم نقشه‌ها بود.

از همین رو ناظری بی‌طرف مشکل می‌تواند بپذیرد که رهبریت اگر واقعاً اراده می‌کرد، قادر نبود مشکلاتی را برطرف کند که سد راه ساخت به هم پیوسته‌ی دیوار بودند. بنابراین فقط می‌توان نتیجه گرفت که رهبریت خواهان ساخت قطعه‌قطعه بود. ولی ساخت قطعه‌قطعه راه چاره‌ای بود از سر ناچاری و نامناسب. پس نتیجه این‌که رهبریت خواهان چیزی نامناسب بود. ــ چه نتیجه‌گیری عجیبی! ــ آری، ولی این نتیجه‌گیری از برخی جهات درست می‌نماید. چه‌بسا امروزه بتوان بی‌قبول خطر دراین‌باره سخن گفت. آن‌زمان بسیاری از اشخاص، حتی بسیاری از بهترین اشخاص، برای خود اصلی بر زبان نیامده داشتند: بکوش با تمام توان دستورات رهبریت را درک کنی، ولی در این راه تا حد و مرز معینی پیش برو، سپس دست از اندیشیدن بردار. اصلی اندیشمندانه که بعدها، از جمله در مقایسه‌ای که بارها بر زبان آورده شد، تفسیر تازه‌ای پیدا کرد: نه از آن‌رو دست از اندیشیدن بردار که امکان دارد زیانی متوجه‌ات شود، زیرا به‌یقین نمی‌توان گفت که زیانی متوجه‌ات خواهد شد. دراین‌باره اصولاً نه می‌توان از زیان و نه از عدم زیان سخن گفت. به‌واقع بر تو همان خواهد گذشت که در بهار بر رودخانه می‌گذرد: آب رودخانه بالا می‌آید، نیرو می‌گیرد، در دو سوی ساحل طویل خویش بیش از پیش خشکی را سیراب می‌کند، حتی در دل دریا هم ویژگی خود را کماکان حفظ می‌کند و هرچه بیش‌تر همتراز و همسنگ دریا می‌شود. ــ تا این اندازه درباره‌ی دستورات رهبریت

بیندیش. ــ سپس اما رودخانه از ساحل خود فراتر می‌رود، شکل و اندازه و حد و حدود خود را از دست می‌دهد، از سرعت آن کاسته می‌شود، می‌کوشد برخلاف سرشت خود در دل خشکی دریاهای کوچکی پدید بیاورد، به دشت و مزارع زیان وارد می‌کند، و سرانجام قادر نخواهد بود برای همیشه چنین اندازه‌ای را حفظ کند و به‌ناچار تحلیل می‌رود، حتی در فصول گرمی که در پیش است با خواری هرچه بیش‌تر خشک می‌شود. ــ تا این اندازه درباره‌ی دستورات رهبریت اندیشه مکن.

چه‌بسا این مقایسه در طول زمانی که دیوار ساخته می‌شد، بسیار درست و بجا بود، اما دست‌کم برای گزارش فعلی من از اعتبار مطلق برخوردار نیست. تحقیقات من فقط جنبه‌ی تاریخی دارد، از ابرهای تندری که دیری است گذشته و رفته‌اند، برقی نمی‌جهد. از این‌رو من مجاز هستم در مورد شیوه‌ی ساخت قطعه‌قطعه به دنبال توضیحی فراتر از آنی باشم که آن زمان بدان بسنده کردند. حد و مرزی که قدرت تفکر من برایم تعیین می‌کند، به اندازه‌ی کافی محدود هست، درحالی‌که عرصه‌ای که این‌جا می‌تواند درنوردیده شود حد و مرزی ندارد.

قرار بود دیوار بزرگ از ما در برابر چه کسی حفاظت کند؟ در برابر قبایل شمالی. من از اهالی جنوب شرقی چین هستم. هیچ قبیله‌ی شمالی نمی‌تواند در جنوب شرقی ما را تهدید کند. ما درباره‌ی آنها در کتاب‌های قدیمی مطالبی می‌خوانیم. خشونتی که آنها متناسب با طبیعت خود به آن دست می‌یازند، باعث می‌شود که ما در کلبه‌ی آرام خود آه و ناله سر دهیم. ما در تصویرهای واقع‌گرای هنرمندان، چهره‌های نفرین‌شده‌شان را می‌بینیم، دهان‌های گشوده، آرواره‌هایی با دندان‌های تیز و بلند، چشم‌هایی با پلک‌های سر به هم آورده، چنان‌که گویی چشمانشان به شکاری خیره شده است که در دهان دریده و خرد خواهد شد. هرگاه کودکان ما بدی کنند، این تصاویر را پیش رویشان می‌گیریم و آنها بلافاصله گریه سر می‌دهند و دست در گردن ما می‌اندازند. ولی ما درباره‌ی این قبایل شمالی بیش از این چیزی نمی‌دانیم. آنها را هرگز ندیده‌ایم، و اگر در دهکده‌ی خود بمانیم، هرگز آنها را نخواهیم دید، حتی اگر آنها سوار بر اسب‌های وحشی خود مستقیم رو به ما بیاورند و بتازند، سرزمین ما پهناورتر از آن است که بتوانند به ما برسند، و لاجرم در نهایت جز به خلأ راه به جایی نخواهند برد.

حال که چنین است، چرا ما مردم موطن خود را ترک می‌کنیم، چرا رودخانه و پل، مادر و پدر، همسر گریان، کودکان نیازمندِ آموزش را به خود رها می‌کنیم و در شهر دوردست به مدرسه می‌رویم و پیوسته فکر و ذکرمان معطوف دیوار در شمال است؟ چرا؟ از رهبریت سؤال کن. رهبریت ما را می‌شناسد. رهبریتی که درگیر نگرانی‌های بزرگ است، از حال و روز ما آگاهی دارد، حرفه‌ی کوچک ما را می‌شناسد، ما را می‌بیند که همگی در کلبه‌ی محقر خود گرد هم نشسته‌ایم و چه‌بسا دعایی که پدر خانواده شامگاهان در جمع کسان خود بر زبان می‌آورد، خوشایند اوست یا ناخوشایند. حال که من درباره‌ی رهبریت چنین فکری را به ذهن خود راه داده‌ام، به‌ناچار باید بگویم که به عقیده‌ی من رهبریت از قدیم‌الایام وجود داشت، رهبریت مثل ماندارین‌ها [۱] برانگیخته از یک خواب خوش صبحگاهی گرد هم نمی‌آید که با شتاب هرچه بیش‌تر جلسه‌ای تشکیل دهد، با شتاب هرچه بیش‌تر تصمیماتی اتخاذ کند، و شامگاه همان روز دستور دهد با طبل و شیپور مردم را از بستر بیرون بکشند که تصمیمات اتخاذ شده را به اجرا درآورند، حتی اگر آن تصمیمات مربوط به چراغانی به افتخار یکی از خدایان باشد که احیاناً روز پیش به آقایان روی خوش نشان داده است و اما فردا که فانوس‌های رنگین خاموش شدند، باز مردم را در گوشه‌ای خلوت به زیر مشت و لگد بگیرد. نه، رهبریت و همچنین تصمیم ساخت دیوار از قدیم وجود داشت. قبایل بی‌گناه شمالی گمان می‌کردند آنها باعث ساخت دیوار شده‌اند، امپراتور بی‌گناه و بزرگوار گمان می‌کرد که او دستور ساخت آن را صادر کرده است. ما سازندگان دیوار می‌دانیم موضوع از چه قرار است و کلامی بر زبان نمی‌آوریم.

من از آن زمان که دیوار ساخته می‌شد تا به امروز تقریباً فعالیتم تاریخ تطبیقی ملل بوده است ــ مسایل معینی هست که فقط از این طریق می‌توان به‌اصطلاح به عصب آن راه برد ــ و نهایتاً به این نتیجه رسیده‌ام که برخی نهادهای ملی و دولتی ما چینی‌ها کاملاً واضح و روشن، و برخی دیگر کاملاً گنگ و مبهم هستند. به‌ویژه پی‌بردن به دلایل این پدیده‌ی دوم موضوعی است که من همیشه به آن علاقه داشتم

۱. ماندارین (Mandarin)؛ طبقه‌ی پرنفوذ دیوان‌سالاران در امپراتوری چین.

و کماکان علاقه دارم، و ساخت دیوار هم با این مسایل کاملاً در ارتباط است.

باید بگویم که یکی از مبهم‌ترین نهادهای ما نهاد امپراتوری است. مسلماً در پکن، به‌ویژه در میان جامعه‌ی درباری، در این زمینه تا حدودی روشنی و وضوح وجود دارد، هر چند که این روشنی و وضوح هم بیش‌تر ظاهری است تا واقعی. آموزگاران رشته‌ی حقوق سیاسی و تاریخ در مدارس عالی ادعا می‌کنند که درباره‌ی این مسایل اطلاعات دقیقی در اختیار دارند و می‌توانند اطلاعات خود را در اختیار دانشجویان قرار دهند. در میان مدارس هرچه به سطوح پایین‌تر می‌رسی، طبیعتاً شک و تردید اشخاص به دانش خود کم‌تر است. در این مدارس موج دانسته‌های نصفه‌نیمه پیرامون تعداد انگشت‌شماری اصول آموزشی که قدمتی به درازای قرون دارند به قله‌ی کوه می‌رسد. البته در این مدارس به حقیقت ابدی این اصول خدشه‌ای وارد نیامده است، اما در یک چنین فضای مه‌آلودی خود این اصول برای ابد ناشناخته مانده‌اند.

اما به عقیده‌ی من به‌ویژه در مورد امپراتوری می‌باید از مردم همه‌پرسی شود، زیرا مگر جز این است که مردم واپسین تکیه‌گاه امپراتوری به‌شمار می‌آیند؟ البته در این مورد هم من فقط می‌توانم دیدگاه مردمان موطن خود را مطرح کنم. گذشته از خدایان مزارع و خدمات جوروواجوری که در طی سال به‌خوبی از عهده‌ی انجام آن برمی‌آیند، همه‌ی فکر و ذکر ما پیش امپراتور است و بس. البته نه امپراتور فعلی. به عبارت دیگر، اگر ما امپراتور فعلی را می‌شناختیم یا احیاناً مطلب خاصی درباره‌ی او می‌دانستیم، در این صورت فکر و ذکر ما پیش او می‌بود. به‌واقع ما همیشه در تلاش بوده‌ایم ــ و این تنها کنجکاوی ما به‌شمار می‌آمده است ــ که در این زمینه اطلاعاتی به‌دست بیاوریم. اما هر چند تعجب‌آمیز می‌نماید، ولی تلاش ما در این راه کم‌تر به نتیجه رسیده است. نه از دهکده‌های دور و نزدیک، نه از زبان زایرانی که در سراسر کشور در رفت‌وآمدند، نه از قایقرانانی که فزون بر رودهای منطقه‌ی ما، آب‌های مقدس را هم درمی‌نوردند خبری شنیده نشد. راستی که شنیده‌ها بسیار بود، اما از این شنیده‌های بسیار کم‌تر اطلاعی عایدمان شد.

کشور ما بسیار بزرگ است. هیچ افسانه‌ای به بزرگی آن نیست، آسمان به‌زحمت به روی آن طاق می‌زند ــ و در این میان پکن تنها یک نقطه است و قصر

امپراتوری نقطه‌ای باز هم کوچک‌تر. از سوی دیگر امپراتور، به عنوان امپراتور، والاتر از همه‌ی طبقات جهان است. اما امپراتور زنده، انسانی همچون ما، مانند ما در بستری غنوده است که به‌رغم بزرگی و وسعت آن، در نهایت کوچک است و تنگ. او هم مثل ما گاهی اندام خود را کش و قوس می‌دهد و هر وقت خسته است، دهان خوش‌ترکیب خود را به خمیازه‌ای باز می‌کند. ولی ما چه گونه می‌توانیم از این‌همه باخبر شویم ـ هزاران فرسنگ دورتر در جنوب ـ تقریباً در مرز فلات تبت. گذشته از این، اگر فرضاً روزی خبری به دست ما برسد، دیگر کهنه و منسوخ شده است. پیرامون امپراتور را درخشش و در عین حال تیرگی دربار پوشانده است ـ شرارت و کینه‌جویی در لباس دوست و خدمتکار ـ وزنه‌ای قرینه‌ی امپراتور، مدام در تلاش آن‌که با تیرهای زهرآگین خود امپراتور را از کفه‌ی خویش به زیر بکشد. امپراتوری فناناپذیر است، اما هر امپراتوری فرو می‌غلتد و به زیر می‌افتد، حتی سلسله‌ها سرانجام منقرض می‌شوند و با یک آه کوتاه از نفس می‌افتند. ملت هرگز در جریان این کشمکش‌ها و رنج‌ها قرار نخواهد گرفت. مردم همچون دیر از راه رسیدگان، همچون بیگانگان در شهر، در انتهای کوچه‌ای فرعی و انباشته از جمعیت منتظر می‌مانند و درحالی‌که آرام و سربه‌زیر از آذوقه‌ی به‌همراه‌آورده خود را سیر می‌کنند، آن جلو، در میانه‌ی میدان شهر، حکم اعدام سرورشان اجرا می‌شود.

افسانه‌ای هست که این واقعیت را هرچه گویاتر بیان می‌کند. بنا بر آن افسانه، گویا امپراتور از بستر مرگ برای تو، توی منفرد، رعیت ناچیز، تویی که در برابر خورشید امپراتوری سایه‌ای خرد به حساب می‌آیی و به دورترین دورها پناه برده‌ای، آری برای تو، پیامی فرستاده است. امپراتور از پیک خود خواسته است در برابر تخت زانو بزند و سپس پیام خود را در گوش او نجوا کرده است، پیامی چنان خطیر که از پیک خواسته است آن را به نجوا در گوشش بازگو کند و خود با تکان سر درستی گفته‌ی پیک را تأیید کرده است. سپس در برابر تماشاگران مرگ خود (در برابر دیدگان یکایک بزرگان کشور، که پس از فرو ریختن تمامی دیوارهای مانع، بر پلکان گسترده و رفیع گرد آمده‌اند) پیک را مرخص کرده است. پیک، مردی نیرومند و خستگی‌ناپذیر، بلافاصله عزیمت کرده است و گاهی با این دست و گاهی آن

دست برای خود از میان انبوه جمعیت راه باز می‌کند. اگر با مقاومتی روبه‌رو شود، بر سینه‌ی خود به نشان خورشید اشاره می‌کند. به‌واقع آسان و بی‌دردسر پیش می‌رود. اما توده‌ی مردم بسیار گسترده است، خانه و کاشانه‌ی آنان تمامی ندارد. اگر پیک پهنه‌ای گسترده پیش رو می‌داشت، به پرواز درمی‌آمد، راهوارتر از هر کسی، چنان که تو به‌زودی صدای خوش ضربه‌ی مشت‌هایش را بر در خانه‌ی خود می‌شنیدی. ولی در عوض دارد بیهوده خود را خسته می‌کند. هنوز سرگرم آن است که از میان تالارهای درونی‌ترین قصر راهی به بیرون بگشاید. هرگز نخواهد توانست این تالارها را پشت سر بگذارد. اما حتی اگر در این کار موفق هم شود، باز کاری از پیش نبرده است. در این صورت تازه ناچار خواهد بود برای فرود از پلکان تلاش کند، و اگر در این کار موافق شود، باز کاری از پیش نبرده است، چون تازه ناچار خواهد بود از حیاط‌های بیرونی قصر بگذرد. پس از گذر از این حیاط‌ها، نوبت قصر دوم خواهد رسید که این قصر را در برگرفته است. بعد به درازای قرن‌ها باز قصر خواهد بود و پلکان و حیاط. اگر هم سرانجام آخرین دروازه را پشت سر بگذارد ــ کاری که هرگز، هرگز شدنی نیست ــ تازه پایتخت را، این مرکز دنیا را، پیش رو خواهد داشت، مدفون زیر انبوه آوارش. و از این‌جا کسی نمی‌تواند برای خود راهی به بیرون باز کند، حتی اگر آن کس پیام مرده‌ای را همراه داشته باشد. ــ و اما تو کنار پنجره‌ی اتاقت نشسته‌ای و در آستانه‌ی غروب، رسیدن پیام را مشتاقانه انتظار می‌کشی.

ملت ما درست این‌گونه، با نگاهی عاری از امید و سرشار از امید، به امپراتور چشم دوخته است. ملت نمی‌داند هم‌اکنون کدام امپراتور حکم می‌راند، حتی در مورد نام سلسله‌ی حاکم هم شک و تردید وجود دارد. در مدرسه دراین‌باره مطالب فراوانی یکی پس از دیگری آموخته می‌شود، با این‌همه شک و تردید عمومی به اندازه‌ای است که حتی بهترین دانش‌آموز هم از آن رها نیست. در دهکده‌ی ما امپراتورانی بر تخت سلطنت نشانده می‌شوند که مدتی از مرگ آنها می‌گذرد، و امپراتوری که فقط در ترانه‌ها می‌زید، به‌تازگی اطلاعیه‌ای صادر کرده است که کاهن آن را در برابر عبادتگاه با صدای بلند قرائت می‌کند. نبردهایی که در گذشته‌های دور در تاریخ ما رخ داده‌اند، تازه حالا آغاز می‌شوند و همسایه سراسیمه و با چهره‌ای

برافروخته خبر آن را به خانه‌ات می‌آورد. زنان شکمباره‌ی امپراتور تکیه‌زده بر بالش‌های ابریشمین، تشنه‌ی قدرت، نشسته بر مرکب حرص و آز، تن و جان سپرده به شهوت، آبرو و شرف خود را در همنشینی با درباریان مکار از دست داده‌اند و پیوسته در پی خلافکاری‌های خود هستند. هرچه زمان بیش‌تری گذشته باشد، رنگ‌ها درخشش وحشتناک‌تری دارند، و روزی دهکده با شیون و زاری مطلع می‌شود که چه‌گونه هزاران سال پیش ملکه‌ای خون همسر خود را جرعه‌جرعه سرکشیده است.

آری، ملت با گذشتگان این‌گونه رفتار می‌کند، اما حاکمان کنونی را با مرده‌ها درمی‌آمیزد. اگر یک‌بار، یک‌بار در عمر کسی، تصادفاً گذار یکی از مأموران امپراتوری که به ولایات سرکشی می‌کند به دهکده‌ی ما بیفتد و به نام حاکمان وقت خواسته‌ای را به میان بیاورد، فهرست مالیات‌ها را بررسی کند، در کلاس درس مدرسه حضور بیابد، از کاهن درباره‌ی کار و زندگی ما چیزی بپرسد، و سپس پیش از نشستن بر تخت روان خود در قالب تذکرات پر طول و تفصیل رو به اهالی گردآمده سخنانی را بیان کند، چهره‌ها همه به نیشخندی باز می‌شود، یکی پنهانی به دیگری نگاه می‌کند و سر را به‌سوی بچه‌ها پایین می‌گیرد تا مأمور دولتی نتواند او را ببیند. مردم از خود می‌پرسند چه‌گونه است که این مأمور از مرده‌ای مثل زنده‌ها حرف می‌زند، مگر نه این‌که این امپراتور مدت‌ها پیش فوت کرده است و سلسله‌اش منقرض شده است؟ انگار این جناب مأمور می‌خواهد به ریش ما بخندد، ولی ما برای آن‌که او را دلگیر نکرده باشیم طوری وانمود می‌کنیم که انگار متوجه مقصودش نشده‌ایم. ولی به واقع، ما فقط از امپراتور کنونی خود فرمان می‌بریم و بس. چون هر چیز جز این گناه خواهد بود. با دور شدن تخت روان مأمور دولتی که به‌سرعت به راه خود می‌رود، بی‌هیچ حساب و کتابی، کسی خودسرانه از خاکستردان کهنه و قدیمی سر برمی‌دارد و به عنوان سرور دهکده قد علم می‌کند.

مردم دهکده‌ی ما از دگرگونی‌های دولتی و جنگ‌های معاصر هم کم‌تر باخبر می‌شوند. در این زمینه رخدادی را به یاد می‌آورم که مربوط به دوران جوانی من است. در یکی از استان‌های همسایه، ولی بسیار دور، شورشی به‌وقوع پیوسته بود. علت شورش را به یاد ندارم، که البته اهمیتی هم ندارد. در آن استان روزی نیست که

علتی برای شورش وجود نداشته باشد. اصولاً اهالی آن استان مردمانی آشوبگرند. خلاصه‌ی مطلب این‌که یکی از اعلامیه‌های آن شورشیان توسط گدایی که از آن استان می‌گذشت به خانه‌ی پدر من آورده شد. آن روز، روز جشن بود و خانه‌ی ما پر از مهمان. کاهن، که در میانه‌ی جمع نشسته بود، اعلامیه را قرائت کرد. یک‌باره همه به خنده افتادند. در میان همهمه‌ی همگانی، اعلامیه را پاره کردند و آن گدا را که صدقه‌ی زیادی دریافت کرده بود با مشت و لگد از اتاق بیرون انداختند. مردم پراکنده شدند و در آن روز زیبا هرکس به‌سویی رفت. چرا؟ لهجه‌ی مردم آن استان با لهجه‌ی ما متفاوت است و این تفاوت در برخی از اشکال نگارش هم که برای ما مهجورند بروز می‌کند. خلاصه این‌که کاهن هنوز خواندن صفحه‌ی دوم آن اعلامیه را به پایان نبرده بود که مردم آن‌چه را که باید بدانند فهمیدند: ماجرایی کهنه، گذشته، و فراموش‌شده. به‌یاد می‌آورم که هر چند واقعیت وحشتناک زندگی به‌گونه‌ای انکارناپذیر از سر و روی آن گدا آشکار بود، اما همه خنده‌کنان سر تکان دادند و دیگر حاضر نبودند چیزی بشنوند. مردم دهکده‌ی ما تا این اندازه آمادگی دارند که زمان حال را از ذهن خود محو کنند.

اگر کسی از این پدیده‌ها نتیجه بگیرد که در اصل ما امپراتوری نداریم، چندان از حقیقت دور نشده است. من ناچارم هر از گاه بگویم: چه‌بسا هیچ قومی به اندازه‌ی ما جنوبی‌ها به امپراتور وفادار نیست، ولی این وفاداری دردی از امپراتور دوا نمی‌کند. البته اژدهای مقدس در انتهای دهکده روی ستونی کوچک ایستاده است و از زمانی که مردم به یاد دارند ستایش‌کنان نفس آتشین خود را دقیقاً به‌سوی پکن می‌دمد ــ ولی پکن برای مردم از زندگی آن جهانی بیگانه‌تر است. یعنی به‌راستی دهکده‌ای وجود دارد که در آن خانه‌ها تنگ هم ایستاده‌اند، در محیطی به وسعت کشتزارها، وسیع‌تر از چشم‌اندازی که از تپه‌ی دهکده‌ی ما دیده می‌شود و میان این خانه‌ها مردم روز و شب شانه‌به‌شانه‌ی هم می‌دهند؟ برای ما آسان‌تر از تجسم چنین شهری آن است که گمان کنیم پکن و امپراتور آن هر دو یکی هستند، همچون قطعه‌ابری که زیر خورشید آرام‌آرام و به مرور زمان تغییر شکل می‌دهند.

چنین عقایدی کمابیش به یک زندگی آزاد و رها از قید و بند، و البته نه به هیچ روی خلاف اخلاق، می‌انجامد. من چنین اخلاق منزهی را که در موطنم یافت

می‌شود کم‌تر در سفرهایم مشاهده کرده‌ام ــ با این همه حاصل چنین عقایدی زندگی‌ای است که تابع هیچ یک از قوانین کنونی نیست و فقط از اوامر و مناهی پیروی می‌کند که از زمان‌های قدیم به ما رسیده است.

من قصد تعمیم این مطلب را ندارم و مدعی نیستم که در همه‌ی ده هزار دهکده‌ی استان ما، و احیاناً در تمامی پانصد استان چین، وضع از این قرار است. ولی به گمانم اجازه دارم براساس کتاب‌های بسیاری که در این زمینه مطالعه کرده‌ام، و نیز براساس تجربیات شخصی خود ــ راستی که در زمان ساخت دیوار، وجود خیل انسان‌ها به آن کسی که حسی داشت فرصت می‌داد که به روح و جان همه‌ی استان‌ها سفر کند ــ؛ آری، براساس همه‌ی این مطالب، گمان می‌کنم اجازه دارم که بگویم برداشتی که همواره و همه‌جا در ارتباط با امپراتور وجود دارد در خطوط کلی با برداشتی که در موطن من هست تفاوتی ندارد. البته من بر آن نیستم که این برداشت را نوعی فضیلت بخوانم، بلکه برعکس. در حقیقت در پیدایش این برداشت مقصر اصلی دولتمردانی هستند که در کهن‌ترین امپراتوری جهان تا به امروز قادر نبوده‌اند، و یا همچون بسیاری مسایل دیگر در این‌باره هم کوتاهی کرده‌اند، که نهاد امپراتوری را تجسم روشنی ببخشند و کاری کنند که این نهاد تا دورترین مرزهای کشور تأثیری بی‌واسطه و دایمی داشته باشد. اما از سوی دیگر، نیروی باور و تخیل مردم هم به اندازه‌ای نیست که بتوانند نهاد امپراتوری را از اعماق پکن با تمام حیات و شادابی‌اش به‌سوی سینه‌ی فرمانبر خود بکشند، سینه‌ای که آرزویی بزرگ‌تر از این ندارد که زمانی این نزدیکی را هرچه بیش‌تر احساس کند و در راه آن جان ببازد.

نتیجه این‌که چنین برداشتی فضیلت نیست. اما جالب این‌که این ضعف یکی از مهم‌ترین عوامل وحدت ملت ما به‌شمار می‌آید. آری، حتی اگر جسارت به‌خرج دهیم، می‌توانیم بگوییم که این ضعف شالوده‌ای است که زندگی ما روی آن بنا شده است. و اگر بنا باشد از این بابت با اقامه‌ی دلیل زبان به نکوهش بگشاییم، آماج چنین نکوهشی پاهای ما خواهد بود و نه وجدانمان، و این خود بدتر از بد است. از این‌رو من برآنم که فعلاً بیش از این دنباله‌ی این پژوهش را نگیرم.

مشت به دروازه‌ی قصر

تابستان بود، روزی بسیار گرم. همراه خواهرم در راه خانه از کنار دروازه‌ای می‌گذشتیم. نمی‌دانم خواهرم عمداً یا از سر حواس‌پرتی مشتی به دروازه زد یا آن‌که فقط تهدید به زدن کرد اما ضربه‌ای وارد نیاورد. صد گام آن‌سوتر، در سر پیچ جاده به چپ، دهکده آغاز می‌شد. دهکده ناآشنا بود، اما همین‌که از برابر نخستین خانه گذشتیم، کسانی، وحشت‌زده و از ترس قامت‌خمانده، در برابرمان ظاهر شدند و با تکان دستی دوستانه یا به قصد هشدار به‌سوی‌مان اشاره کردند. قصری را نشان دادند که از کنارش گذشته بودیم و مشتی را یادآورمان شدند که خواهرم به دروازه زده بود. گفتند صاحبان قصر علیه‌مان اقامه‌ی دعوا خواهند کرد، تحقیقات به‌زودی آغاز خواهد شد. من خود کاملاً آرام ماندم و خواهرم را هم به آرامش فرا خواندم. چه‌بسا او اصلاً مشتی به دروازه نزده بود، و فرضاً اگر هم زده بود، در هیچ نقطه‌ای از دنیا کسی را به خاطر چنین کاری به محکمه نمی‌کشند. سعی کردم این مطلب را به آنانی هم که گردمان را گرفته بودند حالی کنم. همگی گفته‌هایم را شنیدند، اما خود ابراز نظری نکردند. چندی بعد گفتند، نه‌فقط خواهرم، که خود من هم در مقام برادر او در اتهام هستم. لبخندزنان سر جنباندم. همگی به‌سوی قصر سر گرداندیم، آن‌گونه که دودی را در دوردست نظاره می‌کنند و در انتظار آتش می‌مانند. راستی هم به‌زودی سوارانی را دیدیم که از دروازه‌ی چارطاق گشوده‌ی قصر به درون تاختند. گرد و خاک به هوا برخاست و همه‌چیز را در خود گرفت. تنها برق نیزه‌های بلند به چشم می‌آمد. گروه سواران هنوز به‌تمامی از دروازه به درون نرفته بودند که اسب‌ها را برگرداندند و رو به‌سوی ما آوردند. خواهرم را واداشتم از آن‌جا برود. گفتم به‌تنهایی موضوع را فیصله خواهم داد. خواهرم حاضر نبود تنهایم بگذارد. گفتم دست‌کم برود و لباس دیگری به تن کند تا با سر و وضع مناسب‌تری با آن اربابان

روبه‌رو شود. سرانجام گفته‌ام را پذیرفت و گام در راه دراز خانه گذاشت. سواران لحظه‌ای بعد به ما رسیدند. از بالای اسب سراغ خواهرم را گرفتند. بیم‌زده پاسخ داده شد که او فعلاً در این مکان حضور ندارد، اما بعداً خواهد آمد. کم و بیش با بی‌اعتنایی از این پاسخ گذشتند. ظاهراً مهم این بود که مرا به چنگ آورده‌اند. در میانشان دو تن از دیگران برتر می‌نمودند. یکی از آن دو قاضی بود، مردی جوان و پرجنب‌وجوش، و دیگری دستیار آرام او بود که آسمن[1] نامیده می‌شد. از من خواستند وارد خانه‌ی روستایی شوم. درحالی‌که سر می‌جنباندم و بند شلوارم را پس و پیش می‌کردم، زیر نگاه تیز اربابان به کُندی راه افتادم. هنوز بر این گمان بودم که تنها کلامی خواهد توانست منِ شهری را در کمال عزت و احترام از دست این جماعت روستایی برهاند. اما چون از آستانه‌ی خانه‌ی روستایی به درون رفتم، قاضی، که به پیش جهیده بود و انتظارم را می‌کشید، گفت: «برای این مرد متأسفم.» بی‌هیچ شکی منظور او وضعی نبود که من در آن به‌سر می‌بردم. بلکه سخنش درباره‌ی آن چیزی بود که انتظارم را می‌کشید. آن چاردیواری بیش‌تر به سلول زندان می‌مانست تا به خانه‌ای روستایی: سنگفرش‌های بزرگ، دیوارهای تاریکِ لخت و عریان، جایی در دل دیوار حلقه‌ای آهنی و در میانه‌ی اتاق چیزی که از یک لحاظ به تختی ساده و از لحاظ دیگر به میز جراحی می‌مانست.

آیا هنوز امکان آن هست که مزه‌ی هوایی جز هوای زندان را بچشم؟ جان کلام این پرسش است، یا بهتر آن‌که بگویم، این پرسش می‌توانست جان کلام باشد، اگر امکان رهایی‌ام وجود می‌داشت.

1. Assmann

همسایه

من کسب و کار خود را یک‌تنه بر دوش می‌کشم. دستگاه اداری من این است و بس: دو خانم منشی با ماشین‌تحریر و دفاتر حساب توی سالن، اتاق خود من با میز تحریر، صندوق، میز مذاکره، مبل راحتی، و تلفن. نظارت بر این مجموعه کاری است بسیار آسان، اداره کردنش بسیار ساده. من خیلی جوانم و معاملات خودبه‌خود سامان می‌گیرند. گلایه‌ای ندارم، گلایه‌ای ندارم.

از آغاز سال نو، آپارتمان کوچک و خالی همجوار را، که من از خامی برای اجاره کردنش زمانی دراز تردید کردم، مردی جوان بی‌هیچ دودلی اجاره کرده است. آن آپارتمان هم از یک سالن و یک اتاق تشکیل شده، اما فزون بر این آشپزخانه‌ای هم دارد. آن اتاق و سالن بی‌شک به کارم می‌آمد ــ دو خانم منشی من گاهی احساس می‌کنند بیش از اندازه کار بر سرشان ریخته‌ام ــ اما آشپزخانه به چه دردم می‌خورد؟ همین تردید آمیخته به خسّت موجب شد بگذارم آن آپارتمان از چنگم درآید. حالا این مرد جوان آن‌جا نشسته است. هاراس[1] نام دارد. اصلاً نمی‌دانم چه کار می‌کند. بر در آپارتمان نوشته شده «دفتر هاراس». درباره‌اش پرس‌وجو کردم. گفتند کسب و کاری همانند من دارد. نمی‌توان قاطعانه کسی را از دادن اعتبار به او برحذر داشت، زیرا فرد مذکور جوانی است جویای نام و چه‌بسا کسب و کارش آینده داشته باشد؛ با این‌همه به دادن اعتبار نیز نمی‌توان قاطعانه توصیه کرد، زیرا طبق شواهد موجود، وی در حال حاضر اندوخته‌ای ندارد. آری، پاسخی کلیشه‌ای. چنین پاسخی را از کسانی می‌شنوی که خود چیز چندانی نمی‌دانند.

گاهی در راه‌پله به هاراس برمی‌خورم. همیشه چنین می‌نماید که سخت عجله

1. Harras

دارد، تند و بی‌سر و صدا از کنارم می‌گذرد. در واقع تاکنون او را به‌درستی ندیده‌ام. کلید دفتر را پیشاپیش در دست آماده دارد، به یک چشم برهم‌زدن در را باز می‌کند، مثل دم موش به درون می‌سُرد، و باز من می‌مانم و تابلوی «دفتر هاراس»، تابلویی که تاکنون بیش از آن‌که باید و شاید به آن چشم دوخته‌ام.

آه از این دیوارهای نازک و پرپِری که درستکار را لو می‌دهند و بر کار خطاپیشه پرده می‌کشند. تلفن من به دیواری نصب است که مرا از همسایه‌ام جدا می‌کند. البته من این نکته را تنها به‌عنوان واقعیتی طنزآمیز مطرح می‌کنم. زیرا اگر تلفن من به دیوار روبه‌رویی هم نصب می‌بود، باز توی آپارتمان مجاور همه‌چیز شنیده می‌شد. من این عادت را کنار گذاشته‌ام که پشت تلفن نام مشتری‌هایم را بر زبان بیاورم. با این‌همه برای پی‌بردن به نام آنها از پس چم و خم پرمعنا و اجتناب‌ناپذیر گفت‌وگو، به هوش چندانی نیاز نیست. گاهی گوشی تلفن بر گوش و خار ناآرامی در دل، آشفته‌حال در اطراف تلفن می‌چرخم، بی‌آن‌که بتوانم از برملاشدن اسرارم جلوگیری کنم.

مسلماً چنین رفتاری، تصمیمات تجاری مرا آمیخته به تردید، و صدایم را لرزان می‌کند. وقتی تلفن می‌کنم، هاراس به چه کاری سرگرم است؟ اگر می‌خواستم مبالغه کنم (و مگرنه این‌که انسان اغلب برای رهایی از شک و تردید به‌ناچار راه مبالغه در پیش می‌گیرد؟) ممکن بود بگویم: هاراس به تلفن نیاز ندارد. او از تلفن من استفاده می‌کند، کاناپه‌اش را به کنار دیوار کشیده و گوش تیز کرده است. در عین حال، من ناچارم هر بار که زنگ می‌زنند به‌سوی تلفن بشتابم، خواسته‌ی مشتری‌ها را بشنوم، تصمیمات خطیری اتخاذ کنم، زمان درازی چک و چانه بزنم ــ و به‌ویژه در تمام مدت، ناخواسته از میان دیوار به هاراس گزارش بدهم.

چه‌بسا اصلاً منتظر پایان گفت‌وگو نمی‌ماند، در هر جای گفت‌وگو همین‌که به اندازه‌ی کافی از موضوع سر درآورد، از جا برمی‌خیزد و، طبق عادت همیشگی، تند و تیز خود را به آن سر شهر می‌رساند و چه‌بسا پیش از آن‌که من گوشی را بگذارم، دست به کار می‌شود تا هرچه را رشته‌ام پنبه کند.

حیوانی با دو نژاد

من صاحب حیوانی منحصربه‌فرد هستم. این حیوان، نیمی گربه و نیمی بره، از پدرم به من ارث رسیده است. ولی دوره‌ی تکامل خود را در زمان من گذرانده است. قبلاً بیش‌تر بره بود تا گربه. اما حالا ظاهراً از خصوصیات هر دو به یک اندازه سود می‌برد. از گربه، سر و پنجه‌هایش را دارد، از بره اندازه و اندامش را، از هر دو چشم‌هایی وحشی و براق، پشم ـ مویی نرم و صاف، حرکاتی که هم به جست‌وخیز می‌ماند و هم به راه‌رفتنی آرام و با تأنی. در زیر آفتاب، بر لبه‌ی پنجره، گلوله می‌شود و خرخرکنان می‌خوابد. در چمنزار چنان دیوانه‌وار می‌دود که به‌زحمت می‌توان به پایش رسید. از گربه‌ها فراری است، به بره‌ها میل حمله دارد. شب‌های مهتابی، لبه‌ی پشت‌بام، گردشگاه دلخواه اوست. از عهده‌ی میومیوکردن برنمی‌آید، و از موش‌ها بیزار است. در برابر لانه‌ی مرغ‌ها می‌تواند ساعت‌ها کمین کند، ولی تا به حال هرگز از فرصت‌های به‌دست آمده برای اقدام به قتل بهره نبرده است.

من او را با شیر شیرین سیر می‌کنم. این غذا بهتر از هر چیزی به او می‌سازد. شیر را با مکیدن‌های طولانی از میان دندان‌های تیز خود به درون شکم سرازیر می‌کند. مسلماً چنین حیوانی برای بچه‌ها نمایش هیجان‌انگیزی به حساب می‌آید. صبح‌های یکشنبه وقت دیدار است. من حیوان را روی زانوی خود می‌نشانم و بچه‌های در و همسایه دورم حلقه می‌زنند.

در چنین مواقعی شگفت‌انگیزترین سؤال‌ها مطرح می‌شوند و کسی قادر نیست به آنها پاسخ بدهد: چرا فقط یک نمونه از این حیوان وجود دارد؟ چرا میان این‌همه آدم، من صاحب آن هستم؟ آیا پیش‌ترها هم چنین حیوانی وجود داشته است؟ بعد از مرگ او چه خواهد شد؟ آیا حیوان احساس تنهایی می‌کند؟ چرا بچه ندارد؟ چه نام دارد؟ و غیره.

من بدون هیچ توضیحی به نمایش چیزی که دارم بسنده می‌کنم و به خود زحمت جواب‌دادن به سؤالات را نمی‌دهم. گاهی بچه‌ها با خود گربه می‌آورند، حتی یک‌بار دو تا بره آوردند. اما برخلاف انتظار آنها از بروز احساسات آشنایی خبری نشد. حیوان‌ها از عمق چشم‌های حیوانی خود خونسرد یکدیگر را نگاه کردند و ظاهراً هر یک وجود دیگری را به‌مثابه‌ی واقعیتی خداخواسته پذیرفت.

حیوان من وقتی روی زانویم نشسته است نه ترس می‌شناسد و نه تمایلی به تعقیب و شکار دارد. بله در آغوش من، احساس خوشی‌اش به اوج می‌رسد. به خانواده‌ای که او را پرورش داده است، دلبستگی دارد. دلبستگی او، وفاداری خارق‌العاده‌ای نیست، بلکه غریزه‌ی راستین حیوانی است که در این کره‌ی خالی بی‌نهایت قوم و خویش سببی دارد، ولی احتمالاً حتی یک خویشاوند همخون هم ندارد، و به همین دلیل حمایتی که در خانه‌ی ما از آن بهره برده است برایش چیزی مقدس است.

گاهی از این‌که سر و رویم را بو می‌کشد، میان پاهایم می‌لولد و حاضر نیست از کنارم دور شود، خنده‌ام می‌گیرد. گربه و بره بودن بس نیست، انگار سگ هم می‌خواهد بشود. ـــ یک‌بار، همان‌طور که برای هر کسی می‌تواند پیش بیاید، در کار و زندگی خود چنان درمانده بودم که هیچ راه چاره‌ای به نظرم نمی‌رسید و در این شرایط روحی، چیزی نمانده بود قید همه چیز را بزنم؛ توی خانه، حیوان در بغل، در صندلی راحتی فرو رفته بودم. در این حالت یک‌بار به‌طور اتفاقی سر پایین گرفتم. از میان ریش و پشم دراز حیوان قطره‌های اشک فرو می‌ریخت. ـــ آن‌چه می‌دیدم، اشک من بود، اشک او بود؟ یعنی این گربه فزون بر روح بره‌وار خود از جاه‌طلبی انسانی هم برخوردار است؟ من از پدرم چیز زیادی به ارث نبرده‌ام، ولی این میراث واقعاً درخور توجه است.

حیوان من در وجود خود دو نوع بی‌قراری دارد، یکی بی‌قراری گربه و دیگری بی‌قراری بره، و به سبب ناهمگونی این‌دو، به‌سختی در پوست خود می‌گنجد. ـــ گاهی به روی صندلی جست می‌زند، دست‌های خود را روی شانه‌ی من می‌گذارد و پوزه‌اش را جلوی گوش من می‌گیرد. انگار قصد دارد چیزی به من بگوید و به‌راستی هم سر را به جلو خم می‌کند به چهره‌ام دقیق می‌شود تا ببیند گفته‌اش بر من

چه تأثیری گذاشته است، و من برای خوشایند او وانمود می‌کنم که می‌فهمم چه می‌گوید و به تصدیق سر تکان می‌دهم. سپس حیوان به زیر می‌پرد و کف اتاق به رقص درمی‌آید.

چه‌بسا برای چنین حیوانی چاقوی قصاب مایه‌ی رهایی به حساب آید. ولی من ناچارم این رهایی را از میراث خود دریغ بدارم. این است که او به‌ناچار باید آن‌قدر منتظر بماند تا عمرش خودبه‌خود به سر آید. هر چند گاهی انگار با چشم‌های فهیم انسانی نگاهم می‌کند، نگاهی که مرا به انجام کاری فهیمانه فرامی‌خواند.

اختلالی هر روزه

واقعه‌ای هر روزه: تحمل آن اختلالی هر روزه. قرار است الف با ب در ح قرارداد مهمی منعقد کند. به قصد مذاکرات اولیه عازم ح می‌شود و هر یک از دو مسیر رفت و برگشت را در ده دقیقه پشت سر می‌گذارد. بعد توی خانه به خاطر این سرعت فوق‌العاده به خود می‌بالد. فردا دوباره عازم ح می‌شود، این‌بار به قصد آن‌که قرارداد را به سرانجام برساند. از آن‌جا که انعقاد قرارداد احتمالاً ساعت‌ها طول خواهد کشید، صبح زود راه می‌افتد. با آن‌که شرایط جانبی، دست‌کم به تصور الف، با روز پیش کم‌ترین فرقی ندارد، رسیدن به ح این بار ده ساعت طول می‌کشد. شبانه خسته به ح می‌رسد و می‌شنود که ب، دلخور از غیبت او، ساعتی پیش عازم دهکده‌ی محل سکونت او شده است و قاعدتاً می‌بایست میان راه به هم می‌رسیدند. به الف توصیه می‌کنند در انتظار بازگشت ب بماند. اما او، نگران عقد قرارداد، بلافاصله با شتاب به‌سوی خانه‌ی خود حرکت می‌کند.

این‌بار، بدون توجه خاصی، گویی در یک چشم به هم زدن راهِ رفته را پشت سر می‌گذارد. در خانه می‌شنود که ب همان صبح زود، عملاً لحظه‌ای پس از عزیمت او، از راه رسیده و در آستانه‌ی در به الف برخورده و عقد قرارداد را به یادش آورده است. اما الف گفته است که فعلاً وقت ندارد و باید باعجله عازم جایی شود.

و نیز این‌که ب به‌رغم رفتار غیرعادی الف، همان‌جا چشم‌انتظار او مانده، بارها سراغش را گرفته، و هنوز هم در اتاق بالا منتظر بازگشت اوست. الف خوشحال از این‌که سرانجام می‌تواند به دیدار ب بشتابد و همه‌چیز را برای او توضیح دهد، به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌رود. دیگر چیزی نمانده که به اتاق برسد، اما ناگهان

سکندری می‌رود، پایش پیچ می‌خورد و بی‌تاب از درد، حتی تـوان فـریادکشیدن ندارد. در تاریکی ناله کنان می‌شنود که ب ــ پیدا نیست در نقطه‌ای بس دور یا از کنار او ــ خشمگین از پله‌ها پایین می‌رود و قاطعانه ناپدید می‌شود.

حقیقت درباره‌ی سانچو پانزا

سانچو پانزا، کسی که هرگز به کرده‌ی خود نبالید، توانست در طول سالیان، در ساعات شامگاه و شب، با بازگویی ماجراهای سلحشوران و راهزنان، شیطان خود را که بعدها نام دُن کیشوت بر او نهاد، چنان از خود غافل کند که او در شر و شوری بی‌امان به جنون‌آمیزترین کارها دست یازد. اما به سبب عدم وجود هدفی از پیش تعیین‌شده، که قاعدتاً می‌بایست سانچو پانزا می‌بود، اعمال او به کسی آسیب نرساند. سانچو پانزا، مردی آزاد، با متانت تمام، چه‌بسا به خاطر احساس مسئولیت، دُن کیشوت را در سفرهایش همراهی کرد و از این رهگذر تا پایان عمر از گفت‌وشنودی خوب و پربار بهره برد.

سکوت سیرن‌ها*

اثبات این مدعا که تمهیدات نه‌چندان کارامد و چه‌بسا کودکانه هم می‌توانند مایه‌ی نجات شوند:

اولیس برای آن‌که از افسون سیرن‌ها در امان بماند، موم در گوش خود فرو کرد و دستور داد او را به دکل کشتی محکم ببندند. مسلماً از زمان‌های قدیم همه‌ی مسافران، البته به‌جز آنانی که از فاصله‌ی دور گرفتار افسون سیرن‌ها می‌شدند، می‌توانستند همین روش را به‌کار بگیرند. اما همگان می‌دانستند که امکان ندارد چنین تمهیدی مؤثر واقع شود. آواز سیرن‌ها در هر چیزی نفوذ می‌کرد و بی‌قراری افسون‌شدگان نیز حتی محکم‌تر از زنجیر و دکل را در هم می‌شکست. اما اولیس با آن‌که احتمالاً به این مطلب آگاهی داشت، ابداً در بند آن نبود. او به اطمینان آن خرده موم و غل و زنجیر، سرمست از شادی معصومانه به خاطر آن تمهید ساده، به‌سوی سیرن‌ها در حرکت بود.

از سوی دیگر، سیرن‌ها سلاحی دارند وحشتناک‌تر از آواز، و آن سلاح سکوت آنها است. شاید رهایی از آواز سیرن‌ها تصورکردنی باشد، البته چنین چیزی هرگز رخ نداده است، اما رهایی از سکوت آنها امکان‌پذیر نیست. هیچ موجود زمینی نمی‌تواند در برابر این احساس که به نیروی خود بر آنها فایق آمده است و غرور ناشی از آن، که هر چیزی را از جا می‌کَند، پایداری کند.

به‌راستی با نزدیک‌شدن اولیس، آوازه‌خوانان قهار به هر دلیل ممکن آواز سر ندادند. چه‌بسا فکر کردند تنها با سکوت می‌توانند بر این حریف پیروز شوند، یا شاید دیدن فروغ شادی در چهره‌ی اولیس، که جز موم و زنجیر به

* سیرن (Siren): سیرن‌ها در اساطیر یونان، پری‌های دریایی با بدنی به شکل پرنده هستند که در جزیره‌ای زندگی می‌کردند و سرنشینان کشتی‌ها را با آواز دلکش خود می‌فریفتند و باعث هلاک آن‌ها می‌شدند.

چیز دیگری نمی‌اندیشید، باعث شد که آواز خود را از یاد ببرند.

اما اولیس به‌اصطلاح سکوت آنها را نشنید، زیرا گمان می‌کرد آنها آواز می‌خوانند و فقط او از شنیدن آن در امان است. مدتی کوتاه، به‌طور گذرا، گردش گردن، نَفَس‌های عمیق، چشم‌های آکنده از اشک و دهان‌های نیمه‌باز آنها را دید و تصور کرد این‌همه در اثر آوازهایی است که در اطراف او ناشنیده محو می‌شوند. اما به‌زودی این صحنه از برابر چشمان او که به دوردست دوخته شده بود، پس زده شد. سیرن‌ها در برابر عزم راسخ او ناپدید شدند و اولیس درست در لحظه‌ای که از همیشه به آنها نزدیک‌تر بود، حضور آنها را هیچ حس نکرد.

اما سیرن‌ها ــ زیباتر از همیشه ــ اندام خود را پیچ و تاب دادند، موهای هولناک خود را به دست باد سپردند و چنگال‌ها را بر صخره‌ها گستردند. آنها دیگر قصد افسونگری نداشتند. فقط می‌خواستند از چشمان درشت و درخشان اولیس هرچه بیش‌تر بهره‌مند شوند.

اگر سیرن‌ها صاحب شعور بودند همان موقع نابود می‌شدند، ولی نابود نشدند، فقط اولیس از چنگ آنها رهایی یافت.

گفتنی است که همراه این روایت ضمیمه‌ای هم نقل شده است. می‌گویند اولیس چنان حیله‌گر، چنان روباه مکاری بود که حتی الاهه‌ی سرنوشت هم نتواست در عمق جان او نفوذ کند. چه‌بسا اولیس متوجه شد که سیرن‌ها سکوت کرده‌اند، هرچند چنین چیزی با شعور بشری شدنی نیست، و آگاهانه از ماجرای مجازی بالا برای خود در برابر آنها و خدایان به‌اصطلاح سپر ساخت.

پرومته

سرنوشت پرومته در چهار افسانه آمده است. بنا به افسانه‌ی نخست، چون پرومته نزد انسان‌ها به خدایان خیانت کرد، در کوه‌های قفقاز به بند کشیده شد و خدایان عقاب‌هایی فرستادند تا جگر او را، که پیوسته رشد می‌کرد، تکه‌تکه بخورند.

بنا به افسانه‌ی دوم، پرومته از دردِ منقارهایی که در جگرش فرو می‌شد، خود را آن‌قدر به صخره فشرد تا با صخره یکی شد.

بنا به افسانه‌ی سوم، در پی هزاران‌سال، خیانت او فراموش شد. خدایان فراموش کردند، عقاب‌ها و خود او هم.

بنا به افسانه‌ی چهارم، ماجرای به‌پوچی‌گراییده همه را خسته کرد. خدایان خسته شدند، عقاب‌ها خسته شدند، زخم خسته شد و التیام یافت.

آن‌چه به جا ماند صخره‌ی تفسیرناپذیر بود. افسانه می‌کوشد تفسیرناپذیر را تفسیر کند. اما از آن‌جا که خود ریشه در حقیقت دارد، به‌ناچار دوباره به چیزی تفسیرناپذیر می‌انجامد.

بیرق شهر

به هنگام ساخت برج بابل، نخست کارها طبق نظم و قاعده پیش می‌رفت. بله، حتی چه‌بسا نظم موجود بیش از اندازه بود. مسئله‌ی راهنماها و مترجمان، سرپناه کارگران، و راه‌های ارتباطی بیش از اندازه فکرها را به خود مشغول کرده بود، چنان‌که گویی برای انجام کار قرن‌ها وقت آزاد در اختیار است. پرطرفدارترین عقیده‌ی رایج بر آن بود که کارها هر اندازه هم به کُندی صورت بگیرد باز کافی نیست. این عقیده به تبلیغ و تأکید خاصی نیاز نداشت؛ هر کس می‌توانست به سهم خود در ریختن شالوده‌ی برج تعلل کند. دراین‌باره این‌گونه استدلال می‌کردند: اصل کار این است که برجی تا بلندای آسمان ساخته شود. در مقایسه با این فکر، هر موضوع دیگری فرعی و بی‌اهمیت است. همین‌که چنین فکری به تمام و کمال به ذهن خطور کرد، دیگر از میان نخواهد رفت، و تا آن زمان که انسان وجود دارد، آرزوی بزرگ به سامان رساندن این برج به حیات خود ادامه خواهد داد. پس علتی ندارد که کسی از این لحاظ نگران آینده باشد. برعکس، دانش بشری هر روز فزونی می‌گیرد، هنر معماری پیشرفت کرده است و کماکان پیشرفت خواهد کرد، کاری که ما برای انجام آن به یک سال زمان نیاز داریم، چه‌بسا صد سال آینده در شش ماه انجام بگیرد، آن هم با کیفیتی بهتر و دوام بیش‌تر. پس چه ضرورتی دارد که امروز خود را تا آخرین حد ممکن خسته و ناتوان کنیم؟ یک چنین کاری تنها در صورتی معقول می‌بود که امید آن می‌رفت که بتوانیم برج را در طول حیات یک نسل برپا کنیم. ولی در آن روزگار چنین چیزی انتظار نمی‌رفت و می‌شد حدس زد که نسل بعدی با دانش وسیع‌تر خود کار نسل پیشین را ناقص بیابد و هر آن‌چه را این نسل ساخته است فرو بریزد تا خود آن را از نو بنا کند. تأملاتی از این دست نیروهای موجود را فلج می‌کرد و موجب می‌شد دست‌اندرکاران بیش از آن‌که در اندیشه‌ی

ساختن برج باشند به ساخت شهر کارگران بپردازند. گروه کارگران هر منطقه‌ای در تلاش بود برای خود زیباترین قرارگاه را برپا کند، این امر موجب شد اختلافاتی بروز کند و این اختلافات تا حد کشمکش‌های خونین بالا گرفت. دامنه‌ی این کشمکش‌ها دیگر هرگز فرو ننشست و این خود دلیلی شد که رهبران بگویند ساخت برج به علت فقدان تمرکزِ لازم بسیار به‌کُندی صورت بگیرد یا ترجیحاً تا زمان برقراری صلح همگانی به تعویق بیفتد. اما در این میان مردم وقت خود را تنها صرف کشمکش نمی‌کردند، بلکه در وقفه‌هایی که پیش می‌آمد به کار زیباسازی شهر هم همت می‌گماشتند و متأسفانه این خود موجب بروز رشک و حسد تازه و در نتیجه درگیری‌های بیش‌تر می‌شد. زندگی نسل نخستین این‌گونه به سر آمد، ولی نسل‌های بعدی هم وضعی جز این نداشتند. از این رهگذر فقط مهارت صنعتگران روزبه‌روز اوج بیش‌تر گرفت و این خود زمینه‌ی کشمکش بیش‌تر را فراهم آورد. گذشته از این، نسل دوم یا سوم به بیهودگی ساخت برجی به بلندای آسمان پی برد، ولی دیگر مردم بیش از آن با هم درآمیخته بودند که بتوانند شهر را ترک کنند.

تمامی افسانه‌ها و سرودهایی که در این شهر پدید آمده است آکنده از تمنای فرارسیدن روز معهودی است که در آن روز شهر با پنج ضربه‌ی پی‌درپیِ مشتی غول‌آسا در هم فرو ریخته شود. هم از این‌رو است که بر بیرق شهر مشتی را نقش زده‌اند.

پوسئیدون

پوسئیدون پشت میز کار خود نشسته بود و به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد. اداره‌ی آب‌های جهان کاری بود پرمشغله. این امکان وجود داشت که نیروی کمکی بگیرد، هر تعداد که می‌خواست؛ البته نیروی کمکی زیادی هم در اختیار داشت، اما از آن‌جا که مسئولیت خود را سرسری نمی‌گرفت، همه‌ی حساب‌ها را شخصاً یک‌بار دیگر بررسی می‌کرد و در این زمینه نیروی کمکی چندان به کارش نمی‌آمد. نمی‌شد ادعا کرد که به کار خود رغبت زیادی دارد. به‌واقع تنها از آن‌رو به کارها رسیدگی می‌کرد که مسئولیت آن به عهده‌اش گذاشته شده بود. تا به حال بارها به قول خودش خواهان کار شادتری شده بود، ولی هر بار که کار دیگری به او پیشنهاد می‌کردند، معلوم می‌شد که از آن به اندازه‌ی مسئولیت کنونی‌اش خرسند نیست. البته پیدا کردن کار تازه‌ای برای او چندان هم آسان نبود. مثلاً نمی‌شد که فقط مسئولیت یکی از دریاها را به عهده‌ی او بگذارند، پوسئیدون کبیر شایستگی آن را داشت که مسئولیتی بزرگ به‌عهده داشته باشد. گذشته از این، در یک‌چنین عرصه‌ای هم حساب و کتاب نه‌فقط کم‌تر نبود، بلکه حتی با خرده‌کاری بیش‌تری نیز همراه بود. هر وقت هم مسئولیتی خارج از محدوده‌ی آب‌ها به او پیشنهاد می‌کردند، از تجسم آن دل‌آشوبه می‌گرفت، تنفس خدایی‌اش ناموزون می‌شد و سینه‌ی پرافتخارش به لرزه می‌افتاد. در ضمن غرولندش را هم جدی نمی‌گرفتند. آن‌جا که فرد قدرتمندی بر مطلبی پافشاری می‌کند، حتی در غیرممکن‌ترین موارد هم باید سعی کنی به ظاهر با خواسته‌اش موافقت کنی. ولی در عمل برکناری پوسئیدون از مقامش برای کسی تصورکردنی نبود. از روز نخست او را به مقام خدایی دریاها منصوب کرده بودند و این انتصاب باید پا برجا می‌ماند.

ناخشنودی پوسئیدون، و در نتیجه نارضایی‌اش از مسئولیتی که به عهده

داشت، بیش‌تر از آن‌جا ناشی می‌شد که می‌شنید دیگران گمان می‌کنند او مدام نیزه‌ی سه‌سر به‌دست در میان امواج در گشت و گذار است. درحالی‌که او در اعماق دریاها می‌نشست و پیوسته سرگرم محاسبه بود. تنها سفرهای هرازگاهی‌اش به نزد ژوپیتر در آن کار کسالت‌بار وقفه‌ای می‌انداخت. بگذریم از این‌که از این سفرها هم اغلب خشمگین بازمی‌گشت. این‌گونه بود که فرصت دیدن دریاها کم‌تر نصیبش می‌شد. همیشه دیدارش از دریاها گذرا بود، فقط به مواقعی خلاصه می‌شد که باعجله به‌سوی المپ بالا می‌رفت. هرگز به تمام و کمال در دریاها نگشته بود. تکیه کلامش این بود که برای چنین گردشی تا زمان فروپاشی جهان صبر خواهد کرد، آنگاه کوتاه‌زمانی پیش از به آخر رسیدن دنیا، و در پی بررسی آخرین حساب، حتماً فرصت خواهد یافت که به گشت و گذاری کوتاه اقدام کند.

اتحاد

ما پنج دوست هستیم، و یک‌وقتی پشت سر هم از خانه‌ای بیرون آمدیم. اول یکی از ما بیرون آمد و کنار در ایستاد. بعد نفر دوم از در بیرون آمد، یا به عبارت دقیق‌تر، به همان نرمی که یک گلوله‌ی کوچک جیوه می‌تواند بغلتد، از در بیرون سُرید و نه‌چندان دور از نفر اول ایستاد. بعد نفر سوم، بعد نفر چهارم، بعد نفر پنجم. بالاخره همگی در یک صف قرار گرفتیم. مردم چشمشان به ما افتاد و ما را به هم نشان دادند: «این پنج نفر همین چند لحظه‌ی پیش از آن خانه بیرون آمدند.» از آن‌موقع ما در کنار هم زندگی می‌کنیم. زندگی ما با آرامش قرین می‌بود اگر نفر ششمی خود را مدام قاطی ما نمی‌کرد. او به ما آزاری نمی‌رساند، ولی مایه‌ی دردسر ماست و این برای ما بس است. چرا می‌خواهد خودش را جایی که خواهانش نیستند جا کند؟ ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌خواهیم او را به جمع خود راه بدهیم. ما پنج نفر هم پیش‌تر با هم آشنا نبودیم، و حتی حالا هم آشنا نیستیم. اما چیزی که در مورد ما پنج نفر ممکن است و قبول شده است در مورد این نفر ششم ممکن نیست و قبول نمی‌شود. گذشته از این، ما پنج نفر هستیم و نمی‌خواهیم شش نفر باشیم. اصلاً این دور هم بودن مدام چه معنایی دارد؟ در مورد ما پنج نفر هم بی‌معنا است، ولی به‌هر حال ما دور هم جمع هستیم و دور هم باقی می‌مانیم. اما خواهان یک وحدت جدید نیستیم، به دلیل تجربه‌هامان. ولی چه‌طور می‌شود این حرف‌ها را به نفر ششم حالی کرد؟ توضیحات پر طول و تفصیل عملاً به معنای آن خواهد بود که او را میان خود پذیرفته‌ایم. این است که ترجیح می‌دهیم چیزی را توضیح ندهیم و او را میان خود نپذیریم. هر اندازه هم لب و لوچه آویزان کند، به ضرب آرنج او را از خودمان دور می‌کنیم. اما هر اندازه هم او را دور می‌کنیم، باز سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

شباهنگام

غرقه در شب، آن‌گونه که گاهی سر را فرو می‌افکنند تا به فکر فرو روند، این‌گونه به‌تمامی غرقه در شب. گرداگرد همه در خواب. نقش‌بازی‌کردنی خرد و ناچیز، خودفریبی‌ای معصومانه که آنها درون خانه خفته‌اند، در بستری مطمئن، زیر سقفی استوار، با اندامی کشیده یا پشتی خمیده، بر زیراندازی نرم، پیچیده میان ملحفه و رواندار. راستی که همچون گذشته باز به هم رسیده‌اند و همچون بعدها، در جایی سوت و کور، منزلگاهی در هوای باز، تعداد بی‌شماری انسان، یک فوج، یک قوم، زیر آسمان سرد، بر زمین سرد، فرو افتاده در جایی‌که پیش‌تر ایستاده بودند، پیشانی فشرده بر بازو، چهره رو به خاک، نَفَس‌ها آرام، و تو نگهبانی می‌دهی، یکی از نگهبانانی. نزدیک‌ترین نگهبان را در پیچ و تاب شعله‌ی خس و خاشاکی که می‌سوزد در کنار خود می‌یابی. چرا نگهبانی می‌دهی؟ می‌گویند کسی باید نگهبانی بدهد. کسی باید باشد.

امتناع

شهر کوچک ما نزدیک مرز قرار ندارد؛ نه، ابداً. از این‌جا تا مرز چنان راه درازی در پیش است که احتمالاً تاکنون پای هیچ‌یک از اهالی این شهر کوچک به آن‌جا نرسیده است. برای رسیدن به مرز، باید از ارتفاعات خشک و بی‌آب و علف بگذری، و سرزمین‌هایی آباد و پهناور را هم پشت سر بگذاری. تصور تنها بخشی از راه خستگی می‌آورد، و تصور چیزی بیش از یک بخش از راه مقدور نیست. در سر راه، شهرهای بزرگی قرار دارند، شهرهایی بسیار بزرگ‌تر از شهر کوچک ما. اگر ده شهر مثل این شهر را کنار هم بگذاری و ده شهر دیگر را هم از بالا روی آن تلنبار کنی، باز شهری به بزرگی یکی از این شهرهای عظیم و تنگ به دست نمی‌آید. اگر در میان راه گم و گور نشوی، در این شهرها حتماً خواهی شد. در ضمن این شهرها چنان بزرگ‌اند که دورزدن آنها امکان‌پذیر نیست.

ولی طولانی‌تر از راه مرز، راهی است که تا پایتخت پیش رو داری. البته اگر مقایسه‌ی چنین مسافت‌هایی اصولاً معنا و مفهومی داشته باشد ــ قضیه به این می‌ماند که بگویی مردی سیصد ساله مُسن‌تر از مردی دویست ساله است. ــ ما از جنگ‌های مرزی کم و بیش باخبر می‌شویم، ولی از پایتخت تقریباً هیچ خبری نمی‌شنویم. البته منظورم از این گفته تنها ساکنان شهر است، وگرنه مأموران دولتی، دست‌کم بنا به ادعای خودشان، ارتباط بسیار خوبی با پایتخت دارند و می‌توانند در عرض دو یا سه ماه از آن‌جا خبر بگیرند.

در چنین اوضاع و احوالی واقعاً مایه‌ی تعجب است و من شخصاً هر بار سخت شگفت‌زده می‌شوم از این‌که می‌بینم ما مردم چه‌طور آرام و سربه‌زیر به هر دستوری که از پایتخت می‌رسد گردن می‌نهیم. در طول قرون، هرگز در این شهر به خواست ساکنان آن تغییر و تحول سیاسی رخ نداده است. در پایتخت، حاکمان بزرگ از پی

هم آمدند و رفتند، سلسله‌ها از هم پاشیدند یا از اریکه‌ی قدرت به زیر کشیده شدند، سلسله‌های تازه‌ای پا گرفتند. حتی در قرن گذشته پایتخت ویران شد و در نقطه‌ای دورتر پایتخت تازه بنا گردید. بعدها این پایتخت را هم در هم کوبیدند و پایتخت قدیمی را از نو بنا کردند. اما همه‌ی این وقایع در شهر ما بی‌تأثیر بود. در تمام این مدت، خاستگاه مأموران دولتی ما همیشه ثابت بود. کارمندان عالی‌رتبه از پایتخت گسیل می‌شدند، کارمندان متوسط دست‌کم از شهری دیگر، و تنها کارمندان دون‌پایه از اهالی شهر بودند، ما را همین بس بود، پس همه‌چیز همان‌طور که بود باقی ماند. بالاترین مقام دولتی شهر، رییس اعظمِ مالیات‌بگیران است. او رتبه‌ی سرهنگی دارد و به همین نام هم خوانده می‌شود. این‌روزها او دیگر پیر شده است، ولی من او را از گذشته‌های دور می‌شناسم. وقتی من هنوز پسربچه بودم، او سرهنگ بود. نخست پیشرفت سریعی داشت ولی ظاهراً بعدها سیر ترقی‌اش متوقف شد. البته مقام و رتبه‌ی او برای شهر ما کفایت می‌کند. ما توان پذیرش مقامی بالاتر از او را نداریم. هر وقت بخواهم او را در ذهن خود مجسم کنم، می‌بینم که در ایوان خانه‌ی خود، در حاشیه‌ی میدان شهر، پیپ به دهان جایی لمیده است. بالای سرش، روی پشت‌بام، پرچم امپراتوری در اهتزاز است. در دو سوی ایوان، که از فرط بزرگی گاهی در آن تمرینات کوچک نظامی برگزار می‌کنند، رخت و لباسی آویزان کرده‌اند تا خشک شود. نوه‌های او با لباس‌های حریری و زیبا دور و برش سرگرم بازی هستند. نوه‌ها اجازه ندارند به میدان شهر بیایند، بازی با دیگر بچه‌ها در شأن آنها نیست. با این‌همه میدان آنها را به‌سوی خود می‌کشد و آنها دست‌کم سر را از میان میله‌های ایوان بیرون می‌آورند و همین‌که بچه‌ها در صحن میدان قیل و قال به‌پا کردند، آنها هم از همان بالا قیل و قال می‌کنند.

خلاصه این‌که چنین سرهنگی در شهر ما حکم می‌راند. گمان نمی‌کنم او تاکنون به کسی مدرکی نشان داده باشد که ثابت کند مجاز به حکمرانی است. احتمالاً چنین مدرکی هم در دست ندارد. چه‌بسا او واقعاً رییس اعظم مالیات‌بگیران است، ولی آیا کار به همین‌جا ختم می‌شود؟ آیا چنین‌چیزی به او اجازه می‌دهد که اداره‌ی شهر را از هر لحاظ زیر فرمان خود بگیرد؟ البته نوع فعالیت او برای دولت بسیار پراهمیت است، ولی برای مردم مسایل مهم‌تر از فعالیت‌های او هم وجود

دارد. شهر چنان حال و هوایی دارد که احساس می‌کنی مردم می‌گویند: «تو که همه‌چیز ما را گرفتی، پس بیا و خود ما را هم قبول کن.» راستش این‌که او آدم خودکامه‌ای نیست و حکومت را هم به‌زور قبضه نکرده است. از زمان‌های قدیم رسم بر این بوده است که رییس اعظمِ مالیات‌بگیران بالاترین مقام دولتی شهر باشد، و او هم مانند ما مردم جز این کاری نمی‌کند که به این سنت قدیمی گردن بگذارد.

اما با این‌که او در میان ما و با شأن و منزلتی نه‌چندان برتر از دیگران زندگی می‌کند، با یک شهروند ساده فرق بسیار دارد. هر وقت هیئتی به حضورش می‌رسد تا تقاضایی را با او در میان بگذارد، به نظر می‌رسد وجود او دیوار آخر دنیا است و پشت سر او دیگر چیزی وجود ندارد. از آن پشت به‌گونه‌ای گنگ و مبهم پچ‌پچ‌هایی به گوش می‌رسد، اما احتمالاً پچ‌پچی که می‌شنوی توهمی بیش نیست. مگر نه این‌که او، دست‌کم برای ما، نقطه‌ی پایان همه‌چیز است؟ در چنین مراسمی شکل و شمایل او واقعاً دیدن دارد. من در کودکی یک‌بار در چنین مراسمی شرکت داشتم. هیئتی از شهروندان برای دریافت کمک دولتی به حضور او رسیده بود. فقیرترین بخش شهر در یک آتش‌سوزی به کلی سوخته و ویران شده بود. پدر من، یکی از نعل‌بندان شهر، مردی در میان اهالی خوشنام، یکی از اعضای هیئت بود و مرا همراه خود برد. چنین چیزی چندان عجیب نیست. برای تماشای این‌گونه معرکه‌ها همه سر و دست می‌شکنند. در میان خیل جمعیت به‌زحمت می‌توان اعضای اصلی هیئت اعزامی را تشخیص داد. از آن‌جا که این شرفیابی‌ها اغلب در صحن ایوان برگزار می‌شود، عده‌ای از مردم در اطراف ایوان از نردبان بالا می‌روند و از بالای نرده‌ها مراسم را تماشا می‌کنند. آن‌موقع ترتیب کار به‌گونه‌ای بود که تقریباً یک‌چهارم ایوان به سرهنگ اختصاص داشت و مابقی صحن ایوان را جمعیت پر کرده بود. عده‌ای سرباز همه‌چیز را زیر نظر داشتند و سرهنگ را هم در یک نیم‌دایره در میان گرفته بودند. در واقع با آن ترس و وحشتی که ما از آن سرباز جماعت داشتیم، تنها یکی‌شان برای همه‌ی کارها کفایت می‌کرد. من درست نمی‌دانم این سربازها کجایی هستند، فقط این را می‌دانم که از محلی دور می‌آیند. همگی چنان به هم شبیه‌اند که در اصل نیازی نبود یونیفرم به تن کنند. جثه‌های ریزی دارند، چندان نیرومند به نظر نمی‌رسند، اما چست و چابک‌اند. در چهره‌هاشان بیش از هر چیز

دندان‌هایی نیرومند جلب توجه می‌کند که به تمام معنا دهـانشان را انـباشته است. در ضمن، در چشم‌های ریز و باریکشان برقی خاص و ناآرام دیده می‌شود. سربازها با یک چنین خصوصیاتی مایه‌ی وحشت، و البته به‌نوعی هم مایه‌ی سرگرمی بچه‌ها هستند. همیشه بچه‌ها دوست دارند در برابر این آواره‌ها و چشم‌ها به خود بلرزند و بعد به‌سرعت پا به فرار بگذارند. این وحشتِ دوران کـودکی احـتمالاً در دوران بزرگسالی هم از میان رفتنی نیست، دست‌کم تأثیری ماندگار دارد. قضیه‌ی سربازها به همین جا ختم نمی‌شود. آنها به لهجه‌ای حرف می‌زنند که فهمیدن آن بـرای مـا ممکن نیست و قادر نیستند لهجه‌ی ما را بیاموزند. به ایـن تـرتیب آنـها عـملاً بـه گروهی نفوذناپذیر و جدا از دیگران تبدیل شده‌اند و این وضعیت با خُلق و خوی آنها که آدم‌هایی آرام، جدی، و بی‌جنب‌وجوش‌اند کاملاً جور درمی‌آید. به‌واقع از آنها کار شرورانه‌ای سر نمی‌زند، با این‌همه به مفهومی شرورانه غیرقابل تحمل‌اند. برای مثال یکی از آنها وارد مغازه‌ای می‌شود، چیزکی می‌خرد، همان‌جا می‌ماند، به پیشخان تکـیه مـی‌دهد، گـفت‌وگوها را مـی‌شنود، و احـتمالاً چـیزی دسـتگیرش نمی‌شود، ولی قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار همه‌چیز را می‌فهمد، خود او حرفی نمی‌زند، فقط به کسی که مشغول حرف‌زدن است خیره می‌شود، بعد به شنوندگان رو می‌کند و به آنها زل می‌زند، دست به کمر می‌برد و دسته‌ی دشنه‌ی دراز خود را در دست می‌گیرد. این کارش نفرت‌انگیز است. برای کسی دل و دماغ گفت‌وگو بـاقی نمی‌ماند. مغازه رفته‌رفته خالی می‌شود، و وقتی همه رفتند، سرباز هم راه خود را مـی‌گیرد و مـی‌رود. ایـن است کـه هـرجـا سـر و کـله‌ی سـربازها پـیدا مـی‌شود، سرزنده‌ترین‌های ما هم ساکت می‌شوند. آن روز هـم وضـع از هـمین قـرار بـود. سرهنگ مثل همه‌ی مراسم رسمی دیگر سر پا ایستاده بود و در دست‌های به جلو درازکرده‌ی خود دو قطعه چوب خیزران را محکم نگه داشته بود. این کار یک رسم قدیمی است و معنای آن این است که او حافظ قانون است و قانون حافظ او. هر چند مردم خوب می‌دانند که چنین مراسمی به کجا ختم می‌شود، با این‌همه هر بار همه سخت هیجان‌زده‌اند. آن روز کسی که برای سخنرانی در نظر گرفته شده بود، ناگهان حاضر نشد لب از لب باز کند. همین‌که جلو رفت و روبه‌روی سرهنگ قرار گرفت، یک‌باره وحشت کرد و به هر بهانه‌ی ممکن دوباره بـه مـیان مـردم عـقب نشست.

شخص لایق دیگری هم در میان جمعیت نبود که داوطلب سخنرانی شود ــ البته از افراد نالایق چند نفری پا پیش گذاشتند ــ، این بود که همه به تکاپو افتادند و عده‌ای را سراغ شهروندانی فرستادند که عرضه‌ی سخنرانی داشتند. در تمام این مدت، سرهنگ بی‌هیچ حرکتی سر پا ایستاده بود. فقط با هر نفس که می‌کشید، سینه‌اش به‌شدت بالا و پایین می‌رفت. البته نه این‌که به‌سختی نفس می‌کشید، نه. فقط نفس‌کشیدنش به نفس‌کشیدن قورباغه می‌مانست. فرق قضیه فقط در این بود که قورباغه‌ها همیشه این‌طور نفس می‌کشند، ولی در مورد او چنین چیزی تازگی داشت. من از میان بزرگ‌ترها به جلو خزیدم و از شکاف میان دو سرباز آن‌قدر نگاهش کردم تا آن‌که یکی‌شان مرا با فشار زانو به عقب راند. در این فاصله آن کسی که از اول بنا بود سخنرانی کند، دوباره بر خود مسلط شد و درحالی‌که دو شهروند زیر بازویش را گرفته بودند، سخنرانی خود را آغاز کرد و دل‌ها را سخت به رقت آورد، زیرا در حین آن سخنرانی جدی، درحالی‌که آن مصیبت تأسف‌بار را شرح می‌داد، بی‌وقفه لبخند می‌زد، و لبخندِ به تمام معنا خاضعانه‌ی او به‌عبث می‌کوشید در چهره‌ی سرهنگ بازتابی هر چند پریده‌رنگ پدید آورد. سرانجام موضوع کمک را پیش کشید. به گمانم تنها درخواستی که مطرح کرد، معافیت یک‌ساله از مالیات بود. نمی‌دانم، شاید هم تقاضای چوب ارزان از جنگل‌های امپراتوری را هم به میان آورد. سپس تعظیم کرد و همچون دیگران ــ به‌جز سرهنگ، سربازها و چند تن از مأموران دولتی پسِ صحنه ــ در همان حال باقی ماند. کسانی که در حاشیه‌ی ایوان، بالای نردبان به تماشا ایستاده بودند، چند پله پایین آمدند تا در لحظات این وقفه‌ی خطیر دیده نشوند. ولی هرازگاه با کنجکاوی گردن می‌کشیدند و سر را تا سطح ایوان بالا می‌آوردند که ببینند آن‌جا چه می‌گذرد. کودک از دیدن این صحنه به خنده افتاد. چند لحظه‌ای گذشت. سپس یکی از مأموران دولتی، مردی کوتاه‌قد، در مقابل سرهنگ ایستاد، روی پنجه‌ی پا بلند شد تا هم‌اندازه‌ی او شود. سپس سرهنگ، که گذشته از نفس‌کشیدن عمیقش بی‌هیچ جنبشی سر پا ایستاده بود، چیزی در گوش او زمزمه کرد. مأمور دست‌ها را به‌هم زد و بلافاصله همه از جا بلند شدند و او اعلام کرد: «تقاضا رد شد. پراکنده شوید.» جمعیت به‌طرزی انکارناپذیر نفسی به‌راحتی کشید. همه به‌سوی در خروجی هجوم آوردند. دیگر کسی به سرهنگ که دوباره

انسانی همچون دیگران شده بود اعتنایی نداشت. من فقط توانستم ببینم که او خسته و از نفس‌افتاده چوب‌ها را رها کرد تا به زمین بیفتند. سپس روی مبلی که یکی از کارمندان پیش کشید، فرو افتاد و با عجله پیپ خود را به دهان گذاشت.

این رویداد یک مورد استثنایی نیست. معمولاً قضیه همیشه به همین‌جا ختم می‌شود. البته گاهی پیش می‌آید که تقاضایی کوچک برآورده می‌شود. اما در این‌صورت چنان به نظر می‌رسد که انگار سرهنگ به مسئولیت خود و در مقام فردی صاحب قدرت عمل کرده است و در نتیجه ضرورت دارد که موضوع ــ البته نه به‌صراحت، ولی به حکم حال و هوای موجود ــ از دستگاه دولت پنهان نگه داشته شود. ولی در شهر کوچک ما، تا آن‌جا که می‌دانیم، چشم‌های سرهنگ چشم‌های دولت هم هستند. اما در این‌گونه موارد تفاوت ظریفی در کار است که به چند و چون آن نمی‌توان پی برد.

اما در موارد مهم، شهروندان همیشه می‌توانند یقین داشته باشند که تقاضاشان رد خواهد شد. در این صورت جای تعجب است که کار مردم بدون این پاسخ منفی عملاً پیش نمی‌رود. به‌واقع این‌گونه شرفیابی‌ها و دریافت پاسخ منفی به هیچ عنوان یک تشریفات خشک و خالی نیست. مردم هر بار با روحیه‌ای شاد و مصمم می‌روند و برمی‌گردند، البته بی‌آن‌که جان تازه‌ای گرفته باشند، ولی سرخورده و خسته هم به نظر نمی‌رسند. نیازی نیست که من دراین‌باره از کسی چیزی بپرسم، من هم مانند دیگران همه چیز را در درون خود حس می‌کنم، حتی کنجکاوی خاصی هم ندارم که از چند و چون مسایل سر دربیاورم.

البته تا آن‌جا که من مشاهده کرده‌ام، گروه سنی خاصی از وضع موجود ناراضی است. این گروه، جوانانی هستند هفده تا بیست‌ساله که از فاصله‌ی دور نمی‌توانند به پیامدهای پیش‌پاافتاده‌ترین اندیشه‌ها پی‌ببرند و مسلماً قادر نیستند پیامدهای اندیشه‌ای انقلابی را درک کنند. با این‌همه، نارضایتی به‌ویژه در میان این گروه در حال گسترش است.

در چند و چون قوانین

از چند و چون قوانین ما همه کس آگاه نیست. قوانین ما راز سر به مُهر گروه کوچک اشراف است که بر ما حکومت می‌کند. ما اطمینان داریم که این قوانین کهن دقیقاً رعایت می‌شوند، با این‌همه گردن‌نهادن به قوانینی که به چند و چون آن آشنایی نداری، بس دردناک است. البته من خیال ندارم موضوع برداشت‌های متفاوت را پیش بکشم و از زیان‌هایی سخن بگویم که احتمالاً می‌تواند به بار بیاید اگر فقط برخی افراد، و نه همه‌ی مردم، از حق شرکت در تعبیر و تفسیر قوانین برخوردار باشند. چه‌بسا این زیان‌ها چندان درخور توجه نیستند، زیرا قوانین ما قدمتی بس طولانی دارند و تجربه‌ای به درازای قرون صرف تعبیر و تفسیر آنها شده است، چنان‌که این تفاسیر هم به‌نوبه‌ی خود به قانون بدل شده‌اند. البته هنوز هم در زمینه‌ی تفسیر قوانین آزادی رأی وجود دارد، اما گستره‌ی آن بسیار محدود است. از این گذشته یقیناً دلیلی وجود ندارد که اشرافیت ما بکوشد در تفسیر قوانین به نفع خود و به زیان ما عمل کند. مگر نه آن‌که این قوانین از آغاز به نفع اشرافیت وضع شده‌اند؟ در ضمن اشرافیت جایگاهی ورای قانون دارد و ظاهراً به همین دلیل قانون منحصراً به دست آنان سپرده شده است. مسلماً اتخاذ چنین تصمیمی از حکمت و دانایی مایه گرفته است ــ در حکمت قوانین کهن شکی نیست ــ اما درد و رنج ما هم وجه دیگر این مقوله به شمار می‌آید و ظاهراً گریزی هم نیست.

در ضمن وجود همین قوانین فرضی هم در اصل بر پایه‌ی حدس و گمان استوار است. سنت رایج بر این است که چنین قوانینی وجود دارد و مانند رازی سر به مُهر به دست اشرافیت سپرده شده است. اما این خود چیزی نیست جز یک سنت کهن که تنها و تنها به‌واسطه‌ی قدمت خود پذیرفتنی می‌نماید. به‌واقع ماهیت این قوانین به گونه‌ای است که باید وجودشان پنهان نگه داشته شود. اما ما مردم از

دورترین زمان‌ها اعمال اشرافیت را بادقت پی‌می‌گیریم ــ در این زمینه ما یادداشت‌های نیاکان خود را در اختیار داریم و خود با وسواس فراوان آنها را تکمیل کرده‌ایم ــ و در موارد بی‌شمار به گمان خود به دستورالعمل‌هایی برمی‌خوریم که این یا آن استنتاج تاریخی را مجاز می‌شمارند، ولی وقتی می‌کوشیم بر مبنای این استنتاج‌های به‌دقت تنظیم و دسته‌بندی‌شده برای امروز و فردای خود اطمینان خاطری هر چند ناچیز فراهم بیاوریم، ناگهان همه چیز موهوم و نامطمئن جلوه می‌کند. چه‌بسا قوانینی که ما می‌کوشیم به چند و چون آنها پی ببریم اصلاً وجود خارجی ندارند. گروه کوچکی از مردم حقیقتاً بر این باورند و می‌کوشند ثابت کنند که اصولاً اگر قانونی وجود دارد، آن قانون در این اصل خلاصه می‌شود: هرچه از اشرافیت سر بزند عین قانون است. این گروه فقط خودکامگی اشرافیت را می‌بیند و سنت مردمی را مردود می‌شمارد. به عقیده‌ی این گروه، سنت رایج فقط مزایای تصادفی و ناچیز دارد و اغلب زیان‌های سنگینی به بار می‌آورد، زیرا موجب می‌شود مردم در برابر رویدادهای آتی به خوشبینی نابجا و گُمراه‌کننده‌ای دچار شوند و ساده‌انگاری پیشه کنند. البته این زیان انکارکردنی نیست. اما اکثریت قاطع مردم چنین زیانی را ناشی از آن می‌دانند که سنت موجود هنوز نواقصی دارد و در نتیجه لازم است تحقیقات هرچه بیش‌تری صورت گیرد، ولی متأسفانه هر چند مواد لازم برای چنین تحقیقاتی بسیار گسترده می‌نماید، اما به‌واقع هنوز بسیار ناچیز است و هنوز قرن‌ها زمان لازم است تا این مواد به حد کافی برسد. از دیدگاه امروز، تیرگی این چشم‌انداز تنها از این اعتقاد روشنا می‌گیرد که در آینده‌ای دور روزی خواهد رسید که سنت موجود و تحقیقات مربوط به آن باخوبی و خوشی به سرانجام برسد، همه‌چیز روشن شود، قانون فقط به مردم تعلق بگیرد، و اشرافیت از میان برود. این مطلب را هیچ‌کس و به هیچ عنوان به سبب نفرت از اشرافیت به زبان نمی‌آورد. ما بیش‌تر از خود نفرت داریم، زیرا هنوز به حدی نرسیده‌ایم که لایق قانون باشیم. درست به همین دلیل آن گروه کوچکی که به یک مفهوم از مقبولیت زیادی برخوردار است و اصولاً وجود قانون را انکار می‌کند، تا این اندازه کوچک مانده است. به‌واقع این گروه هم وجود اشرافیت و حق موجودیت آن را کاملاً به رسمیت می‌شناسد.

به‌واقع وضع موجود را تنها با نوعی تناقض‌گویی می‌توان توصیف کرد: اگر گروهی وجود می‌داشت که در ضمن اعتقاد به وجود قوانین، موجودیت اشرافیت را مردود می‌شمرد، همه‌ی مردم بلافاصله به پشتیبانی از آن گروه برمی‌خاست. اما چنین گروهی نمی‌تواند پا بگیرد، زیرا کسی جرئت ندارد موجودیت اشرافیت را مردود بشمرد. ما بر لبه‌ی چنین تیغی روزگار می‌گذرانیم. نویسنده‌ای وضعیت ما را این‌گونه خلاصه کرده است: تنها قانون به‌چشم‌آمدنی و عاری از شک و شبهه‌ای که ما در اختیار داریم وجود اشرافیت است، حال عاقلانه است که به دست خود، خود را از این تنها قانون موجود محروم کنیم؟

سربازگیری

سربازگیری که به‌واسطه‌ی نبردهای پایان‌ناپذیر مرزی پیوسته ضرورت می‌یابد به شکل زیر صورت می‌گیرد:

با صدور یک فرمان از ساکنان بخشی از شهر اعم از مرد، زن و کودک خواسته می‌شود همگی در روزی معین در خانه‌های خود بمانند. در مدخل آن بخش از شهر، از سپیده‌ی صبح، گروهانی متشکل از نیروهای پیاده و سواره چشم‌به‌راه می‌مانند و معمولاً حدود ظهر جوانی اشراف‌زاده برای اجرای تشریفات سربازگیری از راه می‌رسد: جوانکی لاغراندام، نه‌چندان بلندقامت، ضعیف، با سر و وضعی نامرتب و چشم‌هایی خسته. تشویش و ناآرامی هر لحظه همچون تب‌لرزه‌ای که به جان بیمار بیفتد بر وجودش مستولی می‌شود. بی‌آن‌که به کسی نگاه کند، با تازیانه‌ی خود، تنها اسلحه‌ای که به همراه دارد، علامتی می‌دهد. چند تن از سربازان دنبال او راه می‌افتند و جوانک وارد نخستین خانه می‌شود. سربازی که تمامی ساکنان این بخش از شهر را شخصاً می‌شناسد، فهرست ساکنان خانه را قرائت می‌کند. معمولاً همه حاضرند، درون اتاق صف کشیده‌اند، نگاهشان به جوان اشراف‌زاده دوخته شده است، چنان‌که گویی خود را از همین حالا سرباز می‌دانند. این‌جا و آن‌جا ممکن است یکی از ساکنان خانه ــ مسلماً یکی از مردها ــ غایب باشد. در این صورت کسی جرئت بهانه‌تراشی یا احیاناً دروغگویی ندارد. همه سکوت می‌کنند و سر را پایین می‌اندازند. سنگینی فرمانی که در این خانه از آن سرپیچی شده است تحمل‌کردنی نیست. با این‌همه حضور خاموش جوان اشراف‌زاده مانع از آن است که کسی از جای خود بجنبد. جوانک علامتی می‌دهد، بی‌آن‌که حتی سر خود را تکان داده باشد، علامت او را تنها از نگاهش تشخیص می‌دهند و بلافاصله دو سرباز برای جست‌وجوی مرد غایب پا پیش می‌گذارند.

پیدا کردن او چندان دشوار نیست. چنین کسی هرگز در خارج از خانه به سر نمی‌برد و هرگز واقعاً قصد ندارد از خدمت سربازی شانه خالی کند. فقط ترس باعث شده است در جمع دیگران حاضر نشود. البته آن‌چه مانع آمدن او شده است ترس از خدمت سربازی نیست، به‌واقع حجب و کمرویی موجب شده است که رو پنهان کند. چنان فرمانی برای او بیش از اندازه بزرگ و پرهیبت است، چنان‌که نمی‌تواند به اراده‌ی خود پیش بیاید. ولی این‌همه موجب نمی‌شود یا به فرار بگذارد. او فقط گوشه‌ای رو پنهان کرده است و همین‌که می‌شنود جوان اشراف‌زاده به خانه‌شان آمده است، از مخفیگاه خود بیرون می‌خزد و بی‌سر و صدا خود را به کنار در می‌رساند و دو سربازی که سرگرم جست‌وجو شده‌اند او را می‌گیرند و نزد جوان اشراف‌زاده می‌آورند. جوان اشراف‌زاده تازیانه را با هر دو دست می‌گیرد ــ وی ضعیف‌تر از آن است که با یک دست کاری از پیش ببرد ــ و به جان مرد می‌افتد. ضرباتش درد چندانی به بار نمی‌آورد. بعد به نیمی از خستگی و به نیمی از دلزدگی تازیانه را رها می‌کند که به زمین بیفتد. مرد کتک‌خورده وظیفه دارد آن را بردارد و به دست او بدهد. بعد اجازه می‌یابد کنار دیگران توی صف بایستد. در ضمن تقریباً به‌یقین می‌توان پیش‌بینی کرد که او را به خدمت اعزام نمی‌کنند. ولی گاهی هم تعداد حاضران بیش از اسامی ثبت‌شده در فهرست است و چنین موردی بیش‌تر پیش می‌آید. برای مثال چه‌بسا دختری غریبه توی صف ایستاده است و به جوان اشراف‌زاده نگاه می‌کند. دخترک از محل دیگری می‌آید، احتمالاً از یک شهرستان. مراسم سربازگیری او را به این‌جا کشانده است. زنان زیادی هستند که نمی‌توانند در مقابل وسوسه‌ی حضور در مراسم سربازگیری در محلی غریبه مقاومت کنند؛ این مراسم در خانه‌ی خود آنها معنا و مفهوم کاملاً متفاوتی دارد. عجیب این‌که کسی تسلیم‌شدن زن‌ها به چنین وسوسه‌ای را عملی ننگین نمی‌داند. حتی برعکس، برخی عقیده دارند زن‌ها باید چنین مراسمی را از سر بگذرانند و این‌گونه تجربه‌ها دِینی است که آنها نسبت به جنسیت خود به گردن دارند. همیشه هم ماجرا به یک شکل آغاز می‌شود. دختر یا زن می‌شنود که در محلی دیگر، چه‌بسا در نقطه‌ای بسیار دور، در منزل اقوام یا دوستان مراسم سربازگیری برگزار می‌شود. سپس از کسان خود اجازه‌ی سفر می‌گیرد. به او اجازه می‌دهند، مخالفت با چنین سفری شدنی

نیست. زن یا دختر بهترین لباس خود را می‌پوشد، خوشحال‌تر از معمول به نظر می‌رسد، در ضمن هر خوی و خصلتی هم داشته باشد، در این‌گونه مواقع رفتاری آرام و صمیمانه پیش می‌گیرد. با این‌همه در پس این آرامش و صمیمیت به موجودی بیگانه و دیرجوش می‌ماند که قرار است راهی موطن خود شود و از این‌رو در این لحظات به فکر هیچ‌چیز دیگری نیست. در خانواده‌ای که قرار است سربازگیری برگزار شود، نحوه‌ی استقبال از او مثل یک مهمان معمولی نیست. همه به او روی خوش نشان می‌دهند، از او می‌خواهند به همه‌ی اتاق‌های خانه سر بزند، از همه‌ی پنجره‌ها به بیرون سرک بکشد، و اگر او دست خود را روی سر کسی بگذارد، تبرکی بیش از دست پدر به بار می‌آورد. وقتی خانواده آماده‌ی سربازگیری می‌شود، بهترین جا را در نزدیکی در به او می‌دهند تا هم جوان اشراف‌زاده او را خوب ببیند و هم او جوان اشراف‌زاده را. ولی ارج و قرب او تنها تا لحظه‌ی ورود جوان اشراف‌زاده ادامه می‌یابد. از آن لحظه به بعد دخترک به معنای واقعی کلمه پژمرده می‌شود. جوان اشراف‌زاده به او همان اندازه بی‌اعتنا است که به دیگران و حتی اگر به کسی زل بزند، به آن‌کس این احساس دست نمی‌دهد که نگاهش می‌کند. دخترک انتظار چنین برخوردی را نداشته است، به عبارت دیگر یقیناً منتظر همین برخورد بوده است، زیرا برخوردی جز این امکان‌پذیر نیست. ولی چیزی نقطه مقابل این انتظار هم او را به این‌جا نکشانده است. در اصل او انتظار روبه‌روشدن با چیزی را در ذهن می‌پرورانده که اینک دیگر به پایان رسیده است. تمام وجود دخترک را شرمی فرا می‌گیرد که چه‌بسا زنان ما جز در این‌گونه موارد هرگز آن را احساس نکنند. تازه حالا درمی‌یابد که خود را در مراسم سربازگیری دیگران جا کرده است. وقتی سرباز فهرستی را که نام او در آن ثبت نشده قرائت می‌کند، همه ساکت می‌مانند و سپس دخترک لرزان و سربه‌زیر به بیرون می‌گریزد و در لحظه‌ی خروج سرباز مشتی به پهلوی او می‌کوبد.

اگر یکی از مردها اضافی باشد، جز این تقاضایی ندارد که هر چند از اعضای این خانواده به شمار نمی‌آید، به خدمت اعزام شود. البته چنین چیزی هم امکان‌پذیر نیست. تاکنون هرگز چنین کسی را به خدمت نبرده‌اند و هرگز هم چنین چیزی پیش نخواهد آمد.

آزمون

من خدمتکارم، اما کاری نیست که انجام دهم. آدم کم‌رویی هستم و به‌زور از دیگران پیشی نمی‌گیرم. بله، حتی خود را کنار دیگران توی صف جا نمی‌کنم. ولی این فقط یکی از دلایل بیکاری من است. شاید هم بیکاری من اصلاً ربطی به این مسئله ندارد. به‌هر حال اصل قضیه این است که مرا به خدمت فرا نمی‌خوانند. دیگران فرا خوانده شدند، بی‌آن‌که بیش از من رغبت نشان داده باشند. بله، حتی شاید اصلاً میل نداشتند که فرا خوانده شوند، درحالی‌که من دست‌کم گاهی به‌شدت چنین آرزویی دارم.

به‌ناچار در اتاق خدمتکاران روی تخت دراز می‌کشم، تیرهای سقف را نگاه می‌کنم، به خواب می‌روم، بیدار می‌شوم، و باز به خواب می‌روم. بعضی اوقات به مهمانخانه‌ی روبه‌رویی می‌روم، جایی که آبجویی ترش‌مزه می‌فروشند. گاهی از فرط نفرت گیلاسی از این آبجو را بیرون ریخته‌ام. با این‌همه باز گاهی گیلاسی از آن می‌نوشم. از نشستن در آن مهمانخانه لذت می‌برم، زیرا آن‌جا از پس پنجره‌های کوچک و بسته می‌توانم بدون آن‌که کسی متوجه‌ام شود به پنجره‌های خانه‌مان چشم بدوزم. البته از آن‌جا چیز زیادی دیده نمی‌شود. به گمانم در این‌سو، رو به خیابان، فقط پنجره‌ی راهروها قرار دارد، آن‌هم نه راهروهایی که به آپارتمان ارباب‌ها ختم می‌شود. شاید هم من اشتباه می‌کنم. این مطلب را یک‌بار کسی بدون آن‌که از او سؤالی کرده باشم با من در میان گذاشت. البته وضعیت کلی نمای خانه هم گفته‌ی او را تأیید می‌کند. پنجره‌ها به‌ندرت باز می‌شوند، و هر وقت چنین اتفاقی می‌افتد، بازکننده یکی از خدمتکاران است که احتمالاً روی لبه‌ی پنجره خم می‌شود تا زمانی کوتاه بیرون را تماشا کند. بنابراین چنین خدمتکاری در این راهروها از خطر غافلگیر شدن در امان است. در ضمن من این خدمتکارها را نمی‌شناسم.

آنهایی که دایماً در طبقه‌ی بالا خدمت می‌کنند، در جای دیگری می‌خوابند و نه در خوابگاه ما.

یک روز وقتی وارد مهمانخانه شدم، دیدم کسی در محل دیده‌بانی من نشسته است. جرئت نکردم خوب نگاهش کنم. می‌خواستم از آستانه‌ی در برگردم و بروم. اما آن‌کس مرا به‌سوی خود خواند. معلوم شد او هم خدمتکار است. قبلاً او را جایی دیده بودم، بی‌آن‌که با او کلامی رد و بدل کرده باشم.

«چرا می‌خواهی بروی؟ بنشین و بنوش! پولش را من می‌پردازم.» نشستم، از من چیزهایی پرسید، ولی من نتوانستم به پرسش‌هایش جواب بدهم. بله، حتی نفهمیدم چه می‌پرسد. از این‌رو گفتم: «شاید از این‌که مرا مهمان کردی، پشیمانی. من می‌روم.» و بعد خواستم بلند شوم. اما او دست خود را از روی میز به این‌سو دراز کرد و با فشار دست مرا سر جایم نشاند. گفت: «بمان، این فقط یک آزمون بود. آن کسی که پرسش‌ها را بی‌جواب می‌گذارد، در آزمون قبول شده است.»

لاشخور

لاشخوری بود که منقار در پاهای من فرو می‌کرد. پیش‌تر چکمه‌ها و جوراب‌هایم را از هم دریده بود و حال به گوشت پاهایم رسیده بود. پس از هر نوک چند بار ناآرام به گرد سرم می‌چرخید و باز کار خود را از سر می‌گرفت. ارباب‌زاده‌ای از کنارم می‌گذشت. زمانی کوتاه به تماشا ایستاد. می‌خواست بداند چرا وجود لاشخور را تحمل می‌کنم. گفتم: «از دستم کاری برنمی‌آید. لاشخور از راه رسید و شروع به نوک‌زدن کرد. مسلماً کوشیدم او را برانم، حتی خواستم خفه‌اش کنم. اما چنین حیوانی بسیار نیرومند است. می‌خواست به صورتم بپرد. این بود که بهتر دیدم پاهایم را قربانی کنم و حالا پاهایم تقریباً به‌تمامی از هم دریده شده‌اند.» ارباب‌زاده گفت: «از این‌که اجازه می‌دهید این‌طور زجرتان بدهد تعجب می‌کنم. تنها با شلیک یک گلوله کار لاشخور تمام است.» پرسیدم: «راستی؟ شما این کار را می‌کنید؟» ارباب‌زاده گفت: «با کمال میل. فقط باید به خانه بروم و تفنگم را بیاورم. می‌توانید نیم‌ساعتی منتظر بمانید؟» گفتم: «نمی‌دانم.» و لحظه‌ای از درد به خود پیچیدم. سپس گفتم: «خواهش می‌کنم به‌هر حال تلاشتان را بکنید.» ارباب‌زاده گفت: «بسیار خوب، عجله خواهم کرد.» در طول گفت‌وگو، لاشخور درحالی‌که نگاهش را به‌تناوب میان من و ارباب‌زاده به این‌سو آن‌سو می‌چرخاند، گوش ایستاده بود. دریافتم که همه‌چیز را فهمیده است. به هوا بلند شد، سر را به عقب برد تا هرچه بیش‌تر شتاب بگیرد، سپس منقار خود را مانند نیزه‌اندازی ماهر از دهان تا اعماق وجودم فرو برد. پس افتادم و در عین رهایی احساس کردم که در خونم، خونی که هر ژرفنایی را می‌انباشت و هر ساحلی را در برمی‌گرفت، بی‌هیچ امید نجات غرق شده است.

سکاندار

فریاد زدم: «سکاندار مگر من نیستم؟» مردی سیه‌چرده و بلندبالا پرسید: «تو؟» و دستی به چشم خود کشید، گویی می‌خواست رؤیایی را از خود براند. در آن شب تاریک، کنار سکان ایستاده بودم، فانوس کم‌نوری بالای سرم، که ناگهان آن مرد آمده بود و قصد داشت مرا از کنار سکان براند. از آن‌جا که من میدان را خالی نکردم، پا بر سینه‌ام فشرد و آرام‌آرام مرا به زانو درآورد. من هنوز به پره‌های سکان آویخته بودم و وقتی به زمین غلتیدم، سکان به‌شدت به چرخش در آمد. آن مرد سکان را گرفت، آن را تنظیم کرد و مرا با ضربه‌ای از خود دور کرد. اما من خیلی زود به خود آمدم. به‌سوی دریچه‌ای شتافتم که به اتاق جاشوها باز می‌شد. فریاد زدم: «جاشوها! همکاران! زود بیایید! غریبه‌ای سکان را از دست من درآورد!» جاشوها به کُندی راه افتادند، هیاکلی خسته و تنومند تلوتلوخوران از پلکان کشتی بالا آمدند. پرسیدم: «سکان‌دار من هستم؟» با تکان سر تصدیق کردند، اما نگاهشان تنها به آن غریبه بود و بس. در نیم‌دایره‌ای به گِردش حلقه زده بودند. وقتی با تحکم گفت: «راحتم بگذارید»، دور هم جمع شدند، به‌سوی من سری تکان دادند و دوباره از پلکان کشتی پایین رفتند. اینها چه جماعتی هستند؟ آیا عقلی هم در سر دارند یا آن‌که تن خود را به عبث روی زمین به این‌سو و آن‌سو می‌کشند؟

فرفره

فیلسوفی همیشه دور و بر جایی می‌گشت که بچه‌ها سرگرم بازی بودند. سپس اگر پسربچه‌ای را می‌دید که فرفره‌ای در دست داشت، گوشه‌ای کمین می‌کرد. با به چرخش درآمدن فرفره، فیلسوف دنبال آن می‌دوید و می‌کوشید آن را بگیرد. این‌که بچه‌ها سر و صدا به پا می‌کردند و سعی داشتند او را از اسباب‌بازی خود دور کنند، برایش چندان اهمیتی نداشت. هر بار که موفق می‌شد فرفره را در حال چرخش برباید، خوشحال می‌شد، اما خوشحالی‌اش تنها لحظه‌ای دوام می‌آورد. سپس فرفره را به زمین می‌انداخت و دور می‌شد. به گمان او شناخت هر جزیی، از جمله شناخت فرفره‌ای در حال چرخش، برای شناخت کل کافی بود. از این‌رو او به مسایل بزرگ نمی‌پرداخت، چنین کاری در نظرش با صرفه نمی‌نمود. به عقیده‌ی او اگر جزیی‌ترین جزء واقعاً بازشناخته می‌شد، همه‌چیز بازشناخته شده بود. از این‌رو تنها به فرفره‌ی در حال چرخش می‌پرداخت و هرگاه می‌دید که مقدمات چرخش فرفره‌ای تدارک دیده می‌شود، امیدوار بود که این‌بار موفق خواهد شد. سپس وقتی فرفره به چرخش درمی‌آمد، در حال دویدنِ بی‌امان به دنبال آن، امیدش به یقین بدل می‌شد. ولی همین‌که آن شیء چوبی بی‌مقدار را در دست می‌گرفت، احساس نفرت می‌کرد، و قیل و قال بچه‌ها که تا این لحظه از آن غافل مانده بود، ناگهان در گوشش می‌پیچید، پا به فرار می‌گذاشت، و خود مانند فرفره زیر تازیانه‌ای ناشی به پیچ و تاب می‌آمد.

حکایتی کوتاه

موش گفت: «آخ، دنیا هر روز تنگ‌تر می‌شود. اول چنان فراخ بود که وحشت می‌کردم. به راه خود ادامه دادم، خوشحال از این‌که سرانجام در دوردست‌ها، در سمت راست و چپ، دیواری دیدم. اما این دیوارهای دراز چنان به‌سرعت سر به هم می‌آورند که چیزی نمانده به آخرین اتاق برسم و آن‌جا، آن گوشه، تله‌ای هست که رو به‌سوی آن می‌روم.» ــ گربه گفت: «فقط باید مسیر خود را عوض کنی» و موش را بلعید.

بازگشت

به خانه بازگشته‌ام، راهرو را پشت سر گذاشته‌ام، و اکنون به دور و بر چشم می‌گردانم. این مزرعه و خانه‌ی قدیمی پدر من است. گودال آب در آن میان. وسایل کهنه و بی‌مصرف، درهم و برهم، راه را به‌سوی انباریِ بالاخانه سد کرده‌اند. گربه کنار نرده‌ها کمین کرده است. پارچه‌ای ژنده که به هنگام بازی دور ترکه‌ای پیچیده‌اند، اکنون به دست باد به هوا بلند شده است. از راه رسیده‌ام. چه کسی به استقبالم خواهد آمد؟ چه کسی آن‌سوی در آشپزخانه منتظر است؟ دود از دودکش به هوا می‌رود، قهوه‌ی شبانه را آماده می‌کنند. این محیط را باز می‌شناسی؟ احساس می‌کنی در خانه‌ی خود هستی؟ نمی‌دانم، دودلم، این خانه‌ی پدری من است، اما هر شیئی سرد و بیگانه کنار دیگری ایستاده است، گویی هر یک درگیر کار و بار خود است، کار و باری که بخشی از آن از یاد من رفته و بخش دیگر هرگز بر من معلوم نبوده است. من به چه کارشان می‌آیم، برای آنها چه هستم؟ گیرم که فرزند پدر، فرزند این دهقان پیر، باشم؟ جرئت نمی‌کنم بر در آشپزخانه انگشت بکوبم. فقط از دور گوش تیز می‌کنم، ایستاده در دور فقط گوش تیز می‌کنم، نه آن‌گونه که احتمالاً بتوانند غافلگیرم کنند، و از آن‌جا که از دور گوش تیز کرده‌ام، چیزی به گوشم نمی‌رسد، فقط صدای خاموش تیک‌تاک ساعتی را می‌شنوم یا چه‌بسا می‌پندارم که می‌شنوم، تیک‌تاکی از دوران کودکی. جز این هر آن‌چه در آشپزخانه می‌گذرد، راز کسانی است که آن‌جا نشسته‌اند، رازی که از من پنهان نگاه می‌دارند. هرچه بیش‌تر جلوی در تعلل کنی، بیگانه‌تر می‌شوی. چه پیش خواهد آمد اگر در این لحظه کسی در را می‌گشود و از من چیزی می‌پرسید؟ در این صورت آیا من خود همچون کسی نمی‌بودم که می‌خواهد راز خود را پنهان نگاه دارد؟

عزیمت

گفتم اسبم را از اصطبل بیاورند. پیشخدمت نفهمید چه می‌گویم. خود به اصطبل رفتم، اسب را زین کردم، و بر آن نشستم. از دوردست‌ها صدای شیپور شنیدم. از وی مفهوم آن را پرسیدم. هیچ نمی‌دانست و هیچ نشنیده بود. در آستانه‌ی دروازه از رفتن بازم داشت. پرسید: «ارباب، کجا می‌روی؟» گفتم: «نمی‌دانم، به جایی دور از این‌جا، دور از این‌جا، هرچه دورتر از این‌جا. تنها این‌گونه می‌توانم به مقصد خود برسم.» پرسید: «پس مقصد خود را می‌شناسی؟» پاسخ دادم: «آری، همان‌که گفتم: دور از این‌جا، مقصد من این است.» گفت: «آذوقه‌ای همراه نداری.» گفتم: «مرا به آذوقه نیازی نیست. سفر چنان دراز است که اگر در میان راه چیزی نیابم، از گرسنگی هلاک خواهم شد. هیچ آذوقه‌ای مرا نخواهد رهانید. به راستی که این سفری است بس شگفت.»

حامی

هیچ معلوم نبود که حامی‌ای دارم یا نه. دراین‌باره نمی‌شد اطلاع دقیقی کسب کرد. چهره‌ها همه سرد بود و عبوس. بیش‌ترِ آنهایی که از برابرم می‌گذشتند، و کسانی که در راهروها بارها و بارها به آنها برخوردم، شکل و شمایلی همانند زن‌های چاق داشتند، همه‌شان پیشبندهای بزرگی داشتند با راهراه‌های سفید و آبی تیره که تمام هیکلشان را می‌پوشاند. مدام دست به شکم خود می‌کشیدند و با حرکات کُند به این‌سو و آن‌سو می‌چرخیدند. حتی نتوانستم بفهمم که آیا در ساختمان یک دادگاه هستم یا جایی دیگر. از برخی نشانه‌ها چنین برمی‌آمد، و از برخی دیگر نه. صرف‌نظر از جزئیات، همهمه‌ای ممتد که از دور شنیده می‌شد، مرا به یاد دادگاه می‌انداخت. به‌درستی نمی‌شد دریافت که همهمه از کدام سو می‌آمد. اتاق‌ها همه چنان از آن انباشته بود که احساس می‌کردی از همه سو شنیده می‌شود، یا بهتر آن‌که گفته شود گمان می‌کردی همان نقطه که ایستاده‌ای محل همهمه است. ولی مسلماً چنین گمانی نادرست بود. راستی که آن همهمه از جایی دور می‌آمد. به نظرم می‌رسید آن راهروهای باریک، با سقفی مدور و ساده، پیچ و خمی آرام و درهایی بلند با تزیینی مختصر، برای محیطی کاملاً آرام ساخته شده‌اند و راهروی موزه یا کتابخانه هستند. ولی اگر آن‌جا دادگاه نبود، پس چرا من در آن مکان دنبال حامی می‌گشتم؟ زیرا من همه‌جا در جست‌وجوی حامی بودم. وجود حامی همه‌جا لازم است. البته در جاهای دیگر بیش از دادگاه به وجود حامی نیاز است، چون فرض بر این است که دادگاه بر مبنای قانون رأی صادر می‌کند. اگر فرض بر این بود که کار دادگاه احیاناً ناعادلانه و بی‌حساب و کتاب است، دیگر زندگی ناممکن می‌شد. انسان باید اطمینان داشته باشد که دادگاه به عالی‌جناب قانون آزادی عمل می‌دهد، زیرا این تنها وظیفه‌ای است که به عهده دارد. اما خودِ قانون عبارت است از

شکواییه، دفاعیه، و صدور حکم. دخالت خودسرانه‌ی افراد در این عرصه معصیتی نابخشودنی به شمار می‌آید. ولی در مورد مدارک جرمی که مبنای صدور حکم قرار می‌گیرند، وضع به گونه‌ای دیگر است. مدارک جرم متکی است بر تحقیقاتی که این‌جا و آن‌جا صورت می‌گیرد، پرس‌وجو از اقوام و بیگانگان، از دوستان و دشمنان، در محیط خانواده و در اماکن عمومی، در شهر و روستا، خلاصه همه‌جا. این‌جاست که داشتن حامی سخت ضرورت می‌یابد. حامیان هرچه بیش‌تر، بهترین حامیان، حامی کنار حامی، هر یک تنگ دیگری، دیواری زنده، زیرا حامی‌ها ذاتاً موجوداتی هستند که به حرکت آوردنشان کار آسانی نیست. ولی شکایت‌کنندگان، این روباه‌های مکار، این راسوصفتان زبر و زرنگ، این موش‌های نامریی، از کوچک‌ترین سوراخ‌ها می‌گذرند، حتی راه خود را از میان پاهای حامیان هم باز می‌کنند. بنابراین باید هوشیار بود! من به همین دلیل این‌جا هستم. آمده‌ام حامی جمع کنم. ولی هنوز یکی هم گیر نیاورده‌ام. فقط همین زن‌های پیر مرتب می‌آیند و می‌روند. اگر سرم به جست‌وجو گرم نبود، همین‌جا خوابم می‌برد. آمدنم به این‌جا اشتباه بود. متأسفانه نمی‌توانم انکار کنم که اشتباهی به این‌جا آمده‌ام. به‌واقع می‌بایست به جایی می‌رفتم که در آن آدم‌های زیادی دور هم جمع می‌شدند، آدم‌هایی از نواحی مختلف، از همه‌ی اقشار، همه‌ی شغل‌ها، با همه‌جور سن و سال. می‌بایست امکان می‌یافتم که از میان این افراد، به‌دردبخورها، خوش‌برخوردها، آنهایی را که نسبت به من نظر مساعدی دارند با وسواس هرچه بیش‌تر انتخاب کنم. چه‌بسا برای این کار بازار بزرگ سالانه مناسب‌تر بود. ولی من به‌جای آن، در این راهروها بالا و پایین می‌روم، جایی‌که فقط این زن‌های پیر دیده می‌شوند و بس، تازه تعداد این زن‌ها هم چندان زیاد نیست، همان قبلی‌ها مدام می‌آیند و می‌روند، و همین تعداد کم هم با همه‌ی کم‌تحرکی‌شان به چنگ من نمی‌افتند، مثل ابر باران‌زا به‌نرمی از کنارم می‌گذرند، همه‌ی هوش و حواسشان متوجه‌ی کاری نامعلوم است. چرا بی‌هیچ تأملی با عجله وارد خانه‌ای می‌شوم بی‌آن‌که نوشته‌ی بالای در را بخوانم؟ حالا دیگر وارد راهرو شده‌ام و چنان قرص و محکم این‌جا جا خوش می‌کنم که اصلاً به یاد نمی‌آورم که زمانی بیرون خانه بودم، که زمانی از پله‌ها بالا آمدم. ولی دیگر نباید برگردم، یک چنین اتلاف وقتی، اعتراف به این‌که به راه

اشتباهی رفته‌ام، برایم تحمل‌کردنی نیست. چه گفتی؟ در این زندگی کوتاه پرشتاب که با همهمه‌ای ناآرام درآمیخته است، از پله‌ای پایین بروم؟ امکان ندارد. فرصتی که برایت در نظر گرفته شده، چنان کوتاه است که اگر لحظه‌ای از آن را از دست بدهی، همه‌ی زندگی را از دست داده‌ای، زیرا زندگی‌ات از این درازتر نیست، زیرا زندگی‌ات همیشه به اندازه‌ی زمانی است که از دست می‌دهی. پس اگر راهی را آغاز کرده‌ای، همان راه را ادامه بده، در هر شرایطی، برد به هر حال با توست، خطری تهدیدت نمی‌کند، چه‌بسا آخرسر سقوط کنی، ولی اگر در همان گام نخست سر برمی‌گرداندی و از پله‌ها پایین می‌رفتی، در همان آغاز راه، نه احتمالاً، که به‌یقین، سقوط می‌کردی. بنابراین اگر این‌جا توی راهرو چیزی به دست نیاوردی، درها را باز کن، اگر پشت درها هم چیزی نبود، طبقات دیگری هست، اگر آن بالا هم چیزی نبود، مشکلی نیست، از پله‌های دیگری بالا برو. تا آن زمان که از بالا رفتن دست نکشیده‌ای، پلکان پایان نمی‌گیرد، بلکه در زیر پاهای صعودکننده‌ی تو روبه‌بالا رشد می‌کند.

پژوهش‌های یک سگ

زندگی‌ام چه‌قدر دگرگون شده و با این‌همه در اصل هیچ تغییری نکرده است! به گذشته‌ها که فکر می‌کنم، با به‌یادآوردن روزهایی که در میان جماعت سگ‌ها زندگی می‌کردم، در تب و تاب آنان سهیم بودم و سگی در میان سگ‌ها به حساب می‌آمدم، باکمی دقت به این نتیجه می‌رسم که از آغاز اشکالی در کار بود، ناهمگونی‌ای نامحسوس، بارقه‌ای از یک احساس ناخوشایند که در بحبوحه‌ی خطیرترین مراسم گروهی وجودم را در بر می‌گرفت. حتی گاهی در حلقه‌ی آشنایان، نه، گاهی نه، بلکه اغلب، همین‌که چشمم به یکی از همنوعان عزیز می‌افتاد، فقط یک نگاه، نگاهی چه‌بسا دیگرگونه، کافی بود که تا سر حد استیصال وحشت‌زده و درمانده شوم. در چنین مواقعی می‌کوشیدم به هر نحوی شده آرامش خود را حفظ کنم. دوستانی که موضوع را با آنان در میان می‌گذاشتم کمکم می‌کردند و دوباره روزهای آرام‌تری فرامی‌رسید ــ روزهایی نه‌چندان خالی از آن‌گونه تجربه‌های نامنتظر، ولی به گونه‌ای که می‌توانستم با شکیبایی بیش‌تری بر خود هموارشان کنم، با شکیبایی بیش‌تری آنها را در روال زندگی بگنجانم. چه‌بسا از تکرار آن تجربه‌ها اندوهگین و خسته می‌شدم، ولی به‌هر حال این امکان فراهم می‌آمد که در مقام سگی کمابیش سردمزاج، تودار، ترسو و حسابگر، اما روی‌هم‌رفته بی‌عیب و نقص به زندگی ادامه بدهم. به‌راستی بدون آن روزهای آرام‌تر که به تجدید قوا می‌گذشت، چه‌گونه می‌توانستم به سن و سال کنونی برسم، چه‌گونه می‌توانستم آرامش بیابم، با دلی آرام وحشت‌های دوران جوانی را پیش چشم بیاورم و وحشت‌های دوران پیری را تحمل کنم؟ چه‌گونه می‌توانستم طبیعت متأسفانه ناهنجار، یا به عبارت محتاطانه‌تر، نه‌چندان به‌هنجار خود را به‌درستی دریابم و زندگی خود را مطابق با آن سامان بدهم؟ گوشه‌گیر، یکه و تنها، فقط سرگرم

خرده‌پژوهش‌های نومیدانه‌ای که دل‌کندن از آنها برایم مقدور نیست. زندگی‌ام این‌گونه می‌گذرد. ولی در ضمن همنوعان خود را همچنان از دور نظاره می‌کنم، اغلب از آنها اخباری به گوشم می‌رسد و خود نیز گاهی برای آنها پیغامی می‌فرستم. رفتارشان با من محترمانه است، شیوه‌ای را که در زندگی پیش گرفته‌ام درک نمی‌کنند، ولی به سبب آن از من دلگیر نیستند. حتی سگ‌های جوانی که گه‌گاه دورادور از کنارم می‌گذرند، نسلی نو که دوران کودکی‌شان را به‌زحمت به یاد می‌آورم، سلامی آمیخته به احترام را از من دریغ نمی‌کنند.

البته نباید فراموش کرد که من به‌رغم ویژگی‌های غیرعادی‌ام، ویژگی‌هایی که به‌عیان دیده می‌شوند، با همنوعان خود فرق چندانی ندارم. به‌واقع خوب که فکر می‌کنم ــ کاری که برای انجام آن از وقت، علاقه و توان لازم برخوردارم ــ می‌بینم که سگ‌ها چه موجودات خوشبختی هستند. گذشته از ما سگ‌ها مخلوقات گوناگونی همه‌جا پراکنده‌اند، مخلوقاتی مفلوک، بی‌ارزش، زبان‌بسته، موجوداتی محدود به صداهایی جیغ‌مانند. بسیاری از ما سگ‌ها درباره‌ی این موجودات مطالعه می‌کنند، نام و نشان آنها را مشخص کرده‌اند، می‌کوشند به آنها کمک کنند، آموزششان بدهند، اصلاحشان کنند و غیره و غیره. ولی برای شخص من بود و نبود این موجودات یکسان است، البته تا وقتی برایم ایجاد مزاحمت نکنند. من آنها را با هم اشتباه می‌گیرم، به آنها اعتنایی ندارم. با این‌همه یک نکته واضح‌تر از آن است که از چشم من پنهان بماند و آن این‌که میان این موجودات در مقایسه با ما سگ‌ها همبستگی چندانی وجود ندارد و آنها بیگانه و گنگ، با رفتاری کمابیش خصمانه، از کنار هم می‌گذرند. فقط پست‌ترین علایق می‌تواند میانشان ظاهراً الفتی گذرا برقرار کند و همین علایق هم اغلب به نفرت و کینه‌توزی می‌انجامند. و اما ما سگ‌ها! بی‌اغراق می‌توان گفت که ما سگ‌ها به‌رغم تفاوت‌های ژرف و بی‌شماری که با گذشت زمان میانمان پدید آمده است، همگی به صورت توده‌ای واحد زندگی می‌کنیم. توده‌ای واحد! حسی درونی ما را به‌سوی هم می‌کشد و هیچ عاملی نمی‌تواند از تحقق این کشش جلوگیری کند. قوانین و نهادهای ما، آن تعداد کمی که من هنوز به یاد دارم، و تعداد بی‌شماری که از یاد برده‌ام، همگی از شور و شوق ما به رسیدن برای بزرگ‌ترین خوشبختی ممکن که همانا گرمی کنار هم بودن است

نشأت می‌گیرند. ولی برعکس. تا جایی‌که من می‌دانم هیچ تیره‌ای از مخلوقات به اندازه‌ی ما سگ‌ها پراکنده و دور از هم زندگی نمی‌کنند، به اندازه‌ی ما از لحاظ طبقه، نژاد و نوع فعالیت با هم متفاوت نیستند. مایی که می‌خواهیم اتحاد خود را حفظ کنیم، ــ و به‌رغم بسیاری نامرادی‌ها در لحظات جوشش احساسات موفق به حفظ آن می‌شویم ــ عملاً پراکنده و دور از هم زندگی می‌کنیم، هر یک با حرفه‌ای خاص که اغلب دیگری را شگفت‌زده می‌کند، پایبند مقرراتی که به دنیای سگ‌ها تعلق ندارد و چه‌بسا با آن در تضاد است. راستی که چه مسایل پیچیده‌ای، مسایلی که بهتر است پوشیده بمانند ــ من چنین دیدگاهی را هم درک می‌کنم، حتی آن را بهتر از دیدگاه خود می‌فهمم ــ، با این‌همه سخت به این مسایل علاقه‌مندم. چرا راه و روشی همانند دیگران پیش نمی‌گیرم، چرا مانند دیگران کنار قوم و قبیله‌ی خود در صلح و صفا به سر نمی‌برم، از آن‌چه مخل یگانگی است بی‌گفت‌وگو چشم نمی‌پوشم، سعی نمی‌کنم آن را خطایی کوچک در محاسبه‌ی بزرگ به حساب بیاورم و از آن درگذرم، از آن‌چه میان ما فاصله می‌اندازد رو بگردانم و همواره چیزهایی را در نظر بگیرم که مایه‌ی وحدت و یگانگی‌اند؟

از دوران نوجوانی خود خاطره‌ای را به یاد می‌آورم. آن‌زمان من مثل هر نوجوان دیگری با یک سلسله هیجانات درک‌ناپذیر دست به‌گریبان بودم، سگی بودم کم‌سن و سال. همه‌چیز مایه‌ی شادمانی‌ام بود، با همه‌چیز پیوند داشتم، گمان می‌کردم پیرامونم رویدادهای بزرگی در شرف وقوع‌اند. خود را رهبر آن رویدادها می‌پنداشتم و بر خود واجب می‌دانستم مبلغ آنها باشم، مبلغ رویدادهایی که اگر من در راه تحققشان گام برنمی‌داشتم و به تکاپو نمی‌افتادم مفتضحانه بر زمین می‌ماندند. البته این تخیلات کودکانه با گذشت زمان از میان رفتند، ولی آن‌زمان هنوز نیرومند بودند و مرا به‌سوی خود می‌کشیدند. سپس رویدادی استثنایی موجب شد تصورات پرشورم بیش از پیش قوت بگیرند. البته آن‌چه پیش‌آمد به خودی خود چندان استثنایی نبود. بعدها نظیر آن رویداد را بارها تجربه کردم و حتی با عجیب‌تر از آن روبه‌رو شدم. ولی آن رویدادِ نخستین مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، تأثیری نازدودنی که در طرز برخورد من با رویدادهای بعدی به عامل مهمی

بدل شد. داستان از این قرار بود که به حکم تصادف به دسته‌ی کوچکی از سگ‌ها برخوردم. به‌واقع این من نبودم که به آنها برخوردم، بلکه آنها سر راه من قرار گرفتند. آن‌زمان من مدتی طولانی با الهامی گنگ که از رویدادهای بزرگ خبر می‌داد در تاریکی دویده بودم ــ الهامی کمابیش گمراه‌کننده، چرا که آن را همیشه در درون خود حس می‌کردم ــ مدت‌ها در تاریکی به این‌سو و آن‌سو دویده بودم، سرگردان، کور و کر در برابر همه‌چیز، با تمام وجود سر در پی اشتیاقی مبهم. ناگهان با این احساس که به نقطه‌ی دلخواه رسیده‌ام، قدم سست کردم و ایستادم. سر بالا گرفتم. روز بود، روزی درخشان، فقط کمی مه‌آلود، آکنده از رایحه‌هایی درهم تنیده و سکرآور. با عوعویی آشفته به صبح سلام گفتم. ناگهان هفت سگ ــ چنان‌که گویی احضارشان کرده باشم ــ با سر و صدای هولناکی که تا آن زمان نظیرش را نشنیده بودم از میان تاریکی بیرون آمدند. اگر به‌وضوح نمی‌دیدم که با گروهی سگ سر و کار دارم و آنها هستند که چنان سر و صدایی را با خود آورده‌اند ــ هر چند نمی‌فهمیدم چه‌گونه آن را تولید می‌کردند ــ فوراً پا به فرار می‌گذاشتم. به‌هر حال ایستادم. آن‌موقع هنوز از استعداد موسیقایی خلاقانه‌ای که تنها در نهاد سگ‌ها به ودیعه گذاشته شده است آگاهی چندانی نداشتم. وجود این استعداد از چشم بصیرت من که آن زمان به کُندی تکامل می‌یافت به‌طور طبیعی پنهان مانده بود. موسیقی از دوران شیرخوارگی همچون عنصری بدیهی و حیاتی مرا در میان گرفته بود و هیچ‌چیز مرا بر آن نمی‌داشت که آن را از دیگر جنبه‌های زندگی خود تفکیک کنم. اما با من درباره‌ی آن تنها با اشاراتی گذرا و متناسب با ذهن کودکانه‌ام سخن گفته بودند. از این‌رو دیدن آن هفت هنرمند بزرگ برایم به‌راستی رویدادی شگفت‌انگیز و مسحورکننده بود. آنها حرف نمی‌زدند. آواز نمی‌خواندند، عموماً با سرسختی لب فرو می‌بستند، با این‌همه معجزه‌آسا از هیچ، موسیقی پدید می‌آوردند. همه چیزشان موسیقی بود، بلندکردن و به زمین‌گذاشتن پاها، چرخش سر، دویدن و آرام‌گرفتنشان، نحوه‌ی ایستادنشان کنارهم، حرکات موزون گروهی‌شان، از جمله این‌که گاهی دست‌های خود را بر پشت هم می‌گذاشتند به‌گونه‌ای که سگ اولی در حالت ایستاده وزن دیگران را تحمل می‌کرد، یا آن‌که شکم خود را نزدیک زمین می‌گرفتند و اشکال چنبره‌مانندی به وجود می‌آوردند

بی‌آن‌که مرتکب کوچک‌ترین اشتباهی شوند؛ حتی از سگ آخری هم که کمی متزلزل بود و گاهی موفق نمی‌شد با دیگران هماهنگ شود و به‌اصطلاح ملودی را به‌درستی اجرا کند، اشتباهی سر نمی‌زد. البته تزلزل او فقط در مقایسه با تسلط عالی دیگران به چشم می‌آمد، وگرنه جایی که دیگران، آن استادان بزرگ، ریتم را بی‌کم‌ترین نوسانی حفظ می‌کردند، اگر او بیش از اینها دچار تزلزل می‌شد، حتی اگر کاملاً دست و پای خود را گم می‌کرد، باز مشکلی پیش نمی‌آمد. هر هفت سگ به‌زحمت دیده می‌شدند، همگی به‌زحمت دیده می‌شدند. یکباره نمایان شده بودند. به آنها به عنوان سگ از صمیم قلب خیرمقدم گفته شده بود. سر و صدایی که همراهی‌شان می‌کرد شک و تردید برمی‌انگیخت، ولی به‌هر حال سگ بودند، سگ‌هایی مثل من و تو، با ظاهری عادی، مثل هر سگی که ممکن است سر راهت قرار بگیرد. هوس می‌کردی به آنها نزدیک شوی، با آنها گفت‌وگو کنی. آنها هم خیلی نزدیک بودند. سگ‌هایی بسیار پیرتر از من، از گونه‌ای دیگر و نه مثل من پشمالو و موبلند، ولی از لحاظ قد و قامت نه‌چندان متفاوت، کاملاً آشنا. پیش‌تر سگ‌های بسیاری را دیده بودم که به آنها شباهت داشتند یا از گونه‌ی آنها بودند. هنوز گرم این افکار بودم که موسیقی آرام‌آرام اوج گرفت، بر وجودم مستولی شد و مرا از آن سگ‌های کوچک و واقعی به عالم دیگری کشاند. با تمام توان مقاومت کردم، اما ناخواسته، زاری‌کنان، آن‌گونه که گویی دردی به جانم افتاده باشد، به‌ناچار خود را به دست موسیقی سپردم، موسیقی‌ای که از همه سو، از بالا، پایین، این‌سو و آن‌سو طنین‌انداز بود، شنونده را در میان می‌گرفت، بر سرش آوار می‌شد، له می‌کرد و در پس نابودی‌اش غریو شیپور آن هنوز چنان نزدیک بود که دور می‌نمود. سپس به حال خود رها شدم، زیرا بی‌رمق‌تر، فرسوده‌تر وضعیف‌تر از آن بودم که توان شنیدن داشته باشم. به حال خود رها شدم و جست‌وخیز آن هفت سگ کوچک را تماشا کردم. به‌رغم ظاهر بی‌اعتناشان، دوست داشتی صداشان کنی، از آنها راهنمایی بخواهی، بپرسی به چه کاری مشغول‌اند ــ هنوز کم‌سن و سال بودم و گمان می‌کردم اجازه دارم در هر حال از هر کسی سؤال کنم ــ، ولی پیش از آن‌که چیزی بگویم و به‌درستی احساس کنم با آن هفت سگ رابطه‌ای خوب، صمیمانه و سگانه برقرار کرده‌ام، دوباره موسیقی آغاز شد، گیج و منگم کرد، دور چرخاند،

گویی من خود یکی از نوازندگان به حساب می‌آمدم، درحالی‌که چیزی جز قربانی آن‌ها نبودم و به این‌سو و آن‌سو کشانده می‌شدم. التماس‌کنان تقاضای بخشش کردم و سرانجام مرا به میان توده‌ای چوب که در آن اطراف قد برافراشته بود و من پیش‌تر متوجه آن نشده بودم فشرد و از سلطه‌ی خود رهانید. در میان توده‌ی چوب به‌شدت به دورم حلقه زد، سرم را به زیر فشرد. با آن‌که موسیقی در فضای باز همچنان می‌توفید، امکان یافتم نفسی تازه کنم. به‌واقع بیش از هنر آن هفت سگ ــ هنری که برایم نامفهوم بود و فزون بر این به‌گونه‌ای دست‌نیافتنی ورای توانایی‌هایم قرار داشت ــ از شهامتشان شگفت‌زده شده بودم، آنها آن‌چه را که پدید می‌آوردند خود آشکارا و به تمام و کمال تحمل می‌کردند، و فراتر از توان خود با خونسردی به آن تن می‌دادند بی‌آن‌که در زیر بار آن کمر خم کنند. البته بعد که از پنهانگاه خود دقیق‌تر به آنها نگاه کردم، متوجه شدم که آرامش چندانی در کار نیست و آنها با تحمل فشار بسیار به کار خود سرگرمند. پاهایی که ظاهراً استوار و محکم در جنب‌وجوش بودند، در هر گام به‌شدت به لرزه می‌افتادند، هر یک از آنان با نگاهی درمانده و مبهوت به دیگری خیره می‌شد و هر بار که بر زبان خود مسلط می‌شدند، بلافاصله دوباره از پوزه‌شان به زیر می‌آویخت. هیجان آنان نمی‌توانست از ترس عدم موفقیت ناشی شده باشد. کسی که جرئت می‌کرد دست به چنان کاری بزند، کسی که از عهده‌ی چنان کاری برمی‌آمد، ممکن نبود از چیزی بترسد. ــ ترس برای چه؟ چه کسی آنها را مجبور می‌کرد دست به چنان کاری بزنند؟ سرانجام از آن‌جا که احساس کردم سخت نیازمند کمک هستند، دیگر نتوانستم خودداری کنم و در نتیجه در میان آن‌همه سر و صدا پرسش خود را با تحکم فریاد کشیدم. ولی آنها ــ باورنکردنی! باورنکردنی! ــ پاسخ ندادند. چنان وانمود کردند که انگار من وجود خارجی ندارم. پاسخ‌ندادن سگ به سگی دیگر بی‌احترامی به آداب و رسوم محسوب می‌شود و از سوی هیچ‌کس، چه کوچک‌ترین و چه بزرگ‌ترین سگ پذیرفتنی نیست. چه‌بسا آنها اصلاً سگ نبودند؟ ولی چه‌گونه ممکن بود سگ نباشند؟ سپس دقیق‌تر گوش تیز کردم و شنیدم که با صدایی فرو خورده یکدیگر را تهییج می‌کنند، دشواری کار را به هم یادآور می‌شوند و همدیگر را از اشتباهات احتمالی بر حذر می‌دارند. دیدم که آخرین و کوچک‌ترین سگ، هم‌او یی که بیش از

همه مخاطب آن تهییج‌کردن‌ها و برحذرکردن‌ها بود، هر از گاه از زیر چشم نگاهی به من می‌انداخت. به نظر می‌رسید دوست دارد به من پاسخ بدهد، ولی هر بار از آن‌جا که مجاز به انجام چنین کاری نبود، از حرف‌زدن خودداری می‌کرد. ولی چرا حرف‌زدن ممنوع بود، چرا کاری که قوانین ما همیشه و بی‌چون و چرا خواهان انجام آن است، این‌بار نباید انجام می‌گرفت؟ از این فکر چنان به خشم آمدم که تقریباً موسیقی را از یاد بردم. آن سگ‌ها عملاً قانون را زیر پا می‌گذاشتند. چه‌بسا آنها ساحران بزرگی بودند، ولی به‌هر حال قانون در مورد آنها هم اعتبار داشت و من در عین کم‌سن و سالی به این نکته کاملاً آگاهی داشتم. سپس به نکات تازه‌ای پی بردم. اگر آنها به سبب احساس تقصیر سکوت کرده بودند، برای سکوت خود به‌راستی دلیل موجهی داشتند. راستی که چه حرکات زشتی از آنها سر می‌زد. تا آن لحظه هیاهوی موسیقی نگذاشته بود به رفتارشان توجه کنم. به‌واقع آنها شرم و حیا را یکسر کنار گذاشته بودند. آن بخت‌برگشته‌ها مضحک‌ترین و در عین حال ناشایست‌ترین اعمال را انجام می‌دادند، پاهای جلویی را بلند می‌کردند و روی پاهای عقبی راه می‌رفتند. چه کار قبیحی، عورت خود را بیرون می‌انداختند، آن را با افتخار به نمایش می‌گذاشتند و خود را سزاوار تحسین می‌دانستند. گاهی که به پیروی از غریزه‌ی خوب خود پاهای جلویی را پایین می‌آوردند، بلافاصله چنان وحشت‌زده می‌شدند که انگار کار خلافی مرتکب شده‌اند، انگار طبیعت به خطا رفته است. سپس به‌سرعت پاها را بلند می‌کردند و به نظر می‌رسید با نگاه خود از این‌که چند لحظه‌ای مجبور شده‌اند از عمل گناه‌آلود خود غافل بمانند تقاضای بخشش می‌کنند. دنیا وارونه شده بود؟ من کجا بودم؟ چه رخ داده بود؟ به خاطر خودم دیگر تأمل را جایز ندانستم. به یک جست از میان چوب‌هایی که احاطه‌ام کرده بود بیرون پریدم. می‌خواستم به‌سوی سگ‌ها بروم. من، شاگردی کوچک، باید آموزگار می‌شدم، باید به آنها می‌فهماندم که چه می‌کنند، باید آنها را از ادامه‌ی گناهی که مرتکب می‌شدند باز می‌داشتم. پیاپی می‌گفتم: «سگ‌های به این پیری، سگ‌های به این پیری!» در پی رهایی از میان چوب‌ها به دو یا سه قدمی سگ‌ها رسیده بودم که دوباره سر و صدا بر من چیره شد. با آن شر و شوری که داشتم احتمالاً می‌توانستم در برابر آن سر و صدای هولناک، اما چه‌بسا غلبه‌پذیر، که دیگر

برایم بیگانه نبود ایستادگی کنم، اگر در آن میان طنینی روشن، نافذ و یکنواخت از دوردست‌ها به گوش نمی‌رسید. ولی سرانجام آن طنین که احتمالاً در میانه‌ی سر و صدا، ملودی اصلی به حساب می‌آمد مرا به زانو درآورد. وای که آن سگ‌ها چه موسیقی فریبنده‌ای اجرا می‌کردند. دیگر قادر نبودم قدمی به جلو بردارم. دیگر نمی‌خواستم آنها را نصیحت کنم. آنها می‌توانستند همچنان لنگ‌های خود را به هوا بلند کنند، مرتکب گناه شوند و دیگران را وادارند ساکت و آرام بایستند و با تماشای آنها دچار معصیت شوند. من توله‌سگی بیش نبودم. چه کسی حق داشت چنان امر خطیری را از من طلب کند؟ ظاهری حقیرتر از آن‌چه بودم به خود گرفتم، زوزه کشیدم. اگر بعداً سگ‌ها عقیده‌ی مرا جویا می‌شدند، چه‌بسا به آنها حق می‌دادم. در ضمن طولی نکشید که همگی با آن‌همه سر و صدا و نور در میان تاریکی‌ای که از آن بیرون آمده بودند ناپدید شدند.

همان‌طور که گفتم در این رویداد چیز خارق‌العاده‌ای وجود نداشت. در مسیر عمری دراز بسیاری پدیده‌ها هستند که اگر آنها را از چارچوب مربوطه بیرون بکشیم و با چشمانی کودکانه به آنها بنگریم، بسیار شگفت‌انگیزتر به نظر می‌رسند. در ضمن می‌توان ــ به‌اصطلاح ــ درباره‌ی موضوع «روده‌درازی» کرد، مثل همه‌چیز، و سرانجام نتیجه گرفت که هفت نوازنده دور هم جمع شده بودند که در خلوت صبحگاهی موسیقی بنوازند، و این‌که یک توله‌سگ راه گم کرده، یک شنونده‌ی مزاحم، از راه می‌رسد و آن هفت سگ سعی می‌کنند با موسیقی‌ای وحشتناک یا پر ابهت او را فراری بدهند، ولی متأسفانه موفق نمی‌شوند. به‌واقع توله‌سگ با پرسش‌های خود برای آنها ایجاد مزاحمت کرده بود. آیا باید به پرسش‌های آزاردهنده‌ی این بیگانه که با حضور خود به اندازه‌ی کافی مزاحمشان شده بود اعتنا کنند و با پاسخ‌های خود به این مزاحمت بیش از پیش دامن بزنند؟ حتی اگر قانون پاسخ به پرسش هر شخصی را واجب کرده باشد، آیا این سگ کوچک و بی‌سر و پا شخص درخور توجهی به حساب می‌آمد؟ در ضمن چه‌بسا آن هفت سگ نمی‌توانستند گفته‌ی او را بفهمند. مگرنه این‌که او پرسش خود را با عوعویی نامفهوم به زبان می‌آورد؟ شاید هم آنها گفته‌ی او را به خوبی می‌فهمیدند و به‌اجبار به او جواب می‌دادند و او، آن توله‌سگ کوچک که گوشش به شنیدن

موسیقی عادت نداشت، نمی‌توانست میان پاسخ خود و موسیقی فرق بگذارد. و اما چه‌بسا واقعاً آنها استثنائاً روی پاهای عقبی خود راه می‌رفتند. بله، البته که این کار گناه است! ولی آنها تنها بودند، هفت سگ در میان دوستان خود، در جمعی خودمانی، گویی در چاردیواری خود، عملاً تنهای تنها. چون به‌هر حال جمع دوستانه ملأعام به حساب نمی‌آید و یک توله‌سگ کوچک فضول و ولگرد نمی‌تواند با حضور خود جایی را که ملأعام به حساب نمی‌آید به ملأعام تبدیل کند. در این صورت آیا در این مورد مشخص نمی‌توان به گونه‌ای رفتار کرد که گویی هیچ مسئله‌ای پیش نیامده است؟ به‌واقع ماجرا نه کاملاً، ولی کمابیش این‌گونه است و جا دارد پدر و مادرها به فرزندان خود بیاموزند کم‌تر ولگردی کنند، بیش‌تر خاموش بمانند و احترام بزرگ‌ترها را نگه دارند.

به این‌جا که برسیم، موضوع به پایان می‌رسد. البته این‌طور نیست که هرچه برای بزرگ‌ترها پایان بیابد از نظر کوچک‌ترها هم پایان یافته تلقی می‌شود. من دوره افتادم، تعریف کردم و پرسیدم، شکوه کردم، کند و کاو کردم، می‌خواستم همه را همراه خود به نقطه‌ای ببرم که ماجرا در آن رخ داده بود. می‌خواستم به همه نشان بدهم که من کجا و آن هفت سگ کجا ایستاده بودند، در کدام نقطه و چه‌گونه رقصیده و موسیقی نواخته بودند، و اگر از میان جمع یکی به‌جای خندیدن و دست به سرکردن من، حاضر می‌شد همراهم بیاید، چه‌بسا خود را به گناه آلوده می‌کردم و برای آن‌که همه‌چیز را دقیقاً نشان بدهم سعی می‌کردم مثل آنها روی پاهای عقبی بلند بشوم. معمولاً بچه‌ها را به خاطر هر عملی سرزنش می‌کنند، ولی سرانجام همیشه آنها را می‌بخشایند. من خصلت کودکانه‌ی خود را حفظ کرده‌ام و با آن به دوران پیری رسیده‌ام. همان‌گونه که آن روزها مدام درباره‌ی آن رویداد که البته امروز در نظرم از آن اهمیت پیشین برخوردار نیست پرگویی می‌کردم، از تجزیه و تحلیل آن سیر نمی‌شدم و بدون ملاحظه‌ی جمعی که در میانشان به سر می‌بردم عقیده‌ی حاضران را درباره‌ی آن می‌پرسیدم، آن را مانند دیگران ناخوشایند قلمداد می‌کردم، ولی برخلاف دیگران درست به دلیل ناخوشایندبودن موضوع بر آن بودم که آن را با بررسی همه‌جانبه به‌طور کامل حل کنم تا بتوانم به زندگی آسوده، آرام و عاری از دغدغه‌ی روزمره رو بیاورم. از آن زمان به بعد، درست مثل آن روزها،

هر چند با ابزاری نه‌چندان کودکانه ــ ولی نه خیلی متفاوت ــ به کار ادامه داده‌ام و امروزه هم ادامه می‌دهم.

به‌هر حال ماجرا با آن کنسرت آغاز شد. از این بابت گلایه‌ای ندارم. خصلت ذاتی‌ام مرا به این راه کشانده است و اگر این کنسرت وجود نداشت بی‌شک برای بروز و ظهور خود فرصت دیگری جست‌وجو می‌کرد. فقط پیش‌ترها گاهی از این‌که ماجرا خیلی زود شروع شد تأسف می‌خوردم. این ماجرا بخش قابل توجهی از کودکی مرا به باد داد. من از دوران خوش جوانی که بعضی سگ‌ها می‌توانند آن را سال‌های متمادی به درازا بکشانند فقط چند ماه زودگذر بهره گرفتم. بگذریم، در زندگی مسایل مهم‌تر از دوران کودکی هم یافت می‌شود. چه‌بسا در ایام پیری در پی عمری کار طاقت‌فرسا، شادکامی کودکانه‌ای فراتر از آن‌چه یک کودک واقعی تاب تحملش را دارد نصیب من شود و من ظرفیت تحمل آن را داشته باشم.

آن‌زمان من پژوهش‌های خود را با ساده‌ترین موضوعات آغاز کردم. از لحاظ منابع کمبودی در کار نبود. آن‌چه مرا در لحظات تاریکی به ورطه‌ی ناامیدی می‌کشاند وفور امکانات بود. کارم را با پژوهش درباره‌ی منبع تغذیه‌ی سگ‌ها آغاز کردم. البته باید بگویم این موضوع مسئله‌ی ساده‌ای نیست. این موضوع از دیرباز ذهن ما را به خود مشغول کرده است. تاکنون مشاهدات، آزمایشات و نظریات بی‌شماری در این زمینه ارائه شده است و موضوع به شاخه‌ی علمی‌ای بدل شده است چنان گسترده که نه فقط از حد فهم دانشمندی منفرد فراتر می‌رود، بلکه مجموع دانشمندان هم از درک آن عاجزند. هیچ‌کس به‌تنهایی قادر نیست بار این تحقیقات را به‌دوش بکشد مگر کل جامعه‌ی سگ‌ها که تازه آن‌ها هم آه و ناله‌کنان و نصفه و نیمه بار آن را به‌دوش می‌کشند، باری که پیوسته تکه‌ای جدا شده از آن به مایملکی قدیمی تبدیل می‌شود و جز با تلاش و کوشش بسیار تکمیل‌شدنی نیست، تازه مشکلات و پیش‌شرط‌های برنیامدنی پژوهش‌های من هم به کنار. دراین‌باره یادآوری دیگران ضرورتی ندارد. من خود در مقام سگی با دانش متوسط این‌همه را می‌دانم و هرگز به ذهنم خطور نمی‌کند به عرصه‌ی علم راستین وارد شوم. البته برای این عرصه احترام بسیار قایلم، ولی برای گسترش آن از پشتکار و آرامش کافی

برخوردار نیستم و ــ به‌ویژه از چند سال پیش ــ در این زمینه در خود اشتهای چندانی احساس نمی‌کنم. غذا را خوب می‌بلعم، ولی برای کند و کاو منظم در زمینه‌ی کشاورزیِ کهن کم‌ترین ارزشی قایل نیستم. دراین‌باره برای من عصاره‌ی تمامی علم، یعنی قاعده‌ی ساده‌ای که مادرها با آن بچه‌های خود را از شیر می‌گیرند و روانه‌ی اجتماع می‌کنند کفایت می‌کند: «تا می‌توانی همه‌جا را خیس کن.» راستی که در این جمله تمام گفتنی‌ها گفته شده است. به‌واقع پژوهش علمی از دوران پدران ما تا به امروز چه چیز تعیین‌کننده و مهمی بر این نکته افزوده است؟ جزییات، جزییات و مطالبی سراسر نامطمئن. ولی تا وقتی سگی وجود دارد، قاعده‌ی خیس‌کردن زمین معتبر خواهد بود. منبع اصلی تغذیه‌ی ما به این مقوله وابسته است. البته ما امکانات دیگری هم در اختیار داریم، ولی برای روز مبادا و به شرطی که به سال‌های بد برنخوریم، می‌توانیم با این منبع اصلی به زندگی ادامه بدهیم. ما این منبع غذایی را روی زمین به دست می‌آوریم، ولی زمین به آب ما نیاز دارد، از آن تغذیه می‌کند و فقط به این قیمت غذای ما را در اختیارمان می‌گذارد. البته نباید فراموش کرد که ما می‌توانیم با برخی اوراد، سرودها و حرکات خاص بیرون‌آمدن آن را از دل زمین تسریع کنیم. به نظر من درباره‌ی این موضوع حرف دیگری برای گفتن باقی نمی‌ماند. من در این زمینه با اکثریت سگ‌ها هم‌داستان هستم و از تمامی نظریات کفرآمیزی که دراین‌باره وجود دارد به‌شدت تبرا می‌جویم. صادقانه بگویم، اهل تعصب نیستم و چیز ویژه‌ای جست‌وجو نمی‌کنم. اگر بتوانم با همنوعانم به توافق فکری برسم احساس رضایت می‌کنم، و البته در این زمینه با آنها به توافق رسیده‌ام. ولی فعالیت‌های شخصی من سمت و سوی دیگری دارد. مشاهدات من حاکی از آن است که اگر زمین طبق قواعد علمی آبیاری و آماده شود غذا به دست می‌دهد، غذایی که چند و چون آن از لحاظ کیفیت، مقدار، نوع، مکان و زمان کلاً یا بعضاً با مبانی علمی همخوانی دارد. من این مسئله را می‌پذیرم. اما پرسش من این است: «زمین غذا را از کجا می‌آورد؟» پرسشی که ظاهراً به نظر همه بی‌معنا می‌نماید و دست‌بالا در جواب رو به من می‌گویند: «اگر به اندازه‌ی کافی غذا نداری، ما حاضریم بخشی از غذای خود را به تو بدهیم.» درست به این جواب دقت کنید. بله، سهیم‌کردن دیگران در غذایی که به دست آورده‌ایم جزو فضایل ما سگ‌ها

به شمار نمی‌آید. زندگی سخت است، زمین زمخت و دامنه‌ی علم از لحاظ شناخت نظری بسیار گسترده، ولی از لحاظ موفقیت‌های عملی محدود. کسی که غذا دارد، آن را برای خود نگه می‌دارد. این خودخواهی نیست، بلکه برعکس، یکی از قوانین ما سگ‌ها است که در نظرخواهی همگانی به اتفاق آرا به تصویب رسیده است و از آن جا که توانگران همیشه در اقلیت‌اند، ثمره‌ی غلبه بر خودخواهی به حساب می‌آید. از این‌رو جوابی که ذکرش رفت: «اگر به اندازه‌ی کافی غذا نداری، ما حاضریم بخشی از غذای خود را به تو بدهیم» چیزی نیست جز یک تعارف بی‌معنی، یک شوخی، یک ریشخند، من این واقعیت را از یاد نبرده‌ام، ولی در آن ایام که با پرسش‌های خود به هر دری می‌زدم، به‌ویژه این نکته نظرم را به خود جلب کرد که برخورد دیگران عاری از تمسخر بود. البته کماکان کسی غذایی به من نمی‌داد ــ چیزی در میان نبود که به من بدهند ــ و اگر هم غذایی یافت می‌شد، فشار گرسنگی جایی برای ملاحظه باقی نمی‌گذاشت. با این‌همه پیشنهادشان صادقانه بود و گه‌گاه واقعاً خرده‌غذایی نصیبم می‌شد، البته به شرط آن‌که زود می‌جنبیدم و آن را به چنگ می‌آوردم. راستی چه شده بود که آن‌گونه با من با دلسوزی و محبت رفتار می‌کردند، برایم مزیت قایل می‌شدند؟ برای آن‌که من سگی لاغر و ضعیف بودم، سگی گرسنه، اما بی‌اعتنا به غذا؟ ولی چه بسیار سگ‌های گرسنه‌ای که دیگران اگر بتوانند حتی ناچیزترین غذا را هم از برابر پوزه‌شان می‌ربایند، اغلب نه از سرِ حرص و طمع، بلکه بیش‌تر به قصد رعایت اصول. نه، به‌راستی دیگران به من لطف داشتند. البته من نمی‌توانستم لطف و محبت آنها را موردبه‌مورد مشخص کنم، دریافت من بیش‌تر یک حس کلی بود. آیا پرسش‌های من به نظرشان هوشمندانه می‌نمود و موجبات خرسندی آنها را فراهم می‌کرد؟ نه، پرسش‌های من به نظرشان احمقانه بود و کسی از شنیدن آنها خرسند نمی‌شد. با این‌همه چیزی جز آن پرسش‌ها نمی‌توانست نظر آنها را به من جلب کرده باشد. ظاهراً بیش‌تر مایل بودند دست به کاری خارق‌العاده بزنند و دهان مرا با غذا ببندند تا آن‌که پرسش‌هایم را تحمل کنند ــ البته فقط نیت انجام چنین کاری را در سر می‌پروراندند، وگرنه عملاً کاری نمی‌کردند ــ، ولی در این صورت بهتر بود اجازه‌ی پرسش به من نمی‌دادند و مرا از خود می‌راندند. نه، کسی به راندن من از خود راضی نبود. به‌واقع کسی نمی‌خواست پرسش‌های مرا

بشنود، ولی کسی هم خواهان آن نبود که به دلیل پرسش‌هایم مرا از خود براند. هر چند در آن زمان همه به‌شدت مسخره‌ام می‌کردند و هر کس مرا همچون توله‌سگی کوچک و نادان به‌سراغ دیگری می‌فرستاد، ولی به‌واقع آن روزها از بیش‌ترین عزت و احترام برخوردار بودم. بعدها هرگز چنان چیزی تکرار نشد. آن روزها همه‌ی درها به رویم باز بود، به انجام هر کاری مجاز بودم، رفتار همه به‌ظاهر زمخت بود، ولی به‌واقع هر کس سعی می‌کرد به طریقی دلم را به دست بیاورد، و این‌همه در نهایت به خاطر پرسش‌هایم، به خاطر معصومیتم، به خاطر علاقه‌ی وافرم به پژوهش بود. آیا می‌خواستند خوابم کنند، می‌خواستند مرا بدون اعمال خشونت، بیش و کم با مهر و محبت، از راهی که اشتباه بود برگردانند، از راهی که اشتباه‌بودنش آن‌قدرها مشخص و معین نبود که اِعمال خشونت جایز شمرده شود؟ ــ در ضمن چیزی شبیه ترس و حرمت هم مانع اعمال خشونت می‌شد. در آن روزها چنین رفتاری را حس می‌کردم، امروزه یقین دارم، و دراین‌باره حتی مطمئن‌تر از آنانی هستم که آن روزها چنین رفتاری داشتند. بله، این عین حقیقت است، آنها می‌خواستند مرا از راهی که در پیش گرفته بودم منصرف کنند. ولی موفق نشدند، حتی برعکس، کنجکاوی من بیش از پیش تحریک شد. حتی به این نتیجه رسیدم که در اصل این من بودم که قصد داشتم آنها را وسوسه کنم و تا حدودی هم به خواسته‌ی خود رسیده بودم. به‌واقع به کمک دیگر سگ‌ها بود که توانستم رفته‌رفته به کنُه پرسش‌های خود واقف شوم. مثلاً وقتی می‌پرسیدم: زمین غذا را از کجا می‌آورد، از ظاهر امر این‌طور برمی‌آمد که مسئله‌ی من زمین است، ولی آیا به‌راستی می‌خواستم از مسایل زمین سر در بیاورم؟ نه، اصلاً و ابداً، خیلی زود دریافتم که چنین قصدی نداشتم، من فقط کنجکاو زندگی سگ‌ها بودم و بس. چون مگر گذشته از سگ‌ها چیز دیگری هم وجود دارد؟ راستی در این دنیای پهناور و خالی به چه کسی جز سگ‌ها می‌توان رو آورد؟ همه‌ی دانستنی‌ها، مجموع همه‌ی پرسش‌ها و همه‌ی پاسخ‌ها در وجود سگ‌ها خلاصه می‌شود. ای‌کاش، ای‌کاش می‌شد تنها همین یک نکته را به گونه‌ای مؤثر روشن کرد. ای‌کاش سگ‌ها از دانشی به مراتب بیش از آن‌چه معترف‌اند، در دل خود معترف‌اند، برخوردار نبودند. اما حتی پرحرف‌ترین سگ‌ها هم از نقاطی که بهترین خوراکی‌ها در آن یافت می‌شود

تودارترند. دور و بر یکی از آنها پرسه می‌زنی، از فرط اشتیاق کف به لب می‌آوری، دم می‌جنبانی، می‌پرسی، تمنا می‌کنی، زوزه می‌کشی، گاز می‌گیری و به نتیجه می‌رسی ــ به نتیجه‌ای که بدون زحمت هم می‌توانستی آن را به دست بیاوری: توجهی مهربانانه، نوازشی دوستانه، بوکشیدنی محترمانه، در آغوش‌کشیدنی صمیمانه؛ زوزه‌ی من و تو یکی می‌شود، همه‌چیز معطوف لذت، فراموشی و یافتن. ولی تنها چیزی که خواهانش بودی: اذعان به دانستن، این یکی را از تو دریغ می‌کنند. پاسخ به چنین خواهشی، خواه خاموش خواه عیان، تنها چهره‌ای خشک، نگاهی آمیخته به سوءظن، چشم‌هایی تیره و به‌زیرگرفته است، آن هم فقط وقتی که وسوسه را به اوج رسانده باشی. شرایط با آن وقتی که در کودکی به دسته‌ی نوازندگان رو آوردم و آنها خاموش ماندند خیلی فرق نکرده است.

شاید گفته شود: «تو از سگ‌ها، از سکوت آنها در ارتباط با مسایل پر اهمیت، گلایه داری، ادعا می‌کنی آنها بیش از آنی که خود معترف‌اند، بیش از آنی که مایل‌اند در زندگی به کار ببرند می‌دانند، ادعا می‌کنی که این پنهانکاری که مسلماً آنها علت و راز آن را هم مسکوت می‌گذارند، زندگی را مسموم می‌کند، به گونه‌ای که برای تو تحمل آن ناممکن می‌شود و در نتیجه تو ناچاری یا آن را تغییر بدهی یا از آن دست بشویی. شاید همین‌طور است که تو می‌گویی، ولی هرچه باشد خود تو هم یک سگی، از دانش سگانه برخورداری، پس آن را بیان کن، نه‌فقط به شکل پرسش، بلکه به صورت پاسخ. اگر آن را به زبان بیاوری، چه کسی در برابرت خواهد ایستاد؟ جماعت سگ‌ها، این گروه بزرگ همسرایان، با تو هم‌آواز خواهند شد، به گونه‌ای که تصور خواهی کرد همه این لحظه را انتظار می‌کشیده‌اند. سپس به حقیقت می‌رسی، به‌وضوح، به اذعان، هر آن اندازه که بخواهی. سقف این زندگی پست که تو این گونه زبان به بدگویی از آن باز می‌کنی گشوده خواهد شد و سپس ما همه دوش به دوش هم رو به‌سوی آزادی رفیع صعود می‌کنیم. و اگر این آخرین مرحله تحقق نیابد، اگر زندگی بدتر از آنی که هست از آب درآید، اگر کل حقیقت تحمل‌ناپذیرتر از نیم آن باشد، اگر معلوم شود سکوت‌کنندگان در مقام حافظان زندگی برحق‌اند، اگر این خرده امید کنونی ما به ناامیدی کامل بدل شود، باز هم تلاش تو بی‌ثمر نخواهد بود، چون تو این‌گونه که اجازه داری زندگی کنی، نمی‌خواهی زندگی کنی. پس چرا به

دیگران به خاطر سکوتشان خرده می‌گیری و خودت ساکت می‌مانی؟» پاسخی ساده: چون من هم یک سگم. در اصل من هم مثل دیگران کم‌حرف و خوددارم، در برابر پرسش‌های خود ایستادگی می‌کنم، از ترس سرسختی به خرج می‌دهم. گمان می‌کنید پرسش من از سگ‌ها، دست‌کم از وقتی دوران کودکی را پشت سر گذاشته‌ام، به‌راستی برای آن است که پاسخی دریافت کنم؟ گمان می‌کنید من به چنین امید ابلهانه‌ای دل خوش کرده‌ام؟ گمان می‌کنید من شالوده‌ی زندگی‌مان را می‌بینم، عمق آن را حس می‌کنم، کارگران را در حال برپایی بنای تیره و تارشان پیش چشم دارم و با این‌همه منتظرم به خاطر پرسش‌های من همه‌چیز را زمین بگذارند، ویران کنند و از آن دست بکشند؟ نه، راستی که دیگر چنین انتظاری ندارم. من آنها را درک می‌کنم، خون من از خون آنها است، از خون بینوا، خونِ بارها تازه‌شده و پرتمنای آنها است. ولی وجه اشتراک ما فقط خون نیست. ما در دانش، و نه‌فقط در دانش، بلکه در کلید ورود به دانش هم با هم شریک‌ایم. من بی‌وجود دیگران از دانش بی‌بهره‌ام، بی‌کمک دیگران دستیابی به آن برایم مقدور نیست. ــ برآمدن از عهده‌ی یک چنین استخوان فولادینی که عالی‌ترین مغز ممکن در آن نهفته است تنها با فشار همه‌ی دندان‌های همه‌ی سگ‌ها مقدور است. البته این گفته چیزی نیست جز یک استعاره‌ی مبالغه‌آمیز. به‌واقع اگر همه‌ی دندان‌ها آماده بودند، دیگر نیازی به فروکردن دندان نبود، در این صورت استخوان خودبه‌خود خرد می‌شد و مغز آن به‌آسانی در دسترس حتی ضعیف‌ترین توله‌سگ قرار می‌گرفت. اگر این استعاره را پی‌بگیرم، ناچارم بگویم پرسش‌ها و پژوهش‌های من به چیزی هولناک منتهی می‌شود. هدف من دور هم جمع‌کردن همه‌ی سگ‌ها است، می‌خواهم کاری کنم که این استخوان در اثر فشاری که آمادگی سگ‌ها بر آن وارد می‌کند خودبه‌خود باز شود، می‌خواهم بعداً سگ‌ها را بفرستم که بروند و زندگی دلخواه خود را پی بگیرند و سپس خود به‌تنهایی، تک و تنها، مغز استخوان را سر بکشم. آن‌چه گفتم پرمخاطره و باورنکردنی می‌نماید، چنان است که گویی قصد من خوردن مغز استخوان نیست، بلکه می‌خواهم از مغز تمامی سگ‌ها تغذیه کنم. ولی این گفته عملاً چیزی نیست جز یک استعاره. مغزی که مطرح کردم خوردنی نیست، نقطه‌ی مقابل آن است، سم است.

من با این پرسش‌ها فقط خود را تحریک می‌کنم، قصدم این است که با سکوت، این تنها پاسخی که از همه‌سو دریافت می‌کنم، خود را به جنب‌وجوش وادارم. این واقعیت که سگ‌ها، به شهادت پژوهش‌هایت، سکوت کرده‌اند و همواره سکوت خواهند کرد، تا کی برایت تحمل‌کردنی خواهد بود؟ تا کی تاب خواهی آورد؟ ورای تمامی پرسش‌های جزیی، این اصلی‌ترین سؤال من است. این سؤال برای کسی مزاحمت ایجاد نمی‌کند، پاسخ به آن تنها به عهده‌ی من است. متأسفانه به این سؤال آسان‌تر از پرسش‌های جزیی می‌توانم پاسخ بدهم: احتمالاً تا روزی که به مرگ طبیعی از دنیا بروم. آرامش پیری روزبه‌روز بیش‌تر در برابر پرسش‌های آشفته مقاومت می‌کند. احتمالاً من سکوت‌کنان و در حصاری از سکوت، کمابیش در آرامش خواهم مُرد و اکنون با آرامش خیال چشم‌به‌راه آن روز هستم. به ما سگ‌ها، گویی از سرِ بدخواهی، قلبی به‌راستی قوی و ریه‌ای عطا کرده‌اند که ممکن نیست زودهنگام فرسوده شود. ما، این دژهای سکوت، در برابر تمامی پرسش‌ها مقاوم‌ایم، حتی در برابر پرسش‌های خود.

در این اواخر بیش از پیش زندگی خود را مرور می‌کنم، دنبال اشتباه بزرگ و تعیین‌کننده‌ای می‌گردم که احتمالاً از من سرزده است و من خود از آن بی‌خبرم. شک ندارم که مرتکب چنین اشتباهی شده‌ام، چون اگر اشتباهی نکرده باشم و با این‌همه نتوانسته باشم در طول عمری دراز و آمیخته به سختکوشی به خواسته‌ی خود برسم، در این صورت ثابت می‌شود چیزی که خواستارش هستم ناممکن بوده است و نمی‌توانسته چیزی جز یأس و ناامیدی به بار بیاورد. به حاصل عمر خود نگاهی بینداز! با این پرسش آغاز کن: زمین غذایی را که به ما می‌دهد از کجا می‌آورد؟ من، سگی جوان، در اصل به حکم طبیعت سراپا شور زندگی، از تمامی لذات چشم پوشیدم، از تمام خوشی‌ها دوری گزیدم، سر را به میان پاها فرو کردم که تسلیم وسوسه‌ها نشوم و همواره کار خود را پی گرفتم. آن‌چه می‌کردم نه از لحاظ دامنه‌ی معلوماتم کاری علمی به حساب می‌آمد و نه از لحاظ اسلوبی که به کار می‌بردم یا هدفی که در سر داشتم. مسلماً هر یک از این نکات به‌نوبه‌ی خود یک نقص به حساب می‌آمد، ولی این نقص‌ها نمی‌توانند زمینه‌ساز اشتباهاتی تعیین‌کننده شده باشند. در کودکی چیز زیادی نیاموختم، چرا که زودتر از موقع از مادر جدا شدم و

خیلی زود به زندگی مستقل خو گرفتم، زندگی آزاد خود را آغاز کردم و می‌دانیم که استقلال زودهنگام با تعلیم و تربیت منظم سازگاری ندارد. با این‌همه من بسیار چیزها دیده و شنیده‌ام، با بسیاری سگ‌ها از نژادهای گوناگون و حرفه‌های مختلف گفت‌وگو کرده‌ام و به گمانم توانسته‌ام همه‌چیز را با دقت به خاطر بسپارم، مشاهدات خود را به‌خوبی به هم ربط بدهم و از این طریق کمبود دانش خود را تا حدودی جبران کنم. در ضمن اگر چه خوداتکایی روی هم رفته مخل تعلیم و تربیت است، ولی برای پژوهش‌های فردی نوعی امتیاز به شمار می‌آید. بنابراین برای منی که نمی‌توانستم از روش‌های واقعاً علمی پیروی کنم، منی که نمی‌توانستم تجارب پیشینیان را به کار بگیرم و با پژوهشگران هم‌دوره‌ی خود در ارتباط باشم، خوداتکایی به‌ویژه مهم و کارساز بود. یک‌تنه دست به کار شدم و با نخستین گام آغاز کردم. می‌دانستم آن نقطه‌ای که کارم به حکم تصادف به پایان خواهد رسید، لزوماً باید نقطه‌ی نهایی باشد و این آگاهی در دوران جوانی برایم مایه‌ی مسرت بود و در ایام پیری زمینه‌ساز دلتنگی. به‌راستی در طول پژوهش‌هایم کاملاً تنها بودم، همیشه و در همه‌حال؟ آری و نه. این‌که در گذشته، و نیز امروز، در هیچ گوشه‌ای سگی در موقعیتی مشابه من به سر نبرده و به سر نمی‌برد، پذیرفتنی نیست. سرنوشت من نمی‌تواند تا این اندازه غم‌انگیز باشد. طبیعت من با دیگر سگ‌ها سر سوزنی تفاوت ندارد. هر سگی مثل من تمایل به پرسش دارد و من مثل هر سگی میل به سکوت. هر سگی میل دارد بپرسد. در غیر این‌صورت آیا می‌توانستم با پرسش‌هایم حتی به ذره‌ای از آن تأثیری دست بیابم که همواره با شور و شعف، شور و شعفی اغراق‌آمیز، شاهدش بوده‌ام، و اگر شرایط دیگری داشتم، آیا نمی‌بایست دستاوردی فراتر از این می‌داشتم؟ این واقعیت که من گرایش به سکوت دارم، متأسفانه بی‌نیاز از دلیل و برهان است. خلاصه این‌که من در اصل با سگ‌های دیگر تفاوتی ندارم. از این‌رو به‌رغم تمام اختلاف‌نظرها و کدورت‌ها هر سگی ماهیت سگانه‌ی مرا به رسمیت می‌شناسد و من هم در مورد هر سگ دیگری رفتاری جز این نخواهم داشت. فقط ترکیب عناصر متفاوت است، تفاوتی بسیار بزرگ از نظر فردی، ولی بی‌اهمیت از لحاظ قومی. به‌راستی آیا عناصرِ همیشه موجود در گذشته و حال هرگز ترکیبی همانند ترکیب من به خود ندیده‌اند، و اگر ترکیب من نامیمون

خوانده می‌شود، آیا ترکیبات نامیمون‌تر از من هرگز دیده نشده است؟ چنین چیزی با تمامی تجربیات موجود منافات دارد. ما سگ‌ها در عجیب و غریب‌ترین حرفه‌ها سرگرم کاریم، حرفه‌هایی چنان عجیب و غریب که اگر اخبار موثق در اختیار نبود، باورکردن آن ناممکن به نظر می‌رسید. بهترین مثالی که در این زمینه به خاطر دارم سگ هوایی [1] است. روزی که برای نخستین‌بار دراین‌باره مطلبی شنیدم، خنده‌ام گرفت و اصلاً باورم نمی‌شد که چنین سگی وجود داشته باشد. چه‌طور ممکن است؟ چه کسی وجود چنین سگ کوچکی را باور می‌کند، سگی نه‌چندان بزرگ‌تر از سر من که حتی در سنین بالا هم قد نمی‌کشد، موجودی بزک‌کرده و کوتوله که شکل و شمایلی شبیه به سگ مصنوعی دارد، حتی از عهده‌ی یک پرش ساده هم برنمی‌آید. این‌طور که می‌گویند این سگ اغلب توی هوا سِیر می‌کند و در حین پرواز کار خاصی که به چشم بیاید انجام نمی‌دهد و فقط استراحت می‌کند. با خود می‌گفتم نه، تلقین‌کردن چنین مطالبی سوءاستفاده از ذهن زودباور سگی جوان است و بس. ولی طولی نکشید که از جایی دیگر داستان سگ هوایی دیگری را شنیدم. واقعاً همه دست‌به‌دست داده بودند که مرا گمراه کنند؟ ولی بعد سگ‌های نوازنده را دیدم و از آن روز به نظرم رسید همه‌چیز امکان‌پذیر است و دیگر هیچ پیشداوری‌ای نتوانست قوه‌ی تخیلم را محدود کند. تا جایی که توانستم بی‌معنی‌ترین شایعات را دنبال کردم، درباره‌ی آنها دست به تحقیق و تفحص زدم و به این نتیجه رسیدم که در این زندگی بی‌معنی، بی‌معنی‌ترین پدیده‌ها از همه محتمل‌ترند و برای پژوهش‌های من بیش‌تر مفید واقع می‌شوند. این نظر در مورد سگ‌های هوایی هم صدق می‌کرد. درباره‌ی آنها اطلاعات زیادی به دست آوردم. البته تا به امروز موفق نشده‌ام یکی از آنها را به چشم ببینم، ولی دیرزمانی است که به وجودشان یقین پیدا کرده‌ام و در تصور خود از جهان برای آنها جایگاه مهمی در نظر گرفته‌ام. در این مورد هم همانند بسیاری موارد دیگر آن‌چه مرا به فکر فرو می‌برد هنر آنها نیست. این‌که این سگ‌ها می‌توانند در هوا شناور بمانند بسیار عالی است. راستی که کسی نمی‌تواند توانایی آنها را انکار کند. از این بابت من هم مانند

1. Lufthund

دیگر سگ‌ها شگفت‌زده هستم. ولی آن‌چه مرا بیش از پیش شگفت‌زده می‌کند بی‌معنی‌بودن کار است، کار بی‌معنی و آمیخته به سکوت این موجودات. به‌طور کلی توضیحی در کار نیست، فقط در هوا شناورند، همین و دیگر هیچ. زندگی روال عادی خود را طی می‌کند، این‌جا و آن‌جا صحبت از هنر و هنرمندان به‌میان می‌آید، همین و بس، ولی ای سگ‌های خوب و مهربان، چرا، چرا آنها در هوا شناورند؟ کار آنها چه معنا و مفهومی دارد؟ چرا نمی‌شود از آنها توضیح خواست؟ چرا آن بالا شناورند و پاهایی را که مایه‌ی مباهات ما سگ‌ها است بی‌مصرف می‌گذارند؟ چرا از زمینی که غذا در اختیارشان می‌گذارد فاصله می‌گیرند و نکاشته درو می‌کنند؟ آن‌طور که شنیده‌ام حتی از قِبَل دیگران خوب تغذیه می‌شوند. من به‌نوبه‌ی خود از این‌که پرس‌وجوهایم در زمینه‌ی این مسایل جنب‌وجوشی پدید آورده است خوشحالم. برخی کم‌کم به حرف می‌آیند، نوعی توجیه سرهم می‌کنند، شروع می‌کنند به حرف‌زدن، ولی از مرحله‌ی شروع فراتر نمی‌روند. همین اندازه هم خوب است. البته به این ترتیب حقیقت آشکار نمی‌شود ــ هیچ وقت کار به آن‌جا نخواهد کشید ــ، ولی به‌هر حال عمق پیچیده‌ی دروغ تا حدودی بر ملا خواهد شد. به‌واقع همه‌ی پدیده‌های بی‌معنی زندگی ما، به‌ویژه بی‌معنی‌ترین آنها، توجیه‌پذیرند. مسلماً نه به‌طور کامل ــ طنزی شیطانی در این نکته نهفته است ــ، ولی برای پرهیز از پرسش‌های ناخوشایند همین اندازه کفایت می‌کند. مثلاً همین سگ‌های هوایی، این سگ‌ها برخلاف تصور اولیه موجودات متکبری نیستند، بلکه به همنوعان خود سخت وابسته‌اند. اگر کسی خود را جای آنها بگذارد، این نکته را خوب درک می‌کند. این سگ‌ها ناچارند از هر طریق ممکن بابت طرز زندگی خود طلب بخشش کنند و از آن‌جا که نمی‌توانند دراین‌باره مستقیماً حرفی به زبان بیاورند ــ چرا که این امر تخطی از وظیفه‌ی سکوت و رازداری است ــ پس ناچارند راه دیگری پیش بگیرند یا دست‌کم سعی کنند با منحرف‌کردن اذهان موضوع را به دست فراموشی بسپارند، و آن‌طور که شنیده‌ام با نوعی پرحرفی تحمل‌ناپذیر از پس این کار برمی‌آیند. مدام چیزی برای گفتن دارند، گاهی از تفکرات فلسفی خود می‌گویند و این‌که به دلیل چشم‌پوشی کامل از کار و تلاش جسمانی این امکان برایشان فراهم شده است که تمام وقت خود را صرف آن کنند، گاهی به شرح

چیزهایی می‌پردازند که از جایگاه بلند خود نظاره‌گر آن هستند. با توجه به زندگی بی‌بند و باری که دارند، طبیعی است که عقل و فهم چندانی ندارند و فلسفه‌شان همان قدر بی‌ارزش است که مشاهداتشان، و امکان ندارد ذره‌ای از آن برای علم و دانش سودمند باشد و اصولاً علم و دانش به چنین منابع سخیفی نیاز ندارد. با این‌همه اگر کسی بپرسد اصولاً حرف حساب این سگ‌های هوایی چیست، مرتب جواب می‌شنود که آنها به علم و دانش خدمت می‌کنند. بعد می‌گویی: «این درست، ولی خدمتشان بی‌ارزش است و مزاحم.» جواب بعدی شانه بالاانداختن است و طفره‌رفتن، ترشرویی است و تمسخر، و لحظه‌ای بعد که دوباره سؤال کنی، باز جواب می‌شنوی که آنها به علم و دانش خدمت می‌کنند و خلاصه این‌که دفعه‌ی بعد اگر کسی از خودت سؤال کند، متوجه که نباشی تو هم در جواب همین گفته را تکرار می‌کنی. شاید معقول‌تر این است که یکدندگی را کنار بگذاری، تمکین کنی و هر چند پذیرش سگ‌های هوایی با طرز زندگی‌ای که دارند ناممکن است، ولی به‌هر حال آنها را تحمل کنی. اما کسی حق ندارد توقعی بیش از این داشته باشد، در این صورت کار از حد می‌گذرد، با این‌همه چنین توقعی هست، این توقع هست که روز به روز سگ‌های هوایی تازه‌ای را که پدید می‌آیند تحمل کنی. اصلاً نمی‌دانی آنها از کجا می‌آیند. آیا از طریق تولید مثل زیاد می‌شوند؟ یعنی هنوز توان چنین کاری را دارند؟ مگر برایشان جز پوستی قشنگ چیزی مانده است؟ چیزی وجود ندارد که تولید مثل کند. حتی اگر چنین چیز نامحتملی ممکن باشد، این عمل چه زمانی صورت می‌گیرد؟ مگرنه این‌که آنها را همیشه یکه و تنها می‌بینیم، بی‌نیاز به دیگران آن بالا توی هوا، و اگر هم‌گاهی برای قدم‌زدن پایین بیایند، این کارشان چند لحظه‌ای بیش‌تر طول نمی‌کشد، فقط چند گام، با ناز و ادا و همیشه هم یکه و تنها و ظاهراً غرق تفکر، تفکری که دست‌کم طبق ادعای خودشان، حتی اگر هم بخواهند نمی‌توانند از آن دست بکشند. ولی اگر تولید مثل نمی‌کنند، آیا قابل تصور است که سگ‌هایی پیدا شوند که داوطلبانه از زندگی در روی زمین دل بکنند، داوطلبانه سگ هوایی بشوند و به خاطر راحت‌طلبی و کمی مهارت هنری به چنین زندگی ملال‌آوری رو بیاورند و آن بالا به بالش تنبلی تکیه بزنند؟ چنین چیزی تصورکردنی نیست، نه تولید مثل و نه پیوستن داوطلبانه. با این‌همه واقعیت نشان

می‌دهد که مدام سگ‌های هوایی تازه‌ای پیدا می‌شوند. از این پدیده می‌توان به این نتیجه رسید که هر چند موانع غلبه‌ناپذیر به نظر می‌رسند، ولی گونه‌های مختلف سگ هر اندازه هم غیرعادی باشند در صورت حیات هرگز نسلشان منقرض نمی‌شود، دست‌کم نه به این آسانی‌ها، دست‌کم نه بدون آن‌که در نهاد هر یک از آنها چیزی با موفقیت در برابر انقراض مقاومت کند.

اگر ادامه‌ی بقا برای چنین گونه‌ی نامتعارف، مهمل، نحیف و از لحاظ شکل و شمایل کاملاً غیرعادی امکان‌پذیر است، چرا در مورد گونه‌ی من ممکن نباشد؟ درحالی‌که من از لحاظ ظاهری ابداً عجیب و غریب نیستم، قد و قامت متوسطی دارم که دست‌کم در این حوالی نظیرش فراوان دیده می‌شود، نه خصوصیت برجسته‌ای دارم و نه چیزی که مایه‌ی سرافکندگی باشد. در جوانی و در ایام میانسالی هم، البته تا وقتی به خود می‌رسیدم و حسابی تحرک داشتم، اگر کسی به‌ویژه از روبه‌رو براندازم می‌کرد معمولاً از تعریف و تمجید بی‌نصیب نمی‌ماندم، پاهایی کشیده، سر و گردن خوش‌حالت و موهای خاکستری‌ـسفیدـزردم با نوک تاب‌خورده‌شان بسیار خوشایند بود. در شکل و شمایل من چیز غیرعادی‌ای وجود ندارد، چیز غیرعادی در طبیعت من نهفته است که علت آن را هم باید در طبیعت سگ‌ها جست‌وجو کرد و این نکته‌ای است که هرگز نباید از یاد ببرم. حال که سگ‌های هوایی هم تنها نمی‌مانند و در جهان گسترده‌ی سگ‌ها هر از گاه همدمی پیدا می‌کنند و حتی می‌توانند از هیچ نسل بعدی خود را به وجود بیاورند، پس من می‌توانم یقین داشته باشم که از دست نرفته‌ام. البته شکی نیست که امثال من سرنوشت ویژه‌ای دارند و وجودشان هرگز به‌گونه‌ای محسوس به من کمک نخواهد کرد، از جمله به این دلیل که امکان شناسایی آنها برایم وجود ندارد. ما دسته‌ای از سگ‌ها هستیم که سنگینی سکوت شانه‌هامان را خمانده است، ما تشنه‌ی هوای تازه‌ایم و می‌خواهیم شانه راست کنیم. دیگران ظاهراً در زیر بار سکوت خشنود و راضی‌اند، البته فقط به صورت ظاهر، درست مثل سگ‌های نوازنده که ظاهراً با آرامش خیال نوازندگی می‌کردند، ولی در واقع به شدت هیجان‌زده بودند. البته این صورت ظاهر بسیار نیرومند است، سعی می‌کنی بر آن غلبه کنی، اما او هر حمله‌ای را با تمسخر پاسخ می‌دهد. با این تفاصیل برای امثال من چه راه چاره‌ای

باقی می‌ماند؟ آنها به‌رغم چنین مشکلی برای ادامه‌ی زندگی چه راه و روشی پیش می‌گیرند؟ روش‌ها می‌توانند گوناگون باشند. خود من تا وقتی جوان بودم سعی می‌کردم مشکل خود را به کمک پرسش‌هایم حل کنم. بنابراین چه‌بسا بتوانم با رو آوردن به کسانی که زیاد سؤال می‌کنند امثال خود را بیابم. به‌واقع چند وقتی هم این راه و روش را پیش گرفتم، البته با خویشتن‌داری. با خویشتن‌داری چرا که من در اصل دنبال کسانی هستم که پاسخ بدهند. من از کسانی که مدام با پرسش‌هایی که قادر نیستم به آنها پاسخ بدهم مزاحمم می‌شوند نفرت دارم. در ضمن در دوران جوانی چه کسی شوق پرس‌وجو ندارد؟ من چه‌گونه می‌توانم از میان انبوه چیزهایی که پرسیده می‌شود، پرسش‌های درست را بیرون بکشم؟ پرسش‌ها همه به هم شبیه‌اند. مهم منظور پرسنده است، و منظور پرسنده اغلب حتی بر خود او هم پوشیده است. در ضمن اصولاً پرسش یکی از ویژگی‌های سگ‌ها به شمار می‌آید. گذشته از این سگ‌ها همه با هم قیل‌وقال‌کنان سؤال می‌کنند، طوری که انگار عمد دارند از سؤال‌های درست رد پایی باقی نماند. نه، امثال من در میان پرسنده‌های جوان یافت نمی‌شوند، در میان سکوت‌کنندگان هم، پیرهایی که من خود امروز یکی از آنها به شمار می‌آیم. ولی از پرسش چه حاصل. راستی که من از این طریق به جایی نرسیده‌ام. احتمالاً دوستان من باهوش‌تر از من هستند و برای تحمل این زندگی راه و روش‌های کارسازتری پیش می‌گیرند، راه و روش‌هایی که بنا به تجربه‌ی شخصی من در لحظات درماندگی مؤثر واقع می‌شوند، آرامش‌بخش‌اند، خواب‌آورند، موجب تغییر ماهیت می‌شوند، ولی عملاً مانند راه و روش من بی‌تأثیرند. چون من هرچه نگاه می‌کنم موفقیتی نمی‌بینم. می‌ترسم موفقیت تنها نشانه‌ای باشد که از روی آن نتوانم امثال خود را بیابم. راستی امثال من کجا هستند؟ بله، درد این است، این است: امثال من کجا هستند؟ همه‌جا و هیچ‌جا. چه‌بسا یکی از آنها در همسایگی‌ام زندگی می‌کند، در سه قدمی من، چه‌بسا اغلب با هم گفت‌وگو می‌کنیم، شاید هم گاهی به دیدنم می‌آید، ولی من به دیدن او نمی‌روم. یعنی او از امثال من است؟ نمی‌دانم. به‌واقع قرابتی در او نمی‌بینم، با این‌همه بعید نیست. بله، بعید نیست، ولی نامحتمل‌تر از این وجود ندارد. وقتی از من دور است، می‌توانم برای سرگرمی هم شده با کمک‌گرفتن از تمامی نیروی تخیلم برخی نشانه‌های

شک‌برانگیز قرابت را در او باز بیابم، ولی وقتی روبه‌رویم می‌ایستد، تمامی کشفیاتم احمقانه و مضحک از آب درمی‌آیند. سگی پیر، کمی کوتاه‌قامت‌تر از من، منی که به زحمت قد و قامت متوسطی دارم، قهوه‌ای، با موهایی کوتاه، سری خسته و آویخته و گام‌هایی سنگین که علاوه بر این در نتیجه‌ی بیماری پای چپ عقبی را کمی روی زمین می‌کشد. مدت‌ها است که با او بیش از هر کس دیگری نزدیکی و مراوده دارم. خوشحالم که با او کمابیش خوب و خوش کنار می‌آیم، و وقتی ترکم می‌کند از پشت سر چه حرف‌های محبت‌آمیزی که نثارش نمی‌کنم، البته نه از روی عشق و علاقه، بلکه به این دلیل که از دست خود عصبانی‌ام، چون وقتی دنبالش راه می‌افتم، همین‌که می‌بینم چه‌طور پاکشان و با آن کپل بسیار افتاده‌اش بی‌سر و صدا دور می‌شود، دوباره در نظرم نفرت‌انگیز جلوه می‌کند. گاهی به نظرم می‌رسد انگار با مثلِ خود خواندن او قصد تحقیر خود را دارم. در گفت‌وگوهامان چیزی بروز نمی‌دهد که نشان همانندی باشد. البته او سگ هوشمندی است و نسبت به دیگران کمابیش تحصیل‌کرده به حساب می‌آید و من می‌توانم خیلی چیزها از او بیاموزم. ولی مگر من در جست‌وجوی دانش و هوشمندی هستم؟ معمولاً ما درباره‌ی مسایل بومی گفت‌وگو می‌کنیم و من که تنهایی و عزلت بیش از پیش تیزبینم کرده است، شگفت‌زده متوجه می‌شوم که یک سگ معمولی حتی در شرایطی نه‌چندان نامناسب به چه هوش و ذکاوتی نیاز دارد تا بتواند زندگی کند و از خطرات بزرگ روزمره در امان بماند. به‌واقع علم و دانش قواعد مربوط را به دست می‌دهد، ولی فهم هر چند جسته و گریخته و دورادور قواعد زندگی چندان آسان نیست و وقتی کسی به فهم آنها نایل آمد تازه گرفتاری شروع می‌شود و باید آنها را با شرایط بومی تطبیق بدهد ــ، در این عرصه از کمک دیگران خبری نیست، هر لحظه با مسایل تازه‌ای روبه‌رو می‌شوی و هر بخش از کره‌ی خاکی مسایل خاص خود را دارد. هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی شود که برای همیشه در جایی مستقر شده است و زندگی‌اش کمابیش بی‌فراز و نشیب جریان خواهد یافت. حتی منی که روزبه‌روز از دامنه‌ی نیازهایم کاسته می‌شود، نمی‌توانم چنین ادعایی بکنم. راستی این‌همه رنج و تلاش بی‌پایان ــ برای چه؟ برای این‌که خود را هرچه بیش‌تر در گور سکوت مدفون کنی، به گونه‌ای که بیرون‌آمدنت هیچ‌وقت و به کمک هیچ‌کس ممکن نباشد.

اغلب از پیشرفت سگ‌ها در طول زمان تعریف و تمجید می‌کنند و این‌طور که به نظر می‌رسد در اصل منظورشان پیشرفت علم است. بله، علم سکون نمی‌شناسد، مدام پیشرفت می‌کند، هر لحظه شتاب بیش‌تری می‌گیرد، سریع‌تر و سریع‌تر پیش می‌رود. ولی چه‌چیز آن درخور تعریف و تمجید است؟ این قضیه مثل آن است که بخواهی از کسی به این دلیل تمجید کنی که سال‌به‌سال پیرتر می‌شود و در نتیجه سریع‌تر به‌سوی مرگ می‌شتابد. این روند امری طبیعی و ناخوشایند است و من چیز درخور تمجیدی در آن نمی‌بینم. آن‌چه می‌بینم چیزی جز زوال نیست. البته منظورم از این حرف این نیست که نسل‌های پیشین ماهیتاً بر ما برتری داشتند. آنها فقط جوان‌تر از ما بودند، تنها امتیازشان این بود و بس، به حافظه‌ی آنها در مقایسه با نسل کنونی فشار کم‌تری وارد می‌شد، به حرف‌آوردن آنها آسان‌تر بود، و هر چند کسی نتوانسته است آنها را به حرف بیاورد، ولی به‌هر حال احتمال به حرف‌آمدن آنها بیش‌تر بود و این همان چیزی است که موقع شنیدن قصه‌های ساده‌لوحانه‌ی قدیمی ما را هیجان‌زده می‌کند و در لابه‌لای آنها اشاراتی می‌شنویم و اگر سنگینی بار قرن‌ها بر دوشمان فشار نمی‌آورد، چه‌بسا از خوشحالی به هوا می‌پریدیم. نه، به‌رغم انتقادات من از زمانه‌ی خود، نسل‌های پیشین نه‌فقط بر ما برتری نداشتند، که از یک لحاظ حتی بسیار هم بدتر و ضعیف‌تر بودند. در گذشته هم معجزات آزادانه در کوی و برزن پرسه نمی‌زدند که دست هر کسی به آنها برسد، ولی سگ‌ها، عبارت دیگری به ذهنم نمی‌رسد، در گذشته تا این اندازه خوی و خصلت سگانه نداشتند، بافت جامعه‌ی سگ‌ها چندان منسجم نبود، هنوز این امکان وجود داشت که کلام راستین به میان بیاید، ساختار را تعیین کند، تغییر بدهد، به دلخواه خود بنای دیگری پی بریزد و آن را از بیخ و بن دگرگون کند؛ و چنین کلامی وجود داشت، دست‌کم در دسترس بود، نوک زبان همه بود، هر کس می‌توانست آن را حس کند. ولی امروز وضع از چه قرار است؟ امروز حتی اگر چنگ در دل و روده‌ی خود بیندازی چنین کلامی پیدا نمی‌کنی. احتمالاً نسل ما از دست رفته است، ولی این نسل از نسل‌های پیشین بی‌گناه‌تر است. من تردید این نسل را درک می‌کنم، تردید ما در اصل تردید نیست، فراموش‌کردن خوابی است که هزار شب پیش دیده شده و هزار بار از یاد رفته است. چه کسی می‌خواهد به خاطر

این هزارمین فراموشی بر ما خشم بگیرد؟ به گمانم من حتی تردید پیشینیان را هم درک می‌کنم. چه‌بسا اگر ما هم جای آنها بودیم رفتاری مانند آنها پیش می‌گرفتیم، بدم نمی‌آید بگویم: خوشا به حال ما که ناچار نشدیم چنین گناهی را به گردن بگیریم و فرصت یافتیم در جهانی که دیگران تیره و تار کرده‌اند در سکوتی کمابیش معصومانه به‌سوی مرگ بشتابیم. آن روزها که پیشینیان ما به بیراهه می‌رفتند، بی‌شک گمان نمی‌کردند که گمراهی‌شان ابدی خواهد شد. آنها هنوز تقاطع راه را به‌روشنی می‌دیدند، بازگشت هر لحظه امکان‌پذیر بود، و این‌که آنها در تصمیم‌گیری برای بازگشت تردید به خود راه دادند تنها به این دلیل بود که می‌خواستند چند صباحی همچنان از زندگی سگانه لذت ببرند. آن‌چه بود هنوز به‌درستی زندگی سگانه محسوب نمی‌شد، ولی پیشینیان ما از همان آغاز احساس سرمستی می‌کردند، این تازه اول کار بود، پس اگر کمی دست نگه می‌داشتند چه می‌شد، لااقل مدت‌زمانی کوتاه، و به این ترتیب گمراهی ادامه یافت. آنها نمی‌دانستند که ما در بررسی سیر تاریخ به چه چیزها پی خواهیم برد، از جمله به این نکته که روح و روان زودتر از زندگی دگرگون می‌شود و بی‌گمان روح و روان آنها مدت‌ها پیش از آن‌که لذت‌بردن از زندگی سگی را آغاز کنند، دارای روح و روانی کاملاً پیرسگانه بودند. و برخلاف تصور خود و نیز برخلاف آن‌چه که چشمان غرق در سرمستی سگانه‌شان به آنها تلقین می‌کرد، دیگر چندان به مبدأ حرکت خود نزدیک نبودند. چه کسی می‌تواند امروز از جوانی حرف بزند؟ سگ‌های واقعاً جوان آنها بودند، ولی متأسفانه همتشان تنها در این خلاصه می‌شد که سگ‌های پیری بشوند، و آن‌طور که نسل‌های بعدی، و به‌ویژه نسل ما، ثابت کرد امکان نداشت در این راه شکست بخورند.

مسلماً من درباره‌ی این مقولات با همسایه‌ی خود حرفی نمی‌زنم، ولی وقتی روبه‌رویش می‌نشینم، روبه‌روی این پیرسگ تمام‌عیار، یا وقتی پوزه‌ام را میان پوست پشمالویش فرو می‌کنم که کمابیش بوی پوستِ کنده‌شده می‌دهد، اغلب ناخواسته فکرم معطوف آنها می‌شود. درباره‌ی این مقولات گفت‌وگوکردن با او یا هر کس دیگر بی‌فایده است. می‌دانم که گفت‌وگو به کجا می‌کشد. همسایه‌ام هر از گاه مختصر مخالفتی خواهد کرد و سرانجام خواهد گفت با گفته‌های من

موافق است ــ موافقت بهترین حربه است ــ و بعد قضیه به دست گور سپرده می‌شود. در این صورت اصلاً چرا زحمت نبش قبر آن را به خود بدهیم؟ با این‌همه شاید میان من و همسایه‌ام ورای کلمات خشک و خالی تفاهم عمیق‌تری وجود داشته باشد. هر چند دلیلی مبنی بر صحت این گفته در دست ندارم، ولی نمی‌توانم از تکرار کردن آن اجتناب کنم. چه‌بسا دراین‌باره گرفتار توهمی ساده هستم، چرا که از مدت‌ها پیش تنها با او مراوده دارم و ناچارم به او پناه ببرم. گاهی فکر می‌کنم: «آیا تو به شیوه‌ی خودت همانند منی و از این‌که از هر لحاظ ناموفق بوده‌ای احساس شرمساری می‌کنی؟ نگاه کن، من هم حال و روزی مشابه تو داشتم. تنها که هستم به حال و روزی که از سر گذرانده‌ام گریه می‌کنم. بیا، دو تایی گریه کردن شیرین‌تر است» و سپس چشم‌درچشم او می‌دوزم. سر خود را به زیر نمی‌گیرد، ولی از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شود. بدون کم‌ترین احساسی خیره نگاهم می‌کند، حیران مانده است که چرا سکوت کرده‌ام و دیگر چیزی نمی‌گویم. اما شاید به شیوه‌ی خود با چنین نگاهی از من سؤال می‌کند و من او را مأیوس می‌کنم، همان‌طور که او مرا مأیوس می‌کند. اگر در دوران جوانی پرسش‌های دیگری ذهنم را به خود مشغول نمی‌کرد و تا آن اندازه بی‌نیاز از مصاحبت دیگران نبودم، چه‌بسا به صدای بلند از او سؤال می‌کردم و از سوی او با موافقتی کم‌رمق روبه‌رو می‌شدم، موافقتی کم‌رمق‌تر از سکوت امروزی‌اش. ولی مگر دیگران همین‌گونه سکوت نمی‌کنند؟ چه‌چیز نمی‌گذارد باور کنم که همه مثل من هستند، که پژوهشگرانی مثل من فقط افراد پراکنده‌ای نیستند که با دستاوردهای ناچیز خود از یادها رفته و فراموش شده باشند و دست من نه در اعماق تاریک گذشته و نه در هیاهوی دوران کنونی به آنها نرسد؟ چه چیز نمی‌گذارد باور کنم که همیشه و همه وقت امثال من بوده‌اند و خواهند بود، امثالی منی هر یک به شیوه‌ی خود در تکاپو، هر یک به شیوه‌ی خود ناموفق، هر یک به شیوه‌ی خود لب فرو بسته یا زیرکانه در حال پرگویی، در پی عمری پژوهش بی‌حاصل. در این صورت نیازی نبود که از دیگران کناره بگیرم، می‌توانستم با خیال راحت کنار دیگران بمانم، ناچار نبودم مثل بچه‌ای بی‌ادب تقلاکنان از میان صف بزرگ‌ترها بیرون بزنم، بزرگ‌ترهایی که خود مانند من سرِ بیرون‌زدن دارند. اما تنها چیزی که مرا به تردید

وا می‌دارد عقل آنها است، عقلی که به آنها می‌گوید کسی نمی‌تواند بیرون بزند، تقلا بی‌فایده است.

این افکار آشکارا تحت تأثیر همسایه‌ام شکل گرفته‌اند. او مایه‌ی افسردگی من است، مرا گیج و سردرگم می‌کند، درحالی‌که خودش به قدر کافی خوش و خرم است. دست‌کم وقتی در محدوده‌ی خود به سر می‌برد می‌شنوم که عربده‌کشان آواز می‌خواند و اسباب ناراحتی مرا فراهم می‌کند. هر اندازه هم سخت‌دل باشی مراوده با هر سگی به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر رؤیاهای مبهمی به بار می‌آورد. پس چه بهتر که از این آخرین مراوده هم چشم بپوشم، از رؤیاها دوری کنم و فرصت کمی را که برایم باقی مانده است منحصراً در راه پژوهش‌هایم صرف کنم. پس اگر بار دیگر از راه برسد رو پنهان خواهم کرد، خود را به خواب خواهم زد و به این رویه آن‌قدر ادامه خواهم داد تا دیگر به سراغم نیاید.

در ضمن فعالیت‌های پژوهشی‌ام نامنظم شده است، شور و شوقم فروکش کرده است، زود خسته می‌شوم، ناخودآگاه سلانه‌سلانه گام برمی‌دارم، درحالی‌که پیش‌ترها سراپا شور و شوق به تاخت پیش می‌رفتم. روزهایی را به یاد می‌آورم که تازه پژوهش‌های خود را با این پرسش آغاز کرده بودم: «زمین غذای ما را از کجا می‌آورد؟» البته آن موقع در میان دیگران زندگی می‌کردم، می‌کوشیدم به پرجمعیت‌ترین نقاط راه پیدا کنم، می‌خواستم همه شاهد کار و تلاشم باشند، شهادت دیگران حتی از خود کار برایم پراهمیت‌تر بود. از آن‌جا که هنوز امیدوار بودم بتوانم به‌طریقی توجه همگان را به خود جلب کنم، شور و شوق فراوانی در خود احساس می‌کردم، شور و شوق که امروز در عالم تنهایی از آن اثری نمانده است. اما آن روزها نیرومند بودم، چنان نیرومند که می‌توانستم دست به کاری خارق‌العاده بزنم، کاری که با تمامی اصول بنیادی ما منافات دارد و بی‌شک شاهدان عینی آن را همچون کاری شگفت‌انگیز به خاطر دارند. علم و دانش معمولاً به‌سمت تخصص بی‌حد و مرز گرایش دارد، ولی من در این عرصه از یک لحاظ به ساده‌انگاری عجیبی برخوردم. علم به ما می‌آموزد که در اصل زمین غذای ما را پدید می‌آورد و در پی برآورده‌شدن شرایط لازم، شیوه‌های دستیابی به بهترین و بیش‌ترین مقدار غذاهای گوناگون را به ما عرضه می‌کند. البته در این‌که غذای ما

توسط زمین پدید می‌آید شکی نیست، ولی موضوع برخلاف آن‌چه معمولاً گفته می‌شود آن‌قدرها ساده نیست که نیاز به بحث و بررسی نداشته باشد. برای مثال ابتدایی‌ترین مواردی را که هر روزه تکرار می‌شوند در نظر بگیریم. اگر ما کاملاً دست روی دست بگذاریم، کاری که من کمابیش انجام داده‌ام، و پس از آماده‌سازی مختصر زمین بنشینیم و چشم‌انتظار بمانیم که چه پیش خواهد آمد، در این صورت، البته به شرط آن‌که اصولاً محصولی به بار بیاید، غذای خود را روی زمین پیدا خواهیم کرد. ولی روال عادی کار که به این شکل نیست. کسانی که آزاداندیشی خود را در برابر علم کمابیش حفظ کرده باشند ــ که البته تعداد این افراد چندان زیاد نیست، زیرا علم شعاع خود را روزبه‌روز گسترده‌تر می‌کند ــ حتی اگر آنچنان اهل تحقیق و بررسی نباشند، به‌سادگی درمی‌یابند که قسمت عمده‌ی غذای موجود در روی زمین از بالا به پایین می‌آید و هر یک از ما بسته به حرص و ولع و مهارتی که داریم بخش اعظم آن را پیش از رسیدن به زمین روی هوا قاپ می‌زنیم. تا این‌جا کلامی علیه علم به زبان نیاورده‌ام. البته که زمین هم غذا تولید می‌کند. این مسئله که زمین کدام بخش از غذا را از دل خود بیرون می‌کشد و کدام بخش را از آسمان فرو می‌خواند فرق چندانی ندارد و علمی که در هر دو مورد آماده‌سازی زمین را ضروری می‌داند، احتمالاً پرداختن به این تفاوت‌ها را از وظایف خود به شمار نمی‌آورد. مگر جز این است که می‌گویند: «اگر غذایی در دهان داری، موقتاً همه‌ی مسایل را حل کرده‌ای.» با این حال به گمان من علم با شناسایی دو شیوه‌ی اصلی تدارک غذا، یکی آماده‌سازی زمین و دیگری تلاش در جهت تکمیل و ارتقای کیفیت آن از طریق ورد، رقص و سرود نشان داده است که دست‌کم در لفافه تا حدودی به این مسایل می‌پردازد. من در این موضع‌گیری تقسیم‌بندی دوگانه‌ای می‌بینم که هر چند نه به‌طور کامل، ولی به‌وضوح با تفکیکی که من قایل هستم همخوانی دارد. به عقیده‌ی من آماده‌سازی زمین برای دستیابی به هر دو نوع غذا مفید و ضروری است. ولی ورد، رقص و سرود به مفهوم دقیق‌تر چندان در مورد دستیابی به غذای زمینی کارساز نیست و بیش‌تر برای فروکشیدن غذا از بالا مفید واقع می‌شود. سنت هم این استنباط مرا تأیید می‌کند. به نظر می‌رسد جماعت بی‌آن‌که خود بدانند در این زمینه به اصلاح علم مبادرت کرده‌اند و علم جرئت

نکرده است در برابر آنها واکنشی نشان دهد. اگر آن‌طور که علم مدعی است، قرار باشد مراسم وردخوانی، رقص و سرود تنها به زمین کمک کند و مثلاً به آن نیرو ببخشد که غذا را از بالا پایین بیاورد، در این صورت منطقاً می‌بایست تمام این مراسم رو به زمین انجام می‌گرفت، می‌بایست همه‌چیز رو به زمین نجوا می‌شد، رو به زمین جست‌وخیز و رقص به راه می‌افتاد. در ضمن تا جایی‌که من می‌دانم علم دقیقاً طالب چنین چیزی است. و حالا عجیب‌ترین نکته: توجه جماعت در تمامی مراسمی که بر پا می‌کنند به بالا معطوف است. این عمل آنان نقض اصول علم به حساب نمی‌آید، علم چنین رفتاری را ممنوع نمی‌کند، کشاورز را در انجام چنین اعمالی آزاد می‌گذارد. علم در آموزه‌های خود فقط به زمین توجه دارد و اگر کشاورز آموزه‌های آن را در ارتباط با زمین به کار ببندد، راضی و خرسند است. ولی به عقیده‌ی من علم بنا به صغرا کبرای خود باید توقعی فراتر از این داشته باشد. در ضمن من، منی که هرگز به ژرفای علم راه نبرده‌ام، نمی‌توانم بفهمم که چه‌گونه دانشمندان می‌توانند ساکت بنشینند و ببینند که توده‌های ما با شر و شوری که دارند اوراد معجزه‌آسای خود را رو به بالا بدمند، سرودهای قدیمی را با لحنی گلایه‌آمیز بخوانند و چنان جست‌وخیز کنند که گویی زمین را فراموش کرده‌اند و خیال دارند برای همیشه به پرواز درآیند. مبدأ حرکت من تأکید بر این تناقض‌ها بود. هر زمان که بنا بر آموزه‌های علم فصل برداشت محصول نزدیک می‌شد، توجه خود را کاملاً معطوف زمین می‌کردم، های‌وهوی‌کنان به رقص می‌آمدم، سر را به چپ و راست می‌چرخاندم تا هرچه بیش‌تر به زمین نزدیک شوم. بعداً برای پوزه‌ی خود چاله‌ای حفر می‌کردم و دکلمه‌کنان چنان آواز می‌خواندم که آوازم فقط به گوش زمین برسد و جز آن کسی نه در کنارم صدایم را بشنود و نه در بالای سرم.

نتایج پژوهش ناچیز بود. گاهی غذا به دست نمی‌آوردم، اما همین‌که می‌خواستم از کشفی که کرده‌ام فریاد شادی سر بدهم دوباره غذا از راه می‌رسید. به نظر می‌رسید که اعمال عجیب من نخست تردید و سردرگمی به بار می‌آورد. ولی امروز به ثمرات آن پی‌برده‌ام و دیگر فریاد نمی‌کشم و پایکوبی نمی‌کنم. گاهی حتی غذایی که می‌رسید از گذشته بیش‌تر بود، ولی بعد دوباره کاملاً قطع می‌شد. با پشتکاری که تا آن زمان از هیچ سگ جوانی دیده نشده بود از آزمایش‌های خود

به‌دقت یادداشت‌برداری می‌کردم، گاهی به نظرم مـی‌رسید ردپـایی پـیدا کـرده‌ام و می‌توانم گامی به جلو بردارم، ولی بعد دوباره همه‌چیز مبهم و نامشخص مـی‌شد. البته در این‌گونه مواقع کمبود معلومات علمی هـم بـه‌وضوح بـرایـم دردسـرساز می‌شد. مثلاً چه‌گونه می‌توانستم یقین حاصل کنم که آماده‌سازی غیر علمی زمین علت به دست نیامدن غذا بوده است و نه آزمایش من؟ به‌واقع در این صورت تمامی نتیجه‌گیری‌های من بی‌اعتبار از آب درمی‌آمد. تحت شرایـط مـعینی مـمکن بـود بتوانم دست به آزمایش بسیار دقیقی بزنم و ببینم آیا می‌توانم یک‌بار کاملاً بـدون آماده‌سازی زمین، فقط با اجرای مراسم رو به بالا زمینه‌ی پایین‌آمدن غذا را فراهـم بیاورم و بار دیگر منحصراً با مراسم رو به زمین اسباب به دست نیامدن غذا را فراهم کنم؟ چنین آزمایشی را هم انجام دادم، ولی بدون اعتقاد راسخ و بدون رعایت کامل شرایط مربوطه، زیرا به‌گونه‌ای تزلزل‌ناپذیر عـقیده دارم کـه هـمواره آمـاده‌سازی زمین دست‌کم تا حدودی لازم است، و افراد مرتدی که به این مسئله بـی‌اعـتقادند حتی اگر حق داشته باشند نمی‌توانند نظریه‌ی خود را ثابت کنند، زیرا آماده‌سازی زمین به فرمان یک حس درونی انجام می‌گیرد که پـرهیز از آن کـمابیش نـاممکن است. آزمایش دیگری که تا حدودی جنبه‌ی فرعی داشت موفقیت بیش‌تری به بار آورد و کمابیش توجه همه را به خود جلب کرد. وقتی زمان معمول قاپ‌زدن غذا از توی هوا رسید، تصمیم گرفتم بگذارم غذا فرود بیاید، ولی برای قاپ‌زدن آن اقدامی نکنم. بنابراین هر وقت غذا می‌آمد، با جـهشی حسـاب‌شده طـوری بـه هـوا بـلند می‌شدم که دستم به آن نرسد. در این حال اغلب غذا بی‌اعتنا و بی‌تفاوت به زمـین می‌افتاد و بعد من با عصبانیتی ناشی از گرسنگی و همچنین یأس و سـرخـوردگی خود را روی آن می‌انداختم. ولی گاهی هم اتفاق دیگری رخ می‌داد، اتفاقی واقـعاً عجیب: خوراک به زمین نمی‌افتاد، بلکه توی هوا به دنبال من می‌آمد، غذا گرسنه را تعقیب می‌کرد، البته نه مسافتی طولانی، فقط چند لحظه، بعد گاهی به زمین می‌افتاد، گاهی ناپدید می‌شد یا ــ بیش‌تر مواقع ــ حرص و ولع باعث می‌شد آزمایش خود را ناتمام رها کنم و خوراکی را ببلعم. به‌هر حال آن روزها خوشحال بودم، دور و برم همه پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زدند، توجه‌شان جلب شده بود، بی‌قرار بودند. آشنایانم با خوشرویی بیش‌تری پرسش‌هایم را می‌شنیدند، در چشم‌هاشان درخششی خاص

مشهود بود، انگار در جست‌وجوی کمک بودند. ولی چه‌بسا آن درخشش چیزی نبود جز انعکاس نگاه خود من. من جز این چیزی نمی‌خواستم، راضی و خشنود بودم. اما سرانجام متوجه شدم ــ و دیگران هم با من متوجه شدند ــ که آزمایش من مدت‌ها پیش در مباحث علمی مطرح شده بود و دیگران آن را بسیار بهتر از من اجرا کرده بودند. البته به علت دشواری خویشتن‌داری که لازمه‌ی چنین آزمایشی است و نیز ظاهراً به دلیل بی‌اهمیت‌بودن این‌گونه آزمایش‌ها از لحاظ علمی از مدت‌ها پیش لزوم تکرار آن احساس نشده بود. گفته می‌شد چنین آزمایشی تنها به اثبات چیزی می‌انجامد که از پیش مشخص است و آن این‌که زمین غذا را نه‌فقط به شکل عمودی، بلکه همچنین به‌طور مورب و حتی به صورت مارپیچ از بالا به پایین می‌کشد. راه به جایی نمی‌بردم. ولی جوان‌تر از آن بودم که احساس یأس کنم. مأیوس نشدم که هیچ، حتی با انگیزه‌ای مضاعف کوشیدم به بزرگ‌ترین دستاورد زندگی خود جامه‌ی عمل بپوشانم. باورم نمی‌شد که آزمایشم از لحاظ علمی بی‌اعتبار است، ولی در چنین عرصه‌ای از دست باورکاری برنمی‌آید، دلیل و مدرک لازم است، و من خیال داشتم به دنبال دلیل و مدرک بروم و تصمیم گرفتم آزمایشی را که در ابتدا جنبه‌ی فرعی داشت محور اصلی پژوهش خود قرار دهم و توجه خود را کاملاً معطوف آن کنم. قصد داشتم ثابت کنم که وقتی از برابر غذا پس می‌نشینم، غذا به حالت مورب به‌طرف زمین پایین کشیده نمی‌شود، بلکه این وجود من است که آن را دنبال خود می‌کشاند. البته بسط و گسترش این آزمایش برای من مقدور نبود. خوراکی را دیدن و دست به آزمایش علمی زدن کاری نیست که کسی بتواند مدت زمان طولانی از عهده‌ی آن برآید. ولی من خیال داشتم کار دیگری بکنم. می‌خواستم تا وقتی طاقت دارم مطلقاً روزه بگیرم، به هیچ غذایی نگاه نکنم و تسلیم هیچ وسوسه‌ای نشوم. اگر به این ترتیب گوشه‌گیری می‌کردم، با چشم بسته روز و شب دراز می‌کشیدم، نه از روی زمین غذایی برمی‌داشتم و نه از هوا قاپ می‌زدم، با این‌همه اگر آن‌گونه که جرئت به زبان آوردنش را نداشتم، ولی در ته دل امیدوار بودم، در پی چشم‌پوشی از تمهیدات معمول، فقط به کمک آبیاری اجتناب‌ناپذیر و غیرعقلانی زمین و خواندن اوراد و سرودها (خیال داشتم برای ممانعت از تحلیل قوای جسمانی‌ام از رقص چشم‌پوشی کنم)، غذا به خودی خود از بالا می‌آمد و

بدون توجه به زمین به دندان‌های من می‌کوبید که اجازه‌ی ورود بگیرد، در این صورت البته نادرستی علم اثبات نمی‌شد، زیرا علم نسبت به استثناها و موارد جزیی به اندازه‌ی کافی انعطاف نشان می‌دهد، ولی مردم که خوشبختانه تا این حد انعطاف‌پذیر نیستند دراین‌باره چه می‌گفتند؟ چون چنین پدیده‌ای را نمی‌توان مانند برخی روایات تاریخی استثنا به حساب آورد و آن را با ماجرای سگی مقایسه کرد که به علت بیماری جسمی یا پریشانی حواس از آماده کردن، جست‌وجو و خوردن غذا امتناع می‌کرد و سرانجام جماعت سگ‌ها دست به دست هم دادند و با خواندن ورد و جادو کاری کردند که غذا از مسیر معمول خود منحرف شود و از دهان بیمار سر در بیاورد. من برخلاف آن سگ کاملاً سالم و سرحال بودم، اشتهای خوبی داشتم، به حدی که چندین روز تمام فکر و ذکرم متوجه آن بود. دیگران باور می‌کردند یا نمی‌کردند، به‌هر حال روزه‌داری من امری ارادی بود، خودم قادر بودم برای پایین‌آوردن غذا اقدام کنم و اقدام می‌کردم، به کمک دیگران هم نیازی نداشتم. در نتیجه دیگران را از کوچک‌ترین کمکی منع کردم.

در میان بیشه‌زار دورافتاده‌ای جای مناسبی برای خود دست و پا کردم، جایی که از گفت‌وگو درباره‌ی خورد و خوراک، ملچ‌ملچ‌کردن این و آن و قرچ‌قرچ‌کردن استخوان در امان باشم. بعد یک شکم سیر غذا خوردم و دراز کشیدم. خیال داشتم در صورت امکان تمام مدت چشم‌بسته باقی بمانم. خیال داشتم تا وقتی غذایی از راه نمی‌رسید، حتی اگر چندین روز یا چندین هفته طول می‌کشید، بی‌وقفه در تاریکی سر کنم. سختی کار به‌ویژه در این بود که باید خیلی کم می‌خوابیدم، البته بهتر بود که اصلاً نخوابم، چون نه‌فقط باید ملتمسانه خواستار پایین‌آمدن غذا می‌شدم، بلکه باید دقت می‌کردم که در لحظه‌ی آمدن غذا خواب نباشم. ولی از طرف دیگر خواب این امکان را فراهم می‌کرد که مدت‌زمان بیش‌تری در برابر گرسنگی تاب بیاورم. این بود که تصمیم گرفتم وقت را به‌دقت تقسیم کنم، طوری‌که بتوانم زیاد بخوابم، ولی هر بار مدت‌زمان خوابم کوتاه باشد. برای رسیدن به این مقصود همیشه موقع خواب سرم را به شاخه‌ای نازک تکیه می‌دادم، طولی نمی‌کشید که شاخه می‌شکست و من از خواب بیدار می‌شدم. به این ترتیب نشسته بودم، گاهی می‌خوابیدم، گاهی بیدار بودم، رؤیابافی می‌کردم، زیر لب سرود می‌خواندم. در ساعات اولیه هیچ

خبری نشد. چه‌بسا در محلی که غذا از آن‌جا می‌آید، هنوز نمی‌دانستند که من آن پایین در برابر روال عادی امور قد علم کرده‌ام، این بود که آب از آب تکان نخورد. در حین تحمل سختی نگران این بودم که مبادا سگ‌ها به غیبتم پی ببرند، پیدایم کنند و موی دماغم بشوند. نگرانی دیگرم این بود که مبادا زمین به‌رغم آن‌که از دید علمی لم‌یزرع بود تنها به‌سبب آبیاری به‌اصطلاح غذایی تصادفی بار بیاورد و من از بوی آن وسوسه شوم. ولی موقتاً چنین چیزی رخ نداد و من توانستم به گرسنگی‌کشیدن خود ادامه بدهم. صرف‌نظر از این نگرانی‌ها در آغاز کار احساس آرامش می‌کردم، آرامشی که تا آن زمان در خود سراغ نداشتم. اگر چه در میان بیشه‌زار برای بی‌اعتبارکردن علم تلاش می‌کردم، ولی وجودم آکنده بود از آرامش مشهوری که خاص اهل علم است. در خواب و خیال خود از سوی علم بخشوده شده بودم، در حیطه‌ی آن جایی هم برای پژوهش‌های من در نظر گرفته شده بود. به گوش خود کلام تسلابخشی را شنیدم که می‌گفت هر اندازه هم پژوهش‌هایم موفقیت‌آمیز از آب درآیند، و به‌ویژه در این صورت، وجودم برای زندگی سگانه بی‌فایده نخواهد بود، شنیدم که علم نسبت به من نظر مساعد دارد و خود تفسیر یافته‌هایم را به عهده می‌گیرد. شنیدن چنین نویدی برای من عین تحقق آن بود. منی که تا آن زمان در عمق وجودم خود را مطرود احساس می‌کردم و چون یک وحشی سر بر دیوار جماعت کوبیده بودم، با افتخار پذیرفته می‌شدم، گرمای تن سگ‌ها، توده‌ی سگ‌های گرد هم آمده که از صمیم دل مشتاقش بودم مرا در بر می‌گرفت و همنوعانم مرا بر سر دست بلند می‌کردند. تأثیر عجیب نخستین گرسنگی. آن‌چه کرده بودم در نظرم چنان بزرگ جلوه کرد که از فرط تأثر و همدردی با خود در میان آن بیشه‌زار خلوت به گریه افتادم، البته گریه‌کردنم چندان منطقی نبود، زیرا اگر توقع دریافت پاداش داشتم، دلیلی نداشت گریه کنم. احتمالاً از فرط خوشی گریه سر داده بودم. هر وقت احساس خوشی می‌کردم، البته به‌ندرت، گریه سر می‌دادم. بعد خیلی زود غلیان احساسات فرو می‌نشست. در پی جدی‌شدن گرسنگی، رفته‌رفته تصورات زیبا از میان رفت. پس از محوشدن تخیلات و غلیان احساسات، طولی نکشید که با گرسنگی‌ای که دل و روده‌ام را می‌سوزاند تنها ماندم. هزاران بار با خود گفتم: «گرسنگی این است» انگار می‌خواستم پیش خود وانمود کنم که گرسنگی و من

هنوز دو مقوله‌ی متفاوت‌ایم و من قادرم آن را مثل عاشقی مزاحم از سر خود باز کنم. ولی در حقیقت ما دو تا به‌گونه‌ای دردناک یکی شده بودیم و وقتی به خود می‌گفتم: «گرسنگی این است» در اصل این گرسنگی بود که به حرف آمده بود و با این گفته به من می‌خندید. روزهایی بد، خیلی بد! یاد و خاطره‌اش پشتم را می‌لرزاند، البته نه‌فقط به‌سبب رنجی که تحمل کردم، بلکه به‌ویژه از آن‌رو که کار را به پایان نرساندم، از آن‌رو که اگر بخواهم به نتیجه‌ای برسم، ناچارم این رنج را یک‌بار دیگر به جان بخرم. زیرا هنوز هم گرسنگی را آخرین و کارسازترین وسیله‌ی پژوهش خود می‌دانم. راه از گرسنگی می‌گذرد، هدف والا، اگر اصولاً دست‌یافتنی باشد، تنها با همت والا دست‌یافتنی است و همت والا نزد ما چیزی نیست جز گرسنگی داوطلبانه. بنابراین وقتی در ذهن خود آن روزها را مرور می‌کنم ــ و به‌راستی چنین مروری برایم بسیار لذت‌بخش است ــ روزهایی را هم که به‌ناچار باید از سر بگذرانم پیش چشم می‌آورم. به نظر می‌رسد در پی چنین آزمایشی برای جان‌گرفتن مجدد یک عمر زمان لازم است. میان من و آن گرسنگی فاصله‌ای است به درازای تمامی دوران بلوغم، با این‌همه هنوز جان نگرفته‌ام. به‌زودی با شروع مجدد گرسنگی چه‌بسا تجربه‌ی بیش‌تر و اعتقاد راسخ‌تر به ضرورت چنین آزمایشی موجب شود عزمی استوارتر داشته باشم، ولی به‌واسطه‌ی آن آزمایش هنوز از لحاظ جسمانی ضعیف هستم، پس دست‌کم این‌که از تجسم آن هول و هراس آشنا رنگ خواهم باخت. اشتهای تقلیل‌یافته‌ام چندان مفید واقع نخواهد شد، فقط کمی از ارزش آزمایشم خواهد کاست و احتمالاً ناچار خواهم شد بیش از مدت‌زمانی که در نخستین بار ممکن بود ضرورت یابد گرسنگی بکشم. تصور می‌کنم درباره‌ی این مطلب و مطالب دیگر نکته‌ی مبهمی برایم باقی نمانده است. در این میان به اندازه‌ی کافی آزمایش‌های مقدماتی انجام داده‌ام، بارها عملاً گرسنگی را مزمزه کرده‌ام، ولی تاکنون آن‌اندازه نیرومند نبوده‌ام که گام نهایی را آغاز کنم، و مسلماً دیگر از آن روحیه و شر و شور دوران جوانی خبری نیست. آن روحیه همان روزها در بحبوحه‌ی گرسنگی از میان رفت. اندیشه‌های گوناگونی آزارم می‌دادند. پدرانمان با حالتی تهدیدآمیز در برابرم ظاهر می‌شدند. من آنها را از هر لحاظ گناهکار می‌دانم، ولی جرئت ندارم عقیده‌ی خود را در حضور دیگران به

زبان بیاورم. گناه این زندگی سگانه به گردن آنها است. پس من به‌آسانی می‌توانستم تهدیدهاشان را با تهدیدهای متقابل پاسخ دهم، با این‌همه در برابر دانش آنها سر خم می‌کنم، دانش آنها از منابعی سرچشمه گرفته است که ما دیگر از آن شناختی نداریم، از این‌رو من هر اندازه هم با آنها سرِ جنگ داشته باشم، هرگز قوانین‌شان را به‌عیان زیر پا نخواهم گذاشت، فقط با استفاده از شکاف‌های قانون که با شامه‌ی تیز خود به وجودشان پی می‌برم برای خود راه گریزی دست و پا می‌کنم. در ارتباط با گرسنگی‌کشیدن به گفت‌وگوی مشهوری استناد می‌کنم که در طی آن یکی از فرزانگان ما گفت قصد دارد گرسنگی‌کشیدن را ممنوع کند. اما فرزانه‌ی دوم با این پرسش او را از این کار منصرف کرد که: «مگر کسی قصد گرسنگی‌کشیدن دارد؟» سپس فرزانه‌ی اولی قانع شد و منع خود را مسکوت گذاشت. اما در این‌جا پرسش دیگری به میان می‌آید: «با همه‌ی این تفاصیل مگر نه این‌که در نهایت گرسنگی‌کشیدن ممنوع است؟» اکثریت قابل توجه مفسران به این پرسش پاسخ منفی می‌دهند، گرسنگی‌کشیدن را آزاد اعلام می‌کنند و با پیروی از نظر فرزانه‌ی دوم نگران تبعات ناخوشایندی نیستند که ممکن است در پی تفسیری نادرست به بار بیاید. مسلماً من پیش از آغاز گرسنگی‌کشیدن از این بابت اطمینان حاصل کرده بودم. با این‌همه وقتی از گرسنگی به خود می‌پیچیدم و با ذهنی کمابیش آشفته مدام از پاهای عقبی خود نجات می‌طلبیدم، و در عین ناامیدی آنها را از پایین تا مقعد می‌لیسیدم، می‌جویدم، مک می‌زدم، به این نتیجه رسیدم که تفسیر کلی آن گفت‌وگو از بیخ و بن نادرست بوده است، علم تفسیر را لعن و نفرین کردم و خود را که گذاشته بودم چنان تفسیری گمراهم کند به باد ناسزا گرفتم. همان‌طور که حتی یک کودک کم‌سن و سال هم می‌توانست تشخیص بدهد محتوای آن گفت‌وگو تنها به منع گرسنگی محدود نمی‌شد. فرزانه‌ی اولی قصد داشت گرسنگی‌کشیدن را ممنوع کند و آن‌چه از ذهن فرزانه‌ای بگذرد، بلافاصله عینیت می‌یابد. بنابراین گرسنگی‌کشیدن ممنوع بود. فرزانه‌ی دوم نه‌فقط با او موافق بود، بلکه گرسنگی‌کشیدن را امری محال می‌دانست، از این‌رو منع نخستین را با منع دیگری تکمیل کرد که اقتضای خوی و خصلت سگ‌ها است. فرزانه‌ی اولی به این نکته پی برد و منع صریح را مسکوت گذاشت. او به سگ‌ها توصیه کرد پس از اتمام این شرح

و بسط‌ها عقل خود را به کار بگیرند و به اراده‌ی خود گرسنگی‌کشیدن را بر خود ممنوع کنند. بنابراین من به‌جای یک منع ساده با سه منع روبه‌رو بودم و هر سه را نقض کرده بودم. ولی به‌هر حال این امکان برایم وجود داشت که هر چند دیرهنگام اطاعت کنم و از ادامه‌ی گرسنگی دست بکشم. اما درد و رنج گرسنگی با وسوسه‌ی ادامه‌دادن همراه بود، و من چنان‌که گویی دنبال سگی ناشناس افتاده باشم، حریصانه به دنبال آن وسوسه رفتم. نمی‌توانستم دست از گرسنگی بکشم. شاید هم ضعیف‌تر از آن بودم که از جا برخیزم و با رفتن به مناطق مسکونی خود را از مهلکه برهانم. روی برگ‌های خشک بیشه‌زار به این‌سو و آن‌سو غلتیدم، دیگر خواب به چشمم نمی‌آمد، از همه‌سو سر و صداهایی می‌شنیدم. به نظر می‌رسید جهانی که در طول زندگانی‌ام خفته بود، در اثر گرسنگی من سر از خواب برداشته است. تصور می‌کردم دیگر هرگز موفق نخواهم شد چیزی بخورم، زیرا با خوردن غذا مجبور می‌شدم جهان آزادشده و پر سر و صدا را دوباره به سکوت وادارم و گمان می‌کردم قادر به انجام چنین کاری نیستم. به‌واقع بیش‌ترین سر و صدا را از درون شکم خود می‌شنیدم. بارها گوش خود را روی آن گذاشتم، بی‌گمان در آن لحظات چشم‌هایم آکنده از وحشت می‌شد، زیرا آن‌چه می‌شنیدم برایم باورکردنی نبود. با وخیم‌تر شدن اوضاع به نظر رسید که آشفتگی بر عمق وجودم مستولی شده است، طبیعت گیج و منگم برای رهایی خود بیهوده دست و پا می‌زد. کم‌کم حس کردم بوی غذا به مشامم می‌رسد، غذاهای خوبی که مدت‌ها بود نخورده بودم، خوشی‌های دوران کودکی‌ام. بله، بوی پستان مادرم به مشامم می‌رسید. عزم خود را مبنی بر مقاومت در برابر بوها از یاد بردم، دقیق‌تر بگویم، آن را از یاد نبردم. با عزمی که گویی با آن عزم نخستین پیوند داشت خود را به هر طرف می‌کشاندم، هر بار فقط چند گام، و بو می‌کشیدم، آن‌گونه که گویی از آن‌رو در پی غذا می‌گردم که از آن دوری کنم. از این‌که چیزی نمی‌یافتم سرخورده نمی‌شدم، غذا آن‌جا بود، فقط هر بار چند گام دورتر، هر بار پیش از رسیدن به آن زانوانم سست می‌شد. در عین حال می‌دانستم که چیزی آن‌جا نیست، و آن جنب‌وجوش مختصرم فقط به دلیل آن است که می‌ترسم مبادا در محلی از پا درآیم که هرگز توان ترک‌کردنش را نداشته باشم. آخرین بارقه‌های امید از میان رفت، آخرین وسوسه‌ها. گمان کردم

آن‌جا به‌طرزی رقت‌بار هلاک خواهم شد، پژوهش‌هایم به چه کار می‌آمد؟ تجربه‌هایی کودکانه، متعلق به دورانی خوش و کودکانه. آن‌جا و آن لحظات هنگامه‌ی خطر بود. ارزش پژوهش آن‌جا باید مشخص می‌شد، ولی چرا از آن نشانی به‌جا نمانده بود؟ آن‌جا فقط سگی درمانده پوزه در خلأ می‌گرداند، سگی که همچنان با شتابی جنون‌آمیز، بی‌آن‌که خود بداند، بی‌وقفه زمین را آبیاری می‌کرد، ولی دیگر قادر نبود از میان آن‌همه اورادگوناگون که حافظه‌اش را می‌انباشت چیزی هر چند مختصر به هم ببافد، حتی نمی‌توانست ترانه‌ی کوتاهی را که با آن نوزادان سر در آغوش مادران فرو می‌کردند به خاطر بیاورد. از برادران خود فقط چند گام فاصله داشتم، ولی به نظرم می‌رسید که از همه کس و همه‌چیز بی‌نهایت دور شده‌ام. گمان می‌کردم که از وانهادگی خواهم مُرد و نه از گرسنگی. خوب می‌دانستم که کسی در بند من نیست، نه در زیر زمین، نه روی آن و نه آن بالا. من از بی‌اعتنایی آنها می‌مُردم، بی‌اعتنایی آنها می‌گفت: این سگ می‌میرد، و همان می‌شد که گفته بودند. ولی آیا من خود آن گفته را تصدیق نمی‌کردم؟ همان را نمی‌گفتم؟ مگر نه این‌که آن تنهایی و بی‌کسی را خود خواسته بودم؟ بله، ولی ای سگ‌ها، نه به این قصد که کارم این‌جا با این وضع به پایان برسد. می‌خواستم راه به آن‌سو بجویم، به حقیقت برسم، می‌خواستم از این جهان سراسر دروغ بیرون بزنم، جهانی که در آن حقیقت را از زبان هیچ‌کس نمی‌توان شنید، حتی از زبان خود من، از زبان این شهروندِ بومیِ دروغ. چه‌بسا حقیقت چندان دور نبود، بنابراین من هم آن اندازه که گمان می‌کردم تنها و بی‌کس نبودم، چه‌بسا تنهایی من از دیگران نبود، از خودم بود و بس، منی که در عین ناتوانی می‌مُردم.

ولی مرگ به آن سرعتی که یک سگ آشفته‌حال گمان می‌کند به‌سراغ کسی نمی‌آید. من فقط از هوش رفتم و وقتی به خود آمدم و چشم باز کردم، سگی غریبه کنارم ایستاده بود. احساس گرسنگی نمی‌کردم، سرحال و قوی بودم، گمان می‌کردم عضلاتی نرم و چابک دارم. ولی بر آن نشدم که با برخاستن از جا نیروی خود را محک بزنم. عملاً چیزی فراتر از حد معمول نمی‌دیدم، سگی زیبا ولی نه‌چندان خارق‌العاده پیش رویم ایستاده بود، جز این چیزی نمی‌دیدم. با این‌همه گمان می‌کردم در وجود او شاهد چیزی فراتر از حد معمول هستم. زیر تنم خون جمع

شده بود. یک آن گمان کردم غذا است، ولی بلافاصله متوجه شدم خونی است که استفراغ کرده بودم. چشم از آن گرفتم و به سگ غریبه نگاه کردم. لاغر بود، با پاهایی بلند، رنگی قهوه‌ای و تک و توک خال‌های سفید. چشم‌هایی زیبا و نگاهی نافذ و کنجکاو داشت. گفت: «این‌جا چه می‌کنی؟ باید از این‌جا بروی.» گفتم: «الان نمی‌توانم بروم.» و توضیح بیش‌تری ندادم. چه گونه می‌توانستم تمام ماجرا را برای او که ظاهراً عجله داشت بازگو کنم؟ گفت: «لطفاً برو» و با خاطری نگران پاهای خود را یکی بعد از دیگری بلند کرد و به زمین گذاشت. گفتم: «مرا به حال خودم بگذار، برو و در بند من نباش، دیگران هم در بند من نیستند.» گفت: «خواهش من به خاطر خود توست.» گفتم: «به هر دلیلی که دوست داری خواهش کن. من حتی اگر خودم هم بخواهم نمی‌توانم بروم.» لبخندزنان گفت: «نگران نباش. می‌توانی بروی. دقیقاً به دلیل این‌که ضعیف به نظر می‌رسی از تو خواهش می‌کنم که الان از این‌جا بروی. اگر معطل کنی، بعداً ناچار خواهی شد دوان‌دوان بروی.» گفتم: «این به تو ربطی ندارد.» غمگین از سماجت من گفت: «ربط دارد.» و به نظر رسید که می‌خواهد بگذارد موقتاً آن‌جا بمانم. ولی در ضمن خیال داشت از فرصت استفاده کند و به قصد عشق‌ورزی به کنارم بخزد. در هر زمان دیگری با رغبت به خواسته‌ی آن موجود زیبا تن می‌دادم، ولی در آن لحظه، نفهمیدم به چه علت، از تصور آن‌چه در سر داشت لرزه بر اندامم افتاد. برای دفاع از خود تنها توانستم هرچه بلندتر فریاد بزنم: «گم شو!» درحالی‌که آهسته پس می‌نشست، گفت: «بسیار خوب. تو بی‌نظیری. واقعاً مرا نمی‌پسندی؟» گفتم: «تو را وقتی می‌پسندم که دور بشوی و مرا به حال خود بگذاری.» ولی دیگر آن‌قدرها که سعی می‌کردم به او بباورانم از خود مطمئن نبودم. با چشم و گوشی که در اثر گرسنگی حساس‌تر شده بود در وجود او شاهد چیزی بودم، چیزی که در مراحل آغازین بود، فزونی گرفت، نزدیک‌تر آمد و با خود گفتم هر چند در این لحظه نمی‌توانی تصور کنی چه‌گونه ممکن است یک وقتی روی پاهای خود بایستی، ولی این سگ قدرت دارد تو را از این‌جا براند. با اشتیاقی فزاینده به او که در واکنش به پاسخ خشن من فقط سر تکان داده بود، خیره شدم. پرسیدم: «تو کی هستی؟» گفت: «من شکارچی‌ام.» پرسیدم: «چرا نمی‌خواهی بگذاری این‌جا بمانم؟» گفت: «تو مزاحم منی. تا وقتی این‌جا هستی

نمی‌توانم شکار کنم.» گفتم: «امتحان کن. شاید توانستی شکار کنی.» گفت: «نه، متأسفم، ولی تو باید بروی.» خواهش‌کنان گفتم: «امروز شکار را تعطیل کن.» گفت: «نه، من باید شکار کنم.» گفتم: «من باید بروم. تو باید شکار کنی. همه‌اش باید. دلیل این بایدها را می‌فهمی؟» گفت: «نه، ولی این چیزها فهمیدنی نیست، بدیهی و طبیعی است.» گفتم: «نه، نیست. تو متأسفی که باید مرا از این‌جا برانی، ولی این کار را می‌کنی.» گفت: «همین‌طور است.» با ناخشنودی تکرار کردم: «همین‌طور است. این‌که نشد جواب. از چه‌چیزی آسان‌تر می‌توانی چشم بپوشی، از شکار یا از تاراندن من؟» بی‌لحظه‌ای مکث گفت: «از شکار.» گفتم: «بسیار خوب، ولی در این گفته تناقضی وجود دارد.» گفت: «سگ کوچک و دوست‌داشتنی، چه تناقضی؟ واقعاً نمی‌فهمی که من ناچارم؟ واقعاً چیزی تا این اندازه بدیهی را درک نمی‌کنی؟» دیگر جوابی ندادم، چرا که متوجه شدم ــ و در همان لحظه جان تازه‌ای یافتم، جانی از آن دست که از وحشت مایه می‌گیرد ــ، با توجه به جزییاتی باورنکردنی که احتمالاً کسی جز من قادر به درک آن نبود، دریافتم که آن سگ از ژرفای سینه آواز سر خواهد داد. گفتم: «آواز خواهی خواند.» موقرانه گفت: «بله، آواز خواهم خواند، به‌زودی، ولی هنوز نه.» گفتم: «الان است که شروع کنی.» گفت: «نه، هنوز نه. ولی آماده شو.» با تنی لرزان گفتم: «آوازت را می‌شنوم، هر چند تو انکار می‌کنی.» سکوت کرد. در آن لحظه گمان کردم چیزی را تشخیص داده‌ام که پیش از من هیچ سگی به آن پی نبرده است، دست‌کم در روایات کم‌ترین اشاره‌ای به آن نشده است و در اوج ترس و شرم با عجله سر را میان لخته‌های خون زیر تنم پایین گرفتم، چرا که گمان کردم آن سگ بی‌آن‌که خود بداند آواز سر داده است، حتی بیش از این، گمان کردم ملودی جدا از او طبق قانون خود در هوا به پرواز درآمده است و از فراز سر او، ظاهراً بی‌کم‌ترین پیوندی با او، فقط به‌سوی من، به‌سوی من می‌آید. ــ البته امروز چنان دریافتی را از بیخ و بن انکار می‌کنم و آن را ناشی از حساسیت بیش از اندازه‌ی خود در آن لحظات می‌دانم. با این‌همه اگر چه آن دریافت چیزی جز یک توهم نبود، اما از عظمتی خاص برخوردار است، یگانه واقعیتی هر چند صوری که از آن روزهای گرسنگی با خود به این دنیا آورده‌ام و این واقعیت دست‌کم نشان می‌دهد که در لحظات از خود بی‌خودی کامل تا کجاها که پیش نمی‌رویم. و من

واقعاً از خود بی‌خود بودم. در شرایط عادی به‌شدت بیمار می‌شدم و ضعیف و ناتوان از پا درمی‌آمدم. ولی ملودی‌ای که لحظاتی بعد به نظر رسید آن سگ آن را به‌عنوان ملودی خود پذیرفته است، امکان هر مقاومتی را از من سلب کرد. ملودی هر لحظه شدیدتر می‌شد. چه‌بسا شدت‌گرفتن آن حد و مرزی نداشت و چیزی نمانده بود پرده‌ی گوشم پاره شود. اما بدتر از همه این بود که به نظر می‌رسید تنها به خاطر من وجود دارد. صدایی که بیشه در برابر شکوه و عظمت آن سکوت کرده بود، تنها به خاطر من. من که بودم، منی که جرئت می‌کردم همچنان آن‌جا بمانم و با خون و کثافت خود در برابرش تن بگسترانم؟ به‌زحمت بلند شدم، به سراپای خود نگاه کردم، از ذهنم گذشت چنین موجودی نای دویدن نخواهد داشت، ولی بلافاصله از شدت آن ملودی با جهش‌های بلند به‌تاخت دور شدم. به دوستان خود چیزی نگفتم. ضعیف‌تر از آن بودم که چیزی بگویم، در غیر این صورت چه‌بسا بلافاصله پس از ورودم همه‌چیز را برایشان بازگو می‌کردم. بعدها هم به نظرم رسید آن‌چه از سر گذرانده‌ام گفتنی نیست. اشاراتی هم که بازگونکردنشان برایم امکان‌پذیر نبود در لابه‌لای گفت و گوها بی‌هیچ ردپایی محو شدند. از لحاظ جسمانی در کم‌تر از چند ساعت بهبود یافتم، ولی پیامدهای روحی آن تجربه هنوز با من است.

با این‌همه پژوهش‌های خود را به حوزه‌ی موسیقی سگ‌ها گسترش داده‌ام. مسلماً علم و دانش در این عرصه هم بیکار ننشسته بود. تا آن‌جا که کسب اطلاع کرده‌ام، به نظر می‌رسد علم موسیقی گسترده‌تر از علم تغذیه است و در هر صورت مبانی محکم‌تری دارد. در توضیح این مسئله لازم است بگویم که در این عرصه امکان فعالیت منطقی و عاری از شیفتگی بیش از عرصه‌ی تغذیه فراهم است. در عرصه‌ی موسیقی کار به مشاهده و دسته‌بندی محدود می‌شود، درحالی‌که در زمینه‌ی تغذیه در درجه‌ی نخست نتیجه‌گیری عملی مطرح است. از این‌رو علم موسیقی بیش از علم تغذیه از عزت و احترام برخوردار است، ولی علم موسیقی هرگز نمی‌تواند به اندازه‌ی علم تغذیه میان مردم رسوخ کند. من هم پیش از شنیدن آن صدا در جنگل با علم موسیقی بیش از هر علم دیگری بیگانه بودم. به‌واقع در پی برخورد به سگ‌های نوازنده توجه‌ام به آن جلب شده بود، ولی آن موقع هنوز خیلی

جوان بودم. البته آشنایی با این علم هم چندان آسان نیست. معمولاً از آن به‌عنوان مقوله‌ای بسیار پیچیده یاد می‌کنند که بزرگ‌منشانه از توده‌های عامی فاصله می‌گیرد. به‌واقع در بدو امر موسیقی آن سگ‌ها بیش از هر چیز دیگری توجه مرا به خود جلب کرد. احتمالاً هیچ جای دیگری نمی‌توانستم برای آن موسیقی وحشتناک مشابهی پیدا کنم، با این‌همه بی‌اعتنایی به آن برایم چندان دشوار نبود. آن‌چه در نظرم اهمیت بیش‌تری داشت طبیعت کم‌حرف سگانه‌ی آنها بود. از آن زمان به بعد همه‌جا در وجود هر سگی با طبیعت آنها روبه‌رو شده‌ام. ولی برای راه‌یابی به طبیعت سگ‌ها همواره پژوهش در زمینه‌ی تغذیه را مناسب‌ترین و سرراست‌ترین مسیر می‌دانستم. چه‌بسا برداشتم اشتباه بود. به‌هر حال در همان زمان مقوله‌ای که حد فاصل دو علم بود در نظرم سؤال‌برانگیز جلوه کرد. آن مقوله، نظریه‌ی سرودهایی است که در فراخوانی غذا از بالا مؤثر می‌افتند. البته من هرگز به‌طور جدی با زیر و بم علم موسیقی هم آشنا نشده‌ام و این نکته برای من ضعف بزرگی محسوب می‌شود، به‌گونه‌ای که حتی نمی‌توانم خود را جزو دانش‌آموخته‌های نصفه و نیمه‌ای به حساب بیاورم که علم همواره با تحقیر از آنان یاد می‌کند. باشد که این واقعیت را هرگز از یاد نبرم. متأسفانه قراینی در دست دارم که نشان می‌دهند در حضور یک عالم حتی از عهده‌ی آسان‌ترین آزمون هم بر نخواهم آمد. دلیل این امر گذشته از شرایط زندگی‌ام که پیش‌تر شرح آن رفت، بیش از هر چیز دیگری در ناتوانی علمی‌ام، قوه‌ی تفکر محدودم، حافظه‌ی ضعیفم و نیز در این واقعیت نهفته است که قادر نیستم هدف علمی خود را به‌گونه‌ای پیگیر مد نظر قرار دهم. در دل خود بی‌پرده، حتی کمابیش با خشنودی، به این ضعف اعتراف می‌کنم، زیرا به نظر می‌رسد که ناتوانی علمی من در اصل از یک غریزه نشأت می‌گیرد، غریزه‌ای که به هیچ‌وجه نمی‌توان آن را ناپسند نامید. اگر قصد لاف‌زدن داشتم، می‌توانستم ادعا کنم که همین غریزه توانایی علمی مرا نابود کرده است، زیرا در غیر این صورت چرا باید سگی مثل من، منی که در مسایل روزمره و عادی، مسایلی که مسلماً از ساده‌ترین موضوعات به شمار نمی‌آیند، از شعور قابل توجهی برخوردارم، و اگر چه از توانایی درک علم بی‌بهره‌ام، ولی به شهادت نتایجی که کسب کرده‌ام اهل علم را به‌خوبی می‌فهمم، حتی از دراز کردن دست خود به‌سوی اولین پله‌ی علم

عاجز باشد؟ راستی که چنین پدیده‌ای دست‌کم بسیار شگفت‌انگیز خواهد بود. یک چنین غریزه‌ای، چه‌بسا به خاطر خود علم، ولی علمی متفاوت از آن‌چه امروزه رایج است، چیزی همچون علمی غایی، موجب شد که من برای آزادی بیش از هر چیز دیگری ارزش قایل باشم. آزادی! البته آزادی‌ای که امروزه امکان‌پذیر است، چیزی نیست جز گیاهی نحیف. با این‌همه آزادی، در هر حال یک نعمت.

زن و شوهر

وضع عمومی کسب و کار به اندازه‌ای خراب است که گاهی در دفتر، همین که فرصتی به دست می‌آید، کیف حاوی نمونه‌ها را برمی‌دارم و شخصاً به دیدن مشتری‌ها می‌روم. از جمله‌ی دیگر کارها این‌که از مدت‌ها پیش تصمیم داشتم سری به **ن** بزنم. پیش‌ترها با او معاملات مستمری داشتم. ولی سال گذشته روابط ما، به دلایلی بر من نامعلوم، تقریباً قطع شد. برای این‌گونه پیشامدها معمولاً به دلیل خاصی نیاز نیست. امروزه با این روابط متزلزل، اغلب چیزی در حد هیچ، یک هوس زودگذر، همه‌چیز را به بن‌بست می‌کشاند. البته از سوی دیگر ممکن است چیزی در حد هیچ، یک کلام مختصر، کارها را دوباره روبه‌راه کند. ولی دستیابی به **ن** کار آسانی نیست. او مردی است پا به سن گذاشته و این اواخر سخت مریض‌احوال. با آن‌که هنوز امور کسب و کار خود را شخصاً در دست دارد، ولی به‌ندرت به بنگاه می‌آید. این است که اگر بخواهی با او گفت‌وگو کنی، به‌ناچار باید به خانه‌اش بروی، و چنین دیداری را هر آدمی با میل و رغبت به وقتی دیگر موکول می‌کند.

سرانجام دیشب بعد از ساعت شش عازم شدم. البته آن ساعت از روز برای دیدار با او وقت مناسبی نبود. ولی می‌بایست به قضیه از دید تجاری نگاه می‌کردم و نه از نظر روابط اجتماعی. بخت با من یار بود. **ن** در خانه بود. آن‌طور که در اتاق جلویی به اطلاعم رساندند، تازه با همسر خود از گردش برگشته بود و اکنون در اتاق پسر ناخوش و بستری خود به سر می‌برد. از من هم خواسته شد که به آن اتاق بروم. نخست دودل بودم، سپس اما به خاطر آن‌که آن دیدار ناخوشایند را هرچه زودتر به پایان برسانم، بر دودلی خود فایق آمدم و گذاشتم با همان سر و وضع، پالتو به تن، کلاه بر سر و کیف نمونه‌ها در دست، از میان اتاقی تاریک به اتاقی کم‌نور هدایتم کنند که در آن چند نفری گرد هم آمده بودند.

به حکم غریزه نخست چشمم به کارگزاری افتاد که تقریباً رقیب من به شمار می‌آید و برایم چهره‌ای کاملاً آشنا است. فهمیدم که او موفق شده است پیش از من خود را به این‌جا برساند. با پالتوی زیبا، دگمه‌باز و پف‌کرده چنان با ابهت نزدیک تخت بیمار جا خوش کرده بود که گمان می‌کردی پزشک است. در بی‌شرمی همتا ندارد. احتمالاً از ذهن بیمار هم، که با گونه‌های سرخ از تب دراز کشیده بود و هر از گاه نگاهی به او می‌انداخت، چیزی شبیه فکر من می‌گذشت، در ضمن فرزند خانواده دیگر چندان جوان به نظر نمی‌رسد، مردی است به سن و سال من با ریشی کوتاه که در نتیجه‌ی بیماری کمی ژولیده می‌نماید. نِ پیر، مردی بلندبالا، چهارشانه، اما به سبب درد و رنج مزمن خود به طرزی شگفت‌آور لاغر، با پشتی خمیده و لرزان، با همان سر و وضعی که از راه رسیده بود، پالتوپوست به تن، سر پا ایستاده بود و رو به پسر خود آهسته چیزی می‌گفت. همسرش، ریزنقش و ظریف، اما بسیار پرجنب و جوش، البته فقط در ارتباط با شوهر خود ــ چرا که وجود ما برایش کمابیش علی‌السویه بود ــ، داشت پالتوپوست او را از تنش درمی‌آورد، کاری که به سبب تفاوت قد و قواره‌ی آن دو دشوار می‌نمود، ولی بالاخره از عهده‌ی انجام این کار برآمد. چه‌بسا دلیل اصلی سختی کار در این بود که **ن** بسیار عجول بود و بدون لحظه‌ای صبر مدام دست خود را در جست‌وجوی صندلی به این‌سو و آن‌سو دراز می‌کرد. سرانجام همسرش پس از آن‌که پالتو را از تن او درآورد، باعجله صندلی را به‌سوی او سُراند و خود پالتو را به دست گرفت، و درحالی‌که تقریباً زیر آن ناپدید شده بود، آن را از اتاق بیرون برد.

در این لحظه به نظرم رسید فرصتی که در انتظارش بودم فرا رسیده است، یا به عبارت دیگر فرا نرسیده است و هرگز هم فرا نخواهد رسید. اگر بنا بود کاری از پیش می‌بردم، می‌بایست بلافاصله دست به کار می‌شدم، زیرا به نظرم می‌رسید که وضعیت برای گفت‌وگوی تجاری هر لحظه بدتر می‌شود. ولی من، برخلاف آن کارگزار که ظاهراً خیال داشت تا ابد در آن اتاق جا خوش کند، کسی نبودم که بخواهم مدت‌زمان درازی آن‌جا بمانم. در ضمن اصلاً در پی آن نبودم که مراعات حال او را بکنم. از این‌رو با آن‌که می‌دیدم **ن** بیش‌تر مایل است کمی با پسر خود گفت‌وگو کند، با شتاب شروع به حرف‌زدن کردم و مطالبم را با او در میان گذاشتم.

متأسفانه من عادت دارم همین‌که در حین حرف‌زدن هیجان‌زده شدم ــ و این حالت خیلی زود پیش می‌آید و آن روز در اتاق بیمار زودتر از معمول پیش آمد ــ بلافاصله از جایم بلند شوم و در حین حرف‌زدن بالا و پایین بروم. این عادت در دفتر کار خودم رفتاری خوب و کارساز است، ولی در خانه‌ی دیگران اسباب مزاحمت فراهم می‌کند. با این‌همه، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، به‌ویژه از آن‌رو که برخلاف عادت همیشگی سیگار در دست نداشتم. به‌هر حال هر کس عادات ناپسند خود را دارد، با این حال وقتی عادات خود را با عادات کارگزار مقایسه می‌کنم به خود می‌بالم. برای مثال، او عادت دارد کلاه خود را روی زانو بگیرد، آن را نرم‌نرمک به این‌سو و آن‌سو بگرداند، و سپس ناگهان و کاملاً نامنتظر آن را به سر بگذارد. البته بعد بلافاصله آن را از سر برمی‌دارد، طوری‌که انگار سهواً آن را به سر گذاشته است. ولی به‌هر حال کلاه چند لحظه‌ای روی سرش می‌ماند و تازه بعد از مدتی باز همین کار را مدام تکرار می‌کند. راستی اسم این رفتار را جز ناشایست چه می‌توان گذاشت؟ ولی من شخصاً از این کار او معذب نمی‌شوم، مرتب توی اتاق بالا و پایین می‌روم، اصلاً به او توجه ندارم و گرم کار خود هستم. اما هستند کسانی که از این شعبده‌بازی با کلاه به احتمال زیاد عصبی شوند. البته من شخصاً با هیجانی که دچارش هستم، نه‌فقط به این‌گونه مزاحمت‌ها، بلکه اصولاً به هیچ کس توجهی ندارم. به‌واقع آن‌چه در اطرافم می‌گذرد، از چشمم پنهان نمی‌ماند، ولی تا وقتی حرف‌هایم تمام نشده و در ضمن کسی هم مستقیماً لب به مخالفت باز نکرده، عملاً به همه‌چیز بی‌اعتنا می‌مانم. برای مثال می‌دیدم که ن ناتوان‌تر از آن است که به حرف‌هایم گوش دهد، می‌دیدم که دست‌ها را به دو سوی صندلی تکیه داده است، باناراحتی پیچ و تاب می‌خورد، نگاهش به من نیست، بلکه بیهوده در هوا دنبال چیزی می‌گردد و چهره‌اش چنان بی‌حالت است که انگار نه‌فقط گفته‌هایم، که حتی حضورم نیز در مشاعر او بازتابی ندارد. به‌واقع این رفتار بیمارگونه که برایم امیدی باقی نمی‌گذاشت از چشمم پنهان نبود، ولی با این‌همه چنان به گفته‌هایم ادامه دادم که گویی اطمینان داشتم می‌توانم سرانجام با حرف‌زدن خود، با پیشنهادات مناسب، در کارها تعادلی برقرار کنم ــ پیوسته بی آن‌که کسی خواستار شده باشد، امتیازهایی می‌دادم که حتی خودم از شنیدن آنها وحشت

می‌کردم. ــ با این‌همه در نگاهی گذرا با خشنودی متوجه شدم که بالاخره کارگزار کلاه خود را رها کرده و دست‌ها را روی سینه در هم انداخته است. به نظر می‌رسید سخنانی که بعضاً به خاطر حضور او بر زبان می‌آورم، تحقق نقشه‌های او را با اختلال جدی روبه‌رو کرده است. خرسند از این بابت، چه‌بسا مدت‌ها به حرف‌زدن ادامه می‌دادم. ولی پسر **ن**، کسی که من تا این لحظه به حضورش توجه خاصی نداشتم، ناگهان در بستر نیم‌خیز شد و با مشت‌های گره‌کرده مرا به سکوت فراخواند. پیدا بود که می‌خواهد حرفی بزند یا چیزی را نشانم بدهد، ولی توان آن را ندارد. نخست تصور کردم دچار هذیان ناشی از تب شده است. ولی لحظه‌ای بعد، همین‌که ناخواسته به‌سوی **ن** سر گرداندم، موضوع بهتر دستگیرم شد.

ن با چشم‌های باز، از حدقه بیرون‌زده و شیشه‌مانند که فقط یکی دو دقیقه‌ی دیگر کارایی داشت، نشسته بود، پیکر لرزانش طوری به جلو خم شده بود که گمان می‌کردی کسی پس گردنش را به جلو می‌فشارد یا بر آن ضربه می‌زند. لب پایینی، و حتی آرواره‌ی زیرش بی‌اختیار به زیر آویخته بود و لثه‌اش بیرون زده بود. چهره‌اش وارفته بود. هنوز نفس می‌کشید، هر چند به‌سختی. سپس انگار از بند رها شده باشد، ناگهان به‌سوی پشتی صندلی پس افتاد، چشم‌ها را بست، نشانه‌های فشار شدیدی بر چهره‌اش دوید، و سپس کار از کار گذشت. به‌سرعت به‌سویش دویدم، دست سرد، بی‌حس، و به زیر آویخته‌اش که تنم را به لرزه می‌انداخت به دست گرفتم. نبضش نمی‌زد. خلاص. به‌هر حال مردی سالخورده بود. امید که مرگ ما سخت‌تر نباشد. اما حال چه بسیار کارها که باید صورت می‌گرفت! و در آن گیر و دار نخست نوبت کدام بود؟ به دور و بر نگاه کردم که از کسی کمک بخواهم. ولی پسر **ن** رو‌انداز را به سر کشیده بود و صدای هق‌هق بی‌امان گریه‌اش به گوش می‌رسید. کارگزار به خونسردی قورباغه، در دو قدمی **ن** محکم سر جای خود نشسته بود و آشکارا می‌دیدی که مصمم است در انتظار گذشت زمان بماند و جز این هیچ کاری نکند. پس تنها کسی که باقی می‌ماند من بودم و لازم بود در همان ابتدای کار مشکل‌ترین وظیفه را به عهده بگیرم و همسر او را به صورتی قابل تحمل، یعنی به صورتی که در دنیا وجود ندارد، از واقعه‌ای که رخ داده بود باخبر کنم. در همان لحظه خش‌خش گام‌های پرجنب‌وجوش او را از اتاق مجاور شنیدم.

وارد شد. هنوز لباس بیرون به تن داشت و فرصت نکرده بود لباس خـود را عوض کند. پیراهن خوابی را که روی بخاری گرم کرده بود می‌آورد که تن همسر خود کند. همین‌که دید ما ساکت نشسته‌ایم، لبخندزنان و درحالی‌که سر تکان می‌داد گفت: «به خواب رفته است.» سپس با اعتماد خدشه‌ناپذیر انسانی بی‌گناه دستی را که من لحظه‌ای پیش با انزجار و ترس به دست گرفته بودم در دست گرفت، همچون نمایش کوچک زناشویی بر آن بوسه زد ــ راستی که ما سه تن چه‌گونه شاهد آن صحنه بودیم! ــ و **ن** از جا جنبید، به صدای بلند خـمیازه کشـید، گـذاشت کـه زن پیراهن خواب را به تنش کند، با چهره‌ای دلخـور و در عـین حـال شـوخ و شـنگ، سرزنش‌های محبت‌آمیز همسر خود را به خاطر آن‌که در آن گردش طولانی خود را بیش از اندازه خسته کرده بود به جان خرید و برای آن‌که خوابیدن خود را برای ما به‌نوعی توجیه کرده باشد، بی‌حوصلگی را بهانه آورد. سپس برای آن‌که در راه اتاقی دیگر سرما نخورد، موقتاً کنار فرزند خود در بستر دراز کشید. سرش کنار پـاهای فرزندش بر دو بالشی قرار گرفت که زن باعجله برایش آورد. پس از آن‌چه رخ داده بود، دیگر این صحنه چندان مایه‌ی تعجب من نشد. **ن** سـراغ روزنـامه‌ی عـصر را گرفت، بدون کم‌ترین تـوجهی بـه مـهمان‌ها آن را بـه دست گـرفت، ولی سـرگرم خواندن نشد. فقط جسته و گریخته به صفحات آن نگـاهی انـداخت و درحـالی‌که دست آزاد خود را مدام به علامت امتناع تکان می‌داد و زبانش را به نشان مزه‌ی بدی که از رفتار کاسبکارانه‌ی ما در مذاقش پیدا شده بود به سقف دهان می‌زد، بـا دیـد تیزبین مردی آگاه به امور تجاری مطالب تند و تیزی را درباره‌ی پیشنهادات ما بـر زبان آورد. کارگزار نتوانست از بیان برخی مطالب نابجا خودداری کند. او حتی با آن شم ضعیفش احساس می‌کرد پس از آن‌چه پیش آمده، لازم است نـوعی مـصالحه صورت بگیرد. ولی با شیوه‌ای که او در پیش گرفته بود، چنین چیزی شدنی نبود. این بود که من باعجله خداحافظی کردم، درحالی‌که به‌نوعی از کارگزار مـمنون بـودم. بی‌حضور او امکان نداشت بتوانم تصمیم بگیرم آن‌جا را ترک کنم.

در اتاق جلویی یک‌بار دیگر با همسر **ن** روبه‌رو شدم. با دیدن هیکل نحیف او ناخواسته آن‌چه را که در ذهنم می‌گذشت بر زبان آوردم و گفتم او مرا تا حدودی به یاد مادرم می‌اندازد. سپس چون ساکت ماند، ادامه دادم: «هر کس هرچه می‌خواهد

بگوید: مادرم می‌توانست معجزه کند. هرچه ما ویران می‌کردیم، به دست او دوباره سالم می‌شد. من او را در کودکی از دست دادم.» به‌عمد کمی مبالغه کردم، کُند و واضح حرف زدم، زیرا گمان می‌کردم که گوش‌های پیرزن سنگین است. ولی ظاهراً او کاملاً کر بود، بی‌مقدمه پرسید: «و حال ظاهری شوهرم؟» در ضمن از چند کلامی که به عنوان خداحافظی رد و بدل کردیم، فهمیدم که مرا با کارگزار اشتباه گرفته است. در غیر این صورت به گمانم با من با لحنی خودمانی‌تر گفت‌وگو می‌کرد.

سپس از پله‌ها پایین رفتم. پایین آمدن از پله‌ها مشکل‌تر از بالارفتن پیشین بود و آن خود هیچ آسان نبود. آه که در عالم کسب و کار با چه رفت‌وآمدهای ناموفقی روبه‌رو هستیم، با این‌همه جز کشیدن این بار چاره‌ای نیست.

از جست‌وجو بگذر!

صبح خیلی زود بود، خیابان‌ها همه پاکیزه و خالی. به ایستگاه راه‌آهن می‌رفتم. چون ساعت خود را با ساعت برجی مقایسه کردم، دانستم زمان بسیار دیرتر از آن است که گمان برده بودم. به‌ناچار می‌بایست شتاب می‌کردم. در وحشت از آن‌چه دریافته بودم، به راه خود شک کردم. هنوز به راه‌های این شهر خوب آشنایی نداشتم. خوشبختانه در آن اطراف پاسبانی بود، به‌سویش شتافتم و نفس‌نفس‌زنان راه را از او جویا شدم. لبخندزنان گفت: «راه را از من می‌پرسی؟» گفتم: «آری، چرا که خود نمی‌توانم آن را بیابم.» گفت: «از جست‌وجو بگذر، از جست‌وجو بگذر.» سپس همچون کسی که بخواهد در خلوت خود بخندد، با شتاب چرخی زد و از من روی گرداند.

درباره‌ی تمثیل‌ها

بسیاری کسان شکوه دارند که گفته‌های فرزانگان چیزی نیستند مگر تمثیل؛ تمثیل‌هایی که در زندگی روزمره کاربردی ندارند، درحالی‌که ما فقط همین زندگی را داریم و بس. وقتی یکی از فرزانگان می‌گوید: «به آن‌سو برو»، منظورش این نیست که شخص به آن طرف برود، راهی که اگر ارزش رفتن می‌داشت، هر کس به‌گونه‌ای از عهده‌ی انجام آن برمی‌آمد. بلکه منظور او «آن‌سو»یی رمزآلود است، چیزی که ما با آن آشنایی نداریم و خود او هم آن را دقیق‌تر مشخص نمی‌کند و در نتیجه آن‌چیز این‌جا اصلاً به‌کار ما نمی‌آید. در اصل این تمثیل‌ها فقط می‌خواهند به ما حالی کنند که درک‌ناکردنی را نمی‌توان درک کرد، و اما ما خود از پیش این نکته را می‌دانستیم. ولی آن‌چه ما روزانه با آن دست به گریبان‌ایم، چیزی دیگر است.

یکی در جواب گفت: «چرا قبول نمی‌کنید؟ اگر از تمثیل‌ها پیروی کنید، خود به تمثیل بدل می‌شوید و از تلاش روزانه رهایی می‌یابید.»

دیگری گفت: «شرط می‌بندم که این هم یک تمثیل است.»

اولی گفت: «شرط را بُردی.»

دومی گفت: «ولی متأسفانه فقط در عالم تمثیل.»

اولی گفت: «نه، به‌راستی، در عالم تمثیل باختی.»

لانه

لانه را تکمیل کرده‌ام و این‌طور که به نظر می‌رسد در کار خود موفق بوده‌ام. از بیرون فقط یک سوراخ بزرگ به چشم می‌آید، ولی این سوراخ به جایی ختم نمی‌شود، چند گام که پیش بروی به صخره‌ای سخت و طبیعی برمی‌خوری. نمی‌خواهم به خودم بنازم و بگویم که این ترفند را آگاهانه به کار بسته‌ام. در اصل این سوراخ بقایای یکی از چندین سازه‌های بیهوده‌ای است که ساخته‌ام، ولی سرانجام به نظرم رسید بهتر است آن را ویران نکنم. البته برخی ترفندها چنان زیرکانه‌اند که مایه‌ی هلاک خود می‌شوند. من خود بهتر از هر کسی به این نکته آگاهی دارم و می‌دانم با ایجاد این سوراخ اذهان را به وجود چیزی درخور کند و کاو در این حوالی جلب‌کردن اقدامی جسورانه است. با این‌همه اگر کسی گمان کند که من ترسو هستم و احیاناً به دلیل ترس این لانه را ساخته‌ام مرا به‌درستی نشناخته است. مدخل اصلی لانه حدود هزار قدم دورتر از این سوراخ قرار دارد و لایه‌ی متحرکی از خزه آن را پوشانده است. در ساخت این مدخل بیش‌ترین امنیتی که می‌توان در این دنیا برای چیزی در نظر گرفت به کار بسته شده است. البته این امکان وجود دارد که کسی خزه را لگد بزند یا پا در آن فرو کند، در این صورت لانه‌ی من برملا می‌شود و هر کسی بخواهد ــ البته در صورت برخورداری از برخی توانایی‌های نه‌چندان معمولی ــ می‌تواند به درون بیاید و همه‌چیز را برای همیشه نیست و نابود کند. من این را می‌دانم و زندگی‌ام حتی حالا در نقطه‌ی اوج خودکم‌تر ساعتی به خود می‌بیند که واقعاً از دغدغه خالی باشد. آن‌جا، میان آن خزه‌ی تاریک، با مرگ روبه‌رو هستم و در کابوس‌هایم در آن حوالی اغلب پوزه‌ای آزمند مدام در حال بوکشیدن است. چه‌بسا گفته شود بهتر بود این سوراخ ورودی را هم واقعاً می‌بستم، از بالا با لایه‌ای خاکِ نرم و فشرده و از زیر با لایه‌ای نه‌چندان سفت، طوری‌که هر بار بتوانم با قبول

کمی زحمت برای خود راه خروج باز کنم. ولی چنین کاری شدنی نیست، دقیقاً برای رعایت احتیاط لازم است همیشه راه خروجیِ سریعی در اختیار داشته باشم، دقیقاً برای رعایت احتیاط و با در نظر گرفتن مخاطرات بی‌شماری که متأسفانه اغلب زندگی‌ام را تهدید می‌کنند. راستی که چه محاسبات پردردسری، و گاهی تنها دلیل ادامه‌ی محاسبه لذتی است که ذهن از تیزهوشی خود نصیب می‌برد. در صورت لزوم باید بتوانم خود را به‌سرعت به بیرون برسانم، چرا که به‌رغم هوشیاری بسیار امکان دارد از سویی که انتظارش نمی‌رود مورد حمله قرار بگیرم. من در درونی‌ترین بخش خانه‌ی خود زندگی آرامی دارم و در این میان دشمن از سویی نامعلوم بی‌سر و صدا راه خود را به‌سوی من باز می‌کند. نمی‌خواهم بگویم که حس ردیابی او بهتر از من است، احتمالاً او همان‌قدر از وجود من بی‌خبر است که من از وجود او. ولی به‌هر حال راهزنان پرشر و شوری هستند که بی‌هدف در دل زمین نقب می‌زنند و با در نظر گرفتن گستردگی لانه‌ی من حتی آنها هم می‌توانند امیدوار باشند در نقطه‌ای نامشخص به یکی از راه‌های من برخورد کنند. البته امتیاز من در این است که در خانه‌ی خود به سر می‌برم و با تمام راه‌ها و مسیرهای آن آشنا هستم. هر راهزنی ممکن است به‌آسانی طعمه‌ی من شود، آن هم طعمه‌ای شیرین. ولی کم‌کم رو به پیری گذاشته‌ام، خیلی‌ها از من نیرومندترند و راستی که دشمنان بی‌شماری دارم. چه‌بسا هنگام فرار از دست یک دشمن به جنگ دیگری بیفتم. آخ، چه‌چیزها که ممکن است پیش بیاید! به‌هر حال باید اطمینان داشته باشم که در گوشه‌ای از لانه‌ی خود به‌آسانی به یک راه خروج کاملاً باز دسترسی دارم، راهی که بتوانم از طریق آن بی‌کم‌ترین کار و تلاش بیرون بزنم، طوری‌که لازم نباشد ناامیدانه به کندن زمین، حتی به بی‌دردسرترین شکل آن مشغول شوم و در این حال، ناگهان ــ خدا نیاورد آن روز را! ــ دندان تعقیب‌کننده‌ای را در ران خود احساس کنم. در ضمن فقط دشمنان بیرونی مرا تهدید نمی‌کنند، من درون خاک هم با دشمنانی روبه‌رو هستم. خود من هنوز آنها را ندیده‌ام، ولی در افسانه‌ها از آنها یاد شده است و من افسانه‌ها را کاملاً باور دارم. این دشمنان، موجودات درون زمین هستند، موجوداتی که حتی افسانه‌ها هم از توصیف آنها عاجزند. حتی کسی که طعمه‌ی آنها می‌شود، آنها را به‌درستی نمی‌بیند. نزدیک که می‌آیند، صدای

خش‌خش پنجه‌هاشان را توی خاک که مسکن و مأواشان است درست زیر تن خود می‌شنوی و لحظه‌ای بعد کار تمام است. در چنین هنگامه‌ای حتی نمی‌توانی ادعا کنی که در خانه‌ی خود نشسته‌ای، چون به‌واقع این تویی که وارد خانه‌ی آنها شده‌ای. حتی آن راه خروج هم مرا از دست آنها نجات نمی‌دهد، احتمالاً از دست هیچ‌کس نجات نمی‌دهد، بلکه مایه‌ی هلاکم می‌شود. ولی به‌هر حال روزنه‌ی امیدی به حساب می‌آید و بدون آن زندگی برایم مقدور نیست. گذشته از این راه عریض، راه‌های تنگ و نسبتاً بی‌خطر دیگری هم مرا با جهان خارج مربوط می‌کنند و هوای قابل تنفس در اختیارم می‌گذارند. این راه‌ها را موش‌های جنگلی حفر کرده‌اند و من توانسته‌ام آنها را به‌خوبی در طرح خود بگنجانم. این راه‌ها از جمله بوهای دوردست را به مشامم می‌رسانند و به این ترتیب امنیت مرا تأمین می‌کنند. در ضمن از طریق این راه‌ها همه‌جور موجود کوچک به سراغم می‌آیند و من با خوردن آنها بی‌آن‌که لانه‌ی خود را ترک کنم از شکارهای لاغری برخوردار می‌شوم که کفاف زندگی ساده‌ی مرا می‌دهند و مسلماً این خود مزیت ارزشمندی به حساب می‌آید.

اما بهترین ویژگی لانه‌ی من سکوت و آرامش آن است. البته سکوت و آرامشی گمراه‌کننده که هر لحظه ممکن است از میان برود و همه‌چیز به پایان برسد. ولی فعلاً آرامش برقرار است. اغلب می‌توانم ساعت‌ها میان راهروهای خود با تأنی بگردم و فقط هر از گاه صدای خش‌خش جانور کوچکی را بشنوم و بلافاصله آن را میان دندان‌های خود آرام کنم، یا آن‌که با شنیدن صدای ریزش خاک به لزوم مرمت نقطه‌ای پی ببرم. جز این فقط سکوت و آرامش. هوای جنگل به درون می‌وزد، هوایی گرم و در عین حال خنک. گاهی دراز می‌کشم و از خوشی توی راهرو غلت می‌زنم. داشتن چنین لانه‌ای، چنین سرپناهی در آستانه‌ی پیری و آغاز پاییز بسیار خوشایند است. در هر صد متر با گسترش راهرو میدانگاه گرد و کوچکی ساخته‌ام. در این میدانگاه‌ها می‌توانم راحت و آسوده دست و پای خود را زیر شکم جمع کنم و در حال استراحت گرم بشوم. در این میدانگاه‌ها از خواب شیرین آسوده‌خیالی، خواب رضایت خاطر و آرزوی تحقق‌یافته‌ی خانه‌دار شدن لذت می‌برم. نمی‌دانم آیا عادتی قدیمی موجب می‌شود از خواب بیدار شوم یا آن‌که خطرهای چنین

خانه‌ای هم آن اندازه هستند که خوابم را آشفته کنند. به فواصل معین وحشت‌زده از خواب عمیق بیدار می‌شوم، رو به‌سوی سکوتی که شبانه‌روز درون لانه حاکم است گوش تیز می‌کنم، آسوده‌خاطر لبخند به لب می‌آورم و دوباره با تنی لَخت به خوابی عمیق‌تر فرو می‌روم. بیچاره بی‌خانمان‌هایی که در جنگل و بیابان سرگردان‌اند، در بهترین حالت به میان برگ‌های خشک خزیده‌اند یا گله‌وار در هم می‌لولند و با بلایای آسمان و زمین دست به گریبان‌اند! من این‌جا در میدانگاهی آرمیده‌ام که از همه طرف امن است. در لانه‌ی من بیش از پنجاه میدانگاه این‌چنینی وجود دارد و من اوقات خود را به دلخواه گاهی در رخوت و خواب‌آلودگی و گاهی در خواب کامل می‌گذرانم.

میدانگاه اصلی حدوداً در مرکز لانه قرار دارد و برای رویارویی با شدیدترین خطرها، اگر نه خطر تعقیب و گریز که دست‌کم خطر محاصره، در نظر گرفته شده است. در اصل جزء‌جزء این قلعه‌ی مرکزی برخلاف دیگر بخش‌های لانه که بیش‌تر حاصل طاقت‌فرساترین کار و تلاش فکری است تا جسمانی، به همت سخت‌ترین فعالیت جسمانی ساخته شده است. چند بار چیزی نمانده بود از فرط خستگی همه‌چیز را رها کنم. در این لحظات به پشت روی زمین می‌غلتیدم و لانه را لعن و نفرین می‌کردم، سپس خود را به بیرون می‌کشیدم و آن را استتارنکرده به حال خود رها می‌کردم. استتارنکردن لانه اشکالی نداشت، چون دیگر خیال نداشتم به آن‌جا برگردم. ولی پس از چند ساعت یا چند روز پشیمان برمی‌گشتم و هر بار از این‌که می‌دیدم لانه آسیبی ندیده است، از خوشحالی نزدیک بود آواز بخوانم. بعد دوباره راضی و خشنود کار را از سر می‌گرفتم. البته کار روی قلعه‌ی مرکزی بی‌جهت با مشکل روبه‌رو می‌شد (بی‌جهت از آن‌رو که کار خاکبرداری از آن در اصل برای ساخت لانه چندان فایده‌ای نداشت)، چون درست در نقطه‌ای که می‌بایست طبق نقشه قلعه‌ی مرکزی ساخته می‌شد، زمین سست و شنی بود، در نتیجه ناچار بودم آن را خوب بکوبم تا بتوانم میدانگاهی گرد و گنبدی‌شکل بسازم. ولی من برای انجام این‌گونه کارها وسیله‌ای جز پیشانی خود در اختیار ندارم. بنابراین چندین شبانه‌روز هزاران بار پیشانی به زمین کوفتم و سرانجام از این‌که پیشانی‌ام خون‌آلود شد به وجد آمدم، چرا که خون پیشانی نشان می‌داد

دیوارها کم‌کم مستحکم می‌شوند، و به این ترتیب با پایان‌گرفتن کار، همان‌طور که همگان تصدیق خواهند کرد، مزد زحمات خود را گرفتم.

ذخیره‌ی غذایی خود را در قلعه‌ی مرکزی انبار می‌کنم، تمام چیزهایی را که فزون بر نیاز روزانه‌ی خود درون لانه یا بیرون خانه به چنگ می‌آورم در این محل روی هم می‌چینم. قلعه آن‌قدر بزرگ است که ذخیره‌ی شش ماه هم آن را پر نمی‌کند. در نتیجه می‌توانم آنها را پهن کنم، میانشان قدم بزنم، با آنها بازی کنم، از حجم زیاد آنها و بوهای گوناگونشان لذت ببرم و پیوسته از مقدار آنها مطلع باشم. در ضمن می‌توانم ترتیب چیدن آنها را تغییر بدهم و به مقتضای فصل با در نظر گرفتن محاسبات اولیه برنامه‌ی شکار خود را تنظیم کنم. گاهی اوقات از لحاظ غذایی چنان تأمین هستم که به جانورهای کوچکی که روی زمین می‌لولند اعتنایی نمی‌کنم. ولی چه‌بسا این رفتار از برخی جهات نوعی بی‌احتیاطی محسوب شود. توجه مدام من به امور دفاعی موجب می‌شود اغلب دیدگاه خود را در زمینه‌ی استفاده‌ی تدافعی از لانه کمی تغییر بدهم یا نقشه‌های خود را قدری تکمیل کنم. گاهی به نظرم می‌رسد تمرکز همه‌جانبه‌ی امور دفاعی در قلعه‌ی مرکزی چندان خالی از خطر نیست. به‌واقع تنوع موجود در ساختمان لانه امکانات تدافعی متنوعی را در اختیارم قرار می‌دهد، در نتیجه به نظرم می‌رسد شرط احتیاط حکم می‌کند که ذخیره‌ی غذایی خود را پخش کنم و کمی از آن را به برخی میدانگاه‌های کوچک انتقال بدهم. در چنین مواقعی ممکن است از هر سه میدانگاه یکی را برای ذخیره‌ی مواد غذایی در نظر بگیرم یا آن‌که از هر چهار میدانگاه یکی را به‌عنوان محل ذخیره‌ی اصلی و از هر دو تا یکی را به عنوان محل ذخیره‌ی فرعی انتخاب کنم و غیره. گاهی هم برای گمراه‌کردن مهاجمان احتمالی در برخی راه‌ها به‌طور کلی از انبارکردن مواد غذایی خودداری می‌کنم یا آن‌که بسته به موقعیت آنها نسبت به خروجی اصلی تعداد کمی از آنها را به صورت کاملاً نامنظم برمی‌گزینم. گزینش هر یک از این طرح‌ها مستلزم کار و تلاش فراوان است. هر بار باید همه‌چیز را از نو محاسبه کنم و بعد بار و بنه را از جایی به جای دیگر ببرم. البته می‌توانم سرصبر و بدون عجله‌ی خاصی کارها را سر و سامان بدهم. در ضمن به دندان‌گرفتن و حمل غذاهای خوشمزه، استراحت‌کردن در هر نقطه‌ی دلخواه و ناخنک‌زدن به چیزی که

هوس کرده‌ای، فعالیت چندان ناخوشایندی نیست. این کار وقتی ناخوشایند است که گاهی وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شوم و به نظر می‌رسد تقسیم‌بندی‌ای که برای مواد غذایی در نظر گرفته‌ام از بیخ و بن نادرست است و ممکن است از این ناحیه با خطر بزرگی روبه‌رو شوم. در چنین لحظاتی احساس می‌کنم باید بی‌توجه به خستگی و خواب‌آلودگی خود هرچه زودتر نسبت به اصلاح وضع موجود اقدام کنم. در این‌گونه مواقع فرصتی برای محاسبه ندارم و به‌سرعت دست به کار می‌شوم. منی که می‌خواهم طرحی نو و کاملاً حساب‌شده را به اجرا درآورم بی‌اختیار هرچه را که به دستم برسد به دندان می‌گیرم، کشان‌کشان به نقطه‌ی دیگری می‌برم، آه و ناله سر می‌دهم، سکندری می‌خورم و جز این خواسته‌ای ندارم که به هر شکل ممکن وضع ظاهراً خطرناک موجود را تغییر بدهم. تا آن‌که رفته‌رفته خواب‌آلودگی به‌طور کامل برطرف می‌شود و به خود می‌آیم، علتی برای عجله نمی‌بینم، در فضای خانه‌ام که خود آرامش آن را برهم زده‌ام نفس عمیقی می‌کشم، به محل خواب خود برمی‌گردم، در پی خستگی تازه‌ای که به جان خریده‌ام بلافاصله به خواب می‌روم، و پس از بیدارشدن مجدد، موشی که هنوز میان دندان‌هایم آویخته است همچون دلیلی انکارناپذیر کار و تلاش کابوس‌وار شبانه را به یادم می‌آورد. گاهی هم به نظرم می‌رسد بهترین کار این است که تمام ذخیره‌ی غذایی خود را در یک‌جا جمع کنم. پراکندگی ذخایر غذایی در میدانگاه‌های کوچک چه فایده‌ای برایم دارد، مگر چه مقدار غذا می‌توان در هر یک از آنها انبار کرد، از جابه‌جایی آنها، هر مقدار هم که باشد، جز راهبندان چیزی عاید نمی‌شود و چه‌بسا یک وقتی در بحبوحه‌ی دفاع جلوی دست و پایم را بگیرد. گذشته از اینها، هر چند به نظر احمقانه می‌آید، ولی واقعیت این است که اگر تمام ذخایر خود را در یک نقطه متمرکز نبینی و نتوانی به یک نظر از مجموع دارایی خود مطلع شوی، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهی. در ضمن آیا در اثر جابه‌جایی‌های مکرر بسیاری چیزها نابود نمی‌شود؟ من که نمی‌توانم مدام میان راهروهای پیچ در پیچ خانه‌ام پرسه بزنم و ببینم آیا هر چیزی سر جای خود قرار دارد یا نه. البته پخش‌کردن ذخیره‌ی غذایی در اصل فکر درستی است، ولی این کار در صورتی فایده دارد که چندین انبار شبیه قلعه‌ی مرکزی من در اختیار داشته باشی. چندین قلعه‌ی مرکزی!

بله! ولی چه کسی از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آید؟ در ضمن حالا که کار از کار گذشته است، گنجاندن چنین قلعه‌هایی در طرح کلی لانه‌ی من شدنی نیست. ولی به‌هر حال تصدیق می‌کنم که نبود تعدادی از این قلعه‌ها برای لانه‌ی من یک عیب به حساب می‌آید. البته ناگفته نماند که اصولاً عیب همیشه جایی بروز می‌کند که از چیزی فقط یک نمونه در اختیار داشته باشیم. در ضمن اعتراف می‌کنم که در طول ساخت لانه اگر از انگیزه‌ی لازم برخوردار بودم، می‌توانستم به‌گونه‌ای مبهم ندایی را در درون خود بشنوم که خواستار ساختن چندین قلعه‌ی مرکزی بود. اما من به آن ندا میدان ندادم. برای انجام چنان کار عظیمی احساس ضعف می‌کردم، بله، من ضعیف‌تر از آن بودم که ضرورت چنان کار و تلاشی را به ذهن خود راه بدهم. پس به‌گونه‌ای نه‌چندان آشکار خود را با احساساتی به همان اندازه مبهم دلداری می‌دادم و به خود می‌گفتم لانه‌ای که اصولاً معیوب و ناقص است چه‌بسا به همت دست تقدیر که نسبت به سلامت پیشانی من، این پتک زمین‌کوب، نظر مساعد دارد، در این مورد مشخص احتمالاً، استثنائاً و از سر بزرگواری کافی از آب درخواهد آمد. خلاصه این‌که من فقط یک قلعه‌ی مرکزی دارم. البته آن احساسات مبهمی که وجود یک قلعه را کافی نمی‌دانستند به مرور زمان از میان رفته‌اند. به‌هر حال ناچارم با این یک قلعه بسازم. میدانگاه‌های کوچک‌تر به هیچ وجه جای خالی قلعه را پر نمی‌کنند، در نتیجه هر وقت این فکر به ذهنم هجوم می‌آورد، دوباره دست به کار می‌شوم و همه‌چیز را از میدانگاه‌های کوچک‌تر به قلعه‌ی مرکزی منتقل می‌کنم. بعد چند صباحی از این‌که راهروها و میدانگاه‌ها را باز کرده‌ام احساس آرامش می‌کنم. با خشنودی می‌بینم که تلی از گوشت در قلعه‌ی مرکزی روی هم انباشته شده است و آمیزه‌ای از بوهای جوراجور تا راهروهای بیرونی پراکنده است، بوهایی که هر یک به‌نوبه‌ی خود برایم لذت‌بخش است و به‌آسانی می‌توانم آنها را حتی از دور دقیقاً از هم تفکیک کنم. بعد معمولاً دورانی عاری از تب و تاب آغاز می‌شود و من محل خواب خود را آرام‌آرام از دوایر بیرونی به دوایر درونی منتقل می‌کنم، هرچه بیش‌تر در میان بوها غوطه‌ور می‌شوم تا آن‌که سرانجام دیگر نمی‌توانم خودداری کنم و یک شب باشتاب خود را به درون قلعه‌ی مرکزی می‌اندازم و با هجوم به ذخیره‌ی غذایی شکم خود را از بهترین چیزهایی که دوست دارم آن‌قدر پر می‌کنم که از حال بروم.

دورانی خوب و خوش، اما خطرناک. اگر کسی موفق شود از آن بهره‌برداری کند، چه‌بسا می‌تواند بدون قبول کم‌ترین خطری مرا از پا درآورد. فقدان قلعه‌ی دوم یا سوم تأثیر زیان‌بخش خود را در چنین زمانی یک‌بار دیگر بروز می‌دهد و وسوسه‌ی تلنبارکردن بی‌سابقه و عظیم همه‌چیز در یک‌جا مرا به بیراهه می‌کشاند. به طرق مختلف سعی می‌کنم خود را از دست آن نجات بدهم. پخش‌کردن ذخیره‌ی غذایی در میدانگاه‌های کوچک‌تر یکی از تدابیری است که در این رابطه اتخاذ می‌کنم. متأسفانه این تدبیر هم مثل دیگر راه‌هایی که در پیش می‌گیرم به محرومیت و سرانجام به حرص و ولع هرچه بیش‌تر می‌انجامد، حرص و ولعی که در حمله‌ای غافلگیرانه عقل را از میدان به در می‌کند و سپس طرح‌های دفاعی را مستبدانه به سود خود تغییر می‌دهد.

با به پایان رسیدن چنین دوره‌هایی به سرکشی لانه مشغول می‌شوم که کمی به خود بیایم و پس از انجام مرمت‌های ضروری غالباً از لانه بیرون می‌روم. البته هر بار فقط مدت‌زمان کوتاهی در خارج از لانه می‌مانم. در چنین مواقعی دور بودن طولانی‌مدت از لانه به نظرم مجازاتی بیش از حد سختگیرانه می‌نماید، با این‌همه ضرورت آن گردش‌های کوتاه‌مدت را به خوبی درک می‌کنم. هر بار با وقار و شکوه خاصی به در خروجی نزدیک می‌شوم. در مدت‌زمانی که به زندگی آمیخته به خانه‌نشینی مشغولم، از در خروجی فاصله می‌گیرم، حتی از قدم‌گذاشتن به بخش انتهایی راهرویی که به آن ختم می‌شود پرهیز می‌کنم. البته پرسه‌زدن در آن بخش از لانه چندان هم آسان نیست، چون آن‌جا مجموعه‌ای از راهروهای کوچک و تو در تو ساخته‌ام. ساخت لانه آن‌جا آغاز شد. آن‌موقع امیدوار نبودم بتوانم لانه را مطابق با طرح‌هایی که در ذهن خود می‌پروراندم به پایان برسانم. در آن گوشه کمابیش بازی‌کنان کار را آغاز کردم و شور و شوق اولیه‌ام در ساخت آن هزارتو امکان خودنمایی یافت، هزارتویی که آن زمان به نظرم گل سر سبد همه‌ی لانه‌ها می‌رسید، ولی امروزه شاید آن را حقیر، سرسری و کم‌تر از حد و اندازه‌های مجموعه‌ی لانه ارزیابی کنم، کاری که احتمالاً از لحاظ نظری قابل توجه است، ولی در واقع چیزی نیست جز چند دیوار نازک که در برابر حمله‌ای جدی یا دشمنی که برای نجات جان خود ناامیدانه دست به مقاومت زده باشد تاب ایستادگی ندارد ــ

درحالی‌که آن‌موقع با طعنه رو به دشمنان نامریی خود می‌گفتم: این‌که می‌بینید مدخل خانه‌ی من است و در عالم خیال می‌دیدم که همه‌شان در مدخل هزارتو از پا درمی‌آیند ــ. بهتر نیست این قسمت را بازسازی کنم؟ تصمیم‌گیری دراین‌باره را به بعد موکول می‌کنم و احتمالاً همه‌چیز به شکل کنونی باقی خواهد ماند. این بازسازی گذشته از زحمت زیادی که برایم به بار می‌آورد، خطرناک‌ترین اقدامی است که می‌توانم تصور کنم. وقتی ساخت لانه را آغاز کردم، می‌توانستم در این اطراف کمابیش با آرامش خاطر کار کنم. آن‌موقع این‌جا همان اندازه با خطر روبه‌رو بودم که در هر جای دیگری. ولی امروز ازسرگیری کار شدنی نیست. بازسازی عملاً به معنای آن است که عمداً بخواهم توجه همه را به وجود لانه جلب کنم. در ضمن به این نخستین سازه‌ی خود تا حدودی دلبستگی دارم و از بابت آن خوشحالم. به‌واقع اگر حمله‌ی بزرگی صورت بگیرد، کدام مدخل می‌تواند نجاتم بدهد؟ مدخل لانه می‌تواند مهاجمان را گمراه کند، منصرف کند، آزارشان بدهد، و در صورت لزوم چنین چیزی از دست این مدخل هم ساخته است. ولی با حمله‌های واقعاً بزرگ باید با بسیج مجموعه‌ی امکانات لانه و تمام نیروی جسمی و روحی خود مقابله کنم ــ در این شکی نیست. بنابراین مدخل لانه می‌تواند به همین شکل باقی بماند. بنایی که بسیاری ضعف‌ها از سوی طبیعت به آن تحمیل شده است، به‌آسانی می‌تواند این نقصی را هم که مسئولیت آن به عهده‌ی من است و البته تازه پس از پایان کار کاملاً به وجود آن پی‌برده شده است به خود هموار کند. مسلماً منظور من از همه‌ی این حرف‌ها این نیست که ادعا کنم این نقص گاهی یا شاید همیشه مایه‌ی نگرانی من نیست. این‌که من در گشت وگذارهای خود از نزدیک‌شدن به این بخش از لانه خودداری می‌کنم، تنها به این علت است که دیدن منظره‌ی این مدخل برایم ناخوشایند است و دوست ندارم مدام با یکی از عیب‌های لانه روبه‌رو شوم، هر چند که این عیب هر لحظه در ذهنم آشوب به پا می‌کند. پس بگذار این عیب آن بالا در مدخل خانه تا ابد باقی بماند، ولی من تا وقتی امکانش هست سعی می‌کنم چشمم به آن نیفتد. همین‌که به‌طرف راه خروج حرکت می‌کنم، حتی وقتی هنوز چندین راهرو و میدانگاه با آن فاصله دارم، به نظرم می‌رسد به محیطی گام گذاشته‌ام که در آن خطر بزرگی تهدیدم می‌کند، حتی گاهی احساس

می‌کنم دچار ریزش مو شده‌ام و به‌زودی با تنی بدون مو و گوشتی لخت با زوزه‌ی دشمنانی که از راه می‌رسند روبه‌رو خواهم شد. بله، به‌واقع خروجی خانه، پایان برخورداری از محیط امن، چنین حسی را به بار می‌آورد، ولی ترکیب مدخل هم کم مایه‌ی آزارم نیست. گاهی خواب می‌بینم آن را بازسازی کرده و شکل آن را کاملاً تغییر داده‌ام، به‌سرعت، با نیرویی خارق‌العاده، یک‌شبه، بدون آن‌که کسی متوجه شود، طوری‌که دیگر نفوذناپذیر شده است. خوابی که به چنین رؤیایی منجر می‌شود شیرین‌ترین خواب ممکن است و وقتی بیدار می‌شوم هنوز اشک شوق و آسودگی روی ریشم برق می‌زند.

خلاصه این‌که موقع خروج از خانه ناچارم از لحاظ جسمانی هم عذاب عبور از این هزارتو را تحمل کنم. در ضمن گاهی که در ساخته‌ی دست خود چند لحظه‌ای سرگرم می‌شوم با آمیزه‌ای از عصبانیت و ملاطفت حس می‌کنم بنا هنوز هم می‌کوشد کارایی خود را به منی که مدت‌ها است نظرم درباره‌ی آن مسجل شده است اثبات کند. بعد به زیر لایه‌ی خزه می‌رسم، خزه‌ای که به آن فرصت داده‌ام با سطح جنگل یکی شود ــ چرا که گاهی مدت‌ها از خانه بیرون نمی‌روم ــ، در زیر خزه فقط به یک تکان سر نیاز است تا پا به محیط بیگانه بگذارم. مدتی است شهامت انجام این حرکت ناچیز را در خود نمی‌بینم. اگر لازم نبود دوباره رنج عبور از مدخل هزارتو را به خود هموار کنم، بی‌شک امروز از قصد خود منصرف می‌شدم و از راه رفته برمی‌گشتم. چرا نه؟ خانه‌ای امن و از هر لحاظ کامل داری، در جایی گرم و نرم آسوده‌خاطر زندگی می‌کنی، غذای کافی در اختیار داری، ارباب بی‌چون و چرای چندین راهرو و میدانگاه هستی، امیدوارم نخواهی این‌همه را فدا کنی، ولی انگار قصد داری این‌همه را به خطر بیندازی. به‌واقع اطمینان داری که دوباره همه‌چیز را به دست می‌آوری، ولی به‌هر حال حاضری تن به قمار بدهی، قماری بسیار پرمخاطره. برای این کار خود دلایل عاقلانه‌ای داری؟ نه، برای چنین کاری هرگز دلایل عاقلانه‌ای وجود ندارد. با این‌همه لایه‌ی خزه را با احتیاط پس می‌زنم و بیرون می‌روم. در را دوباره آرام و آهسته می‌خوابانم و هرچه سریع‌تر این مکان راز برملاکن را ترک می‌کنم.

با این‌همه حس نمی‌کنم در فضای آزاد هستم. البته دیگر در محیط تنگ

راهروها گام نمی‌زنم، بلکه در جنگل پهناور بـه پـیش مـی‌تازم، احسـاس مـی‌کنم نیروی تازه‌ای در اندامم دمیده شده است، نیرویی که درون لانه، حـتی در قـلعه‌ی مرکزی، به فرض این‌که ده بار وسیع‌تر می‌بود، باز مـجالی بـرای خـودنمایی پـیدا نمی‌کرد. بیرون از خانه از لحاظ غذایی هم وضع بهتری دارم. البـته ایـن‌جا شکـار سخت‌تر و امکان موفقیت کم‌تر است، ولی حاصل کار از هر لحاظ ارزش بیش‌تری دارد. این‌همه را انکار نمی‌کنم، قدر آن را می‌دانم و از آن بـه‌خوبی بـهره مـی‌گیرم، دست‌کم به‌خوبی هر کس دیگر، و چه‌بسا بهتر از همه. چون من مـثل ولگـردهای بی‌خانمان سهل‌انگارانه یا ناامیدانه شکار نمی‌کنم، بلکه آرام و هدفمند دست به‌کار می‌شوم. در ضمن من برای زندگی در فضای آزاد ساخته نشده‌ام و محکوم به چنین زندگی‌ای نیستم، بلکه می‌دانم وقتم محدود است و نمی‌توانم تا ابد این‌جا شکـار کنم، بلکه اگر بخواهم و به‌اصطلاح از این زندگی خسته بشوم، کسی هست که مرا پیش خود بخواند، کسی که نمی‌توانم در برابر دعوتش مقاومت کنم. به این ترتیب می‌توانم مدت‌زمانی را که این‌جا هستم به‌خوبی و خوشی بگـذرانـم و از آن لذت ببرم. به‌واقع چنین چیزی در مورد من ممکن بود امکان‌پذیر باشد، ولی امکان‌پذیر نیست. چون خانه‌ام بیش از حد فکرم را به خود مشغول مـی‌کند. از مـدخل خـانه به‌سرعت دور شده‌ام، ولی خیلی زود بـرمی‌گردم. بـرای خـودم مـخفیگاه خـوبی دست و پا می‌کنم و مدخل خانه را زیر نظر می‌گیرم ــ ایـن‌بار از بـیرون ــ چـندین شبانه‌روز. شاید کسانی کار مرا احمقانه بدانند، ولی من از این کار بـی‌نهایت لذت می‌برم، احساس آرامش می‌کنم. به نظرم می‌رسد خانه‌ام را زیر نظر نگرفته‌ام، بلکه روبه‌روی خودم ایستاده‌ام، انگار به خواب رفته‌ام و در عین حـال از ایـن مـوهبت برخوردارم که در خوابی عمیق خود را با چشمانی تیزبین زیر نـظر بگـیرم. انگـار برگزیده شده‌ام که اشباح شبانه را نه‌فقط در عالم درماندگی و خوش‌باوری خواب، بلکه در عین حال در عالم واقع، در اوج بیداری و هوشیاری، در اوج تعقل به چشم ببینم. شگفت‌زده احساس می‌کنم موقعیتم بهتر از آن است که اغلب گمان می‌کردم و احتمالاً وقتی دوباره وارد خانه شوم گمان خواهم کرد. از این نظر، و از جهاتی دیگر هم، ولی به‌ویژه از این نظر، این گشت و گذارها واقعاً ضروری‌اند. البته من دقت به خرج داده‌ام و مدخل خانه را در گوشه‌ی خلوتی بنا کرده‌ام، با این‌همه اگر در مدت

یک هفته آمدوشدهای این اطراف را جمع‌بندی کنی به رقم قابل توجهی می‌رسی. ولی چه‌بسا در همه‌ی مناطق قابل سکونت وضع از همین قرار است و احتمالاً بهتر آن‌که با رفت‌وآمد بیش‌تری سر و کار داشته باشی، رفت‌وآمدی که در اثر حجم زیاد دامنه‌ی آن خودبه‌خود به اطراف کشانده می‌شود تا آن‌که در تنهایی مطلق گرفتار اولین جوینده‌ی مزاحمی بشوی که بر حسب تصادف از راه رسیده است. در این اطراف دشمنان پرشمارند و وردست‌های آنها پرشمارتر، ولی هر یک از آنها با دیگری سرِ جنگ دارد و در نتیجه به‌سرعت از کنار لانه می‌گذرند و می‌روند. هیچ‌وقت ندیده‌ام که کسی دور و بر مدخل کند وکاو کند و این هم برای من خوب است و هم برای خود او، چون اگر غیر از این بود از فرط نگرانی برای لانه بی‌اختیار به او حمله می‌کردم. البته سر و کله‌ی موجوداتی هم پیدا می‌شد که جرئت نداشتم کنارشان بمانم. هر بار همین که آنها را از دور حس می‌کردم پا به فرار می‌گذاشتم. در نتیجه نمی‌توانم درباره‌ی رفتار آنها در نزدیکی لانه قاطعانه چیزی بگویم. ولی خوشبختانه هر بار که برمی‌گشتم هیچ یک از آنها در نزدیکی لانه دیده نمی‌شد و به مدخل لانه هم آسیبی نرسیده بود. گاهی روزها چنان خوب و خوش بود که به خود می‌گفتم چه‌بسا دنیا از دشمنی با من دست برداشته و آرام گرفته است، شاید هم استحکام لانه موجب شده است که من با مبارزه‌ی مرگ و زندگی سر و کار پیدا نکنم. چه‌بسا لانه امن‌تر از آن است که تاکنون گمان می‌کردم و در درون دیوارهایش برایم قابل تصور بود. گاهی کار به جایی می‌کشید که کودکانه هوس می‌کردم دیگر به خانه برنگردم و همان‌جا نزدیکی مدخل لانه مستقر شوم، زندگی را به تماشای آن بگذرانم و همواره راضی و خشنود پیش چشم بیاورم که اگر درون خانه بودم چه جای امن و راحتی داشتم. اما خواب و خیال‌های کودکانه همیشه خیلی زود به پایان می‌رسند. این چه امنیتی است که این‌جا محو تماشایش شده‌ام؟ روی چه حسابی خطری را که درون لانه با آن روبه‌رو هستم بر مبنای تجربیاتی ارزیابی می‌کنم که این‌جا، بیرون لانه، به دست آورده‌ام؟ آیا اصولاً دشمنانم از چنان شامه‌ای برخوردارند که مرا در خارج از لانه بو بکشند؟ مسلماً بوی مرا حس می‌کنند، ولی نه به‌طور کامل، و مگر نه آن‌که معمولاً تا وقتی بو به‌طور کامل حس نشود خطری وجود ندارد؟ بنابراین آزمایش‌های ناقص یا حتی یک در ده من در این‌جا فقط به

این درد می‌خورد که مرا خام کند و در عالم خوش‌خیالی با بدترین خطرها روبه‌رو شوم. نه، من برخلاف تصوری که دارم به تماشای خواب خود ننشسته‌ام، به‌واقع من به خواب رفته‌ام و بلای جانم بیدار نشسته است. چه‌بسا او خود یکی از آنهایی است که خونسرد و بی‌اعتنا از کنار مدخل می‌گذرند و در حال گذر مثل خود من اطمینان حاصل می‌کنند که راه ورود کماکان دست‌نخورده باقی مانده و منتظر حمله‌ی آنها است. چه‌بسا آنها فقط به این دلیل راهشان را می‌گیرند و می‌روند که می‌دانند صاحب خانه درون خانه به سر نمی‌برد و حتی شاید می‌دانند که او آرام و بی‌سر و صدا گوشه‌ای میان بوته‌ها کمین کرده است. در پی این افکار، از کمینگاه خود بیرون می‌آیم، از زندگی در فضای آزاد خسته شده‌ام، به نظرم می‌رسد این‌جا دیگر نمی‌توانم چیزی بیاموزم، نه حالا و نه بعد. دلم می‌خواهد در این بالا با همه‌چیز وداع کنم، به درون لانه بروم، هرگز برنگردم، بگذارم زندگی مسیر خود را طی کند و با مراقبت‌های بیهوده‌ی خود مزاحم روال عادی آن نشوم. ولی در این مدت از تماشای آن‌چه در برابر مدخل می‌گذرد به‌شدت بدعادت شده‌ام، طوری که می‌ترسم با به اجرا درآوردن روند پر طول و تفصیل پایین‌رفتن از مدخل توجه همه را به خود جلب کنم بی‌آن‌که بدانم پشت سرم، و پشت در پس از فرو افتادن، چه خواهد گذشت. نخست در شب‌های توفانی سعی می‌کنم با پرتاب‌کردن سریع طعمه به درون لانه مقدمات پایین‌رفتن خود را فراهم کنم. به نظر می‌رسد کارم موفقیت‌آمیز است، ولی این‌که آیا واقعاً موفقیت‌آمیز است یا نه، بعداً معلوم خواهد شد، وقتی که به درون رفته باشم؛ معلوم خواهد شد، ولی نه بر من، شاید هم بر من، ولی خیلی دیر. بنابراین تغییر رأی می‌دهم و از رفتن به درون لانه چشم می‌پوشم. برای آزمایش چاله‌ای حفر می‌کنم، البته در نقطه‌ای نه‌چندان نزدیک به مدخل واقعی لانه، چاله‌ای تقریباً به اندازه‌ی قد خودم، برای پوشش آن هم لایه‌ای از خزه در نظر می‌گیرم. به درون چاله می‌روم، پشت سر خود روی آن را می‌پوشانم، حواس خود را جمع می‌کنم و به انتظار می‌نشینم. در فواصل کوتاه و بلند زمانی خزه را پس می‌زنم، بیرون می‌آیم و مشاهدات خود را ثبت می‌کنم. به نکات متفاوتی پی می‌برم، برخی خوب، برخی بد، ولی به یک قانونمندی فراگیر یا شیوه‌ای خدشه‌ناپذیر برای پایین‌رفتن دست پیدا نمی‌کنم. در نتیجه هنوز از مدخل واقعی به درون نرفته‌ام و در

عین ناامیدی می‌دانم که به‌زودی ناچارم به درون بروم. چیزی نمانده که تصمیم بگیرم به جایی دور بروم و زندگی اسفبار گذشته را از سر بگیرم، زندگی‌ای عاری از امنیت، سراسر خطر، مجموعه‌ای از خطرهای ریز و درشت، طوری که دیگر تک‌تک آنها چندان به چشم نمی‌آمد و برخلاف وحشتی که هم اکنون از مقایسه‌ی این لانه‌ی امن و تصور زندگی دور از آن ایجاد می‌شود، وحشت به بار نمی‌آورد. بی‌شک اتخاذ چنین تصمیمی دیوانگی محض خواهد بود، دیوانگی‌ای نشأت‌گرفته از زندگی طولانی‌مدت در این آزادی عبث. لانه هنوز به من تعلق دارد، فقط کافی است یک گام به جلو بردارم تا به امنیت برسم. شک و تردیدها را از خود دور می‌کنم و در روز روشن مستقیم به‌طرف راه ورودی می‌دوم، می‌روم که بی‌هیچ چون و چرایی آن را باز کنم، ولی باز دستم به کار نمی‌رود، به‌سرعت از کنار در عبور می‌کنم و عمداً خود را به میان بوته‌های خاردار می‌اندازم که خود را برای گناهی که بر آن آگاهی ندارم مجازات کرده باشم. سرانجام ناچار می‌شوم به خود حق بدهم و بگویم واقعاً ممکن نیست بتوانم از آن راه ورود به درون بروم بی‌آن‌که ارزشمندترین دارایی خود را دست‌کم برای چند لحظه پیش چشم همه برملا کنم، چه آنهایی که روی زمین به سر می‌برند، چه آنهایی که روی درخت نشسته‌اند یا در هوا پرواز می‌کنند. راستی که چنین خطری ساخته‌ی ذهن من نیست و کاملاً واقعیت دارد. لازم نیست آن‌که به تعقیب خود تحریکش می‌کنم حتماً یکی از دشمنانم باشد، چه‌بسا موجودی کوچک و بی‌آزار، موجودی ریز و نفرت‌انگیز از سرِ کنجکاوی دنبالم راه بیفتد و بی‌آن‌که قصد و غرضی در کارش باشد تمام دنیا را به‌سمت من بکشد و علیه من بشوراند. حتی به چنین موجودی هم نیاز نیست، چه‌بسا یکی از همنوعان خودم تعقیبم کند، ــ که این امکان چه‌بسا بدتر از آن یکی است، حتی بدترین امکان در موقعیت من ــ یک لانه‌شناس خبره، یکی از هم‌جنگلی‌ها، یکی از دوستداران صلح و آرامش، ولی یک رذل تمام‌عیار، یکی که می‌خواهد بدون زحمت صاحب خانه شود. ای‌کاش همین حالا سر و کله‌اش پیدا می‌شد، ای‌کاش همین حالا با طمع رذیلانه‌اش راه ورود را کشف می‌کرد، ای‌کاش در همین لحظه برای بلندکردن خزه اقدام می‌کرد، ای‌کاش در این کار موفق می‌شد، ای‌کاش به خاطر من خودش را به درون می‌کشید، طوری که همین حالا پشت او

یک لحظه در برابرم ظاهر می‌شد، ای‌کاش این‌همه رخ می‌داد تا من می‌توانستم دیوانه‌وار به او حمله کنم، بی‌محابا با چنگ و دندان به جانش بیفتم، تکه‌تکه‌اش کنم، خونش را بمکم و لاشه‌اش را روی طعمه‌های دیگر بیندازم. اما مهم‌تر از همه این‌که بتوانم دوباره به خانه‌ی خود برگردم. این‌بار حتی با کمال میل از هزارتوی خود تعریف و تمجید خواهم کرد. اما پیش از هر چیز دوست دارم لایه‌ی خزه را روی سر خود بکشم و سپس باقی عمر را احیاناً به آرامش بگذرانم. ولی سر و کله‌ی کسی پیدا نمی‌شود و من کماکان تنها هستم. از آن‌جا که پیوسته به دشواری کار می‌اندیشم، دل‌نگرانی خود را تا حدود زیادی از یاد می‌برم. دیگر حتی به صورت ظاهر هم از ورودی لانه فاصله نمی‌گیرم. گردش به دور آن به سرگرمی محبوبم تبدیل می‌شود و به مرور چنان به‌نظر می‌رسد که من خود دشمنم و در انتظار فرصت مناسب نشسته‌ام که به درون رخنه کنم. ای‌کاش کسی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم و او را به جای خود بنشانم که مراقب اوضاع باشد. در آن صورت می‌توانستم با خیال راحت به درون بروم. اگر چنین کسی وجود داشت با او قرار می‌گذاشتم موقع پایین‌رفتن من و تا مدتی بعد از آن همه‌چیز را دقیقاً زیر نظر بگیرد و در صورت مشاهده‌ی خطر چند ضربه‌ای به لایه‌ی خزه بزند، و در غیر این صورت هیچ کاری نکند. به این ترتیب بالای سرم همه‌چیز به‌خوبی حل و فصل می‌شد و تنها مشکلی که احیاناً باقی می‌ماند فرد مورد اعتمادم بود. چون اگر او از من خدمت متقابلی طلب نکند، دست‌کم خواستار آن خواهد شد که بگذارم برای تماشای لانه به درون بیاید. ولی این‌که داوطلبانه بگذارم کسی به خانه‌ام وارد شود برایم بسیار ناخوشایند است. من این لانه را برای خودم ساخته‌ام و نه برای تماشاگران. در نتیجه تصور نمی‌کنم که او را به درون راه بدهم، حتی اگر قرار باشد در ورود به خانه کمکم کند. به‌واقع راه‌دادن او اصلاً امکان‌پذیر نیست، چون یا می‌باید به او اجازه بدهم تنهایی به درون برود که چنین چیزی تصورکردنی نیست یا آن‌که مجبور خواهیم بود هر دو در آنِ واحد پایین برویم که در این صورت هم خدمتی که قرار است در حق من بکند و پشت سرم مراقب اوضاع باشد عملاً منتفی خواهد شد. اصولاً اعتماد به دیگری چه حد و حدودی دارد؟ آیا می‌توانی به کسی که رو در رو به او اعتماد کرده‌ای وقتی چشم از او گرفتی و لایه‌ی خزه میان تو و او

فاصله انداخت همچنان اعتماد کنی؟ وقتی دیگری را زیر نظر گرفته‌ای یا دست‌کم می‌توانی زیر نظر بگیری، اعتمادکردن کار چندان مشکلی نیست، حتی شاید بتوان از دور به کسی اعتماد کرد، ولی از درون لانه، یعنی از دنیایی دیگر، اعتماد بی‌کم و کاست به کسی که در بیرون به سر می‌برد به گمانم امکان‌پذیر نیست. ولی حتی لازم نیست پای چنین تردیدهایی به میان کشیده شود. فقط کافی است تصور کنیم هنگام پایین‌رفتن من یا بعد از آن تمام اتفاقات بی‌شمار زندگی دست به دست هم بدهند و مانع از آن شوند که فرد مورد اعتماد من به وظیفه‌ی خود عمل کند و روبه‌رو شدن او با کم‌ترین مشکل چه‌بسا برای من صدمات جبران‌ناپذیری به دنبال داشته باشد. نه، خلاصه‌ی کلام این‌که نباید از تنهایی خود و نداشتن فردی مورد اعتماد نالان باشم. بی‌شک نبود چنین کسی باعث نمی‌شود امتیازی را از دست بدهم، ولی چه‌بسا از برخی صدمات مصون بمانم. به‌هر حال فقط به خودم و به لانه‌ای که ساخته‌ام می‌توانم اعتماد کنم. ای‌کاش پیش‌تر به این موضوع فکر می‌کردم و برای مشکلی که با آن روبه‌رو هستم راه چاره‌ای می‌اندیشیدم. رفع این مشکل در مراحل اولیه‌ی ساخت لانه دست‌کم تا حدودی امکان‌پذیر بود. می‌بایست نخستین راهرو را طوری طراحی می‌کردم که به دو راه ورودی با فاصله‌ی کافی از هم مجهز می‌شد، طوری که بتوانم با قبول دردسرهای مربوطه از یکی به درون بروم، به‌سرعت خود را به ورودی دوم برسانم، آن‌جا لایه‌ی خزه‌ای را که به همین منظور تعبیه کرده‌ام کمی پس بزنم و از آن نقطه چند شبانه‌روز موقعیت را زیر نظر بگیرم. تنها چاره‌ی کار همین بود و بس. به‌واقع وجود دو راه ورودی خطر را دو چندان می‌کرد، ولی در این مورد خاص بهتر بود به این نگرانی میدان نمی‌دادم، به‌ویژه این‌که یکی از آن دو راه ورودی فقط به کار دیده‌بانی می‌آمد و می‌بایست کاملاً تنگ ساخته می‌شد. به این ترتیب ذهنم معطوف ارزیابی‌های فنی می‌شود و دوباره در رؤیای ساختن لانه‌ای بی‌عیب و نقص فرو می‌روم. کمی آرام می‌گیرم، با چشم‌های بسته و شور و شوق بسیار طرح‌های واضح و نه‌چندان واضحی را در نظر مجسم می‌کنم که می‌توانند زمینه‌ی ورود و خروج بی‌سر و صدای مرا فراهم کنند.

همین‌طور که دراز کشیده‌ام و به فکر فرو رفته‌ام، به نظرم می‌رسد چنین طرح‌هایی از ارزش بالایی برخوردارند، ولی فقط از لحاظ دستاوردهای فنی و نه از

لحاظ مزیت‌های واقعی. به‌راستی این ورود و خروج آسان و بی‌سر و صدا به چه کاری می‌آید؟ چنین چیزی از پریشانی ذهن خبر می‌دهد، از عدم اطمینان به خود، از امیال نابجا و خصوصیات زشتی که وقتی زشت‌تر می‌شود که لانه‌ی موجود را در نظر بگیری و بدانی که اگر آن را با جان و دل بپذیری برایت آرامش به ارمغان می‌آورد. البته من فعلاً بیرون آن هستم و دنبال راهی برای بازگشت می‌گردم. پس خوب می‌شد اگر از امکانات فنی لازم برخوردار بودم. ولی شاید برخورداری از چنین امکاناتی آن‌قدرها هم خوب نباشد. آیا لانه را دست‌کم نگرفته‌ایم اگر در لحظات ترس و پریشانی آن را فقط حفره‌ای بدانیم که می‌خواهیم با خزیدن به درون آن از امنیتی احتمالی برخوردار شویم؟ بله، شک نیست که لانه حفره‌ای ایمن هم به حساب می‌آید، یا به عبارت دیگر می‌باید به حساب بیاید، و من وقتی خود را در بحبوحه‌ی خطر مجسم می‌کنم، با دندان‌های به‌هم‌فشرده و با همه‌ی نیرو و توان خود جز این انتظاری ندارم که لانه سوراخی باشد برای نجات جان من و از عهده‌ی این وظیفه‌ی معلوم و مشخص به بهترین وجه ممکن برآید و من حاضرم آن را از هر وظیفه‌ی دیگری معاف کنم. ولی قضیه از این قرار است که لانه‌ی من در حقیقت ــ حقیقتی که هنگام درماندگی‌های شدید از درک آن عاجزیم و در زمان خطر هم تلاش فراوان لازم است تا به آن پی ببریم ــ مرا از امنیت قابل توجهی برخوردار می‌کند، ولی نه آن‌قدر که باید. مگر می‌شود دل‌نگرانی‌ها در درون آن کاملاً پایان بگیرد؟ دل‌نگرانی‌های درون لانه از نوع دیگرند، شکوه و جلال بیش‌تری دارند، پر محتواترند، اغلب دل‌نگرایی‌هایی هستند که به‌شدت پس رانده شده‌اند، ولی احتمالاً تأثیر خوره‌مانند آنها با تأثیر دل‌نگرانی‌هایی که زندگی در بیرون از لانه به بار می‌آورد تفاوتی ندارد. اگر لانه را فقط به عنوان تأمین‌کننده‌ی امنیت جانی خود ساخته بودم، به نظرم نمی‌رسید مغبون شده‌ام، ولی در این صورت احساس می‌کردم که میان کار طاقت‌فرسای من و امنیتی که عملاً نصیبم شده است، دست‌کم امنیتی که حس می‌کنم و در نتیجه از آن بهره‌مند می‌شوم، تناسبی برقرار نیست که به سود من باشد. پذیرفتن چنین واقعیتی دردناک است، ولی باید به آن تن بدهم، به‌ویژه با در نظر گرفتن این مدخلی که به روی من، سازنده و صاحب لانه، لجوجانه بسته مانده است. ولی این لانه فقط سوراخی نیست که برای نجات جان خود به آن پناه

ببرم. وقتی در قلعه‌ی مرکزی میان تل بلندی از گوشت ذخیره‌شده رو به ده راهرویی می‌ایستم که از قلعه منشعب می‌شوند، دیگر چندان در بند امنیت نیستم، رو به راهروهایی که متناسب با کلیت لانه گاهی رو به بالا، گاهی رو به پایین، گاهی پهن، گاهی تنگ، همه به یک اندازه ساکت و خالی، هر یک آماده که به شیوه‌ی خود مرا به چندین میدانگاه برسانند، میدانگاه‌هایی ایضاً ساکت و خالی ــ در چنین لحظه‌ای خوب می‌دانم که این قلعه از آنِ من است، قلعه‌ای است که با چنگ و دندان، به ضرب کوبیدن و کَندن از دل زمین یاغی و سرکش بیرون کشیده‌ام، قلعه‌ی من، قلعه‌ای که هرگز امکان ندارد به دیگری تعلق داشته باشد و آنچنان مال من است که چه‌بسا سرانجام این‌جا از سوی دشمنان خود زخمی کاری را به جان بخرم، زیرا در این صورت خونم به هدر نمی‌رود، بلکه به درون زمینی نشست می‌کند که از آنِ من است. به‌راستی جز این چه چیزی شایسته‌ی ساعات خوشی است که به نیمی در آرامش خواب، به نیمی در سرخوشی بیداری در راهروهای آن گذرانده‌ام، راهروهایی که دقیقاً برای من طراحی شده‌اند، برای درازکشیدن‌های لذت‌بخش، غلت‌زدن‌های کودکانه، در خلسه‌ی رؤیا فرو رفتن و خوابیدن. و میدانگاه‌های کوچک‌تر، هر یک مأنوس و آشنا، چنان‌که به‌رغم شباهتشان به یکدیگر آنها را با چشم بسته از روی پیچ و تاب دیوارها به‌وضوح باز می‌شناسم، دیوارهایی که مرا گرم و دوستانه در میان می‌گیرند، آن‌گونه که هیچ آشیانه‌ای پرنده‌ی خود را در میان نمی‌گیرد. و همه‌جا ساکت، ساکت و خالی.

اگر چنین است، پس چرا درنگ می‌کنم؟ چرا از مهاجمان بیش‌تر می‌ترسم تا از احتمال آن‌که دیگر هرگز موفق به دیدن لانه‌ی خود نشوم؟ اما خوشبختانه این مورد دوم از محالات است. هیچ ضرورتی ندارد که به فکر فرو بروم تا بفهمم لانه برایم چه ارزشی دارد. من و لانه چنان به هم وابسته‌ایم که به‌رغم این‌همه وحشت به‌راحتی می‌توانم این‌جا مستقر شوم. در ضمن نیازی هم نیست به خودم فشار بیاورم و به‌رغم همه‌ی تردیدها راه ورودی را باز کنم. همین‌قدر که این‌جا منتظر بمانم، بی‌آن‌که دست به کاری بزنم، کفایت خواهد کرد. چرا که در درازمدت هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند و سرانجام به‌طور حتم به یک نحوی به درون خواهم رفت. اما این انتظار چه‌قدر طول خواهد کشید و در این مدت هم در

این بالا و هم آن پایین چه چیزها ممکن است رخ دهد؟ به‌هر حال این منم که می‌توانم زمان انتظار را کوتاه کنم و هم اکنون کاری را که لازم است انجام دهم.

سپس، از فرط خستگی گیج و منگ، با سری به زیر آویخته، پاهای لرزان، خواب‌آلود، بیش‌تر کورمال‌کورمال تا قدم‌زنان خود را به راه ورودی می‌رسانم، آهسته پوشش خزه را بلند می‌کنم، آرام پایین می‌روم، از فرط حواس‌پرتی راه ورود را بیهوده مدتی طولانی باز می‌گذارم، سپس به اشتباه خود پی می‌برم، دوباره بالا می‌آیم که کار نکرده را انجام دهم. ولی خروج دوباره برای چه؟ مگر نه این‌که فقط باید لایه‌ی خزه را بخوابانم؟ بسیار خوب، دوباره پایین می‌روم و بعد بالاخره لایه‌ی خزه را می‌خوابانم. فقط در این حالت، منحصراً در این حالت، قادر به انجام این کار هستم. حال زیر لایه‌ی خزه، روی طعمه‌های به درون پرتاب‌کرده و خون و خونابه دراز کشیده‌ام و می‌توانم خوابی را که مشتاقش بودم آغاز کنم. چیزی آسایشم را برهم نمی‌زند، کسی تعقیبم نکرده است. ظاهراً آن‌سوی لایه‌ی خزه، دست‌کم تا این لحظه، همه‌چیز آرام و روبه‌راه است. حتی اگر آرام هم نباشد، به نظرم می‌رسد دیگر نمی‌توانم با مراقبت از بیرون وقت را تلف کنم. جای خود را تغییر داده‌ام، از جهان بالا به درون لانه‌ی خود آمده‌ام و تأثیر این جابه‌جایی را بلافاصله احساس می‌کنم. دنیایی نو که نیروی دوباره می‌دهد، و آن‌چه آن بالا خستگی نام داشت، این‌جا چیز دیگری است. از سفر برگشته‌ام، خسته و بی‌حال از مشقاتی که تحمل کرده‌ام. ولی دیدار دوباره با خانه‌ی آشنا، کارهایی که انتظارم را می‌کشند، ضرورت سرکشی هرچند سطحی به تمام میدانگاه‌ها، به‌ویژه رساندن هرچه سریع‌تر خود به قلعه‌ی مرکزی خستگی‌ام را به ناآرامی و شور و شوق بدل می‌کند. چنان است که گویی در لحظه‌ی ورود به لانه، خوابی طولانی و عمیق را سپری کرده‌ام. نخستین کار بسیار پردردسر است و باید آن را با تمرکز کامل به انجام برسانم: حمل طعمه‌ها از میان هزارتویی با راهروهای تنگ و دیوارهای نازک. با تمام نیرو طعمه‌ها را به جلو می‌فشارم، کار پیش می‌رود، ولی بسیار کُندتر از آن‌چه توقع دارم. برای سرعت‌بخشیدن به کار، قسمتی از توده‌ی گوشت را به عقب می‌کشم و با زحمت خود را گاهی از بالا و گاهی از میان آن به جلو می‌رسانم. حالا فقط قسمتی از گوشت‌ها پیش رویم قرار دارد و به جلو راندن آن آسان است. ولی

این‌جا در این راهروی تنگی که حتی به‌تنهایی مشکل می‌توانم از آن عبور کنم، میان توده‌ی گوشت‌ها چنان گیر کرده‌ام که به‌آسانی ممکن است از فشار ذخیره‌ی غذایی خود خفه شوم. گاهی فقط با بلعیدن و نوشیدن می‌توانم خود را از فشار آن برهانم. به‌هر حال حمل گوشت‌ها در زمان نه‌چندان طولانی با موفقیت به پایان می‌رسد. هزارتو را پشت سر گذاشته‌ام، در یکی از راهروهای بدون پیچ و خم نفس راحتی می‌کشم. طعمه‌ها را از طریق راهروی میانی‌ای که به راهروی اصلی می‌انجامد و به‌ویژه برای چنین مقصودی پیش‌بینی شده است می‌رسانم. راهروی اصلی با شیبی تند به قلعه‌ی مرکزی می‌رسد. حالا دیگر حمل گوشت‌ها زحمتی ندارد، همه‌چیز تقریباً خودبه‌خود غلت‌زنان پایین می‌رود. سرانجام به قلعه‌ی مرکزی می‌رسم! سرانجام اجازه دارم استراحت کنم. چیزی تغییر نکرده است، به نظر نمی‌رسد فاجعه‌ای رخ داده باشد. خرابی‌های کوچکی که در همان نگاه نخست توجهم را جلب می‌کنند، خیلی زود رفع خواهد شد. فقط اول باید سری به راهروها بزنم، ولی این کار زحمتی ندارد، گفت‌وگویی خودمانی با دوستان به حساب می‌آید، کاری که در گذشته اغلب انجام می‌دادم، یا می‌شنیدم که طبق معمول باید انجام بگیرد ــ من آن‌قدرها پیر نیستم، ولی چه بسیار چیزها که یاد و خاطره‌اش از ذهنم کاملاً محو شده است ــ. گشت و گذار در راهروی دوم را عمداً به کُندی آغاز می‌کنم، پس از بازدید قلعه‌ی مرکزی تا بخواهی وقت دارم ــ همیشه درون لانه تا بخواهی وقت دارم ــ چون کاری که این‌جا انجام می‌دهم خوب و مهم است و به‌نوعی مرا ارضا می‌کند. بازدید از راهروی دوم را نیمه‌کاره رها می‌کنم، به راهروی سوم می‌روم و می‌گذارم راهروی سوم مرا به قلعه‌ی مرکزی برگرداند. حالا باید گشت‌وگذار در راهروی دوم را از نو آغاز کنم و به این ترتیب با کاری که در پیش دارم بازی می‌کنم، بر آن می‌افزایم، از خوشحالی می‌خندم و از زیادی کار گیج و منگ می‌شوم، ولی از پا نمی‌نشینم. ای راهروها، ای میدانگاه‌ها، ای قلعه‌ی مرکزی، به‌ویژه به خاطر پرسش توست که آمده‌ام، زندگی خود را به هیچ گرفته‌ام، پس از آن‌که مدت‌زمانی طولانی حماقت به خرج داده‌ام و از بیم زندگی خود از بازگشت به‌سوی شما هراسان بودم. حال که نزد شما هستم، از خطر پروایی ندارم. شما از آنِ من هستید، من از آنِ شما، ما به هم وابسته‌ایم، کدام بلا می‌تواند بر ما نازل شود؟ بگذار دیگران آن بالا ازدحام

کنند و پوزه‌ای که قرار است لایه‌ی خزه را سوراخ کند، هم‌اکنون آماده باشد. و سپس لانه با سکوت و خلوت خود به من خوشامد می‌گوید و بر گفته‌ام مُهر تأیید می‌زند. ولی بعد ناگهان نوعی بی‌قیدی بر وجودم مستولی می‌شود و در یکی از میدانگاه‌های مورد علاقه‌ام کمی دراز می‌کشم و دست و پای خود را جمع می‌کنم. هنوز از خیلی جاها بازدید نکرده‌ام، کماکان خیال دارم به بازدید خود ادامه بدهم و کار را به آخر برسانم. نمی‌خواهم این‌جا بخوابم، فقط وسوسه می‌شوم حالتی به خود بگیرم که انگار می‌خواهم دراز بکشم و ببینم آیا می‌توانم این‌جا به‌خوبی گذشته بخوابم یا نه. بله، می‌توانم، ولی دیگر قادر نیستم خستگی را از خود دور کنم و زمانی دراز به خوابی عمیق فرو می‌روم.

ظاهراً خوابم طولانی می‌شود. سرانجام وقتی به خود می‌آیم که خواب خودبه‌خود به مراحل پایانی رسیده است. پیداست که در واپسین لحظات، خوابم بسیار سبک بوده است، زیرا از صدایی بسیار ضعیف و فش‌فش‌مانند به خود می‌آیم. بلافاصله می‌فهمم موضوع از چه قرار است. یکی از جانورهای کوچکی که کم‌تر مراقبشان بوده‌ام و راحتشان گذاشته‌ام در زمان غیبتم در گوشه‌ای سوراخ تازه‌ای حفر کرده و این سوراخ با منفذی کهنه به هم برخورده‌اند. حالا در آن قسمت هوا می‌پیچد و این صدا تولید می‌شود. چه جانوران پرکاری و چه جد و جهد آزاردهنده‌ای! باید رو به دیوارهای راهرو خوب گوش تیز کنم و با ایجاد حفره‌های آزمایشی به محلی که باعث مزاحمت شده است برسم. تازه بعد از پیداکردن محل می‌توانم دست به کار بشوم و صدا را از میان ببرم. در ضمن اگر حفره‌ی جدید با مشخصات لانه سازگاری داشته باشد، از آن به عنوان هواکش تازه استفاده خواهم کرد. ولی خیال دارم از این به بعد خیلی بیش‌تر مراقب جانورهای کوچک باشم و به هیچ یک از آنها امان ندهم.

از آن‌جا که در انجام این‌گونه بررسی‌ها ممارست دارم، مسلماً پیداکردن سوراخ چندان طول نخواهد کشید و می‌توانم همین حالا دست به کار شوم. البته کارهای دیگری هم هست که باید انجام بدهم، ولی این یکی از همه واجب‌تر است. در راهروهای من باید سکوت برقرار باشد. در ضمن این صدا نسبتاً بی‌آزار است، موقع ورود آن را اصلاً نشنیدم، هر چند مسلماً آن‌موقع هم وجود داشت. لازم بود

اول با حال و هوای خانه خوب اُخت بشوم تا بتوانم آن را بشنوم. انگار فقط گوش صاحب خانه از حساسیت لازم برای شنیدن چنین صدایی برخوردار است. برخلاف دیگر صداهای مشابه تداوم ندارد، با وقفه‌های طولانی همراه است که ظاهراً چنین پدیده‌ای از سکون هوا ناشی می‌شود. بررسی را شروع می‌کنم، ولی موفق نمی‌شوم نقطه‌ای را که به مرمت نیاز دارد پیدا کنم. در چند نقطه دست به حفاری می‌زنم، ولی فقط بر حسب تصادف، مسلماً با این شیوه به نتیجه نمی‌رسم. زحمت زیادی که صرف حفاری و از آن بیش‌تر صرف پر کردن مجدد سوراخ‌ها و صاف‌کردن آن می‌کنم بیهوده است. به منبع صدا نزدیک‌تر نمی‌شوم. صدا با طنینی نازک و وقفه‌هایی منظم همچنان ادامه دارد. به‌تناوب گاهی شبیه فش‌فش و گاهی شبیه سوت می‌شود. البته می‌توانم قضیه را موقتاً نادیده بگیرم. به‌واقع طنین آن آزاردهنده است. ولی کم‌ترین شکی ندارم که چه چیزی باعث ایجاد آن شده است. بنابراین از این شدیدتر نخواهد شد که هیچ، حتی ممکن است در اثر کند و کاوهای بعدی این نقب‌زنان کوچک خودبه‌خود از میان برود ــ هر چند تاکنون نشده است که من منتظر چنین لحظه‌ای بمانم ــ. گذشته از این، اغلب دست تصادف به‌آسانی راه رسیدن به سرمنشأ مزاحمت را آشکار می‌کند، درحالی‌که ممکن است جست‌وجوی حساب‌شده مدت‌ها بی‌نتیجه بماند. با این فکر به خودم دلداری می‌دهم و هوس می‌کنم به گشت‌وگذار خود در راهروها ادامه بدهم، از میدانگاه‌ها دیدن کنم، میدانگاه‌هایی که از زمان بازگشتم به برخی از آنها حتی نگاهی هم نینداخته‌ام، و هر از گاه به قلعه‌ی مرکزی برگردم و گشتی در آن بزنم. ولی صدا راحتم نمی‌گذارد. ناچار می‌شوم به جست‌وجو ادامه بدهم. این جانورهای کوچک باعث می‌شوند وقت زیادی تلف کنم، وقتی که می‌شد از آن بهتر بهره بگیرم. در این‌گونه موارد معمولاً این جنبه‌ی فنی کار است که توجه مرا به خود جلب می‌کند. برای مثال در پی شنیدن صدا، منبع مولد آن را با گوش‌هایم که ظرایف چنین صدایی را کاملاً تشخیص می‌دهد، دقیقاً مجسم و ترسیم کنم. سپس تا به صحت و سقم فرضیه‌ی خود پی نبرم، آرام نمی‌گیرم. به‌واقع تا موضوع برایم روشن نشود، نمی‌توانم احساس آرامش کنم. حتی اگر قرار باشد بدانم دانه‌ریگی که از دیوار جدا شده است به کجا می‌غلتد. از این لحاظ حتی چنین صدایی هم موضوع چندان

بی‌اهمیتی به حساب نمی‌آید. ولی چه بااهمیت، چه بی‌اهمیت، به‌هر حال هرچه جست‌وجو می‌کنم، کم‌تر به نتیجه می‌رسم، یا چه‌بسا بیش از حد انتظار به نتیجه می‌رسم. حدس می‌زنم خرابی در میدانگاه محبوبم رخ داده است. از میدانگاه کاملاً دور می‌شوم. راهرویی را که به میدانگاه بعدی منتهی می‌شود تقریباً تا نیمه طی می‌کنم، بیش‌تر محض شوخی، گویی خیال دارم ثابت کنم که میدانگاه محبوبم به تنهایی این مزاحمت را برایم ایجاد نکرده است، بلکه در نقاط دیگر نیز همین مزاحمت وجود دارد. وسط راهرو لبخندزنان گوش تیز می‌کنم، ولی بلافاصله لبخندم محو می‌شود، چون صدای فش‌فش واقعاً این‌جا هم به گوش می‌رسد. آن‌قدرها واضح نیست. گاهی فکر می‌کنم اگر کس دیگری جای من بود، نمی‌توانست آن را بشنود. البته حالا که گوشم در اثر استمرار تیز شده است، لحظه‌به‌لحظه آن را واضح‌تر می‌شنوم. ولی مقایسه که می‌کنم می‌بینم صدا حقیقتاً همه‌جا به یک اندازه شنیده می‌شود. متوجه می‌شوم وقتی وسط راهرو می‌ایستم و مستقیماً گوش به دیوار نمی‌چسبانم، صدا شدت نمی‌گیرد. در این حالت فقط به‌زحمت، حتی گاهی با تأمل و تمرکز کامل می‌توانم چیزی شبیه به صدا را بیش‌تر حدس بزنم تا بشنوم. ولی آن‌چه بیش از همه آزارم می‌دهد دقیقاً این است که صدا همه‌جا به یک میزان شنیده می‌شود و این پدیده با فرضیه‌ی اولیه‌ام هماهنگی ندارد. اگر مبدأ صدا را به‌درستی تشخیص داده بودم قاعدتاً از محلی که می‌باید آن را پیدا کنم با بیش‌ترین شدت منتشر می‌شد و با دورشدن از آن نقطه هر لحظه ضعیف‌تر به گوش می‌رسید. ولی حالا که فرضیه‌ام نادرست از آب درآمده بود، چه‌گونه می‌شد قضیه را توضیح بدهم؟ احتمالاً صدا از دو منبع مختلف منتشر می‌شد، چه‌بسا من تا این لحظه از نقطه‌ای دور از هر دو منبع رو به صدا گوش تیز کرده بودم و همین که به یکی از دو منبع نزدیک می‌شدم، صدای آن منبع شدت می‌گرفت، ولی در اثر کاهش صدای منبع دوم، حاصل جمع دو صدا تقریباً ثابت می‌ماند. از این لحظه به بعد وقتی خوب گوش تیز می‌کردم به نظرم می‌رسید هماهنگ با فرضیه‌ی جدیدم به گونه‌ای بسیار گنگ دو صدای متفاوت می‌شنوم. به‌هر حال لازم بود محیطی بسیار گسترده‌تر از آن‌چه تاکنون تصور کرده بودم وارسی شود. در نتیجه راهرو را رو به پایین پشت سر می‌گذارم و به قلعه‌ی مرکزی می‌رسم. آن‌جا دوباره گوش تیز

می‌کنم. عجب، این‌جا هم همان صدا. چند جانور کوچک از غیبت من بی‌شرمانه سوءاستفاده کرده‌اند و با حفاری‌های خود این صداها را تولید می‌کنند. به‌هر حال بعید است که بخواهند علیه من دست به کاری بزنند. فقط به کار خودشان سرگرم‌اند و تا وقتی به مانعی برنخورند، به مسیری که پیش گرفته‌اند ادامه می‌دهند. من این‌همه را می‌دانم، با وجود این، تعجب می‌کنم که چه‌طور جرئت کرده‌اند تا نزدیکی قلعه‌ی مرکزی پیش بیایند. از این‌که موفق شده‌اند تا این حد جلو بیایند آشفته می‌شوم و تمرکزی را که برای ادامه‌ی کار نیاز دارم از دست می‌دهم. در این ارتباط دنبال این نیستم که بدانم آیا تاکنون عمق قابل توجه یا وسعت فوق‌العاده‌ی قلعه‌ی مرکزی همراه با شدت جریان هوای درون آن جانوران نقب‌زن را می‌ترسانده و فراری می‌داده است یا این‌که آنها به‌رغم ذهن کودن خود به طریقی از وجود قلعه‌ی مرکزی در این بخش مطلع می‌شدند؟ به‌هر حال تاکنون با حفاری پشت دیوارهای قلعه‌ی مرکزی روبه‌رو نشده بودم. همیشه تعداد زیادی جانور جذب بخارات غلیظ این قسمت می‌شدند. من بیش‌ترین شکار خود را در این‌جا به دست می‌آوردم، ولی این شکارها از بخش بالایی برای خود راهی به درون راهروها باز می‌کردند و بعد درحالی‌که به‌شدت جذب این قسمت شده بودند، ترسان و لرزان از راهروها رو به پایین می‌آمدند. ولی حالا کم‌کم به درون راهروها هم نقب می‌زدند. ای‌کاش در گذشته مهم‌ترین طرح‌های دوران جوانی و آغاز دوران پختگی خود را اجرا کرده بودم، به عبارت دیگر ای‌کاش نیرو و توانم اجازه می‌داد آن طرح‌ها را اجرا کنم، چون به‌واقع اراده‌ی لازم برای چنین کاری را در خود سراغ داشتم. یکی از طرح‌های مورد علاقه‌ام این بود که قلعه‌ی مرکزی را از زمین اطراف آن جدا کنم، به این معنی که برای دیوارهای آن ضخامتی تقریباً به اندازه‌ی قد خودم در نظر بگیرم و دورتادور آن فضایی خالی به وسعت دیوارها پدید بیاورم و جز شالوده‌ای کوچک که متأسفانه قطع ارتباط آن با زمین مقدور نیست، چیزی به‌جا نگذارم. این فضای خالی همیشه به‌حق زیباترین جایی بود که می‌توانستم برای اسکان خود تصور کنم. به روی چنین انحنایی آویزان‌شدن، خود را روی آن بالا کشیدن، به زیر غلتیدن، معلق‌زدن و دوباره زمین را زیر پا حس‌کردن، پرداختن به تمامی این بازی‌ها بر بدنه‌ی قلعه و نه در فضای داخل آن؛ امکان پرهیز از قلعه،

امکان چشم‌برگرفتن از آن، شادی تماشای آن را به ساعتی بعد موکول‌کردن و با این‌همه نه‌فقط از آن محروم‌نبودن، بلکه آن را محکم میان چنگال‌های خود گرفتن، امری ناممکن است، البته در صورتی که فقط یک ورودی باز و معمولی در اختیار داشته باشی؛ به‌ویژه این‌که بتوانی از قلعه‌ی خود مراقبت کنی و خلاصه به‌ازای محرومیت از دیدنِ آن چنان پاداشی دریافت کنی که اگر ناچار بودی میان اقامت در قلعه‌ی مرکزی یا فضای خالی اطراف آن یکی را برگزینی، برای تمام عمر اقامت در فضای خالی را برمی‌گزیدی و مدام آن‌جا بالا و پایین می‌رفتی و از قلعه محافظت می‌کردی. در آن صورت دیگر از میان دیوارها صدایی به گوش نمی‌رسید، از این حفاری‌های گستاخانه تا پشت میدانگاه خبری نبود، در قلعه صلح و آرامش تأمین بود و من به نگهبانی از آن مشغول بودم. در آن صورت ناچار نبودم با نفرت رو به حفاری جانورهای کوچک گوش تیز کنم، بلکه می‌توانستم چیزی را بشنوم که اکنون از آن محرومم: آواز ملایم سکوت در قلعه‌ی مرکزی.

ولی فعلاً هیچ یک از این زیبایی‌ها وجود ندارد و من باید دست به کار بشوم. کمابیش باید خوشحال باشم که کارم مستقیماً با قلعه‌ی مرکزی در ارتباط است و مرا سر شوق می‌آورد. البته این‌طور که معلوم است و هر لحظه مشخص‌تر می‌شود، برای انجام این کار که در ابتدا کاملاً ناچیز می‌نمود باید تمام نیروی خود را بسیج کنم. خلاصه این‌که رو به دیوارهای قلعه‌ی مرکزی قدم‌به‌قدم گوش تیز می‌کنم. هر جا که گوش می‌خوابانم، پایین، بالا، روی دیوارها، روی زمین، کنار ورودی‌ها یا در فضای درونی قلعه، همه‌جا و همه‌جا همان صدا. گوش‌خواباندن و جست‌وجوی این صدایی که با وقفه همراه است، چه تلاش و صرف وقتی را می‌طلبد. اگر بخواهم، می‌توانم خود را با این دلخوشی تسلا بدهم که این‌جا در قلعه‌ی مرکزی برخلاف راهروها وقتی گوشم را از زمین برمی‌دارم، به علت گستردگی قلعه دیگر صدایی نمی‌شنوم. اغلب برای استراحت، برای تمرکز حواس، دست به چنین آزمایشی می‌زنم و از این‌که چیزی نمی‌شنوم احساس خوشحالی می‌کنم. اما بالاخره قضیه از چه قرار است؟ توضیحات اولیه‌ام از حل این معما کاملاً عاجز می‌مانند. ولی توضیحات دیگری هم که به ذهنم می‌رسند قابل قبول نیستند. احتمالاً می‌شود نتیجه گرفت صدایی که می‌شنوم از جنب و جوش جانوری نشأت

می‌گیرد که سرگرم کار است. ولی این نتیجه گیری با هیچ یک از تجربیات پیشین سازگاری ندارد. ممکن نیست صدایی که همیشه وجود داشته است تازه حالا به گوش من برسد. چه‌بسا حساسیت من نسبت به اختلالاتی که درون لانه پیش می‌آیند با گذشت زمان فزونی گرفته باشد، ولی قدرت شنوایی‌ام که بیش‌تر نشده است. یکی از ویژگی جانورهای کوچک همین است که صداهاشان شنیده نشود. در غیر این صورت امکان نداشت من تحملشان کنم و حتی با قبول خطر گرسنگی نسبت به نابودی آنها اقدام می‌کردم. این فکر هم به ذهنم خطور می‌کند که چه‌بسا در این مورد مشخص با جانوری سر و کار دارم که تاکنون برایم ناشناس مانده است. امکان چنین چیزی هست. البته من از قدیم و ندیم زندگی را در این پایین دقیقاً زیر نظر داشتم، ولی دنیا پر از تنوع است و شگفتی‌های ناخوشایند آن هرگز پایان نمی‌گیرد. ولی در این صورت با یک جانور منفرد سر و کار ندارم. حتماً یک گله به‌طور ناگهانی به منطقه‌ی من هجوم آورده‌اند، گله‌ای بزرگ از موجوداتی کوچک، البته بزرگ‌تر از آن جانورهای کوچک، چون صداشان شنیده می‌شود، ولی فقط کمی بزرگ‌تر، چرا که صدای جنب‌وجوش‌شان روی هم رفته چندان بلند نیست. خلاصه ممکن است جانورهای ناشناخته‌ای باشند، گله‌ای در حال جابه‌جایی که از این محل عبور می‌کنند، مزاحم من شده‌اند، ولی به‌هر حال به‌زودی می‌گذرند و می‌روند. بنابراین می‌توانم صبر کنم و لازم نیست بی‌جهت خودم را به زحمت بیندازم. ولی اگر جانورهای ناشناس‌اند، چرا چشمم به آنها نمی‌افتد؟ برای گیرآوردنشان کلی حفاری کرده‌ام، ولی تا این لحظه حتی یکی از آنها هم به چنگم نیفتاده است. به فکر می‌افتم که نکند جانورهای بسیار ریزی هستند، بسیار ریزتر از آنهایی که می‌شناسم، جانورهای ریزی که صدای نسبتاً بلندی تولید می‌کنند. بعد خاک حفاری‌ها را به‌دقت وارسی می‌کنم، کلوخ‌ها را به هوا می‌اندازم، طوری که با برخورد به زمین کاملاً خرد شوند. ولی از جانورهای پر سر و صدا اثری نیست که نیست. کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که با حفاری‌های تصادفی به جایی نخواهم رسید. این‌طوری فقط دل و روده‌ی دیوارها را بیرون می‌ریزم، خاک‌ها را باعجله این‌جا و آن‌جا کُپه می‌کنم، فرصت ندارم سوراخ‌ها را دوباره ببندم، در نتیجه در هر گوشه تلی از خاک جمع شده است و نمی‌گذارد آزادانه حرکت کنم و به همه‌جا

خوب چشم بگردانم. البته علت اصلی ناراحتی من این مزاحمت‌ها نیست. فعلاً نه می‌توانم به این‌طرف و آن‌طرف بروم، نه جایی را ببینم و نه استراحت کنم. بارها در میان یکی از سوراخ‌ها درحالی‌که چنگ در خاک بالای سرم فرو کرده بودم و خسته و بی‌حال قصد داشتم تکه‌ای از آن را جدا کنم، چند لحظه‌ای به خواب رفته‌ام. بنابراین تصمیم گرفته‌ام شیوه‌ی دیگری پیش بگیرم. خیال دارم رو به صدا سوراخی بزرگ حفر کنم و تا علت واقعی صدا را پیدا نکرده‌ام بی‌توجه به فرضیه‌های گوناگون به کار خود ادامه بدهم. بعد اگر از دستم برآمد آن را نابود کنم و اگر نه، دست‌کم به چند و چون قضیه پی خواهم برد. پی‌بردن به چند و چون قضیه برایم یا آرامش خیال به بار خواهد آورد یا تشویش و نگرانی. ولی در هر صورت، چه این و چه آن، بی‌شک درست و به‌قاعده خواهد بود. از اتخاذ این تصمیم به شوق می‌آیم. به نظرم می‌رسد هر آن‌چه تا این لحظه انجام داده‌ام عجولانه بوده است. در هیجان بازگشت، هنوز درگیر تشویش‌های جهان بالا، هنوز بی‌بهره از آرامش لانه، گرفتار حساسیتی بیش از اندازه که از دوری درازمدت از خانه مایه می‌گرفت، اجازه داده بودم پدیده‌ای، البته عجیب، ذهنم را آشفته کند. مگر چه شده است؟ صدایی فش‌فش‌مانند و خفیف که هر بار در پی وقفه‌هایی طولانی به گوش می‌رسد، چیزی در حد هیچ، نه این‌که بتوان به آن عادت کرد، نه، عادت‌کردن به آن امکان‌پذیر نیست، ولی می‌شود موقتاً از اقدام علیه آن چشم پوشید، چند وقتی مراقب اوضاع بود، هر چندساعت به چندساعت رو به آن گوش تیز کرد و نتایج حاصله را با صبر و حوصله ثبت کرد، ولی به شیوه‌ای دیگر و نه با گوش‌چسباندن گام به گام به دیوار، طوری که تقریباً در پی هر بار شنیده‌شدن صدا به جان دیوار بیفتی، آن‌هم نه برای پیداکردن چیزی خاص، بلکه به تبعیت از تشویشی که آرامشت را مختل کرده است. ولی از این به بعد وضع تغییر خواهد کرد، البته امیدوارم، بی‌آن‌که چندان اطمینان داشته باشم ــ با چشم‌های بسته و در اوج عصبانیت از دست خودم به این حقیقت اعتراف می‌کنم ــ زیرا هنوز هم مانند ساعات پیش بی‌قراری در وجودم در تلاطم است و اگر عقل و تدبیر مانع نبود چه‌بسا هم اکنون بی‌آن‌که در بند شنیدن یا نشنیدن صدایی باشم، لجوجانه، بی‌توجه به نتیجه‌ی کار، فقط به قصد حفاری، در گوشه‌ای شروع به کندن دیوار می‌کردم، کمابیش مثل جانورهای کوچکی که یا بی‌هدف

حفاری می‌کنند یا به دلیل آن‌که خاک‌خوار هستند. نقشه‌ی عاقلانه‌ی جدید، هم وسوسه‌ام می‌کند و هم نمی‌کند. ظاهراً ایراد و اشکالی در آن دیده نمی‌شود. دست‌کم من ایراد و اشکالی نمی‌بینم. تا جایی که به عقل من می‌رسد، حتماً با موفقیت قرین خواهد بود. با این‌همه به آن اعتقادی ندارم، تا جایی که حتی دل‌نگران نتیجه‌ی احتمالاً هولناک آن نیستم و اصولاً باور ندارم که ممکن است با نتیجه‌ای هولناک روبه‌رو شوم. بله، به نظرم می‌رسد از همان اولین لحظه‌ای که صدا به گوشم خورد، فکر یک حفاری همه‌جانبه به ذهنم خطور کرد، ولی از آن‌جا که به آن اعتقاد چندانی نداشتم، تا این ساعت دست به کار نشده‌ام. با این‌همه حفاری خواهم کرد، چاره‌ی دیگری برایم نمانده است، ولی نه بلافاصله. فعلاً کمی دست نگه می‌دارم. حال که قرار است عقل و تدبیر حاکم شود، بگذار حاکمیت آن بی‌کم و کاست باشد. پس با عجله دست به کار نخواهم شد. به‌هر حال اول خساراتی را برطرف می‌کنم که در اثر کند و کاوهای خود به لانه وارد کرده‌ام. رفع خسارت‌ها کم طول نخواهد کشید، ولی کاری است که حتماً باید انجام بگیرد. اگر قرار است حفاری جدید واقعاً به نتیجه برسد، احتمالاً حفاری طولانی‌ای خواهد بود، اگر هم قرار است به نتیجه نرسد، بی‌پایان از آب درخواهد آمد. به‌هر حال این کار با غیبتی طولانی از لانه همراه خواهد بود. البته غیبتی نه به بدی دوره‌ای که در دنیای بالا گذراندم. چون اگر دلم بخواهد می‌توانم کار را قطع کنم و برای دیدار سری به خانه بزنم. حتی اگر به خانه نیایم، هوای قلعه‌ی مرکزی به‌طرفم خواهد وزید و موقع کار احاطه‌ام خواهد کرد. با این‌همه ناچارم دوری از لانه را به جان بخرم و خودم را به دست سرنوشتی نامعلوم بسپارم. این است که می‌خواهم لانه را شسته‌رفته ترک کنم. مبادا گفته شود منی که برای آرامش آن مبارزه می‌کردم، خود آرامش آن را از میان برده‌ام بی‌آن‌که برای بازگشت آرامش اقدامی کرده باشم. بنابراین شروع می‌کنم به پرکردن سوراخ‌ها، کاری که با آن دقیقاً آشنایی دارم، هزاران‌هزار بار آن را انجام داده‌ام بی‌آن‌که نام کار روی آن بگذارم. به‌ویژه در فشردن و صاف‌کردن خاک نظیر ندارم ــ این گفته تعریف از خود نیست، عین واقعیت است ــ ولی این‌بار به‌سختی از عهده‌ی کار برخواهم آمد، ذهنم آشفته است، در حین کار مرتب گوشم را به دیوار می‌چسبانم، دقیق می‌شوم و خاکی را که تازه از زمین برداشته‌ام با بی‌اعتنایی رها

می‌کنم که دوباره به روی پشته بغلتد. تزیین نهایی که به دقت بیش‌تری نیاز دارد از عهده‌ام ساخته نیست. برآمدگی‌های زشت و شکاف‌های آزاردهنده باقی می‌مانند. بگذریم از این‌که اصولاً نمی‌توان جلوه و جلای پیشین را به دیوارهایی که تا این حد وصله‌پینه شده‌اند باز گرداند. سعی می‌کنم به خود دلداری بدهم و بگویم کاری که انجام داده‌ام جنبه‌ی موقتی دارد. وقتی برگردم، وقتی دوباره آرامش برقرار شود، همه چیز را به‌طور کامل مرمت خواهم کرد و برق‌آسا از پس هر کاری برخواهم آمد. بله، در دنیای قصه‌ها هر کاری برق‌آسا به سامان می‌رسد، و این دلداری هم به دنیای قصه‌ها تعلق دارد. مسلماً بهتر است از همین ابتدا کار به‌طور اساسی انجام بگیرد. چنین چیزی بهتر از آن است که مدام دست از کار بکشم، توی راهروها گشت بزنم و گوش کنم ببینم از کجا صدا شنیده می‌شود، کاری که احتمالاً آسان‌تر است، چون نیاز به مقدمه‌چینی ندارد و فقط کافی است در نقطه‌ای دلخواه بایستی و گوش تیز کنی. کشفیات بی‌فایده‌ام همچنان ادامه می‌یابد. گاهی وقفه‌های طولانی پیش می‌آید، طوری که به نظر می‌رسد صدا قطع شده است. گاهی ضربان قلب چنان شدید است که دیگر صدایی به گوش نمی‌رسد. بعد دو وقفه با هم ادغام می‌شوند و چند لحظه گمان می‌کنی صدا برای همیشه از میان رفته است. دیگر گوش تیز نمی‌کنی، از جا می‌پری. چه تحول عظیمی، انگار چشمه‌ای که از آن سکوت به درون لانه جاری می‌شود دهان باز کرده است. جرئت نداری بلافاصله تحقیق کنی ببینی درست کشف کرده‌ای یا نه. در عالم خیال دنبال کسی می‌گردی که نخست موضوع را به دور از هر شک و شبهه‌ای با او در میان بگذاری. به همین دلیل به‌تاخت روانه‌ی قلعه‌ی مرکزی می‌شوی، زندگی دوباره در تمام وجودت سر برداشته است، به یاد می‌آوری که از مدت‌ها پیش چیزی نخورده‌ای، از میان ذخیره‌ی غذایی که کمابیش زیر خاک‌ها مدفون شده است، چیزی بیرون می‌کشی و در حال بلعیدن آن به‌سرعت به محل کشف باورنکردنی خود برمی‌گردی، خیال داری در حین غذاخوردن بدون دقتی خاص، خیلی سرسری یک‌بار دیگر از صحت کشف خود اطمینان حاصل کنی. گوش تیز می‌کنی، بدون دقتی خاص، ولی بلافاصله متوجه می‌شوی که بدجوری اشتباه کرده‌ای و آن صدای فش‌فش‌مانند از فاصله‌ای دور همچنان به گوش می‌رسد. غذا را به زمین تف می‌کنی و بدت نمی‌آید آن را

لگدکوب کنی. دوباره کار را از سر می‌گیری، نمی‌دانی از کجا شروع کنی، در گوشه‌ای که به نظرت مهم می‌رسد دست به کار می‌شوی، و چنین گوشه‌هایی کم نیستند. شروع به کار می‌کنی، بی‌آن‌که هوش و حواست به کار باشد، انگار سرکارگر از راه رسیده است و ناچاری برایش نقش بازی کنی. ولی پس از چند لحظه ممکن است به کشف تازه‌ای نایل بشوی. گمان می‌کنی صدا قوی‌تر شده است، البته نه آن‌قدرها، ولی در چنین موقعیتی جزیی‌ترین تفاوت‌ها اهمیت پیدا می‌کند. خلاصه این‌که صدا لااقل کمی بلندتر شده است، آن‌قدر که گوش به‌آسانی آن را تشخیص می‌دهد. به نظر می‌رسد بلندتر شدن صدا با نزدیک‌شدن آن همراه است. نزدیک‌شدن گام‌به‌گام صدا را بسیار واضح‌تر از بلندتر شدن آن پیش چشم می‌آوری. از کنار دیوار پس می‌نشینی، سعی می‌کنی به یک نگاه تمام عواقبی را که این کشف به دنبال دارد در نظر مجسم کنی. حس می‌کنی انگار لانه را برای دفاع در برابر تهاجم تجهیز نکرده‌ای، البته قصد داشته‌ای در این زمینه اقدام کنی، ولی به‌رغم تمام تجربیات زندگی خطر تهاجم را بعید دانسته‌ای و از تجهیزات دفاعی چشم پوشیده‌ای. شاید هم چشم نپوشیده‌ای (چنین چیزی چه‌گونه امکان دارد!)، ولی در سلسله‌مراتب پیش‌بینی‌ها برای آن اهمیت بسیار کم‌تری قایل شده‌ای و در هر گوشه و کنار تجهیزات لازم برای یک زندگی صلح‌آمیز را ارجح دانسته‌ای. چه بسیار اقدامات دفاعی که امکان‌پذیر بود بی‌آن‌که به طرح لانه لطمه‌ای وارد شود. اما در اجرای این اقدامات به‌گونه‌ای درک‌ناپذیر اهمال کرده‌ای. در تمام این سال‌ها خوش‌اقبال بوده‌ام و خوش‌اقبالی نازپرورده‌ام کرده است. همیشه ناآرام بوده‌ام، ولی ناآرامی در بطن خوش‌اقبالی کاری از پیش نمی‌برد.

به‌واقع پیش از هر چیز لازم است لانه را از لحاظ امکانات دفاعی قابل تصور دقیقاً مورد بازدید قرار بدهم، نقشه‌های دفاعی و اجرایی لازم را طراحی کنم و بعد بلافاصله مثل یک جوان شاداب و سرزنده دست به کار شوم. بله، این ضروری‌ترین کاری است که باید انجام بدهم. در ضمن ناگفته نماند که دیگر فرصت چندانی برایم باقی نمانده است. ولی به‌هر حال کار ضروری این است و نه حفر نقبی بزرگ و آزمایشی که در اصل فقط به این درد می‌خورد که مرا وادارد به گونه‌ای ابلهانه از ترس آن‌که مبادا خطر خودبه‌خود و هرچه زودتر از راه نرسد، با همه‌ی نیرو و توان

خود به جست‌وجوی آن سرگرم شوم. ناگهان از نقشه‌ی پیشین خود سخت شگفت‌زده می‌شوم. در نقشه‌ی قابل قبول پیشین کم‌ترین نشانی از تعقل مشاهده نمی‌کنم دوباره دست از کار می‌کشم، گوش تیزکردن را هم کنار می‌گذارم. دیگر نمی‌خواهم کشف کنم که صدا باز بلندتر شده است. همان مقدار که تاکنون کشف کرده‌ام برایم بس است. از همه چیز دست می‌کشم. ای‌کاش می‌شد به کشمکش درونی‌ام پایان بدهم. دوباره اجازه می‌دهم راهروهای لانه مرا به‌سوی خود بکشند، به نقاط هرچه دورتری کشیده می‌شوم، نقاطی که از زمان بازگشتم هنوز موفق به دیدن آنها نشده‌ام، پنجه در خاکشان فرو نکرده‌ام، نقاطی که با از راه رسیدن من سکوتشان از خواب بیدار می‌شود و مرا در بر می‌گیرد. خود را به دست آن نمی‌سپارم، به‌سرعت عبور می‌کنم، هیچ نمی‌دانم در جست‌وجوی چه چیزی هستم. احتمالاً قصد وقت‌کشی دارم. بی‌اراده سر از جاهای دور درمی‌آورم، به نزدیکی هزارتو می‌رسم، وسوسه می‌شوم کنار لایه‌ی خزه گوش تیز کنم، پدیده‌هایی دور، پدیده‌هایی در این لحظه دور، توجهم را به خود جلب کرده‌اند. تا انتها بالا می‌روم و گوش می‌خوابانم. سکوتی ژرف. چه صلح و صفایی، کسی با لانه‌ی من کاری ندارد، همه به کار خود مشغول‌اند، کاری فارغ از من. به پاس کدام اقدام لایق چنین چیزی شده‌ام؟ احتمالاً این‌جا در زیر لایه‌ی خزه تنها نقطه‌ای از لانه است که می‌توانم ساعت‌ها گوش تیز کنم بی‌آن‌که چیزی بشنوم. ــ شرایطی کاملاً وارونه، جایی که تا این لحظه کانون خطر به حساب می‌آمد به کانون صلح و آرامش بدل شده است، در عوض قلعه‌ی مرکزی در کام هیاهو و مخاطرات دنیا فرو رفته است. وحشتناک‌تر از همه این‌که این‌جا هم به‌راستی صلح و آرامش برقرار نیست. این‌جا چیزی تغییر نکرده است، چه سکوت، چه سر و صدا، خطر همچنان آن‌سوی لایه‌ی خزه کمین کرده است، ولی من حساسیت خود را نسبت به آن از دست داده‌ام. صدای فش‌فش‌مانندی که از درون دیوارها شنیده می‌شود همه‌ی هوش و حواسم را به خود معطوف کرده است. راستی همه‌ی هوش و حواسم معطوف آن شده است؟ صدا بلندتر می‌شود، پیش می‌آید و در چنین بحبوحه‌ای من پرسه‌زنان هزارتو را پشت سر گذاشته‌ام و این بالا، در زیر لایه‌ی خزه جا خوش کرده‌ام. انگار خیال دارم خانه را به صدای فش‌فش واگذار کنم و خود به کمی آرامش در این بالا

رضایت بدهم. خانه را به موجود فش‌فش‌کننده واگذار کنم؟ مگر در مورد علت صدا به نتیجه‌ی تازه‌ای رسیده‌ام؟ بی‌شک صدا از درون سوراخ‌هایی شنیده می‌شود که جانورهای کوچک ایجاد می‌کنند. مگر عقیده‌ی نهایی من چیزی جز این است؟ من که هنوز از این عقیده عدول نکرده‌ام. حتی اگر صدا مستقیماً ناشی از سوراخ‌ها نباشد، لااقل به‌طور غیرمستقیم با آن در ارتباط است. و اگر با سوراخ‌ها هیچ ارتباطی نداشته باشد، دیگر نمی‌توانم ابتدا به ساکن درباره‌ی آن حدسی بزنم و باید صبر کنم تا شاید بعداً به علت آن پی‌ببرم یا آن‌که موضوع خودبه‌خود روشن بشود. البته همین حالا هم می‌شود حدس‌های مختلفی زا در نظر گرفت. برای مثال امکان دارد در نقطه‌ای دور آب به درون رخنه کرده باشد و این صدای فش‌فش‌مانند یا سوت‌مانندی که می‌شنوم در اصل صدای شُرشُر آب است. البته من در این زمینه از تجربه‌ای برخوردار نیستم، ــ مسیر آب‌های زیرزمینی‌ای را که در ابتدا پیدا کردم، بلافاصله تغییر دادم و در این زمین شنی دیگر از آنها خبری نشد ــ، ولی هر صدای فش‌فش‌مانند را که نمی‌شود به صدای شُرشُر آب تعبیر کرد. ولی افسوس که با توصیه و تلقین نمی‌شود به آرامش رسید. قوه‌ی تخیل مهارکردنی نیست و من ــ دیگر انکار فایده‌ای ندارد ــ کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که یک جانور به‌تنهایی این صدا را تولید می‌کند، آن هم جانوری بزرگ و نه تعداد زیادی جانور کوچک. البته برخی قراین این فرضیه را نقض می‌کنند. مثلاً این‌که صدا همه‌جا شنیده می‌شود، آن هم با شدتی یکنواخت و ضرباهنگی منظم و شبانه‌روزی. بله، مسلماً در بدو امر هر کسی بی‌اختیار چنین صدایی را به تعداد زیادی جانور نسبت می‌دهد. ولی در این صورت باید آنها را در حفاری‌های خود پیدا می‌کردم و از آن‌جا که پیدا نکردم، جز این چاره‌ای ندارم که آن را به حیوانی بزرگ نسبت بدهم. به‌ویژه این‌که دلایل رد این فرضیه، وجود چنین حیوانی را کلاً نفی نمی‌کند، بلکه فقط باعث می‌شود حیوان فراتر از هر تصوری خطرناک جلوه کند. تاکنون فقط به همین دلیل از قبول این فرضیه امتناع می‌کردم. اما حالا از این خودفریبی دست می‌کشم. کم‌کم این فکر به سرم می‌زند که حیوان با شدتی هرچه بیش‌تر سرگرم کار است و به همین دلیل صدا حتی از فواصل دور هم به گوش می‌رسد. پیشروی او در دل زمین با سرعت کسی که در فضای آزاد قدم بزند برابری می‌کند. با هر ضربه‌ای که می‌زند، زمین را به لرزه

می‌اندازد. حتی حالا که گذشته و رفته است، هنوز پس‌لرزه‌ها و صدای حفاری او در فاصله‌ای دور با هم ادغام می‌شوند و من، منی که واپسین ارتعاش را می‌شنوم، همه‌جا آن را یکسان احساس می‌کنم. در ضمن از آن‌جا که حیوان به‌سمت من در حرکت نیست، صدا تغییری نمی‌کند. ظاهراً چیزی در شرف وقوع است، چیزی که من به معنا و مفهوم آن واقف نیستم، فقط به نظرم می‌رسد حیوان دور من در حال گردش است. البته نمی‌خواهم ادعا کنم که از وجود من خبر دارد. ظاهراً از وقتی گوش‌به‌زنگ شده‌ام چند بار لانه را دور زده است. نوع صدا، چه فش‌فش و چه سوت، به‌شدت فکرم را به خود مشغول کرده است. وقتی من به شیوه‌ی خودم زمین را می‌خراشم و پنجه می‌کشم، صدایی که ایجاد می‌شود کاملاً با این صدا فرق دارد. در توضیح صدای فش‌فش فقط می‌توانم بگویم حیوان از پنجه‌های خود به عنوان ابزار کار بهره نمی‌گیرد. احتمالاً پنجه‌ها فقط وسیله‌ای کمکی به حساب می‌آیند و وسیله‌ی اصلی پوزه یا خرطوم اوست که گذشته از قدرت فراوان، ظاهراً از تیزیِ خاصی هم برخوردار است. احتمالاً حیوان با ضربه‌ای قوی خرطوم خود را در دل خاک فرو می‌کند و تکه‌ای بزرگ از آن را بیرون می‌کشد، موقع بیرون‌کشیدن خاک صدایی نمی‌شنوم. اینها همان وقفه‌ها هستند. بعد دوباره حیوان هوا را به درون سینه می‌کشد و آماده‌ی ضربه‌ی بعدی می‌شود. این به درون سینه کشیدن هوا که ظاهراً زمین از شدت آن به لرزه می‌آید، نه‌فقط به علت قدرت جسمانی حیوان، بلکه همچنین در اثر شتاب و جد و جهد او در کار، از دور به صورت فش‌فشی آرام به گوش من می‌رسد. ولی این‌که او می‌تواند بی‌لحظه‌ای مکث به کار خود ادامه بدهد، پدیده‌ای است که از آن ابداً سر در نمی‌آورم. شاید آن وقفه‌ها از جمله به او فرصت می‌دهند لحظه‌ای کوتاه استراحت کند، ولی ظاهراً تاکنون سرگرم استراحت طولانی‌مدت نشده است. روز و شب حفاری می‌کند، مدام با نیرو و نشاطی یکسان، بی‌لحظه‌ای غفلت از هدفی که در نظر گرفته است و برای رسیدن به آن از همه‌ی توانایی‌های لازم برخوردار است. به‌واقع امکان نداشت بتوانم چنین حریفی را پیش‌بینی کنم. ولی گذشته از ویژگی‌های منحصربه‌فرد او، در اصل در این لحظه حادثه‌ای رخ می‌دهد که می‌بایست همیشه نگران آن می‌بودم. حادثه‌ای که می‌بایست خود را آماده‌ی مقابله با آن می‌کردم: کسی پیش می‌آید! به‌راستی چه‌گونه

تاکنون همه‌چیز آرام و خوب سپری شده است؟ چه کسی راه دشمنانم را به مسیری دیگر هدایت کرده و موجب شده است از نزدیک شدن به ملک من بپرهیزند؟ چرا زمانی طولانی از گزند مصون ماندم که اکنون دچار این دلهره شوم؟ تمامی خطرهای کوچکی که عمری ذهنم را به خود مشغول کردند در برابر این یک خطر چه ناچیز می‌نمایند! به‌راستی امیدوار بودم در مقام صاحب لانه بر هر کس که از راه برسد برتری داشته باشم؟ دقیقاً در مقام صاحب این لانه‌ی بزرگ و آسیب‌پذیر در برابر هر حمله‌ی جدی بی‌دفاع و درمانده‌ام. از شادی داشتن چنین لانه‌ای نازپرورده شده‌ام و از آسیب‌پذیری آن آسیب‌پذیر، از جراحات وارده بر آن به درد می‌آیم، طوری که انگار خود مجروح شده‌ام. دقیقاً لازم بود چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردم، نباید فقط به دفاع از خود می‌اندیشیدم ــ و حتی در این زمینه هم چه نسنجیده و بی‌نتیجه عمل کرده‌ام ــ، باید به دفاع از لانه می‌اندیشیدم. باید پیش از هر چیز ترتیبی می‌دادم که بخش‌های مختلف لانه، و حتی‌المقدور بخش‌های بیش‌تری از آن، در صورت وقوع حمله در کوتاه‌ترین زمان ممکن در اثر ریزش خاک از قسمت‌هایی که کم‌تر در معرض خطرند جدا شوند، آن‌هم با چنان حجمی از خاک و چنان مؤثر که مهاجم نتواند بفهمد که بخش اصلی لانه پشت خاک‌ها قرار دارد. حتی بیش از این، ریزش خاک باید فزون بر پنهان‌کردن لانه، مهاجم را هم زیر آوار مدفون می‌کرد. اما من در این راه کوچک‌ترین قدمی برنداشتم، مثل بچه‌ها سهل‌انگار و سربه‌هوا بودم. سال‌های بلوغ خود را به بازی‌های بچگانه گذراندم، حتی با فکر خطر هم فقط بازی کردم. هشدارها کم نبود، ولی من واقعاً در اندیشه‌ی خطرهای واقعی نبودم.

به‌واقع مشکلی در حد و اندازه‌های آن‌چه اکنون رخ داده است هرگز پیش نیامد. ولی به‌هر حال در روزهای نخستین ساخت لانه با رویدادهایی مشابه روبه‌رو شدم. تفاوت اصلی دقیقاً در همین نکته نهفته است: روزهای نخستین ... آن موقع هنوز کارآموز کوچکی بودم، روی اولین راهرو کار می‌کردم. طرح کلی هزارتو تازه آماده شده بود، یکی از میدانگاه‌های کوچک را خاک‌برداری کرده بودم، ولی اندازه و دیواره‌های آن کاملاً ناجور از آب درآمده بود. خلاصه همه چیز در مراحل اولیه قرار داشت، طوری که می‌شد به آن به چشم یک آزمون نگاه کرد،

چیزی که اگر یک‌باره شکیبایی خود را از دست می‌دادم، می‌توانستم از آن بدون تأسف چندانی دست بکشم. آن روزها یک‌بار که از کار خسته شده بودم و میان پشته‌های خاک استراحت می‌کردم ــ اصولاً من همیشه در زندگی بیش از اندازه استراحت کرده‌ام ــ، ناگهان از دور صدایی شنیدم. در عالم جوانی بیش از آن‌که بترسم کنجکاو شدم. دست از کار کشیدم و گوش تیز کردم. چه خوب که فقط گوش تیز کردم و خود را به زیر لایه‌ی خزه نرساندم که گردن بکشم و دیگر نیازی به گوش‌خواباندن نداشته باشم. خوب که دست‌کم گوش خواباندم. متوجه شدم که کسی درست مثل خود من سرگرم حفاری بود. ظاهراً با شدتی کم‌تر، ولی معلوم نبود چه مقدار از آن شدت کم‌تر را می‌بایست به حساب بُعد مسافت می‌گذاشتم. کنجکاو شده بودم، ولی روی‌هم‌رفته خونسرد و آرام بودم. از ذهنم گذشت نکند به لانه‌ی دیگران رخنه کرده‌ام و صاحب لانه نقب‌زنان رو به من پیش می‌آید. از آن‌جا که هرگز اهل تهاجم و تجاوز نبودم، اگر درستی این فرض ثابت می‌شد، بلافاصله آن‌جا را ترک می‌کردم و در نقطه‌ای دیگر لانه می‌ساختم. البته آن موقع هنوز جوان بودم و از خود لانه‌ای نداشتم، پس به‌آسانی می‌توانستم خونسرد و آرام بمانم. دنباله‌ی ماجرا هم مرا چندان دچار نگرانی نکرد. فقط نمی‌توانستم آن را به‌درستی تعبیر و تفسیر کنم. آن‌که آن‌جا به‌سوی من نقب می‌زد، آیا به‌راستی در اثر شنیدن صدای حفاری من دست به‌کار شده بود؟ اگر آری، در صورتی که ناگهان تغییر مسیر می‌داد، که به‌واقع تغییر مسیر هم داد، دیگر نمی‌توانستم بدانم آیا به این دلیل راه خود را کج کرده است که من با دست‌کشیدن از کار ردیابی خود را بر او ناممکن کرده‌ام یا آن‌که او به خواست خود مسیر دیگری را پیش گرفته است. ولی شاید هم اشتباه کرده بودم و او اصولاً قصد من را نداشت. به‌هر حال چند وقتی صدا شدت گرفت، چنان بود که گویی آن کس نزدیک‌تر می‌آمد، و من در عالم جوانی چندان بی‌میل نبودم که آن نقب‌زن ناگهان از دل زمین سر بردارد و پیش روی من ظاهر شود. ولی چنین چیزی رخ نداد. چندی که گذشت از شدت حفاری کاسته شد، سپس به مرور زمان صدا آرام و آرام‌تر شد و سرانجام کاملاً فرو نشست. ظاهراً نقب‌زن راه خود را به‌سوی دیگر کج کرده بود، تصمیم گرفته بود در جهت مخالف پیشروی کند و از من دور شود. پیش از آغاز مجدد کار، مدت‌ها در میان سکوتی که حاکم شده بود رو به

او گوش تیز کردم. به‌هر حال آن هشدار بـه انـدازه‌ی کـافی واضـح بـود، ولی مـن به‌زودی آن را از یاد بردم و در طرح‌های خود اهمیت چندانی برای آن قایل نشدم.

از آن زمان تا به امروز دوران پختگی خود را طی کرده‌ام، ولی آیا چنان نیست که گویی در این میان چیزی عوض نشده است؟ هنوز هم برای استراحت‌های طولانی دست از کار می‌کشم و رو به دیوار گوش تیز می‌کنم. آن نقب‌زن اخیراً دوباره مقصد خود را عوض کرده است، سر برگردانده است و از سفر خود برمی‌گردد. او خود بر این گمان است که در این مدت به من به اندازه‌ی کافی فرصت داده است که خود را برای رویارویی با او تجهیز کنم. ولی تجهیزات من امروز کم‌تر از آن مـوقع است. لانه‌ای به این بزرگی، ولی بی‌دفاع، و من دیگر آن کارآموز کـم‌سن و سـال نـیستم، معماری کارکشته شده‌ام و نیرویی که برایم مانده است در لحظه‌ی سرنوشت به دادم نخواهد رسید. هر چند پیر شده‌ام، ولی احساس می‌کنم دوست دارم پیرتر از اینی که هستم می‌بودم، چنان پیر که دیگر نمی‌توانستم در استراحتگاه خود در زیر لایـه‌ی خزه قد راست کنم. اما به‌راستی تحمل ماندن در ایـن‌جا را نـدارم، در نـتیجه بـلند می‌شوم و چنان که گویی در زیر خزه جان خود را به‌جای آرامش با نگرانی آکـنده باشم به‌سرعت عازم خانه می‌شوم. ــ راستی پیش از این، وضع از چـه قـرار بـود؟ صدای فش‌فش ضعیف‌تر شده بود؟ نه، قوی‌تر شده بـود. در ده نـقطه‌ی مـختلف گوش تیز می‌کنم و به‌وضوح به اشتباه خود پی‌می‌برم. صدا تـغییری نکـرده است، چیزی عوض نشده است. در آن‌سو تغییر و تحولی صـورت نگـرفته است. آن‌کـه آن‌جاست آرام است و فارغ از گذشت زمان، ولی این‌جا لحـظه‌ها بـرای کسـی کـه گوش خوابانده است دلهره به ارمغان می‌آورند. دوباره راه طولانی قلعه‌ی مرکزی را پیش می‌گیرم. در اطرافم همه چیز هیجان‌زده به نظر می‌رسد. به نظر می‌رسد هـمه چیز به من نگاه می‌کند و بعد بلافاصله رو برمی‌گرداند که مرا ناراحت نکرده باشد، ولی لحظه‌ای بعد دوباره می‌کوشد از چهره‌ی من تصمیمات نجات‌بخش مرا بـاز بخواند. سر تکان می‌دهم، هنوز تـصمیمی نگـرفته‌ام. در ضـمن بـه قـصد اجـرای نقشه‌ای خاص به قلعه‌ی مرکزی نمی‌روم. به نقطه‌ای می‌رسم که خیال داشتم در آن دست به حفاری‌های آزمایشی بزنم. دوباره آن را وارسی می‌کنم، برای حفاری جای مناسبی بود. قرار بود نقب به‌سمت جایی امـتداد پـیدا کـند کـه در آن بـیش‌ترین

منفذهای هوا قرار دارند. آن منفذها کار را خیلی آسان می‌کردند. شاید لازم نبود نقب چندان طویلی حفر کنم و به منبع صدا نزدیک شوم. شاید گوش‌خواباندن به منفذها کفایت می‌کرد. ولی هیچ اندیشه‌ای آن اندازه نیرومند نیست که مرا به کار حفاری وادارد. از کجا معلوم با حفاری به اطمینان خاطر برسم؟ کار من به جایی رسیده است که دیگر خواهان اطمینان خاطر نیستم. در قلعه‌ی مرکزی تکه‌ای گوشت پوست‌کنده و سرخ انتخاب می‌کنم و با آن به میان یکی از پشته‌های خاک پناه می‌برم. به‌هر حال در میان پشته‌ی خاک آرامش برقرار است، البته تا جایی که در این لانه اصولاً آرامش امکان‌پذیر است. مزمزه‌کنان گوشت را به دندان می‌کشم. به‌تناوب گاهی به حیوان بیگانه‌ای فکر می‌کنم که در نقطه‌ای دور راه خود را باز می‌کند و گاهی به این‌که بهتر است تا فرصت دارم از ذخایر غذایی خود به تمام و کمال بهره بگیرم. این فکر دوم احتمالاً تنها نقشه‌ای است که می‌توانم اجرا کنم. در ضمن می‌کوشم به کُنه نقشه‌ی حیوان بیگانه پی ببرم. از خود می‌پرسم آیا در حال مهاجرت است یا آن‌که لانه می‌سازد؟ اگر در حال مهاجرت باشد چه‌بسا بتوان با او به تفاهم رسید. اگر واقعاً تا این‌جا پیش بیاید، قسمتی از ذخیره‌ی خود را به او می‌دهم و او به راه خود خواهد رفت. بله، به راه خود خواهد رفت. البته این‌جا در میان پشته‌های خاک هر خواب و خیالی ممکن است. این‌جا می‌توانم در عالم رؤیا حتی خواب تفاهم ببینم، درحالی‌که خوب می‌دانم چنین چیزی امکان‌پذیر نیست و همین که چشم ما به هم بیفتد، همین که وجود دیگری را نزدیک خود حس کنیم، هر دو به یک آن از خود بی‌خود، هیچ یک نه لحظه‌ای زودتر و نه دیرتر، حتی اگر سیر غذا خورده باشیم، با گرسنگی‌ای تازه و متفاوت به هم چنگ و دندان نشان خواهیم داد، کاملاً به حق، مثل همیشه. چون چه کسی، حتی اگر قصد مهاجرت داشته باشد، با دیدن چنین لانه‌ای برنامه‌ی سفر و نقشه‌های آینده‌ی خود را تغییر نخواهد داد؟ اما شاید حیوان در لانه‌ی خود سرگرم حفاری است؟ در این صورت در عالم رؤیا هم نمی‌توانم خواب تفاهم ببینم. حتی اگر به فرض محال با حیوان نادری سر و کار داشته باشم که وجود همسایه‌ای را در کنار لانه‌ی خود خطرناک نداند، لانه‌ی من وجود او را تحمل نمی‌کند، دست‌کم وجود همسایه‌ای را که سر و صدایی داشته باشد برنمی‌تابد. البته این‌طور که به نظر می‌رسد فعلاً خیلی از این‌جا

دور است، و اگر باز هم کمی دورتر برود صدای فش‌فش هم از میان خواهد رفت. در این صورت شاید همه چیز مثل گذشته‌ها خوب و خوش بشود، در این صورت این ماجرا تجربه‌ای بسیار ناگوار، ولی در عین حال سودمند از آب درخواهد آمد. این تجربه مرا وا می‌دارد که دست به اصلاحات بسیاری بزنم. وقتی احساس آرامش می‌کنم و خطر مستقیماً تهدیدم نمی‌کند، هنوز هم از عهده‌ی انجام بسیاری کارها برمی‌آیم. شاید حیوان با توجه به امکانات وسیعی که ظاهراً به همت قدرت جسمانی خود از آن برخوردار است، از گسترش لانه‌ی خود رو به لانه‌ی من چشم بپوشد و در مسیری دیگر جبران مافات کند. ولی این راه‌حل هم با مذاکره تحقق نمی‌پذیرد. تحقق آن به عقل و درایت حیوان، یا به زوری بستگی دارد که فرضاً از سوی من اعمال خواهد شد. در هر دو مورد این نکته اهمیت حیاتی دارد که آیا حیوان از وجود من با خبر است یا نه، و اگر آری، درباره‌ی من چه می‌داند؟ هرچه بیش‌تر دراین‌باره فکر می‌کنم بیش‌تر به این نتیجه می‌رسم که بعید است صدای مرا شنیده باشد. هر چند نمی‌توانم تصور کنم، ولی چه‌بسا درباره‌ی من اطلاعاتی به دست آورده باشد، ولی امکان ندارد صدای من به گوشش رسیده باشد. چون آن موقع من آرام بودم. چیزی آرام‌تر از دیدار مجدد من با لانه وجود ندارد. بعد که سرگرم حفاری آزمایشی شدم، بعید نیست صدای مرا شنیده باشد، هر چند با شیوه‌ای که من در حفاری به کار می‌برم، سر و صدای چندانی ایجاد نمی‌شود. اگر او صدای مرا می‌شنید، من هم متوجه وجود او می‌شدم، اما چنین چیزی در صورتی شدنی بود که دست‌کم گاهی دست از کار می‌کشید و گوش تیز می‌کرد. ولی چیزی تغییر نکرد.

IV

تمثیل‌ها و پارادوکس‌ها

تعدادی از آثار گردآمده در کتاب تمثیل‌ها و پارادوکس‌ها[1] پیش‌تر در دفترهای I و III آمده‌اند؛ این آثار عبارت‌اند از: «درباره‌ی تمثیل‌ها»؛ «پیام امپراتوری»؛ «امپراتور پکن»[2] و «دیوار چین و برج بابل»[3] هر دو در دل داستان «دیوار چین»؛ «بیرق شهر»؛ «جلوی قانون»؛ «پرومته»؛ «پوسئیدون»؛ «سکوت سیرن‌ها»؛ «وکیل‌مدافع جدید»؛ «گراکوس شکارچی»؛ «لاشخور»؛ «در چند و چون قوانین»؛ «امتناع»؛ «حقیقت درباره‌ی سانچو پانزا»؛ «آزمون»؛ و تمثیل «مقصد»[4] تحت عنوان «عزیمت». بنابراین آثار مذکور در دفتر حاضر تکرار نمی‌شوند.

1. Franz Kafka, *Parables and Paradoxes* (in German and English), Edited by Nahum N. Glatzer, New York: Schocken Books, 1971.
2. Der Kaiser von Peking
3. Die Chinesische Mauer und der Turmbau von Babel
4. Das Ziel

خبر ساخت دیوار
یک پاره‌نوشته

خبر ساخت دیوار سرانجام به این جهان رسید. بسیار دیر، تقریباً سی سال پس از اعلام آن. در شامگاهی تابستانی. من، ده ساله، با پدرم در ساحل رود ایستاده بودم. متناسب با اهمیت آن لحظات که درباره‌اش چه بسیار سخن رانده شد، جزیی‌ترین جزییات را به یاد می‌آورم. پدر دستم را در دست گرفته بود، کاری که تا سنین کهنسالی با رغبتی خاص انجام می‌داد، و با دست دیگر سرتاسر چپق بلند و بسیار نازک خود را چنان لمس می‌کرد که گویی فلوتی را لمس می‌کند. ریش بلند، کم‌پشت و شق و رق‌اش به هوا بلند شده بود. سرخوش از چپق خود در ورای رود به بالا نگاه می‌کرد. گیس بافته‌اش، مایه‌ی احترام کودکان، بیش‌تر فرو افتاده بود و به‌نرمی بر حریر زربافت جامه‌ی روز عیدش کشیده می‌شد. در آن میان کرجی‌ای در برابرمان توقف کرد. کرجی‌بان با اشاره‌ی دست از پدرم خواست از سراشیبی پایین بیاید و خود رو به‌سوی او بالا آمد. در میانه‌ی راه به هم رسیدند. کرجی‌بان آهسته در گوش پدرم چیزی گفت و برای آن‌که هر چه بیش‌تر به او نزدیک شود او را در آغوش گرفت. من از آن‌چه گفته شد چیزی نفهمیدم، فقط می‌دیدم که پدر خبر را باور ندارد و کرجی‌بان مصرانه بر حقیقت گفته‌ی خود تأکید می‌کند، اما پدر همچنان نمی‌تواند شنیده را باور کند. چیزی نمانده بود کرجی‌بان برای اثبات حقیقت با شور و حرارت ملاحان جامه‌ی خود را در ناحیه‌ی سینه از هم بدرد. پدر ساکت شد، کرجی‌بان جست‌زنان به درون کرجی برگشت و به راه خود رفت. پدر غرق در فکر رو به من کرد، چپق خود را تکاند و آن را به میان شال‌کمر خود فرو برد، گونه‌ی مرا نوازش کرد و سرم را به‌سوی خود کشید. این کار خوشایند همیشه مایه‌ی شادمانی من بود. به این ترتیب عازم خانه شدیم. توی خانه، روی میز، از

حریره‌ی برنج بخار برمی‌خاست. چند مهمان گرد هم آمده بودند و تازه جام‌ها از شراب پر می‌شد. پدر بی‌اعتنا به آن‌چه می‌گذشت خبری را که شنیده بود در آستانه‌ی در بازگو کرد. سخنان او را به‌درستی به یاد نمی‌آورم، ولی به‌واسطه‌ی حال و هوای فوق‌العاده‌ای که حتی کودکی را مقهور خود می‌کرد، مفهوم گفته‌هایش چنان در ذهنم نقش بسته است که به‌جرئت می‌توانم مضمون آن را بازگو کنم. مضمون گفته‌های پدر را از آن‌رو بازگو می‌کنم که ترجمان برداشت همگانی بود. پدر کمابیش چنین گفت: هم اینک کرجی‌بانی بیگانه ــ من تمامی کرجی‌بانانی را که معمولاً از این‌جا می‌گذرند می‌شناسم، ولی این یکی بیگانه بود ــ برایم گفت که قرار است با هدف محافظت از امپراتور دیواری بزرگ ساخته شود، زیرا اغلب اقوامی بی‌ایمان در برابر کاخ امپراتور گرد می‌آیند، در میانشان از جمله نفوسی پلید، و پیکان‌های سیاه خود را به‌سوی امپراتور پرتاب می‌کنند.

بهشت

رانده‌شدن از بهشت در کلیت خود ابدی است: بنابراین هر چند رانده‌شدن از بهشت همیشگی، و زندگی در دنیا اجتناب‌ناپذیر است، ولی جاودانگی واقعه (یا به تعبیر زمانی: تکرار ابدی واقعه) باعث می‌شود ما نه‌فقط بتوانیم مدام در بهشت بمانیم، بلکه به‌راستی مدام آن‌جا باشیم، قطع نظر از این‌که این‌جا بر این امر واقفیم یا نه.

چرا به‌واسطه‌ی گناه نخستین [۱] شکوه سر می‌دهیم؟ زمینه‌ساز رانده‌شدن ما از بهشت آن گناه نبود، درخت حیات بود. ما از بهشت رانده شدیم تا از آن درخت نخوریم[۲].

ما نه‌فقط از آن‌رو به گناه آلوده‌ایم که از درخت معرفت خورده‌ایم[۳]، بلکه هم از آن‌رو که هنوز از درخت حیات نخورده‌ایم. گناه‌آلودگی وضعیتی است که ما در آن به سر می‌بریم، مستقل از تقصیر.

ما آفریده شده‌ایم که در بهشت زندگی کنیم، بهشت برای خدمت به ما مقدر شده بود. تقدیر ما دگرگون شده است؛ این‌که بر تقدیر بهشت هم همین رفته است یا نه گفته نمی‌شود.

۱. Sündenfall ؛ نافرمانی آدم و حوا از فرمان خداوند.
۲. « و خداوند خدا گفت همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیک و بد گردیده اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد و تا ابد زنده ماند. » (عهد عتیق، سِفْر پیدایش، ۳:۲۲)
۳. « و خداوند خدا آدم را امر فرموده گفت از همهٔ درختان باغ بی‌ممانعت بخور، اما از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری زیرا روزی که از آن خوردی هر آینه خواهی مرد. » (عهد عتیق، سِفْر پیدایش، ۲:۱۶ـ۱۷)

ما از بهشت رانده شدیم، ولی بهشت ویران نشد. رانده‌شدن از بهشت به یک مفهوم مایه‌ی خوشحالی است، زیرا اگر ما رانده نمی‌شدیم، باید بهشت ویران می‌شد.

خداوند گفت روزی که آدم از درخت معرفت بخورد خواهد مرد. خوردن از درخت معرفت باید به گفته‌ی خدا فوراً به مرگ، و به گفته‌ی مار (دست‌کم می‌توان از آن چنین برداشتی کرد) به همانند خدا شدن می‌انجامید[۱]. هر دو گفته به‌یکسان نادرست بود. انسان‌ها نمردند، بلکه فانی شدند، خدا نشدند، ولی به استعداد لازم برای خدا شدن دست یافتند. این هر دو به‌یکسان درست بود. آدم بهشتی مرد و نه انسان، اینان معرفت خدایی شدند، ولی خدا نه.

شهروند آزاد و ایمن زمین است، زیرا به زنجیری چنان بلند بسته شده که تمام عرصه‌های زمین را در اختیارش می‌گذارد، ولی فقط آن اندازه بلند که چیزی او را به آن‌سوی مرزهای زمین پرتاب نکند. در عین حال شهروند آزاد و ایمن آسمان هم هست، زیرا به زنجیری آسمانی به همان اندازه بلند بسته شده، چنان که اگر قصد زمین کند، بند و زنجیر آسمانی گلویش را در هم می‌فشارد، و اگر قصد آسمان کند، بند و زنجیر زمینی. با این‌همه از تمامی امکانات برخوردار است و این برخورداری را احساس می‌کند؛ آری، حتی نمی‌خواهد این‌همه را ناشی از خطایی بداند که به هنگام غل و زنجیر نخستین رخ داده است.

ما از زمان گناه نخستین در معرفت نیک و بد عمدتاً از توانایی یکسانی برخورداریم؛ با این‌همه به‌ویژه در این عرصه در جست‌وجوی برتری‌های خاص خود هستیم. ولی تفاوت‌های راستین تازه در ورای این معرفت آغاز می‌شوند. تصور مخالف منبعث از این نکته است: هیچ کس نمی‌تواند به معرفت تنها بسنده کند، بلکه باید بکوشد مطابق آن عمل کند. ولی نیروی چنین کاری به او داده نشده است، پس باید خود را ویران کند، حتی با تن‌دادن به این خطر که چه‌بسا از این طریق

۱. «مار بزن گفت هر آینه نخواهید مرد بلکه خدا می‌داند در روزیکه از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارفِ نیک و بد خواهید بود.» (عهد عتیق، سِفر پیدایش، ۳:۴ـ۵)

هم نیروی لازم را به دست نیاورد، با این‌همه برایش چاره‌ای جز این آخرین تلاش باقی نمی‌ماند. (مقصود از تهدید به مرگ به هنگام منع خوردن از درخت معرفت چیزی جز این نیست؛ مفهوم اصیل مرگ طبیعی هم چه‌بسا همین است.) اما انسان در برابر این تلاش وحشت‌زده می‌شود؛ ترجیح می‌دهد معرفت به نیک و بد را منتفی کند، (اصطلاح «گناه نخستین» از همین وحشت نشأت گرفته است)؛ ولی روی‌داده برگشت‌پذیر نیست، فقط می‌توان آن را مخدوش کرد. برای این مقصود انگیزه‌ها پدید می‌آیند. دنیا پر از انگیزه است، حتی چه‌بسا تمام جهان قابل رؤیت چیزی نیست جز انگیزه‌ای واحد برای انسانی که می‌خواهد لحظه‌ای آرام بگیرد. کوششی برای تحریف واقعیت معرفت، برای آنکه معرفت تازه حالا به هدف تبدیل شود.

برج بابل

اگر امکان می‌داشت برج بابل را بسازند بی‌آن‌که از آن بالا بروند، ساختن آن مجاز می‌بود.

گودال بابل

چه می‌سازی؟ می‌خواهم دالانی حفر کنم. باید پیشرفتی صورت بگیرد. موضع من این بالا بیش از اندازه بلند است.

داریم گودال بابل را حفر می‌کنیم.

ابراهیم

فقر فکری ابراهیم و کم‌تحرکی این فقر یک مزیت است، این کم‌تحرکی تمرکز را بر او آسان می‌کند یا آن‌که خود عین تمرکز است، که البته به این ترتیب مزیتی را که در کاربرد تمرکز نهفته است از دست می‌دهد.

ابراهیم دچار این توهم است: یکنواختی دنیا را نمی‌تواند تحمل کند. ولی خوب می‌دانیم که دنیا بسیار گونه‌گون است، و این چیزی‌ست که هر لحظه می‌توان آن را با برداشتن مشتی دنیا و مشاهده‌ی آن از نزدیک وارسی کرد. بنابراین شکوه از یکنواختی دنیا در اصل شکوه از آمیزش نه‌چندان عمیق با گونه‌گونگی دنیا است.

من می‌توانم ابراهیم دیگری را تجسم کنم، ــ البته این ابراهیم بزرگِ قوم که هیچ، حتی کهنه‌فروش هم نخواهد شد ــ ابراهیمی که مثل یک پیشخدمت با طیب خاطر آماده است به پیشکش‌کردن قربانی گردن بگذارد، ولی قادر به قربانی‌کردن نیست، چرا که نمی‌تواند خانه را ترک کند، وجودش در خانه لازم است، بی‌وجود او امور خانه سامان نمی‌گیرد، همیشه کاری هست که باید سازمان داده شود، خانه آماده نیست، ولی بدون خانه‌ی آماده، بدون چنین تکیه‌گاهی نمی‌تواند عزیمت کند. حتی کتاب مقدس هم این نکته را می‌پذیرد چرا که می‌گوید: «برای خانه‌ی خود تدارک دید،» و ابراهیم به‌راستی پیش‌تر هم از همه چیز به‌وفور برخوردار بود؛ اگر خانه‌ای نداشت پس پسر خود را کجا بزرگ کرده بود، کارد قربانی را در پس کدام تیر چوبی جا داده بود؟

این ابراهیم ــ ولی این‌همه قصه‌های قدیمی‌ای هستند که ارزش ندارند بازگو شوند. به‌ویژه قصه‌ی ابراهیم واقعی که پیش‌تر صاحب همه چیز بود و از کودکی در

این مسیر سوق داده شده بود، من جهشی نمی‌بینم. حال که او صاحب همه چیز بود و با این‌همه ضرورت داشت بیش از پیش ترقی کند، لازم بود دست‌کم به صورت ظاهر چیزی از او گرفته می‌شد. چنین چیزی منطقی است و جهش به حساب نمی‌آید. اما حال و روز دیگر ابراهیم‌ها به گونه‌ای دیگر است. اینها به کار ساختن خانه‌ی خود سرگرم‌اند که ناگهان ناچار می‌شوند به‌سوی کوه موریا عزیمت کنند. چه‌بسا هنوز صاحب پسر هم نشده‌اند، ولی باید او را قربانی کنند. چنین چیزی از محالات است و سارا حق دارد که بخندد. بنابراین به‌ناچار باید گفت این مردها عمداً خانه‌ی خود را به پایان نمی‌رسانند و ــ به عنوان مثالی بسیار بزرگ ــ چهره‌ی خود را در پس تریلوژی‌های پررمز و راز پنهان می‌کنند تا مجبور نباشند سر بلند کنند و کوهی را که در دوردست قرار دارد ببینند.

ولی ابراهیمی دیگر، یکی که واقعاً قصد دارد درست و حسابی قربانی کند و اصولاً از شامه‌ی لازم برای این کار برخوردار است، ولی باورش نمی‌شود که پیرمرد بدمنظری مثل او و فرزند کثیفش را برگزیده باشند. نه این‌که او از ایمان راستین برخوردار نیست، ایمان او محکم است، اگر باور می‌کرد که او را برگزیده‌اند، با روحیه‌ای درخور قربانی می‌کرد. ولی می‌ترسد مبادا با پسر خود به عنوان ابراهیم عزیمت کند، ولی در میان راه به دُن کیشوت تبدیل شود. اگر جهانیان می‌توانستند ماجرای ابراهیم را به چشم ببینند از کار او سخت یکه می‌خوردند، ولی این یکی می‌ترسد مبادا دنیا با دیدن او قهقهه سر بدهد. به‌واقع ترس او در اصل از تمسخر نیست ــ البته از تمسخر هم می‌ترسد، به‌ویژه از خنده‌ی خودش ــ ولی بیش از همه از این می‌ترسد که در اثر این تمسخر خود او پیرتر و بدمنظرتر، و پسرش کثیف‌تر جلوه کنند و به‌راستی شایسته‌ی فراخوانده‌شدن نباشند. ابراهیمی که ناخوانده پا پیش گذاشته است! چنین چیزی مثل آن است که بخواهند در پایان سال در مراسمی با شکوه به بهترین شاگرد کلاس جایزه بدهند، ولی در میان سکوت سرشار از انتظار همگان، تنبل‌ترین شاگرد در اثر اشتباه شنیداری از نیمکت کثیف انتهای کلاس پیش بیاید و تمام کلاس قهقهه سر بدهد. و چه‌بسا اشتباهی در کار نیست و واقعاً تنبل‌ترین شاگرد را فراخوانده‌اند، چرا که آموزگار قصد دارد پاداش بهترین شاگرد، در عین حال تنبیه تنبل‌ترین شاگرد به حساب آید.

کوه سینا

بسیاری آرام‌آرام گرد کوه سینا می‌گردند. سخنانشان نامفهوم است، یا پرحرف‌اند، یا فریاد می‌کشند یا در خود فرو رفته‌اند. ولی هیچ‌یک مستقیماً از جاده‌ی پهن، نوساز و هموار که به‌نوبه‌ی خود گام‌ها را بلند و سریع می‌کند فرود نمی‌آیند.

ساخت معبد

در ساخت بنا همه چیز مطیع او بود. کارگران بیگانه سنگ مرمر آوردند، همه برش‌خورده و جور. در پی هر حرکت سنجشگر انگشتانش سنگ‌ها برمی‌خاستند و جابه‌جا می‌شدند. هرگز بنایی به این سهولت برپا نشده بود، بهتر آن‌که گفته شود این معبد به شیوه‌ی معبدی راستین بنا شد. تنها چیزی که بود بر هر سنگ ــ از کدام معدن آمده بودند؟ ــ خطوطی ناشیانه و بی‌معنی، حاصل دست کودکان، یا سنگ‌نوشته‌های کوه‌نشینان وحشی از سرِ کینه‌توزی، به قصد صدمه یا ویرانی کامل با ابزارهای ظاهراً بسیار تیز و با دوامی به‌درازای ابدیتی طولانی‌تر از عمر معبد حک شده بود.

حیوان کنیسه

در کنیسه‌ی ما جانوری زندگی می‌کند که از لحاظ قد و قواره کمابیش به اندازه‌ی یک سمور است. اغلب می‌توان او را به‌خوبی تماشا کرد، چرا که می‌گذارد مردم تقریباً تا فاصله‌ی دومتری نزدیکش شوند. پوستی روشن به رنگ آبی متمایل به سبز دارد. تاکنون کسی به پوست او دست نزده است، بنابراین نمی‌توان درباره‌ی آن اظهار نظر کرد. شاید بتوان گفت رنگ واقعی او نامشخص است، رنگی که به چشم می‌آید احتمالاً در اثر رسوخ گرد و خاک و غبار ملاط به میان موهایش پدید آمده است. به واقع رنگ او به رنگ گچکاری کنیسه شباهت دارد، فقط کمی از آن روشن‌تر است. این جانور گذشته از ترسو بودن، حیوانی بسیار آرام و ساکن است. اگر این‌همه فراری‌اش نمی‌دادند، بعید بود از جای خود بجنبد. بیش از هر جایی به نرده‌های بخش زنانه علاقه دارد، با رضایت خاطری آشکار چنگ در شبکه‌های نرده می‌اندازد، گردن می‌کشد و از بالا به صحن عبادتگاه خیره می‌شود. به‌خوبی پیداست که از موضع جسورانه‌ی خود احساس خشنودی می‌کند، ولی خادم معبد وظیفه دارد نگذارد حیوان لحظه‌ای کنار نرده‌ها بماند، چرا که ممکن است به آن جا عادت کند و عادت او به آن‌جا به خاطر زن‌ها که از او می‌ترسند پذیرفتنی نیست. این‌که چرا زن‌ها از او می‌ترسند مشخص نیست. به‌واقع حیوان در نگاه نخست ترسناک به نظر می‌رسد، گردن دراز او با آن چهره‌ی سه‌گوش، دندان‌های بالایی برآمده که تقریباً حالتی افقی دارد و آن موهای دراز و زبری که با رنگی روشن برفراز دندان‌ها سر برکشیده است، به‌راستی می‌تواند ترسناک باشد. ولی خیلی زود ناگزیر می‌پذیری که این هیبت ظاهراً ترسناک تا چه اندازه بی‌آزار است. به‌ویژه این‌که حیوان از آدم‌ها دوری می‌کند و از هر جانور جنگلی رمیده‌تر است. به نظر می‌رسد به چیزی جز این ساختمان دلبستگی ندارد و از بخت بد او این ساختمان یک کنیسه

است، کنیسه‌ای که گاهی پر از جمعیت است. اگر برقراری ارتباط با او مقدور بود، می‌شد با این گفته به او تسلا داد که در شهر کوچک و کوهستانی ما جماعت اهل کنیسه سال به سال کاهش می‌یابد و تأمین مخارج حفظ و مرمت کنیسه هم اکنون به‌سختی صورت می‌گیرد. پس بعید نیست که چندی بعد کنیسه به انبار غله یا چیزی شبیه به آن بدل شود و حیوان به آسایشی برسد که فعلاً از آن محروم است.

به‌واقع فقط زن‌ها از این جانور می‌ترسند، مردها مدت‌هاست که دیگر توجهی به او ندارند، نسلی او را به نسل بعد نشان داده است، همه او را بارها و بارها دیده‌اند و دیگر نگاهی به او نمی‌اندازند. حتی بچه‌هایی که برای نخستین بار او را می‌بینند، شگفت‌زده نمی‌شوند. جانور، حیوان خانگی کنیسه شده است. که گفته است که کنیسه نباید چنین حیوان خانگی ویژه و بی‌نظیری داشته باشد؟ اگر زن‌ها نبودند، دیگر کسی به بود و نبود حیوان توجهی نداشت، ولی حتی زن‌ها هم واقعاً از او نمی‌ترسند، راستی که اگر کسی سال به سال و روز به روز از چنین حیوانی بترسد، جای تعجب دارد. البته زن‌ها در توجیه رفتار خود می‌گویند که حیوان بیش‌تر مواقع به آنها نزدیک‌تر از مردها است و این گفته صحت دارد. حیوان جرئت نمی‌کند پایین بیاید و وارد بخش مردانه شود. تاکنون کسی او را روی زمین ندیده است. اگر نگذارند خود را به نرده‌های بخش زنانه برساند، به‌ناچار روی دیوار روبه‌رویی در ارتفاعی به بلندی نرده‌ها جا خوش می‌کند. آن‌جا لبه‌ی باریکی هست با عرضی کم‌تر از پهنای دو انگشت که در سه ضلع کنیسه امتداد دارد. حیوان گاهی روی این لبه به‌سرعت به این‌سو و آن‌سو می‌دود، ولی اغلب در نقطه‌ای معین روبه‌روی زن‌ها می‌نشیند. مهارت او در دویدن روی آن لبه‌ی باریک باورکردنی نیست، در ضمن وقتی به انتهای راه می‌رسد، شیوه‌ی برگشتنش واقعاً تماشایی است. هر چند پیر است، ولی از جسورانه‌ترین پرش‌ها ابایی ندارد، پرش‌هایی که همیشه با موفقیت همراه است، در پایان راه توی هوا چرخی می‌زند و به‌سرعت از راه رفته برمی‌گردد. البته کسی که چند بار این منظره را تماشا کرده باشد، از دیدن آن سیر می‌شود و دیگر دلیلی نمی‌بیند که همچنان به آن چشم بدوزد. در ضمن آن‌چه زن‌ها را به تب و تاب وا می‌دارد نه ترس است و نه کنجکاوی. به‌واقع اگر حواس آنها بیش‌تر معطوف نیایش می‌شد، می‌توانستند حیوان را کاملاً از یاد ببرند. البته زن‌های مؤمن همین

قصد را دارند، ولی دسته‌ای از زن‌ها که اکثریت قابل توجهی هستند برای آنها مزاحمت ایجاد می‌کنند. به‌واقع این زن‌ها فقط قصد خودنمایی دارند و در این راه حیوان بهانه‌ی خوبی به حساب می‌آید. اینها اگر می‌توانستند و شهامت داشتند، بی‌شک حیوان را بیش از این به‌سمت خود می‌کشیدند تا امکان بیابند بیش از این وحشت کنند. به‌واقع حیوان تمایلی ندارد که به آنها نزدیک شود و تا وقتی مورد حمله قرار نگیرد به زن‌ها همان‌قدر بی‌اعتنا است که به مردها. احتمالاً بیش از هر چیز دوست دارد در مخفیگاه خود بماند، در آن سوراخی که جایی در دل دیوار قرار دارد و او در ساعات خارج از مراسم نیایش در آن به سر می‌برد، سوراخی که ما هنوز موفق به کشف آن نشده‌ایم. همیشه با آغاز نیایش سر و کله‌ی حیوان پیدا می‌شود، از سر و صدا وحشت‌زده شده است، آیا می‌خواهد بداند چه رخ داده است، می‌خواهد گوش به زنگ بماند، می‌خواهد آزاد و آماده‌ی فرار باشد؟ از ترس بیرون آمده است، از ترس جست‌وخیز می‌کند و تا مراسم نیایش به پایان نرسد جرئت ندارد به سوراخ خود برگردد. مسلماً نشستن بر بلندی را به این دلیل ترجیح می‌دهد که آن‌جا بیش از هر جای دیگری احساس امنیت می‌کند و روی نرده‌ها و بر لبه‌ی دیوار فضای بیش‌تری برای جنب‌وجوش در اختیار دارد. ولی همیشه آن‌جا نمی‌ماند، گاهی هم پایین می‌آید و به‌سمت مردها می‌رود. پرده‌ی تابوت عهد[1] به میله‌ای مسی و براق آویخته است. ظاهراً آن میله حیوان را به‌سوی خود می‌کشد. خیلی وقت‌ها حیوان بی‌سر و صدا خود را به آن می‌رساند، آرام روی آن می‌نشیند، حتی وقتی کاملاً به صندوق نزدیک می‌شود، نمی‌توان گفت مزاحمتی ایجاد کرده است. به نظر می‌رسد با دو چشم شفاف، همیشه‌باز و احتمالاً بی‌پلک خود جماعت را نظاره می‌کند، ولی مسلماً به کسی نظر ندارد، فقط چشم‌انتظار خطرهایی نشسته است که خود را با آن روبه‌رو می‌بیند.

از این لحاظ، دست‌کم تا این اواخر، چندان معقول‌تر از زن‌های ما به نظر نمی‌رسید. به‌راستی از چه خطرهایی می‌ترسد؟ چه کسی قصد آزار او را دارد؟

۱. تابوت عهد صندوقی است که موسی به امر حق تعالی از چوب شطّیم ساخت. . . حقه‌ی منّ و عصای هارون را که شکوفه نمود و دو لوح عهد را که احکام عشره بر آنها مکتوب بود در آن گذارد و در پهلوی آن کتاب تورات گذاشت. . . اما حقه منّ و عصای هارون در زمان سلطنت سلیمان باقی نبود. (قاموس کتاب مقدس)

مگر نه این‌که سال‌های سال کسی کاری به کار او نداشته است؟ مردها به او توجهی ندارند و اگر احیاناً ناپدید شود، احتمالاً زن‌ها سخت اندوهگین خواهند شد، و در ضمن از آن‌جا که او تنها حیوان کنیسه است، اصلاً دشمنی ندارد. در طول این‌همه سال می‌بایست این حقایق بر او روشن می‌شد. احتمالاً سر و صدای مراسم نیایش او را به‌شدت وحشت‌زده می‌کند، ولی هرچه باشد این مراسم مرتب و منظم، بدون هیچ وقفه‌ای، هر روز به‌طور مختصر و در اعیاد با طول و تفصیل بیش‌تر تکرار می‌شود، طوری که حتی ترسوترین حیوان هم می‌توانست به آن عادت کند، به‌ویژه وقتی می‌دید که سر و صدا از حلقوم تعقیب‌کنندگان بیرون نمی‌آید و ربطی به او ندارد. با این‌همه حیوان می‌ترسد. چه‌بسا ترس او از خاطرات گذشته‌های دور یا از دلشوره‌ی آینده نشأت می‌گیرد؟ به‌راستی این حیوان پیر بیش از آن سه نسلی می‌داند که در پی هم در این کنیسه گرد آمده‌اند؟

می‌گویند سال‌ها پیش واقعاً سعی کردند حیوان را از کنیسه بیرون برانند. چه‌بسا این گفته صحت داشته باشد، ولی احتمالاً چیزی نیست جز داستانی ساختگی. آن‌چه مسلم است این‌که در آن روزها از دیدگاه قوانین مذهبی بررسی‌هایی صورت گرفت. مردم می‌خواستند بدانند آیا وجود چنین حیوانی در خانه‌ی خدا جایز است یا نه. دراین‌باره از بسیاری خاخام‌های صاحب‌نام استفسار شد. نظرها یکی نبود، اکثریت خواستار بیرون‌راندن حیوان و افتتاح مجدد خانه‌ی خدا بودند. صدور چنین فرامینی از دور آسان بود، ولی واقعاً گرفتن حیوان، و در نتیجه بیرون‌راندن آن نا‌ممکن بود. چون تنها در صورت گرفتن و انتقال آن به محلی دور می‌توانستند تا حدودی اطمینان داشته باشند که از شرش خلاص شده‌اند.

می‌گویند سال‌ها پیش به‌راستی سعی کردند حیوان را بیرون برانند. خادم معبد می‌گوید به یاد می‌آورد پدربزرگش که او هم خادم معبد بوده، با علاقه‌ای خاص در این باره حرف می‌زده است. این پدربزرگ نقل می‌کند که وقتی پسربچه بود اغلب می‌شنید که خلاص شدن از شر حیوان امری نا‌ممکن است و حس جاه‌طلبی، او را که در بالارفتن از بلندی استاد بود آسوده نمی‌گذاشت تا آن‌که یک روز صبح آفتابی که کنیسه با تمام گوشه و کنارش در پرتو خورشید روشن و آشکار بود به آرامی وارد کنیسه شد، مجهز به یک ریسمان، یک فلاخن و یک چوبدستی خمیده.

نگهبان

از کنار نگهبان اول گذشتم. سپس وحشت کردم، دوباره برگشتم و رو بـه نگـهبان گفتم: «وقتی رو برگردانده بودی از این‌جا گذشتم.» نگهبان به پیش روی خود نگاه کرد و ساکت ماند. گفتم: «ظاهراً نباید این کار را می‌کردم.» نگهبان همچنان ساکت ماند. «سکوت تو به معنای اجازه‌ی عبور است؟»...

سیرن‌ها*

اینها صداهای وسوسه‌انگیز شبانه‌اند: سیرن‌ها هم این‌گونه آواز می‌خواندند، اگـر کسی گمان کند که آنها قصد وسوسه‌گری داشتند، در حقشان بی‌انصافی کرده است. سیرن‌ها می‌دانستند که چنگال دارند و نازا هستند، از این‌رو به صدای بلند شکـوه می‌کردند، تقصیر از آنها نبود که شکوه‌هاشان تا آن اندازه خوش‌طنین بود.

* نک. زیرنویس ص. ۴۴۳.

آمدنِ مسیح

مسیح خواهد آمد، آن‌هنگام که عنان‌گسیخته‌ترین فردگرایی ایمان ممکن شود ــ، هیچ کس این امکان را نابود نکند، هیچ کس این نابودی را تحمل نکند، بنابراین گورها باز خواهند شد. چه‌بسا این خود آموزه‌ای مسیحی است، چه به لحاظ ارائه‌ی سرمشقی که باید از آن پیروی کرد، سرمشقی فردگرایانه، و چه به لحاظ ارائه‌ی نمادین رستاخیز میانجی در درون هر یک از انسان‌ها.

مسیح روزی خواهد آمد که دیگر به او نیازی نیست، مسیح یک روز پس از ورودش خواهد آمد، در واپسین روز نخواهد آمد، بلکه در واپسین واپسین روز.

پلنگ‌ها در معبد

پلنگ‌ها به درون معبد رخنه می‌کنند و محتوای کوزه‌ی [آیین] قربانی را یکسر می‌نوشند؛ ماجرا بارها تکرار می‌شود؛ سرانجام این‌همه را پیشاپیش به حساب می‌آورند و ماجرا به بخشی از مراسم تبدیل می‌شود.

اسکندر کبیر

تصورکردنی است که اسکندرکبیر به‌رغم جنگ‌های پیروزمندانه‌ی دوران جوانی‌اش، به رغم لشکر زبده‌ای که آموزش داده بود، به‌رغم نیرویی که در درون خود برای تغییر دنیا احساس می‌کرد، کنار تنگه‌ی داردانل متوقف شود و هرگز از آن عبور نکند، نه به دلیل ترس، نه به دلیل تردید و دودلی، نه به دلیل سستی اراده، بلکه به دلیل جاذبه‌ی زمین.

دیوگنس*

در مورد من می‌توان سه دایره در نظر گرفت، میانی‌ترین دایره **الف**، سپس **ب** و بعد **ج**. هسته‌ی **الف** برای **ب** توضیح می‌دهد چرا این آدم ناچار است به خود بدبین باشد و خود را عذاب بدهد، چرا باید ریاضت بکشد، چرا اجازه ندارد زندگی کند. (برای مثال آیا به‌راستی دیوگنس از این لحاظ به‌شدت بیمار نبود؟ کدام یک از ما زیر نگاه درخشان اسکندر احساس خوشبختی نمی‌کرد؟ ولی دیوگنس از اسکندر خواست از برابر آفتاب که به او می‌تابید کنار برود. آن خمره پر از اشباح بود.) به **ج**، این مرد عمل، توضیحی داده نمی‌شود، فقط **ب** به‌شدت به او فرمان می‌دهد؛ **ج** تحت فشار شدید عمل می‌کند، ولی بیش‌تر از ترس تا رضایت، او اعتماد می‌کند، بر این گمان است که **الف** همه چیز را برای **ب** توضیح می‌دهد و **ب** همه چیز را به‌درستی فهمیده است.

* Diogenes ؛ دیوگِنِس یا دیوژن، فیلسوف کلبی یونانی سده‌ی چهارم پیش از میلاد.

ساخت شهر

افرادی نزد من آمدند و از من خواستند برایشان شهری بسازم. گفتم تعدادشان بسیار کم است، در یک خانه جا می‌گیرند، برایشان شهری نخواهم ساخت. ولی گفتند کسان دیگری از دنبال می‌آیند و میانشان افراد متأهلی یافت می‌شوند که چشم‌به‌راه فرزند هستند، در ضمن لازم نیست شهر یک‌باره ساخته شود، بلکه می‌توان طرح کلی آن را مشخص کرد و به‌مرور آن را به اجرا درآورد. پرسیدم می‌خواهند شهر کجا بنا شود؟ گفتند بلافاصله جای آن را نشانم خواهند داد. در امتداد رودخانه پیش رفتیم تا به نقطه‌ای نسبتاً بلند و بسیار گسترده رسیدیم که با شیبی تند رو به رودخانه قرار داشت و بعد آرام‌آرام به ارتفاع آن افزوده می‌شد. گفتند می‌خواهند شهر در آن بلندی ساخته شود. آن بلندی منطقه‌ای بود فاقد درخت و با علف‌هایی نه‌چندان انبوه. آن را پسندیدم، فقط شیب زمین رو به رودخانه بیش از حد تند بود. این مسئله را با آنها در میان گذاشتم. گفتند ایرادی ندارد، شهر رو به دیگر دامنه‌ها گسترش خواهد یافت و از مسیرهای دیگر به حد کافی دسترسی به آب خواهد داشت، در ضمن چه‌بسا به مرور زمان وسایلی برای برطرف‌کردن آن شیب تند پیدا شود، به هر حال چنان شیبی نباید مانع ساختن شهر در این مکان می‌شد. در ضمن گفتند همگی جوان و قوی‌بنیه‌اند و به‌آسانی می‌توانند از آن پرتگاه بالا بیایند و تصمیم گرفتند بلافاصله توانایی خود را نشانم بدهند. دست‌به‌کار شدند، بدن‌هاشان مثل بزمجه میان شکاف صخره‌ها پیچ و تاب می‌خورد و خیلی زود خود را به بالا رساندند. من هم بالا رفتم و پرسیدم چرا اصرار دارند شهر در آن نقطه بنا شود؟ آن محل برای دفاع چندان مناسب به نظر نمی‌رسید، فقط به طور طبیعی از سوی رودخانه محافظت می‌شد، درحالی‌که از آن سمت به کم‌ترین محافظت نیاز داشت و به‌واقع در آن‌سو امکان آمد و شد آزاد و آسان بیش‌تر مورد نیاز بود. ولی دستیابی به

آن بلندی از دیگر سوها به آسانی میسر بود. از این‌رو، و نیز به سبب گستردگی منطقه، دفاع از آن دشوار بود. فزون بر این هنوز حاصلخیزی خاک آن منطقه آزمایش نشده بود و وابستگی به زمین‌های پست اطراف و نیاز به وسایل حمل و نقل، به‌ویژه به هنگام بروز ناآرامی، شهر را آسیب‌پذیر می‌کرد. در ضمن هنوز وجود آب آشامیدنیِ کافی در بلندی مشخص نشده بود. چشمه‌ی کوچکی که نشانم دادند چندان قابل اعتماد به نظر نمی‌رسید. یکی از آنان گفت: «خسته‌ای، نمی‌خواهی شهر را بنا کنی.» گفتم: «خسته‌ام» و کنار چشمه روی تخته‌سنگی نشستم. پارچه‌ای را در آب فرو بردند و با آن چهره‌ام را خنک کردند. از آنان تشکر کردم و گفتم می‌خواهم یک‌بار به‌تنهایی در اطراف آن بلندگشتی بزنم، و از آنان جدا شدم. راه طولانی بود، وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود. همه در اطراف چشمه دراز کشیده و خوابیده بودند. باران به‌نرمی می‌بارید.

صبح‌هنگام پرسش خود را تکرار کردم. نتوانستند بلافاصله بفهمند چه‌گونه پرسش شبانه را صبح‌هنگام تکرار می‌کنم. ولی بعد گفتند نمی‌توانند دقیقاً توضیح بدهند به چه دلیل این مکان را برگزیده‌اند. گفتند انتخاب این مکان به توصیه‌ی روایاتی قدیمی صورت گرفته است و این‌که نیاکان‌شان قصد داشتند شهر را در آن مکان بنا کنند، ولی به دلایلی که در روایات به‌درستی نقل نشده کار را آغاز نکرده‌اند. می‌گفتند به هر حال به میل خود به این مکان نیامده‌اند، بلکه برعکس، این مکان چندان باب پسند آنها نیست و ایرادهایی که برشمردم به نظر خود آنها هم رسیده است و همگی درستی آن ایرادها را تصدیق می‌کنند، ولی به هر حال مسئله‌ی روایات در میان است و هر کس از روایات پیروی نکند هلاک می‌شود. از این‌رو نمی‌توانند بفهمند چرا من هنوز مردد و دودلم و همان دیروز ساخت شهر را آغاز نکرده‌ام.

بر آن شدم که آنها را ترک کنم و از پرتگاه به‌سوی رودخانه پایین آمدم. ولی یکی از آنان بیدار شده و دیگران را بیدار کرده بود و حال همگی آن بالا در لبه‌ی پرتگاه ایستاده بودند و من هنوز در نیمه‌ی راه بودم و آنها التماس‌کنان صدایم می‌زدند. برگشتم، کمکم کردند و مرا بالا کشیدند. قول دادم شهر را بنا کنم. قدردان بودند، برایم سخنرانی کردند، سر و رویم را بوسیدند.

سرهنگ امپراتوری

انسان شرم دارد بگوید سرهنگ امپراتوری بر شهر کوچک و کوهستانی ما چه‌گونه فرمان می‌راند. اگر می‌خواستیم می‌توانستیم سربازان قلیل او را به یک آن خلع سلاح کنیم، و حتی اگر موفق می‌شد تقاضای کمک کند ــ ولی چه‌گونه می‌توانست؟ ــ قوای کمکی روزها، حتی هفته‌ها از راه نمی‌رسید. بنابراین او به طور کامل به فرمانبرداری ما وابسته است. ولی نه می‌کوشد با زور ما را به اطاعت وادارد و نه با دلجویی نرم‌مان کند. پس چرا حکومت منفورش را تحمل می‌کنیم؟ بی‌هیچ تردیدی فقط به خاطر نگاهش. وقتی وارد اتاق کارش می‌شوی ــ یک قرن پیش آن اتاق تالار رایزنی ریش‌سفیدان‌مان بود ــ می‌بینی یونیفرم به تن و قلم به دست پشت میز تحریر نشسته است. با تشریفات یا حتی خود را به آن راه زدن میانه‌ای ندارد. بنابراین مِن باب مثال به نوشتن ادامه نمی‌دهد و مراجعه‌کننده را منتظر نمی‌گذارد، بلکه کار خود را قطع می‌کند و تکیه می‌دهد، ولی قلم را همچنان در دست نگه می‌دارد. سپس درحالی‌که تکیه داده است، دست چپ در جیب شلوار، به مراجعه‌کننده خیره می‌شود. شخص متقاضی احساس می‌کند سرهنگ به چیزی بیش از وجود گمنام او که برای لحظه‌ای کوتاه از میان انبوه مردم سر برآورده چشم دوخته است. در غیر این صورت چه دلیلی داشت که سرهنگ بخواهد زمانی طولانی ساکت و صامت در او دقیق شود؟ در ضمن نگاه او از آن نگاه‌های تند و تیز و کاونده و نافذی نیست که احتمالاً می‌توان با آن یک نفر را زیر نظر گرفت، بلکه نگاهی است سرسری، سرگردان و با این‌همه مداوم، نگاهی که با آن برای مثال از دور به جنبش انبوه مردم خیره می‌شوند. و این نگاه طولانی همواره با لبخندی محو همراه است، لبخندی که گاهی طنزآمیز می‌نماید و گاهی خاطره‌ای رؤیایی را تداعی می‌کند.

امپراتور

مردی در تبار خدایی امپراتور شک داشت، ادعا می‌کرد امپراتور بـحق عـالی‌ترین سرور ماست، به‌یقین می‌دانست که امپراتور فرستاده‌ی خدایان است، فقط در تبار خدایی او شک داشت. شک او جنجال چندانی به پا نکرد. آن‌جا که امواج خروشان قطره‌ای را به ساحل پرتاب می‌کنند، گردش ابدی دریا نقصان نمی‌گیرد، راستی که پرتاب آن قطره خود حاصل این گردش است.

در کاروانسرا

در کاروانسرا هرگز از خواب خبری نبود، کسی نمی‌خوابید؛ ولی اگر خـواب بـه چشم کسی نمی‌آمد، چرا مردم به آن‌جا می‌آمدند؟ برای آن‌که بگذارنـد چارپایان بارکش استراحت کنند. آبادی کوچکی بود، واحه‌ای بسیار کوچک که سراسر آن را کاروانسرا اشغال کرده بود، و البته کاروانسـرا بسـیار بـزرگ بـود. سر درآوردن از راه و چاه آن کاروانسرا برای فردی غریبه کاری بود ناممکن، دست‌کم به نـظر مـن. البته ساختار کاروانسرا هم در این قضیه بی‌تأثیر نبود. برای مثال وارد حیاط اول که می‌شدی دو ساباط با فاصله‌ای حدود ده متر از یکدیگر به حیاط دوم ختم می‌شدند. اگر از یکی از آن دو ساباط به درون می‌رفتی، برخلاف انتظار به‌جای آن‌که به حیاط جدید و بزرگ برسی، گام به میدانی کوچک و تاریک می‌گذاشتی که دیـوارهـایی سر به آسمان‌کشیده آن را در میان گرفته بود و تازه بعد از مدتی چشمت در بلندی به ایوان‌هایی می‌افتاد که در آنها چراغ روشن بود. بنابراین گمان می‌کردی کـه اشـتباه آمده‌ای و تصمیم می‌گرفتی به حیاط اولی برگردی. ولی تصادفاً از ساباطی کـه بـه درون آمده بودی برنمی‌گشتی. بلکه از ساباط کناری عبور می‌کردی. ولی به میدان اولی نمی‌رسیدی، بلکه به حیاط دیگری وارد می‌شدی، حیاطی بسیار وسیع‌تر، پر از هیاهو، موسیقی و نعره‌ی چارپایان. متوجه می‌شدی که اشتباه آمده‌ای، دوباره به میدان تاریک برمی‌گشتی و از ساباط اولی عبور می‌کردی. هـمه‌اش بـی‌فایده، بـه میدان دیگری می‌رسیدی و ناچار بودی پرس‌وجوکنان چـند حـیاط را پشت سـر بگذاری تا سرانجام دوباره به حیاط اولی برسی، حیاطی که با چند گام مختصر از آن گذشته بودی. بدبختانه حیاط اولی همیشه بسیار شلوغ بود، به‌ندرت می‌شد در آن منزلی پیدا کنی. به نظر می‌رسید اقامتگاه‌های حیاط اولی تقریباً همیشه در اشـغال مشتریان دایمی است، ولی چنین چیزی نمی‌توانست واقعیت داشته بـاشد، چـون

فقط کاروان‌ها در این کاروانسرا اقامت می‌کردند و به‌راستی جز آنها چه کسی می‌خواست، و می‌توانست، در این کانون کثافت و قیل و قال زندگی کند؟ این واحه‌ی کوچک فرسنگ‌ها از واحه‌های بزرگ‌تر فاصله داشت و در آن جز آب چیزی یافت نمی‌شد. بنابراین امکان نداشت کسی بخواهد به طور دائم در این مکان ساکن شود و زندگی کند، مگر صاحب کاروانسرا و کارکنانش. ولی من با آن‌که چند بار گذارم به آن‌جا افتاد، چنین کسانی را هرگز ندیدم و درباره‌شان هم چیزی نشنیدم. ولی به‌سختی می‌شد تصور کرد که کاروانسراداری در کار باشد و آن نابسامانی و خشونتی را که آن‌جا شب و روز حاکم بود تحمل کند. احساس من بیش‌تر این بود که بسته به مورد، قدرتمندترین کاروان آن‌جا حکومت می‌کرد و به دنبال آن دیگران برحسب میزان قدرت درجه‌بندی می‌شدند. البته به این ترتیب نمی‌توان همه چیز را توضیح داد. برای مثال دروازه‌ی بزرگ را معمولاً چفت و بست می‌کردند. باز کردن آن به روی کاروان‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند همیشه با تشریفاتی خاص همراه بود که می‌بایست با طول و تفصیل هر چه بیش‌تر اجرا می‌شد. اغلب کاروان‌ها ساعت‌ها پشت دروازه زیر آفتاب سوزان منتظر می‌ماندند تا سرانجام اجازه‌ی ورود داده می‌شد. به‌واقع آمد و شد کاروان‌ها در عین خودکامگی انجام می‌گرفت، با این‌همه به کُنه آن نمی‌شد به‌درستی پی‌برد. خلاصه این‌که همه بیرون منتظر می‌ماندند و فرصت داشتند چارچوب دروازه‌ی قدیمی را خوب تماشا کنند. در حاشیه‌ی دروازه در دو یا سه ردیف فرشته‌هایی به صورت نقش‌برجسته در حال دمیدن در شیپور دیده می‌شد. یکی از شیپورها از تارک قوس دروازه تا عمق نسبتاً زیاد به میان دروازه امتداد داشت. بنا به ضرورت می‌بایست هر بار چارپایان را با احتیاط از کنار آن بگذرانند که به شیپور برخورد نکنند. با توجه به ویرانی کل عمارت عجیب این‌که به این اثر زیبا آسیبی وارد نیامده بود، حتی از سوی آنهایی که با خشمی بی‌امان مدت‌ها پشت دروازه انتظار کشیده بودند.

سلول

فریاد زدم: «چه‌گونه به درون آمدم؟» پیش رویم تالاری بود با مساحتی متوسط که نور ملایم الکتریکی آن را روشن می‌کرد. در طول دیوارها پیش رفتم. با تعدادی در روبه‌رو شدم، ولی اگر بازشان می‌کردی دیواره‌ای سنگی، تیره و صاف می‌دیدی که کم‌تر از یک وجب از آستانه‌ی در فاصله داشت، مستقیم بالا می‌رفت و در هر دو سو تا چشم کار می‌کرد ادامه می‌یافت. راه خروجی در کار نبود. فقط یکی از درها به اتاق مجاور باز می‌شد. چشم‌انداز آن اتاق امیدوارکننده‌تر می‌نمود، ولی آن در کم‌تر از دیگر درها مایه‌ی شگفتی نمی‌شد. پشت آن در اتاقی می‌دیدی شاهانه، بیش از هر چیز رنگ‌های سرخ و طلایی، چندین آینه تا سقف و چلچراغی بزرگ و بلورین. اما همه چیز آن اتاق این نبود.

دیگر ناچار نیستم برگردم، سلول شکافته شده است، تکان می‌خورم، اندام خود را حس می‌کنم.

اختراع شیطان

وقتی شیطان در جسم ما حلول می‌کند، بی‌شک فقط با یک شیطان سروکار نداریم، چون در این صورت دست‌کم روی زمین آرام زندگی می‌کردیم، همان گونه که با خدا، در عین وحدت، بدون تناقض، بدون فکر و خیال، همواره مطمئن از مردی که پشت سرمان ایستاده است. چهره‌اش وحشت‌زده‌مان نمی‌کرد، چون به عنوان موجودی شیطانی، در صورت وجود کمی حساسیت نسبت به چنین منظری، آن اندازه زیرک بودیم که ترجیحاً دستی را قربانی کنیم و با آن چهره‌اش را بپوشانیم. اگر فقط یک شیطان ما را در اختیار داشت ــ برخوردار از آزادی عمل در هر لحظه، با اشراف بی‌دغدغه و بی‌مزاحم بر سرشتمان ــ چنین شیطانی آن اندازه توانمند بود که ما را به درازای عمری بشری فراز روح خدایی موجود در درونمان نگه دارد و چنان به گردش درآورد که کم‌ترین بارقه‌ای از آن به چشممان نتابد و در نتیجه از این‌سو هم دچار تشویش نشویم. شوربختی زمینی ما تنها از تعدد شیطان‌ها مایه می‌گیرد. چرا یکدیگر را از میان برنمی‌دارند تا فقط یکی باقی بماند؟ چرا همه تابع یک شیطان بزرگ نمی‌شوند؟ هر یک از این دو حالت با اصل شیطانی فریفتنِ هر چه کامل‌ترِ ما سازگاری می‌داشت. تا وقتی یگانگی‌ای وجود ندارد، توجه شایانی که مجموع شیطان‌ها نثار ما می‌کنند به چه کار می‌آید؟ کاملاً روشن است که کم‌شدن یک تار موی انسان برای شیطان‌ها بیش‌تر حایز اهمیت است تا برای خدا، چرا که آن تار مو برای شیطان واقعاً از دست می‌رود، ولی برای خدا نه. تنها مسئله‌ای که هست تا وقتی این‌همه شیطان درون ما وجود دارد، چنین چیزی باعث نمی‌شود به آسایش برسیم.

وحشی‌ها

وحشی‌هایی که درباره‌شان گفته می‌شود آرزویی جز مردن ندارند یا به عبارت دیگر حتی چنین آرزویی هم ندارند، بلکه مرگ آرزومند آنها است و آنها خود را تسلیم می‌کنند یا به عبارت دیگر حتی خود را تسلیم هم نمی‌کنند، بلکه بر شنزار ساحل فرو می‌افتند و دیگر برنمی‌خیزند ــ من به‌تمامی به آن وحشی‌ها شبیه‌ام و همه جا هم‌قبیله‌هایی هم دارم، ولی آشفتگی در این سرزمین‌ها بسیار شدید است، ازدحامْ شب و روز در تلاطم است و برادرها تن به امواج سپرده‌اند. چنین چیزی را در این سرزمین «زیر بازوی کسی را گرفتن» می‌نامند، این‌جا که یک چنین کمکی همیشه مهیا است. مردم از کسی که ممکن است بی‌دلیل از پا درآید و روی زمین بماند، همان‌قدر می‌ترسند که از شیطان، به خاطر سرمشق، به خاطر بوی تعفن حقیقت که ممکن است از او بلند شود. البته مسئله‌ای پیش نخواهد آمد، اگر احیاناً یک نفر، ده نفر، همه، روی زمین بمانند باز مسئله‌ای پیش نخواهد آمد، زندگیِ نیرومند ادامه خواهد یافت، هنوز انباری‌های زیرشیروانی پر از پرچم‌هایی هستند که هرگز باز نشده‌اند، این اُرگ دستی فقط یک غلتک دارد[1]، ولی ابدیت درون خود شخص دسته را می‌گرداند. با این‌همه ترس! چه‌گونه مردم دشمن خود را، هر اندازه هم ناتوان، درون خود حمل می‌کنند. به خاطر او، به خاطر این دشمن ناتوان، ...

۱. dieser Leierkasten hat nur eine Walze؛ اصطلاحی‌ست به معنی «مطلبی را مدام تکرارکردن».

گراکوس شکارچی
یک پاره‌نوشته

«گراکوس شکارچی، قرن‌هاست که تو سوار بر این کرجی قدیمی سفر می‌کنی، این‌طور نیست؟»

«هزار و پانصد سال.»

«و همیشه در این کشتی؟»

«همیشه در این زورق، به گمانم زورق تعبیر درست‌تری است. با انواع کشتی‌ها آشنایی نداری؟»

«نه، تازه امروز علاقه پیدا کردم، از لحظه‌ای که تو را دیدم، پا به کشتی تو گذاشتم.»

«عذرخواهی لازم نیست. من مرد خشکی هستم. دریانورد نبودم، خیال هم نداشتم بشوم. کوه و جنگل دوستان من بودند، و حالا ــ پیرترین دریانورد، گراکوس شکارچی، حافظ دریانوردان، گراکوس شکارچی، روحی که خدمه‌ی کشتی در شب توفانی درون سبد بالای دکل با دست‌های در هم حلقه کرده رو به او دعا می‌کنند. نخند.»

«گمان کردی می‌خندم؟ نه، واقعاً نه. با تپش قلب جلوی در کابین‌ات ایستاده بودم، با تپش قلب به درون آمدم. رفتار دوستانه‌ی تو کمی مایه‌ی آرامشم شد، ولی هرگز فراموش نمی‌کنم مهمان چه کسی هستم.»

«بله، راست گفتی. به هر حال من گراکوس شکارچی‌ام. نمی‌خواهی از این شراب بنوشی؟ نشان آن برایم آشنا نیست، ولی شراب شیرین و سنگینی است. ارباب به من خوب می‌رسد.»

«حالا نه، فعلاً سخت مشوشم، شاید بعداً، البته به شرطی که تو وجودم را مدتی

این‌جا تحمل کنی. در ضمن جرئت ندارم از جام تو بنوشم. ارباب چه کسی است؟»

«صاحب این زورق. این ارباب‌ها آدم‌های نازنینی هستند. فقط این‌که من آنها را درک نمی‌کنم. منظورم زبانشان نیست، هر چند اغلب زبانشان را هم نمی‌فهمم. ولی از این مطلب بگذریم. به‌واقع من در طول قرون، آن اندازه زبان آموخته‌ام که در صورت لزوم می‌توانم میان پیشینیان و امروزی‌ها مترجم باشم. ولی افکارشان را درک نمی‌کنم. شاید تو بتوانی در این زمینه برایم توضیح بدهی.»

«چندان امیدوار نیستم. منی که در برابر تو کودکی الکن به حساب می‌آیم چه‌گونه می‌توانم چیزی را برای تو توضیح بدهم؟»

«این‌طور حرف نزن، یک‌بار برای همیشه. اگر کمی مردانه‌تر رفتار کنی، اعتماد به نفس بیش‌تری داشته باشی، مرا ممنون خودت کرده‌ای. مهمانی سایه‌وار به چه کار من می‌آید؟ با یک فوت او را از دریچه به دریا پرتاب می‌کنم. من به توضیحات بسیاری نیاز دارم. تو، تویی که آن بیرون در گشت‌وگذاری، می‌توانی این توضیحات را در اختیارم بگذاری. ولی اگر قرار باشد این‌جا کنار میز من به لکنت بیفتی و با خودفریبی چیز کمی را که می‌دانی از یاد ببری، بهتر است فوراً به راه خود بروی. منظورم همین است که گفتم.»

«در این گفته‌ی تو نکته‌ی درستی هست. به‌راستی من از برخی جهات از تو برترم. پس سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم. بپرس!»

«بهتر شد، بهتر آن‌که در این جهت مبالغه کنی و خودت را برتر بدانی. فقط باید بکوشی حرف مرا درست بفهمی. من هم آدمی هستم مثل تو، ولی به اندازه‌ی آن چند قرنی که پیرترم، ناشکیباتر هم هستم. بسیار خوب، می‌خواهیم درباره‌ی ارباب‌ها گفت‌وگو کنیم. گوش کن! و شراب بنوش تا هوشیارتر شوی. خجالت نکش، قوی باش. محموله‌ای بزرگ به حجم بار یک کشتی از آن موجود است.»

«گراکوس، چه شراب خوبی. زنده باد ارباب.»

«افسوس که امروز مُرد. مرد خوبی بود، با دلی آرام از دنیا رفت. فرزندانی بالغ و تندرست کنار بستر مرگش گرد آمده بودند. همسرش پای تخت از هوش رفت، ولی ارباب در واپسین لحظه‌ها در اندیشه‌ی من بود. مردی خوب، از اهالی هامبورگ.»

«خدای من! از اهالی هامبورگ، و تو این‌جا در جنوب می‌دانی کـه او امـروز مُرد؟»

«چی؟ نباید بدانم اربابم کی می‌میرد؟ چه آدم ساده‌لوحی هستی تو.»

«می‌خواهی توهین کنی؟»

«نه، ابداً، نمی‌خواستم توهین کنم. ولی تو هم نباید این‌قدر تعجب کنی. باید بیش‌تر شراب بنوشی. ولی موضوع ارباب‌ها از این قرار است: در آغاز زورق از آنِ هیچ کس نبود.»

«گراکوس، یک خواهش. اول کوتاه و منسجم از حـال و روز خـودت بگـو. راستش من درباره‌ی تو چیزی نمی‌دانم. مسلماً این مطالب برای تو بدیهی است و تو به شیوه‌ی معمول خودت فرض می‌کنی همه‌ی عالم از این چیزها باخبرند. ولی در این زندگی کوتاه ــ زندگی کوتاه است، گراکوس، سعی کن این را بفهمی ــ در این زندگی کوتاه فکر و ذکر هر کس این است که گلیم خود و خانواده‌ی خود را از آب بیرون بکشد. در نتیجه برای فکرکردن به گراکوس شکارچی با همه‌ی جذابیتی که دارد ــ این چاپلوسی نیست، اعتقاد من است ــ جایی بـاقی نـمی‌ماند و کسـی فرصت ندارد سراغ او را بگیرد، چه رسد به این‌که نگران او شـود. شـاید در بسـتر مرگ، مانند این هامبورگی تو، نمی‌دانم. شاید مردکوشا در بستر مرگ برای نخستین بار فرصت درازکشیدن بیابد و در لابه‌لای افکار این لحظات فراغت، سر و کـله‌ی گراکوس، این شکارچی خام هم پیدا شود. ولی گذشته از این همان‌طور که گفتم: من درباره‌ی تو چیزی نمی‌دانم، به دنبال کاری به بندر آمدم، چشمم به زورق تو افتاد، تخته‌ی پل آماده بود، از روی آن گـذشتم؛ ولی حـالا دوست دارم چـیز مـنسجمی درباره‌ی تو بدانم.»

«آه، چیزی منسجم. ماجرایی قدیمی، بسیار قدیمی. کتاب‌ها هـمه انـباشته از آن‌اند، در هر مدرسه‌ای آموزگاران آن را بر تخته‌سیاه نقش می‌زنند، در آن هنگام که کودک پستان به دهان می‌گیرد، مادر در خیال خـود بـا آن سـرگرم است، زمـزمه‌ی هماغوشی‌هاست، فروشندگان برای خریداران، و خریداران برای فـروشندگان آن را بازگو می‌کنند، سربازان به هنگام رژه آن را به آواز می‌خوانند، واعظ در کلیسا از آن یاد می‌کند، مورخان در اتاق خود با دهان باز این ماجرای گذشته و رفته را پیش

چشم می‌آورند و مدام شرح آن را می‌نویسند، در روزنامه‌ها چاپ شده است و مردم روزنامه را دست به دست می‌گردانند، تلگراف اختراع شد که خبر آن سریع‌تر گرد جهان بگردد، آن را از زیر آوار شهرهای ویران‌شده بیرون می‌کشند، آسانسور همراه آن سریع‌تر به بام آسمانخراش می‌رسد، مسافران راه‌آهن آن را از پنجره‌ها به سرزمین‌هایی که از آن می‌گذرند اعلام می‌کنند، ولی وحشی‌ها آن را پیش‌تر رو به آنان نعره می‌کشند، در ستاره‌ها می‌توان آن را خواند، و دریاها تصویر آن را حمل می‌کنند، جویبارها آن را از کوهسار می‌آورند و تو ای مرد این‌جا نشسته‌ای و از من درباره‌ی آن توضیح منسجم می‌خواهی؟ بی‌تردید جوانی‌ات را کلاً به هدر داده‌ای.»

«شاید، این گفته در مورد هر جوانی صادق است. ولی به گمانم برای تو بد نباشد اگر گشتی بزنی و دنیا را ببینی. هر چند ممکن است مایه‌ی تعجب تو شود، خود من هم کمابیش تعجب می‌کنم، ولی واقعیت این است که تو موضوع گفت‌وگوهای شهر نیستی، مردم چه‌بسا از بسیاری از چیزها حرف بزنند، ولی حرفی از تو در میان نیست، دنیا به راه خود می‌رود و تو به راه خود. ولی من تاکنون ندیده‌ام که شما به هم برخورد کنید.»

«دوست عزیز، این مشاهدات توست، دیگران مشاهدات دیگری دارند. فقط دو امکان وجود دارد. یا تو مطالبی را که درباره‌ی من می‌دانی کتمان می‌کنی و از این کار منظوری داری که در این صورت بی‌پرده می‌گویم: در اشتباه هستی. یا آن‌که: واقعاً گمان می‌کنی نمی‌توانی مرا به یاد بیاوری، چون ماجرای مرا با داستان شخص دیگری اشتباه گرفته‌ای. در این صورت فقط می‌گویم: من آنی هستم که ــ نه، نمی‌توانم، همه ماجرای مرا می‌دانند، و آن‌وقت من باید آن را برای تو بازگو کنم؟ زمان درازی گذشته است. از مورخان بپرس! آنها در اتاق خود با دهان باز این ماجرای گذشته و رفته را پیش چشم می‌آورند و مدام شرح آن را می‌نویسند. برو سراغ آنها و بعد دوباره بیا. زمان درازی گذشته است. من چه‌گونه می‌توانم آن را در این مغز پرمشغله‌ام نگه دارم؟»

«گراکوس صبر کن. من کار را بر تو آسان می‌کنم. از تو می‌پرسم. اهل کجایی؟»

«اهل شوارتسوالد، همه می‌دانند.»

«بله البته، اهل شوارتسوالد، و حدود قرن چهارم آن‌جا به شکار مشغول بودی؟»

«عجب، شوارتسوالد را می‌شناسی؟»

«نه.»

«راستی که از هیچ چیز خبر نداری. بچه‌ی سکاندار بیش از تو می‌داند، احتمالاً خیلی بیش‌تر. چه کسی تو را به درون فرستاد؟ چه بخت بدی. تواضع آمیخته به فضولی تو به‌واقع بی‌دلیل نبود. من دارم شکم موجود بی‌مصرفی مثل تو را پر از شراب می‌کنم. پس این‌طور، حتی شوارتسوالد را هم نمی‌شناسی. من آن‌جا به دنیا آمدم و تا بیست و پنج سالگی آن‌جا به شکار مشغول بودم. اگر آن بز کوهی مرا وسوسه نمی‌کرد ــ بسیار خوب، حالا از ماجرای من با خبر شدی ــ شکارچی‌ای بودم برخوردار از زندگی‌ای طولانی و خوش، ولی آن بز کوهی مرا وسوسه کرد، فرو غلتیدم و پس از برخورد به سنگ‌ها مُردم. بیش از این چیزی نپرس. این‌جا هستم، مُرده، مُرده، مُرده. نمی‌دانم چرا این‌جا هستم. آن‌زمان مرا به‌شایستگی در کرجی مرگ خواباندند، مرده‌ای بینوا، برای من هم مثل هر کس دیگر دو سه کاری را که لازم بود انجام دادند، چرا باید در مورد گراکوس شکارچی استثنا قایل می‌شدند؟ همه چیز به‌قاعده بود، درون کرجی خوابیدم.»

اژدهای سبز

در باز شد و اژدهای سبز به درون اتاق آمد، چاق و چله، پهلوها برآمده و پرگوشت، فاقد پا، خود را به روی زیرتنه پیش می‌کشید. خوشامدگویی رسمی. خواهش کردم کاملاً به درون بیاید. متأسف بود که به‌واسطه‌ی قد درازش از عهده‌ی این کار برنمی‌آید. بنابراین به‌ناچار باید در باز می‌ماند و این به‌راستی ناخوشایند بود. با حالتی آمیخته به شرم و تزویر لبخند زد و گفت: «اشتیاق تو موجب شد از راهی دور خود را به این‌جا بکشم. زیر تنم سراسر خراشیده و مجروح است. با این‌همه از کرده‌ی خود خشنودم. با کمال میل آمده‌ام، با کمال میل خود را به تو عرضه کنم.»

ببر

روزی ببری را نزد بورزُن[1]، رام‌کننده‌ی مشهور آوردند تا نظرش را درباره‌ی تربیت‌پذیری حیوان ابراز کند. قفس کوچک حامل ببر را به درون قفس رام‌کردن حیوانات سراندند که به وسعت یک سالن بود و دور از شهر در منطقه‌ای جنگلی درون محوطه‌ای سرپوشیده قرار داشت. نگهبان‌ها پراکنده شدند، بورزُن خواهان آن بود که در برخورد نخست با هر حیوانی کاملاً تنها باشد. ببر آرام نشسته بود. به او خوراک فراوانی داده بودند. کمی خمیازه کشید، خسته و بی‌حال در محیط تازه‌ی خود چشم گرداند و بلافاصله به خواب رفت.

پیک‌ها

به اختیار خود آنان گذاشتند پادشاه شوند یا پیک پادشاه. به شیوه‌ی کودکان جملگی می‌خواستند پیک باشند. از این‌رو پیک‌های بسیاری یافت می‌شود. آنان شتابان سراسر جهان را در می‌نوردند و از آن‌جا که پادشاهی نیست، پیام‌های بی‌معنی‌شده را به گوش هم می‌رسانند. دوست می‌داشتند به زندگی فلاکت‌بار خود پایان دهند، ولی دل آن ندارند، زیرا سوگند وفاداری یاد کرده‌اند.

1. Burson

اسباب‌بازی

آن‌وقت‌ها اسباب‌بازی‌ای بود ساده و ارزان، نه‌چندان بزرگ‌تر از ساعت جیبی و بدون دنگ‌وفنگ‌های شگفت‌انگیز. بر سطح چوبی آن‌که به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ رنگ‌آمیزی شده بود راه‌های پرپیچ و خم آبی‌رنگی کنده‌کاری کرده بودند که همگی به حفره‌ای کوچک ختم می‌شدند. نخست باید با کج کردن و تکان‌دادن اسباب‌بازی گوی ایضاً آبی را به یکی از راه‌ها و بعد به درون حفره هدایت می‌کردی. وقتی گوی درون حفره قرار می‌گرفت بازی تمام بود. بعد اگر می‌خواستی بازی را از سربگیری، باید با تکان‌دادن اسباب‌بازی گوی را از حفره بیرون می‌آوردی. شیشه‌ای ضخیم و محدب روی این مجموعه را می‌پوشاند. این اسباب‌بازی را می‌توانستی در جیب خود بگذاری و هر جا خواستی آن را بیرون بیاوری و بازی کنی.

گوی در اوقات بیکاری اغلب دست‌ها به پشت، با اجتناب از راه‌ها، در بلندی این‌سو و آن‌سو می‌رفت. بر این عقیده بود که هنگام بازی به اندازه‌ی کافی در آن راه‌ها سختی می‌کشد و حق دارد وقتی به بازی گرفته نمی‌شود در فضای باز استراحت کند. گاهی طبق عادت سر به‌سوی شیشه‌ی محدب بالا می‌گرفت، ولی قصد نداشت آن بالا چیزی را باز بشناسد. گام‌های گشاد برمی‌داشت و مدعی بود برای راه‌های تنگ ساخته نشده است. این ادعا تا حدودی راست بود، چراکه واقعاً به‌سختی در آن راه‌ها می‌گنجید، ولی چندان هم راست نبود، چراکه عملاً او را با دقت هر چه بیش‌تر با عرض راه‌ها تطبیق داده بودند. با این‌همه آن راه‌ها برایش چندان راحت نبودند، چون در غیر این صورت اسباب‌بازی به شمار نمی‌آمد.

رابینسون کروزو

اگر رابینسون هرگز بلندترین، یا به عبارت بهتر، قابل رؤیت‌ترین نقطه‌ی جزیره را ترک نمی‌کرد، به خاطر تسلا، یا از سرِ فروتنی یا ترس یا نادانی یا اشتیاق، خیلی زود نابود می‌شد؛ ولی از آن‌جا که بی‌توجه به کشتی‌ها و دوربین‌های ضعیفشان تمام جزیره‌ی خود را وارسی کرد و از آن لذت برد، زنده ماند و سرانجام هم در پی یک سلسله وقایع درخور تعمق پیدا شد.

چشمه

تشنه است و از چشمه‌ی آب فقط به اندازه‌ی چند بوته فاصله دارد، ولی دودل است، یک دل بر همه چیز وقوف دارد، می‌بیند که او این‌جا ایستاده است و چشمه‌ی آب کنار اوست، ولی دل دیگر از چیزی خبر ندارد، دست‌بالا این‌که حس می‌کند دل نخست همه چیز را می‌بیند. اما از آن‌جا که او از همه چیز بی‌خبر است نمی‌تواند بنوشد.

سیری‌ناپذیرترین‌ها

سیری‌ناپذیرترین افراد، زاهدانی هستند که در همه‌ی عرصه‌های زندگی اعتصاب غذا می‌کنند و از این طریق می‌خواهند در آنِ واحد به موارد زیر دست یابند:

۱ـ صدایی بگوید: بس است، به اندازه‌ی کافی روزه گرفته‌ای، حالا اجازه داری مثل دیگران غذا بخوری و این به حساب خوردن گذاشته نمی‌شود.

۲ـ همان صدا در آنِ واحد بگوید: تا به حال به‌اجبار روزه گرفته‌ای، از این پس راضی و خشنود روزه خواهی گرفت، روزه‌ی تو شیرین‌تر از غذا خواهد بود (اما در آن واحد به‌راستی غذا خواهی خورد).

۳ـ همان صدا در آنِ واحد بگوید: تو بر دنیا غلبه کردی، من تو را از دنیا می‌رهانم، همچنان که از غذا خوردن و از روزه گرفتن (ولی تو در آنِ واحد هم روزه خواهی گرفت و هم غذا خواهی خورد).

فزون بر این صدایی هست که از دیر باز بی‌وقفه در گوش‌شان می‌خواند: تو به تمام و کمال روزه نمی‌گیری، ولی نیت پاک داری، و همین کفایت می‌کند.

V

پیوست‌ها

پیوست‌ها حاوی پنج نوشته است به نام‌های: «شمشیر»[1] (۱۹۱۵)، «پاراليپومِنا»[2] (۱۹۱۶/۲۳)، «او»[3] (۱۹۲۰)، «مـــهمان مــردگان»[4] (۱۹۲۰) و «خـــاربوته»[5] (۱۹۲۲).

«شمشیر» در یادداشت‌های روزانه‌ی کافکا در صـفحه‌ی مـربوط بـه نـوزدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵ آمده است. کافکا برای آن عنوانی در نظر نگرفته است و هرگز آن را به صورت مستقل یا به عنوان «اثری ادبی» منتشر نکرده است. اما انسجام این نوشته نشان می‌دهد که کافکا قصد نداشته است چیزی به آن اضـافه کـند و آن را «اثـری کامل» به حساب می‌آورده است.

«پاراليپومِنا» برای نخستین‌بار در مجموعه‌ی یادداشت‌ها و نامه‌های کافکا بـه کوشش ماکس برود و با همکاری هاینتس پولیتسر[6] در سال ۱۹۳۷ توسط انتشارات هاینریش مرسی زون[7] در پراگ به چاپ رسید. «او» از نوشته‌های ۱۹۲۰ کافکا است که نخستین‌بار در مجموعه‌ی دیوار چین به کوشش ماکس برود و هانس یـوآخیم شوپس[8] در سال ۱۹۳۱ توسط انتشارات گوستاو کیپن‌هویر[9] در برلین به چاپ رسید.

1. Franz Kafka, Gesammelte Werke: *Tagebücher (1910-1923)*, Herausgegeben von Max Brod, Fischer Taschenbuch Verlag, 1994, S. 333-4.
2. Franz Kafka, Gesammelte Werke: *Beschreibung eines Kampfes* (Novellen, Skizzen, Aphorismen aus dem Nachlaß), Herausgegeben von Max Brod, Fischer Taschenbuch Verlag, 1994, S. 252. 3. *ibid.* S. 216-22.
4. http://www.franz-kafka.net/fragmente/fragmente-aus-heften-und-losen-blattern.html http://gutenberg.spiegel.de/kafka/fragment/fragment.htm
5. *ibid.* 6. Heinz Politzer 7. Heinrich Mercy Sohn
8. Hans Joachim Schoeps 9. Gustav Kiepenheuer

شمشیر

با دو تن از دوستان قرار گذاشته بودم یکشنبه به گردش برویم. اما در ساعت مقرر به‌گونه‌ای نامنتظر خواب ماندم. دوستانم که مرا همیشه فردی وقت‌شناس دیده بودند از چنین غیبتی شگفت‌زده شدند، به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم آمدند، مدتی در برابر خانه انتظار کشیدند، سپس از پله‌ها بالا آمدند و در زدند. هراسان به خود آمدم، از تخت بیرون پریدم و به چیزی جز این توجه نداشتم که هرچه زودتر آماده شوم. سرانجام وقتی لباس‌به‌تن از در بیرون آمدم، دوستانم وحشت‌زده از برابرم پس نشستند. فریاد زدند: «پشت سرت چه شده؟» از لحظه‌ی بیداری احساس می‌کردم چیزی مانع از آن است که سر را به عقب بدهم. دست به‌سوی آن بردم. همین که در پس سر دسته‌ی شمشیری را در دست گرفتم، دوستانم که کمی بر خود مسلط شده بودند، بلافاصله فریاد زدند: «مواظب باش زخمی نشوی.» نزدیک‌تر آمدند، وارسی‌ام کردند، مرا به درون اتاق و جلوی آیینه‌ی گنجه بردند و بالاتنه‌ام را لخت کردند. شمشیری بزرگ و قدیمی متعلق به سلحشوران با دسته‌ای صلیب‌مانند تا قبضه در پشتم فرو شده بود، ولی تیغه‌ی آن به‌گونه‌ای باورنکردنی دقیقاً میان پوست و گوشت به جلو خلیده بود بی‌آن‌که جراحتی به بار بیاورد. حتی در پس گردن، در نقطه‌ای که فرو شده بود، زخمی وجود نداشت. دوستان اطمینان دادند که شکاف لازم برای عبور تیغه بی‌کم‌ترین جراحت و خونریزی ایجاد شده است. سپس وقتی بالای صندلی رفتند و شمشیر را آرام و آهسته، میلی‌متر به میلی‌متر بیرون کشیدند، باز خونی جاری نشد و شکاف پس گردنم سر به هم آورد، به‌گونه‌ای که تنها درزی ناچیز باقی ماند. دوستان خنده‌کنان گفتند: «بگیر، این هم شمشیرت» و آن را به دستم دادند. با هر دو دست آن را سبک‌سنگین کردم، سلاح گرانبهایی بود، بی‌شک جنگجویان صلیبی از آن استفاده کرده بودند. به‌راستی چه

کسی می‌گذارد سلحشوران قدیمی در خواب ایـن و آن پـرسه بـزنند، بـی‌کم‌ترین احساس مسئولیت شمشیر خود را تاب بدهند، آن را در تن خفتگان بی‌گناه فرو کنند و فقط از آن‌رو جراحات کاری به بار نیاورند که سلاح‌هاشان ظاهراً بـر بـدن‌های زنده می‌لغزد و فزون بر این دوستان باوفا پشت در ایستاده‌اند و به قصد یـاری در می‌زنند.

پارالیپومِنا*

چاهی عمیق. سال‌ها طول می‌کشد تا دلو به بالا برسد، و به یک آن فرو می‌افتد، سریع‌تر از آن‌که بتوانی سر خم کنی؛ به گمان خود هنوز آن را میان دست‌ها گرفته‌ای که صدای برخوردش را از اعماق می‌شنوی، [نه،] حتی این را هم نمی‌شنوی.

گنگی از ویژگی‌های کمال است.

* Paralipomena ؛ واژه‌ای یونانی به معنی ضمایم، ملحقات، حواشی... .

« او »

برای انجام هیچ کاری به قدر کافی آمادگی ندارد، ولی از این بابت حتی نمی‌تواند خود را سرزنش کند، زیرا در این زندگی که بـه گـونه‌ای عـذاب‌آور در هـر لحـظه آمادگی می‌طلبد، کجا فرصت آماده‌شدن یافت می‌شود، حتی اگر هم یـافت شـود، مگر می‌توان پیش از آن‌که از تکلیف خود باخبر شوی خود را آماده کنی، به عبارت دیگر آیا اصولاً می‌توان از عهده‌ی تکلیفی برآمد که طبیعی‌ست و مصنوعی تدارک دیده نشده است؟ از این‌رو چندی‌ست که به خاک سیاه نشسته است؛ نکته‌ی جالب و در عین حال تسلابخش این‌که برای این مقصود از کم‌ترین آمادگی برخوردار بود.

هر آن‌چه می‌کند به گمان خودش فوق‌العاده تازه است، ولی مـتناسب بـا ایـن‌همه تازگیِ باورنکردنی، فـوق‌العـاده نـاشیانه، بـه‌زحـمت در حـد مـتوسط، نـاتوان از تاریخی‌شدن، گسستی در زنجیره‌ی نسـل‌ها، بـرای نـخستین بـار ویـران‌کـننده‌ی موسیقی عالم که تاکنون دست‌کم همواره به گوش دل شنیدنی است. در نخوت خود گاهی بیش‌تر نگران عالم است تا نگران خود.

چه‌بسا زندان را می‌پذیرفت، زندانی از دنیا رفـتن مـی‌توانست هـدف زنـدگی بـه حساب آید. ولی زندان قفسی میله‌ای بود. هیاهوی جهان خودسرانه و بی‌تفاوت، همان گونه که در خانه‌اش، از میان میله‌ها به درون و بیرون جـاری بـود، بـه‌واقـع زندانی آزاد بود، می‌توانست در همه چیز سهیم باشد، از هیچ چیزِ بیرون بی‌نصیب نمی‌ماند، حتی می‌توانست قفس را ترک کند، فاصله‌ی میله‌ها از هـم بـه یک مـتر می‌رسید، حتی زندانی هم نبود.

حس می‌کند با زنده‌بودن خود راه را بر خود سد کرده است. از سوی دیگر سد راه خود شدن را دلیل زنده‌بودن خود می‌داند.

استخوان پیشانی‌اش راهش را منحرف می‌کند، با کوبیدن بر پیشانی خود، پیشانی خود را خون‌آلود می‌کند.

حس می‌کند در این جهان به اسارت گرفته شده است، دچار تنگی جاست، اندوه، ضعف، بیماری، توهم اسیران از درونش غلیان می‌کند، هیچ تسلایی تسلابخشِ خاطر او نیست، چراکه جز تسلا چیزی نیست، تسلایی ملایم و مایه‌ی سردرد در برابر واقعیت بزرگ اسارت. ولی اگر از او بپرسی خواستار چیست، نمی‌تواند جوابی بدهد، چراکه تصوری از آزادی ندارد ــ و این یکی از محکم‌ترین براهین اوست.

برخی با اشاره به خورشید، فلاکت و بدبختی را انکار می‌کنند؛ او با اشاره به فلاکت و بدبختی، خورشید را انکار می‌کند.

حرکت مواج، خودآزار، کُند، اغلب دچار وقفه، با این‌همه پایان‌ناپذیر کل زندگی، زندگی دیگران و زندگی خود او، برایش رنج و عذاب به بار می‌آورد، چراکه همواره با اجبارِ اندیشیدن همراه است. گاهی به نظرش می‌رسد که این رنج و عذاب بر رویدادها مقدم است. وقتی می‌شنود دوستش صاحب فرزند خواهد شد، درمی‌یابد که پیش‌تر در مقام اندیشمند از این بابت زجر کشیده است.

شاهد دو منظر است: منظر اولْ تأمل، بررسی، مداقه و مکاشفه‌ای است آرام، سرشار از [شور] زندگی که بدون رضایت خاطری هر چند مختصر امکان‌پذیر نیست. تعداد و امکان آن بی‌حد و اندازه است، حتی یک خرخاکی هم به‌تنهایی به شکافی نسبتاً بزرگ نیاز دارد تا در آن لانه کند، ولی برای چنان کارهایی به هیچ فضایی نیاز نیست، حتی آن‌جا که کم‌ترین شکافی وجود ندارد می‌توانند میان هم رخنه‌کنان

هزاران‌هزار تایی زندگی کنند. این منظر اول است. اما منظر دوم لحظه‌ای است که یکی برای بازخواست فراخوانده می‌شود، ساکت می‌ماند، به [عالم] تأملات و غیره پس رانده می‌شود، اما اکنون با این نومیدی دیگر ممکن نیست بتواند در آن دست و پایی بزند، با تنی سنگین و نفرینی [برلب] فرو می‌رود.

موضوع از این قرار است: سال‌ها پیش یک وقتی، مسلماً غمگین، در دامنه‌ی کوه لارنسی نشسته بودم. آرزوهایی را که برای زندگی داشتم می‌سنجیدم. نتیجه گرفتم مهم‌ترین، یا به عبارتی جالب‌ترین آرزو این است که به دیدگاهی از زندگی برسم که در آن جریان زندگی اوج و حضیض طبیعی و دشوار خود را حفظ کند، ولی در عین حال با همان وضوح مثل یک هیچ، یک خواب، مثل شناوربودن در هوا به نظر برسد (البته رسیدن به چنین دیدگاهی مستلزم آن بود که بتوانم دیگران را کتباً از بابت آن مجاب کنم). آرزویی احتمالاً زیبا، به شرط آن‌که آن را درست آرزو می‌کردم. مثلاً مانند آرزوی این‌که دقیقاً طبق موازین حرفه‌ای چکش بزنم و میز بسازم، اما در عین حال هیچ کاری نکنم، آن‌هم نه به شیوه‌ای که دیگران بتوانند بگویند: «چکش‌زدن برایش هیچ است»، بلکه: «چکش‌زدن برایش واقعاً چکش‌زدن و در عین حال هیچ است». به این ترتیب چکش‌زدن می‌توانست هر چه جسورانه‌تر، قاطعانه‌تر، واقعی‌تر، و اگر میل داری دیوانه‌وارتر شود.

ولی او نمی‌توانست این‌گونه آرزو کند، زیرا آرزوی او آرزو نبود، فقط اعتبار بخشیدن و دفاع از هیچ بود، می‌خواست به هیچ کمی شادابی ببخشد، تازه داشت نخستین گام‌های آگاهانه را به‌سوی هیچ برمی‌داشت، ولی آن را عنصر [وجودی] خود می‌دانست. آن‌زمان این شیوه نوعی وداع بود با جهان مجازی جوانی که هرگز او را مستقیماً سرخورده نکرده بود، بلکه فقط به‌واسطه‌ی سخنان همه‌ی مقتدران دور و بر زمینه‌ساز سرخوردگی او شده بود. ضرورت «آرزو» این‌گونه پدید آمده بود.

فقط خود را اثبات می‌کند، تنها دلیل او خود اوست، تمام حریفان بلافاصله بر او پیروز می‌شوند، ولی نه از طریق نفی او (او نفی‌ناپذیر است)، بلکه از طریق اثبات خود.

یگانگی‌های بشری بر این مبنا استوارند که یکی به‌واسطه‌ی وجود قدرتمند خود اشخاص منفرد را که فی‌نفسه نفی‌ناپذیرند ظاهراً نفی می‌کند. چنین چیزی برای اشخاص منفرد شیرین و تسلابخش است، ولی به‌واسطه‌ی فقدان حقیقت همواره عاری از تداوم است.

پیش‌ترها جزیی از یک گروه عظیم بود. نماد صنف سربازان، هنرمندان، دانشمندان، صنعتگران در ترتیبی حساب‌شده به گرد مکانی بلند ایستاده بودند. او یکی از آن گروه کثیر بود. اکنون دیری است که آن گروه پراکنده شده یا دست‌کم این‌که او گروه را ترک کرده است و زندگی را در تنهایی می‌گذراند. شغل قدیمی خود را هم رها کرده است، حتی نمی‌داند آن روزها معرف چه بود. چه‌بسا همین فراموشی زمینه‌ساز نوعی اندوه، تردید، بی‌قراری و اشتیاق شده است، اشتیاق ایام گذشته که زمان حال را تیره و تار می‌کند. اما این اشتیاق بخشی مهم از نیروی حیات، یا چه‌بسا خودِ نیروی حیات است.

به خاطر زندگی خودش زندگی نمی‌کند، به خاطر افکار خودش فکر نمی‌کند. احساس می‌کند به اجبار خانواده‌ای زندگی و فکر می‌کند که به‌واقع خود بیش از حد از نیروی فکر و زندگی برخوردار است، ولی وجود او برای آن طبق قانونی بر او معلوم ضرورتی است تشریفاتی. به خاطر این خانواده‌ی نامعلوم و این قوانین نامعلوم رهایی او امکان‌پذیر نیست.

گناه موروثی[1]، ستم قدیمی‌ای که از انسان سرزد، در ملامتی نهفته است که انسان به زبان می‌آورد و از آن دست نمی‌کشد، این‌که بر او ستمی رفته است، این‌که گناه موروثی در حق او روا داشته شده است.

دو کودک، یکی پسری کمابیش شش ساله، و دیگری دختری هفت ساله پرسه‌زنان

۱. Erbsünde ؛ آلودگی انسان از بدو تولد به گناه در پی گناه نخستین.

جلوی ویترین کاسینلی[1] ایستاده بودند، لباس نونوار به تن داشتند، درباره‌ی خدا و گناهان گفت‌وگو می‌کردند. پشت سرشان ایستادم. دختربچه، احتمالاً کاتولیک، فقط دروغگویی به خدا را گناه واقعی می‌دانست. پسربچه، احتمالاً پروتستان، با سماجتی کودکانه موضوع دروغگویی به آدم‌ها یا دزدی را پیش می‌کشید. دختربچه گفت: «این هم گناهی بزرگ است، ولی بزرگ‌ترین گناه نیست. فقط گناهانی که در حق خدا انجام می‌گیرند بزرگ‌ترین گناهان هستند. برای گناهانی که در حق آدم‌ها انجام می‌گیرند اعتراف را در نظر گرفته‌اند. وقتی من اعتراف می‌کنم، بلافاصله فرشته دوباره پشت سرم می‌ایستد، چون وقتی مرتکب گناه می‌شوم، شیطان پشت سرم قرار می‌گیرد، تنها چیزی که هست کسی او را نمی‌بیند.» سپس خسته از این سخنان کمابیش جدی روی پاشنه‌ی پا چرخی زد و به‌شوخی گفت: «می‌بینی، پشت سر من کسی نیست.» پسر بچه هم برگشت و مرا دید. بی‌توجه به این‌که من گفته‌اش را می‌شنیدم یا اصولاً بی‌آن‌که در بند من باشد، گفت: «می‌بینی، پشت سر من شیطان ایستاده است.» دختر بچه گفت: «من هم او را می‌بینم، ولی شیطان خودم را نمی‌بینم.»

خواهان تسلا نیست، نه از آن‌رو که تسلا نمی‌خواهد، کیست که خواهان تسلا نباشد، بلکه از آن‌رو که در جست‌وجوی تسلا بودن یعنی: زندگی خود را وقف این کار کنی، در حاشیه‌ی موجودیت خود، تقریباً همیشه بیرون از آن، به سر ببری، کم‌تر به یاد بیاوری برای چه کسی در جست‌وجوی تسلا هستی، و از این‌رو حتی قادر نباشی به طور مؤثر تسلا بیابی، به طور مؤثر، و نه تسلای حقیقی که یافت نمی‌شود.

در برابر نگاه خیره‌ی همنوع مقاومت می‌کند. انسان حتی اگر مبرا از خطا می‌بود، در دیگری فقط بخشی را می‌دید که طرز نگاه و نیروی بینایی‌اش [برای دیدن آن] کفایت می‌کند. اما او همچون هر کس دیگر، در مبالغه‌آمیزترین حالت، تمایل دارد

۱. Casinelli ؛ مؤسسه‌ای در پراگ که در زمینه‌ی کرایه‌ی کتاب فعالیت می‌کرد. این مؤسسه همواره تازه‌های ادبی را به نمایش می‌گذاشت. ماکس برود از زبان کافکا نقل می‌کند که او عناوین آثار تازه چاپ‌شده را با علاقه‌ای خاص در این مؤسسه می‌خوانده است.

خود را چنان محدود کند که نگاه همنوع توان دیدن او را دارد. اگر رابینسون هرگز بلندترین، یا به عبارت بهتر، قابل رؤیت‌ترین نقطه‌ی جزیره را ترک نمی‌کرد، به خاطر تسلا، یا از سر فروتنی یا ترس یا نادانی یا اشتیاق، خیلی زود نابود می‌شد؛ ولی از آن‌جا که بی‌توجه به کشتی‌ها و دوربین‌های ضعیفشان تمام جزیره‌ی خود را وارسی کرد و از آن لذت برد، زنده ماند و سرانجام هم در پی یک سلسله وقایع درخور تعمق پیدا شد.

«تو از اضطرار فضیلت می‌سازی.»[۱]

«اولاً همه این کار را می‌کنند، ثانیاً من یکی چنین کاری نمی‌کنم. من می‌گذارم اضطرارم اضطرار باقی بماند. من مرداب‌ها را خشک نمی‌کنم، بلکه میان بخارات تب آلود آن زندگی می‌کنم.»

«فضیلت خود را دقیقاً از این طریق می‌سازی.»

«مثل همه، قبلاً که گفتم. در ضمن فقط به خاطر تو دست به این کار می‌زنم. برای این‌که تو با من همچنان خوب‌باشی، به روحم آسیب می‌رسانم.»

همه چیز برای او مجاز است، فقط اجازه ندارد خود را فراموش کند، و به این ترتیب باز همه چیز ممنوع می‌شود، به‌جز یک چیز، چیزی که در همین لحظه برای یگانگی ضروری است.

کوته‌فکری الزامی اجتماعی است.

فضایل همه فردی‌اند، معایب همه اجتماعی. آن‌چه فضیلت اجتماعی خوانده می‌شود، مثلاً عشق، ازخودگذشتگی، عدالت، فداکاری، فقط عیبی اجتماعی است که به «طرزی غریب» از شدت آن کاسته شده است.

فرق میان «آری» و «نه»ای که او به معاصران خود می‌گوید، و آنی که می‌بایست

۱. aus Not eine Tugend machen؛ اصطلاحی‌ست به معنی «وضعیت ناجوری را به امتیاز تبدیل‌کردن».

می‌گفت، احتمالاً مثل فرق میان مرگ و زندگی فقط با حدس و گمان برای او درک‌پذیر است.

علت این‌که قضاوت آیندگان درباره‌ی فرد درست‌تر از قضاوت معاصران اوست، در فرد مرده نهفته است. انسان تازه پس از مرگ، وقتی تنها شد، چیستی خود را بروز می‌دهد. مُرده‌بودن برای فرد به شنبه شب برای بخاری‌پاک‌کن می‌ماند، [شنبه شب] بخاری‌پاک‌کن‌ها تن خود را از دوده می‌شویند. [پس از مرگ] معلوم می‌شود آیا معاصران بیش‌تر به او آسیب رسانده‌اند یا او به معاصران. در مورد دوم فرد مرد بزرگی بوده است.

ما همواره از نیروی نفی، این طبیعی‌ترین تجلی‌گاه ارگانیسم مبارزاتیِ مدام تغییریابنده، نو شونده، میرنده، دوباره جان گیرنده‌ی بشری برخورداریم، ولی شهامت آن را نداریم، درحالی‌که زندگی نفی است، در نتیجه‌ی نفی، تصدیق.

همراه افکار میرای خود نمی‌میرد. مردن فقط پدیده‌ای است در محدوده‌ی جهان درون (جهانی که باقی می‌ماند، حتی اگر فقط یک فکر می‌بود)، پدیده‌ای طبیعی مثل هر پدیده‌ی دیگر، نه شاد و نه غمگین.

جریانی که بر خلاف آن شنا می‌کند چنان تند است که در برخی حواس‌پرتی‌ها گاهی شخص از آرامش ملال‌آوری که در آن دست و پا می‌زند به ستوه می‌آید، چرا که به دنبال لحظه‌ای ناتوانی بی‌نهایت به پس رانده شده است.

تشنه است و از چشمه‌ی آب فقط به اندازه‌ی چند بوته فاصله دارد، ولی دودل است، یک دل بر همه چیز وقوف دارد، می‌بیند که او این‌جا ایستاده است و چشمه‌ی آب کنار اوست، ولی دل دیگر از چیزی خبر ندارد، دست‌بالا این‌که حس می‌کند دل نخست همه چیز را می‌بیند. اما از آن‌جا که او از همه چیز بی‌خبر است نمی‌تواند بنوشد.

نه جسور است و نه بی‌احتیاط. البته ترسو هم نیست. زندگی‌ای آزاد نمی‌توانست مایه‌ی وحشت او شود. به هر حال چنین زندگی‌ای نصیبش نشده است، ولی از این بابت نگرانی به دل راه نمی‌دهد، اصولاً چندان نگران خود نیست. ولی کسی هست بر او کاملاً ناشناس که مدام نگران اوست ــ فقط نگران او. نگرانیِ شاملِ حالِ او شده‌ی این کس در ساعات فراغت و تنهایی برایش سردردهای عذاب‌آوری به بار می‌آورد.

نوعی سنگینی نمی‌گذارد از جا برخیزد، احساس ایمنی در هر حال، احساس برخورداری از بستری آماده، بستری که تنها از آنِ اوست. با این‌همه بی‌قراری نمی‌گذارد آرام بگیرد، از بستر بیرونش می‌کشد. وجدان، ضربان بی‌پایان قلب، ترس از مرگ و میل انکار آن آرامش را از او سلب می‌کند. دوباره برمی‌خیزد. این فراز و فرود، و برخی مشاهدات تصادفی، گذرا و غریب در این راه، زندگی اوست.

دو حریف دارد: اولی از پشت سر به او فشار می‌آورد، از مبدأ. دومی راه او را به جلو سد کرده است. با هر دو درگیر است. به‌واقع اولی از او در مبارزه با دومی حمایت می‌کند، چراکه می‌کوشد او را به جلو براند، دومی هم در برابر اولی از او پشتیبانی می‌کند، چراکه او را به عقب می‌راند. اما این تنها صورت ظاهر ماجراست. زیرا گذشته از این دو حریف، پای خود او هم در میان است، و به‌راستی چه کسی از قصد او خبر دارد؟ آن‌چه مشخص است این‌که آرزو دارد روزی [با بهره‌جویی از] یک لحظه غفلت [حریفان] از صحنه‌ی درگیری بیرون بجهد ــ که البته چنین چیزی مستلزم شبی است چنان ظلمانی که تاکنون نظیرش دیده نشده ــ و به‌واسطه‌ی تجربیات خود در عرصه‌ی مبارزه داوری میان آن دو حریف مبارزه‌جو را به عهده بگیرد.

مهمان مردگان

مهمان مردگان بودم. مقبره‌ای بود بزرگ و پاکیزه. درون مقبره چند تابوت قرارداشت، ولی هنوز جای زیادی باقی بود. در دو تابوت باز بود، درون تابوت‌ها به بسترهای آشفته‌ای می‌مانست که لحظه‌ای پیش آنها را ترک کرده باشند. کمی دورتر میزتحریری قرار داشت، طوری که در نگاه نخست متوجه آن نشدم. مردی درشت‌هیکل پشت میزتحریر نشسته بود. در دست راستش قلم دیده می‌شد. انگار مشغول نوشتن بوده و همین چند لحظه‌ی پیش دست از نوشتن کشیده است. دست چپش روی جلیقه با زنجیر براق ساعت بازی می‌کرد و سر را به‌سمت آن پایین گرفته بود. خدمتکاری سرگرم جاروکردن بود، ولی چیزی برای جاروکردن وجود نداشت.

از سر کنجکاوی‌ای نامشخص روسری او را که بر چهره‌اش کاملاً سایه می‌انداخت کمی پس زدم. تازه حالا او را [به‌درستی] دیدم. دختری یهودی بود که از گذشته او را می‌شناختم. چهره‌ای چاق و سفید، و چشم‌هایی سیاه و باریک داشت. همین که از میان لباس‌های ژنده‌اش که او را زنی پیر جلوه می‌داد لبخندزنان نگاهم کرد، گفتم: «مثل این‌که دارید این‌جا کمدی بازی می‌کنید؟» گفت: «بله، یک کمی. چه خوب متوجه شدی!» ولی بعد مردی راکه پشت میز تحریر نشسته بود نشان داد و گفت: «حالا برو و به او سلام کن. او ارباب این‌جاست. به‌واقع تا وقتی به او سلام نکرده‌ای من اجازه ندارم با تو حرف بزنم.» آهسته پرسیدم: «این مرد کیست؟» گفت: «یک اشراف‌زاده‌ی فرانسوی است. دو پواتن[1] نام دارد.» پرسیدم: «چه‌طور به این‌جا آمده است؟» گفت: «نمی‌دانم، این‌جا حسابی هرج و مرج است. ما منتظر

1. de Poitin

کسی هستیم که بیاید و نظم برقرار کند. آن کس تو هستی؟» گفتم: «نه، نه.» گفت: «چه عاقلانه. ولی حالا برو سراغ ارباب.»

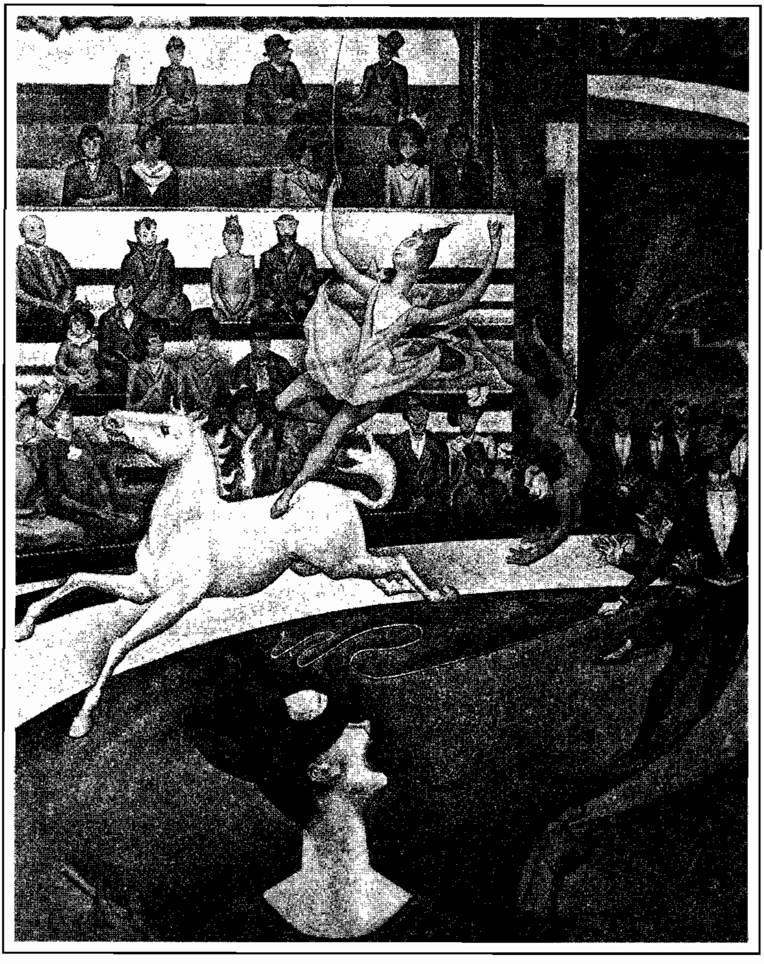
به سراغ آن مرد رفتم و سر خم کردم. از آن‌جا که سر بالا نگرفت ــ فقط موهای آشفته و سفیدش را می‌دیدم ــ گفتم عصربه‌خیر. ولی همچنان واکنشی نشان نداد. گربه‌ای کوچک روی لبه‌ی میز راه می‌رفت. گربه از بغل ارباب بیرون پریده بود و دوباره همان‌جا ناپدید شد. چه‌بسا ارباب به زیر میز نگاه می‌کرد و نه به زنجیر ساعت. می‌خواستم توضیح بدهم چه‌گونه به آن‌جا وارد شده بودم، ولی دختری که می‌شناختم از پشت سر کتم را کشید و آهسته گفت: «همین اندازه بس است.»

خیلی خوشحال شدم، به سمت او برگشتم و بازو در بازو در امتداد مقبره راه افتادیم. جاروی او برایم ناخوشایند بود. گفتم: «بیندازش دور.» گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگذار آن را نگه دارم. حتماً قبول داری که در این‌جا جاروکردن برای من زحمتی ندارد، مگر نه؟ ولی این جارو برای من مزایایی دارد که نمی‌خواهم از آن چشم‌پوشی کنم.» بعد برای عوض‌کردن موضوع پرسید: «این‌جا ماندنی هستی؟» با تأنی گفتم: «به خاطر تو با کمال میل این‌جا می‌مانم.» مثل زوجی عاشق تنگ هم به راه خود ادامه دادیم. گفت: «بمان، اوه، بمان. چه‌قدر مشتاق آمدن تو بودم. این‌جا آن‌قدرها که تو احتمالاً گمان می‌کنی بد نیست. در ضمن برای ما چه اهمیتی دارد که دور و برمان چه می‌گذرد.» چند لحظه‌ای در سکوت به راه خود ادامه دادیم. بازوهامان را از هم جدا کرده بودیم، یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم. در راهروی اصلی پیش رفتیم. سمت راست و چپ تابوت‌ها قرار داشتند. مقبره اگر نه خیلی بزرگ، دست‌کم بسیار دراز بود. هوا تاریک بود، ولی نه به طور کامل، جایی را که ایستاده بودیم و دایره‌ای کوچک در اطرافمان را یک‌جور شفق که کمی رو به روشنی داشت در برگرفته بود. ناگهان گفت: «بیا، می‌خواهم تابوتم را نشانت بدهم.» تعجب کردم. گفتم: «ولی تو که نمرده‌ای.» گفت: «نه، ولی راستش این‌که از این‌جا درست سر در نمی‌آورم. این است که از آمدن تو خیلی خوشحالم. طولی نمی‌کشد که همه چیز را خواهی فهمید. شاید همین الان همه چیز را واضح‌تر از من می‌بینی. به هر حال من یک تابوت دارم.» به یکی از راهروهای جانبی سمت راست پیچیدیم، باز میان دو ردیف تابوت. ساختار مقبره مرا به یاد زیرزمین بزرگی

می‌انداخت که مخصوص نگهداریِ شراب بود و من یک‌بار آن را دیده بودم. در مسیر خود از نهری کوچک گذشتیم که پهنایی کم‌تر از یک متر داشت و به‌سرعت جاری بود. بعد خیلی زود به تابوت دختر رسیدیم. تابوت به بالش‌هایی زیبا و آراسته مجهز بود. دختر درون تابوت نشست و مرا به درون کشید، بیش‌تر با نگاه خود تا با اشاره‌ی انگشت نشانه‌اش. گفتم: «دختر مهربان» روسری او را پس زدم و دستم را روی انبوه موهای نرمش گذاشتم، «من هنوز نمی‌توانم پیش تو بمانم. این‌جا در این مقبره کسی هست که باید با او صحبت کنم. نمی‌خواهی مرا در پیداکردن او کمک کنی؟» گفت: «باید با او صحبت کنی؟ این‌جا الزامی در کار نیست.» «ولی من به این‌جا تعلق ندارم.» «گمان می‌کنی بتوانی از این‌جا بروی؟» گفتم: «بله، البته.» گفت: «پس بهتر است وقت خود را هر چه کم‌تر تلف کنی.» سپس زیر بالش دست گرداند و پیراهنی را بیرون کشید. گفت: «این جامه‌ی مرگ من است» و آن را به‌سوی من بالا گرفت، «ولی من آن را به تن نمی‌کنم.»

خاربوته

میان خاربوته‌هایی نفوذناپذیر گرفتار شده بودم. فریادکنان نگهبان را صدا زدم. بلافاصله آمد، ولی نتوانست خود را به من برساند. فریاد زد: «از کدام راه به میان خاربوته‌ها رفتید؟ نمی‌توانید از همان راه برگردید؟» فریاد زدم: «امکان ندارد. راه را پیدا نمی‌کنم. غرق در افکار خود آسوده‌خاطر قدم می‌زدم که ناگهان سر از این‌جا درآوردم. انگار بوته‌ها پس از رسیدن من به این نقطه سبز شدند. نمی‌توانم بیرون بیایم، از دست رفته‌ام.» نگهبان گفت: «به بچه‌ها می‌مانید. اول در راهی ممنوع به‌زور به میان خاربوته‌های وحشی می‌روید و بعد ناله سر می‌دهید. این‌جا که جنگل بکر نیست، پارک عمومی است، بنابراین شما را بیرون می‌آورند.» گفتم: «ولی جای چنین بوته‌هایی توی پارک نیست. در ضمن چه‌طور می‌خواهند نجاتم بدهند، کسی که نمی‌تواند به میان بوته‌ها بیاید. با این‌همه اگر می‌خواهند اقدامی بکنند، بهتر است هر چه زودتر دست به‌کار شوند، چون چیزی به غروب نمانده و من شب را این‌جا تاب نمی‌آورم. همین حالا هم خارها دست و بالم را حسابی زخمی کرده‌اند. در ضمن عینکم به زمین افتاده و نمی‌توانم آن را پیدا کنم. من بدون عینک تقریباً کور هستم.» نگهبان گفت: «بله، همه‌ی این حرف‌ها درست، ولی به هر حال باید کمی صبر داشته باشید. اول باید چند کارگر بیاورم که با قطع بوته‌ها راهی باز کنند، ولی پیش از آن لازم است از مدیر پارک مجوز بگیرم. بنابراین لطفاً کمی صبر و در صورت امکان رفتاری مردانه.»



تابلوی سیرک اثر ژورژ سورا؛ الهام‌بخش کافکا در نگارش داستان «در گالری»

دربارهٔ کافکا*

... ظاهراً دنیای کافکا چهره‌ای کج و معوج دارد. اما به‌واقع او صورت به‌ظاهر عادی دنیای ما را کج و معوج می‌نمایاند تا آشفتگی آن را برملا کند. در عین حال رفتار او در برابر این صورت آشفته به‌گونه‌ای است که گویی با پدیده‌ای کاملاً عادی سروکار دارد. وصف این واقعیت شگرف که چنین دنیای آشفته‌ای عادی انگاشته می‌شود، دقیقاً از این طریق میسر می‌گردد.

اما به‌جای شناخت این شیوه‌ی نه‌چندان پیچیده، تنها غرابت و شگرفی چهره‌ی دنیای کافکا را دیدند و از آن به‌مثابه‌ی پدیده‌ای خارق‌العاده، یا آسمانی، یا اسطوره‌ای، یا سمبولیک ستایش کردند. اما به‌راستی کافکا نه در پی هنر متعالی است و نه قدیس، نه رؤیاپرداز است و نه اسطوره‌نگار یا سمبولیست. دست‌کم این‌که هیچ یک از اینها بارزترین وجه مشخصه‌ی او نیست. کافکا در اصل حکایت‌پردازی است واقع‌گرا. تبدیل و تغییر موضوع مورد مطالعه به‌مثابه‌ی شیوه‌ی بررسی علمی برای همه‌ی ما مقوله‌ای آشنا است. در علوم تجربی مدرن برای رسیدن به واقعیت، موضوع مورد مطالعه را در موقعیتی مصنوعی یا به عبارتی آزمایشگاهی قرار می‌دهند. در این علوم، مراحلی را در نظر می‌گیرند و موضوع مورد مطالعه را در آن مراحل می‌گنجانند و از این طریق زمینه‌ی تبدیل و تغییر آن را فراهم می‌آورند و در نتیجه شناخت موضوع مورد مطالعه را میسر می‌سازند. اگر از این دیدگاه نگاه کنیم، رمان‌های امروزی با قید برخی استثناها، همگی غیرمدرن‌اند. این رمان‌ها در بهترین حالت چیزی را که می‌بینند وصف می‌کنند. اما کافکا، و بعدها برشت، شرایط دگرگون‌شده‌ای می‌آفرینند و موضوع مورد نظر را، که انسان‌های امروزی باشند، در

* این نوشته گزیده‌ای است از کتاب زیر به قلم گونتر آندرس:
Günther Anders, *Kafka, pro und contra*, C. H. Beck München, 1972.

آن شرایط قرار می‌دهند تا به شناخت آنها نایل شوند. یک آزمایش بیولوژیک در مؤسسه‌ای که در آن روی رفتار حیوانات تحقیق می‌کنند، مسلماً به اندازه‌ی باغ‌وحش آقای هاگنبک[1] واقعی نیست. مراحل آزمایشی کافکا هم مسلماً به اندازه‌ی شخصیت‌های «فورسایت ساگا» اثر گالزورثی[2] واقعی نمی‌نماید، اما حاصل کار کاملاً واقعی است.

* * *

بخش قابل توجهی از آثار کافکا درباره‌ی یهودی‌ها است. برای مثال رمان قصر یا داستان «یوزفینه‌ی آوازه‌خوان». اما واژه‌ی "یهودی" به‌ندرت در آثار او به چشم می‌خورد. بله، حتی در نوشته‌هایی که به نام «دیوار چین» شهرت یافته‌اند، واژه‌ی "یهودی" جای خود را به‌طور کامل به واژه‌ی "چینی" داده است. راستی چرا کافکا نام‌ها را این چنین دگرگون می‌کند، درحالی‌که حاصل این کار چیزی جز ایجاد ابهام نیست؟

تنها به یک دلیل. کافکا می‌کوشد پیشاپیش راه را بر پیشداوری‌هایی که معمولاً با نام‌ها عجین شده‌اند ببندد تا خواننده، و حتی شخص خود را وادارد با آن‌چه سر گفتن دارد به دور از هر پیشداوری روبه‌رو شود و در برابر آن رفتاری پیش گیرد که برای دریافت، بیان، تفهیم و پذیرش حقیقت هرچه کم‌تر مزاحمت ایجاد شود. اگر رئالیسم مفهومی فلسفی داشته باشد، آن مفهوم چیزی جز این نیست.

البته نباید تصور کرد که برگردان نام‌ها در آثار کافکا هر بار به صورت کنشی آگاهانه انجام می‌گیرد. تغییر نام‌ها نزد او با آن‌چه در نامه‌های ایرانی اثر مونتسکیو، یا در سفرهای گالیور صورت می‌پذیرد کم‌تر وجه مشترکی دارد. برای کافکا نگاه از زاویه‌ی "بیگانگی" به‌اصطلاح دیدگاه طبیعی به شمار می‌آید. مورد الف نزد او در نخستین برخورد ب، و مورد ب از همان آغاز پ نامیده می‌شود. به فرض محال اگر کافکا در زمینه‌ای نیاز به دستکاری عمدی می‌داشت، آن زمینه نه بیگانه‌سازی، که از میان برداشتن بیگانگی می‌بود.

۱. Karl Hagenbeck؛ در سال ۱۹۰۷ در هامبورگ باغ‌وحشی تأسیس کرد.

۲. John Galsworthy؛ نویسنده‌ی انگلیسی که در این اثر خود سرنوشت چندین نسل از افراد خانواده‌ای را به شیوه‌ای کاملاً واقع‌گرایانه بازنویسی کرده است.

به‌واقع "طبیعی‌بودن" نگاه از زاویه‌ی بیگانگی برای ما پدیده‌ای ناآشنا نیست. وقتی شیمی‌دان در آزمایشگاه خود به آب نه به‌مثابه‌ی مایعی نوشیدنی، بلکه به نام H_2O نگاه می‌کند، ما چندان شگفت‌زده نمی‌شویم. تنها آن‌گونه تغییر نام‌ها موجب شگفتی ما می‌شوند که اشخاص در مقام فرد به آن دست می‌یازند و به ما تحمیلشان می‌کنند بی‌آن‌که کلید برگردان آنها را در اختیارمان بگذارند و در نهایت درستی برگردان ما را تأیید کنند. کافکا در برابر ما چنین رفتاری دارد. از این‌رو خوانندگان آثار او به چیزی همچونِ "دفترچه‌ی راهنما" نیاز می‌یابند.

کافکا با تعویض برچسب‌ها، پیشداوری درآمیخته با آنها را از میان برمی‌دارد و از این طریق قضاوتی عاری از پیشداوری را ممکن می‌سازد. حتی آن‌جا که او "برچسب" نامفهوم به کار می‌برد، باز همین هدف را دنبال می‌کند. برای مثال آن‌جا که به توصیف شیئی به نام "اُدرادِک" (Odradek) می‌پردازد که ظاهراً علت وجودی آن این است که هیچ علت وجودی نداشته باشد. اما طرح این شیء "هجو" با نامی ظاهراً هجو که روی آن گذاشته شده همان اندازه از هجو به دور است که طرح هر مورد دیگری که برچسب غلط روی آن خورده باشد. این شیء یادآور تمامی دستگاه‌ها و ماشین‌هایی است که انسان عصر جدید پیوسته با آنها دست‌به‌گریبان است، هر چند عملکرد آنها ظاهراً با نیازهای او رابطه‌ی مستقیمی ندارند. انسان امروزی به هزاران علت با دستگاه‌هایی سر و کار پیدا می‌کند که از چم و خم آنها آگاهی ندارد و از آن جا که مجموعه‌ی نیازهایش از طریق واسطه‌های بی‌شماری با این دستگاه‌ها پیوند خورده است، برایش جز این چاره‌ای نمی‌ماند که با آنها روابطی آمیخته به بیگانگی برقرار کند. زیرا به‌راستی بیگانگی شگردی نیست که کافکای فیلسوف یا نویسنده آن را جعل کرده باشد، بلکه پدیده‌ای است متعلق به دنیای امروز. تفاوت تنها در این است که در زندگی روزمره، عادت تهی‌شده از محتوا بر بیگانگی سرپوش می‌گذارد، اما کافکا با فن بیگانه‌سازی خود این بیگانگی پنهان و روزمره را آشکار می‌کند. پس از این لحاظ هم کافکا واقع‌گرا به شمار می‌آید و تغییر و تبدیل او زمینه‌ی شناخت را فراهم می‌آورد.

در دنیای بیگانه، طبیعت به "طبیعت مرده" (nature marte) و همنوع اغلب به "شیء" بدل می‌شود. از این‌رو تعجب‌آور نیست که در آثار کافکا اشیا اهمیت

فوق‌العاده‌ای کسب می‌کنند. این مسئله در داستان «در سرزمین محکومان» همان اندازه مشهود است که در «اُدرادِک». به‌کارگیری اشیاء یا دستگاه‌ها به‌مثابه‌ی شخصیت‌های داستان، تمثیل‌پردازی کلاسیک و کهن را از بیخ و بن دگرگون می‌کند. در تمثیل‌پردازی‌های قدیمی، حیوانات فقط به این دلیل ساده قهرمان‌های داستان بودند که نوعی "انسان" تلقی می‌شدند. مثلاً در افسانه‌ها، زمینه‌ی اولیه‌ی تمثیل، ماجراهایی هستند در ارتباط با حیوانات سخنگو که در آنها از تشبیه آگاهانه خبری نیست. نخست در آن لحظه‌ی تاریخی یا پیش از تاریخی که انسان و حیوان از لحاظ ماهوی از هم تمیز داده شدند، تشبیه به معنای جایگزینی آگاهانه‌ی انسان و حیوان به میان آمد. اما این جایگزینی پدیده‌ای پیشرفته و مدرن بود، همان‌طور که دگردیسی انسان به حیوان در آثار اووید (شاعر رومی) مدرن و پیشرفته است و به مفهومی "دگردیسی معکوس" به‌شمار می‌آید. زیرا موجوداتی (یا نیروهایی) که بعدها از لحاظ ریخت‌شناسی از آنها برداشت انسانی شد، در آغاز حیوان تصور می‌شدند (آرتمیس به شکل گوزن ماده تصور می‌شد، پرومته به شکل کرکس: تئوری رایناخ).

باید گفت بهره‌گیری تعلیمی از تعویض نقش انسان و حیوان در عصر باستان برای اروپای مسیحی فایده‌ی اخلاقی شگرفی به همراه داشت. این امر به هیچ‌وجه تصادفی نیست که حیوان تا زمان لافونتن، لسینگ و گوته قهرمان تمثیل (fabulae persona) باقی مانده است. اگر در تمثیل حیوانات همچون انسان‌ها عمل می‌کنند و حرف می‌زنند، منظور عکس آن است: انسان حیوان است. می‌دانیم این اصل که «انسان حیوان است» پایه و اساس اخلاق و انسان‌شناسی مسیحی را تشکیل می‌دهد. کانت هم به‌نوبه‌ی خود از "حیوانیت" در انسان سخن می‌گوید.

ولی امروزه دیگر این اصل مسیحی دارای آن اهمیت پیشین نیست. امروزه اگر انسان موجودی "غیرانسانی" به نظر می‌رسد، نه از آن‌رو است که طبعی "حیوانی" دارد، بلکه به خاطر آن است که تا حد شیء تنزل کرده است. از این‌رو تمثیل‌پرداز امروزی برای آنکه فاجعه‌ی "شیءشدن انسان" را محکوم کند، ناچار است تمثیل‌هایی بیافریند که در آنها اشیا همچون موجودات زنده عمل می‌کنند. کافکا اگر نخستین کس نباشد، تقریباً نخستین کسی است که به این شناخت رسیده است.

واقعیت این است که او در این زمینه نیایی هم دارد. در کتابی بسیار مشهور آمده است: «همین که میز به صورت کالا در آمد، به شیء محسوس غیرقابل لمس بدل می‌شود. از این لحظه دیگر میز تنها با پایه‌های خود بر زمین قرار نمی‌گیرد، بلکه در برابر کالاهای دیگر به سر تکیه می‌کند و آنگاه از سر چوبین خویش هزاران فکر عجیب بیرون می‌ریزد که به رقص‌آمدن میز در قیاس با آنها چیز چندان غریبی نمی‌بود.»[1] نه، این بخشی از «اُدرادِک» اثر کافکا نیست. حتی تیک (شاعر رمانتیک آلمانی)، آلن‌پو یا گوگول هم آن را ننوشته‌اند، بلکه این میزی است که در پاراگراف چهارم، بخش نخست، فصل نخست، جلد یکم **سرمایه** اثر مارکس به کالا بدل شده است.

* * *

در آثار کافکا، اشیا و رویدادها به خودی خود دلهره‌آور نیستند. آن‌چه مایه‌ی وحشت خواننده می‌شود این است که شخصیت‌های او در برابر آنها بی‌تفاوت می‌مانند و همان واکنشی را بروز می‌دهند که در برابر اشیاء و رویدادهای عادی از آنها دیده می‌شود. ماجرای گرگور زامزا از آن‌رو وحشت‌انگیز نیست که او یک روز صبح در هیئت حشره از خواب بیدار می‌شود. این‌که او خود در این حادثه چیز شگفت‌انگیزی نمی‌بیند، به عبارت دیگر عادی‌بودن و روزمرگی مضحکه، آن را تا این اندازه هولناک می‌سازد. این شیوه‌ی کار را می‌توان "انفجار منفی" نامید، به این معنی که هر جا انتظار غریو و هیاهو می‌رود، حتی ناله‌ی فروخورده‌ای هم به گوش نمی‌رسد و جهان نوای معمول و همیشگی خود را پی می‌گیرد. راستی که هیچ‌چیز هوشیارکننده‌تر از اصل عدمِ هوشیاری و ساده‌انگاریِ به کار رفته در برخی از شگفت‌انگیزترین داستان‌های کافکا نیست.

برای مثال در آغاز داستان «در سرزمین محکومان» یک افسر دستگاه پیچیده‌ای را به یک "مسافر" نشان می‌دهد. دستگاه را به گونه‌ای طراحی کرده‌اند که بتوانند به کمک آن محکومان را به بی‌رحمانه‌ترین وجهی اعدام کنند. پیش از به کار افتادن ماشین‌های انهدام جمعی هیتلر، چشم هیچ انسانی به چنین دستگاهی

۱. کارل مارکس، سرمایه (جلد اول)، ترجمه‌ی ایرج اسکندری، نشر نور، ۱۳۵۲.

نیفتاده بود. با این‌همه تنها چیزی که افسر در وصف دستگاه بر زبان می‌آورد، صفت "عجیب" است و بس. مسافر نسبت به دستگاه علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. لحن راوی خالی از هرگونه حساسیتی است و قهرمانان داستان هم هیچ تب و تابی بروز نمی‌دهند. بیان آرام و عاری از احساسات کافکا برخلاف تمامی ژست‌های حساب‌شده و آگاهانه‌ی سوررئالیستی به خاطر آن نیست که گویا او قصد دارد بورژوازی را شگفت‌زده کند. مگر آن‌که این عدم حساسیت را به حساب نوعی گستاخی ظریف بگذاریم. که البته چنین برداشتی در مورد کافکا نابجا خواهد بود.

مثال دیگر داستان «یوزفینه‌ی آوازه‌خوان» است. در این داستان نامتعارف (که از زبان یک موش روایت می‌شود)، ماجرای ماده‌موش آوازه‌خوانی به میان می‌آید که با آواز سوزناک خود احساسات شنوندگان را به غلیان می‌آورد و از همین رو از لحاظ مذهبی مورد تحسین و تکریم همگان واقع می‌شود. گذشته از چند و چون این داستان، کافکا در بیان آن چنان لحنی به کار می‌برد که گویی شنیدن داستانی از زبان موش‌ها کار هر روزه‌ی خوانندگان او است.

این لحن ضد احساساتی و کتمان عنصر غیرعادی، موجب می‌شود که این عنصر و حتی اغلب، عنصر هولناک به صورت صلح و صفایی خرده‌بورژوایی نمود کند. البته این آمیزه‌ی وحشت و صلح و صفا امروزه دیگر آن غرابتی را که باعث جذب خوانندگان اولیه‌ی این آثار شد ندارد. امروزه ما از "اتاق‌های دنجی" آگاهی داریم که فرماندهان اردوگاه‌های مرگ دیوار به دیوار اتاق‌های گاز برای خود ترتیب می‌دادند و آنها را با بهترین مبلمان، گرامافون، و آباژورهای جوراجور تزیین می‌کردند. اتاق مسکونی کا. در سالن ورزشی قصر تخیلی‌تر از "اتاق‌های دنج" اردوگاه‌های مرگ نیست که بی‌شک در چشم استفاده‌کنندگانشان کاملاً عادی جلوه می‌کرده‌اند. به‌واقع درآمیختن "دیوانه‌وار" فضاهای متضاد با هم، نوعی توصیف واقعیت است، توصیف این واقعیت که امروزه "دنیای کار و وظیفه" و "دنیای زندگی خصوصی" دیگر چندان ارتباطی با هم ندارند، اما این دو "دنیای مجزا" در واقع بر هم منطبق‌اند یا دست‌کم با هم فصول مشترکی دارند. کارخانه‌داری که خون توده‌ها را به گردن دارد و پدر خوب و مهربان خانواده عملاً شخص واحدی است. اما از آن‌جا که جدایی "عرصه‌های زندگی" از لحاظ اجتماعی امری عادی و

طبیعی انگاشته می‌شود و نهایتاً شگفت‌زدگی یا وحشت نمی‌تواند برای انسان متوسط حال و هوای دایمی به حساب آید، شیوه‌ی کافکا که عنصر شگفتی‌آور را چیزی عادی می‌نمایاند، کاملاً واقع‌گرایانه است.

از لحاظ فنی اجتناب از برانگیختن احساسات با به کارگیری شیوه‌ی معکوس‌کردن میسر می‌شود. چنین شیوه‌ای در تمثیل‌پردازی کاربرد دارد، به این معنی که فاعل و مفعول را جابه‌جا یا تعویض می‌کنند. این گفته ظاهراً به مقوله‌ای دستوری شباهت دارد، اما مفهوم آن بسیار وسیع‌تر از یک مقوله‌ی دستوری است. ایزوپ[1] برای آنکه در تمثیل‌های خود بگوید که انسان‌ها حیوان‌اند، نشان می‌دهد که حیوان‌ها انسان‌اند. برشت برای آن‌که در اپرای سه پولی خود بگوید بورژواها راهزن‌اند، راهزن‌ها را در هیئت بورژوا نشان می‌دهد. کافکا برای آن‌که بگوید: صورت طبیعی و معمولی دنیای ما وحشت‌انگیز است، موضوع را معکوس می‌کند: آن‌چه وحشت‌انگیز است، معمولی‌ست.

فن "معکوس‌سازی" به مفهومی که در تمثیل از آن بهره می‌گیرند، کاربردی کاملاً تعلیمی دارد. آن‌جا که بی‌هیچ پیرایه‌ای وانمود می‌شود که در حقیقت عنصر شگفتی‌آور عاری از شگفتی و عنصر هولناک عاری از هول و وحشت است، تأثیری شگفت پدید می‌آید و وحشت در دل می‌افتد. این وحشت بسیار نیرومندتر از آنی است که پدید می‌آمد اگر کافکا ترتیبی می‌داد تا قربانی ماشین مرگ در داستان «در سرزمین محکومان» آژاکس‌وار نعره سر دهد. چنین چیزی در نظر رمان‌خوان عادی نوعی موشکافی است در آن‌چه آنگلوساکسون‌ها آن را understating (نقطه مقابل مبالغه) می‌نامند. ولی این مطلب در آثار کافکا دست‌کم یک نقش تعلیمی ایفا می‌کند.

* * *

اگر بخواهیم کسی را که در کلان‌شهر زندگی می‌کند از زشتی محل سکونتش آگاه کنیم، پوشه‌ای حاوی تصاویر هنرمندانه از خانه‌های زشت شهر بسیار کارسازتر از گرداندن آن شخص در خیابان‌هایی خواهد بود که به‌هر حال در زندگی روزمره‌ی

1. Aesop

خود مدام با آنها سر و کار دارد. اگر بخواهیم پیشداوری فردی یهودی‌ستیز را پیش چشمش بیاوریم، کلام «ناتان خردمند»[1] مفیدتر از گفتار یکی از یهودی‌های امروزی اروپا خواهد بود. منظور از این گفته این است که تصاویر حتی اگر موضوعاتی را نشان دهند که در عالم واقعیت با آنها مأنوس هستیم، تأثیری عمیق‌تر به جا می‌گذارند و امکان تغییر دیدگاه ما را فراهم می‌آورند. چنین تصاویری دست‌کم مانع بروز واکنش‌های آشنا و مکانیکی‌ای می‌شوند که معمولاً در برابر هر موضوعی از خود بروز می‌دهیم. یکی از والاترین اهداف هنر جلوگیری از این واکنش‌های مکانیکی است. جدی‌گرفتن "تصویرسازی تقلیدی" ارسطو که زیبایی‌شناسان فن کلام به آن به عنوان مقوله‌ای ابتدایی و ساده‌لوحانه نگاه می‌کنند به‌جای خود از اهمیت فراوانی برخوردار بود.

کافکا به تأثیر چنین "تصویر"هایی کاملاً آگاه است. به‌واقع او در این عرصه حتی به آن‌چه در عالم هنر معمول است بسنده نمی‌کند و عملاً گامی فراتر می‌رود. برخی از تصاویر کافکا تصاویری "به توان دو" به شمار می‌آیند و "تصویر از تصویر" هستند.

فرض کنیم هنرمندی قصد داشته باشد یکی از سوارکاران سیرک را به تصویر بکشد (همان کاری که سورا[2] در اثر مشهور خود[3] انجام داده است). چنین اثری یک تصویر "بلاواسطه" به شمار می‌آید. کافکا هم تصویری از یک سوارکار سیرک به دست می‌دهد («در گالری»)، ولی او برخلاف سورا سوژه‌ی مورد نظر را مستقیماً به ما عرضه نمی‌کند، بلکه آن را در قالب جمله‌ای بسیار بلند و شرطی می‌گنجاند و آن را به گونه‌ای مضاعف از "واقعیت"کم‌رنگی که دارد تهی می‌کند و به این ترتیب حال و هوای "غیرواقعی" آن را به حداکثر می‌رساند.

اما عقیده‌ی عمومی بر این است که تصویرسازی "دوگانه" وضوح سوژه را کم‌رنگ می‌کند و موجب گنگی آن می‌شود. اگر در یک نقاشی، اتاقی نشان داده شود که در آن چند تصویر هم وجود داشته باشد، این تصویرهای دوم فاقد عمق خواهند بود و جلوه‌ای نخواهند داشت. اما در مورد کافکا عکس این گفته صادق است. از

۱. قهرمان نمایشنامه‌ای از لسینگ به همین نام.

۲. Georges Seurat، (۱۸۵۹ـ۱۸۹۱). نقاش فرانسوی.

۳. نک. تابلوی سیرک در ص. ۶۱۷.

آن‌جا که او "تصویر تصویرهای" خود را با دقت بسیار و با تمام جزییات نقش می‌زند، میان فضای کاملاً غیرواقعی اثر و دقت بی‌نهایتی که در توصیف آن به کار می‌برد نوعی ناسازگاری پدید می‌آید و در اثر شوک ناشی از این ناسازگاری خواننده احساس می‌کند با عین واقعیت سر و کار دارد.

وجود فضایی غیرواقعی و توصیف دقیق آن از چشم هیچ یک از مفسران آثار کافکا پنهان نمانده است، ولی از آن جا که اغلب آنها به بررسی این مسئله علاقه‌ای نداشتند، پیوند میان عنصر غیرواقعی و دقت کلام را نوعی فضای "خواب‌گونه" نامیدند و از کنار آن گذشتند.

در میان هنرهای مدرن تنها نمونه‌ی مشابهی که برای تصویرهای "به توان دو"ی کافکا می‌توان سراغ گرفت، کارتون‌های والت‌دیسنی هستند. آن‌جا که کشتی خالکوبی‌شده بر بدن یک ملوان به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد و سرانجام واژگون می‌شود، حسی فراتر از یک صحنه‌ی کمیک پدید می‌آید، سطوح مختلف واقعیت در هم می‌ریزند و این درهم‌ریختگی ایجاد.دلهره می‌کند.

* * *

در پاتولوژی روانی، رفتار بیماری را که برخلاف خواسته خود عمل می‌کند آلوپراکسی [1] می‌نامند. در شیوه‌ی کار کافکا هم نوعی آلوپراکسی مشهود است. نباید تصور شود که کافکا نخست موضوع خود را در نظر می‌گیرد و در مرحله‌ی بعد آن را به زبان تصویری خاصی برمی‌گرداند. به‌واقع او موضوع مورد نظر خود را همواره از همان آغاز به نامی جعلی می‌خواند. ولی چه‌گونه است که کافکا می‌تواند در زمینه‌ی بیگانه‌سازی، چنین شیوه‌ی غریبی را تا این حد بسط و گسترش بدهد؟

توانایی کافکا در این زمینه از آن‌جا ناشی می‌شود که او خود یک بیگانه به شمار می‌آید.

کافکا در مقام یک یهودی در میان مسیحی‌ها، آن‌هم یهودی‌ای نه‌چندان معتقد ـ لااقل در آغاز ـ در میان یهودی‌ها جایگاه چندان محکمی نداشت. در مقام فردی آلمانی‌زبان به‌طور تمام و کمال از چک‌ها نبود، در مقام یهودی‌ای آلمانی‌زبان به

1. Allopraxie

تمام و کمال از آلمانی‌های بوهمی به حساب نمی‌آمد. در مقام بوهمی، اتریشی تمام‌عیاری به حساب آورده نمی‌شد. در مقام کارمند شرکت بیمه‌ی کارگری چندان بورژوا به حساب نمی‌آمد. به عنوان بورژوا زاده صد در صد به قشر کارگری تعلق نداشت. از کارمندان دفتری به حساب نمی‌آمد، زیرا خود را نویسنده می‌دانست. نویسنده هم نبود، چرا که نیروی خود را به تمامی وقف خانواده‌ی خود می‌کرد. ولی «من در میان خانواده‌ی خود بیگانه‌تر از بیگانه هستم».

عدم تعلق کافکا به یهودی‌ها خود طردشدنی مضاعف است: کافکا از میان یهودی ـ بورژواهای اروپا برخاسته است، ولی دیگر با آنها پیوندی ندارد و به نظرش می‌رسد قشر تحصیل‌کرده‌ی یهودی‌ها در شرایط ناموزونی به سر می‌برد. البته او جزو "توده‌ی" یهودی‌های شرق اروپا هم نیست، توده‌هایی که یک‌بار با تعدادی از آنها در قالب یک گروه نمایشی از اروپای شرقی آشنا می‌شود. این گروه با منش اصیل خود او را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهند، ولی در برابر او رفتاری پیش می‌گیرند که به‌عیان نشان می‌دهد او را ابداً از خود نمی‌دانند. کافکا بعدها در «پژوهش‌های یک سگ» از این "زندگی سگانه" سخن به میان می‌آورد: «به گذشته‌ها که فکر می‌کنم، با به یادآوردن روزهایی که در میان جماعت سگ‌ها زندگی می‌کردم، در تب و تاب آنان سهیم بودم و سگی در میان سگ‌ها به حساب می‌آمدم، با کمی دقت به این نتیجه می‌رسم که از آغاز اشکالی در کار بود، ناهمگونی‌ای نامحسوس، بارقه‌ای از یک احساس ناخوشایند که در بحبوحه‌ی خطیرترین مراسم گروهی وجودم را در بر می‌گرفت.» ولی بعد به دسته‌ای از سگ‌ها برمی‌خورد و بوی خاص آنها هرگز از ذهنش پاک نمی‌شود. سگ‌ها نوازندگان بسیار خوبی هستند. به سراغشان می‌رود، از آنها چیزهایی می‌پرسد، ولی آنها پاسخی به او نمی‌دهند، چنان رفتار می‌کنند که گویی او وجود خارجی ندارد. می‌خواهد با آنها ارتباط برقرار کند، ولی آنها او را از خود می‌رانند. کافکا طردشده‌ای مضاعف است. هیچ یک از این دو گروه یهودی "کسان" او محسوب نمی‌شوند. این عدم تعلق به دیگران در برداشت کافکا از زندگی نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. ولی به‌هر حال برای ادامه‌ی زندگی ناچار است وجود خود را ثابت کند. به‌واقع تمام زندگی کافکا و قهرمانانش در تلاش بی‌وقفه برای اثبات خود خلاصه می‌شود.

«هرگز نشده است که من به‌واسطه‌ی شخص خودم از وجود خود اطمینان بیابم.» («گفت‌وگو با مرد دعاخوان») راستی که درک رمان‌ها و داستان‌های کافکا بدون در نظر گرفتن بیگانگی او از محیط پیرامونش شدنی نیست.

* * *

کافکا میان سنگ و کلوخ اسکی بازی می‌کند تا با سکندری‌خوردن‌ها و جراحات خود به کسانی که سنگ و کلوخ را برف قلمداد می‌کنند ثابت کند که در زیر پایش چیزی جز سنگ و کلوخ نیست.

کافکا لجوجانه قاشق در بشقاب خالی فرو می‌برد و آن را به دهان می‌گذارد تا به کسانی که به پر بودن بشقاب معتقدند نشان دهد که بشقاب واقعاً خالی است.

کافکا تَرَک‌های سنگ لوح را همچون خط هیروگلیف ترجمه می‌کند تا با ترجمه‌ی مهمل خود به کسانی که مدعی‌اند سنگ‌های روی زمین معنا دارند ثابت کند که تَرَک‌ها واقعاً چیزی جز تَرَک نیستند.

کافکا در دوره‌ای با خصلت‌های دوپهلو زندگی می‌کرد، دوره‌ای که همه چیز آن از تکنیک گرفته تا اقتصاد، از سیاست تا علم، از «معنا» تهی شده بود؛ دوره‌ای که در آن در پی «مرگ خدا» مشیت الهی، و به‌طبع آن معنا و مقصود، از میان رفته بود؛ دوره‌ای که حتی به «پیشرفت» (این خلف هرچند خوش‌آب و رنگ، ولی ناپایدار همه‌ی مفاهیم) هم اعتمادی نداشت؛ دوره‌ای که از لحاظ ذهنی و روانی حریف اعمال بی‌معنای خود نبود؛ دوره‌ای که واژگان ازهم‌گسسته‌ی مذهبی، متافیزیکی و اخلاقی را همچون زیورآلات و طلسم به خود می‌آویخت.

کافکا این واژگان را جدی گرفت، از تکه‌پاره‌های آن برای خود عینک ساخت و از ورای آن چشم‌انداز پیش روی خود را رو به جهانی تهی‌شده از معنا توصیف کرد. این‌که گفته‌های او حاوی مطالب مهمل، پوچ و غیرعادی است، گناه او نیست.

اما کسانی که اسکی‌بازی‌کردن او را به تماشا نشسته بودند، گمان کردند شاهد پدیدآمدن برف نو در زیر چوب‌اسکی‌های او هستند. خود او هم همین‌طور.

کسانی که شاهد قاشق در بشقاب فرو بردن و خوردن او بودند، گمان کردند

خوردن او وجود سوپ را ثابت می‌کند یا موجب احضار آن می‌شود. خود او هم همین‌طور.

کسانی که ترجمه‌ی او را می‌شنیدند، از متن پرمغزی که عرضه می‌کرد شگفت‌زده شدند. خود او هم همین‌طور.

کسانی که همراه او از پس شیشه‌های عینک نگاه می‌کردند، چشم‌انداز تحریف‌شده را جهانی کشف‌ناکرده انگاشتند. خود او هم همین‌طور.

خود او هم همین‌طور. گناه کافکا این است که حریف ماجراجویی طنزآلود خود نشد.

سال‌شمار زندگی فرانتس کافکا

۱۸۸۳	سوم ژوییه تولد در پراگ در یک خانواده‌ی یهودی آلمانی‌زبان، نخستین فرزند بازرگان هرمان کافکا[1] و همسرش یولی لووی[2].
۱۸۸۹-۱۸۹۳	دبستان در فلایش‌مارکت[3]. تولد خواهران: اِلی[4]، والی[5] و اُتلا[6].
۱۸۹۳-۱۹۰۱	دبیرستان دولتی ـ آلمانی آلتشتتر[7]. دوستی با اسکار پولاک[8].
۱۹۰۱	آغاز تحصیل در رشته‌ی حقوق در دانشگاه آلمانی کارل فردیناند[9] در پراگ.
۱۹۰۲	تابستان در شِلِزن[10] و تریش[11] نزد دایی خود (پزشک دهکده) دکتر زیگفرید لووی[12]؛ آشنایی با ماکس برود[13]؛ تشکیل محفل ادبی پراگ به اتفاق ماکس برود، فلیکس ولچ[14] و اسکار بائوم[15].
۱۹۰۳-۱۹۰۴	آغاز نگارش «شرح یک نبرد».
۱۹۰۵	ماه اوت در تسوکمانتل[16].

1. Hermann Kafka (1852-1931)
2. Julie Löwy (1856-1934)
3. Fleischmarkt
4. Elli/Gabriele (1889-1942)
5. Valli/Valerie (1890-1942)
6. Ottla/Ottilie (1892-1943)
7. Altstädter
8. Oskar Pollak (1883-1915)
9. Karl Ferdinand
10. Schelesen
11. Triesch
12. Siegfried Löwy (1867-1942)
13. Max Brod (1884-1968)
14. Felix Weltsch (1884-1964)
15. Oskar Baum (1883-1941)
16. Zuckmantel

۱۹۰۶ از ماه آوریل منشیگری در دفتر وکالت دکتر ریشارد لووی[1]؛ ماه ژوئن دریافت دکترای حقوق؛ از آغاز اکتبر به مدت یک سال کارآموزی در دادگستری پراگ، نخست در دادگاه جنایی و سپس در دادگاه مدنی.

۱۹۰۷ آغاز نگارش «تدارک عروسی در روستا». تابستان در تریش. تصمیم به تحصیل در آکادمی صادرات[2] در وین. ماه اکتبر آغاز کار در شرکت ایتالیایی بیمه‌ی عمومی[3].

۱۹۰۸ آغاز کار در مؤسسه‌ی بیمه‌ی سوانح کارگری[4]؛ سفرهای اداری به بوهم شمالی[5].

۱۹۰۹ انتشار دو بخش از «شرح یک نبرد» (در مجله‌ی ادبی **هوپریون**[6]). ماه سپتامبر سفر به ریوا[7] و برشا[8] همراه با ماکس برود.

۱۹۱۰ آغاز نگارش یادداشت‌های روزانه. آشنایی با گروه بازیگران تئاتر یهودی-لهستانی در پراگ. ماه اکتبر سفر به پاریس با ماکس برود، ماه دسامبر سفر به برلین.

۱۹۱۱ ژانویه-فوریه سفرهای اداری به فریدلند[9] و رایشنبرگ[10]. تابستان سفر به زوریخ، لوگانو، میلان و پاریس با ماکس برود؛ سپس عزیمت به آسایشگاهی در ارلنباخ[11] در حومه‌ی زوریخ (تنها)؛ یادداشت‌های سفر.

۱۹۱۲ آغاز نگارش رمان **مفقودالاثر** (**امریکا**). تابستان سفر به وایمار[12] (شهر گوته) با ماکس برود؛ سپس تنها در آسایشگاه یونگبورن[13] در منطقه‌ی هارتس[14]. سیزدهم

1. Richard Löwy
2. Exportakademie
3. Assicurazioni Generali
4. Arbeiter-Unfall-Versicherung-Anstalt
5. Nordböhmen
6. Hyperion
7. Riva
8. Brescia
9. Friedland
10. Reichenberg
11. Erlenbach
12. Weimar
13. Jungborn
14. Harz

اوت آشنایی با فلیسه بائر[1]، دوشیزه‌ی اهل برلین. چهاردهم اوت ارسال دست‌نوشته‌ی «تأملات» برای انتشارات رووُلت[2] و انتشار آن در همین سال. نگارش «حکم» و «مسخ».

۱۹۱۳ ملاقات با مارتین بوبر[3]. انتشار «آتش‌انداز». باغبانی در ترویا[4] در حومه‌ی پراگ. تنها در وین، ونیز و ریوا. نامه‌نگاری با فلیسه بائر.

۱۹۱۴ پایان ماه مه نامزدی با فلیسه بائر در برلین؛ ماه ژوییه فسخ نامزدی. تابستان سفر به هِلِراثو[5]، لوبک[6] و مارین‌لوست[7] (بخشی از این سفر با ارنست وایس[8]). آغاز جنگ اول جهانی. نگارش «در سرزمین محکومان»؛ آغاز نگارش «آموزگار دهکده»؛ آغاز نگارش رمان **محاکمه**.

۱۹۱۵ دیدار مجدد با فلیسه بائر. اجاره‌ی اتاق شخصی در پراگ. ادامه‌ی نگارش رمان **محاکمه**. سفر به مجارستان با خواهر خود اِلی. جایزه‌ی فونتانه[9]. نگارش «بلومفلد، عزب میانسال». انتشار «مسخ».

۱۹۱۶ ملاقات با مارتین بوبر و روبرت موزیل[10]. ماه ژوییه با فلیسه بائر در مارینباد[11]. انتشار «حکم»؛ ماه نوامبر جمع‌خوانی «در سرزمین محکومان» در مونیخ؛ نگارش «گراکوس شکارچی» و چند داستان از مجموعه‌ی «پزشک دهکده».

۱۹۱۷ اجاره‌ی آپارتمانی در طبقه‌ی دوم کاخ شونبورن[12]. ادامه‌ی

1. Felice Bauer (1887-1960)
2. Rowohlt
3. Martin Buber (1878-1965)
4. Troja
5. Hellerau
6. Lübeck
7. Marienlyst
8. Ernst Weiss (1882-1940)
9. Fontanepreis
10. Robert Musil (1880-1942)
11. Marienbad
12. Schönbornpalais

نگارش مجموعه‌ی «پزشک دهکده». آغاز فراگیری زبان عبری. نامزدی مجدد با فلیسه بائر در ماه ژوییه. چهارم سپتامبر تشخیص بیماری سل. مرخصی اداری و اقامت در خانه‌ی خواهر خود اُتلا در تسورائو[1]. نگارش برخی آثار موجز (دفاتر قطع وزیری). فسخ مجدد نامزدی در ماه دسامبر در پراگ.

۱۹۱۸ مطالعه‌ی آثار کی‌یرکگور[2]. تابستان در پراگ؛ ماه سپتامبر در تورنائو[3]؛ نوامبر در شِلِزن. آشنایی با یولی وریتسک[4]، دختر یک متولی کنیسه.

۱۹۱۹ انتشار «پزشک دهکده» و «در سرزمین محکومان». تابستان در پراگ. نامزدی با یولی وریتسک. زمستان دوباره در شِلِزن با ماکس برود. «نامه به پدر».

۱۹۲۰ نگارش «او». مرخصی استعلاجی و اقامت در مران[5]. آغاز نامه‌نگاری با خانم میلنا یزنسکا[6]. قطع رابطه با یولی. ملاقات با میلنا در وین. تابستان و پاییز کار در پراگ. ملاقات با میلنا در گموند[7]. نگارش «بیرق شهر»، «پوسئیدون»، «در چند و چون قوانین»، «لاشخور» و «حکایتی کوتاه». دسامبر در ماتلیاری[8]؛ آشنایی با دانشجوی پزشکی روبرت کلوپشتوک[9].

۱۹۲۱ اقامت در ماتلیاری (تا سپتامبر)، سپس در پراگ.

۱۹۲۲ ژانویه و فوریه در اشپیندلموله[10]، سپس مجدداً در پراگ. نگارش «نخستین اندوه» و «هنرمند گرسنگی». پانزدهم مارس جمع‌خوانی بخشی از رمان **قصر**. ماه مه

1. Zürau
2. Soren Kierkegaard (1813-1855)
3. Turnau
4. Julie Wohryzek (1891-1944)
5. Meran
6. Milena Jesenská (1896-1944)
7. Gmünd
8. Matliary
9. Robert Klopstock (1899-1972)
10. Spindelmühle

برای آخرین بار گفتگو با میلنا. بازنشستگی. پایان ژوئن تا سپتامبر با خواهر خود اُتلا در پلانا[1]. نگارش «پژوهش‌های یک سگ»، «زن و شوهر» و «از جست‌وجو بگذر!». ادامه‌ی نگارش **قصر**. اقامت در پراگ.

۱۹۲۳ ژوییه در موریتس[2]. آشنایی با دورا دیامانت[3]، دختری لهستانی از یک خانواده‌ی یهودی. اقامت در برلین. نگارش «زنی ریزنقش» و «لانه». ارسال مجموعه‌ی «هنرمند گرسنگی» برای چاپ.

۱۹۲۴ ماه مارس بازگشت به پراگ. نگارش «یوزفینه‌ی آوازه‌خوان». دهم آوریل عزیمت به آسایشگاه وینر والد[4]؛ کلینیک پروفسور هایِک[5] در وین؛ و سرانجام عزیمت به آسایشگاه کی‌یرلینگ[6] در حومه‌ی وین همراه دورا دیامانت و روبرت کلوپشتوک. سوم ژوئن مرگ. یازدهم ژوئن خاکسپاری در گورستان یهودیان در پراگ. انتشار مجموعه‌ی «هنرمند گرسنگی».

1. Planá
2. Müritz
3. Dora Diamant/Dymant (1898-1952)
4. Wiener Wald
5. Hajek
6. Kierling



هرمان کافکا، پدر فرانتس.



یولی لووی، مادر فرانتس.

والدین فرانتس کافکا (۱۹۳۰)





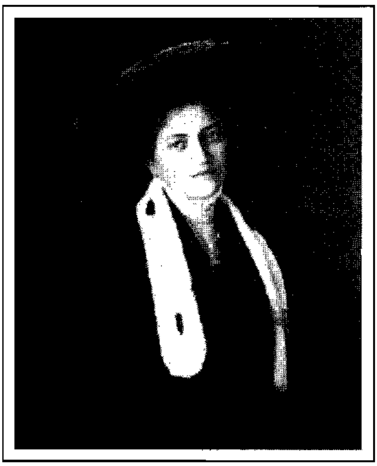
فرانتس در سن حدود چهار سالگی ▲ ▼ پنج سالگی





خواهران کافکا، از چپ به راست:
والی، اِلی و اُتلا (حدود ۱۸۹۸)

والی در سن بیست سالگی.



اِلی در سن بیست و یک سالگی.





▲ کافکا هنگام ورود به دانشگاه (۱۹۰۱) ▼

کافکا در سن حدود سیزده سالگی.





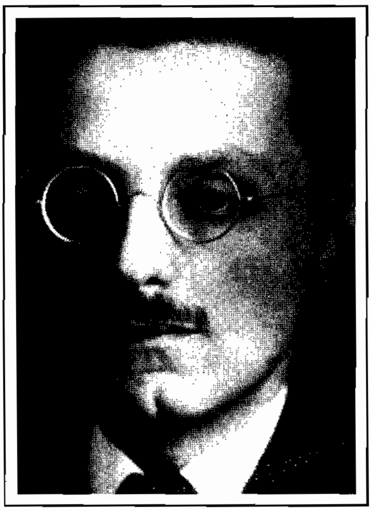


اسکار پولاک

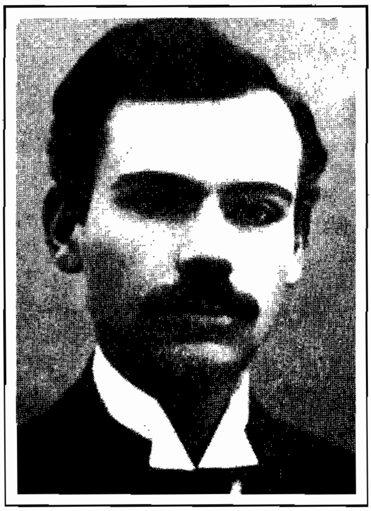


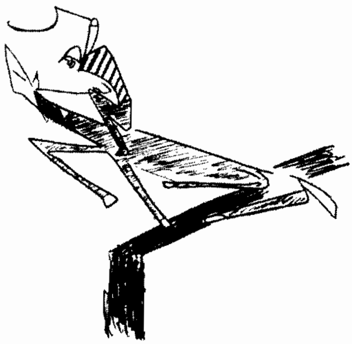
اسکار بائوم

ماکس برود

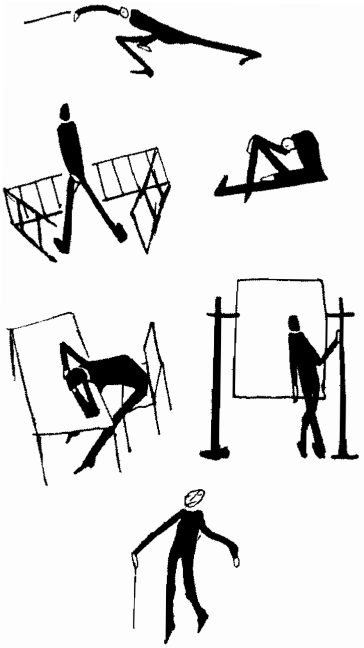


فلیکس ولچ

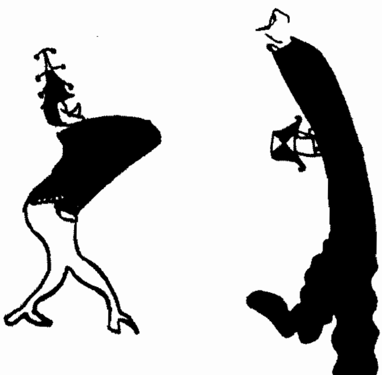




طرح یک سوارکار به قلم کافکا (۱۰-۱۹۰۹)

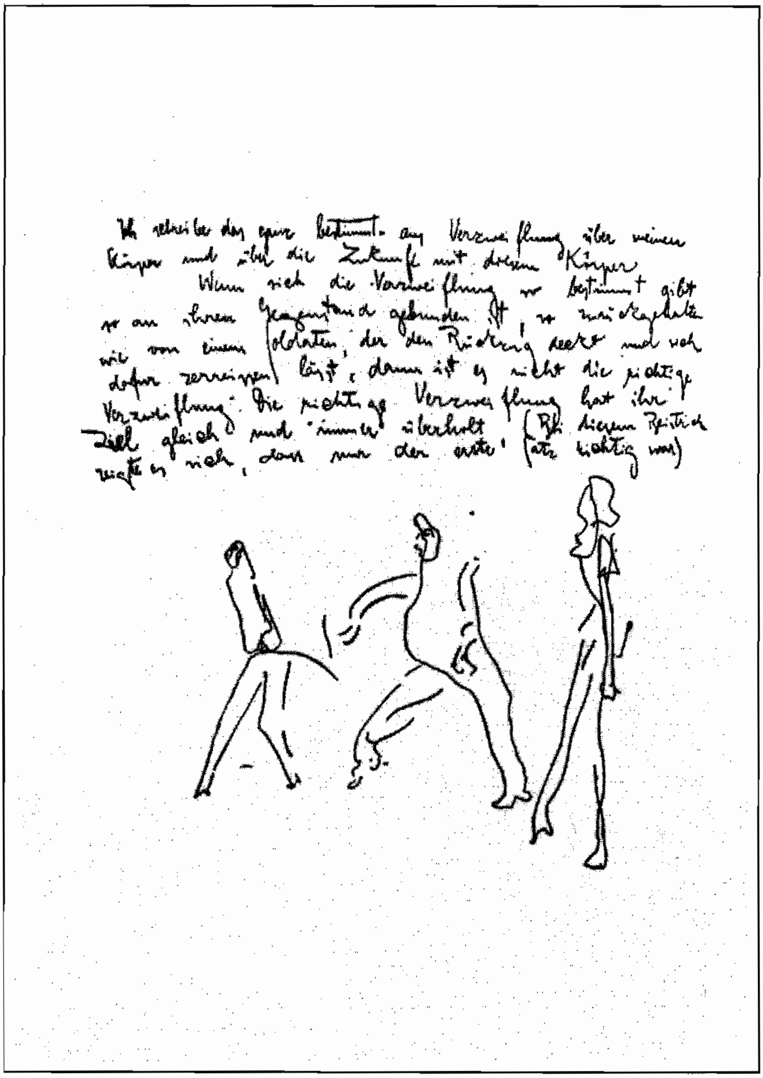


▲ طرح‌هایی به قلم کافکا ▼



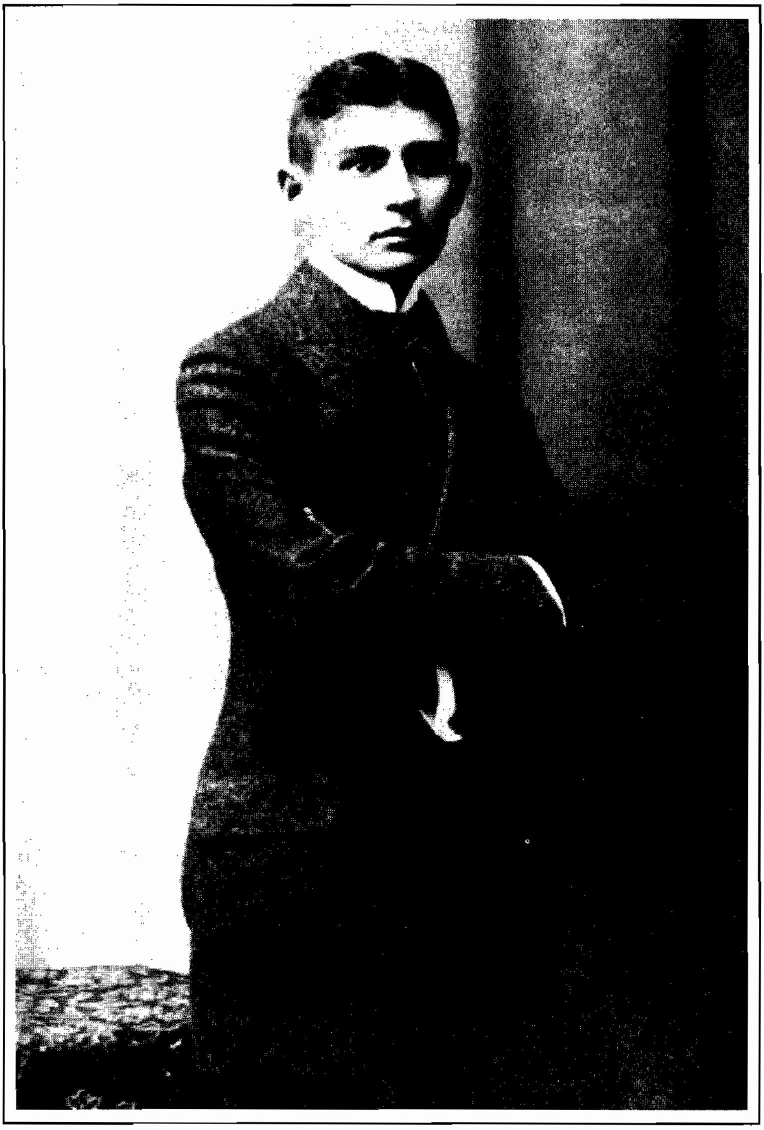


طرح یک دونده به قلم کافکا (احتمالاً بین سال‌های ۶-۱۹۰۱)



Ich schreibe dies ganz bestimmt aus Verzweiflung über meinen
Körper und über die Zukunft mit diesem Körper.
Wenn sich die Verzweiflung so bestimmt gibt
so an ihren Gegenstand gebunden ist, so zurückgehalten
wie von einem Soldaten, der den Rückzug deckt und sich
dafür zerreißen läßt, dann ist es nicht die richtige
Verzweiflung. Die richtige Verzweiflung hat ihr
Ziel gleich und immer überholt, (bei diesem Beistrich
zeigte es sich, daß nur der erste Satz richtig war)

برگی از دستنوشته‌ی یادداشت‌های روزانه.



کافکا هنگام دریافت دکترای حقوق (۱۹۰۶)



کافکا در سن بیست و هفت سالگی.
این عکس را کافکا برای نخستین نامزدش، فلیسه بائر، فرستاده بود.

فرانتس کافکا و فلیسه بائر (۱۹۱۷)





یولی وریتسک، دومین نامزد کافکا.



میلنا یزنسکا، دوست کافکا و
مترجم برخی از آثار او به زبان چک.

دورا دیامانت، یار و همراه کافکا در واپسین ماه‌های زندگی.

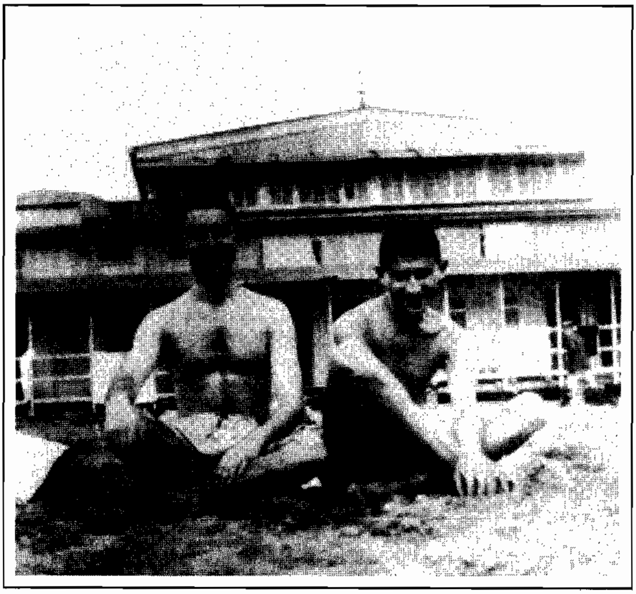




◄ فرانتس و اُتلا در تسورائو (۱۸-۱۹۱۷)



فرانتس و اُتلا (۱۴-۱۹۱۳) ◄



فرانتس کافکا و اِرْنْست وایس؛ تعطیلات کنار دریا در مارین‌لوست، دانمارک (۱۹۱۴).

کافکا و دوستان در ماتلیاری (نفر سوم ایستاده از سمت چپ: روبرت کلوپشتوک).





کافکا در حال خواندن «لاوک‌سوار»؛ اثر فریدریش فایگل (۱۹۴۶).



کافکا هنگام نگارش رمان قصر (۱۹۲۲).



آرامگاه فرانتس کافکا در گورستان یهودیان در پراگ.

Franz Kafka